رمان آرامش ابدی من

ققنوس

پیج های رمانکده در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

اینستاگرام
تلگرام
بله
ایتا
روبیکا


آرامش ابدی من
به قلم: ققنوس
طراح: مرجان جانی

==========

عنوان رمان: آرامش ابدی من

نویسنده: ققنوس

==========

[درباره رمان]

آرامش ابدی من

یارا همیشه فکر می‌کرد مشکل، خودشه...

حمله‌های عصبی، وابستگی‌های نصفه‌نیمه و آرامشی که فقط تو موسیقی پیدا می‌کرد.

تا شبی که ورق زندگی‌ش برمیگرده...

وقتی بین خودش و کسانی که بزرگش کردن گیر می‌کنه...

اگر خودش رو انتخاب کنه، کسایی رو از دست می‌ده که از پدر و مادر براش عزیزترن.

و اگر اونها را انتخاب کنه، باید به سمت بزرگ‌ترین ترس زندگی‌اش بره...

و حالا یارا، با تمام شکنندگی روحیش، درست وسط این شرط مرگبار قرار گرفته.

نه عشق براش امنه، نه از گذشته‌اش می‌تونه فرار کنه...

--- فصل 1 ---

___ ___ ___

یارا :

- خب کلاس بعدی می‌بینمتون برید پی کار و زندگیتون.

شادمهر که به دلقک کلاس معروفه بلند شد و با لودگی گفت: چی میشه هر روز کلاس موسیقی بذارین؟ بخدا همه با کله میایم.

بقیه دختر پسرا هم با صدای بلند تایید کردن حرف دوستشون رو، سری به نشونه تاسف براشون تکون دادم.

صدای خنده هاشون بلند شد و خودمم خندم گرفت، گیتار و کیفم رو برداشتم.

- من دیگه به چه زبونی به شما تینیجر ها باید بفهمونم یه پیرزن بیست و چهار ساله‌ام که تو کله‌اتون بره؟

شادمهر یه چشمک زد و گفت: اگه پیرزنا همه شبیه تو باشن من با افتخار دنبال شوگر مامی میوفتم.

پسره ی زبون باز همیشه باید جو کلاس رو عوض کنه. بقیه یه هوو آروم کشیدن و خندیدن.

- جمع کنید برید سر درس و مشقتون. شادمهر توام اگه یه بار دیگه اینجوری باهام حرف بزنی تایم کلاسات رو کمتر می‌کنم.

شادمهر سریع گیتارش رو گذاشت تو کاورش و جلو تر از من راه افتاد.

- من غلط بکنم بانو ای مثل شما رو ناراحت کنم، چشم الان گورم رو گم میکنم. مراقب خودتون باشید استاد جان.

یه چشمک زد و بوس فرستاد بعد از در کلاس زد بیرون.

بقیه بچه ها هم با خنده رفتن، منم از آموزشگاه خارج شدم.

روزایی که با این بچه ها کلاس دارم واقعا حالم بهتره؛ چون فضای درس سنگین نمیشه با شوخی های همیشگی و خوشمزه بازی های شادمهر و همراهی بقیه.

سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه.

بعد از ظهر شده و امشب قراره امیرعلی و عمو و زنعمو بیان خونه امون. با یادآوری مهمونی شب گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و یه نگاه بهش انداختم، عجیبه امیرعلی هیچ پیامی بهم نداده.

بیخیال شدم خواستم گوشیمو باز بزارم تو جیبم که زنگ خورد...

خودش بود. لبخندی رو لبم نشست و جواب دادم.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و با یه دست رانندگی کردم.

- به به پسر عمو... چه عجب یادی از ما کردی ؟

امیرعلی بلند خندید و گفت: تیکه ننداز به من خوشگله. بفهمی کجا بودم خودت از خوشحالی بال در میاری.

باز چه خبره؟ امیدوارم سوپرازی در کار نباشه.

- کجا بودی مگه؟

- شرکت عمو، یعنی بابات.

اخمام رفت تو هم ولی سعی کردم لحنم تند نباشه، فقط گفتم: اونجا چرا؟

- رفتم تا اجازه ی خاستگاری بگیرم عشقم... میخوام دیگه رابطه امون رو رسمی کنم. ببینم دیگه میخوای چجوری ناز کنی!

نفسم بند اومد سریع ماشینو کشیدم کنار و ترمز زدم.

این چه غلطی کرده؟

یه نفس عمیق کشیدم.

- اگه بدون دونستن نظر من می‌خوای این رابطه رو رسمیش کنی، باشه. بفرما بیا... بعد ببین اصلا تو صورتت نگاه می‌کنم.

امیرعلی که انگار انتظار این رفتار رو ازم نداشت یکم شوکه شد.

- چی داری میگی یارا؟ سه ساله ما باهمیم، به غیر از این سه سال، شانزده ساله تو وارد خانواده ی ما شدی این همه مدت کمه برای شناخت و تصمیم به ازدواج؟

این چرا نمیفهمه؟ ای خدا!

سرمو به فرمون چسبوندم و گفتم: بحث شناخت نیست اصلا... من هنوز آمادگی زندگی مشترک رو ندارم. چه تو باشی چه یکی صد پشت غریبه جوابم یکیه.

--- فصل 2 ---

- میدونم فدات بشم من، منم نمی‌گم همین فردا بریم سر خونه زندگیمون که!

حالا یه صیغه محرمیت بخونیم یه شیرینی بخوریم بعد وقت هست واسه ازدواج نظرت چیه؟

خب این‌جوری نگاش کنی خیلیم بد نیست ولی اصل قضیه رو پاک نمی‌کنه. تو این چند سال یه شناختی از امیرعلی پیدا کردم و میدونم آدم بدی نیست ولی من هنوز نمی‌تونم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان نمیتونم نظری بدم شب باهم حرف می‌زنیم.

- باشه قشنگم. مراقب خودت باش، فعلا.

- توام.

قطع کردم و گوشی رو تو جیبم برگردوندم. تو این شرایط فقط هانیه می‌تونه کمکم کنه مثل همیشه.

****

کلید انداختم و در رو باز کردم رفتم تو.

-هانیه خانوم... خوشگله... کجایی خانومی؟

هانیه از آشپزخونه با همزن اومد بیرون و کلافه نگام کرد و گفت: مثل همیشه به موقع رسیدی معجزه‌ی من.

با لبخند دستامو باز کردم و رفتم تو بغلش که اون با محبت کمرم رو سفت گرفت.

- معجزه ی اصلی وجود تو و شوهر خوشگلته.

هانیه خندید و نوک دماغم رو کشید و گفت: زبون نریز جوجه. برو لباسات رو عوض کن دست و صورتت رو بشور بعد بیا راز موفقیت کیک و شیرینی هات رو لو بده.

محکم یه طرف گونه اش رو بوسیدم و گفتم: ای به چشم هانیه خانوم دو سوته میام.

مامان برگشت تو آشپزخونه منم رفتم تو اتاقم بعد از عوض کردن لباسام و شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه و مثل مامان پیشبند بستم.

وسایلی که رو میزه نشون میده واسه شب میخواد شیرینی لطیفه و نون خامه‌ای درست کنه.

- خب چیکار کنم؟

- این تخم مرغ ها رو بگیر زرده و سفیده هاشون رو جدا کن من ده بار تست کردم نشد. در عوض تا یه هفته نیمرو به خوردتون میدم.

بلند خندیدم.

مامان تو آشپزی خوبه تو شیرینی پزی افتضاحه...

ولی من آشپزی نکردم و تاحالا یه بارم غذا شام ناهار یا صبحانه درست نکردم، فقط کیک و شیرینی و دسر.

سفیده‌ها و زرده‌ها رو جدا کردم و اول سفیدها رو گذاشتم همزن برقی مخلوط کنه تا کف کنه.

هانیه گفت: خب شروع کن ببینم.

لبخندم عمیق شد، مثل همیشه همه چیز رو از نگاهم می‌خونه.

پشتمو به کابینت کردم و تکیه دادم بهش و گفتم: امیرعلی امروز رفته شرکت بابا و گفته میخواد بیاد خواستگاری.

مامان با تعجب برگشت نگام کرد که منم نگاهش کردم، حالا باید درد اصلیم رو بگم.

- من هنوز برای این چیزا آمادگی ندارم مامان، چیکار کنم؟ خودت که میدونی تازه با کمک تو حمله های عصبیم رو کنترل کردم.

مامان با اطمینان نگام کرد و با دستاش صورتمو قاب گرفت.

- با امیرعلی حرف بزن دخترم، حرف دلتو بهش بگو.

- هنوز نمیتونم بهش بگم مامان، دوستش دارم.

- تو دوستش نداری!

- دوستش دارم، نمی‌خوام ولش کنم.

- از همین حرفت مشخصه که دوستش نداری و از روی وابستگی یا عذاب وجدان باهاشی.

ابروهام از تعجب پرید بالا.

- یعنی چی؟

مامان با مهربونی دستم رو گرفت و گفت: آدم وقتی یکی رو از ته دل دوست داشته باشه نمی‌خواد عشقشو از دست بده و همش میگه نکنه از دستش بدم ولی تو الان چی گفتی؟

خیره به زمین جمله قبلی رو تکرار کردم.

- نمی‌خوام ولش کنم.

- آفرین نمی‌خوام ولش کنم یعنی فقط نمی‌خوام رفیق نیمه راه بشم. تو الان سنی نداری یارا چرا نمی‌خوای بیشتر برای خودت وقت بذاری؟

برگشتم و همینجوری که بقیه مواد رو قاطی کردم، کارای شیرینی ها رو انجام دادم گفتم: امیرعلی برای من خوبه... همین که بدون اجازه ی من کاری باهام نداره کافیه برام.

اگه بخاطر اینکه علاقه شدیدی بهش ندارم ولش کنم گیر یکی بیفتم که بدون توجه به من فقط به نیاز جنسیش فکر کنه چی؟ همین حس دوست داشتنی که نسبت به امیرعلی دارم برام کافیه.

مامان موهامو نوازش کرد.

- خودتم میدونی که هیچ وقت تو تصمیم گیری هات دخالت نکردم و فقط نظرم رو گفتم. الانم همینه، حتی اگه روز عروسیت هم پشیمون شدی کافیه به من و بابات بگی تا بیاریمت خونه امون.

دستای مامانو آوردم بالا و عمیق روشون رو بوسیدم که مامان روی موهامو بوسید که محکم بغلش کردم.

- خیلی دوست دارم مامان.

هانیه با خنده گفت: خب دیگه خودتو لوس نکن، شیرینی هارو تو درست کن شام با من.

یه دستمو گذاشتم رو چشمم.

- به رو چشم بانو شما امر کن.

مامان با خنده رفت سراغ پختن شام منم شیرینی ها رو تو فر گذاشتم و خامه هارو آوردم.

تا شیرینی ها رو حاضر کنم شب شد. اومدم بالا تو اتاقم یه دوش کوتاه گرفتم و حاضر شدم.

یه تاب سفید با یه بافت نازک آبی کمرنگ کوتاه، شلوار جین آبی تیره.

موهامم کوتاه تا روی گردنم بود با چتری های قشنگم که خودم عاشقشونم و دوست ندارم بلند شن. بهشون فقط شونه زدم و بعد از یکم آرایش و عطر زدن رفتم پایین.

در خونه باز شد و بابام اومد تو.

منو که دید درو با پاش بست. با دوتا دستش بلند سوت زد که زدم زیر خنده.

-هانیه بیا ببین دخترت چه کرده!

اومد جلوتر و دستمو گرفت برد بالا که گفتم: دیگه خیلی دارید لوس می کنید منو شما زن و شوهر، بچه نیستم که.

بابا یه چشمک زد بهم و گفت: هرچقدرم که بزرگ بشی پرنسس بابات میمونی یارا خانوم.

--- فصل 3 ---

هانیه

مامان هم با اون بلوز شلوار قشنگش اومد کنارمون.

به من چشمک زد و گفت: پدر دختری چی دارید می‌گید؟ الان مهمونا میرسن.

دست بابا رو ول کردم و جواب دادم.

- آره دیگه بابا بدو برو خوشتیپ کن، الان خان داداشت میاد.

بابا روی سر منو و مامانم رو بوسید و رفت تو اتاقشون که حاضر بشه.

منم رفتم تو سالن نشستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. از جیبم در آوردمش و با دیدن صورت کج و کوله ی همراز لبخندی رو لبم نشست.

سریع تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گرفتم که صدای نازکش شده اش با لهجه انگلیسی تو گوشم پیچید.

- های سیسی یارا چطو... اوممم چطوری؟

با خنده سرمو به نشونه تاسف تکون دادم. دختره ی دیونه هنوز دو روز نیست رفته لندن واسه خوش گذرونی کلا فارسی یادش رفته.

- دو روز نشده پاتو از اینجا گذاشتی بیرون، زبان مادریت یادت رفته وطن فروش؟

- زر نزن هانی، من کلا فارسیم کِلی کِلی کم بود.

اگه الان اون روی سلیطه ات رو در نیاوردم اسمم یارا نیست.

صدامو آروم تر کردم و گفتم: عه باشه، راستی گفتم شراره امروز با اکس فرناز رفت بیرون؟

همراز یه هین بلند کشید و شروع کرد.

- پشماااام دیوثا رو ببین من گفتم این سلیطه خانوم اینکاره اس اون فرناز کم عقل باور نکرد.

عه عه عه اون پسره ی بی ناموس بگوو فرناز به اون خوشگلی رو ول کرد رفت پیش اون دختره ی پلاستیکی. تا من بودم شتر پر نمیزد تو آسمون... تا اومدم یه هوایی به پس کله ام بخوره همه ریختن بهم منم نیستم ریخت نحس شون رو ببینم.

هوی یارا هستی؟ چرا لال مونی گرفتی؟ شتررر؟

بلند زدم زیر خنده. آخییش این شد همراز خودم... اون صدای نازک و لحجه انگلیسی اصلا بهش نمیاد.

- که فارسیت ضعیفه آره؟ حال کردی چجوری دستتو رو کردم خدایی؟ کف و خونت قاطی شد یا نه؟

همراز نفس حرصی کشید؟

- آخ بمیری ایشالا... میدونی قدر رو لحجه ام و صدام کار کردم جلبک؟ همه اشو بگ*ا دادی!

- دلم خنک شد همینه که هست، فکر کردی از من خلاصی داری؟ خب حالا چه کردی اونورا؟ مارو نمی‌بینی خوشی؟

- آره بابا میدونی ندیدن تو چقدر خودش به انرژی زنانه ام اضافه میکنه؟ اصلا نمیدونم من به این خانومی، گلی، جذابی، لوندی.. چرا وقتی میرسم به تو تبدیل میشم به اوسکل یه وری، دلقک، مایه آبرو ریزی.

پام رو انداختم رو پام و به پشتی مبل تکیه دادم.

- این‌قدر خودتو نزن حالا، بعدشم روی واقعیت همونه اوسکل، فقط منو بهونه می‌کنی!

- خب این چرت و پرتا رو بیخیال با اون دوست پسر ماستت چیکار می‌کنی؟

- ماست چیه بیشعور؟

- ماسته دیگه من اگه جای اون بودم الان بچم تو شکمت بود. بی بخار سه ساله انگشتش بهت نخورده ببینه انسانی یا روح. میگم یارا نکنه مشکلی چیزی داره؟

بدنم یخ کرد. حتی تصور لمس شدن هم نفسم رو بند میاورد.

من چجوری میتونم تو واقعیت باهاش رو به رو بشم؟ چجوری می‌تونم به ازدواج فکر کنم؟

با صدای زنگ در، به خودم اومدم و سر سری با همراز خداحافظی کردم و از جام بلند شدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا این سرما از وجودم بره.

مامان درو باز کرد و بابا حاضرُ آماده و مثل همیشه خوشتیپ از اتاقشون بیرون اومد.

هانیه و رضا جلوی در وایسادن برای استقبال و من جلوی ورودی سالن ایستادم.

صدرا برادر بزرگ‌تر بابامه و زنش سَلیمه... البته اسمش رو بعد از ازدواج با عمو صدرا عوض کرده و مهسا گذاشته.

آخر سر هم امیرعلی وارد شد و خودش در رو بست.

عمو صدرا اومد جلو و بهش دست دادم.

- سلام عمو خوش اومدین.

- ممنون یارا جان خوبی عمو؟

- خوبم ممنون. شما خوبین؟

- خوبم عزیزم شکر.

عمو صدرا رفت نشست. مهسا اومد سمتم و دستشو با ناز آورد جلوم.

این‌قدر عمل زیبایی کرده که کسی ندونه فکر می‌کنه همسن منه.

لبخند کمرنگی زدم و باهاش دست دادم که گفت: ای وای یارا جون چقدر چاق‌تر شدی از سری قبل.

لبخند کمرنگم که محو نشد هیچ پر رنگ تر هم شد.

- خب طبیعیه مهسا جون، زندگیم بهم ساخته. نمی‌دونم چرا تو روز به روز بیشتر آب میری؟ نکنه ترند جدیده؟

زنعمو جان اخماش رفت توهم.

- ماشالله زبونتم روز به روز درازتر میشه.

وقتی که رد شد و رفت، صورت مامان بابام رو دیدم که به زور جلوی خنده‌اشون رو گرفته بودن.

آخرین نفر امیرعلی اومد سمتم و با لبخند نگام کرد.

چشمک زد بهم و گفت: سلام عروسک.

منم متقابلا بهش لبخند زدم و خیلی کوتاه باهاش دست دادم.

- سلام بیا بشین.

همه نشستن و منو مامان رفتیم چایی و شیرینی ها رو آوردیم، بعد کنارشون نشستیم. بابا رضا و عمو و امیرعلی داشتن راجب کار باهم حرف می‌زدن.

بعد از چایی عمو چیزی گفت که حس کردم نفس کشیدن یادم رفت.

- میگم رضا حالا که تا اینجا اومدیم چطوره راجب آینده‌ی این بچه‌ها هم حرف بزنیم؟ امیرعلی گفت مشکلی با این وصلت نداری.

بابا رضا یه نگاه به من که ضربان قلبم تند شده بود کرد.

- آره گفتم ولی اینم گفتم که تصمیم آخر رو دخترم میگیره. زندگی خودشه و من و هانیه تو تصمیماتش دخالت نمی‌کنیم.

با دلخوری به امیرعلی نگاه کردم.

تلاش می‌کرد با لبخندش حالمو خوب کنه ولی من حالم بدتر شد، چون تو موقعیتی که نمی‌خواستم قرار گرفتم.

مهسا پاشو انداخت رو پاش و گفت: وا آقا رضا مگه احتمال رد کردن پسرمم هست؟

سرشو سمت من چرخوند.

- یارا جون سه ساله با پسر منی دیگه چی می‌خوای بفهمی ازش که تاحالا نفهمیدی؟

--- فصل 4 ---

اخمام رفت توهم.

- مثلا نمی‌دونم چقدر برای من ارزش قائله.

قبلا گفتم، الانم می‌گم فعلا قصد ازدواج ندارم.

مهسا خندید و گفت: ماشالا یه جوری حرف می‌زنی انگار دختر هجده ساله‌ای. فکر کردی پسر دسته گل من رو زمین می‌مونه و تا آخر عمر منتظر تو می‌مونه؟ نه عزیزم، از تو بهتر برای امیرعلی ام سر و دست می‌شکونن.

قبل از من هانیه با اخم و جدیت جواب داد.

- یارا هنوز سنی نداره که بخواد واسه ازدواج عجله کنه، اصلا شاید تا آخر نخواد ازدواج کنه و این فقط به خودش ربط داره.

اگه بهتر از دختر من برای پسرت ریخته؛ برو همونا رو براش بگیر و این‌قدر منت سرمون نذار.

مهسا قشنگ خفه خون گرفت.

اصلا دلم خنک شد این‌قدر قشنگ شست و گذاشتش کنار...

بابا رضا و عمو صدرا هم فقط نظاره گر بحث ما بودن.

عصبی به امیرعلی نگاه کردم، اونم شرمنده بود. بایدم شرمنده باشه، من که می‌دونم از قصد به باباش گفته که امشب این بحث رو راه بندازه... چون اونم مثل مامانش فکر می‌کنه دارم ناز می‌کنم که می‌گم قصد ازدواج ندارم.

از جام بلند شدم و به مهسا و امیرعلی نگاه کردم.

- همون‌طور که گفتم من فعلا قصد ازدواج رو ندارم، نه با امیرعلی نه هیچ‌کس دیگه.

از سالن پذیرایی فاصله گرفتم که آیفون زنگ خورد. با دیدن تصویر ماشین پلیس توی مانیتور، اخمام رفت تو هم.

گوشی رو برداشتم و گفتم: بفرمایید؟

یه مرده با لباس پلیس اومد جلو.

- منزل آقای رضا ملکان؟

- بله بفرمایید.

- لطفا بهشون بگید بیان پایین.

- چیزی شده جناب؟

- خواهرم لطفا بگید سریع‌تر بیان پایین وگرنه خودمون وارد عمل می‌شیم.

- باشه باشه الان میگم بیاد.

یعنی چه خبره؟

چرا پلیس اومده دنبال بابام؟

مطمئنم بابام کاری نکرده.

گوشی رو گذاشتم سرجاش و برگشتم تو سالن.

بابا رضا اولین نفر متوجه حالم شد و سریع اومد سمتم، دستمو گرفت و پرسید.

- یارا .. بابا جون؟ چی‌شده خوبی؟ کی بود پشت در؟

- پلیس، پلیس بود بابا... با تو کار داشتن.

بابا هم اخماش رفت تو هم ولی سعی کرد عادی رفتار کنه.

سرمو بوسید و گفت: نترس بابایی، چیزی نیست الان میرم ببینم چیکار دارن.

بابا خواست تنها بره ولی طاقت نیاوردم. سریع یه شال رو سرم انداختم منم رفتم که مامان و بقیه هم با ما اومدن.

جلوی در یکی از پلیسا اومد سمت بابا و عمو گفت: رضا ملکان کدوم‌تون هستید؟

بابا رفت جلو.

- منم، اتفاقی افتاده؟

پلیس به دو نفر که کنارش وایساده بودن گفت: بهش دستبند بزنید.

عمو سریع رفت سمتشون.

- چیکار می‌کنید؟ چرا می‌خواین به برادرم دستبند بزنید؟

پلیسه جلوی عمو وایساد.

- بیاین کلانتری اونجا بهتون توضیح های لازم رو میدن. مانع دستور قضایی بشین مجبور می‌شیم شما رو هم همراه برادرتون ببریم.

عمو اومد عقب به بابام دستبند زدن.

منو و مامان سریع رفتیم سمتش و دستاشو گرفتیم. با بغض به بابا زل زدم که سرشو پایین انداخت پایین.

با دست دیگه‌ام سر بابام رو آوردم بالا و با بغض گفتم: هرچی که شده و بشه مهم نیست، ما می‌دونیم تو چه آدم خوبی هستی.

مامان هم با گریه دست بابا رو محکم گرفته بود ولی به زور بابامو ازمون جداش کردن و بردن.

مهسا با ماشین امیر علی برگشت خونه اشون چون استرس می‌گیره، ولی ما با عمو و امیرعلی دنبالشون رفتیم.

همه فکر و حواسم پیش بابام بود که مطمئنم حتی چراغ قرمز رو هم رد نکرده پس چرا گرفتنش؟

اونم این‌جوری با دستبند!

تو راه تا برسیم عمو به وکیل مشترکش با بابام زنگ زد هماهنگ کرد اونم سریع بیاد کلانتری.

امیرعلی تا برسیم هی نگران برمی‌گشت سمتم ولی من جوابی برای این نگرانی‌هاش نداشتم وقتی خودم داشتم از استرس میمردم.

جلوی کلانتری که ماشین ایستاد همگی سریع پیاده شدیم.

بابا رو زودتر بردن انداختن بازداشتگاه، ما هم گوشی‌هامون رو تحویل دادیم و رفتیم تو ببینیم چرا بابا رو گرفتن.

رو صندلی نشسته بودم و با پام رو زمین ضرب گرفته بودم.

نیازی، وکیل بابا اینا رفته بود حرف بزنه تا بفهمه چه خبره...

ماهم پشت در اتاق رئیس کلانتری منتظرشون بودیم که امیرعلی اومد کنارم نشست و یه لیوان آب گرفت سمتم.

- بخور خیلی داری خودتو اذیت می‌کنی.

آب رو ازش گرفتم یه نفس تا ته‌اشو خوردم و لیوان یه بار مصرف رو دوباره بهش برگردوندم.

به روبه‌رو خیره شدم که در باز شد و نیازی اومد بیرون.

عمو سریع رفت سمتش و پرسید.

- چیزی فهمیدی؟ چرا رضا و آوردن اینجا؟

نیازی با ناراحتی سرشو انداخت پایین و گفت: متاسفانه توی جنس‌هایی که داشتیم می‌فرستادیم برای امارات... پنج تن مواد مخدر پیدا شده و افتاده گردن آقای ملکان.

مامان با شوک گفت: چقدر؟

نیازی نفس عمیقی کشید.

- پنج تن.

امیرعلی با بهت گفت: این که کم کم‌اش یا اعدامه یا حبس ابد؟

منو مامان با بهت و ناامیدی زل زدیم بهم.

از جام بلند شدم بلند داد زدم.

- نههه نههه بابای من برمی‌گرده، بابای من هیچ جا نمیرههههه باباااا.

مامان اومد بغلم کرد، دوتایی با صدای بلند گریه کردیم.

****

--- فصل 5 ---

بعد از صدای قاضی راه نفسم تنگ شد. سربازه دستای بابامو رو بالا آورد، اون دستبند فلزی که تو دستش برق زد یه قطره اشک از چشمای بابام چکید که قلبمو لرزوند.

سرمو کج کردم و فقط تونستم لب بزنم: «بابا...»

سربازا بازوش رو گرفتن که ببرنش که مقاومت کرد. خواست بیاد سمت من و مامان هانیه که بی‌صدا داشت اشک می‌ریخت... اما نذاشتن و به زور کشیدنش.

همون موقع مامان هانیه دستشو گذاشت روی قلبش که سریع دستشو گرفتم.

- مامان؟ چی شد؟

خواست دهنشو باز کنه که یهو چشماش رفت بالا و سفید شد و افتاد تو بغلم.

فریاد زدم.

- ماماااااااان!

بابا وحشت‌زده سرشو برگردوند و قتی مامانو توی اون حال دید سربازا رو هل داد که بیاد و داد زد.

- هانیههه.

دوباره جلوشو گرفتن و با زور بردنش.

- ولم کنید عوضیا... زنممم... زنم حالش بد شده. آخه مگه شما رحم ندارین؟ مگه آدم نیستید؟

رو زمین افتادم سر مامانمو گذاشتم رو پاهام. صورتش سفید شده بود... سفید و سرد...

با دستای لرزون به صورتش ضربه می‌زدم.

- مامان... چشماتو باز کن... به خدا بدون تو نمی‌تونم...

امیرعلی و عمو سریع خودشونو رسوندن و آمبولانس خبر کردن.

صداها...

نورها...

فریادها...

نفهمیدم کی سوار شدیم و کی رسیدیم. فقط صدای دکترا پیچید تو گوشم:

"سکته رو رد کرده... باید بره سی‌سی‌یو..."

سی‌سی‌یو... سه تا حرف که دنیا رو سرم خراب کرد. نیازی، وکیل بابا هم اونجا بود.

داشت می‌رفت که صداش کردم.

-آقای نیازی.

اومد سمتم.

- بفرمایید خانم ملکان؟

نفسم بالا نمی‌اومد.

- بابام... بابام چی میشه؟

نگاه‌ش پر از افسوس شد.

- آقای ملکان منتقل شدن زندان. اگه تا دادگاه بعدی مدرکی پیدا نشه...

صداش برید.

- حکم اعدام اعلام میشه...

به دیوار تکیه دادم.خدایا...

این چه بلایی بود؟

چی شد زندگیم این شد؟

چرا هر چی ساختم خراب شد؟

نیازی نزدیک‌تر شد و گفت: حالتون خوبه خانم ملکان؟

جوابش رو یکی دیگه داد.

- نمی‌بینی حالش خوب نیست!

صدای امیرعلی بود که داد زد.

- کمک، نامزدم حالش بده!

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط سیاهی...

****

چشم باز می‌کنم همه چیز سفیده، تخت، چراغ. بوی بیمارستان و صدای بوق دستگاه، نشون میده هرچی که تجربه کردم واقعی بوده...

پرستار بالای سرم داره سِرُم وصل می‌کنه و بازوهام سنگینه.

یکی گفت: قندش خیلی بالا رفته بود... استرس شدید باعثش شده.

استرس؟

نه...

اسمش مرگه...

اسمش بابامه که قراره بره...

اسمش مامانمه که اون سمت دیوار خوابیده و معلوم نیست چه بلایی سرش میاد...

امیرعلی که چشمای بازم رو دید اومد و خواست موهام رو لمس کنه که سریع سرمو عقب کشیدم.

دستش تو هوا خشک شد و ناباور نگام کرد، مثل هر وقتی که می خواست لمسم کنه و من واکنش این‌جوری نشون می‌دادم...

دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا و گفت: یارا، عشقم؟ آروم باش.

آروم؟

چطور آروم باشم وقتی تمام دنیام داره دفن می‌شه؟

پرستاره با قلم انسولین میاد سمتم و به بازوم تزریقش می‌کنه.

****

روی زمین نشسته بودم... پشت در سی سی‌یو. مامان اون تو بود، بابا زندان بود و من وسط جهنم.

زانوهامو بغل کرده بودم...

عمو اون‌طرف راهرو داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد.

دنبال یه رد...

یه مدرک...

شایدم یه راه نجات.

امیرعلی رفته بود با دکتر حرف بزنه.

شوکی که رد کرده بودم حسابی ترسوندش. قدم‌هایی سنگینی اومد جلوم ایستاد. سرمو بالا نیاوردم تا اینکه صداشو شنیدم.

- یارا ملکان؟

به بالا نگاه کردم. یه مرد هیکلی، باچهره سرد. بینی‌م رو بالا کشیدم.

- فرض کن باشم. چیکار داری؟

رو زانوش خم شد و آروم گفت: رئیسم کارت داره.

- رئیست دیگه کیه؟با من چیکار داره؟

همون جوری آروم گفت: می‌خواد باهات معامله کنه... سر مرگ یا زندگی پدرت.

سرم گیج رفت. چی داره میگه این؟

- معامله؟

قبل از اینکه بازم سوال بپرسم صدای امیرعلی پیچید.

- بدون من نمی‌ره.

اصلا متوجه نشدم کی اومد سمتم که متوجه حرفای این مرده هم شد. مرده برگشت سمتش و جواب داد.

- باید هماهنگ کنم، صبر کنید.

رفت اون‌ور با هندزفری حرف زد، سریع برگشت.

- مشکلی نیست.

امیرعلی خواست کمکم کنه تا بلند شم ولی خودم بلند شدم و باهم رفتیم رسیدیم پارکینگ.

یه لیموزین مشکی تو پارکینگ بود، اون مرده جلو رفت و درو باز کرد منو امیرعلی یه نگاه بهم کردیم.

سوار شدیم و روی صندلی ماشین نشستیم که در پشت سرمون بسته شد. روبه‌رومون مردی شیک‌پوش، حدود شصت ساله نشسته بود و سیگار دستش بود.

امیرعلی تند گفت: زود بگین چه معامله‌ای با زن من دارین!

مرد سیگارشو خاموش کرد و پوزخند زد.

- زن؟ مگه فقط دوست نبودین؟

امیرعلی جا خورد منم همینطور. این آدم کیه؟ پرسیدم.

- تو کی هستی؟

مرده نگام کرد. دقیق و خیره بعد گفت: شهرام کرامتی.

بعد ادامه داد: اون مواد ها... همونایی که پای پدرت نوشته شده...کار منه. برای اینکه یکی دیگه رو به جای پدرت تحویل قاضی بدم... یه شرط برات دارم.

--- فصل 6 ---

چی گفت؟

این برای بابام پاپوش درست کرده؟

با چشمای ریز شده پرسیدم.

- چه زری زدی؟ تو برای بابای من پاپوش درست کردی و انداختیش گوشه زندان؟

با دیدن پوزخندش عصبی‌تر شدم.

محکم با کف دست زدم تخت سینه اش و داد زدم.

- مرتیکه بخاطر تو مادر من سکته کرد! بابای من قربانی کثافت کاری تو شده... بعد اومدی اینجا واسه من شرط بذاری؟ چرا؟ تو اصلا کی هستی؟ چه پدر کشتگی با ما داشتی آخه؟

یقه اشو صاف کرد و گفت: من یه دختر مجرد لازم داشتم و تو بار چند نفر که می‌دونستم دختر دارن مواد گذاشتم. از شانست فقط بابای تو گیر افتاد و اگه شرطم رو قبول نکنی خیلی برات بد میشه، مطمئن باش.

اصلا به حرفش اعتماد نداشتم ولی بحث زندگی مهم ترین آدمای زندگیم وسطه نمی‌تونم راحت ازش بگذرم. باید بفهمم شرطش چیه واسه همین گفتم: چه شرطی؟

کرامتی پوزخند ریزی زد.

- صیغه‌ای دامادم میشی و براش بچه به دنیا میاری بعد میتونی برگردی پیش خانواده‌ات.

دهنم باز موند قلبم تند تند میزد. صداهای تو مغزم هر لحظه بلند تر می‌شدن. یه صدا می‌گفت:" قبول کردن این معامله دیونگیه، چطور میتونی همچین چیزی رو قبول کنی؟ "

و یه صدای دیگه می‌گفت: "ولی اگه قبولش نکنی می‌تونی ببینی باباتو اعدام می‌کنن؟ بعدش چی به سر مامانت میاد؟ خودت چطوری می‌خوای با این فکر که تو می‌تونستی جلوی این اتفاقات رو بگیری اما نگرفتی، زندگی کنی؟ "

خداییاا چیکار کنم من؟!

امیرعلی داد زد.

- خفه شو مرتیکه چطوری می‌تونی جلوی چشم من زنمو برای دومادت بُر بزنی؟ منو چی فرض کردی تو هان؟ عمرا بزارم همچین اتفاقی بیوفته، محاله.

رو به من ادامه داد: پاشو بریم یارا بجنب.

با اینکه مطمعن نبودم از تصمیمم و می‌دونستم غرور امیر رو می‌شکنم، گفتم: صبر کن امیرعلی.

روبه کرامتی ادامه دادم: چطور می‌تونم به حرفات اعتماد کنم؟

- یه هفته دیگه وقت دادگاه بعدیه .... تو دادگاه یکی میاد خودش اعتراف میکنه به جرم و اسناد و مدارکم میده به دادگاه. وقتی خیالت راحت شد بابات آزاد میشه وسایلت رو جمع میکنی و با من میای. بعد از به دنیا اومدن بچه هم بار و بندیلتو جمع میکنی و برمیگردی خونت.

زیر نگاه خیره ی امیرعلی به زور آب دهنمو قورت دادم.

- باید فکر کنم ولی چه تضمینی هست که بعد از اینکه شمارو به خواسته اتون رسوندم بذارین برم؟

کرامتی بلند خندید.

- تورو می‌خوایم چیکار که نگه ات داریم؟! نترس بعد از به دنیا اومدن بچه توام نخوای خودم به زور می‌ندازمت بیرون.

یه نگاه تحقیر آمیز به امیرعلی درحال انفجار انداخت و دوباره روبه من ادامه داد: تا فردا تصمیم اتو بگو. من میرم ولی آدمام اینجان خبرشو بهم میدن. حواست باشه تا فردا ۸ صبح فرصت فکر کردن داری به نفعته با جونت پدرت بازی نکنی.

به ادماش اشاره کرد درو باز کردن یه نگاه به امیرعلی کردم که اشاره کرد برم بیرون. پوفی کشیدم و رفتم اونم پشت سرم اومد.

هر لحظه منتظر انفجارش بودم که زیاد منتظرم نزاشت و همین که از دید کرامتی و آدماش کنار رفتیم دستمو محکم کشید و نگه ام داشت.

- چی تو اون مغز نداشته‌اته هان؟ هیچ میفهمی کشکی کشکی خودتو داری تو چه منجلابی می‌ندازی یارا؟ محاله من بذارم همچین گو*ی بخوری. افتاد؟

- من چاره‌ی ندارم امیر، بفهم...

چند قدم ازم فاصله گرفت.

- یعنی‌چی چاره‌یی ندارم؟ یعنی چی یارا ؟ تو از الان تصمیم‌تو گرفتی اره؟ منم تو تصمیم هات جایی دارم؟ منو اصلا حساب کردی؟ تو بری زن صیغه‌ایی یه حرومزاده بشی من چی میشم یارا؟

اشک هام صورتمو خیس کرده بودن و تصویر امیرعلی جلوی چشام تار بود.

- به همه ی اینا فکر کردم ولی من اگه بخوام خودمو انتخاب کنم پدر مادرم چی میشن؟ مامان بهوش بیاد ببینه بابامو اعدام کردن چی میشه؟ من... من نمی‌تونم این‌قدر خودخواه باشم نمی‌تونم.

امیرعلی هم به نفس نفس افتاده بود با بهت سرشو به چپ و راست تکون داد.

سرمو انداختم پایین و با صدای لرزون گفتم: نمی‌تونم ازت انتظار داشته باشم برام صبر کنی... نمی‌تونم با خودخواهی آینده‌اتو ازت بگیرم.

امیرعلی: یارا این تصمیمی که داری می‌گیری برگشت نداره...

با گریه گفتم: میدونم... نمی‌خوام بیشتر از این اذیتت کنم امیرعلی.

تک خنده ی عصبی کرد.

- بیشتر از این؟ مگه بیشتر از اینم میشه؟ چجوری می‌تونی راحت از من دست بکشی تو؟ من چقدر برات بی اهمیت بودم.

نیشخند زد.

- آره دیگه چرا خودمو گول می‌زنم، بی‌ارزش بودم که اینقدر سریع دورم رو خط کشیدی. باشه برو هر قبرستونی که دلت می‌خواد... برو اسم امیرعلی رو هم فراموش کن فکر کن مردم. هر جور تو بخوای، تمومه این رابطه. همین‌جا تموم شد، برو به فکر نجات بقیه باش حالا.

دستبندی که براش خریده بودم و تو دستش پاره کرد و پرتش کرد سمتم و رفت. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم با زانو خوردم زمین و با صدای بلند زدم زیر گریه.

بلاخره تموم میشه... این بدبختیای منم بلاخره تموم میشه.

--- فصل 7 ---

راهروی سی سی‌یو سرد بود... سردتر از چیزی که بشه با کت و شال گرمش کرد.

پشت شیشه‌ی اتاق مامان ایستادم.

دیگه حتی پرستار ها هم منو می‌شناختن.

سه روز از یک هفته گذشته بود و طبق گفته‌ی همون مردک فردا صبحش به آدماش گفتم که قبول می‌کنم، خودمو آینده امو با تصمیمم به نابودی کشوندم ولی مهم اینه که می‌دونم ارزشش رو داشت.

دستم رو روی شیشه ای اتاق کشیدم. انگار فاصله‌ی چند سانتی بین ما، زیادی دور بود.

بدن مامانم زیر دستگاه‌ها گم شده بود... صدای یک‌نواخت بوق‌ها تو گوشم می‌پیچید و قلبم با هر بوق، یه تیکه از خودش رو جا می‌ذاشت.

آروم صداش کردم.

- مامان... ببین دخترت کجا وایساده... ببین برای زنده موندن تو و بابا، برای برگردوندن اتون به زندگی، دارم چی رو قربونی می‌کنم... ولی مامان... اگه قراره یکی این وسط بشکنه، بذار من باشم...تو فقط نفس بکش... بابا فقط بیاد بیرون پیشت...

گلوم می‌سوخت، ولی اشکم در نمی‌اومد. انگار بدنم حتی گریه کردنمم ازم گرفته بود.

- قول میدم قوی باشم. فقط تو برگرد، حتی اگه من دیگه خودِ قبلیم نشم.

سرمو تکیه دادم به شیشه چشمام رو روی هم فشار دادم. قلبم داشت مچاله می‌شد.

- من دارم خودمو می‌فروشم ولی کاش هیچ وقت نفهمید...

پرستار صدام زد که سرم رو از شیشه فاصله دادم. زل زدم به سیم هایی که بدنش وصل بودن.

وقتی از جلوی شیشه کنار رفتم، حس کردم دارن قلبمو از سینه‌م جدا می‌کنن.

****

جلوی در کلاسم تو آموزشگاه وایسادم. همون بوی چوب گیتار، همون آشنایی همیشگی... دستم رفت روی دستگیره و کشیدمش.

داخل که رفتم، صداها قطع شد. چند تا از بچه‌ها داشتن تمرین می‌کردن.

شادمهر اولین نفری بود که منو دید.

- استاااد؟! کجا بودی؟ چرا نمی‌ومدی آموزشگاه؟

لبخند زدم...

از اون لبخندهایی که درد رو قورت میده تا نریزه بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من دیگه استادتون نیستم بچه ها. با اینجا تسویه کردم دارم میرم، فقط اومدم ازتون خداحافظی کنم.

سکوت سنگینی تو کلاس پخش شد ولی مثل همیشه شادمهر نتونست ساکت بمونه.

- چرا؟ مگه ما چیکار کردیم؟

پروانه هم از جاش بلند شد و گفت: همین‌جوری یهو می‌ری؟

نفسم گرفت ولی گفتم: بعضی وقتا آدما نمی‌رن...فقط مجبور میشن نباشن.

شادمهر جلو اومد گیتارش رو بهم داد.

- پس این چیه؟

به بچها که همه ناراحت بودن اشاره کرد و ادامه داد: ما چی می‌شیم؟ با کی تمرین کنیم؟

دست کشیدم روی سیم‌های گیتار. آخرین لمس توی کلاس.

بغض بدی گلوم رو داشت فشار می‌داد ولی نمی‌خواستم جلوشون گریه کنم و با این حال خداحافظی کنم با بچه هایی که بهترین خاطرات رو برام ساختن.

- به جای من آقای رفیعی یه استاد دیگه میاره فعلا با هم دیگه ادامه بدین.

چشمای شادمهر پر شد.

- تا تو برنگردی من دست به این ساز نمی‌زنم.

یه دفعه بغضم ترک خورد و اشکم ریخت.

بقیه هم گفتن پشت سر هم می‌گفتن: ما هم نمیایم... بدون تو حال نمی‌ده.

به زور وسط گریه لبخند زدم.

- دلم می‌خواد ببینم همه‌تون از من جلو زدین، نه اینکه وایساده باشین... چون احتمال داره دیگه برنگردم.

نفسی گرفتم و رفتم. وقتی در رو بستم، صدای تمرین کردن نیومد... فقط سکوت.

انگار تصمیم من، داشت آینده‌ی این بچه‌ها رو هم خراب می‌کرد ولی هنوزم برام ارزش داشت.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه تا لباسامو عوض کنم و باز برگردم پیش مامان.

ماشینم رو تو کوچه پارک کردم و رفتم سمت در ورودی. کلید رو از جیبم در آوردم خواستم بندازم تو در که کنار درخت های داخل کوچه یه سایه دیدم.

آروم آروم جلو اومد و کنار در ایستاد. دست‌هاش تو جیب کاپشنش بود و چشماش خسته بود انگار چند سال پیرتر شده.

آروم گفت: اون حرفایی که زدم از عصبانیت بود.

نمی‌خواستم این‌طوری تمومش کنم. زیاده روی کردم وقتی که همه چیز بهت فشار میاورد منم شدم یه درد روی درد هات، معذرت می‌خوام.

صدام درنیومد فقط نگاهش کردم.

چشماش پر شد وقتی گفت: من ترسیدم یارا... ترسیدم از اینکه یه روز نباشی. من بلد نیستم بدون تو چی کار کنم. اون روز داد زدم عصبی شدم حالم بد بود چون داشتم از درون می‌سوختم.

اشکام پشت هم از چشمام سر میخوردن. گفتم: می‌دونم، درکت می‌کنم. توام حق داشتی عصبی بشی ولی منم حق داشتم که قبول کنم. بعضی خداحافظی‌ها فریاد ندارن امیرعلی فقط درد دارن.

یک قدم جلو اومد خواست بغلم کنه که عقب رفتم ولی مثل دفعه های قبل اون عقب نکشید جلو و اومد و محکم بغلم کرد.

دستام مشت شد، بدنم یخ زد و ضربان قلبم رفت بالا. همون علائم حمله عصبی که امیرعلی بدون توجه بهش منو محکم تو بغلش نگه داشته بود.

سرشو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد.

- کاش می‌شد منتظرت بمونم.

وقتی دید چیزی نمی‌گم ازم جدا شد. نفس حبس شده ام رو دادم بیرون چند قدم عقب رفتم و با لکنتی که این جور موقع ها می‌گرفتم، گفتم: منتظر ...کسی نمون...که .. که خودش هم نمی‌دونه کجا می‌ره.

دستم روی دستگیره‌ی در رفت و کلید رو با دست لرزون وارد کردم و درو باز کردم.

قبل اینکه داخل برم گفت: من هنوز دوستت دارم یارا... حتی اگه دیگه مال من نباشی.

چشمام سوخت. سرمو پایین انداختم رفتم تو و در رو بستم.

--- فصل 8 ---

وارد خونه شدم و در که بسته شد، حس کردم دیوارها جلوتر اومدن و نفسم بالا نمی اومد.

انگار داشتم خفه می‌شدم...

چند قدم بیشتر دوام نیاوردم دویدم سمت تنها پناهی که هنوز کسی ازم نگرفته بودش.

در رو بستم ولی چراغ رو روشن نکردم.

تاریکی برام مهربون‌تر از روشنایی بود، حداقل مجبورم نمی‌کرد خودمو قوی نشون بدم.

کنج دیوار نشستم، زانوهام رو بغل کردم و پیشونیم رو فشار دادم بهشون.

همه‌ی خاطراتم اینجا بی‌اجازه از جلوی چشمام رد می‌شد.

خنده‌های مامانم وقتی موهامو شونه می‌کرد...

صدای بابام وقتی اسمم رو صدا می‌زد...

بوی قهوه‌ی صبح‌ها...

فیلم دیدن های آخر شبمون...

آغوش‌هاشون که هیچوقت دیر نمی‌رسیدن...

و بعد...

امیرعلی و اون نگاهش...

حمایت ها و عشقش...

اون حرفای قشنگی که حالا مثل شیشه تو گلومم گیر کرده بود.

همه‌چیز، همه‌ی زندگی من قرار بود با یه اسم دفن بشه...

شهرام کرامتی.

نفسم گرفت و دستم رفت تو موهام، انگار می‌خواستم فکرهامو از ریشه بکنم که یه صحنه جلوی چشمام جون گرفت.

بغضم شدید تر شد و راه نفسم تنگ‌تر.

چشمامو بستم و انگشت های اشاره‌امو تو گوشم گذاشتم بعد لب‌هام شروع کردن به خوندن، مثل بچگی‌هام... پناه بردم به شعر.

با صدایی که بیشتر شبیه لالایی بود زمزمه کردم.

«دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین؟

به جای لوح سیمین در کنارش

فلک انداخت لوحی از دل سنگین...»

این چهار بیت برای من فقط شعر نبود، بلکه مسکن بود. یه پتو روی زخمایی که هیچ‌وقت دیده نشدن.

پلکام سنگین شد و صداها تو مغزم مثل اون روز زنده شد...

×فلش‌بک×

اون انبار سرد و تاریک، ترسناک ترین قسمت خونه بود و همه می‌دونستن چقدر ازش می‌ترسم ولی گوشه‌ی دیوارش کز کرده بودم.

زانو هام رو بغل کرده بودم، کف دستام رو روی صورتم گذاشته بودم و می‌لرزیدم.

بازم اون اومده بود و من از ترس اینکه منو ببینه اینجا قایم شده بودم.

صدای داد و بی‌داد عصبیشون از بیرون می اومد که یهو در انباری باز شد.

بیشتر تو خودم مچاله شدم و از لای انگشت هام دیدم که یه سایه نزدیک شد...

وقتی کنارم نشست و کتکم نزد، آروم دستام رو از روی صورتم برداشتم.

اینم فرقی با بقیه نداشتم فقط یکم... یکم بهتر بود.

با یه صدا که هیچ عصبانیتی نداشت گفت: پس هر دفعه اینجا قایم میشی تربچه.

من عاشق تربچه های تو سبزی خوردن ام ولی فکر نمی‌کردم کسی تو این خونه بدونه من چی دوست دارم یا چی دوست ندارم.

با همون لحن متعجب بچگونه‌ام گفتم: تو میدونی من تربچه دوست دارم؟

نوک دماغمو با انگشتش فشار داد و با یه لبخند کج نگاهم کرد.

- می‌دونم زیاد کاری به کارت ندارم ولی دلیل نمی‌شه که حواسم بهت نباشه، بلاخره یه تربچه کوچولو که بیشتر نداریم.

الانم گوشاتو بگیر و چشماتو ببند بعد همون شعری رو بخون که دوست داری... من الان میام پیشت، قول می‌دم.

فقط سرمو تکون دادم و گوشامو گرفتم که رفت.

×زمان حال×

با صدای زنگ گوشیم چشمام باز شد. صورتم خیس اشک شده بود.

کیفمو کشیدم جلو و گوشیم رو برداشتم. شماره‌ی بیمارستان بود، با فکر مامانم نفسم بند اومد.

جواب دادم.

- ب... بله؟

پرستار گفت: خانوم ملکان، مادرتون به هوش اومدن.

دنیا برام ایستاد و بعد دوباره شروع به حرکت کرد. سریع تماس رو قطع کردم و کیف مخصوصم رو باز کردم.

با دستای لرزون انسولینم رو تزریق کردم و یه تیکه شکلات گذاشتم تو دهنم.

لباسامو عوض کردم و کیفمو برداشتم اما قبل رفتن، یه بار دیگه به گوشه‌ی اتاق نگاه کردم.

زیر لب گفتم: این بار... خودم باید خودمو نجات بدم.

و دویدم سمت بیمارستان .

--- فصل 9 ---

****

پشت چراغ قرمز با ناخن روی فرمون ضرب گرفته بودم.

لحظه شماری می‌کردم دوباره مامانم رو با چشمای باز ببینم و صدای قشنگش رو بشنوم.

یه قطره اشک از چشمم افتاد رو گونه‌ام که سریع پشت دست پاکش کردم و نفس عمیق کشیدم.

فکر اینکه چهار روز بیشتر پیشش نیستم، قلبم رو مچاله می‌کرد.

حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌فهمم من دارم سمت چیزی میرم که شونزده ساله ازش فرار می‌کردم و تلاش می‌کردم باهاش کنار بیام.

حالا با خواست خودم دارم میرم جایی که قاتل روحم میشه.

من نمی‌تونم دوباره تجربه اش کنم...

حالا شاید از این اتفاقات زنده بیرون اومدم، چجوری می‌تونم یه بچه بیارم و بدون قبول کردن مسئولیت بذارم برم؟

اگه اون بچه بفهمه مادرش ولش کرده رفته، آسیبی که می‌بینه تقصیر منه.

این زندگی چرا نمی‌ذاره من نفس راحت بکشم؟ چرا همیشه باید این‌قدر عذابم بده که تو هر دوره از زندگیم آرزوی مرگ کنم؟

با صدای بوق ماشین پشتی به خودم اومدم. این‌قدر تو فکر بودم که متوجه سبز شدن چراغ نشدم. سریع حرکت کردم.

ماشینم رو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و با عجله رفتم سمت پذیرش.

- سلام ملکان هستم گفتید مادرم بهوش اومده. حالش خوبه؟

پرستار یه نگاه به حال و روزم کرد و گفت: بله مادرتون بهوش اومده و تو اتاق خصوصی دارن ازشون آزمایش می‌گیرن. انتهای راهرو سمت راست اتاق دویست و شصت. لطفا پشت در اتاق صبر کنید تا دکتر بیاد بیرون بعد برید تو.

- باشه ممنون.

با عجله سمت اتاقی که گفت دویدم، حتی نفهمیدم چند نفر رو هُل دادم.

جلوی در اتاق که رسیدم صدای دکتر از تو می‌اومد.

همون‌جا به دیوار تکیه دادم و با کف کفشم رو زمین ضرب گرفتم.

با صدای زنگ گوشیم نگاه خیره‌امو از در گرفتم و گوشی رو از جیبم در آوردم.
با دیدن قیافه و اسم همراز لبخند کوچیکی رو لبم نشست.

از وقتی فهمیده چه اتفاقاتی افتاده در به در دنبال بلیطه که برگرده پیشم.
جواب دادم.

- جانم؟

همراز نفس راحتی کشید و گفت: داداش زنده ایی؟

- نه الان داری با روحم حرف میزنی.

- عه؟ خب پس به ننه ام بگم حلواتو بار بذاره که یهو هوس کردم.

تکیه امو از دیوار گرفتم و با هیجان گفتم: برگشتی؟

- بله حتی تو راه بیمارستان هانیه جونم. تو کدوم قبرستونی تشریف داری؟

- منم بیمارستانم، فقط محض رضای خدا آروم بیا باز وسط راه چند نفر رو زیر نگیری.

- تو تاحالا دیدی من تصادف کنم؟

- هم دیدم هم تجربه اشو داشتم.

- باشه حالا وقت منو نگیر. بگو ببینم هانیه جونم چطوره؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: به هوش اومده همراز، الان دکتر بیا بیرون میرم پیشش.

یه جیغی کشید که کر شدم.

در اتاق باز شد و دکتر با دوتا پرستار اومدن بیرون.

تو گوشی گفتم: دکتر اومد، من برم.

- اوکی، می‌بینمت جیگر.

قطع کردم و رفتم سمت دکتر و گفتم: حال مادرم چطوره آقای دکتر؟

دکتر یه نگاه بهم انداخت و گفت: خطر رو رد کرده. این چند روز بیهوشی هم برای شوکی بود که بهش وارد شده. الان بهتره ولی چند روز دیگه باید بستری بمونه.

- باشه ممنون برم ببینمش.

دکتر سری تکون داد و رفت منم در اتاق رو باز کردم و رفتم تو.

مامان رو تخت نیم‌خیز نشسته بود.

با بغض گفتم: مامان...

سرش برگشت سمتم که لبخند محوی رو لبش نشست و دستش رو باز کرد.

- یارا... دخترم بیا.

دویدم تو بغلش و سرمو رو شونه اش که گذاشتم بغضم ترکید.

- چرا جفتتون تنهام گذاشتید آخه؟ دلم براتون تنگ شده بود...

مامان منو یکم از خودش فاصله داد و گفت: رضا رو دیدی بعد از دادگاه؟

با گریه سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه وکیلش گفت فعلا اجازه ی ملاقات نمیدن تا چهار روز دیگه که باز دادگاهه.

مامان آروم سرش رو تکون داد بعد سرمو رو پاش گذاشت. مثل قبلا موهامو نوازش کرد و انرژی و جون از دست رفته ام رو بهم برگردوند.

آروم گفت: چیکار کردی با خودت دخترم؟ چرا این‌قدر بدنت ضعیف شده؟ قند خون‌ات که بالا نرفت؟

- خوبم عزیز دلم. الان بجای اینکه من هی حالتو بپرسم تو می‌پرسی؟

قبل اینکه چیزی بگه در با صدای بدی باز شد و همراز دوید تو اتاق و دستاشو باز کرد.

منو مامان همین‌جوری نگاش کردیم.

چپ‌چپ نگامون کرد همین‌طور که درو می بست گفت: کشته مرده ی این استقبال گرمتون شدم یعنی! مادر دختر باز افتادن بهم و من فلک زده رو تحویل نگرفتن.

- ببخشید شما؟ نشناختم!

همراز با مظلوم‌نمایی گفت: اینم از وفاداری رفیق. دو روز نبودم، هویتم پاک شد.

مامان قبل از اینکه من چیزی بگم، لبخند خسته‌ای زد و گفت: همراز جان... خدا خیرت بده کنار یارایی.

همراز همون‌جا جدی شد و اومد نزدیک تخت، آروم گفت: من کاری نکردم هانیه جونم، یارا خودش قوی‌تر از این حرفاست، فقط یادش می‌ره.

بعد نگاهم کرد، نگاهی که انگار می‌گفت "هر وقت افتادی، من هستم".

لبخند کمرنگی زدم.

- خوبم نگران نباشید.

مامان دستی به صورتم کشید.

- من که می‌بینم... فقط دلم تحمل دیدن غمتو نداره عزیز دلم.

همراز دستاشو زد به کمرش.

- برای اینکه جو از درام در بیاد... اجازه هست من اعتراض رسمی ثبت کنم؟

مامان پرسید.

- به چی؟

- به اینکه این خانم هیچ‌وقت حال خودش براش مهم نیست. همه‌ی دنیا مهمه، غیر از خودش.

مامان آهی کشید و گفت: شبیه رضاست...

اسم رضا که اومد، ساکت شدیم.

دست مامان رو محکم‌تر گرفتم که همراز خیلی آروم گفت: هانیه جونم حالت بهتره؟

- بهترم، تو مراقب دخترم باش.

همراز نگاهم کرد خواست چیزی بگه که پرستار در زد و سرش رو آورد تو.

- خانم ملکان، زمان ملاقات رو باید کوتاه کنیم. بیمار نیاز به استراحت داره.

مامان لبخند زد.

- برید استراحت کنید دوتایی.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

- من بیرونم... چیزی خواستی صدام کن.

دستمو گرفت.

- باشه دختر قشنگم، هرچی خواستم صدات می‌کنم.

بعد خیلی آهسته، طوری که فقط من بشنوم ادامه داد: من طاقت ندارم دوباره ببینم خودتو گم کردی.

سر تکون دادم با اینکه مطمئن نبودم گفتم: قول می‌دم... تلاشمو می‌کنم که گم نشم.

از اتاق که اومدیم بیرون، همراز چند قدمی باهام اومد، بعد ایستاد.

- خب...

- خب چی؟

- حالا که مادرتو دیدی... نوبت توئه.

نگاهش کردم.

- نوبت چی؟

- نوبت اینه که یه‌کم وایستی، نفس بکشی و قبول کنی همه چی رو نمی‌تونی تنهایی جمع کنی.

به دیوار راهرو تکیه دادم. چراغ‌ها سفید بودن و سرد... دقیقاً مثل آینده‌ای که جلو پام باز شده بود.

آروم گفتم: می‌ترسم همراز.

- از چی؟

- از اینکه هر چی جلوتر می‌رم، بیشتر خودمو گم کنم.

همراز چیزی نگفت و فقط کنارم ایستاد.

انگار آرامشی که تو بغل مامان پیدا کرده بودم، موقتی بود و طوفان هنوز سر جاش بود.

--- فصل 10 ---

رو صندلی های جلوی اتاق مامان نشستم.

همراز هم کنارم نشست و پاهاش دراز کرد وسط راهرو، دست‌هاش تو جیب سویشرتش کرد.

نگاهی بهم انداخت و گفت: خب... حالا که سکوتِ فلسفی‌مون تموم شد، قراره بگی چرا انقدر شبیه کسی شدی داره از یه چیزی فرار میکنه؟

لبخند کمرنگی زدم.

- چون دارم فرار می‌کنم.

خندید و گفت: بازم خوبه اعتراف می‌کنی، من همیشه به صداقتت ایمان داشتم.

تنها کسی که بدون قضاوت به حرفام گوش میده همرازه.

نفس عمیقی کشیدم، سرمو تکیه دادم به دیوار و همین‌طور که به در اتاق مامانم نگاه می‌کردم گفتم: من می‌تونم هانیه و رضا رو نجات بدم.

خنده‌ش نصفه‌نیمه اش قطع شد.

- چجوری؟

- فقط یه راه هست.

- و طبق قانون نانوشته دنیای تو، اون راه قراره نابودت کنه، درسته؟

نگاش کردم.

- دقیقاً.

چند ثانیه ساکت موند، بعد گفت: خب، الان من باید داد بزنم سرت یا عین آدم توضیح میدی؟

لبخندم تلخ شد.

- وقتی هانیه رو آوردیم بیمارستان یکی اومد دنبالم و گفت باید باهام بیای پیش رئیسم... امیرعلی هم اونجا بود، اونم باهام اومد... اسمش شهرام کرامتی عه و شرطش واضحه.

سرمو چرخوندم سمتش و ادامه دادم: اعتراف کرد که برای بابام پاپوش درست کرده و من باید برم تو دل چیزی که ازش فرار کردم چون شرط گذاشته که یا صیغه‌ی دامادش می‌شم و براش بچه میارم یا رضا به جرم نکرده اعدام میشه... و این‌جوری مامانم از دست می‌دم.

همراز یهو بلند شد ایستاد و دستاش رو روی سرش گذاشت.

- پشماممم... یعنی چی آخه؟ یه آدم چقدر می‌تونه عوضی باشه؟ هم پاپوش درست کرده هم تهدیدت می‌کنه و شرط میذاره؟... امیرعلی چیکار کرد؟

دستامو تو هم گره زدم و گفتم: چیکار کنه؟ داد و بی‌داد کرد. گفت نمی‌ذارم بری ولی من مجبور شدم قبول کنم. امیر که فهمید قراره قبول کنم گفت رابطه امون رو تمومش کنیم ولی باز امشب اومده بود جلوی در خونه امون و معذرت خواهی کرد... ولی چه فایده؟!

همراز نشست و دستای لرزونم رو توی دستاش گرفت.

- الهی بگردم... چقدر اذیت شدی این چند روز ولی از الان به بعد من کنارتم نمی‌ذارم تنها بمونی. حالا بگو ببینم قبول کردی شرط اون کثافت رو یا نه؟

- معلومه که قبول کردم، تو که بهتر از همه میدونی چقدر دوستشون دارم!

همراز سرشو آروم تکون داد و دستشو انداخت دور شونه ام.

- می‌دونم خوشگلم تو کاری کردی که خیلیا برای پدر و مادر واقعی خودشونم نمی‌کنن.

پوزخند زدم و با یاد آوری گذشته‌ای که هیچ وقت سایه‌اش از روی آینده ام کنار نمی‌رفت، گفتم: منم واسه خانواده‌ی واقعیم همچین فداکاری نمی‌کنم. یه سری خانواده ها از پدر و مادر شدن فقط محدود کردن و نابود کردن روح و روان رو بلدن ولی هانیه و رضا با اینکه بچه ی واقعی خودشون نبودم هرکاری

کردن تا روح شکسته ام رو درمان کنن، حالمو خوب کنن و زندگی واقعی رو نشونم بدن.

همراز محکم بغلم کرد.

- خیلی قشنگ گفتی عزیزم... واقعا حس کردم سر کلاس منطق نشستم.

****

یک روز دیگه مونده تا دادگاه...

مامان با اینکه بهوش اومده حالش تعریفی نداره و همش بهونه ی بابامو می‌گیره.

وقتی حالش رو می‌بینم بیشتر می‌فهمم که تصمیمم درست بوده ولی هربار با دیدن حال آشفته و دمغ امیرعلی قلبم مچاله میشد.

اما وقتی قرار نیست از تصمیمم برگردم چه فایده‌ای داره؟

اومدم خونه یه دوش کوتاه گرفتم. وسایلم رو جمع کردم و با خونه‌امون خداحافظی کردم.

این روز آخر رو می‌خوام کامل پیش مامانم باشم.

گیتارم رو اول از همه تو ماشینم گذاشتم که یه وقت جا نمونه. دوتا چمدون لباسا و وسایلمم گذاشتم صندوق عقب بعد نشستم پشت فرمون و گاز دادم تا بیمارستان.

ماشینمو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم.

وارد بیمارستان شدم بعد یه راست سمت اتاق مامان رفتم.

پشت در یه نفس عمیق کشیدم. با این فکر که این یک روز از کنار مامانم بودن لذت می‌برم، بعدا وقت زیاد هست واسه ناراحتی از نبودشون.

لبخند زدم و در رو باز کردم رفتم تو.

- هانیه خانوم قشنگ من چطوره؟ دلت واسه دختر خوشگلت تنگ نشده بود؟

مامان لبخند بی جونی بهم زد.

- مگه میشه دلم برات تنگ نشه یارا خانوم؟ بیا اینجا ببینم.

با همون لبخند رفتم کنار تختش نشستم. موهای خوش رنگش رو نوازش کردم.

- خب امروز چطوری هانیه خانوم؟

اشک آروم از گوشه چشمش اومد پایین که بانوک انگشت پاکش کردم.

- دلتنگ رضا ام، اولین باره این‌قدر ازم دوره! یعنی باز برمیگرده پیشمون؟

- چرا نشه مامان قشنگم... بعد از دادگاه فردا همه چیز درست میشه. ولی توام قول بده وقتی همه چی اوکی شد بذاری یه مدت با همراز برم کانادا حال و هوام عوض شه.

مامان گفت: بخاطر امیرعلی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- هم به خاطر امیرعلی هم اینکه این چند وقت خیلی استرس و ناراحتی داشتم.

- دعا کن بابات برگرده بعد هر چقدر خواستی کانادا بمون تا حال و هوات عوض شه.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. یکم خوراکی آوردم و با شوخی و خنده سعی کردم یکم حال و هوای خودمو مامانو عوض کنم.

شام رو که خوردیم رفتم رو تخت مامان، تو بغلش با کلی فکر خیال خوابیدم.

****

نفس کوتاهی کشیدم. همراه عمو، نیازی و مامان وارد دادگاه شدیم.

امروز مامان ترخیص شد بدون توجه به تذکر های دکترش خواست که با ما بیاد، کسی هم دیگه نتونست مقاومت کنه.

دادگاه تقریبا پر شده بود و قاضی اومد ولی من هنوز چشمم به در بود که با دیدن کرامتی نفس راحتی کشیدم.

رو یکی از آخرین صندلی ها نشست.

قاضی گفت: متهم رو بیارید.

در باز شد و بابا اومد تو از یه هفته پیش خیلی شکسته تر شده بود و سرش همش پایین بود.

با دیدن حالش بغض گلومو گرفت.

- دادگاه رو شروع می‌کنیم. اول از همه می‌پرسم مدرکی پیدا کردین جناب نیازی؟

قبل اینکه نیازی حرفی بزنه در باز شد و یه سرباز اومد تو و سریع رفت پیش قاضی.

در گوشش یه حرفایی زد و یه پرونده گذاشت رو میزش که قیافه قاضی شوکه شد.

- بیاریدش.

سربازه رفت بیرون سالن پر از همهمه شد.

برگشتم سمت کرامتی دیدم داره به من نگاه می‌کنه.

نفس کوتاهی کشیدم و برگشتم سمت مامان و عمو که اونا هم گیج شده بودن، نمیدونستن چه خبره ولی من می‌دونستم.

سربازه با یه مرد تقریبا چهل ساله اومد تو.

قاضی گفت: مثل اینکه یه متهم دیگه داریم. صابر شاهی متهم به جاسازی کردن پنج تن مواد مخدر بین اجناس رضا ملکان. حرفی داری؟

صابر شاهی اعتراف کرد و گفت هر حکمی بدن قبول می‌کنه. قاضی چند دقیقه تنفس اعلام کرد تا حکم رو بگن.

انگار همه چیز برام روی دور تند رفته بود.

چیزی نمونده تا همه چیز تموم شه و فقط من بمونم و تصمیمی که گرفتم.

چرخیدم سمت هانیه که اشک شوق چشماش رو پر کرده بود.

صورتمو نوازش کرد و گفت: من فدای اون دل پاکت بشم، خدا سریع صدا تو شنید.

با بغض سرمو انداختم پایین.

چیزی نمونده تا منم تقاص تصمیمی که گرفتم رو پس بدم...

قاضی برگشت و بابام رو تبرئه شد.

بابام فردا دو روز دیگه آزاد میشه و شاهی حکم اعدام گرفت.

داشتن بابا رو می‌بردن که منو مامان رفتیم سمت.

با بغض گفتم: دیدی گفتم همه چیز درست میشه؟ منتظرتیم تا بیای بابا جونم.

بابا دستشو آورد بالا که از زیر دستاش رد شدم و محکم بغلش کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

دیگه اشکام بدون اجازه من می‌باریدن.

- خیلی دوست دارم بابا، مراقب خودتو مامان باش.

بابا با تعجب ازم جدا شد و گفت: چرا یه جوری حرف می‌زنی انگار داری خداحافظی می‌کنی؟

قبل از من مامان توضیح داد.

- بلیط گرفته می‌خواد با همراز بره مسافرت یکم حال و هواش عوض شه. حالا برات توضیح می‌دم.

بابا سرمو چند بار پشت هم بوسید.

- پس توام مراقب خودت باش و خوش بگذرون تا وقتی برگشتی یارای شاداب خودم باشی.

نمی‌دونم وقتی برگشتم تو چه حالیم ولی برای دلگرمی مهم ترین آدمای زندگیم با لبخند سری تکون دادم.

از بابا جدا شدم و مامان رفت بغلش. بابا با دقت صورت و بدن مامانو بررسی کرد.

- حالت خوبه عزیزدلم؟ چیکار کردی با خودت آخه؟ نیازی می گفت دکترت گفته نباید تو مکانای پر استرس بیای.

- نگران نباش زندگیم، حالم الان از همیشه بهتره.

بابا پیشونی مامانو بوسید با تذکر سرباز از هم جدا شدن و بابا رو بردن و ما براش با خوشحالی دست تکون دادم.

برگشتم سمت مامان و اونو محکم بغل کردم بعدم عمو رو.

برگشتم چشمم به کرامتی افتاد که به ساعتش اشاره کرد یعنی داره دیر میشه.

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم: من دیگه برم مامان، همراز تو فرودگه منتظره خیلی مراقب خودتون باشید بوس بهتون.

- تو بیشتر عزیزدلم، قلم انسولین و دستگاه قند اتو برداشتی؟

- بله همه چیزو برداشتم نگران نباش.

- باشه قشنگم رسیدی اونور خبر بده.

- چشم تو واتساپ پیام میدم، خداحافظتون.

براشون دست تکون دادم و برای آخرین بار به جای خالی امیرعلی کنار عمو نگاه کردم بعد از دادگاه زدم.

بیرون سوار ماشینم شدم. کرامت اومد بیرون سمت در راننده که من نشسته بودم، گفت: با ماشین خودت میای؟

- آره این‌جوری راحت ترم. کجا باید بریم؟

- راه مون دوره ولی وسط راه استراحت نداریم یه سره می‌ریم... دنبالمون بیا.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، اونم رفت سوار لندکروزش شد.

ماشینش حرکت کرد و منم دنبالش راه افتادم.

نمی‌دونم اونجایی که میرم چی در انتظارمه و از همین سردرگمی عصبیم.

برای آرامش اعصابم ظبط رو روشن کردم و صداشو تا حد نرمالش بلند کردم.

--- فصل 11 ---

خستگی و پا درد داشت دیوونه‌م می‌کرد.

از مازندران تا کردستان بکوب اومده بودیم. کم مونده بود شیشه رو بدم پایین و فحشو بکشم به هیکل کرامتی و اون راننده‌اش...

وارد استان کردستان که شدیم استرس بدی گرفتم...

فقط خدا خدا می‌کردم بین این همه شهر و روستا سمت اونی که می‌شناسم نریم.

دستمو از شیشه بردم بیرون، نفس عمیقی کشیدم. تنها چیزی که دلتنگش شده بودم هوای خنک و تمیز اینجا بود.

با پیچیدن ماشین کرامتی تو جاده خاکی به خودم اومدم و منم راهنما زدم و پیچیدم.

وسطای راه همراز هم زنگ زد و گفت با خانواده‌اش هماهنگ کرده و اونم گفته با من میره کانادا.

الانم رفته تهران خونه‌ی همکارش مونده...

کلی شوخی کرد و مسخره بازی در آورد تا حال منم عوض کنه و واقعا هم جواب داد.

وقتی قطع کرد یکم از استرسم از بین رفت ولی بدجور ضعف کردم.

از تو کوله‌م اول قلم انسولین رو برداشتم و شومیز نازکم رو دادم بالا.

تزریقش کردم یه ربع بعد شکلاتی که تو کیفم داشتم رو خوردم.

و باز رفتم تو فکر...

یعنی اینجا قراره بمونم؟

بچه به دنیا آوردن برای یه مرد متاهل جز دردسر، چیزی نداره...

حتی نمی‌دونم دیگه چه بلاهایی قراره سرم بیاد.

تو آیینه چشمم به خودم افتاد و یه صدا از درونم گفت: "چرا تو اذیت بشی؟ اونا باید اذیت بشن که باعث شدن تو همچین شرایطی قرار بگیری!

اصلا چرا بابت آوردن اون مرتیکه جای بابات پول نخواستن؟

چرا آینده و جوونی تو رو خواستن تباه کنن؟

پس حالا که این‌قدر آشغالن...

حالا که به کثافت کشیدن زندگی تو به هیچ جاشون نیست...

توام باید قوی و محکم باشی نذاری به هدفشون برسن."

بدجور با صدای درونم موافق بودم.

تو این چند سال دیگه یاد گرفتم چه‌جوری می‌تونم قوی و محکم باشم. الانم بهترین وقتیه که می‌تونم از چیزایی که یاد گرفتم استفاده کنم.

به یه جایی رسیدیم که انگار روستا بود و ولی مثل یه شهر بزرگ امکانات داشت و حتی دانشگاه و یه بیمارستان بزرگ.

از همه‌شون گذشتیم و جلوی یه خونه خیلی بزرگ ایستادیم.

نمای ساختمون که خیلی شیک و تمیز بود.

در ماشین باز شد و کرامتی اومد پایین سمت من.

از پشت فرمون اومدم پایین و منتظر به کرامتی نگاه کردم که گفت: منتظر استقبال گرمی نباش، اینجا هیچ‌کس منتظر دیدن تو نیست.

یه ابروم رو انداختم بالا. انگار باید از اینجا شروع کنم.

- منم مشتاق نیستم واسه دیدن شون... حسمون متقابله.

کرامتی پوزخندی زد.

- خوبه ولی ببینم این زبون دراز رو تا کی می‌تونی نگه داری.

- شما نگران زبون من نباش بلدم چه‌جوری حفظش کنم.

کرامتی با نیشخند سری تکون داد و رفت جلو آیفون رو زد.

چند دقیقه بعد درو باز کردن کرامتی رفت تو اشاره کرد منم برم.

سویچم رو دادم به راننده کرامتی و گفتم: ماشین منم یه جای خوب پارک کن. خطی چیزی روش بیوفته من می‌دونم با تو.

سری تکون داد و سویچم رو گرفت. منم کوله‌امو برداشتم و رفتم تو.

عجب حیاطی داشت لعنتی...

مثل باغ، پر از گل و درخت بود....

دید زدن اطرافو گذاشتم کنار و پشت سر کرامتی رفتم تو خونه.

- یالله یالله.

یکم همهمه شد. ماهم جلو در بودیم بعد یه زنه گفت: بفرما تو آقا شهرام.

کرامتی هم بسم الله گفت و به من اشاره کرد.

- برو تو.

کفشامون رو در آوردیم و رفتیم داخل.

کرامتی از جا کفشی یه جفت دماپی برداشت پاش کرد به منم اشاره کرد که منم یکی رو پوشیدم.

داخل خونه، خوشگل‌تر از بیرونش بود. فرش‌های ابریشمی دستبافت همه جاهای خونه دیده می‌شد...

تو سالن روبه‌رویی پله می‌خورد و می‌رفت بالا، معلومه دوبلکسه.

یکم جلوتر رفتیم رسیدیم به یه سالن پذیرایی که یه زن و مرد تقریبا مسن نشسته بودن رو مبلا.

نگاه مرد از روی صورتم تکون نمی‌خورد. نه سلام نه چیزی، فقط یه نگاهِ سنگین که انگار داشت وزنم می‌کرد.

زن کنار دستش زودتر خودش رو جمع‌وجور کرد. صاف نشست، لبخند کمرنگ و زوری زد، گفت: سلام.

صداش آروم و سرد بود. فقط سرم رو یه ذره تکون دادم. نه لبخند زدم، نه جواب بلند دادم.

نگاهشو از من گرفت و رو به شهرام گفت: این دختر کیه آقا شهرام؟ واسه چی آوردیش این‌جا؟

کرامتی حتی یه لحظه هم مکث نکرد.

- نیوان بیاد، توضیح می‌دم.

باز برگشت سمت من و پرسید.

- از کجا اومدی تو دختر؟ از مدل لباسات و خودت مشخصه اهل اینجاها نیستی.

- نه نیستم.

- خب؟

منم گفتم: خب؟

- استغفرالله... میگم از کجا اومدی دختر؟

- وقتی جواب سوالتون رو ندادم یعنی دلیلی نمی‌بینم چیزی بگم.

زنه هینی کشید و دستشو گذاشت جلو دهنش، شوهرش هم اخماش رفت تو هم.

دیگه حوصله نداشتم برگردم ببینم کرامتی قیافه اش چه‌جوری شده.

هنوز داشتم از سکوت جمع لذت می‌بردم که صدای پا از راه پله اومد.

حتما داماد این کرامتیه و پسر اینا.

برای اینکه جو نگیرتش اصلا برنگشتم نگاش کنم تا وقتی که رسید بهمون. سرمو بالا گرفتم و تو دو ثانیه سر پاشو اسکن کردم و دوباره نگاهم رو به اطراف دادم، بعد اون دو ثانیه رو تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم.

هیکلی و قدبلند، صورتش یکم کشیده بود، پوست گندمی تیره، ابروهاش خوب و مردونه بود و چشاش خمار بود. مژه هاش هم واسه یه مرد زیادی بلند بود. دماغش بدک نبود ولی به صورتش می‌اومد، لباش هم خوش فرم بود واقعا.

با صدای احوال پرسی سرد بین کرامتی و دامادش، حواسم جمع شد.

- چیزی شده که تا اینجا اومدی؟ این کیه با خودت آوردی؟

قبل از این‌که کسی جواب بده، من حرف زدم. لحنم تند بود، ولی تن صدام رو کنترل کردم.

- من میز نیستم که می‌گی "این". اسم دارم... یارا ملکان.

مردک رو مخ حتی نگاهم نکرد. انگار صدامو اصلا نشنیده.

کرامتی گلوش رو با سرفه صاف کرد و گفت:سری آخری که هم رو دیدیم، کاوه خان گفت من از نیوان و عروسم نوه می‌خوام و از اونجایی که خودتونم می‌دونید دختر من وقت این چیزا رو نداره. همش برای گالری نقاشی هاش خارج کشوره. برای همین با کاوه خان هم‌فکری کردیم و به یه نتیجه‌ای رسیدیم.

سرمو گرفتم بالا که با اون نیوان چشم تو چشم شدم.

حسابی اخماش توهم بود و مردمک چشاش خیلی عصبی بین باباش و کرامتی... و من تو نوسان بود.

گفت: خب شهرام؟ به کجا می‌خوای برسی؟

_ ما می‌خوایم این دختر یه مدت صیغه‌ات بشه تا یه بچه از خون خودت بیاره. بعد از به دنیا اومدن بچه از اینجا میره.

زنه خشکش زد بلند شد و گفت: چی؟

قلبم تند می‌زد و دست‌هام یخ کرده بودن. تا حالا تو همچین موقعیتی نبودم. حس میکردم غرورم داره خورد میشه.

مهتاب بهم نزدیک‌تر شد و با تردید سر تا پام رو نگاه کرد.

- از کجا معلوم سالمه؟

مکث کرد و ادامه داد: اصلاً... دختره؟

اون‌جا بود که چیزی تو مغزم ترک برداشت. یه موج داغ از گردنم رفت بالا.

اون حس قدیمی، اون سؤال‌ها، اون نگاه‌ها... همش از جلوی چشمم رد شد.

هرچی چیزی نگم بدتر میشه واسه همین جواب دادم.

- اینطوریه؟ باشه یه راه حل دارم.

- راه حلش مشخصه، باید آزمایش بدی.

مثل خودش بلند شدم ایستادم و گفتم: آره ولی باهم میریم آزمایش بدیم.

زنه اخماش رفت توهم و با عصبانیت نگاهم کرد.

- من چه آزمایشی بدم؟

نگاهم رو چرخوندم سمت نیوان اولین بار مستقیم و تیز تو چشمش.

- ساده‌ست.

یه مکث کوتاه حساب‌شده کردم بعد ادامه دادم: تست دی‌اِن‌ای. تا ببینیم این واقعاً بچه‌ی خودتونه یا نه. وگرنه این‌همه بی‌اعتمادی...

سرم رو یه ذره کج کردم.

- اصلا قابل توجیه نیست.

مهتاب رنگش پرید. نیوان بالاخره نگاهم کرد...

درسته نگاهش تیز و عصبی بود اما عقب نکشیدم.

--- فصل 12 ---

کاوه پدرش، بالاخره صداش رو صاف کرد.

همون‌طور که عصاش رو محکم‌تر گرفت، با لحنی که به‌طرز عجیبی آروم بود، گفت: بحث اضافه نکنید، مخصوصا تو مهتاب.

بعد نگاش افتاد رو من.

- امشب... صیغه‌تون رو می‌خونم.

قلبم یه ثانیه ایستاد. نه از ترسِ خودش...

از این‌که این جمله رو چقدر راحت و بی‌رحمانه گفت. انگار داشت می‌گفت "شام چی داریم".

مهتاب لب باز کرد چیزی بگه که کاوه با یه نگاه ساکتش کرد.

- دختر وسایلت رو ببر تو اتاقی که برات آماده کردیم.

"دختر" اسمم رو گفت ولی دیگه واکنش نشون ندادم.

سرمو تکون دادم.

کاوه به مهتاب نگاه کرد. مهتابم با چونه‌اش به راه‌پله اشاره کرد.

- طبقه بالا. آخر راهرو، سمت چپ.

کوله‌ام رو محکم‌تر روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و بدون این‌که حتی یه بار دیگه بهشون نگاه کنم، راه افتادم سمت پله‌ها.

___ ___ ___

نیوان:

سرم داشت از درد می‌ترکید.

با یه دست پیشونی مو ماساژ دادم و با عصبانیت رو به بابا گفتم: این چه مسخره بازیه که راه انداختید؟ چیزی نمونده بود تا درسا رو هم از زندگیم پرت کنم بیرون حالا باید یکی دیگه رو بگیرم؟

مامان هم به طرفداری از من گفت: راست میگه پسرم، شهرام یکی رو آورده از دختر خودش بدتر. حالا اون درسا رو سال به ماهم نمی‌بینیم ولی این یکی قراره برای نیوانم پسر به دنیا بیاره و باید حداقل یه سالی رو اینجا بمونه.

بابا به من و مامان نگاه کرد و عصاش رو تو دستش جابه‌جا کرد.

- برای اینکه خان بشی باید وارث داشته باشی، حالا که زن خودت برات بچه نمیاره از این یکی استفاده می‌کنی.

پوزخند صدا داری زدم و دست به کمر، به پدر و مادری نگاه کردم که هنوز از دخالت کردن توی زندگی من خسته نشدن.

- دختره رو بفرستین بره من بچه نمی‌خوام.

برگشتم برم که با صدای کوبیده شدن عصای بابا، حرصی سر جام موندم.

- وقتی از همه طرف تحت فشاری و نادر هر لحظه منتظره تا پسر خودشو بزاره جات، باید حواستو جمع کنی.

با خشم گفتم: من حواسم جمع هست. هیچ‌کس هم اون‌قدری جرات نداره که بخواد به جایگاه من چشم داشته باشه.

ازدواج صوری و زوری من با درسا هم بهونه‌اش نادر و اون پسر احمقش بود. حالا هم که بخاطر اونا باید با یه دختر بچه باشم و بچه بیارم؟

ولم کنید بابا... اونا اگه عرضه و جَنَم‌اش رو دارن پاشن بیان اینجا ببینم می‌تونن جامو بگیرن یا نه؟!

بابا سری به نشانه تاسف تکون داد. مامانم از جاش بلند شد اومد سمتم. دستشو رو بازوم گذاشت.

- معلومه که نمی‌تونن جای شیر مرد منو بگیرن ولی تو قراره با بقیه طایفه ها شراکتت رو بیشتر کنی و کار صادرات واردات راه بندازی، پس دشمن‌هات بیشتر می‌شن. رسم و رسومات اینجاها رو هم که می‌شناسی، اگه شریکات بگن چرا وارث نداری چی؟

دستمو با حرص به کل صورتم کشیدم. از اول نباید همچین مسئولیتی رو قبول می‌کردم تا این‌قدر زندگی شخصیم به همه ربط پیدا نکنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شب برمی‌گردم، حرف می‌زنیم.

بعد کتم رو از جا لباسی برداشتم و از خونه زدم بیرون، تا یه بادی به سرم بخوره و به همه جهات این داستان فکر کنم.

___ ___ ___

یارا:

رو تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم.

هنوز خیلی زوده بخوام به مامانم پیام بدم.

همه فکرم شده بود امشب و اتفاقی که قرار بود بین من و اون مرده بیوفته.

از همین الان با فکر کردن بهش حالم بد میشه و نفسم تنگ می‌شد.

این‌قدر به اتفاقاتی که قراره بیوفته و من چطور باید باهاش کنار بیام فکر کردم، تا اینکه نفهمیدم کی شب شد.

در اتاقم رو زدن. رو تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.

- بله؟

در باز شد و همون خانومه که تپل و بامزه بود، اومد تو... اسمش چی بود؟ آها طلا.

- شام حاضره، بفرمایید پایین.

با دست پیشونیمو ماساژ دادم.

- باشه الان حاضر میشم میام.

طلا رفت منم لباسامو با یه بلیز دکمه دار و آستین بلند، خط دار سفید/آبی... با شلوار جین سورمه‌ای پوشیدم.

جلو آینه نشستم، یه خط چشم ساده و یه رژ کالباسی کم رنگ زدم. موهای کوتاهم که تا زیر گردنم می‌رسید رو شونه زدم و چتری هامو با دست صاف کردم.

گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم و بعد یکم عطر زدن، از اتاق زدم بیرون.

وسط راه‌پله بودم که یه صدای ظریف اومد.

- وایسا ببینم تو همونی هستی که مامانمو امروز سکته داد؟

سرمو بالا گرفتم. یه دختر با موهای صاف مشکی که نصفش ریخته بود جلوی صورت کک و مکی‌اش و بامزه‌تر کرده بودش.

با یه تی‌شرت اورسایز و شلوار بگ تکیه داده بود به نرده. چشماش برق می‌زد.

- خودمم، احتمالاً.

خندید و گفت: اوه! پس رسماً اومدی زندگی‌مونو منفجر کنی؟

دستشو دراز کرد سمتم.

- باوان هستم... ته‌تغاری، اعصاب‌خردکن، محبوبِ بابا.

دستشو گرفتم و مثل خودش گفتم: منم یارا هستم موقتاً اینجام.

باوان زد زیر خنده و دستشو دور شونه‌ام انداخت.

- خوشم اومد. بیا بریم پایین قبل از این‌که نیکان برسه.

با اخم پرسیدم.

- نیکان کیه؟

چشم‌هاشو ریز کرد. سرشو آورد نزدیک‌تر و گفت: پسر وسطی خانواده فروزان. شر، دعوایی و عقده‌ای. با آدمای غریبه زیاد حال نمی‌کنه. مشخصه توام این‌جوری هستی پس احتمالا یا تو اونو می کشی یا اون تورو.

- امیدوارم گزینه دوم نباشه. قایم کردن جنازه حوصله می‌خواد.

چشمک زد و گفت: تو بکشش من خودم جاشو ردیف می‌کنم.

تا پایین باهم رفتیم که پرسید.

- مامان می‌گفت قراره با داداشم صیغه کنی. خودتم خواستی دیگه؟

لبخند تلخی رو لبم نشست و گفتم: می‌تونم بگم انتخاب خودم بود ولی نه از سر خوشی.

باوان ایستاد و روبه‌روم جا گرفت.

خیلی جدی بود گفت: من حس ششمم خیلی قویه و از همون دیدار اول می‌تونم آدما رو بشناسم. تورو هم شناختم و ازت خوشم اومد. حتی راحت می‌تونم بگم اگه واسه داداشم نیومده بودی خودم می‌گرفتمت... ولی خب قسمت نشد پس هرچی لازم داشتی می‌تونی رو من حساب کنی، مخصوصاً اگه خواستی فرار کنی، من نقشه دارم.

خواستم جوابشو بدم که صدای قدم‌های سنگین از راهرو اومد.

- باوان، باز داری فضولی می‌کنی؟

یه صدای بم، خشن، عصبی بود. سرمو چرخوندم و دیدمش.

یه پسر قدبلند بود با موهای تیره و کوتاه و ته ریش جلومون ایستاد.

نگاهش که افتاد به من، ابروش رفت بالا.

- این کیه؟

باوان با خونسردی گفت: همونی که قراره زندگیمونو بریزه به هم.

نیکان یه قدم جلو اومد.

- تو دیگه کی هستی؟

- یارا. قراره مدتی مهمون‌تون باشم.

پوزخند زد.

- مهمون؟

سر تا پامو برانداز کرد و ادامه داد: از اون مهمونایی که دردسر دارن.

منم یه قدم جلو رفتم و با جدیت گفتم: اگه بلد باشی حدتو نگه داری، منم بلدم دردسر نباشم.

چشماش تنگ شد.

- تهدیدم می‌کنی؟

- نه، فقط خودمو معرفی می‌کنم.

باوان سریع اومد وسط‌مون.

- وای وای وای، هنوز شام نخورده دعوا راه نندازید.

بعد رو به نیکان ادامه داد: بابا گفته کاری باهاش نداشته باش.

نیکان نگاه آخرشو انداخت بهم.

- این‌جا قانون داره، دختر.

بعد برگشت و رفت بالا.

باوان پوفی کشید.

- دیدی گفتم؟

نیشخند زدم و گفتم: قراره جالب باشه.

باوان چشمک زد.

- آره، تازه اولشه.

--- فصل 13 ---

بقیه راه تا سالن غذاخوری رو همراه باوان رفتم.

کاوه و زنش پشت میز نشسته بودن که باوان با لبخند جلو رفت و گفت: پاشین که عشقتون اومده.

کاوه با لبخند برگشت سمت دخترش و دستاشو برای بغل کردنش باز کرد. باوان هم با لبخند رفت بغل باباش.

نگاهی به میز دوازده نفره روبه‌روم انداختم و با فاصله ازشون رو یه صندلی نشستم تا بیشتر از این باهاشون چشم تو چشم نشم.

باوان که از بغل باباش بیرون اومد یه نگاه به من کرد بعد صندلی کنار مامانش رو کشید و نشست.

یکم بعد نیکان هم اومد و بدون توجه به من و بقیه پشت میز روبه روی باوان نشست.

کاوه نگاهش رو از بشقابش جدا کرد و گفت: حالا که نیوان نیست، بهتره حرف آخر رو باهات بزنیم دختر.

نگاهش روی من ثابت موند.

- صیغه‌ی یک ساله‌اتون رو خودم به طور رسمی می‌خونم.

قبل از این‌که مهتاب چیزی بگه، من با ابروی بالا رفته پرسیدم.

- رسمی؟ خوبه خیالم راحت شد همه‌ی کارو رو خودتون حل می‌کنید.

کاوه عصاشو روی زمین کوبید.

- حواست به لحنِ حرف زدنت باشه دختر.

- حواسم هست نگران نباشید... لحنم هم محترمانه‌ست، دقیقاً به اندازه‌ی احترامی که دیدم.

مهتاب قاشقش رو روی میز گذاشت.

- الان یعنی ما باید به تو احترام بذاریم؟ بزرگ‌تر کوچیک‌تری کجا رفته؟ معلوم نیست از کجا اومدی که هیچی نمی‌دونی.

روی میز خم شدم و تو چشمای مهتاب خیره شدم.

- احترام گذاشتن یه چیز متقابله و بزرگ‌تر کوچیک‌تر نداره. اینکه از کجا اومدم هم مهم نیست، مهم اینه با خواست خودم نیومدم اینجا که به هر ساز شما برقصم.

نیکان نیشخند زد و گفت: خیلی دراماتیک حرف می‌زنی.

سرمو کج کردم و جواب دادم.

- وقتی نقشِ رحم اجاره‌ای رو بازی می‌کنی، درام خودش میاد.

انگار با این حرفم فضا یخ زد. کاوه با صدای بم گفت: تصمیم گرفته شده. توام می‌تونستی قبول نکنی، وقتی با پای خودت اومدی دیگه حرفی نمی‌مونه.

سرمو بالا گرفتم.

- می‌دونم ولی فکر نکنین چون مجبور شدم بیام، قراره صدام جلوتون در نیاد.

مهتاب خواست چیزی بگه، اما من ادامه دادم: صیغه اگه قراره خونده بشه، بهتره با دونستن این باشه که من نه التماس می‌کنم، نه تحقیر می‌شم، نه له می‌شم.

نگاهم رو دور میز چرخوندم.

- هرکس حد خودش رو بدونه تا این مدت کنار هم بودن، بدون تنش تموم شه.

چند ثانیه سکوت شد بعد کاوه آروم گفت: کافیه.

صندلی‌مو عقب کشیدم و ایستادم.

- درسته. برای امشب، کافیه.

و بدون این‌که اجازه بخوام، از سر میز بلند شدم.

___ ___ ___

نیوان:

خیابون خلوت بود.

شیشه رو داده بودم پایین و باد سرد می‌خورد تو صورتم.

"بچه"

کلمه‌ای که مثل یه مُهرِ لعنتی خورده بود رو پیشونیم.

نه درسا...

نه اون دختره...

هیچ‌کدوم انتخاب من نبودن.

دستم محکم فرمونو گرفته بودم که تصویر چهره‌ی دختره اومد جلوی چشمم.

اون نگاهش...

اون طرز ایستادنش...

اون لحظه‌ای که گفت: "اسم دارم."

یه حسی تهِ ذهنم تکون خورد. انگار قبلاً دیده بودمش.

یه تصویر نصفه، یه خاطره‌ی مبهم که نمی‌خواست کامل بشه.

اخمام رفت تو هم و زیر لب گفتم: مسخره‌ست...

****

وقتی برگشتم خونه، ساعت از نیمه‌شب گذشته بود ولی چراغ‌ها هنوز روشن بود.

نگاهی به سالن انداختم اما خالی بود. وقتی برگشتم، باوان از پله‌ها اومد پایین.

همین که منو دید، ابروش بالا رفت.

- بالاخره تشریف آوردی خان داداش؟ ناز کردنت تموم شد؟

به چرت و پرتای همیشگیش گوش ندادم و فقط پرسیدم.

- بابا کجاست؟

- تو اتاق کارش منتظر شماست.

چشماشو ریز کرد و با یه لبخند شیطون ادامه داد: یعنی تو و همسر جدیدت.

اخمام رفت توهم.

- کجاست؟

باوان با چشم و ابرو به بالا اشاره کرد و نزدیکم شد.

- سر میز یه جوری حرف زد که برگام ریخت. تاحالا کسی این‌جوری جلوی حاج کاوه و خانومش در نیومده بود. خیلی خوشم اومد اصلا عالی بود. بعدشم رفت تو اتاقش، هنوز بیرون نیومده.

غیر اینم از دختری که اون حرف رو راجب تست دی‌ان‌ای حرف زد، انتظار نمیره.

مشخصه این مدت که اینجا می‌مونه، قرار نیست روی آرامش رو ببینیم.

سری تکون دادم و گفتم: ببرش پایین.

لبخند محوی زد.

- حله، الان میارمش.

___ ___ ___

یارا:

با مامانم تماس تصویری گرفتم و یکم باهاش حرف زدم...

بعد از قطع کردن تماس، ناخوداگاه رفتم تو گالری.

دونه دونه عکس‌ها رو نگاه کردم که رسیدم به عکس‌هام با امیرعلی...

بغض به گلوم فشار می‌اورد ولی الان اصلا وقت گریه کردن نبود.

چی فکر می‌کردیم و چی‌شد...

این جمله الان دقیقا وصف حال منه.

رابطه ام با امیرعلی خیلی خوب بود خاطرات و روزای قشنگی برام ساخت...

ولی من مجبور شدم ولش کنم...

مجبور شدم قید کسی رو بزنم که داشت عشق واقعی رو نشونم می‌داد...

گوشیم رو گذاشتم رو تخت و زانوهام رو بغل کردم بعد سرمو گذاشتم روش، که در اتاق زده شد.

بدون اینکه تکونی بخورم جواب دادم.

- بله؟

- باوانم. بیام تو؟

خودمو جمع و جور کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

- بیا.

در باز شد، باوان اومد داخل و پشت سرش درو بست.

یه نگاه بهم انداخت و اومد کنارم رو تخت نشست.

- داداشم اومد، گفت بیام صدات کنم.

پس امشب قراره همه چیز تموم بشه...

یا شاید بدتر...

تازه شروع بشه.

آروم دستمو گرفت و گفت: نترس خوشگله، داداشم نمی‌خوردت.

با تعجب برگشتم سمتش که چشمکی زد بهم و به دستام اشاره کرد... بدجور داشتن می‌لرزیدن.

دستامو مشت کردم و چشامو از حرص بستم.

- نمی‌ترسم.

باوان آروم خندید.

- کاملا مشخصه... ولی واقعا میگم داداشم خیلی مرد خوبیه. الان که اون درسای آشغال نیست راحت‌تر می‌تونی بشناسیش. حالا پاشو بریم که زن داداشم بشی.

از جام بلند شدم و گفتم: هیچ وقت زن داداشت نمی‌شم باوان.

بلیز مشکیمو روی نیم‌تنه‌ام پوشیدم و همین‌جوری که دکمه هاش رو می‌بستم... به همه چیز فکر می‌کردم.

برای هزارمین بار به تمام جهت های تصمیمی که گرفتم فکر کردم اما بازم به این نتیجه که این بهترین کاره رسیدم.

****

تو اتاق کار کاوه، فقط خودش بود و نیوان که رو صندلی کنار میز باباش نشسته بود.

باوان هم همراه من اومد داخل.

دیگه نیازی به حرف و لجبازی نبود. رفتم و روی صندلی کناری نیوان نشستم.

فاصله‌مون کم بود ولی انگار یه دیوار بین‌مون کشیده بودن.

کاوه شروع کرد.

کلمات عربی می‌اومدن و می‌رفتن، ولی من فقط به مامان و بابام فکر می‌کردم.

- قبول می‌کنید؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله.

نیوان یه لحظه نگاهم کرد.

نه دل‌سوزی توی نگاهش بود...

نه تمسخر...

کاملا خالی و بی تفاوت بود.

صیغه خونده شد. ازمون امضا گرفت، خودش و باوانم امضا کردن بعد کاوه بلند شد.

- تمومه. هر دوتون خسته‌اید برید استراحت کنید.

من زودتر بلند شدم و به اتاقی رفتم که پناهگاهم شده بود.

همین که درو پشت سرم بستم گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم روش سریع جواب دادم.

- یارا؟

صداشو که شنیدم، بغضم ترکید رو تخت نشستم و زدم زیر گریه.

--- فصل 14 ---

- تموم شد همراز... همه چیز تموم شد. همین الان صیغه رو خوندن.

همراز نفس عمیقی کشید.

- باشه عشقم. گریه نکن یارا... گریه نکن شبیه قورباغه‌ی مریض می‌شه قیافت.

مکث کرد و با لحنی که سعی می‌کرد شیطون باشه پرسید.

- حالا چه شکلی هست این شاه داماد؟

با گریه گفتم: من خرم که با تو درد دل می‌کنم. وسط بدبختی های من، به فکر قیافه ی رومخ این مرتیکه است!

- خب باید بفهمم گریه‌ات واسه اینه که طرف از دوست پسر عتیقه‌ات زشت‌تره یا واقعا واسه بدبختیاته؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم: این دقدقه‌ات نابودم کرد. من چی می‌گم تو چی می‌گی!

همراز جدی شد و جواب داد.

- از خداتم باشه... عین اون دوست‌های الکی بیام پا به پات عر بزنم خوبه؟ ببین چجوری با همین چرت و پرتا گریه‌ات رو شروع نکرده به عصبانیت تبدیل کردم. برو یه نون بخور صد تا نون خیرات کن که خدا دوستی مثل من انداخته تو دامنت.

واقعا این یه مورد رو راست میگه... اگه به خودم بود پتانسیل گریه تا صبح رو داشتم.

___ ___ ___

نیوان:

درو باز کردم رفتم داخل که دختره یهو رو تختش نشست و با تعجب و ترس زل زد به منی که ریلکس درو بستم.

رفتم سمتش درحالی که دکمه های پیرهنم رو باز می کردم شروع کردم به حرف زدن.

- چیه؟ از شوهرت ترسیدی؟

نیشخند زدم و سرمو یکم انداختم بالا.

- نترس کوچولو... باید قبل اینکه شرط شهرام رو قبول کنی به اینجاهاش فکر می‌کردی!

به زور خودشو جمع و جور کرد و گوشیش رو گذاشت رو تخت.

- حتما یه چیزی بوده که مجبور شدم تورو تحمل کنم.

پیرهنم رو تو یه حرکت از تنم در آوردم و انداختم رو صندلی کنارم.

بدنش شروع کرد به لرزیدن که با تعجب نگاهش کردم.

این دختر همونیه که امروز همه رو با اون زبونش قورت داد؟

اگه تاحالا با کسی نبوده چرا درخواست مسخره‌ی شهرام رو قبول کرده؟

یه چیزی این وسط باهم نمی‌خونه.

درحالی که داشتم کمربندمو باز می‌کردم، ادامه دادم: خب منم می‌خوام زودتر تورو برگردونم همون‌جایی که ازش اومدی. زود باش دست به کار شو تا لباس‌های توام گردن من نیوفته.

پتو رو محکم تو مشت‌هاش گرفته بود و سعی می‌کرد به من نگاه نکنه.

- من... من زمان می‌خوام.

پوزخند صدا داری زدم.

- برای چی؟ برای کاری که می‌دونم بیشتر از موهای سرت انجامش دادی؟

لب‌هاش رو محکم بهم فشار داد و زیر لب گفت: مهم نیست چند بار انجامش داده باشم... مهم اینه... الان نمی‌تونم، باید بهم زمان بدی.

روی تخت، سمتش چرخیدم و دراز کشیدم.

- پس امشب واسه دست گرمی همین‌جا می‌خوابم. بالاخره زنم شدی دیگه، زشت نیست برم یه جا دیگه بخوابم؟ هوم؟

با حرص از جاش بلند شد و زیر لب گفت: زشت اینه که زن داشته باشی و واسه بچه دار شدن یکی دیگه رو صیغه کنی.

خیلی آروم گفت ولی من گوشام زیادی تیزه شنیدم.

- خودت خواستی! مگه کسی زورت کرد بود صیغه‌ی من زن‌دار بشی؟

عصبی برگشت سمت من که خیلی آروم و خونسرد نگاهش کردم.

بلند گفت: فکر کردی از خدام بوده بیام زن آدم کثافتی مثل تو بشم؟ اون پدرزن آشغالت مجبورم کرد بین زندگی خودم و زندگی عزیزترین کس‌هام یکی رو انتخاب کنم می‌فهمی؟ اگه این زور نیست پس چیه؟

یه دستمو زیر سرم گذاشتم و با بی تفاوت ترین لحن گفتم: حق انتخاب.

سرشو با تاسف برام تکون داد.

- واقعا خوشحالم که واسه جدا شدن ازت نیازی به دادگاه و این مزخرفات نیست. تویی که بخاطر بچه دار شدن، منو صیغه کردی... اصلا لیاقت خوشبختی رو نداری. الانم گورتو از اتاق من گم کن.

با عصبانیتی که تو کل وجودم شعله کشید، بلند شدم و رفتم سمتش. گوشه‌ی دیوار خفتش کردم که نتونه ازم فاصله بگیره.

حالا اون ترس توی چشماش برام واضح‌تر شد.

خیره تو چشم‌های تیره و درشتش، غریدم.

- انگار خیلی دلت می‌خواد زن من بودن رو با گوشت و پوستت حس کنی! باشه، منم حرفی ندارم.

چشم‌هاش پر اشک شد و لب‌هاش با بغض می‌لرزید.

فاصله‌ی سرم رو با صورتش کم‌تر کردم، جوری که نفس‌هام به صورتش بخوره.

قبل از اینکه لب‌هامون بهم بخوره، متوجه سردی غیر طبیعی بدنش شدم.

با تعجب ازش فاصله گرفتم.

چشم‌هاش بسته بود و بی صدا اشک می‌ریخت. بدنش مثل سنگ، سفت شده بود و دستاش کنار بدنش مشت شده بود.

من فقط خواستم بترسونمش، چرا این‌جوری شد؟

- هی... چته؟ چه مرگت شد؟

با دست چند بار تکونش دادم که یهو چشاشو باز کرد و دستمو که رو شونه‌اش بود رو با عصبانیت پس زد.

- به من دست نزن... دست نزن... برو بیرون راحتم بزار.

حالتاش عادی نبود. انگار جنون بهش دست داده. بی‌توجه بهش پیرهنم و با کمربندمو برداشتم.

- امشب مسخره بازی درآوردی و قسر در رفتی ولی مطمعن باش دفعه بعد این‌قدر ملایمت به خرج نمی‌دم.

یا واقعا یه چیزیش شده یا داره نقش بازی می‌کنه.

اگه نقش بازی کردن باشه، واقعا کارش حرف نداره.

بمونم هم چیزی دستگیرم نمی‌شه، پس بدون توجه به بدن لرزون و خیس عرقش، از اتاق زدم بیرون و سمت اتاق خودم رفتم.

شلوارمو با یه شلوارک عوض کردم و رو تخت طاق باز دراز کشیدم.

فکرم رفت سمت همین چند دقیقه پیش...

چرا یهو حالش اون‌جوری شد؟

زیادی نازک نارنجیه یا یه تجربه‌ی بد داشته؟

___ ___ ___

یارا:

بعد از رفتنش سریع درو قفل کردم و برگشتم رو تخت.

بعد از شوک عصبی که بهم وارد کرد، هنوز نمی‌تونستم درست نفس بکشم و بدنم هنوز لرز داشت، رو تخت نشستم.

چشم‌هام رو بستم که باز ذهنم منو برد به خاطراتی که اصلا نمی‌خواستم به یاد بیارمشون... ولی کنترلش دیگه دستم نبود.

×فلش بک×

تو حیاط داشتم تاب بازی می‌کردم.

این‌قدر کوچیک بودم که پاهام به زمین نمی‌رسید.

همیشه دوست داشتم تو حیاط خونه‌ی خودمونم از این تاب‌ها داشته باشیم.

مامان اومد بیرون و گفت: برو تو اتاق لباساتو عوض کن، می‌ریم خونه.

مثل همیشه منتظر جوابم نموند و خودش رفت داخل. منم از تاب پریدم پایین و رفتم سمت اتاقی که توش لباسام رو عوض می‌کردم.

اتاق نیمه‌تاریک بود و پرده تکون می‌خورد. همون‌جوری که یاد گرفته بودم، اول در اتاق رو باز گذاشتم بعد نشستم لبه‌ی تخت تا جوراب هامو پام کنم... اما در بسته شد و همون لحظه صداش اومد.

- به به ببین کی این‌جاست!

صدام درنیومد. فقط سرم رو گرفتم بالا و دیدمش که نزدیک‌تر اومد.

با دیدنش، بغض تو گلوم نشسته بود.

آروم گفتم: نکن...

خندید که چشم‌هام رو محکم بستم.

- هیس...

بعد آروم‌تر ادامه داد: دختر خوب که جیغ نمی‌زنه.

- می‌خوام برم پیش داداشم...

- الان نه. یادت نره اگه بهشون چیزی بگی، منم می‌گم تقصیر خودت بود... چون خودت اومدی تو اتاق من.

بدنم سفت شد و دستام سرد شد. انگار بدنم قفل شده بود.

چشم‌هام رو باز کردم و سرمو بالا گرفتم که نگاهم افتاد به ترک سقف بعد آروم شروع کردم شمردن.

یک...

دو...

سه...

صدای پا اومد و در یهو باز شد.

- اینجایی تربچه؟

صدای خودش بود، داداشم بود.

سریع عقب کشید، طوری که انگار هیچی نشده.

- بهت نگفتم داداشت دنبالت می‌گرده؟ بیا برو.

داداشم نگام کرد.

- خوبی سِروین؟

نتونستم جواب بدم فقط سرم رو تکون دادم.

- بیا مامان دنبالت می‌گرده.

دستم هنوز می‌لرزید. به سختی از تخت اومدم پایین و از کنارش، رد شدم.

قبل از این‌که از اتاق برم، لبخند زد و آروم گفت: یادت نره... به کسی نگی، باشه؟

×زمان حال×

ریه‌هام می‌سوخت و پتو توی دستام مشت شده بود.

الان...

الان تموم شده...

من بزرگ شدم...

ولی انگار روحم، هنوز اونجاست.

قرص خواب رو از تو کیفم در آوردم و یکیش رو بدون آب خوردم.

--- فصل 15 ---

****

بخاطر اون مردک عوضی باز کابوس‌هام برگشت و با قرص هم یه خواب راحت نداشتم.

از اتاقم بیرون نرفتم تا یه وقت نبینمش و اعصابم بهم بریزه ولی دیگه تحمل این اتاقم برام سخت شده بود .

نفسم بالا نمی‌اومد دیگه، سریع رفتم سمت کمدی که لباسام رو توش جا به جا کرده بودم.

از بین لباس‌هام یه بلیز سفید دکمه دار برداشتم با یه شلوار جین آبی آسمانی، تنم کردم.

مثل همیشه دستمال سر رو جایگزین شال کردم.

این‌بار هم یه دستمال سر سفید برداشتم و از پشت گره‌ش زدم بعد با شونه چتری هامو صاف و مرتب کردم.

آرایشمم فقط در حد ضد آفتاب و خط چشم و ریمل بود یکم هم تینت صورتی.

کتونی های سفیدم رو هم از کمد برداشتم و پام کردم.

گوشی و کیف پولم رو تو جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

همه اشون سر میز نشسته بودن داشتن صبحانه می‌خوردن و من بدون توجه به نگاه عجیب غریبشون رد شدم و رفتم بیرون.

از خونه‌اشون زدم بیرون که دیدم نگهبان دارن.

چرا دیروز ندیدمش؟

آروم رفتم سمتش و گفتم: سلام، سویچ ماشینم رو می‌دین؟

اول با تعجب به لباسام نگاه کرد بعد گفت: سلام دخترم، الان میارم برات.

رفت تو اتاقک نزدیک در ورودی و با سوئیچم برگشت. سریع ازش گرفتم ولی همین که برگشتم با سر رفتم تو بغل کسی که از دیشب روی عطرش حساس شده بودم.

سریع ازش فاصله گرفتم و سرمو بالا بردم برای دیدنش.

داشت با اخم به لباس‌ها و بیشتر از همه به موهام نگاه می‌کرد.

منم با جدیت اخمامو توهم کشیدم. خواستم از کنارش رد بشم و برم که بازومو محکم تو مشتش گرفت.

منو دنبال خودش کشید که گفتم: دستتو به من نزن.

نیم رخ‌اشو برگردوند سمتم و با لحنی که به چهره‌ی عصبیش نمی‌خورد، گفت: هرجا می‌خوای، خودم می‌برمت.

-من با تو هیچ جا نمیام، خودم ماشین دارم.

بدون توجه به اعتراضم دستمو کشید و برد سمت یه لندکروز مشکی که انگار مال خودش بود.

در سمت شاگرد و باز کرد تا سوار بشم.

انگار راه فراری از این روانی ندارم. با اخم سوار شدم که درو کوبید و اومد پشت فرمون نشست.

سریع حرکت کرد و از حیاط زد بیرون.

طبق معمول نتونستم ساکت بمونم، پرسیدم.

- کجا می‌بری منو؟

با پوزخند برگشت سمتم.

- چیه؟ می‌ترسی یه جا دیگه کار ناتموم دیشبمون رو تموم کنم؟

لرزش بدنم با یادآوری حرکت دیشبش شروع شد اما زبونم کوتاه نشد. فقط خواستم نقطه ضعف دستش ندم.

- بالاخره که باید اون کار رو انجام بدیم پس برام فرقی نداره.

با اینکه تمام تنم از تصور همچین روزی یخ می‌زد... ولی نمی‌خواستم حساسش کنم رو این مسئله، تا بخواد دلیل پشتش رو بفهمه. پوزخندش عمیق‌تر شد.

- اگه این‌قدر باهاش کنار اومدی اوکیه، از امشب شروع می‌کنیم.

نمی‌دونم این لرزش رو تا چه حدی مخفی کردم و فهمید که بعد از تموم شدن حرفش بدنم یه ثانیه هم سر جاش بند نیست یا نه.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم ادامه داد: ولی یه سری حرفا هست که باید به همدیگه بزنیم تا این مدتی که باهمیم انتظارهای بی‌خود از هم نداشته باشیم.

- خوبه لااقل تو این مسئله بلدی منطقی رفتار کنی و نشون بدی فقط وحشی بازی بلد نیستی.

نیشخند زد و گفت: در واقع درست شناختی منو. فقط وحشی بازی بلدم ولی خب باید با زنی که قراره بهم بچه بده، دو کلام حرف بزنم ببینم لیاقت به دنیا آوردن بچه منو داره یا نه!

با اخم سرمو چرخوندم سمتش.

- خودتو چی فرض کردی؟ یه جوری می‌گه لیاقت به دنیا آوردن بچه منو داره یا نه انگار خودش چه گ*ه‌ی هست.

واقعا اعصابمو با حرفاش بهم می‌ریزه...

تک خنده ایی کرد.

- بهت نمی‌خورد از این حرفا هم بلد باشی. فکر کردم یه بچه نازک نارنجی و لوسی که فقط خرج کردن پول باباش رو بلده.

پوزخند حالا نصیب منی شد که تنها کاری که بلد نبودم، همین بود.

کاش زندگی من به همین راحتی که این مردک روانی می‌گفت، بود... ولی چه دلیلی داره اون چیزی از گذشته من بدونه!

- آره، دقیقا... فقط اون وسطا چند تا دوست ناباب به پستم خورد.

فرمون رو که چرخوند فهمیدم رسیدیم ولی...

چرا اینجا؟

به یه پرتگاه بلند رسیده بودیم.

با تعجب برگشتم سمتش تا چیزی بگه ولی بدون توجه به من از ماشین پیاده شد بعد رفت جلو، به کاپوت تکیه داد.

منم شونه‌ای بالا انداختم و پیاده شدم.

مثل خودش ولی با فاصله به کاپوت تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم...

ته دره چقدر سرسبز بود!

نیوان چند ثانیه ساکت موند. یه پاکت سیگار رو از جیب شلوارش در آورد و یه نخ بیرون کشید ولی روشنش نکرد، فقط با فندک بازی کرد.

- می‌دونی چی جالبه؟ این‌که هیچ‌کدوم از زن‌هایی که دیدم، وقتی اسم "بچه" میاد، این‌جوری نفسشون بند نمیاد.

نگاهش نکردم و چشمم به ته دره بود.

- شاید چون هیچ‌کدومشون مجبور نبودن این‌جوری انتخابش کنن.

- همه مجبورن کارایی رو انجام بدن که دلشون نمی‌خواد. فقط فرقش اینه که بعضیا خودشون رو قربانی فرض می‌کنن... بعضیا هم واقعا قربانی می‌شن.

برگشتم سمتش.

- من قربانی نیستم فقط یسری قوانین دارم که نمی‌ذارم کسی ازشون رد شه.

نیوان یه قدم اومد سمتم و این‌بار هم فاصله رو عمداً کم کرد.

با نگاه تیز و چشمای ریز شده گفت: فکر کردی با قانون گذاشتن می‌تونی منو کنترل کنی؟ رد بشم چی می‌شه مثلا؟

بی‌اختیار دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

- فکر نکردم، فقط اخطار دادم ردش نکنی.

خنده‌ای عصبی کرد و با لحن عصبی گفت: تو هنوز نمی‌دونی با کی حرف می‌زنی بچه. من اگه بخوام؛ خط و قانون و تو رو... با هم می‌شکنم.

مستقیم و محکم نگاهش کردم و جواب دادم.

- تو یه کثافت عوضی هستی که فقط اسم خودتو گذاشتی مرد.

چشماش ریز شد.

- حواست باشه... خیلیا با همین لحن، کارشون به جاهایی کشیده که دیگه راه برگشتی نداشت.

پوزخند تلخی زدم.

- تهدید می‌کنی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نچ... هشدار می‌دم.

- همین چیزایی که ازت دیدم برای متنفر شدن کافیه. دیگه نمی‌خواد دلیل‌هام رو بیشتر کنی.

یه قدم دیگه نزدیک شد.

این‌قدر بوی عطرش دوباره تو ریه‌هام نشست که معده‌م جمع شد.

پشت انگشتش رو که کشید رو صورتم سریع چند قدم عقب رفتم و با عصبانیت گفتم: فکر کردی چون صیغه‌ت شدم... چون اسم شرعی رو رابطه‌مونه... می‌تونی هر رفتاری خواستی باهام داشته باشی؟

اگه قراره بدون اجازه ی خودم بهم دست بزنی لااقل پشت قانون قایم نشو.

صداش پایین اومد، اما تیزتر شد.

- مگه چیکارت کردم این‌قدر حرصی شدی؟

چند ثانیه نگاهم کرد مثل کسی که دنبال جوابه.

- تو یه چیزی داری که نمی‌گی. این ترس تو چشمات مال الان نیست.

با تندی گفتم: کنجکاوی نکن... زندگی من به تو مربوط نیست.

لبخند کج و عصبی زد.

- اشتباهت همینه. از وقتی پات رو تو خونه‌ی من گذاشتی و بهم بله گفتی... هر چیزی راجب تو به منم مربوطه.

دستش رو از کاپوت برداشت و سمت ماشین رفت.

قبل از سوار شدن، بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فعلا کاری به کارت ندارم ولی اینو بدون، من وقتی چیزی نصفه می‌مونه، دوباره برمی‌گردم سراغش.

منم سوار شدم که حرکت کرد. یکم ساکت شدم بعد پرسیدم.

- کجا داری میری؟

با همون لحن بی تفاوتش گفت: خونه.

- ولی من نمی‌خوام فعلا برگردم. همین‌جا منو پیاده کن.

فقط سکوت کرد... چرا چیزی نمی‌گه؟

- با توام.

بازم سکوت.

- هیی کَری؟

با حرص برگشت و نگاهم کرد.

- تاحالا کسی بهت گفته چقدر حرف میزنی؟

- نه من با بی‌تمدن ها حرفی ندارم بزنم.

پوزخندی زد.

- پس انگار از شوهر شانس نیاوردی. بی‌تمدن که هیچ، بد دهنم هستم. حالا حالا ها وقت داری واسه شناختن بیشتر.

- از زنت که نمی‌خواد یه بچه هم ازت داشته باشه، مشخصه چه آدمی هستی.

منتظر بودم عصبی شه یا داد بزنه سرم ولی هیچ حالتی به پوزخند و نگاه خونسرد و بی‌تفاوتش اضافه نشد.

منم دیگه تا برسیم چیزی نگفتم. طرف خودشم قبول داره آدم داغونیه.

یه آهنگم تو ماشینش پخش نکرد و تو یه سکوت خفه کننده، تا خونه رفتیم.

اگه ایرپادم رو آورده بودم الان راحت برای خودم آهنگ گوش می‌دادم.

در حیاط رو با ریموت باز کرد و ماشینشو برد کنار ماشین من پارک کرد.

از ماشینش کخ پیاده شدم یه راست رفتم سمت ماشینم، دستی به روش کشیدم بعد پشت سر نیوان رفتم سمت در ورودی.

درو با کلید باز کرد و اول خودش رفت تو بعد من پشت سرش رفتم و درو بستم.

از سالن پذیرایی سر و صدا می‌اومد.

--- فصل 16 ---

خداروشکر پله هایی که می‌رفت طبقه‌ی بالا به سالن دید نداشت.

ازپله ها رفتیم بالا و بعد هر کدوم سمت تو اتاق خودمون رفتیم.

یه نفس عمیق کشیدم و قلنجم رو شکوندم.

آروم رو تختم نشستم و دستگاه کنترل قند رو برداشتم و قند خونم رو اندازه گرفتم.

خب خوبه زیاد بالا نیست یکم بعد انسولین رو تزریق کردم و رفتم سمت میز آرایشم.

رژم رو تمدید کردم لباسای بیرونم رو با یه کراپ سفید آستین حلقه‌ی و بلیز آستین بلند و دکمه دار نازک سفید عوض کردم.

سه تا دکمه بالای بلیزم رو باز گذاشتم و گردنبند سه لاین طلایی مورد علاقه‌م رو انداختم.

آستین‌های بلیزم رو تا زدم و یه مینی اسکارف سفید با خط های طلایی رو از پشت بستم.

شلوارمم عوض نکردم فقط صندل سفیدم رو پوشیدم.

چتری هامو صاف کردم و به خودم تو آیینه نگاه کردم...

به به تیپ رو ببین...

ایول یارا همینه!

عطر خنک و شیرینم رو زدم بعد گوشیمو گذاشتم تو جیبم و از اتاق زدم بیرون.

درو که پشت سرم بستم، صدای باز و بسته شدن یه اتاق دیگه اومد ولی من بی‌توجه بهش سمت راه پله رفتم که دستم از پشت کشیده شد، وقتی برگشتم با نیوان روبه‌رو شدم.

یه نگاه به سر تا پام کرد.

- لباست رو عوض کن.

جان؟ چی گفت این؟ لباسم رو عوض کنم؟

- چرا لباسمو عوض کنم؟ اصلا تو چرا راجب لباس‌های من نظر میدی؟

- نظر می‌دم چون شوهرتم.

- تا کی؟

اخماش بیشتر رفت تو هم.

- یعنی چی تا کی؟

خیره تو چشم‌های حرصیش گفتم: یعنی من تا کی باید تحملت کنم؟ تا کی قراره هی شوهر شوهر کنی واسه من؟

یه قدم جلو تر اومد و انگشت اشاره‌اش رو گرفت سمتم.

- تا وقتی بچه‌م رو بدی بغلم و گورتو گم کنی، باید تحمل کنی. صیغه‌مون یک ساله است، اما اگه به نتیجه نرسیم بیشترم می‌شه.

حالا چه خاکی باید تو سرم...

با فکری که به سرم زد، حرف تو سرم نا تموم موند. با انرژی بیشتری گرفتم، نگاهم رو به سر تا پاش دوختم.

برعکس من تیشرت و شلوارش مشکی بود.

پوزخندی زدم و گفتم: بچه‌ت رو خودم می‌دم بغلت، فقط این‌قدر شوهر شوهر نکن واسم. طرز لباس پوشیدنم هم به خودم مربوطه نه تو .

دستمو از تو دستش کشیدم و از پله ها پایین رفتم که اونم با قدمای محکم پشت سرم اومد.

باز همین که دوباره جلومو نگرفت باز بحث کنیم جای شکر داشت.

به سالن که رسیدیم، سرمو بالا گرفتم و دیدم همه دارن به ما نگاه می‌کنن.

دستم دوباره توسط نیوان گرفته شد نفسم رو با حرص دادم بیرون. باهم سمت‌شون رفتیم.

یه زن مرد اضافه شده بودن با یه دختر خوشگل و مو فرفری.

زنه خیلی اخمو بود و چسی می‌اومد و شوهرم لنگه خودش بود. انگار این دختر گوگولی به مامان باباش نرفته اصلا.

اول نیوان گفت: سلام خوش اومدین .

مرده هم جوابش رو داد.

- سلام پسرم ممنون خوش باشید.

تا من خواستم سلام کنم زنه با قیافه‌ی جمع شده برگشت سمت مهتاب.

- مهتاب جاان این عروس جدیدته؟ اون از اولیه که همه‌جا هست اِلا خونه شوهرش، اینم از این که همه‌چیزشو ریخته بیرون. زشت نیست جلوی برادر شوهرش این‌جوری بگرده؟

قبل از مهتاب من جوابشو دادم.

- اینکه چی می‌پوشم به خودم ربط داره. شما هم لطفا یاد بگیرید وقتی کسی در مورد چیزی ازتون نظر نخواسته صحبت نکنید.

مهتاب یه اخم ریز کرد و چیزی نگفت... ولی انگار خیلی هم بدش نیومد.

زنه پوزخند زد بهم.

- وقتی یه الف بچه رو به عنوان عروس بیارین تو خونه‌اتون همین می‌شه دیگه. دهنشم اصلا چفت و بست نداره. معلوم نیست اصلا ننه باباش کی هستن؟

ابروهام پریدن بالا و تک خنده‌ی کردم.

- نه بابا؟ اصلا تو کی هستی که درمورد خودم و پدر و مادر من حرف بزنی؟

مهتاب با سرزنش نگام کرد.

- آروم باش دختر، سحر جاری‌مه ایشون هم برادر شوهرم کیوان خان.

تازه متوجه نبودن کاوه شدم.

خواستم دستم رو از تو دست نیوان در بیارم که محکم‌تر گرفتش.

حرصی سرمو چرخوندم سمتش که دیدم با اخم نگاهم می‌کنه. جلوی حرکت بعدی‌م رو گرفت و منو کشوند سمت مبل دونفره و همراه خودش، نشوند.

خودم نگه داشت ولی زبونم رو چی؟

سرم رو چرخوندم سمت سحر و با لبخند گفتم: معمولا تو دیدار اول باید بگم از آشناییتون خوشحال شدم ولی متاسفانه اصلا خوشحال نشدم.

باوان و اون دختره جلوی خنده‌شون رو گرفته بودن نیکان مثل همیشه با اخم نگاهم می‌کرد.

سحر با اخم سرشو چرخوند.

- تربیت و ادبشم که صفره. از کدوم دهاتی آوردین عروستون رو؟

اومدم جوابشو بدم که نیوان دستمو یه فشاری داد که می‌خواستم هم صدام درنمی‌اومد.

مردک عوضی فقط بلده از زورش استفاده کنه.

با اخم برگشتم سمتش که اونم مثل من اخماش توهم بود.

باوان وقتی دید صورت عصبیم، با اون دختره بلند شد اومد سمتم.

- یارا جونم پاشو سه تایی و دخترونه بریم یکم حرف بزنیم.

دستمو نامحسوس از تو دستای گنده‌ی اون گوزیلا کشیدم بیرون و با باوان و اون دختره از خونه زدیم بیرون.

رفتیم تو یه آلاچیق که پشت خونه‌شون بود، نشستیم.

- خب این خانوم رو معرفی نمی‌کنی باوان؟

باوان دستشو رو قفسه سینه اش گذاشت.

- مگه میشه من رو حرف تو نه بیارم خوشگله... ایشون دختر عموی خجالتی و گوگولی بنده هستن نفس... که من بهش نفس گوجه هم می‌گم.

نفس با حرص پای باوان رو نیشگون گرفت.

- آخ خفه شی الهی باوان.

همین‌جوری که می‌خندیدم گفتم: حالا چرا نفس گوجه؟

باوان بدون توجه به نفس اومد سمتم.

- اینو من بهش می‌گم چون هروقت عماد رو می‌بینه لپاش عین گوجه، سرخ می‌شه.

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم تا حسم به این اسم دیده نشه.

- آخ آخ بسوزه پدر عاشقی... حالا حرص نخور نفس. بگو ببینم اونم دوست داره؟

نفس سرشو انداخت پایین و گفت: نه... اون اصلا بهم نگاه نمی‌کنه چه برسه به دوست داشتن.

- مثلا چیکار کردی برای دیده شدن؟

نفس که انگار داغ دلش تازه شده باشه شروع کرد به تعریف کردن و خنده‌ی من از وسط حرفاش شروع شد.

- یه غلطی کردم و به روش باوان جلو رفتم... بهم گفت عماد از کیک کشمشی خوشش میاد، منم با چه حوصله و دقتی براش کیک پختم و تا دم خونه‌شون پیاده بردم. همون موقع عماد اومد و قبل اینکه سلام بگه هی بو می‌کشید منم پرسیدم چیزی شده؟ عماد هم گفت من از کیک کشمشی متنفرم. مطمئنم حتما باز یکی از لج من کیک کشمشی درست کرده، من برم شب میام.

من شوکه شده بودم ولی باوان همین‌جوری که از خنده ریسه رفته بود از خودش دفاع کرد.

- بابا بخدا گردویی رو با کشمشی اشتباه گرفتم. یادم رفته بود کدوم و دوست داره کدومو دوست نداره همین‌جوری ده بیست سی چهل کردم یکیشو گفتم بهت که از شانس بد تو اونی که دوست نداشت در اومد. وگرنه روش های مخ زنی من رد خور نداره.

نفس با اخم گفت: اگه عماد بچم نمی‌گفت از کیک کشمشی بدم میاد که من با عشق همون‌جا بهش تقدیمش می‌کردم و تنها شانس زندگیمم از بین می‌رفت.

فکرای بی‌خود رو از سرم بیرون کردم و برگشتم سمت نفس.

- مشکل تو اینجاست که از آدم درستش مشاوره نمی‌گیری.

نفس با تعجب نگاهم کرد.

- منظورت چیه؟

به خودم اشاره کردم که باوان زد زیر خنده.

- رو آب بخندی!

باوان گفت: تو اگه کارت درسته مخ این داداش فلک زده‌ی من رو بزن که عاشقت شه و اون درسای پلشتم با یه لگد شوت کنه تو بیابون.

قیافه‌م از تصور خودم در حال زدن مخ اون عوضی جمع شد.

- مگه مغز خر خوردم؟ اون داداش تحفه‌ت ارزونی همون درسایی که دل خوشی ازش نداری.

- داداشم چشه مگه؟ یکم سگ اخلاق و وحشی و زورگو عه که طبیعیه دیگه، همه همینن.

--- فصل 17 ---

منو باوان زدیم زیر خنده که نفس گفت: اینا رو ولش کن واقعا می‌تونی کمکم کنی؟

- پیش خوب کسی اومدی. با گفته های من پیش بری راحت یک ماه دیگه عماد جونت التماس می‌کنه تا یه نگاه بهش بندازی.

با ذوق گفت: واااای هرکار بگی می‌کنم.

- حالا بذار کارتو راه بندازم، اون موقع درموردش باهم حرف می‌زنیم. فعلا یکم ازش بگو ببینم چطور آدمیه.

نفس با ذوق شروع کرد.

- پسر عمومون می‌شه... همسن نیوانه، سی سالشه. از بچگی با عمو نادر و عمو کاوه و نیوان تو حجره‌ی فرش فروشی کار می‌کرده تا الان که کارخونه داره خودش، خیلی پسر خوب و سر به زیره...

همین‌جوری شک توی وجودم بزرگ‌تر می‌شد که باوان شروع کرد و نفسم رو بند آورد.

- اینا چیه میگی بابا؟

برگشت سمت من و گفت: ببین یارا جون تو فامیل، ما دخترا البته به جز این تحفه... بهش می‌گیم عماد شلنگ. اگه قیافه‌شو بخوای بگم... مو خرماییه و ریش می‌زاره معمولا، قدش بلنده ولی زیاد هیکلی نیست. آها یه تیکه کلامم داره، همش ته جمله هاش می‌گه گرفتی یا نه!

نه دیگه این همه شباهت امکان نداره...

چرا اون؟ چرا اینجا؟

خدایا دارم دیوونه می‌شم!

سریع از جام بلند شدم که بچه ها شوکه شدن.

باوان سریع پرسید.

- چی شد؟

نفس کوتاهی کشیدم.

باید یکم تلاش کنم و بعد برو اونور با خودم کنار بیام.

یکم فکر کردم و گفتم: یادم افتاد به مامانم زنگ نزدم. برم اون سمت زنگ بزنم بهش میام.

نفس یکم با تعجب نگام کرد.

- باشه عزیزم برو.

سری تکون دادم و سریع از آلاچیق خارج شدم بعد سمت حیاط پشتی رفتم.

چجوری میشه؟

کاش همش توهمات مغز مریض من باشه...

کاش این عماد با اون عمادی که من می‌شناسم نباشه که اگه باشه خون راه میوفته.

- غرق نشی!

با صدای نیوان اول تو جام پریدم بعد با اخم برگشتم سمتش.

دقیقا پشت سرم ایستاده بود، دستش رو تو جیب شلوارش کرده بود و ژست قشنگی گرفته بود.

خب خیلی عالی شد... الان دیوونه هم شدم!

آخه من چرا به این نکبت گفتم قشنگ؟

- شنا بلدم، غرق نمی‌شم.

نیوان پوزخند زد.

- چه خوب... فکر کردم زبونت رو موش خورده.

- نه هنوز سرجاشه، می‌خوای ببینی؟

آخ لال نمیری یارا...

این چی بود گفتی آخه؟

با قدم‌های بلند اومد سمتم و من چشمم به کفشایی بود که هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد.

خدایا خودت بهم رحم کن این وحشی کاری نکنه... اما این‌بارم شانس باهام یار نبود.

بازم همون حمله عصبی مزخرف شروع شد و بدنم یخ کرد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سر جام محکم بایستم و عقب نرم تا بیشتر از خودم ضعف نشون ندم.

با قدم‌هاش فاصله‌مون رو به صفر رسوند. دستشو آروم سمت صورتم آورد و با پشت انگشتش، چتری هام رو لمس کرد.

- ببینم زبونتو؟

آب دهنمو با استرس قورت دادم که چشمش به لبم افتاد.

عرق سردی که رو کمرم نشسته بود، ضربان قلبم رو برد بالا.

نیشخند زد و زل زد به چشمام.

- موهات خیلی کوتاهه رو مخم میره.

بعد خواست دستشو بکشه عقب که نوک انگشتش خورد به صورتم و چشاش یه لحظه گرد شد؟ ولی دوباره به حالت عادیش برگشت.

دستشو کشید عقب و خواست چیزی بگه که اول صدای نیکان و بعد خودش، اومد.

- ناهار حاضره، همه سر میز نشستن و منتظر شمان.

نیوان با حرص چشاشو فشار داد.

- حله داداش، الان میایم.

نیکان که رفت نیوان هم از جلوم رفت کنار. منم به سختی حرکت کردم سمت خونه ولی لحظه آخر شنیدم ک زیر لب گفت: "بالاخره میفهمم دردت چیه..."

___ ___ ___

نیوان:

سر میز ناهار که نشستیم، فضا ظاهراً عادی بود.

طلا خانوم داشت غذا می‌کشید، زنعمو طبق معمول با نگاهش همه چیزو زیر نظر گرفته بود و عمو با صدای بلند حرف می‌زد.

بابا هم که تازه رسیده بود، نشست و یه نگاه کلی انداخت.

- امروز جمعمون جمعه.

عمو قاشق رو گذاشت زمین و گفت: آره داداش، راستی آخر هفته دخترم و دامادم از حج برمی‌گردن، ولیمه داریم.

مکث کرد و نگاهش افتاد به یارا.

- حتماً با عروستون بیاین بالاخره که باید با آقا بزرگ و فامیل آشنا شه.

یارا اخماش توهم رفت و چیزی نگفت، من هم فقط سر تکون دادم. بابا نگاهم کرد و به عمو گفت: ما که میام. به نادر هم خبر دادی؟

- آره، خودش و زنش میان. ولی عماد نیست... رفته مرز نمی‌رسه بیاد.

اسم عماد که اومد، ناخودآگاه فکم سفت شد.

نیکان آروم خم شد سمتم، طوری که بقیه نشنون گفت: خداروشکر نمیاد.

منم زیر لب جوابش رو دادم.

- من رو دور افتادم. تا خودشو بهم نرسونه هرجا که من باشم نمیاد.

- آره دیگه. خارج دست اونه، داخل دست تو.

بعد نگاهش رفت سمت یارا.

- فقط این یکی رو نذار نقطه ضعفت بشه.

بدون اینکه نگاه کنم بهش، جواب دادم.

- مزخرف نگو. اون دختر هیچ وقت نقطه ضعف من نمیشه .

اون‌طرف میز، یارا داشت با باوان و نفس حرف می‌زد و می‌خندیدن.

بی‌دغدغه و بی‌توجه به جنگ‌هایی که دورش بود... دوباره همون حس لعنتی اومد سراغم.

--- فصل 18 ---

باوان داشت با هیجان حرف می‌زد. نفس هم کنار یارا، لپاش گل انداخته بود.

باوان گفت: آخه عماد از بچگی یه جوری یخ بود.

نفس با یکم اخم نگاهش کرد.

- نخیر، این‌جوری هم نیست، فقط با همه بگو بخند نمی‌کنه.

حواسم رو دادم به یارا که آروم لبخند زد...

البته لبخندی که بیشتر شبیه نقاب بود.

باوان قاشقش رو چرخوند تو بشقابش و پرسید.

- مثلاً با کی بگو بخند داشت؟

بعد با شیطنت ادامه داد: البته غیر از اون دختر خاله‌اش!

زمان برام ثابت موند و یه اسم مثل یه سیلی خورد تو گوشم.

یه تصویر قدیمی اومد جلو چشمم...

اون دختر بچه با یه مشت گیلاس تو دستش..

موهایی که همیشه باد می‌بردشون عقب و...

چشم‌هایی که برای همیشه از دستشون دادم.

نفس آروم گفت: خدا بیامرزتش...

انگشتام دور قاشق مشت شدن و فکم منقبض شد.

باوان هنوز حواسش به من نبود و با بی‌خیالی شونه ش رو بالا انداخت.

- خب مگه دروغ میگم؟ عماد دختر خاله‌اشو یه جور دیگه دوست داشت، اینو همه می‌دونستن.

نفس آروم‌تر گفت: آره ولی اون مُرده دیگه.

قاشق از دست یارا افتاد تو بشقابش که سریع سرمو بالا گرفتم. رنگ از صورتش رفته بود و دستش می‌لرزید. نگاهش خالی خالی بود، انگار اصلاً اینجا نبود.

یه لیوان برداشت تا آب بخوره ولی لرزش دستش نمی‌ذاشت پارچ رو برداره.

باوان سریع براش آب ریخت و داد دستش.

- یارا؟ حالت خوبه؟

زن عمو با اخم گفت: این چه وضعشه؟ چقدر حرف می‌زنید سر میز غذا!

دیگه نفهمیدم کی بلند شدم و رفتم سمتش، فقط دیدم کنار یارا ایستادم.

- نمی‌بینید حالش خوب نیست.

یارا لب‌هاش رو جمع کرد و به زور با صدایی که انگار از ته چاه میاد گفت: خوبم...

توجهی به حرفش نکردم و دستشو گرفتم که خیلی سرد بود.

مثل وقتی که وقتی نزدیکش می‌شدم یخ کرده بود...

ولی الان که من نزدیکش نشده بودم... چرا حالش بد شد؟

عمو با تعجب بهم زل زد و گفت: نیوان! کجا میری پسر مگه خودش نمیگه خوب...

برگشتم سمتش و جوری تند نگاهش کردم که حرفش رو ادامه نداد.

به جاش من گفتم: خودش این‌جوری میگه ولی از نظر من خوب نیست.

برگشتم سمت بقیه و ادامه دادم: من می‌برمش تو اتاقش، شما غذاتون رو بخورید سرد نشه.

بعد دستشو گرفتم، خواست دستشو بکشه عقب که نذاشتم.

باوانم اومد پیشم و با ناراحتی لب زد.

- ببخشید داداش، یهو از دهنم پرید اصلا نمی‌خواستم اون‌جوری بگم.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: الان وقت این حرفا نیست. بیا یارا رو ببریم.

سرشو تکون داد که باهم کمکش کردیم بلند شه و از پله ها بالا رفتیم.

در اتاق بالا رو باز کردم که باوان آروم کنار گوشم گفت: بقیه اش دست خودت رو می‌بوسه داداش. برو یکم ناز و بغلش کن تا خوب شه زنداداشم.

بعد یه چشمک به قیافه‌ی جدی من زد و رفت پایین.

این دختر واقعا دیونه است...

رفتم تو اتاق، یارا رو هم با خودم بردم و آروم نشوندمش رو تخت.

وقتی نگاهش کردم، چشماش نیمه‌باز بود.

آروم پرسیدم.

- چی شد یهو؟

جواب نداد خواستم برم آب قند بیارم براش که نگاهم افتاد به کیف کوچکی که پایین تخت بود.

رو یه زانوم نشستم و بازش کردم.

با دیدن دستگاه تست قند و انسولین انگار یه چیزی تو سینه‌م فرو ریخت.

آروم‌تر از همیشه گفتم: دیابت داری؟

چشم‌هاشو بست و سرشو تکون داد.

- آره.

نشستم لبه‌ی تختش. دیگه نه خبری از خشم بود، نه زور، نه لجبازی...

فقط یه دل‌سوزیِ تلخ که نمی‌خواستم نشونش بدم.

- چرا زودتر نگفتی؟

- چون لازم نبود بدونی.

___ ___ ___

یارا:

دلم نمی‌خواست پیش کسی ضعیف دیده بشم ولی حالا جلوی نیوان یکی از نقطه ضعف‌هام رو شده بود.

یه نفس عمیق کشیدم، ولی هوا انگار به ریه‌هام نمی‌رسید.

نیوان رو زمین خم شد و کیف مراقبتی‌ام رو برداشت و گذاشت روی پاش بعد دستگاه تست قند رو برداشت.

خواستم بگم "خودم بلدم" اما قبل اینکه دهنم باز شه انگشتم رو گرفت.

سوزن که خورد به انگشتم، پلکم از ضعف پرید ولی چیزی نگفتم.

چشمش رفت روی عدد روی مانیتور کوچیکش که اخماش تو هم رفت.

اصلا چرا اینجاست؟

چرا داره کمکم می‌کنه؟

زیر لب غر زد.

- قندت خیلی بالاست.

انسولین رو برداشت اومد سمتم که قبل از اینکه باز خودش دست به کار بشه، آروم گفتم: بده خودم بزنم.

- لازم نکرده.

وقتی اومد جلوتر خواستم فاصله بگیرم ولی لرزش دست و بدنم اجازه‌ی مقاومت نمی‌داد.

لباسمو کمی بالا زد و سوزن توی دستش خیلی آروم رفت تو شکمم.

کاملا حرفه‌ای تزریقش کرد برام، انگار که زیاد انجامش داده باشه.

منتظر اون حمله عصبی مزخرف بودم ولی یه شوک عجیب تو بدنم دوید.

برعکس همیشه، آروم گفت: چند دقیقه دراز بکش.

بعد بلند شد و قبل از رفتن مکث کرد.

- اگه سرگیجه گرفتی باوان رو صدا کن.

در که بسته شد، چشم‌هام به سقف خیره شد و ذهنم...

رفت جایی که هیچ مسکنی دردش رو آروم نمی‌کرد.

--- فصل 19 ---

این حسی که تو جودم روشن شده بود زیادی آشنا به نظر می‌اومد؟ اما سوال اینجاست که...

چرا؟

چرا مثل دفعه های قبل وقتی نزدیکم شد، حمله عصبی بهم دست نداد؟

می‌خواستم رو تخت دراز بکشم که مامانم با واتساپ تصویری زنگ زد.

سریع رو تخت صاف نشستم و یه نگاه به اطرافم انداختم. وقتی از خوب بود همه چیز خیالم راحت شد، یه آروم نفس کشیدم و جواب دادم.

وقتی تصویر مامانم توی گوشی اومد، لبخند زدم و گفتم: سلام هانیه خانومی.

مامانم با دیدن من لبخند کوچیکی روی لبش نشست.

_ سلام دخترم، چطوری؟

خودمو کشیدم بالا و به تاج کوتاه تخت تکیه دادم.

- خوبم قربونت برم.. تو چطوری؟ بابا اومد؟

صداش آروم‌تر شد. رفت روی تختشون نشست بعد گفت: من خوبم... رضا هم شکر خدا، آزاد شد.

اخمام یکم رفت تو هم، مطمئنم یه چیزی شده.

خودم رفتم سر اصل مطلب و پرسیدم.

- چیشده مامان؟

دستش رو توی موهاش فرو کرد و درحالی که سعی می‌کرد مثل همیشه آروم به نظر برسه شروع کرد به حرف زدن.

- خودت که می‌دونی ما هیچ وقت چیزی رو ازت پنهون نمی‌کنیم و حتی خبرها و اتفاقاتی که می‌دونیم اذیتت می‌کنه رو بهت می‌گیم تا با واقعیت روبه‌رو بشی.

قلبم و مغزم یه صدا رو فریاد می‌زدن و بهم هشدار می‌دادن ولی نمی‌خواستم بهشون گوش کنم.

- باشه فهمیدم مامان. حالا میشه بری سر اصل مطلب؟

- مهسا وقتی فهمید تو و امیرعلی بهم زدین براش آستین بالا زده. برای امشب قرار گذاشته و می‌خوان برن خواستگاری خواهرزاده‌ش.

حس کردم نفسم بالا نمیاد...

می‌دونم نباید حالم بد بشه، چون من بلای بدتری سر امیرعلی آوردم ولی من هنوزم دوست داشتم... با اینکه ازش جدا شدم، قلبم هنوز برای امیرعلی میتپه...

ولی اون چی؟

مگه نگفت هنوز دوستم داره حتی اگه مال اون نباشم؟

مامان با نگرانی گوشی رو بیشتر سمت صورتش برد و پرسید.

- یارا؟ خوبی مامان؟

با صدای مامان، اون قطره اشک مزاحم از گوشه‌ی چشمم پایین اومد.

- خوبم مامان... چی بگم، خوشبخت بشن!

مامان با بغض و مهربونی بهم خیره شد و گفت: می‌دونم شوکه شدی! منم همین حسو داشتم زمانی که شنیدم امیرعلی قبول کرده. وقتی مهسا داشت جریان خاستگاری رو می‌گفت، رضا برگشت سمت امیرعلی و پرسید یعنی دختر من این‌قدر برات بی ارزش بود که دو روز از رفتنش نگذشته داری میری خواستگاری یکی دیگه؟ امیرعلی هم جواب نداد و گذاشت رفت.

آروم اون قطره اشک رو از چشمم پاک کردم.

- بیخیال... شما خودتون رو بخاطر چیزی که تموم شده ناراحت نکنید. منم گفتم که امیدوارم خوشبخت بشن. اگه کاری ندارین من برم پیش همراز.

با دستش برام بوس فرستاد و گفت: برو قشنگم، زیادم گریه نکن، حالت بد میشه.

چشمام رو بهم فشار دادم و گفتم: به بابا سلام برسون.

بعد تماس رو قطع کردم.

گوشیم رو انواختم روی میز، زانوهام رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم روش که بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

آره من به یکی که نمی‌شناختمش، محرم شدم، چون چاره‌ای نداشتم...

اما اون چی؟

با خواست خودش می‌خواد بره خواستگاری دختری که از وقتی یادم میاد داشته بهش نخ می‌داده.

باز صدای زنگ گوشیم بلند شد.

سرمو یکم بلند کردم که اسم همراز رو دیدم.

بدون فکر و سریع تماسو وصل کردم که صداش بلند شد.

- به به عروس خانوم جواب داد بالاخره.

اشکام رو با یه دست پاک کردم و گفتم: دفعه آخرت باشه بهم میگی عروس.

- اووه کی یارا جون منو سگ کرده؟

سرمو توی دستم گرفتم.

- همراز اصلا حوصله ندارم.

- چیشده؟ شوهرت گفته بالا چشت ابروعه؟ اه وایسا ببینم چرا هیچی از اونجا نگفتی بهم؟ اسم شوهر خواهرم چیه؟ خواهر برادر داره یا نه؟ کی هست کی نیست؟

نفسمو با حرص دادم بیرون.

- وای همراز وسط این همه بدبختی تو گیر دادی به این؟

- اول آمار بده بهم، بعد هرچقد خواستی راجب بدبختیات حرف می‌زنیم.

خواستم بزنم زیرش ولی تازه نقشه‌یی که امروز به ذهنم رسیده بود یادم اومد.

برای اینکه همه چیز خوب پیش بره، به کمک همراز احتیاج داشتم. پس جریان خواستگاری امیرعلی رو برای چند دقیقه به قسمت پرت مغزم فرستادم.

- دوتا برادرن یه خواهر، نیوان که داماد شهرامه بچه‌ی اوله... بعدش نیکان و باوان. داداشا لنگه‌ی همن ولی باوان از همه‌اشون بهتره. بسه؟

همراز اول با ذوق گفت: چه اسم‌های قشنگی...

بعد گلوش رو صاف کرد.

- حالا بدبختیات رو بگو ببینم.

- بدبختیا رو ایشالله حضوری بهت میگم، فعلا به کمکت احتیاج دارم.

- خب خب انگار نقشه ریختی از اونجا فرار کنی، آره؟

به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدمو گفتم: دقیقا.

- من چیکار کنم؟

___ ___ ___

نیوان:

دست‌هام رو پشت سرم قلاب کردم و به پنجره خیره شدم.

امروز بازم یادش افتادم...

البته بهتره بگم هیچ‌وقت از ذهنم بیرون نرفته فقط بعضی وقت‌ها مثل امروز، جزئیاتش با وضوح بیشتری برمی‌گشتن.

--- فصل 20 ---

برای پرت کردن حواسم از رو تخت بلند شدم. رفتم سمت قفسه چوبی که خودم به دیوار زده بودم، درش رو باز کردم و آلبوم بزرگِ چرمی رو برداشتم بعد دوباره رو تخت نشستم.

دستمو کشیدم روی جلد چرمی و قطورش، لبه‌ی صفحه‌هاش ساییده شده بود از بس باز و بسته‌اش کردم.

یکی از عکس‌ها رو تو دستم گرفتم. یه خیابون خلوت بارون‌خورده تو ایتالیا بود.

عکسی که هیچ آدمی توش نبود و حس تنهایی می‌داد.

نگاهم برگشت سمت قفسه، کنار آلبوم دوم، دوربینم بود.

یه دوربین با بدنه‌ی مشکی، لنز حرفه‌ای، که همدم همیشگیم بود.

دوباره بلند شدم و این‌بار دوربین رو برداشتم.

برای یه لحظه تصویر یارا اومد جلو چشمم...

دست‌های سردش، رنگ‌پریده، عدد لعنتیِ روی دستگاه.

نفس عمیق کشیدم. حسی که داشتم نه خشم بود و نه عصبانیت، فقط یه چیز آشنا بود...

خیلی آشنا...

مثل همون حسی که یه زمان تجربه‌اش کردی ولی نمی‌خوای دوباره اتفاق بیوفته.

دوربین و آلبوم رو گذاشتم سر جاشون و در قفسه رو دوباره بستم بعد برگشتم رو تخت دراز کشیدم.

یادآوری اسم عماد تو سرم، باعث شد اخمام بره تو هم.

اگه عماد نبود شاید الان اون دختر زنده بود...

___ ___ ___

یارا:

رو تخت دراز کشیده بودم و یه دستمو زیر سرم قلاب کرده بودم.

بعد از تماسم با همراز یکم حس سبکی پیدا کرده بودم.

اگه بتونم همون‌جوری که باید نقشه‌امون رو پیش ببریم، به احتمال زیاد هرچه زودتر از اینجا خلاص میشم و برمیگردم پیش خانواده‌ام.

فقط باید حواسم باشه توی اون مراسم ولیمه خودمو قوی نگه دارم...

با صدای در یکم تو جام نیم خیز شدم و گفتم: بله؟

فکر اینکه نیوان باشه باعث شد یکم هول کنم، ولی صدای باوان خیالم رو راحت کرد.

- خواهر شوهر عزیزته.

- بیا تو، مزه نریز.

باوان اومد تو و ریز خندید بعد کنارم روی تخت نشست.

- خب... حال زنداداش من چطوره؟

چپ چپ نگاش کردم و گفتم: نمی‌دونم حال زنداداشت چطوره. می‌خوای زنگ بزن ازش بپرس.

نیشش رو باز کرد و با شیطنت نگاهم کرد.

- کنارمه دیگه، چرا زنگ بزنم بهش؟ پول شارژم اضافه اومده؟

- باوان می‌زنمتا... صد دفعه گفتم من زنداداش تو نیستم هیچ وقتم نمی‌شم.

باوان با خنده دستاش رو به نشونه تسلیم بالا آورد.

- باشه بابا، بچه که زدن نداره. حالا جدی چطوری؟

یه تیکه از موهام رو فرستادم پشت گوشم و گفتم: بهترم، بعضی وقتا این‌جوری میشم.

باوان یکم با تردید نگام کرد بعد پرسید.

- اگه دلیلش رو بپرسم، ناراحت میشی؟

لبخند کم رنگی بهش زدم.

باوان برعکس دوتا داداشش، خیلی دختر مهربون و بامزه‌ایه.

با اینکه تازه باهاش آشنا شدم ولی حس می‌کنم واقعا دوستش دارم.

- چرا باید ناراحت شم؟ دیابت نوع یک دارم.

ابروهاش با تعجب، بالا رفت.

- یعنی چی؟ مگه دیابت چندتا مدل داره؟ اصلا چرا دیابت گرفتی؟ چند ساله؟

نفس کوتاهی کشیدم و توضیح دادم.

- اول اینکه دیابت چند نوع داره؛ نوع یک، که بهش دیابت وابسته به انسولین هم میگن... نوع دو؛ که با قرص کنترل میشه. بقیه‌شون هم دیابت بارداری و پیش دیابت و ایناست که زیاد راجبشون تحقیق نکردم.

به پنجره نگاه کردم و ادامه دادم: دیابت منم ارثی بوده. هم مادر بزرگ و هم پدر بزرگ مادریم مثل من دیابت داشتن... ولی مامانم نداشت. از شانس خوبم نسیب من شد. یادمه هفت سالم بود که متوجه شدم علائمش شروع شده ولی چون می‌ترسیدم نذارن شیرینی و شکلات بخورم، به کسی چیزی نگفتم. فکر می‌کردم چیزیم نشده ولی چند ماه بعد حالم بد شد. رفتم بیمارستان بعد فهمیدن منم دیابت گرفتم.

باوان با ناراحتی نگاهم کرد

- یعنی انسولین باید تزریق کنی؟

- آره.

- تا کی؟

نگرانی از چشماش می‌بارید.

با لبخند گفتم: تا آخر عمر. حالا اینا رو ول کن، کار داشتی باهام اومدی اینجا؟

باوان زد تو سر خودش و گفت: وای آره... مامان گفت اگه لباس نداری، فردا بیا بریم خرید واسه‌ی ولیمه.

یکم فکر کردم و بعد جواب دادم.

- من لباس دارم، شما خودتون برید.

- باشه. پس مراقب خودت باش. دیگه دوست ندارم حال بدت رو ببینم یارا... منم میرم تا استراحت کنی.

فقط سر تکون دادم که از اتاقم رفت بیرون.

****

سه روز بعد...

گوشیم رو تو کیفم انداختم و یه نگاه دیگه به لباسام انداختم.

بلیز سفیدِ دکمه‌دار با شلوار پارچه‌ای نیم بگ.

روی بلیز هم یه کتِ تک مشکی که قدش تا وسط رون پام می‌رسید، پوشیدم.

به جای دستمال سر، از مینی اسکارف استفاده کردم. گره‌اش رو زیر موهام زدم و چتری‌هام صاف و مرتب، پیشونیم رو پوشونده بودن.

کفشمم جلو بسته و پاشنه سه سانتی انتخاب کردم که راحت باشم.

آرایشم مثل همیشه اندازه بود.

نفس کوتاهی کشیدم و از اتاقم خارج شدم.

داشتم از پله ها می‌رفتم پایین که نیوان از در وارد شد و اومد سمت پله‌ها که منو دید. با اخم‌های توهم سر تا پام رو برانداز کرد.

بعد از اون روز که مهمون داشتن و حالم بد شد، ندیده بودمش.

کل روز سرکار بود و به ناهار و صبحانه نمی‌رسید و شبم دیر می‌اومد. تنها کسی که براش مهم نبود و حتی از نبودنش خوشحال بود، من بودم.

به پایین پله‌ها که رسیدم مچ دستم رو گرفت و تا پشت پله‌ها کشید.

با اخم زل زدم بهش.

- چته دیوونه؟ ولم کن.

نیوان با عصبانیت غرید.

- همیشه واسه یه مهمونی رفتن این جوری لباس می‌پوشی و این‌قدر آت آشغال میمالی به صورتت؟

مثل خودش جواب دادم.

- آره مشکلیه؟

پوزخند زد و گفت: یعنی بابات بهت چیزی نمی‌گفت؟

با یادآوری خاطرات قشنگی که از بابام داشتم لبخندی رو لبم نشست و گفتم: بابای من برعکس شماها که غیرت و فقط تو محدود کردن می‌بینید، من و مادرم رو کاملا آزاد می‌ذاشت و هیچی رو با زور بهمون تحمیل نمی‌کرد... نه تو لباس پوشیدن ما دخالت می‌کرد، نه مدل آرایش‌مون. چون به ما اعتماد کامل داشت و ماهم می‌دونستیم کنارش امنیت داریم.

نیوان با اینکه عصبی بود، تلاش کرد صداش بالا نره.

- هرکسی یه جوری غیرتش رو نشون میده... که پدر این‌جوری بوده... ولی من این چیزا تو کتم نمیره و خوش ندارم کسی که مال منه به چشم کس دیگه‌ای بیاد.

چشامو ریز کردم و گفتم: کسی که مال توعه؟ مگه آدما جنس و زمینن که مال کسی باشن؟

یه فشار آروم‌تر به دستم آورد.

- همینه که هست، تا آخرم همین می‌مونه. توام تا وقتی زن من به حساب میای باید طبق طرز فکر من پیش بری.

- طرز فکرتو واسه خودتو و کسایی که تو زندگیت دائمی‌ان نگه دار. من احتیاجی به آقا بالاسر ندارم و هرکاری که دلم بخواد می‌کنم.

یه ابروش رفت بالا و نیشخند ناباورانه‌ای زد که بیشتر حرصیم کرد.

- نه بابا... جدی میگی؟

با اخم نگاهش کرد و محکم با کف دستم رو کوبیدم به سینه‌اش.

- آره جدی میگم... چیه؟ می‌خوای طرز فکرمو عوض کنی؟

--- فصل 21 ---

سرش رو جلوتر آورد و خواست جوابم رو بده که همون لحظه، صدای مامانش بلند شد.

- نیوان؟ کجا رفتی مادر؟ دیر شد.

نیوان هم تلاش می‌کرد با نفس‌های عمیق عصبانیتش رو کم کنه، اما چشمش به لباسم افتاد.

با حرص دستشو روی صورتش کشید و زیر لب گفت: خدایا بهم صبر بده.

نمی‌دونم چرا از حرص خوردنش داشت خندم می‌گرفت.

برگشت سمتم و خیلی جدی و مصمم گفت: رسیدیم اونجا از کنار من جم نمی‌خوری.

نیشخندی زدم و شونه‌ام رو بالا انداختم.

- حالا ببینم چی میشه!

بعد آروم بدون عجله از کنارش رد شدم و رفتم ولی صدای نفس های عمیقش رو می‌شنیدم.

آخیش، دلم خنک شد...

اصلا این کی باشه که بخواد به من گیر بده و بگه این کارو بکن، اون کارو نکن؟!

یه صدا توی سرم گفت: "شوهرته، هر چقدرم که نخوای قبولش کنی."

واقعا نمی‌خواستم قبولش کنم...

از در که بیرون رفتم.

کاوه و مهتاب و نیکان تو یه ماشین که راننده داشت بودن. باوان هم رو صندلیِ عقب ماشین نیوان نشسته بود.

منم رفتم صندلی جلو نشستم. اینجا دیگه نیازی به لجبازی نبود چون خوشم نمیاد صندلی عقب بشینم.

همین که درو بستم، باوان سریع خودشو بین دو تا صندلی جا داد و سوت زد.

- اوف... چه کردی دختر! می‌خوای داداشم رو سکته بدی؟

با حرف باوان باز یاد قیافه نیوان و حرص خوردنش افتادم و خندم گرفت.

و کی بهتر از باوان برای غیبت کردن؟

سریع برگشتم سمتش و گفتم: وقتی داشتم از پله ها پایین می‌اومدم منو دید... وای باوان قیافش دیدی بود. سرخ شده بود هی دستش رو می‌کشید رو صورتش می‌گفت...

اداشو در آوردم و ادامه دادم: خدایا بهم صبر بده.

و دوتایی زدیم زیر خنده.

___ ___ ___

نیوان:

در خونه رو باز کردم و اومدم بیرون که چشمم به ماشینم افتاد.

باوان و یارا داشتن حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

یارا چاله لپ‌داره؟

چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟

خودم جوابش رو می‌دونستم. برای این بود که خنده‌اشو ندیده بودم...

نیشخندی زدم و تو دلم گفتم: "پس خندیدنم بلدی، گیلاس!"

از لقبی که بهش دادم راضی بودم. چون گیلاس میوه‌ایه که هیچ وقت بهش لب نزدم...

به این دختر هم قرار نیست دست بزنم.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم که صدای خنده هاشون قطع شد.

یارا که سرش رو چرخوند سمت شیشه، باوانم برگشت سر جاش و به سقف ماشین زل زد.

چیزی نگفتم، فقط استارت زدم و حرکت کردم سمت در که ماشین بابا اینا هم حرکت کرد.

از خونه زدیم بیرون که باز چشمم به لباس و آرایش یارا افتاد...

این سر و وضع اصلا به جایی که ما توش زندگی می‌کنیم نمی‌خوره ولی نخواستم تحت فشار بذارمش.

اگه اون چیزی که راجب تهدید شهرام گفته بود درست باشه، یعنی همین الانم تو شرایط سختیه و نمی‌تونم همون‌طور که با درسا رفتار کردم و فراریش دادم، با یارا هم رفتار کنم.

****

ماشین‌ها رو تو پارکینگ خونه‌ی عمو پارک کردیم.

برگشتم سمت باوان و گفتم: تو برو پایین، ما یکم دیگه میایم.

با نیش باز نگاهمون کرد و چشمک زد.

- باشه فقط زیاد طولش ندید که فکر کنن تو خونه بهتون اتاق ندادیم.

قبل اینکه بتوپم بهش، خودش فرار کرد.

با زبون این بچه من نمی‌دونم چیکار کنم!

یارا برگشت سمتم و با اون لحن حرص درارش گفت: مشتاقم ببینم دیگه کدوم قسمت استایلم با طرز فکرت جور نیست!

با اخم بهش خیره شدم.

- کل سر و تیپت با طرز فکرم جور نیست ولی الان راجب یه چیز دیگه می‌خواستم حرف بزنم. البته اگه بذاری و رو مخم نری...

شونه‌اشو انداخت بالا و گفت: اگه حرفی که زدی اعصابمو بهم نریزه، کاری به کارت ندارم.

باز خوبه یکم از خر شیطون پیاده شده...

سرمو تکون دادم و یکم به اطراف ماشین نگاه کردم، خیالم که از بابت بچه‌های فضول فامیل راحت شد، نگاهم رو به یارا دادم.

- از وقتی پامون رو اون تو می‌ذاریم تا وقتی میایم بیرون، باید جوری رفتار کنیم که بفهمن واقعا زن و شوهریم.

یه ابروش رو داد بالا و پرسید.

- مگه واقعا زن و شوهریم؟

یکم جلوتر رفتم و با لحن آروم‌تر و حرص‌داری گفتم: آره خانومم، فقط بخاطر ضعف جسمیت یکم بهت زمان دادم تا خودتو تقویت کنی.

آروم نوک انگشتم رو زدم به لپش و بعد از یه چشمک زدن به قیافه‌ی شوکه و حرصیش، از ماشین پیاده شدم.

دستمو محکم رو لبم کشیدم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

صدای فحش دادنش تو ماشین بلند شد و با حرص پیاده شد.

دزدگیر رو زدم و سویچ رو تو جیبم گذاشتم بعد رفتم سمتش و دستش رو گرفتم.

با همون حالت حرصی بهم نگاه کرد و خواست دستش رو بکشه ولی با اومدن چند نفر از فامیلامون توی حیاط، محکم‌تر دستش رو گرفتم و سمت در ورودی رفتیم.

یکی‌شون که شوهر عمه‌ام بود که اومد سمتمون و دستش رو سمتم دراز کرد. منم باهاش دست دادم.

- به به آقا نیوان... بلاخره چشممون به جمالت روشن شد. شنیدم دوباره تجدید فراش کردی! مبارکت باشه.

منم با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: ممنون، می‌خواستم بگم قسمت شمام بشه، اما یادم افتاد وقتی یه تلاش ریزی تو این مورد کردی و عمه چیکارتون کرد...

یارا با تعجب نگاهش بین منو شوهرعمه‌م تو گردش بود.

حتما نفهمید منظورم رو... ولی مصعود، شوهرعمه‌ی عزیزم که دو ماه جفت دست‌ها و پاهاش تو گچ بود، قشنگ تا عمق حرفم رفت.

دیگه صداش قطع شد. منم یه سر کوتاه براش تکون دادم و با یارا وارد خونه‌ی عمو کیوان شدیم.

اولین نفری که اومد سمت‌مون، عمه ملوک بود.

دستاش رو باز کرد که دست یارا رو رها کردم و محکم رو توی بغلم گرفتمش.

- آخ الهی عمه فدای قد و بالای تو بشه.

از بغلش بیرون اومدم و با لبخند گفتم: خدانکنه عمه، خوبید؟

دستش رو یه طرف صورتم گذاشت لبخند کمیابش رو بهم زد.

- خوبم شیر مَرد من...

بعد خواست حال منو بپرسه که چشمش به یارا افتاد و زیر لب گفت: پس سحر راست می‌گفت که باز زن گرفتی.

دستشو از رو صورت من برداشت و سمت یارا رفت.

پووف...

مطمئنم الان برای تلافی اون حرکتم تو ماشین یه جوری زهرش رو می‌ریزه.

عمه با جدیت جلوش ایستاد.

- اسمت چیه دختر؟

چشمام رو با حرص بستم که یاد اولین باری که تو خونه‌امون دیدمش افتادم.

هر لحظه منتظر بودم با اون زبون تند و تیزش یه کلام فقط اسمشو بگه، ولی با صدای آروم ملایمی که تاحالا ازش نشنیده بودم، جواب عمه رو داد.

با تعجب چشمام رو باز کردم تا بفهمم توهم زدم یا واقعا اون صدای یارا بوده.

- سلام از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. من یارا هستم... می‌تونم نسبت شما رو بدونم؟

عمه هم از این همه ادب و احترام شوکه شد.

- ملوک، عمه‌ی شوهرتم.

یارا با لبخند بهم نگاه کرد و آروم نزدیکم شد.

- عه عزیزم... چرا زودتر عمه خانوم رو معرفی نکردی؟

با خجالت برگشت سمت عمه و دستشو برد جلو.

- تعریفتون رو از نیوان زیاد شنیده بودم و خیلی خوشحالم که بالاخره تونستم از نزدیک ببینمتون و باهاتون آشنا شدم. می‌تونم شما رو عمه ملوک صدا کنم؟

عمه در کمال تعجب به جای دست دادن، یارا رو بغل کرد و روی موهاش رو بوسید.

- غیر از این بگی ناراحت می‌شم دختر خوشگلم. بیا بریم خودم با بقیه آشنات کنم.

دیگه بدون توجه به من دوتایی باهم رفتن.

با بهت بهشون خیره موندم...

چیشد الان؟

با دستی که رو شونه‌ام نشست سرم رو چرخوندم.

نیکان با تعجب نگاهم کرد و پرسید.

- چی‌شده داداش؟ چرا نمیای پیش آقاجون؟

دستم رو پشت گردنم کشیدم و گفتم: همین الان عمه ملوک، یارا رو بغل کرد.

چشماش گرد شد.

- عمه ملوک؟ شوخی نکن!

- بغلش کرد که هیچ، دستشم گرفت و گفت بیا بریم خودم با بقیه آشنات کنم .

نیکان سریع سرشو چرخوند و دستشو رو موهای کوتاهش کشید.

- اوه اوه اون‌جا نشستن... باورم نمی‌شه داداش.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و دیدم عمه دستشو رو کمر یارا گذاشته. کنار زنعموها و دخترای فامیل دارن حرف می‌زنن.

یارا با همه دست داد و با لبخند حرف زد فقط وقتی رسید به تهمینه، زنِ عمو نادر، دستش نامحسوس شروع به لرزیدن کرد.

چشمامو ریز کردم تا با دقت بیشتر نگاه‌شون کنم اما صدای عمو نادر از پشت سرم بلند شد، نذاشت.

- یعنی ما این‌قدر غریبه شدیم که بی‌خبر ازمون زن می‌گیری پسر؟

نفسم رو آروم دادم بیرون و با نیکان برگشتیم سمتش.

کوتاه جوابش رو دادم.

- مراسم نگرفتیم که خبرتون کنیم عمو.

دستشو زد به بازوم و با خنده گفت: ولی تو تقلب کردی‌ها. دو تا دوتا زن می‌گیری که عماد من نرسه بهت؟!

عمو نادر مدلش این‌جوریه که حرفاش رو با شوخی میگه که اگه ناراحت یا عصبی شدی بگه جنبه نداریا شوخی کردم...

الانم از خبر ازدواج من یه جاهاییش زیادی سوخته.

منم لبخند زدم و گفتم: چه یه زن داشته باشم چه دو تا، فرقی به حال پسرت نمی‌کنه عمو... اگه یادتون باشه شرط آقاجون برای خان شدن، فقط وارث نبود.

عمو نادر که دید داره ضایع میشه خندید و خودش رو زد به اون راه.

- حافظه‌اتون زیادی قویه شما جوون ها، استفاده کنید ازش.

--- فصل 22 ---

دستش رو گذاشت پشتم و منو برد سمت جایی که آقاجون و بقیه‌ی بزرگ‌ترها نشسته بودن.

رفتم جلو و تک‌تک باهاشون دست دادم.

کنار بابام و نیکان نشستم ولی چشمم هنوز سمت یارا و اون لرزش دست‌هاش بود.

نکنه قند خونش پایین اومده؟

___ ___ ___

یارا:

- آخی پس رامسر زندگی می‌کردی. دانشگاهم رفتی؟

واقعا دیگه داشتم کلافه می‌شدم از این سوال‌هایی که تمومی نداشت.

باز این‌ها رو می‌تونستم تحمل کنم ولی حضور تهمینه رو نه...

تو این جمع فقط عمه ملوک رو دوست دارم. حتی مهتاب که به من رسیده بود داشت قورتم می‌داد، الان یه گوشه نشسته بود و صداشم در نمی‌اومد.

نفس کوتاهی کشیدم بعد جواب ندا، همون خواهر نفس که با شوهرش از حج برگشته بود رو دادم.

- لیسانس موسیقی دارم.

سحر همین‌جوری که برای خودش میوه پوست می‌گرفت آروم گفت: یه‌جوری میگه لیسانس گرفتم انگار دکتری مهندسی چیزی شده. درس مطربی خونده پز هم میده.

خواستم جوابش رو بدم اما قبلش عمه ملوک پاشو روی هم انداخت و به سحر با تحقیر نگاه کرد.

- خودت چقدر سواد داری؟

سحر با تعجب سرشو آورد بالا و به خودش اشاره کرد.

- با منی ملوک خانوم؟

عمه ملوک خیلی جدی سرشو تکون داد.

- مگه تو الان به یارا تیکه ننداختی؟ بگو ببینم، شاید تو دکتری مهندسی چیزی هستی و ما نمی‌دونیم!

سحر قشنگ هول کرد...

اون موقع که عمه ملوک اومد سمت من، اول خواستم نیوان رو بخاطر حرف آخرش تو ماشین حرص بدم ولی خب ادامه‌ی این کلکل به نفعم نبود...

پس با خودم گفتم شاید یه همکاری کوچیک باهاش به جایی بر نخوره.

برای همین با احترام رفتار کردم و جوری رفتار کردم که به ازدواجمون شک نکنه...

اما یکم که گذشت متوجه مهربونیش شدم و واقعا ازش خوشم اومد.

وقتی دیدم هیچ‌کس صداش درنمیاد، سکوت رو شکستم و یکم خودمو واسه عمه ملوک شیرین کردم.

- شما خودتون رو ناراحت نکنید عمه ملوک. شاید همون‌طور که حرفشون برای من مهم نیست، مدرک من برای ایشون بی‌ارزش باشه. من که بخشیدم، شما هم به بزرگی خودتون ببخشیدش...

به سحر که از حرص سرخ شده بود یه نگاه انداختم و ادامه دادم: یا اصلا نبخشید، خودتون می‌دونید.

سحر همین‌جوری که با چشماش برام خط و نشون می‌کشید گفت: ملوک خانوم نگاه به این خود شیرینی هاش نکن... نبودی ببینی اون روز چجوری باهام حرف می‌زد.

عمه ملوک با خشم بهش خیره شد و انگشتش رو با تهدید بالا آورد.

- فقط خداروشکر کن قبل از اینکه بخاطر تو این دختر رو ناراحت کنم، فهمیدم چقدر خانومه.

سحر باز خواست حرف بزنه که یکی از خانوما صداش کرد و اونم بلند شد رفت.

- گفتی چند سالته؟

با شنیدن اون صدای آشنا، نفسم رو آروم بیرون فرستادم تا کسی متوجه خشم درونیم نشه.

کوتاه گفتم: ۲۴ سالمه.

باز خواست چیزی بپرسه که عمه ملوک با یه لحن جدی و محکم گفت: بسه دیگه دخترم رو سوال پیچ کردین، نمی‌ذارین نفس بکشه... یارا جان اگه می‌خوای برو پیش نیوان.

به مبل تکیه دادم و با چشمام دنبالش گشتم. وقتی دیدمش، نگاهم رو سمت عمه برگردوندم.

- نیوان الان پیش بزرگتراست، درست نیست الان برم پیشش.

عمه ملوک با تحسین بهم زل زد و دستشو روی دستم گذاشت.

- ماشالله به این همه درک و فهم...

بعد سرشو چرخوند سمت مهتاب و ادامه داد: آفرین مهتاب، بلاخره عروسی که لایق نیوانم باشه رو براش پیدا کردی. از همون اولم سلیقه‌ی تو رو قبول داشتم.

مهتاب که انگار از تعریف خواهر شوهرش خوشش اومد لبخند زد و بالاخره به حرف اومد.

- کاری نکردم که ملوک خانوم. ایشالله یه دختر خوبم برای نیکان پیدا کنم، اونم بفرستم خونه‌ی بخت.

صحبت‌هاشون بالا گرفت منم از جمعشون فاصله گرفتم برم پیش باوان که دیدم نیوانم داره میاد سمتم. اشاره کرد رو مبل‌های همون قسمت بشینیم، منم از خدا خواسته نشستم.

انسولینم رو که تو خونه تزریق کرده بودم، تا الان چیزی نخوردم...

واسه همین دلم داشت ضعف می‌رفت.

به میوه‌ها نگاه کردم تا ببینم چی بخورم که همون لحظه یه برش کوچیک سیب اومد جلوی صورتم. سرمو چرخوندم که دیدم نیوانه.

وقتی دید عین آدم ندیده‌ها دارم نگاهش می‌کنم و نمی‌خورم، با جدیت گفت: بخور، قند خونت افتاده.

همین‌طور که با دقت بهش نگاه می‌کردم، سیب رو از چاقوش جدا کردم...

ولی فکرم درگیر شد.

چجوری این همه اطلاعات راجب بیماری من داره؟ یعنی کسی رو می‌شناخته که اونم مثل من دیابت داشته؟

می‌خوام بگم حتما فامیلشون بوده ولی اگه این‌جوری بود، چطور باوان هیچی نمی‌دونه؟

از فکر و خیال دست کشیدم و اون برش سیب رو آروم آروم خوردمش.

سرم رو چرخوندم سمت نیوان و ابروهام رو بالا انداختم.

- میگم خیلی ترسیدی جلو فک و فامیلت آبروتو ببرم؟

با خونسردی تمام تو چشمام خیره شد و گفت: از اون نترسیدم، ولی از تو چرا... نمی‌دونستم این‌قدر بازیگریت حرفه‌ایه.

لبخند تلخی زدم.

- خیلی چیزای دیگه هم هست که نمی‌دونی و قرار نیست هیچ‌وقت بفهمی.

سرش رو جلوتر آورد و پرسید.

- مثلا دلیل حمله‌های عصبی‌ات؟

نفس عمیقی کشیدم. بهتره بحث رو عوض کنم تا بیشتر کنجکاو نشه...

- به نظرم بهتره بحث رو ببریم سمت تشکر کردن تو.

ابروهاش از تعجب رفت بالا.

- بابتِ؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم: مثلا بابت اینکه با وجود حرف چرت و پرتی که تو ماشین بهم زدی، من آبروتو جلوی عمه ملوک حفظ کردم.

- این که بیشتر به نفع خودت تموم شد. با اون شیرین زبونیت دل عمه‌ی سخت گیرم رو بردی. حالا یکی رو داری که همه ازش حساب می‌برن.

لبخند شروری رو لبم نشست.

- آره، مثلا برم بهش بگم...

صدام رو مظلوم کردم و آروم ادامه دادم: عمه جون، نیوان همش اذیتم می‌کنه و اعصابمو بهم میریزه. منم دلم نمیاد بهش چیزی بگم، میشه شما باهاش صحبت کنید تا آدم بشه؟

نیوان با یه لبخند خبیث، آروم‌تر گفت: اگه از همون اول یه بار با این لحن باهام حرف می‌زدی، الان بچمون تو راه بود.

با این حرفش اخمام رفت تو هم.

یه بار دعوا نکردم باهاش، پررو شد...

یا جدیت نگاهم رو بهش دادم و پامو روی هم انداختم.

- در اصل هر وقت این‌جورب باهات حرف زدم، باید بترسی.

- چرا بترسم؟

- چون حتما نقشه کشیدم با صدام گولت بزنم بعد بکشمت.

دیگه سرم رو برگردوندم تا صحبت‌مون رو ادامه ندیم.

همون لحظه دو تا پسر بچه و یه دختر کوچولو با هم اومدن روبه‌روی ما نشستن تا بازی کنن.

دختره و یکی از پسر بچه‌ها فکر کنم حدود پنج یا شش سالشون و اون یکی پسره کوچیک‌تر بود.

با لبخند به بازیشون نگاه کردم که دختره گفت: بیاین خاله بازی کنیم.

پسر کوچیکه با لحن بچگونه‌اش گفت: دَنی شی؟ (یعنی چی؟)

دختره جواب داد.

- یعنی مثلا من و یاشار زن و شوهریم توام که کوچیک‌تری میشی بچه‌امون.

پسر کوچیکه با ذوق دست زد.

- آخ جوون من نی نی‌ام. حالا چی‌تار تنم؟ (حالا چیکار کنم؟)

همون لحظه باوان هم اومد و سمت دیگه.ام نشست و پرسید.

- چیکار می‌کنی؟

به بچه ها اشاره کردم و گفتم: نگاه کن چه قشنگ بازی می‌کنن.

باوانم مثل من نگاه‌شون کرد.

دختره اسباب بازی هاش رو چید و گفت: مثلا ما تازه عروسی کردیم. باید بخوابیم، بیدار شیم بعد تو میای.

پسر کوچولوعه دست‌هاش رو مشت کرد و زیر چونه‌اش گذاشت.

- از کوجا میام؟ (از کجا میام؟)

با حرفی که اون یکی پسره، یاشار زد منو باوان یهو بهم خیره شدیم.

- از کمر من درمیای، الان هم فعلا سلول موزی.

--- فصل 23 ---

باوان سریع دستم رو گرفت و کشوندم سمت آشپزخونه که همون بغل بود.

نفس با تعجب نگاه‌مون کرد و پرسید.

- چی‌شده؟ حالتون خوبه؟

منو باوان همین‌جوری که لبمون کش می‌اومد، بهم نگاه کردیم که یهو ترکیدیم از خنده.

باوان همین‌طور که می‌خندید، گفت: آخ دهنت سرویس بچه... این چه سوالی بود؟

منم با نفس نفسی که بخاطر خنده‌ی شدید بود، حرفش رو ادامه دادم: حالا اون بپرسه... اون یکی پسره چرا اون‌جوری گفت؟ آخه سلول موز؟

باوان که داشت خنده‌اش تموم می‌شد، بعد از حرفی که زدم محکم بازوی نفس رو گرفت و دوباره خندید.

برای نفس که کاملا گیج شده بود تعریف کردم چی دیدیم و شنیدیم...

و حالا نوبت اون بود که جر بخوره از خنده.

با شنیدن صدای اون زن، از آشپزخونه خارج شدم و سمت راهرو رفتم.
نمی‌تونستم از پشت دیوار نگاه کنم، خیلی ضایع بود. واسه همین مجبور بودم فقط گوش بایستم.

انگار زنونه و مردونه قاطی شده بود که همه حرف می‌زدن.

تهمینه: ندا جان ببخشید دیگه عماد نتونست بیاد، لب مرز بود.

ندا جوابش رو داد.

- فدای سرش زنعمو، ولی من محبوبه خانوم اینا رو هم دعوت کردم... اونا چرا نیومدن؟

اینجا چه خبره؟

چرا باید اونا رو دعوت کرده باشن؟

انگار هرچی تلاش می‌کنم از گذشته و آدماش فرار کنم، بیشتر سمتم کشیده می‌شن...

اون از عماد...

اینم از که مامان و باباش و محبوبه خانوم با خانواده محترمش.

این‌بار صدای نادر اومد. با همون لحن مزخرفی که حالم ازش بهم می‌خورد.

- باجناقم ناخوش احوال بود نتونستن بیان.

با صدای عمه ملوک از کنارم سریع سرم رو برگردوندم.

- چرا اینجا وایستادی دخترم؟ بیا... بیا بریم پیش نیوان، تنهاست.

خواستم مخالفت کنم ولی دستم رو گرفت، منم دیگه مقاومت نکردم.

یه نفس عمیق کشیدم.

قوی باش یارا...

از پسش برمیای، فقط جلوی زبونت رو بگیر که صدات در نیاد!

وارد سالن شدیم و همون جای قبلی، کنار نیوان نشستم. عمه ملوک هم کنارم نشست.

خواستم خداروشکر کنم اون بحث ادامه پیدا نکرد... اما پیرمردی که رو بالاترین مبل سالن نشسته بود، با یه صدای بم و خش دار گفت: خلیل چرا ناخوش احواله؟

بهتر از این نمی‌شد...

یکی نیست بگه آخه به تو چه ربطی داره؟

اصلا همون بهتر ناخوش احواله...

همون بهتر که نیومدن...

حتی از تصور دیدن دوباره‌اشون هم، حالت تهوع بهم دست می‌داد.

نادر دست‌هاشو طبق عادت همیشگیش رو زانوهاش کشید.

- یه ماه دیگه سالگرد فوت دخترشه دیگه آقاجون. هر سال همین‌جوری ناراحت و عصبی میشه، پاشو از خونه بیرون نمی‌ذاره تا بگذره...

کاش می‌تونستم بلند بزنم زیر خنده. یعنی این‌قدر بخندم که اشکم دربیاد...

دروغ از این شاخ‌دار تر پیدا نکردن؟

مهتاب با ناراحتی گفت: حق دارن ناراحت باشن و نتونن جایی برن. داغ بچه، هیچ وقت سرد نمیشه. حال محبوبه چطوره؟

تهمینه نفس کوتاهی کشید و جواب داد.

- چی بگم مهتاب جان؟ سِروین عزیز دلش بود، تک دخترش بود... بعد از اون دیگه محبوبه مثل قبل نشد که نشد. دختر به اون آرومی و مهربونی حقش نبود این‌قدر زود بمیره.

این زن و شوهر چی دارن میگن؟

حالشون خوبه؟

واقعا نمایش خوبی دارن اجرا میکنن...

از شدت عصبانیت پامو هی تکون می‌دادم.

سرمو انداختم پایین که چشمم به پای نیوان افتاد.

اونم بی‌صدا ولی تند، پاشنه‌ی پاش رو به زمین می‌زد.

نگاهم رو بالاتر آوردم که دیدم دستش کنار پاهاش مشت شده...

به دستش این‌قدر محکم فشار وارد کرده بود که بند های انگشت‌هاش به سفیدی می‌زد.

دلیل من که مشخص بود...

ولی دلیل نیوان چی می‌تونه باشه؟

عمه ملوک هم به گفت و گوی اونا اضافه شد.

- تو جشن عقد زهرا و وحید که خونه‌ی شما گرفته بودن یادمه دیدمش. یکی دو سال بعدش گفتی تصادف کرده و از دنیا رفته، چقدر دلم سوخت براش، دخترک بیچاره.

نیوان یهو از جاش بلند شد و از خونه رفت بیرون. پشت سرش باوان و نیکانم رفتن.

حالا من موندم با ذهنی که تلاش می‌کرد یه چیزایی یادش بیاد و جسمی که تلاش می‌کرد چیزی بروز نده...

___ ___ ___

نیوان:

دستم رو محکم کشیدم پشت گردنم و تلاش کردم با نفس عمیق کشیدن، اون آتشی که تو دلم شعله کشیده بود رو خاموش کنم.

ولی آخه چرا؟

چرا باید بحث رو به اینجا می‌کشوندن؟

چی می‌رسه بهشون که تا دور هم جمع میشن، یاد اون خانواده میوفتن؟

دستی که روی بازوم نشست و محکم پس زدم.

- برو تو نیکان.

نیکان به جای اینکه بره، روبه‌روم ایستاد.

- بسه داداش... به خودت بیا. تا کی می‌خوای با شنیدن اسمش این‌قدر بهم بریزی آخه؟ می‌دونی چند سال گذشته؟

با عصبانیت نیکان رو هل دادم و گفتم: چی بسه؟ هان؟ من تا روزی که بمیرم، با شنیدن اسمش بهم می‌ریزم.

چند قدم عقب رفتم و دستمو روی قفسه‌ی سینه‌ام کشیدم.

- کی گفته عشق بچگی الکیه؟ کی گفته زود فراموش میشه؟ از من بپرس تا بهت بگم نمی‌شه... فرامون نمی‌شه... اصلا خودم نمی‌خوام فراموشش کنم.

بغض و حسرت، راه گلوم رو بسته بودن و حرف زدن برام سخت شده بود.

- من دو سال از دور سِروین رو دوست داشتم. تو که پیشم بودی و حال و روزمو می‌دیدی، به نظرت فرق کردم؟ روح من تو همون سیزده‌سالگی

جامونده... دقیقا همون روزی که سوران اومد حجره و خبر... خبر مرگش رو بهم داد.

با یادآوری اون روز قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید و ساکتم کرد.

به نفس نفس افتاده بودم که باوان از پشت محکم بغلم کرد و دستاشو دور شکمم سفت کرد.

- من می‌فهممت داداشی، تو رو خدا این‌جوری نکن با خودت... تو چیزیت بشه من میمیرم.

چشمام رو محکم بهم فشار دادم.

تنها رازدارهای من، نیکان و باوانن...

البته اگه با این بد اخلاقی و عصبانیت‌هام، از دستشون ندم!

دست‌هامو گذاشتم روی دستش و از خودم دورش کردم.

آروم برگشتم سمتش...

چشمای خوشگل خواهر کوچولوم خیس شده بود و لب‌هاش از بغض می‌لرزید.

دیگه طاقت نیاوردم دستش رو کشیدم و محکم بغلش کردم.

--- فصل 24 ---

نیکان هم اومد سمت‌مون و پیشونی‌اش رو چسبوند به شونه‌ام.

با صدای گرفته گفت: من از همون اول کنارت بودم داداشم، تا ته‌اش هم نوکرتم. خودت من رو می‌شناسی دیگه... حال خرابت، منم داغون می‌کنه. نتونستم اون‌جوری ببینمت، یه زری زدم.

یه دستم رو از کمر باوان جدا کردم و رو سر نیکان گذاشتم.

- می‌دونم پسر، خودم بزرگت کردم.

ازشون فاصله گرفتم و گفتم: شما هم من رو می‌شناسید.. می‌دونید سر سروینم با هیچی شوخی ندارم، نشنوم باز بگید گذشت و تموم شد.

باوان با همون بغض مشتش رو زد به بازوم.

- باشه دیگه... فیلم هندی بازی نداره که. نمیگی این خواهر من دلش نازکه، طاقت ناراحتی خان داداشش رو نداره؟

صورت گرد و خوشگلش رو بین دست‌هام گرفتم و با انگشت شصت اشک‌هاش و آروم پاک کردم.

- بگو چیکار کنم این خواهر دل نازک، خان داداشش رو ببخشه؟

باوان یکم فکر کرد و با شیطنت دست‌هاش رو کوبید بهم.

- یه پیک نیک چهارتایی بریم.

با چشم‌های ریز شده از تعجب نگاهش کردم.

چرا چهارتا؟ ما که...

تازه فهمیدم منظورش یاراست.

حس کرده بودم یه صمیمیتی بینشون به وجود اومده، ولی تا این حدش رو فکر نمی‌کردم...

نیکان سریع اعتراض کرد.

- چیه؟ خیلی گرم گرفتی با اون دختره!

باوانم اخم کرد و گفت: اون دختره نه.. اسمش یاراست. بگو دهنت عادت کنه... اصلا چرا گرم نگیرم؟ دختر به این خانومی و عسلی!

نیکان پوزخند زد و دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد.

- همین عسلی که میگی با اون زبونش کل این خاندان رو می‌شوره می‌ذاره کنار. حتی عمه ملوکم برده تو تیم خودش... فقط نمی‌دونم چرا واسه ما زهر هلاهله، واسه عمه ملوک شیرین بیان.

باوان زد زیر خنده و محکم یه طرف صورت نیکان رو نیشگون گرفت که آخ نیکان در اومد.

- آخی یارا اومد عمه‌اتو ازت گرفت؟ حسودی نکن پسرم... برای جوای حرفای بدی که بر وصف رفیق قشنگم زدی، باید بگم که یارا با هرکی مثل خودش رفتار می‌کنه... حتی با ذکر مثال میگم بهت. مامان یا بابا کدوم روی خوش نشون دادن که توقع داری یارا باهاشون خوب برخورد کنه؟

نیکان از یه طرف بخاطر حمایت باوان ساکت موند، از یه طرف هم بخاطر حرف حقی که زد.

یعنی بخاطر همین با منم بده؟

___ ___ ___

یارا:

عمه ملوک رفته بود پیش همون پیرمرده که فهمیدم پدر بزرگ نیوان ایناست؛ یعنی بابای کاوه، عمه ملوک، کیوان و اون مردک... نادر.

نیوان و باوان و نیکان هم هنوز بیرون بودن.

منم از درون داغون بودم و نیاز به ریکاوری داشتم، اما تلاش می‌کردم تا ظاهرم تغییری نکنه.

دلم مامان هانیه و بابا رضام رو می‌خواست...

دلم بغل کردنشون رو می‌خواست...

کاش الان پیشم بودن و دستم رو می‌گرفتن، بعد بابا رضام می‌گفت: "تو دختر من و هانیه‌ای. هیچ‌چیز نمی‌تونه اینو تغییر بده. پس سرپا بمون و یارا ملکان رو به همه اون‌هایی که می‌خوان حال بدت رو ببینن، نشون بده."

تو ذهنم همین حرفش رو چند بار تکرار کردم.

آخ من قربونتون بشم که حتی یادآوری حرفاتونم حالمو خوب می‌کنه...

نمی‌دونم کی گفته واسه خانواده شدن، باید هم‌خون باشی؟

چون من از خون رضا و هانیه نیستم...

دختر واقعیشون نیستم...

پدر و مادر واقعیم نیستن...

ولی جونمون بهم وصله و اصلا خودمون رو از هم جدا ندونستیم.

انگار موقع شام شده بود که همه خانوما رفتن تو آشپزخونه. منم بلند شدم و با نفس، دو تا سفره پهن کردیم.

مهتاب همون لحظه گوشیش زنگ خورد و رفت تو اتاق جواب بده. همون لحظه نگاه خیره‌ی تهمینه به اتاقه رو حس کردم. اون‌قدری می‌شناسمش که مطمئنم مهتاب بیاد بیرون یه تیکه می‌ندازه بهش.

توجهی نکردم و رفتم تو آشپزخونه که ندا اومد پیشم.

- یارا جون تو چرا بلند شدی؟ برو بشین خودمون هستیم.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: منم دوست دارم کمکتون کنم.

با محبت دستشو روی شونه‌ام گذاشت.

- باشه عزیزم، هرجور راحتی.

دیگه چیزی نگفت و رفت.

تقریبا همه‌ی وسایل رو آورده بودیم که مهتاب از اتاق بیرون اومد و خواست بره سمت آشپزخونه که تهمینه با لحن طلبکار، مانع رفتنش شد.

- همه چیز رو آوردن دیگه. کجا می‌خوای بری؟

مهتاب اخماش رفت تو هم و چیزی نگفت، ولی من گفتم: اگه می‌خواست کمک کنه هم من نمی‌ذاشتم. در ضمن شما خودت یه بشقاب هم جا به جا نکردی که به مهتاب گیر میدی!

تهمینه با اخم نگاهم کرد و خواست جوابمو بده که مهتاب دستم رو گرفت.

- ولش کن دخترم، بهش توجه نکن.

بعد رفت سمت آشپزخونه و منم با خودش برد. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم رفتارش نسبت به روزهای اول، داره بهتر میشه...

شاید بخاطر همین جلوی تهمینه ازش دفاع کردم.

--- فصل 25 ---

ظرف سالاد رو از روی میز داخل آشپزخونه برداشتم که مهتاب یه پیش دستی سمت من گرفت.

با ناباوری به دلمه‌های توش نگاه کردم. همین دیروز به مامانم زنگ زده بودم و گفتم هوس دلمه‌هاش رو کردم...

شاید چون تو حیاط بودم، مهتاب صدام رو شنیده.

- بگیر دیگه. الان باوان بیاد ببینه، یدونه‌اشم برات نمی‌مونه‌ها.

ظرفی که دستم بود رو روی میز برگردوندم و پیش دستی رو ازش گرفتم.

تعجبم رو نمی‌تونستم پنهون کنم و پرسیدم.

- از کجا آوردینش؟ اصلا چرا؟

- ندا درست کرده بود، چون کم بود سر سفره نیاوردن. قرار شد بدن به باوان و نفس... منم شنیدم دیروز با مادرت حرف می‌زدی و گفتی هوس کردی، یکم رو برات کنار گذاشتم.

سرشو کج کرد و ادامه داد: شاید مثل دلمه‌های مادرت نباشه، اما خوشمزه ست.

لبخند رو لبم نشست و گفتم: ممنون.

مهتاب هم فقط سرش رد تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.

به دلمه‌ها که نگاه کردم، دلم ضعف رفت.

سریع همه‌اش رو خوردم و با ظرف سالاد از آشپزخونه بیرون رفتم.

همه نشسته بودن.

یه سفره برای خانوما بود و یه سفره کنارش برای آقایون.

نیوان و نیکان و باوان هم اومده بودن داخل.

پسرا کنار پدربزرگ‌شون و کاوه نشسته بودن، باوان هم اومد سمت من و ظرف سالاد رو ازم گرفت.

- بیا بریم که عمه جونم سفارش کرده پیشش باشیم.

- بریم.

باهم رفتیم و کنار عمه ملوک نشستیم.

عمه برگشت سمت‌مون و با لبخند گفت: به به چه خواهر شوهر و عروسی... معلومه باهم جور شدین!

باوان بهم چشمک زد و دستش رو دور شونه‌ام انداخت.

- زنداداش قشنگِ خودمه.

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که اصلا اهمیتی نداد.

شام رو که خوردیم خواستم بلند شم و کمک کنم که عمه ملوک دستمو گرفت.

- خودشون جمع می‌کنن دخترم. تو بیا بریم اونجا بشینیم.

- چشم.

باوان چپ چپ نگاه‌مون کرد و گفت: بله دیگه... خانوم بشینه یه گوشه با عمه‌ی ما غیبت کنه، منم نقش کوزت رو در زندگی واقعی اجرا کنم.

عمه ملوک آروم خندید.

- تو یه ظرف سالاد بگیر دستت و تو آشپزخونه فقط راه برو. تهش همه ازت تشکر می‌کنن.

باوان بلند خندید و به عمه چشمک زد.

- ایول عمه... عاشق این ایده‌های جذابتم. من برم ظرف سالاد رو بچرخونم.

باوان رفت، من و عمه هم رفتیم سمت مبلا و کنار هم نشستیم که عمه گفت: خب عزیزکم گفتی خونه‌اتون رامسر بوده؟

- بله پدر و مادرم اونجان.

عمه سری تکون داد و گفت: اتفاقا دختر و نوه‌ی منم رامسر زندگی می‌کنن.

همین رو کم داشتم...

سعی کردم لبخند آرومی بزنم.

- عه چه جالب!

عمه ملوک خواست چیزی بگه که صدای اون پیرمرده باز بلند شد و این‌بار نیوان رو مخاطب قرار داد.

- نیوان؟ نمی‌خوای عروس جدید رو بیاری دست بوسی؟

جان؟

دست بوسی دیگه چیه؟

مگه زمان ارباب رعیته؟

نیوان اومد سمتم و اشاره کرد باید بریم، منم بلند شدم و همراهش رفتم سمت اون پیرمرد خشک و مغرور.

حس می‌کنم نیوانم به پدرربزرگش رفته که این‌قدر گوشت تلخه.

همه‌ی نگاه‌ها رو روی خودم حس می‌کردم.

وقتی رسیدیم بهش، پیرمرده دستش رو آورد جلو آورد.

یعنی واقعا توقع داره دستش رو ببوسم؟

برگشتم به نیوان نگاه کردم...

خواستم بهش بفهمونم که قرار نیست مراعات کنم، اونم انگار منظورم رو گرفت و چشماش رو محکم باز و بسته کرد.

منم جلو رفتم ولی به جای بوسیدن دست و این مسخره بازیا...

بهش دست دادم و با لبخندی که می‌دونم تو این شرایط یکم حرص‌درمیاره، گفتم: یارا هستم جناب، از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

بعد دستم رو کشیدم عقب که اخم‌هاش بدتر رفت تو هم.

- ننه آقات بهت ادب یاد ندادن دختر؟ با این قد و سنت هنوز بلد نیستی با بزرگ‌ترت چجوری رفتار کنی؟

- اولا بستگی داره ادب رو تو چی ببینید. دوما من بلدم به بزرگ‌ترم احترام بذارم، ولی شما بلدین با یه آدم چطور رفتار کنید؟

عصاش رو محکم کوبید به زمین که همه از جاشون پریدن...

البته نادر مگس هم بالا سرش پر بزنه نیم‌متر می‌پره هوا.

عمه ملوک با نگرانی نگاهم می‌کرد. حتی تو صورت باوان و مهتابم ترس دیده می‌شد...

همه‌ی اینا از این پیرمرد می‌ترسن؟

چرا؟

با همون صدای خشن و خشکش، بلند گفت: تو داری به من یاد میدی دختر؟

عصاش رو باز کوبید به زمین و رو به نیوان ادامه داد: زن بی‌شرم و بی‌ادبت رو از کجا آوردی نیوان؟ این از سر و ریختش، اونم از زبون درازش... واسه همین گفتم دختراتون رو ادب کنید تا این‌جوری جلوی من بلبل زبونی نکنن!

بلند و هیستیریکی خندیدم...

انگار دوباره برگشتم سر خونه‌ی اول...

ولی دیگه کسی با اون دختر بچه‌ی هشت ساله طرف نبود...

یه قدم جلوتر رفتم.

- چرا من نمی‌تونم بهتون یاد بدم؟ کی گفته فقط بزرگ‌ترها می‌تونن به کوچیک‌ترها یاد بدن؟

مکث کردم و خیره تو چشم‌های عصبیش، ادامه دادم: الان می‌خوام بهتون یاد بدم که نمی‌تونید برای هیچ دختری حد و مرز تعیین کنید... نمی‌تونید پسرتون رو به امون خدا ول کنید و همه‌ی سخت گیری‌ها و محدود کردن‌ها رو فقط برای دختر لحاظ کنید.

اونم بلند شد و روبه‌روم ایستاد که همه با بهت و ترس بهم‌دیگه نگاه کردن.

فریاد زد.

- خفه شو دختره‌ی خیره سر... تو می‌دونی من کی‌ام؟ من خسرو خان‌ام... هیچ‌کس تاحالا جرات نکرده صداش رو برای من بلند کنه.

با عصاش به در خونه اشاره کرد.

- گم میشی و میری همون قبرستونی که ازش اومدی.

از شدت عصبانیت کل بدنم داشت می‌لرزید.

دست‌هام رو مشت کردم و برگشتم که برم ولی نمی‌تونستم بذارم هر طور دلش می‌خواد باهام حرف بزنه و من با رفتنم، بهش حق بدم.

بدون توجه به اشاره کردن های باوان، برگشتم سمت خسرو خان.

- چون چهار نفر از ترس جلوتون دولا راست شدن و بله قربان گفتن، دلیل بزرگی شما و محترم بودنتون نیست. من با احترام اومدم که باهاتون آشنا بشم ولی انگار شما دوست دارین هیچ‌کس جلوتون صداش در نیاد و تو سری خور باشه، چون به نفع‌تونه... اما کسی مثل من که حرف زور تو سرش نمیره، میشه بی‌حیا و آبرو بر.

خسرو خان دستش رو برد بالا ولی حتی یک لحظه هم نگاهم رو از چشم‌های خشمگینش نگرفتم.

چند سانت مونده بود که دستش با شدت بخوره به صورتم ولی همون لحظه یه دست دیگه مچش رو گرفت و نگه‌اش داشت...

سرم رو که چرخوندم با نیوان روبه‌رو شدم که نگاه عصبیش، پدربزرگش رو نشونه گرفته بود.

خسرو خان دستش رو از دست نیوان بیرون کشید و با عصبانیت گفت: تو چه غلطی کردی؟

خواستم برم جلو که نیوان یه دستش رو گرفت جلوم و بدون اینکه لمسم کنه.

ناخوداگاه دو قدم عقب رفتم که نیوان اومد جلوم ایستاد و جوابش رو داد.

- در اصل شما دارین چیکار می‌کنید آقاجون؟ این دختری که جلوتون ایستاده زن منه... هیچ‌کس حق نداره بهش بی‌احترامی کنه، حتی شما که بزرگ‌ما هستین.

--- فصل 26 ---

خسرو خان باز عصاش رو کوبید به زمین. انگار با این کار می‌خواست محدوده‌ی خودش رو مشخص کنه و بگه جز من کسی حق اظهار نظر نداره.

- چطور جرات می‌کنی بخاطر یه دختری که معلوم نیست از کدوم گوری اومده، جلوی من دربیای؟

نیوان بدون اینکه صداش ذره‌ای لرزش داشته باشه، جواب داد.

- این دختری که می‌گید، زنمه... منم نمی‌تونم بذارم کسی بهش بی‌احترامی کنه. اینکه از اول جلو نیومدم واسه این بود که می‌دونستم از پس خودش برمیاد ولی دیگه نمی‌تونم اجازه بدم روش دست بلند کنید و غیرت من رو زیر سوال ببرید.

برگشت سمت ندا و مردی که کنارش ایستاده بود و گفت: زیارتتون قبول.

مرده اومد سمت نیوان و به هم‌دیگه دست دادن، بعد نیوان برگشت سمت من.

خب دیگه وقت رفتن شده. سریع کیفمو از روی مبل برداشتم و درحالی که هنوز نگاه‌های خیره روم بود، همراه نیوان از اون خونه خارج شدم و سوار ماشینش شدیم.

نمی‌دونم راجب اون دفاع همه جانبه‌ی نیوان چه فکری کنم، فقط می‌دونم غیر از بابام کسی این‌جوری ازم دفاع نکرده بود...

یکم سرم رو چرخوندم و به نیم رخش نگاه کردم. وقتی دوباره صحنه‌ای که منو پشت خودش نگه داشت رو تو ذهنم مرور کردم، یه خاطره ی کوتاه تو ذهنم روشن شد که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم...

×فلش بک×

یه بوی خاکِ نم‌خورده تو مشامم بود. تو یه کوچه‌ی باریک با دیوارهای گِلی قایم شده بودم.

- پس اینجا قایم شدی بچه. زرنگ شدی‌ها!

شنیدن صداش هم لرز رو به جونم می‌نداخت. ناخوداگاه عقب عقب رفتم ولی اون توجهی به لرزش بدنم و ترسی که ازش داشتم نمی‌کرد.

جلوتر اومد که به دیوار پشت سرم چسبیدم.

با صدای لرزون و بچگانه‌ام گفتم: نیا... تورو .. توروخدا ولم کن.

ولی عماد یه قدم نزدیک‌تر شد و لبخند زد.

لبخندش بدجور برام چندش‌آور بود. دستش رو آورد سمتم.

- نترس سِروین...

اسمم رو طوری گفت که حالت تهوع بهم دست داد.

پاهام یخ کرده بود و صدام در نمی‌اومد... مثل همیشه.

ولی درست همون لحظه، صدای خشنی بلند شد.

- دستت رو بکش عقب.

سرم رو بالا آوردم، یه پسر دیگه بود. قدش تقریباً هم‌قدِ عماد... شاید یه ذره بلندتر. چشم‌هاش هم تیره و عصبانی بود.

همین‌طور که نگاه عصبیش روی عماد قفل بود، اومد و جلوی من ایستاد.

عماد با تمسخر خندید.

- تو واسه چی اومدی؟ برو منم یکم با دختر خاله‌ام کار دارم.

پسره حتی یه قدمم عقب نرفت.

مشت‌هاش گره خورده بود و صداش اصلا لرز نداشت وقتی گفت: کاری به کارت ندارم عماد، ولی دستت بهش بخوره، کارت تمومه.

باهم دعواشون شد...

یادم نمیاد کی اول هل داد؟

یا مشت اول مال کی بود؟

فقط یادمه...

اون پسر اصلا زمین نخورد و از جلوی من کنار نرفت و آخرش اونی که رفت... عماد بود.

من مونده بودم و یه قهرمانِ بی‌نام که حتی نفهمیدم کی بود...

فقط منو تا دم خونه‌امون رسوند. وقتی رفتم داخل، صدای قدم‌هایی که دور می‌شدن رو شنیدم...

×زمان حال×

تصویر که محو شد، نفس کوتاهی کشیدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی.

لب‌هام بی‌صدا تکون خورد.

- چرا این‌قدر آشنا بود؟

___ ___ ___

نیوان:

ماشین رو که تو حیاط پارک کردم یارا سریع پیاده شد و رفت داخل ولی من هنوز قصد نداشتم برم...

امشب به جرات یکی از سخت ترین شب‌های عمرم بود.

نوه‌ی موردعلاقه‌ی خسرو خان بزرگ، تو روش در اومد...

اونم جلوی همه...

این از نظر بابام یعنی پشت کردن به خان شدن و برای مامانم آبرو ریزی...

ولی برای خودم همچین چیزی نبود. حتی از کاری که انجام دادم کاملا راضی بودم.

نمی‌خوام فکر کنم اگه درسا جای یارا بود هم واکنش رو نشون می‌دادم یا نه...

چون جوابم مشخصه. یعنی این‌قدری که از درسا متنفرم، از یارا نیستم.

درسا با خواست خودش پاش رو توی خونه‌ام گذاشت ولی یارا نه...

حتی اگه درسا نبود، یارا مجبور نمی‌شد اینجا باشه.

درسته جلوی خودش این طرز فکرم رو نمی‌گم، ولی این‌قدر بی‌وجدان نیستم که به خودمم اعترافش نکنم!

با اومدن ماشین بابا اینا از فکر بیرون اومدم.

با مکث از ماشینم پیاده شدم و به کاپوت تکیه دادم.

راننده ماشین بابا رو پارک کرد و خودش رفت. باوان و نیکان سریع اومدن و کنارم ایستادن.

باوان آروم پرسید.

- یارا کجاست؟

با سر به در خونه اشاره کردم و گفتم: رفت تو اتاقش.

یکم من من کرد و خواست حرفی بزنه...

قبل اینکه دهن باز کنه، آروم نوک بینی‌اش رو بین انگشت‌هام فشار دادم.

- توام بدو بخواب که شش صبح قراره بیدار بشی.

با خوشحالی پرید بالا و محکم گونه‌ام رو بوسید.

- ایول... تو بهترین خان داداش دنیایی!

بعد یکی زد پس کله‌ی نیکان و گفت: یاد بگیر.

تا نیکان خواست بهش حمله کنه، فرار کرد سمت خونه.

نیکان هم برگشت سمت منو دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- خوبی داداشم؟

سرم رو تکون دادم.

مامان هم رفت داخل ولی بابا سرجاش، کنار ماشین ایستاده بود.

خب انگار یه بحث هم اینجا داریم.

- خوبم پسر. توام برو استراحت کن که فردا قراره حسابی خوش بگذرونیم.

- با زنت؟

سرم رو تیز چرخوندم سمتش که شونه‌ای بالا انداخت و گفت: به من چه؟ وقتی جلو همه اون‌جوری زنم زنم کردی، دیگه نمی‌تونم دختره صداش بزنم.

اخم‌هام رفت تو هم و جواب دادم.

- نه بگو دختره، نه زنت... اسمش رو صدا کن.

ابروهاش رو انداخت بالا.

- نچ؟ اسمش تو دهنم نمی‌چرخه.

شونه‌اشو گرفتم و هلش دادم سمت خونه.

- فعلا بگیر بکپ، فردا خودم تو دهنت می‌چرخونمش.

آروم خندید و رفت تو منم برگشتم و رفتم پیش بابا.

وقتی کنارش جا گرفتم، خودش شروع کرد به حرف زدن.

- وقتی به شهرام گفتم یه دختر بیاره تا صیغه‌اتون کنم، همه‌ی فکر و ذکرم وارث داشتن و خان شدنت بود. اصلا فکر نمی‌کردم تعلق خاطری بهش پیدا کنی... ولی حالا دارم می‌بینم که این دختر قبل از بچه‌دار شدن، جوری دلتو برده که غید همه چیزت رو زدی.

سرم رو کمی سمت پایین خم کردم و گفتم: یادت نیست یک سال پیش به من چی گفتی؟ من یادمه. گفتی تو هیچ وقت عاشق نمیشی، چون پسر منی. گفتی جوری بزرگت کردم که فقط روی کار و پیشرفت تمرکز کنی، نه احساساتی که جلوی پیشرفتت رو می‌گیرن.

من همونی‌ام که تو ساختی، فقط با این تفاوت که غیرتم نمرده و نمی‌ذارم کسی صداش یا دستش رو واسه‌ی زنم بلند کنه. حتی اگه اون شخص پدرت باشه.

بابا برگشت سمتم و همون جوری با قدرت و غرور نگاهم کرد.

- پس حواست رو جمع کن تا این غیرتت به چیز دیگه‌ای ختم نشه. اگه غیر از این شد، خودت برو پیش آقاجون و بگو نمی‌خوای خان بشی.

راه افتاد سمت در خونه، که یه قدم پشت سرش رفتم و پرسیدم.

- چرا؟

بدون اینکه برگرده سمتم جواب داد.

- به دو دلیل؛ اول اینکه اگه خان بشی، بعد از به دنیا اومدن بچه‌ات، یارا باید بره... دوم هم اینکه ممکنه بخاطر تو جونش در خطر باشه. ما کم دشمن نداریم. کافیه یکی‌شون بفهمه نقطه ضعفت چیه تا از همون‌جا بزنتت زمین.

--- فصل 27 ---

نفهمیدم کی بابا رفت داخل، فقط وقتی به خودم اومدم، دیدن به جای خالیش خیره موندنم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و وارد خونه شدم. همون لحظه طلا خانوم رو دیدم که داشت می‌رفت خونه‌اش. سریع صداش زدم.

- طلا خانوم!

طلا خانوم برگشت سمتم.

- جانم آقا نیوان؟

- اگه میشه برای چهار نفر جوجه مزه‌دار کن و خوراکی بذار. صبح می‌خوایم با بچه‌ها بریم بیرون. راستی از اون نون سبوس‌دار هایی که امروز گرفتم هم بذار، دستت درد نکنه.

طلا خانوم با لبخند سری تکون داد و گفت: چشم آقا نیوان، خوش‌بگذره بهتون.

ازش تشکر کردم و از پله‌ها بالا رفتم که دیدم مامان جلوی در اتاقم منتظر ایستاده...

امشب چرا تموم نمیشه؟

دست‌هام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: شما هم هرچی دوست داری بهم بگو مامان جان.

منتظر بودم اونم بپره بهم، ولی اومد جلو و یه طرف صورتم رو با دستش گرفت.

با لبخند و بغض گفت: بهت افتخار می‌کنم پسرم... این کاری که تو برای یارا انجام دادی رو هیچ مردی تو خانواده برای زنش انجام نداده...

بعد زیر لب ادامه داد: امشب خیلی چیزا بهم ثابت شد.

با تعجب پرسیدم.

- چی بهت ثابت شد؟

- اینکه تو و یارا خیلی مکمل هم هستین.

سرش رو انداخت پایین و با شرمندگی اضافه کرد.

- و اینکه فهمیدم روز اول اشتباه قضاوتش کرده بودم. اصلا حرفای خوبی بهش نزدم، اونم حق داشت اون‌جوری جوابم رو بده... واقعا از خودم خجالت می‌کشم نیوان!

لبخند محوی زدم. خواستم حالا که متوجه‌اش اشتباهش شده و ناراحته، یکم جو رو عوض کنم.

- باوان و عمه ملوک کم بودن، توام رفتی تو تیمش؟ چه مهره‌ی ماری داره این دختره... نیکان راست می‌گفت.

مامانم آروم سرش رو گفت: آره، از فردا هم هر کار شده انجام می‌دم تا منو بخاطر رفتار اشتباهم ببخشه.

- فردا که نمیشه. به دستور باوان خانوم می‌خوایم چهارتایی بریم پیک نیک.

- خوبه دیگه مادر، برید خوش بگذرونید.

یه خمیازه‌ی کوتاه کشیدم و گفتم: حالا اگه اجازه بدین من برم بخوابم که باوان آفتاب نزده، بالا سرمه.

مامان با خنده زد روی شونه‌ام.

- برو بخواب مادر.

لبخند رو لبم رو پاک کردم و وارد اتاقم شدم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام، روی تخت دراز کشیدم و به همه‌ی اتفاقات امشب فکر کردم.

عجیب ترین اتفاق امشب، لرزیدن دست یارا جلوی زنعمو تهمینه بود با واکنشی که نسبت به حرف آقاجون نشون داد.

انگار زندگی این دختر پیچیده‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم، ولی من حلش می‌کنم...

___ ___ ___

یارا:

- پاشو... یارا... هوی زنداداش. اه پاشو دیگه عروس!

با حرص پتو رو روی سرم کشیدم و چشم‌هام رو محکم بسته نگه داشتم ولی گوش‌هام داشت از دست جیغ های باوان کر میشد.

با حرص پتو رو پرت کردم و اخمو رو تخت نشستم. با چشمای نیمه باز و عصبی زل زدم بهش که یهو پقی زد زیر خنده.

که بالشم رو پرت کردم سمتش و گفتم: خفه شو بذار کپه مرگم رو بذارم باوان! چه مرگته پنج صبح اومدی بالا سر من خروس بازی در میاری؟

باوان با همون خنده جواب داد.

- می‌خوام ببرمت دَدَر. پاشو دیگه عین خرس خوابیدی... تا برم نیکان و شوهرت رو بیدار کنم عین آدم حاضر شو.

دمپایی ابری پایین تخت رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد و سریع در رفت.

آخه کی پنج صبح میره بیرون؟

با چشمای نیمه باز رفتم تو دستشویی و یکم سر و وضعم رو مرتب کردم.

از بین لباسام یه شومیز سفید و کت و شلوار طوسی خوشگل پوشیدم.

حوصله‌ی دستمال سر و اینا رو هم نداشتم، فقط موهامو شونه کردم و بستم.

آرایشم فقط در حد خط چشم و یکم تینت بود که بتونم راحت توی ماشین بخوابم.

گوشیم رو تو جیبم گذاشتم ساک کوچیک انسولینم رو برداشتم بعد از اتاق زدم بیرون.

باوان با سویچ نیوان به سمتم اومد.

- حالا که حاضر شدی بدو بریم تو ماشین تا این خرس تنبلا هم حاضر بشن.

سرمو تکون دادم و همراه باوان از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین نیوان شدیم.

باوان نیم نگاهی بهم کردم و آروم زد به شونه‌ام.

- از این به بعد می‌خوام بهت بگم طوفان.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند تلخی رو لبم نشست.

- واسه دیشب؟

سر تکون داد و گفت: آره، دیشب ما یکم دیر تر از شما حرکت کردیم. همه برگاشون ریخته بود، آخه همیشه آقاجون دخترا رو خورد می‌کرد و کسی هم صداش در نمی‌اومد... ولی تو اومدی و طوفان به پا کردی. لقب بهترین زوج سال هم رسید به تو و نیوان.

بهترین زوج؟

شاید قبلا یک درصد می‌تونستم این احتمال رو بدم ولی الان دیگه نمی‌تونم...

دلیلش هم موجود نفرت انگیزی به نام عماده که پسر عموی نیوان به حساب میاد...

اگه حسی بهم پیدا کنیم، طوفان اصلی شروع می‌شه.

با اومدن نیوان و نیکان حرف‌مون رو ادامه ندادیم. سرمو تکیه دادم به شیشه و باز چشمام گرم شد...

****

با تکون دادن‌های باوان بیدار شدم.

- رسیدیم، پاشو.

- باشه...

با چشم نیمه باز از ماشین پیاده شدم.

خیلی خوابم می‌اومد ولی با دیدن منظره‌ی بکر و خوشگلِ جلوم، خواب از سرم پرید.

یه جای سبز و خوشگل، پر از گل، پروانه و درخت‌های قشنگ.

نفس عمیقی کشیدم که عطر گل‌ها وارد ریه‌ام شد و لبخند روی لبم نشست.

باوان با ذوق یه چرخ زد و گفت: می‌بینی چه خوشگله! من عاشق اینجام. بدوین بیاین دیگه.

بعد خودش دوید و جلوتر رفت. نیکان هم تندتر دنبالش رفت و غر زد.

- آروم‌تر برو... می‌خوری زمین بچه!

دست‌هام رو کنارم باز کردم و چشم‌هامو بستم. نسیم خنک خورد به صورتم و حالم رو بهتر از قبلش کرد...

اما همه‌ی این حس‌های خوب، مثل همیشه با صدای نیوان از بین رفت.

- اگه می‌دونستم این‌قدر خوشت میاد از اینجا، تورو نمی‌آوردم.

دست‌هام رو و جمع کردم و با اخم برگشتم سمتش.

-اگه می‌خواستی هم نمی‌تونستی، چون باوان خواسته من اینجا باشم.

نیشخندی زد و گفت: نه بابا... عروس و خواهر شوهر چه هوای هم رو دارن.

با حرص چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

- منو باوان به غیر از دوستی و رفاقت هیچ نسبتی باهم نداریم. هر اتفاقی که دیشب افتاد، قرار نیست تکرار بشه.

یه قدم جلوتر اومد.

- از کجا این‌قدر مطمئنی؟

اخمام رفت تو هم.

- یعنی چی؟

- یعنی از کجا می‌دونی قرار نیست تکرار شه؟

قبل اینکه جواب بدم صدای جیغ باوان اومد. با ترس و نگرانی بهم نگاه کردیم و دویدیم سمت‌شون.

ولی خطری در کار نبود و فقط داشت با یه پسره حرف میزد.

نیوان با دیدن پسره، زیر لب گفت: این بزمجه کی اومد؟

منظورش همونیه که داره با باوان حرف می‌زنه؟

همون لحظه باوان برگشت و من با پسره چشم تو چشم شدم.

به کل خشکم زد، اونم دست کمی از من نداشت.

باوان خواست معرفی‌مون کنه اما با دیدن حالت صورت‌هامون ساکت موند.

شادمهر از قبل من به خودش اومد و با خوشحالی دوید سمتم و محکم بغلم کرد.

- دلم برات تنگ شده بود بانوی من!

می‌دونستم...

می‌دونستم این بغل کردن از روی هیجان و خوشحالیه و دلیل خاصی نداره، ولی بدنم اینو درک نمی‌کرد...

باز حمله ی عصبیم داشت علائمش رو نشون می‌داد ولی قبل اینکه بخواد تشدید بشه، یه دست به سرعت شادمهر رو ازم جدا کرد.

سرم رو بالا گرفتم که با چهره‌ی جدی و عصبی نیوان روبه‌رو شدم.

شادمهر با اخم گفت: عهه... چیکارم داری؟

نیوان یکی زد پس کله شادمهر و با همون اخم حرف زد.

- خودت تو بغل زن من چه غلطی می‌کنی؟

ای بابا آخه این چه حرفی بود که تو زدی!

لباس شادمهر رو از چنگ نیوان در آوردم و گفتم: چیکارش داری؟ زورت به بچه رسیده؟

شادمهر به نیوان زبون درازی کرد و پشت من قایم شد ولی یهو یاد حرف نیوان افتاد.

- الان نیوان به تو گفت زنم؟ تو ... تو ازدواج کردی؟

باوان اومد جلو و با تعجب پرسید.

- اصلا تو یارا رو از کجا می‌شناسی؟

شادمهر با اخم بامزه‌ای جواب داد.

- گفته بودم که تو رامسر آموزشگاه موسیقی میرم گیتار یاد می‌گیرم... یارا استادم و دوستم بود.

برگشت سمت من و با دلخوری ادامه داد: که یهو تصمیم گرفت کارشو، ما رو، همه چیو ول کنه بره.

باوان و نیکان با تعجب نگاه‌مون کردن ولی نیوان هنوز اخمو بود.

کلافه بهش زل زدم و پرسیدم.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به جای شادمهر، باوان جوابم رو داد.

- این شادمهر همون نوه‌ی شیطونِ عمه ملوکه.

بهت زده خندیدم و گفتم: جدی؟ چه تصادف باحالی!

شادمهر با اخم سرشو تکون داد.

- اصلا هم باحال نیست. چجوری دلت اومد منو ول کنی و با این غول بیابونی ازدواج کنی؟

نیوان چشم‌هاشو ریز کرد و خم شد سمت شادمهر. با صدای آروم گفت: چی گ*ی خوردی؟

شادمهر تخس‌تر توی چشماش نگاه کرد.

- بهت گفتم غول بیابونی... چیه؟ حرفی داری؟ پسر به این جذابی و خوشگلی و باحالی رو ول کرد بعد اومد با توی...

نیوان با خشم اومد جلو و خواست یقه‌اش رو بگیره که محکم آستین بلیزش رو کشیدم.

- بسه دیگه... چتونه شما دوتا؟ شادمهر توام اگه از اون فاز عاشقی تو کلاس در نیای...

نیوان پرید وسط حرفم و گفت: چی‌شد؟ این توله سگ باهات تو فاز عاشقی بوده؟

--- فصل 28 ---

با حرص دستم رو تو موهام کشیدم که صدای بقیه بچه‌هام بلند شد.

با تعجب برگشتم و به همه‌اشون خیره شدم.

هستی، پروانه و پرهام هم تو اکیپ من و همراز و شادمهرن.

چند هفته پیش گفته بودن قراره برن مسافرت ولی من و همراز گفتیم نمی‌تونیم بیایم.

هستی زودتر از بقیه خودش رو بهم رسوند و گفت: ایول یارا هم که اینجاست!

خواست بیاد بغلم کنه که چشمش به بقیه افتاد و حالت نگاهش کلا عوض شد...

مشت زد به بازوم و آروم گفت: این ددی جذاب رو شما می‌شناس؟

یکم سرم رو چرخوندم که متوجه شدم منظورش نیکانه...

باز برگشتم سمتش و جواب دادم.

- باز یکی رو دیدی و کراش زدی؟ نمی‌خوای آدم شی؟

- تو کاریت نباشه، فقط بگو می‌شناسیش یا خودم برم بشناسمش؟

به زور جلوی خندم رو گرفتم. این نیکان دقیقا تایپ هستیِ...

- اسمش نیکانِ، خواهر و برادرشم که کنارشن.

هستی چشمکی زد و با شیطنت گفت: ماشالله خانوادگی جذابن. خواهر شوهرم چه نازه..

بعد دستشو دور بازوی من گذاشت.

- نمی‌خوای با عروس آینده‌اشون آشناش کنی؟

که شادمهر اومد و سریع دست هستی رو کشید و غیبت کردن رو شروع کرد.

- نمی‌دونی چی‌شده... یارا رو شوهرش دادن رفته!

هستی با بهت برگشت سمت من.

- نهههه... ازدواج کردی؟ با کی؟

نیوان اومد سمتم و گفت: با من... پسندیدی؟

با حرص برگشتم سمتش ولی اون نگاهش بین هستی و شادمهر تو نوسان بود.

هستی با نیش باز جواب داد.

- اونی که باید می‌پسندیده کنارته؟ به من چه؟

بعد زد به شونه‌ی شادمهر و گفت: بازم به عشقت نرسیدی، خدا بهت صبر بده داداش... ما رو در غم بزرگت شریک بدون.

شادمهرم دستشو رو شونه‌ی هستی گذاشت و با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

- نوکرتم به مولا، دمت گرم کنارمی سلطان!

سری به نشونه تاسف براشون تکون دادم و رفتم با بقیه بچه‌ها سلام علیک کردم.

یکم بعد صدای نیکان در اومد.

- تا شب می‌خواین سر پا باشین؟ شما برین هرجا که بودین، تا ماهم زیر انداز مون رو پهن کنیم.

شادمهر دست به کمر ایستاد و گفت: نه بابا؟ دوستمون رو که گرفتین کم نیست، حالا می‌خواین از ما هم جداش کنید؟

برگشت با نیوان چشم تو چشم شد و ادامه داد: مگه تو خواب ببینید که ما یارا رو ول کنیم.

بعد رفت و زیر اندازی که اون‌طرف‌تر پهن شده بود رو کشید و آورد.

نیکان هم زیر انداز ما رو انداخت و چسبوندشون بهم.

هستی باز اومد کنارم و با شیطنت خاص همیشگیش گفت: چطوری جاری جونم؟ نمی‌خوای ما رو با خواهر شوهرمون آشنا کنی؟ ناسلامتی فامیل شدیما.

با خنده دستش رو گرفتم و بردمش سمت باوان. تو همون حین گفتم: من که می‌دونم تا نبرمت دست از سرم برنمی‌داری... بیا آشناتون کنم.

به که باوان رسیدیم به دست به هستی اشاره کردم.

- هستی، هم دوستمه و هم شاگردم تو آموزشگاه.

بعد به باوان اشاره کردم و ادامه دادم: باوان، خواهر نیوان و نیکان... و دوست جدیدم.

باهم دست دادن و سلام علیک کردن بعد باوان به هستی چشمک زد و گفت: زنداداشم هنوز با این ازدواج کنار نیومده و منو خواهر شوهرش نمی‌دونه. از آشناییت خوشحال شدم هستی جون!

هستی هم با لبخند سرشو تکون داد.

- یارا کلا سخت عادت می‌کنه، ردیف میشه، شما غصه نخور باوان جون.

نیوان و نیکان رفتن بقیه وسایل هارو بیارن. من و باوان و هستی هم با بقیه بچه‌ها روی زیر انداز نشستیم.

هستی سریع اومد بین منو باوان نشست، شادمهرم سمت دیگه‌ام رو پر کرد.

هستی و باوان شروع کردن به حرف زدن و سریع باهم رفیق شدن.

منم برگشتم سمت شادمهر که دیدم با نیش باز داره نگاهم می‌کنه.

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: تا ده دقیقه پیش که داشتی با نیوان دعوا می‌کردی... به من که رسیدی نیش‌ات باز شد؟

شادمهر بلند خندید.

- ولی حال کردی چه‌جوری عصبی‌ش کردم؟ آخییش اصلا دلم خنک شد. هر دفعه می‌اومدن خونه‌ی مامان ملوک من، هرچی خوراکی خوشمزه داشت رو می‌خورد که به من نرسه.

جان؟ نیوان؟

این بچه بازیا بعیده ازش واقعا!

-بهش نمی‌خورد.

شادمهر دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت: در اصل به تو نمی‌خورد بدون شناخت با کسی ازدواج کنی! اصلا مگه دوست پسر...

سریع دستم رو جلوی بینیم گذاشتم تا ساکت شه.

- صدات درنیاد. آره اون بود ولی تمومش کردیم... حتی اون الان داره برای مراسم‌های بله برون و عقدش آماده میشه.

دستم رو آوردم پایین که دیدم شادمهر خیلی مشکوک بهم خیره شده.

- نگو که از لج اون اومدی و با نیوان ما ازدواج کردی؟ اصلا می‌دونی خودش زن داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه داستان ما این‌جوری نیست. الان نمی‌تونم کامل بهت توضیح بدم، فقط بدون حواسم هست.

شادمهر ساکت شد و یکم بعد نیوان و نیکان اومدن و شروع کردن به آتش درست کردن... ولی متوجه می‌شدم نیوان زیر چشمی من و شادمهر رو زیر نظر داشت.

انگار توقع داشت دور از چشمش باهم فرار کنیم.

چایی آتیشی رو به راه کردن و اومدن کنارمون نشستن.

نیکان مثل همیشه، طلبکار نگاهم کرد و گفت: خوب تیم جمع می‌کنی‌ها!

منم سرم رو تکون دادم و با خونسردی دست به سینه شدم.

- آره، معمولا طرفدار زیاد دارم.

نیشخند زد و دستشو روی موهای کوتاهش کشید.

- آره نمونه کارات رو دیدم. مثلا باوان و عمه ملوک.

باوان با خنده گفت: حالا اینا رو بیخیال، یکم گیتار بزنید عشق کنیم. مثلا همه‌اتون کلاس می‌رید ها.

برگشتم سمت بچه ها و گفتم: باوان راست میگه، بزنید ببینم من نبودم چقدر پیشرفت کردین!

شادمهر بلند شد و گیتارش رو از ماشینش آورد بعد تعظیم کرد و گرفتش سمت من.

- تا استادمون هست ما دست به گیتار نمی‌زنیم.

هستی هم با ذوق دست زد و گفت: شادمهر راست می‌گه. یکم بخون که دلمون واسه صدات تنگ شده.

با لبخند گیتار رو از شادمهر گرفتم و گفتم: باشه.

انگشت‌مو روی سیم‌های گیتار که کشیدم، فقط آرامش بهم تزریق شد و بس.

جای گیتار رو تو بغلم تنظیم کرد و شروع کردم به نواختن اولین آهنگی که به ذهنم رسید.

- در سکوت شب

خانه زد فریاد اما تو نشنیدی...

دل به پایت افتاد

آرزو کردم بعد از تو عاقل نشوم!

آشنای من من غریبم بی تو

با خیابان ها من رفیقم بی تو...

بعد تو عمرا من دگر عاشق نشوم...

تو ذهنم خاطراتم با امیرعلی داشت یادآوری میشد. شاید عاشقش نشده بودم ولی داشتم دوست داشتن رو باهاش یاد می‌گرفتم...

سریع نمیشه، ولی به مرور فراموشش می‌کنم.

باید فراموشش کنم!

- تو رفتی دگر ماه و آیینه خداحافظ

بغض تو سینه خداحافظ!

گم شد در قلبت عشق بی ثمرم...

عشق بی خانه خداحافظ

اشک بی شانه خداحافظ...

باز افتاد در کوی غم ها گذرم...

نگاهم به نگاه نیوان گره خورد. انگار داشت تلاش می‌کرد دلیل انتخاب این آهنگ رو پیدا کنه...

فقط امیدوارم فکر نکنه برای شادمهره!

- چیدی گلم را از باغی

که داشت آلوده ی عشق میشد!

شاخه‌ی عشقت را در قلبم

سوزاندی ولی خشک نمی‌شد...

از تمام آرزوهایم باغ بی برگ مانده برایم!

دور شدی تو برای همیشه

مانده ام باز با غصه هایم...

--- فصل 29 ---

___ ___ ___

نیوان:

خوندنش تموم شده بود ولی صداش هنوز داشت تو گوشم می‌پیچید.

فکر نمی‌کردم همچین صدای قشنگ و آرامش بخشی داشته باشه!

با صدای سوت شادمهر اخمام رفت تو هم.

کره خر واسه من شاخ شده...

شاید از اینکه یارا رو بغل کرد عصبی شدم ولی دلیلم برای جدا کردنش، فقط حمله عصبی بود که دوباره داشت شروع می‌شد.

همون اول که شادمهر دستاش رو باز کرد فهمیدم قصدش چیه ولی می‌خواستم مطمئن شم که هر پسری نزدیکش بشه، حالش بد میشه یا نه؟

حالا که فهمیدم با پسری مثل شادمهر که دوستشه هم همین حمله عصبی رو داره، یعنی مشکل از من نیست...

یه قسمت از روحش زخمیه...

- داداش چایی حاضر نشد؟

با صدای باوان از فکر بیرون اومدم و گفتم: حاضره، سفره رو بچینید.

باوان سریع بلند شد و رفت سمت بقیه.

- پاشید ببینم، وقت کاره.

دوست‌های شادمهر که کلا سه نفر بودن بلند شدن. یکیشون که اون اول باهاش هم کلام شدم با باوان سریع رفیق شده بود و کنارش بود. دوتای دیگه هم فکر کنم خواهر برادر بودن.

نگاهم ناخوداگاه چرخید سمت یارا که وسط همهمه‌ی بقیه بلند شد کفشش رو پوشید بعد رفت سمت ماشینم.

حتما می‌خواد انسولین صبحش رو بزنه!

دستگیره در رو کشید که متوجه شد در قفله.

قبل از اینکه برگرده قفل در رو با دزدگیر باز کردم و رفتم پیش نیکان.

داشت با اون دختر پرروئه حرف می‌زد.

- خوبه، من نیکانم.

دختره لبخند زد و گفت: عه چه تفاهمی... اسم منم هستیِ. میگم دقت کردی ما چقدر وجه اشتراک داریم نیکان جون؟

نیکان با اخم سرش رو تکون داد.

- دقیقا چه وجه اشتراکی؟

دختره که خودش رو هستی معرفی کرد، کف دستاش رو زد بهم و جواب داد.

- مثلا جفتمون چشم ابرو مشکی و خوشگلیم، جفتمون اینجایم و باهم فامیل شدیم!

نیشخندی رو لبم نشست. دختر جالبیه...

دقیقا نقطه‌ی مقابل نیکان...

دخترا و پسرا با کمک هم سفره رو پهن کردن و خوراکی ها وسایل رو چیدن. یارا هم آخراش رسیدن و کنار هستی و باوان نشست.

منم روبه روش نشستم...

—— —— ——

یارا:

یه سفره یک بار مصرف پهن بود و توش کلی چیزای خوشمزه چیده بودن مثل مربا های خوشرنگ، عسل طبیعی، کره و پنیر محلی، نیمرو، تخم مرغ آبپز...

واقعا خیلی حیفه که نمی‌تونم از همه‌اشون بخورم...

بی‌خیال من دیگه عادت کردم به این رژیم سالم و مناسب وضعیتم...

نفس کوتاهی کشیدم و خواستم نون سنگکی که تو سفره بود رو بردارم که یکی نون سبوس دار گذاشت جلوم...

سرمو چرخوندم و دیدم... بله، بازم نیوان گذاشته جلوم ولی احتمالا واسه اینکه پررو نشم، سریع یکم نیمرو برای خودش گذاشت و شروع کرد به خوردن... آره دیگه، منم که نفهمیدم!

دیگه گشنگی نذاشت دلیلی واسه این رفتارهای ضد و نقیض‌ش پیدا کنم. منم شروع کردم به خوردن.

****

بعد از صبحونه شادمهر با ذوق پرید وسط جمع.

- خب خب! حالا که شکم‌ها پر شد، وقت بازیه! کی پایه‌ست؟

هستی زود تر از بقیه دست زد.

- من!

باوان هم سریع گفت: پایه‌ام پایه‌ام!

نیکان با کلافگی سرش رو انداخت پایین.

- خدا به خیر کنه...

پروانه هم خودش رو جلو کشید و پرسید.

- چی بازی کنیم حالا؟

شادمهر چشماشو ریز کرد و گفت: جاسوس.

همون لحظه گوشی تو جیبم شروع کرد به لرزیدن. یه نگاه به صفحه‌ش انداختم و با دیدن اسم امیرعلی، اخم‌هام رفت تو هم.

بدون اینکه جواب بدم تماس رو قطع کردم. چند دقیقه نگذشته دوباره زنگ خورد و منم دوباره قطع کردم.

هستی خم شد سمتم و آروم پرسید.

- کیه هی زنگ می‌زنه؟ چرا جواب نمی‌دی؟

لبخند کلافه‌ای زدم و گفتم: آدم مهمی نیست.

هستی بیخیال شد اما اون ول‌کن نبود... برای بار سوم زنگ خورد و این‌بار صدای ویبره‌اش به گوش نیوان هم رسید که نگاهش افتاد به گوشیم.

- چرا جواب نمی‌دی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: چون مهم نیست.

چشم‌هاش ریز شد و با دقت نگاهم کرد.

دوباره زنگ زد و این‌بار با حرص از جا بلند شدم و به بچه‌ها گفتم: الان میام.

تا جایی که تونستم از جمع فاصله گرفتم، چون نمی‌خواستم هیچ‌کدوم صدام رو بشنون.

تماس رو جواب دادم.

- بله؟

صدای امیرعلی مثل همیشه آروم و مطمئن تو گوشم پیچید.

- بالاخره جواب دادی!

نفسم رو آروم دادم بیرون و گفتم: چیکار داری؟

مکث کوتاهی کرد.

- زنگ زدم با هم حرف بزنیم.

پوزخند صدا داری زدم و سرم رو گرفتم بالا.

- حرف؟ ما دیگه حرفی نداریم امیرعلی.

نفسش رو با صدا بیرون داد.

- چرا داری فرار می‌کنی؟ من فقط می‌خوام توضیح بدم.

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم: چی رو می‌خوای توضیح بدی؟

سکوت کرد...

همین سکوت لعنتی برام از هزار تا اعتراف بدتر بود.

- یارا... شرایط منو درک کن.

دستم کنار بدنم مشت شد.

- درک کنم؟! چی رو دقیقاً؟ اینکه همزمان داری با یکی نامزد می‌کنی و به من زنگ می‌زنی؟

صداش جدی‌تر شد و گفت: من هنوزم دوستت دارم.

قلبم تیر کشید و نفسم به شماره افتاد.

لعنت بهش...

دیگه می‌خواد با این حرفاش به چی برسه؟

بغض گلوم رو فشار می‌داد ولی پرسیدم.

- پس چرا رفتی خواستگاری؟

- خانواده‌ام مجبورم کردن. ولی این دلیل نمی‌شه که تو رو فراموش کنم.

خون با شدت تو رگ‌هام جوشید.

- خجالت نمی‌کشی؟

اصلا به حرف من توجه نکرد و ادامه داد: ببین... من نامزد می‌کنم، ازدواج هم می‌کنم... ولی تو که برگردی، می‌تونم تو رو به عنوان زن دومم بگیرم.

یه لحظه حس کردم زمین زیر پام خالی شد.

- چی گفتی...؟

- یارا من نمی‌تونم تو رو از دست بدم.

انگار یه سطل آب سرد ریختن رو سرم.

این دیوونه چی داره میگه؟

این‌قدر عصبی شدم که دیگه تن صدام دست خودم نبود...

- تو منو چی فرض کردی؟ با خودت گفتی از این ور خلاص می‌شم و میام می‌پرم بغل تو؟ این‌قدر منو حقیر تصور کردی؟

من بدجور جوش آورده بودم ولی اون صداش همچنان خونسرد بود.

- من دارم منطقی حرف می‌زنم.

از شدت بغض و عصبانیت خنده‌م گرفت. یه خنده‌ی پر از درد...

- منطقی؟! تو داری به من توهین می‌کنی! زدی زیر حرفی که آخرین بار زدی و رفتی خواستگاری یکی دیگه... حالا زنگ زدی میگی زن دوم؟!

- یارا آروم باش...

- خفه شو... خفه شو دیگه هم اسم منو به زبونت نیار!

ولی قطع نمی‌کرد و هی ادامه می‌داد، توجیه می‌کرد و حق به جانب حرف می‌زد.

دست‌هام می‌لرزید و انگار قلبم داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون.

تصویر پسری که سه سال باهاش روابط عاشقانه داشتم بدجور جلوی چشم‌هام خراب شده بود...

حس می‌کردم کل اون سه سال فقط وقتم رو هدر دادم.

به نفس نفس افتاده بودم.

- ولم کن... دیگه به من زنگ نزن!

همون لحظه دستی محکم گوشی رو از دستم کشید.

___ ___ ___

نیوان:

از دور دیدمش... دیدم که رنگش عوض شد و صداش بالا رفت.

دیگه نتونستم سر جام بمونم و رفتم سمتش.

داشت با گریه و عصبانیت داد می‌زد.

"ولم کن... دیگه به من زنگ نزن!"

بدون فکر گوشی رو از دستش کشیدم. قبل از اینکه چیزی بگه، گوشیش رو بردم کنار گوشم که صدای یه پسره رو شنیدم.

- چرا بی‌خود عصبی میشی عروسکم؟ تو فکر کردی وقتی از زیر دست اون مردک که فقط واسه بچه می‌خوادت بیای بیرون، کسی دیگه سمتت میاد؟ من به فکر توام هستم قشنگم...

با عصبانیت دست دیگه‌ام رو مشت کردم و محکم گفتم: تو نمی‌خواد به فکر زن من باشی مرتیکه. از این به بعد قبل اینکه بخوای راجب زن من زر زر کنی، دهن نجست رو آب می‌کشی... یه بار دیگه شماره‌اتو رو این گوشی ببینم، خودم میام سراغت.

گوشی رو که قطع کردم و برگشتم سمت یارا که بهت زده، بهم خیره شده بود.

- تو... تو به چه حقی گوشی رو از دستم کشیدی؟

گوشیش رو گرفتم سمتش. راستش نمی‌تونستم دلیل محکمی برای کارم بیارم...

- داشت اذیتت می‌کرد.

- به تو ربطی نداشت!

اخم‌هام رفت تو هم. چند قدم به سمتش رفتم.

- هر چی که راجب تو باشه به منم ربط داره یارا... فکر کردی من این‌قدر بی‌غیرتم که اون مرتیکه اشکت رو در بیاره و صدام در نیاد و دهنش رو جر ندم؟

با حرص و ناراحتی سرشو تکون داد.

- من دیگه هیچ تصوری راجب هیچ‌کس نمی‌تونم داشته باشم. توام حق نداشتی دخالت کنی!

- حق نداشتم؟! اصلا اون مردک کی بود؟ هان؟

چشم‌هام پر از خشم و قضاوت بود.

بچه دوساله هم بود با اون حرفایی که پسره زد، می‌تونست بفهمه چه رابطه‌ای باهم داشتن...

با اخم چند قدم عقب رفت و گفت: به تو مربوط نیست.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و صدام بالا رفت.

- مربوط نیست؟! تو زن منی... این رو تو مغزت فرو کن!

خنده‌ی عصبی کرد و اونم کنترلش رو از دست داد.

- زن تو؟ جدی؟ مگه این ازدواج واسه این نیست که برات بچه بیارم و برم گم بشم؟

انگشتش رو گرفت جلوم و گفت: اسم این رابطه‌ی ما زن و شوهری نیست... فقط اجباره!

چشم‌هام رو ریز کردم و سرمو چند بار تکون دادم.

- پس هنوز درگیرشی، آره؟ این همه آسمون ریسمون بافتی که ته‌اش اینو بگی؟ که بخاطر شهرام مجبور شدی از عشقت جدا شی؟

اون سکوت کرد بود ولی من ول نکردم.

با حرص ادامه دادم: معلومه هنوز دوستش داری...

بغضش شکست و بلند گفت: آره... دارم!

چند ثانیه فقط نگاهش کردم ولی دلم بدجور آتیش گرفت...

اون‌قدری که خون جلوی چشمم رو گرفت و حرفایی بهش زدم که می‌دونستم دلش رو می‌شکنه...

- می‌دونی مشکل تو چیه؟ اینکه همیشه خودتو قربانی نشون می‌دی... ولی در اصل هنوز آویزون یه مرد دیگه‌ای... تو یه بار بهم گفتی تو لیاقت خوشبختی رو نداری... ولی اونی که لیاقت خوشبختی رو نداره، تویی!

نه داد زد...

نه جواب داد...

نه حتی نگاهم کرد، فقط برگشت و بی‌صدا راه افتاد سمت جنگل.

دیدم که اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود...

دیدم که چطور رنگش پرید...

اما این‌قدر عصبانی بودم که نفهمیدم چی گفتم...

وقتی برگشت و رفت، دلم می‌خواست صداش بزنم... با خودم گفتم: "ولش کن... خودش برمی‌گرده."

--- فصل 30 ---

___ ___ ___

یارا:

بی‌هدف بین درخت‌ها راه می‌رفتم.

باد ملایمی لابه‌لای برگ‌ها می‌پیچید و صدای خش‌خش‌شون تو گوشم می‌پیچید.

تمام حواسم گیر کرده بود به یک جمله: "اونی که لیاقت خوشبختی رو نداره، تویی..."

همین یک جمله مثل خنجر خورده بود وسط سینه‌ام و با هر قدمی که برمی‌داشتم، تیغه‌اش بیشتر فرو می‌رفت.

زیر لب زمزمه کردم.

- راست گفت... این بار واقعاً راست گفت.

من لیاقت خوشحالی و خوشبختی رو ندارم.

با بغض گفتم: حتی لیاقت خانواده داشتن هم ندارم...

تصویر هانیه و رضا اومد جلوی چشمم.

لبخند هاشون، محبت‌هاشون و دردسرهایی که بعد از اومدنم شروع شد.

دستام می‌لرزید و اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت.

فقط می‌خواستم دور بشم...

از همه چیز...

از نگاه‌ها...

از سرزنش‌ها...

از خودم.

قدم زدم و قدم زدم...

بدون فکر کردن، مثل کسی که فقط می‌خواد فرار کنه.

رفتم و رفتم تا جایی که دیگه صدای بچه‌ها نیومد، فقط من بودم و جنگل.

یه لحظه ایستادم دور و برم رو نگاه کردم، قلبم تند می‌زد.

زیر لب گفتم: من کجام؟

انگار تازه فهمیده بودم چقدر دور شدم. ترس آروم‌آروم رفت زیر پوستم.

راهی که اومده بودم رو خواستم برگردم اما مسیرها همه شبیه هم بود.

قدم‌هام تندتر شد و دستام بیشتر لرزید.

- آروم باش یارا... راه رو پیدا می‌کنی.

اما درست همون لحظه پام روی خاک نرم سر خورد.

فقط حس کردم زمین زیر پام خالی شد.

یه جیغ کوتاه از گلوم بیرون اومد و بعد...

هیچی نفهمیدم.

___ ___ ___

نیوان:

اولش اصلاً جدی نگرفتم. فکر کردم میره یه دوری می‌زنه، هوا به سرش می‌خوره بعدش برمی‌گرده.

ده دقیقه گذشت...

بیست دقیقه...

نیم ساعت...

و یارا هنوز برنگشته بود. حتی از لای درخت‌ها هم دیده نمی‌شد.

نیکان اومد کنارم و پرسید.

- یارا کجاست؟

بی‌حوصله جواب دادم.

- رفت یه دور بزنه.

ابروهاش بالا رفت و با تعجب گفت: دور بزنه؟ اون که اینجا رو بلد نیست، گم نشه؟!

خودم هم نگرانس شده بودم ولی نخواستم نشون بدم.

- چرت نگو.

اما ته دلم می‌دونستم حق با اونه.

همون موقع شادمهر و هستی اومدن سمت‌مون.

شادمهر با شیطنت گفت: استاد خوشگلم رو چیکار کردی غول بیابونی؟

همین نخودچی رو کم داشتم...

نیکان جای من جواب داد.

- رفته قدم بزنه، الان برمی‌گرده.

هستی با اخم گفت: از یک ساعت پیش رفته قدم بزنه؟ چند دقیقه‌س دارم بهش زنگ می‌زنم ولی جواب نمی‌ده... نکنه گم شده؟

دستم ناخودآگاه مشت شد.

این بار دیگه عذاب وجدان داشت می‌افتاد به جونم.

سریع بلند شدم و گفتم: الان میام.

راه افتادم سمت مسیری که رفته بود. تو ذهنم یه صدا مدام غر می‌زد.

"لوس بازی در نیار نیوان... خودش برمی‌گرده."

اما هرچی جلوتر می‌رفتم، سکوت جنگل سنگین‌تر می‌شد.

صداش زدم.

- یارا.

هیچ جوابی نیومد که فریاد زدم.

- یاراااا...

باز هم هیچی، فقط صدای برگ‌ها و پرنده‌ها.

یه لحظه یاد حرف‌هایی که با عصبانیت بهش زده بودم افتادم.

" اونی که لیاقت خوشبختی رو نداره، تویی..."

انگار همون لحظه یه سوزن فرو رفت تو قلبم.

دستم رو با حرص کشیدم روی صورتم.

- لعنتی... چرا اون جمله رو گفتم؟

قدم‌هام تندتر شد و هر قدم مساوی بود با یه فکر بدتر...

تا اینکه یه چیز مثل برق از ذهنم گذشت و خشکم زد.

زیر لب زمزمه کردم.

- دیابتش...

انسولینش تو ماشین بود و صبح هم درست حسابی چیزی نخورده بود.

- نه... نه... لعنتی...

اگه قندش افتاده باشه چی؟

اگه حالش بد شده باشه؟

با سرعت دویدم سمت بقیه و پرسیدم.

- یارا برنگشت؟

باوان با نگرانی گفت: نه... مگه پیداش نکردی؟

نیکان از جاش بلند شد و با اخم نگاهم کرد.

- چی شد داداش؟

با عصبانیت گفتم: پیداش نیست! رفت اون طرف جنگل... ولی هرچی گشتم پیداش نکردم.

باوان رنگش پرید و با ترس بهم زل زد.

- شوخی می‌کنی دیگه؟

کاش شوخی بود...

نیکان سریع اومد سمت من و بقیه رو مخاطب قرار داد.

- زود باشید... گروهی می‌گردیم. شادمهر با من بیاد، بقیه همین اطراف رو بگردین.

باوان با صدای لرزون گفت: انسولینش تو ساکشه... اگه حالش بد شده باشه چی؟

همون فکری که ازش فرار می‌کردم.

زیر لب گفتم: تقصیر منه...

باوان با تعجب نگاهم کرد و چشماش رو ریز کرد.

- چی؟

جوابی بهش ندادم فقط دوباره دویدم سمت جنگل.

اگه بلایی سرش بیاد چی...؟

****

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد. از بس فریاد زده بودم صدام گرفته بود.

- یاراااا...

هیچی به هیچی، انگار آب شده رفته تو زمین ساعت گوشی رو نگاه کردم.

هشت ساعت...

هشت ساعت بدون غذا و انسولین.

اگه بلایی سرش بیاد، خودم رو نمی‌بخشم.

باوان چند بار زنگ زده بود و گریه‌کنان پرسیده بود.

- پیدا شد؟

- خبری نیست؟

و من هر بار مجبور شده بودم بگم...

- نه هنوز.

چراغ قوه‌ی گوشیم رو روشن کردم و رفتم سمت مسیرهای خلوت‌تر تا رسیدم به یه شیب تند.

همون‌جا ایستادم.

انگار روی خاک رد سر خوردن دیده می‌شد.

و چند قدم جلوتر یه تیکه پارچه به شاخه گیر کرده بود.

قلبم محکم کوبید...

نزدیک‌تر شدم و نور چراغ قوه رو گرفتم سمتش... پارچه‌ی لباس یارا بود.

صدای فریادم تو جنگل پیچید.

- یاراااا...

نور گوشی رو گرفتم پایین و همون لحظه دیدم یه نفر کنار درخت افتاده بود، نفسم برید و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه... نه...

سریع دویدم پایین، حتی چند بار نزدیک بود خودم هم بیوفتم.

- یارا...

بی‌حرکت افتاده بود. صورتش رنگ نداشت و روی پیشونیش رد خون خشک شده بود.

کنار بدن بی‌حرکتش روی خاک، نشستم و با دست‌های لرزون تکونش دادم.

- یارا... یاراا.

هیچ جوابی نداد. دستم رو گذاشتم روی گونه‌اش،

سرد بود... خیلی سرد.

با صدای گرفته زمزمه کردم.

- خواهش می‌کنم چشماتو باز کن گیلاس...

نبضش ضعیف می‌زد ولی زنده بود.

گوشی رو از جیبم در آوردم و با دست لرزون به نیکان زنگ زدم.

قبل اینکه بوق دوم بخوره، جواب داد.

- چیشد داداش؟

- پیداش کردم... زود بیاین سمت شیبِ پایین جنگل!

تماس رو قطع کردم و دوباره برگشتم سمتش.

- فقط یکم دیگه طاقت بیار، من اینجام.

هر دردی که کشیدی، مقصرش منم...

چند دقیقه بعد صدای بلند قدم زدن و دویدن از بالا اومد.

نیکان اولین نفر رسید و با نفس‌های بریده پرسید.

- پیدا شد؟!

با دست به سمت یارا اشاره کردم که اونم رنگ از صورتش پرید.

- یا خدا...

شادمهر و هستی هم پشت سرش رسیدن.

هستی با دیدن یارا جیغ کوتاهی کشید.

- وای نه... یارا!

باوان پشت سرشون نفس‌زنان اومد. تا چشمش افتاد به یارا، زد زیر گریه.

- خدایا... چی به سرش اومده؟

پروانه با دست جلوی دهنش رو گرفت.

- الهی بمیرم براش...

پرهام هم سریع جلو اومد و گفت: باید ببریمش بالا، همین الان!

بدون معطلی خم شدم.

آروم دستم رو انداختم زیر کمر یارا و بلندش کردم که سرش روی سینه‌ام افتاد.

سبک بود... خیلی سبک‌تر از چیزی که فکر می‌کردم.

هستی هق‌هق کنان می‌گفت: زودتر... تورو خدا زودتر بیارش!

به سختی از شیب بالا رفتم و وقتی رسیدیم بالای مسیر، تا جایی که نشسته بودیم بردمش.

پرهام در ماشین رو باز کرد که با دقت یارا رو روی صندلی عقب خوابوندم.

سرش رو گذاشتم روی پام و دستش رو بین انگشت‌هام گرفتم.

- تموم شد... الان می‌ریم بیمارستان.

****

در اورژانس که باز شد، همه‌چیز با سرعت اتفاق افتاد.

پرستارها با برانکارد دویدن سمت ماشین و یارا رو سریع خوابوندن روش.

یکی از پرستارها گفت: همراهش کیه؟

بی معطلی رفتم جلو.

- منم.

- بیماری زمینه‌ای داره؟

- دیابت نوع یک داره. چند ساعته چیزی نخورده و هم انسولین نزده.

بعد از اطلاعاتی که دادم سریع بردنش داخل اورژانس.

پرستاره بالای سرش ایستاد و رو به همکاراش گفت: فشارش پایینه... قند خونش هم سریع اندازه بگیرید!

بعد برگشت سمت من.

- کارای پذیرشش رو انجام بدین، احتمالا امشب بستری بمونه!

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت پذیرش.

****

بعد از کلی آزمایش و سونوگرافی خانوم دکتر از اتاق یارا اومد بیرون.

نگاهی به جمع ما انداخت.

- همراه خانوم ملکان کیه؟

همه ناخودآگاه به من نگاه کردن که جلو رفتم.

- من.

دکتره دقیق نگاهم کرد و پرسید.

- نسبت‌تون با بیمار چیه؟

بدون مکث گفتم: شوهرشم.

دکتر سری تکون داد و به اتاقش اشاره کرد.

- لطفاً چند لحظه تشریف بیارید.

برگشتم یه نگاه به بقیه کردم، نگرانی تو چهره همه‌اشون مشخص بود... مثل خودم.

فقط امیدوارم خبر بدی نده...

راه افتادم و همراه دکتر، وارد اتاقش شدیم.

دکتر پشت میزش نشست و یه پرونده گذاشت روی میز.

- لطفاً بشینید.

رو نزدیک‌ترین صندلی نشستم.

با تردید نگاهم کرد و عینکش رو با انگشت اشاره تنظیم کرد.

- شما و همسرتون بچه دارید؟

این سوال برای چی بود؟ یعنی اتفاقی براش افتاده... نکنه... نکنه حامله بوده!

تصورش هم عصبیم می‌کرد.

با اخم‌های درهم گفتم: نه... نداریم. برای چی می‌پرسید؟

دکتر مکث کوتاهی کرد.

- ما به خاطر ضربه‌هایی که به خانوم ملکان وارد شده بود، علاوه بر آزمایش‌های معمول، سونوگرافی هم انجام دادیم.

- خب؟

دکتر نفس عمیقی کشید و ادامه داد: متاسفانه تو بررسی‌ها متوجه شدیم که همسرتون دچار مشکل رحمی هستن...

سکوت کردم. اصلا نمی‌دونستم چی باید بگم...

- طبق نتایج آزمایش‌ها، احتمال خیلی زیادی وجود داره که ایشون... نتونن باردار بشن.

انگار یکی محکم زد تو سرم...

صداش تو سرم می‌پیچید و هی تکرار می‌شد.

- چی؟

دکتر با لحن آروم گفت: می‌دونم شنیدنش سخته، ولی وظیفه داشتم بهتون اطلاع بدم.

صداها تو گوشم گنگ شد. فقط تصویر یارا اومد جلوی چشمم...

من احمق حتی به حامله بودنش از اون پسره هم فکر کردم...

تاحالا این‌قدر از خودم بدم نیومده بود.

زیر لب گفتم: خودش... می‌دونه؟

دکتر سرش رو انداخت پایین.

- نه. هنوز بهش چیزی نگفتیم.

از جا بلند شدم، قلبم سنگین شده بود.

حالا چطور باید این خبر رو بهش بدم؟

--- فصل 31 ---

- حالش چطوره الان؟ چقدر آسیب دیده؟

- فقط دست چپش در رفته بود که جا انداختیم و اتل بستیم. سر و گردن و پاهاش هم بیشتر خراش برداشته بود و چیز خاصی نبود اما بهتره امشب رو همین‌جا بمونه.

دیگه حرفی نمی‌موند...

سرم رو کوتاه تکون دادم و از اتاقش خارج شدم.

___ ___ ___

یارا:

با حس سردرد بدی چشم‌هام رو باز کردم.

به اطراف که نگاه کردم متوجه شدم بیمارستانم...

آخ...

دستمم که آتل بستن!

داشتم فکر می‌کردم چی‌شده و چرا درب و داغون اینجا افتادم که در اتاق باز شد. یه خانوم دکتر اومد داخل، وقتی دید چشم‌هام بازه لبخند زد و گفت: پس بالاخره یارا خانوم بیدار شدن...

حرفی نزدم که جلوتر اومد و سرم رو چک کرد.

- حال جسمیت خوبه، فقط دستت در رفته بود که جا انداختیم و آتل بستیم. دو هفته دیگه می‌تونی بازش کنی.

کارش که تموم شد دست‌هاش رو تو جیب روپوش سفیدش کرد.

بهم چشمک زد و ادامه داد: دستوراتت هم انجام شد... ولی فکر نمی‌کردم همچین نقشه‌ی آسی بکشی. همراز گفته بود خیلی خوب نقش بازی می‌کنی ولی باورم نشد.

با شنیدن اسم همراز سریع رو تخت نیم‌خیز شدم که سرم و دستم با هم تیر کشیدن.

- آروم بابا... نکشی خودت رو!

کمکم کرد رو تخت نشستم.

یکم فکر کردم تا اسمش یادم بیاد، بعد پرسیدم.

- تو شهرزادی؟ شهرزاد کیا؟

کنار تختم نشست و جواب داد.

- آره دیگه، پس می‌خواستی کی باشم؟ تو چرا تعجب کردی؟

دست سالمم رو روی سرم گذاشتم. آروم ماساژ دادم و گفتم: آره نقشه‌م همین بود ولی این دست آتل بسته جزوش نبود. حالا چیکار کردی؟ با نیوان حرف زدی؟ باور کرد؟

سری تکون داد و مقنعه مشکیش رو مرتب کرد.

- پس خدا بهت کمک کرد، چون این‌جوری باعث شد خیلی راحت‌تر باور کنه. از نیوان هم اگه منظورت شوهرته، وقتی جریان رو بهش گفتم یه جوری بهم ریخت انگار واقعا دوستت داره.

نمی‌خواستم تحت فشار بذارمش ولی این‌جوری بهتر شد. حداقل قبل اینکه به توجه کردن‌هاش وابسته بشم، میرم.

- خوبه، ممنون... امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

لبخندی به روم زد و گفت: جبران نمی‌خواد ولی حواست باشه جواب آزمایش جعلیه... اگه شک کنن و به متخصص زنان دیگه‌ای نشون بدن همه چیز خراب می‌شه... مراقب باش.

- نه خیالت راحت حواسم هست. تا همین‌جا هم خیلی کمک کردی و از شغلت مایه گذاشتی برامون.

لبخند مهربونی زد و دست سالمم رو تو دستش گرفت.

- فقط امیدوارم بعدا از این تصمیمت پشیمون نشی. اون مردی که من دیدم، چشماش داد می‌زد که می‌خوادت.

لبخند تلخی زدم و گفتم: چشم‌ها خیلی وقتا دروغ میگن.

شهرزاد نفس کوتاهی کشید و رفت به بقیه بیمار هاش سر بزنه... منم تو اتاق تنها موندم.

سقف سفید بالای سرم خالی بود ولی ذهنم پر بود؛ پر از صدا، درد، تحقیر.

امیرعلی...

اسمش که تو ذهنم می‌اومد، دلم می‌خواست بالا بیارم.

چطور تونستم سال‌ها کنارش باشم و نفهمم چه آدم کثیف و خودخواهیه؟

چطور نفهمیدم پشت اون ظاهر آروم و منطقی، یه مرد پنهون شده که منو فقط برای خودش می‌خواست، نه برای خوشبختی‌ام؟

“زن دومم شو...”

خنده‌ام گرفت...

البته بیشتر شبیه گریه بود تا خنده.

من...

یارا...

دختری که همیشه می‌خواست مستقل باشه...

با ارزش باشه...

حالا شده بود گزینه‌ی دوم یه مرد ترسو...

ولی الان که فکر می‌کنم فقط امیرعلی نبود که قلبم رو سوزوند...

نیوان هم کم از اون نداشت.

حرف‌هاش هنوز تو مغزم می‌چرخید.

" اونی که لیاقت خوشبختی رو نداره، تویی..."

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

چرا این‌قدر راحت قضاوتم کرد؟

چرا فقط کوبید و نابود کرد؟

می‌دونم منم باهاش خوب حرف نزدم و بی دلیل از اونم عصبی شدم...

ولی حال منم خوب نبود...

اون لحظه هیچ مردی رو نمی‌خواستم کنارم ببینم...

اونم بدون اینکه تلاشی برای درک کردنم کنه، همه چیز رو بدتر کرد.

با خودش گفت زنمه، حق دارم دخالت کنم، حق دارم داد بزنم، حق دارم بشکنمش...

یه نفس عمیق کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

- تو از اولشم قرار نبود پناه من باشی نیوان... فقط یه ایستگاه موقت بودی!

و همین فکر، باعث شد دوباره یاد نقشه بیفتم. نقشه‌ای که حالا بیشتر از همیشه باید عملی می‌شد.

همراز...

یاد شبی افتادم که برای اولین بار ایده رو باهاش مطرح کردم.

گفته بودم: "من باید یه راهی پیدا کنم که بدون دردسر از این ازدواج بیام بیرون."

و اون با همون خونسردی همیشگیش جواب داده بود: "تنها راهش اینه که چیزی داشته باشی که نیوان رو عقب بکشه."

و چه چیزی بهتر از یه برگه آزمایش؟

برگه‌ای که بگه: "یارا ملکان قادر به بارداری نیست."

چیزی که منو به نیوان وصل کرده بود فقط یه بند داشت... بچه!

وقتی بچه‌ای در کار نباشه... این صیغه هم تموم می‌شه.

همراز همه چیز رو هماهنگ کرده بود؛ از معرفی شهرزاد به عنوان دکتر معتمد، تا آماده کردن جواب آزمایش‌های جعلی.

قرار بود یه درد ساده، بهونه بشه...

یه چکاپ معمولی...

و بعدش خبرِ بزرگ.

اما اینکه تو جنگل گم بشم، بیوفتم و دستم در بره... دیگه جزو برنامه نبود.

پوزخندی رو لبم نشست.

انگار سرنوشت خودش خواسته بود همه چیز واقعی‌تر از حد تصور پیش بره.

حالا نیوان باور کرده بود.

"انگار خیلی دوستت داره..."

نه...

نباید به این چیزها فکر می‌کردم.

اگه قراره دلم بلرزه، همون بهتر که الان تموم شه.

قبل از اینکه وابسته بشم...

و قبل از اینکه دوباره یکی دیگه قلبم رو بشکنه...

با صدای باز شدن در، از فکر بیرون اومدم.

در که باز شد، بدون اینکه نگاه کنم فهمیدم خودشه...

بوی عطرش تو اتاق پیچید و قلبم ناخودآگاه تند زد، ولی خودم رو جمع کردم.

قدم‌هاش آروم و مردد بود. انگار حتی جرات نزدیک شدن نداشت.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای گرفته گفت: بیدار شدی؟

آروم جواب دادم.

- آره.

جلوتر اومد. نگاهش خسته، نگران و یه جورهایی شکسته بود.

پرونده‌ای که دستش بود رو گذاشت روی میز کنار تخت و پرسید.

- حالت چطوره؟

شونه بالا انداختم و کوتاه گفتم: بهترم.

چشم‌هاش روی صورتم مکث کرد.

- بابت امروز و حرف‌هایی که زدم...

بغض آرومی تو گلوم نشست اما نذاشتم صدام بلرزه.

پریدم وسط حرفش و گفتم: لازم نیست چیزی بگی.

اخم کمرنگی کرد.

- لازم نیست؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو انداختم پایین.

- نه... حرف‌های دلت بود، گفتی. تموم شد رفت.

سکوت کرد ولی سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم.

- دکتر باهات حرف زد؟

قلبم تند زد. چرا حرف زدن ساده این‌قدر برام سخت شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: آره... حرف زد.

لب‌هاش به هم فشرده شد و نفسش رو از بین‌شون بیرون فرستاد.

- پس می‌دونی...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: می‌دونم.

مکث کردم. به زبون آوردنش سخت بود... حتی اگه دروغ باشه.

_ می‌دونم که... نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

با گفتن این جمله، صدام ناخودآگاه لرزید.

نیوان بی‌حرکت نگاهم کرد، جوری که انگار یکی محکم زده بود تو صورتش.

چند ثانیه طول کشید تا بتونه حرف بزنه.

- یارا من...

نتونست حرفش رو ادامه بده، فقط نفسش رو با صدا بیرون داد و دستش رو کشید روی صورتش.

برای اولین بار، حال خرابش رو می‌دیدم.

اون غرور همیشگی تو چهره‌اش نبود...

فقط نگرانی و آشفتگی بود.

یه لحظه دلم لرزید.

نگاهش افتاد به دست آتل‌بسته‌ام، سرم، صورتم... بعد با صدای بم و آروم گفت: تقصیر منه... اگه اون حرف‌ها رو نمی‌زدم، اگه دنبالت می‌اومدم...

حرفش نصفه موند و همون لحظه یه قطره اشک بی‌صدا از گوشه چشمم افتاد.

لعنتی...

قرار نبود این‌قدر واقعی بشه.

سریع صورتم رو برگردوندم که نبینه ولی دید و نزدیک‌تر اومد.

- گریه نکن...

با بغض گفتم: گریه نمی‌کنم.

اما صدام خودش همه چیز رو لو می‌داد.

چند لحظه سکوت بینمون کش اومد بعد با صدایی که به زور کنترلش می‌کردم گفتم: بهتره تمومش کنیم نیوان.

خشکش زد.

- چی؟

دست سالمم رو مشت کردم و سرم رو بالاتر گرفتم.

- این ازدواج از اولش فقط یه دلیل داشت.

نگاهش پر از بهت شد ولی توجه نکردم و ادامه دادم: حالا که من نمی‌تونم بچه‌دار بشم... دیگه دلیلی برای موندنم نیست.

با اخم اومد کنار تختم و گفت: حرف نزن.

لبخند تلخی زدم.

- واقعیت همینه. بهتره صیغه رو باطل کنی و دنبال کسی بگردی که بتونه برات خانواده‌ای که می‌خوای رو بسازه.

--- فصل 32 ---

___ ___ ___

نیوان:

حرفش مثل میخ کوبیده شد تو مغزم.

"بهتره صیغه رو باطل کنی..."

چند ثانیه فقط خیره نگاهش کردم.

به صورت رنگ‌پریده‌اش، به چشم‌هایی که سعی می‌کرد خودش رو قوی نشون بده اما تهش پر از لرزش و غم بود.

بعد از اینکه از اتاق دکتر زدم بیرون فقط به این فکر کردم که وقتی بیدار شد چی باید بهش بگم؟!

ولی هیچ جمله‌ای برای این حرفش آماده‌ام نکرده بود...

- تو الان تو شرایطی نیستی که بخوای همچین تصمیم بگیری.

با بغض خندید.

-وقتی نتیجه روشن باشه، تصمیم گرفتن سخته نیست...

نگاهش کردم که یه قطره اشک دیگه آروم از گوشه چشمش افتاد.

بی‌اختیار اخمام رفت تو هم...

هیچ وقت دوست ندارم اشک و گریه‌ی دختری رو ببینم...

با همون لحن خشک همیشگی دوباره گفتم: گریه نکن.

سریع صورتش رو برگردوند و با صدای گرفته گفت: گفتم که گریه نمی‌کنم.

با همون لحن آروم ولی محکم ادامه داد: بهتره همین روزها به خانوادت همه چیز رو بگی تا...

این بار دیگه نتونستم ساکت بمونم حتی نذاشتم دوباره اون جمله اش رو تکرار کنه.

یه قدم جلو رفتم و پریدم وسط حرفش.

- کافیه...

متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم: الان وقت این حرف‌ها نیست.

- ولی...

باز حرفش رو قطع کردم.

- گفتم وقتش نیست.

صدام داشت تند می‌شد، نباید تو این حال بهش فشار بیارم...

دست‌هام رو تو جییم فرو کردم تا متوجه لرزش شون نشه.

- تو چند ساعت پیش بیهوش تو درّه افتاده بودی، سرت آسیب دیده، دستت در رفته، قندت افتاده... اون وقت نشستی برای من برنامه جدایی می‌چینی؟

سکوت کرد و نگاهش بین چشمام سرگردون شد.

با لحن جدی‌تری ادامه دادم: اول حالت خوب میشه، بعد حرف می‌زنیم.

دیگه چیزی نگفت فقط دست سالمش رو روی پتو مشت کرده بود. انگار داشت با خودش می‌جنگید.

خیلی آروم گفت: یعنی قراره چی بشه؟

شونه بالا انداختم و بی‌تفاوت سرم رو تکون دادم.

- فعلاً هیچی.

- یعنی چی هیچی؟

به سمت پنجره رفتم و پشت بهش ایستادم.

- یعنی تو استراحت می‌کنی، حالت خوب میشه، از بیمارستان مرخص میشی... بقیه چیزها می‌مونه برای بعد.

مکث کردم و یه نفس کوتاه کشیدم.

- هیچ تصمیمی قرار نیست تو این وضعیت گرفته بشه.

تو دلم یه آشوب بی‌صدا راه افتاده بود.

چیزی که نمی‌خواستم قبولش کنم، داشت یواش یواش خودش رو تحمیل می‌کرد.

خواستم برگردم سمتش و یه چیزی بگم که این سکوت لعنتی رو بشکنه... که یهو در اتاق با شدت باز شد.

با دیدن شخصی که وارد شد، نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم...

شادمهر!

با همون لحن همیشگیِ پر سر و صدا گفت: خب خب خب! بانوی گمشده‌ی من چطوره؟

منو که دید با اخم و قیافه‌ای کاملاً جدی اومد تو ولی از برق شیطنت تو چشم‌هاش معلوم بود این اخم فقط نمایشه.

این بزمجه هم واسه من قیافه می‌گیره..

بدون اینکه منو آدم حساب کنه کنار تخت نشست و خیلی خودمونی گفت: می‌بینم که هنوز زنده‌ای خانومی!

یارا بهش لبخند زد و جواب داد.

- آره... فعلاً که هستم.

همون لحظه چشمم افتاد به کیسه‌ای که دست شادمهر بود و با افتخار تکونش داد و گفت: ببین چی برات آوردم!

درش رو باز کرد و با ذوق ادامه داد: آلبالو خشکه‌ی درجه یک...

یارا چشم‌هاش از ذوق، برق زد.

- جدی؟ وای واقعا آوردی؟!

- معلومه که آوردم... من کی به شما حرف الکی زدم؟

یکی از بسته‌ها رو باز کرد و یدونه برداشت کف دست یارا گذاشت.

- بخور حالت جا بیاد.

دیدن لبخند یارا...

اونم درست بعد از اون بغض و گریه و حرف‌های تلخ، یه حس عجیب تو دلم راه انداخت.

اخمام بی‌اختیار رفت تو هم و همین یه حرکتاش کافی بود که اعصابم خط خطی بشه.

با لحن خشک گفتم: تو از کجا می‌دونی خوراکی مورد علاقه‌اش چیه؟

شادمهر برگشت سمتم، با یه لبخند شیطون جواب داد.

- معلومه دیگه... من خیلی وقته می‌شناسمش.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم.

- یعنی دقیقا چقدر ؟ مگه شما فقط استاد و شاگرد نبودین؟

- نه دیگه، دوستم هستیم و خیلی هم رو می‌بینیم مثلا تو آموزشگاه گیتار و کلاس‌ها، تولدها، دورهمی‌ها...

بعد چپ‌چپ نگاهم کرد و پرسید.

- اصلا بگو ببینم تو چه شوهری هستی که حتی نمی‌دونی یارا چی دوست داره؟

یه لحظه حس کردم فشار خونم داره می‌ره بالا.

یک قدم نزدیک‌تر رفتم و انگشت اشاره‌ام رو گرفتم سمتش.

- حواست به حرف زدنت باشه.

با همون لحنی که شرارت ازش می‌بارید، گفت: چرا؟ حرصت گرفت من یارا رو از تو که خودتو شوهرش می‌دونی، بیشتر می‌شناسم؟

خواستم جوابش رو بدم که در دوباره باز شد و هستی و باوان با سر و صدا اومدن تو.

باوان با دیدن یارا جیغ خفه‌ای کشید.

- الهی بمیرم! دستت چی شده؟

شادمهر یهو ترکید از خنده و دستش رو کوبید به پیشونیش.

- وای راست میگه. یه ساعته اومدم دارم لاو می‌ترکونم، ندیدم دستش شکسته...

هستی یکی زد تو سر شادمهر و گفت: خاک تو سرت کنن کوری دیگه، وگرنه می‌دیدی شوهرشم کنارشه و این‌قدر زر نمی‌زدی.

شادمهر با اخم سرشو ماساژ داد.

- شوهر کجا بود بابا دلت خوشه. این غول بیابونی تنها چیزی که از یارا می‌دونه اسمشه!

با همون اخم رفتم سمتش و بازوش رو تو مشتم گرفتم.

- به نظرم یه گفت و گوی دو نفره نیاز داریم. راه بیوفت ببینم...

شادمهر با قیافه‌ای که ترکیب خونسردی و پررویی بود نگاهم کرد و گفت: چرا این‌قدر خشنی برادر من؟ آروم باش، من آدم صلح‌طلبیم!

دوباره کشیدمش سمت در.

- بیا بریم صلح‌طلبی رو بیرون اتاق نشونم بده.

یارا با نگرانی گفت: کاریش نداشته باش بچه رو.

قبل از اینکه جواب بدم، شادمهر برگشت سمتش و با بغض و ترس ساختگی گفت: این قورتم میده، تو میگی کاریش نداشته باش؟!

باوان چشم غره رفت بهش و گفت: شادمهر دهنتو ببند برو بیرون قبل اینکه همین‌جا دفنت کنه.

با حرص در اتاق رو باز کردم و تقریبا هلش دادم بیرون.

به محض بسته شدن در، بازوش رو ول کردم و روبه‌روش ایستادم.

خداروشکر راهروی بیمارستان خلوت بود.

من اخمو، عصبی...

بعد شادمهر تکیه داده به دیوار با همون نیشخند مسخره‌اش...

دست به سینه شد و گفت: خب؟ گفت و گوی دو نفره‌مون قراره در چه مورد باشه جناب فامیل؟

یه قدم رفتم جلو.

- اول از همه لحن حرف زدنت با یارا رو درست می‌کنی.

ابروهاشو داد بالا و گفت: عه؟ مگه بد حرف زدم؟ من که فقط آلبالو خشکه دادم دستش... اگه تو هم خواستی بیا میدم بهت!

نفس عمیقی کشیدم تا یه ذره آروم بشم و همون‌جا خفه‌اش نکنم.

- گوش کن پسر... خیلی داری از حدت رد می‌شی.

دستشو گذاشت روی سینه‌اش و گفت: پسر؟! من هجده سالمه، یه مردِ بالغ و عاقل و رشید!

پوزخند زدم و به سر تا پاش نگاه کردم.

- بالغ؟ تو هنوز سنت به کارت ملیت نمی‌خوره.

با حالت نمایشی آه کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

- وای چقدر تو سگ اخلاقی داداش. واقعا یارا چجوری با تو زندگی می‌کنه؟

دوباره اخمام رفت تو هم.

- کاری به زندگی من و یارا نداشته باش.

لبخند شیطونی زد و گفت: اتفاقا خیلی هم کار دارم! بالاخره یارا استاد محبوب منه، وظیفه اخلاقیمه و باید حواسم بهش باشه.

یک تای ابروهامو بالا انداختم.

- وظیفه اخلاقی؟

- آره دیگه! بالاخره یکی باید مراقب باشه یه وقت شوهر اخموش اذیتش نکنه.

طاقتم تموم شد گوشش رو گرفتم و پیچوندم.

- ببین بچه‌جون، من اعصاب بازی کردن با تورو ندارم.

با اخ و اوخ گفت: آیییی اولاً که بچه‌جون خودتی! اووخ... دوما گوش پیچوندن دیگه قدیمی شده، الان نسل ما با دیالوگ منطقی مشکل حل می‌کنه.

با حرص ولش کردم و رفتم عقب‌تر.

- تو از امروز فاصله‌ات رو با یارا حفظ می‌کنی.

چشم‌هاش گرد شد.

- فاصله؟! یعنی چی فاصله حفظ کنم؟

سعی کردم آروم باشم و درست حرف بزنم که شاید تو سرش فرو بره.

- یعنی زیادی صمیمی نشو.

یه قدم جلو اومد و با شیطنت گفت: نکنه حسودی می‌کنی؟

خشکم زد.

- چی گفتی؟

با خنده ادامه داد: حسودی می‌کنی دیگه... حقم داری. من هم جذابم، هم بامزه‌ام، هم آلبالو خشکه می‌خرم...

دستی به موهای بهم ریخته‌اش کشید.

- خودمم قبول دارم که دیگه دارم شور کراش بودن رو در میارم.

یعنی ولش کنی تا صبح چرت و پرت می‌بافه. با حرص دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم: زر نزن.

سرشو کج کرد و با ناراحتی نگاهم کرد.

- حقیقت تلخه داداش، می‌دونم.

دوباره نزدیک‌تر شدم.

- یه بار دیگه می‌گم یارا زن منه و تو حق نداری بیش از حد بهش نزدیک بشی.

با خونسردی گفت: باشه بابا... مبارکت باشه ولی شوهر بودن فقط اسم نیست‌ها. یکم هم توجه، مهربونی و شناخت علایق هم لازمه.

حرفش مثل نیش نشست تو ذهنم.

ادامه داد: من فعلا نمی‌خوام جاتو بگیرم، نترس... ولی تا وقتی ببینم ناراحته، دور و برش می‌مونم.

نگاهش کردم. برای اولین بار بود می‌دیدم لحنش کاملاً جدی شده.

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم: پس بهتره کاری نکنی که فکر کنم حضورت دور و برش زیادیه.

نیشش رو باز کرد و پرسید.

- این تهدید بود؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: نه، هشداره.

دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم برد بالا.

- باشه بابا... پسر خوبی می‌شم، قول!

بعد یهو خم شد جلو و آروم گفت: فقط یه چیز...

- چی؟

با شیطنت خندید.

- دفعه بعد که رفتی دیدنش، حداقل بدون آلبالو خشکه و آب میوه‌ی سیب موز دوست داره!

و قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم، سریع برگشت سمت در اتاق و بلند گفت: یارا شوهرت خیلی غیرتیه‌ها!

داد زدم.

- شادمهررر!

با خنده فرار کرد تو اتاق و من موندم با اعصابی که رسماً روی هوا معلق بود.

دست کشیدم روی صورتم.

لعنتی...

شادمهر دقیقاً از کجا پیداش شده بود؟

اما بدتر از اومدنش، این بود که ته دلم می‌دونستم بعضی حرف‌هاش بیراه هم نبود...

و همین بیشتر حرصم می‌داد.

--- فصل 33 ---

****

هنوز اعصابم از دست شادمهر خط خطی بود که صدای چند نفر از ته راهرو بلند شد.

سرم رو برگردوندم و همون لحظه ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

نیکان جلوتر از همه می‌اومد، پشت سرش مامان و بابام و از اون طرف هم عمه ملوک.

با تعجب رفتم سمتشون و پرسیدم.

- شما اینجا چیکار می‌کنین؟

مامان با نگرانی بغلم کرد.

- الهی قربونت برم، حالتون خوبه پسرم؟

- من خوبم، یارا تو اتاقه... ولی شما از کجا خبردار شدین؟

مامان با اخم ملایمی گفت: شادمهر زنگ زد گفت زندایی بدو بیا عروس گلت افتاده دستش شکسته...

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت عمه ملوک. اونم با همون لحن همیشگی‌ش گفت: منم از شادمهر شنیدم!

نیکان نفس عمیقی کشید و گفت: این بچه کانال خبری شده!

انگار شادمهر فقط اعصاب خردکن نبود... خبرنگار سیار هم بود!

بابا جلو اومد و دست گذاشت روی شونه‌ام.

- حالش چطوره؟

- بهتره... فقط دستش در رفته.

عمه ملوک با نگرانی گفت: واااای خدا مرگم بده... الان چطوره؟

مامان هم سریع گفت: پس چرا ما اینجا وایسادیم؟ بریم ببینیمش.

خواستم جلوشون رو بگیرم بگم یارا می‌خواد استراحت کنه...

ولی همون لحظه در اتاق باز شد و شادمهر مثل فنر پرید بیرون.

- به به! مهمونای ویژه رسیدن!

عمه ملوک با ذوق گفت: قربونت برم پسرم. خوش اومدی مادر...

شادمهر با افتخار دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد.

- خبرگزاری مستقل شادمهر نیوز وارد می‌شود.

نیکان زد پس گردنش و گفت: جمع کن بساطت رو بچه!

وسط این شلوغی، ذهن من جای دیگه‌ای گیر کرده بود.

حرف‌های یارا تو سرم می‌چرخید...

"بهتره تمومش کنیم..."

"دلیلی برای موندنم نیست..."

چقدر سریع این حرف‌ها رو زده بود و چقدر راحت تسلیم شد...

نه جنگید و نه حتی ذره‌ای مخالفت کرد...

انگار از قبل آماده بوده...

نگاهم ناخوداگاه رفت سمت در اتاق و همون‌جا یه شک ریز، مثل خوره افتاد به جونم.

چرا این‌قدر سریع به نتیجه رسیده بود؟

چرا اینقدر زود بحث فسخ صیغه رو کشید وسط؟

و از همه مهم‌تر...

این دکتری که جواب آزمایش رو داده بود...

چقدر قابل اعتماد بود؟

___ ___ ___

یارا:

بعد از رفتن نیوان و شادمهر... هستی و باوان کنارم نشستن.

هستی بود که اول پرسید.

- واسه چی رفتی خودتو گم و گور کردی دیوونه؟

باوان هم سرشو به نشونه تأیید تکون داد و گفت: هستی راست میگه... نکنه باز با نیوان دعوات شد؟

نفس کوتاهی کشیدم. دلم نمی‌خواست دروغ بگم ولی حقیقت هم گفتنی نبود.

- چیزی نشد... فقط رفتم با گوشی حرف بزنم و راه برم، بعد متوجه شدم خیلی دور شدم. خواستم برگردم که پام لیز خورد و دیگه نفهمیدم چی شد.

هستی چپ چپ نگاهم کرد و مشکوک پرسید.

- کی زنگ زده بود که نفهمیدی دور و برت چه خبره؟

پووف...

اینم حالا وقت گیر آورده واسه بازجویی کردن.

خواستم یه چیزی سرهم کنم که صدای در زدن اومد.

هستی سریع بیخیالم شد، صداشو صاف کرد و گفت: بفرمایید.

که من و باوان با تعجب نگاهش کردیم.

متوجه نگاه‌مون شد و قبل از باز شدن در آروم گفت: چتونه؟ خب گفتم شاید آقاییم باشه، خواستم از الان بدونه چه بانوی خوش‌صدایی داره!

با اینکه حال و حوصله‌اش رو نداشتم، آروم خندیدم.

باوان نیشش رو باز کرد و زیر لب گفت: راه طولانی داری تا آپشن‌هاتو به برادر دیوونه‌ی من نشون بدی، چون اون غیر از کارش به چیزی اهمیت نمیده.

قبل از اینکه هستی جوابشو بده، در باز شد.

اول عمه ملوک اومد تو، پشت سرش مهتاب و کاوه...

و بعد هم نیکان.

خواستم خودم رو بالا بکشم تا صاف‌تر بشینم که مهتاب سریع خودش رو رسوند کنارم.

- آروم دخترم، دستت آسیب دیده مراقب باش.

لبخند محوی زدم.

- ممنونم... چرا زحمت کشیدین تا اینجا اومدین؟ خودم فردا می‌اومدم خونه دیگه.

مهتاب با مهربونی گفت: این چه حرفیه؟ وقتی فهمیدیم چیشده دیگه دلمون طاقت نیاورد.

عمه ملوک هم جلو اومد و گونه‌ام رو بوسید.

- الهی قربونت برم من... خدا بد نده دخترم، دلم هزار راه رفت.

لبخند کمرنگی رو لبم نشوندم و تشکر کردم.

کاوه مثل همیشه جدی و کم‌حرف بود. فقط نگاهم کرد و خیلی کوتاه گفت: حالت بهتره؟

همین...

نه حرف اضافه و نه احساسات نمایشی.

سرمو تکون دادم.

- آره... خداروشکر بهترم، ممنون.

نیکان از گوشه اتاق با لحن آروم گفت: خوبه.

بعد دستاش رو کرد تو جیبش و همون‌جا ایستاد.

ساکت و مغروره ولی حواسش کاملاً به همه هست.

تو همون لحظه دوباره در باز شد و این‌بار شادمهر با ذوق گفت: اینم تیم پشتیبانی!

پشت سرش پروانه و پرهام وارد شدن.

هستی با تعجب گفت: شما دوتا کجا رفته بودین؟

پروانه سریع اومد جلو.

- رفته بودیم خونه پیدا کنیم که چند شب بمونیم.

پرهام هم لبخند زد و گفت: بالاخره بهترین استاد گیتار شهرمون نباید تنها باشه.

کاوه و مهتاب و عمه ملوک تعجب نگاه‌شون کردن که شادمهر سریع وسط پرید.

- اوه اوه یادم رفت معرفی می‌کنم... این عتیقه هستیِ، پروانه و پرهام هم دوقلوهای افسانه‌ای... همکلاسی‌های من تو کلاس موسیقی یارا جون.

عمه ملوک با ذوق گفت: به به! چه شاگردای با ادبی!

مهتاب هم لبخند زد.

- خوشحال شدم باهاتون آشنا شدم.

همه شروع کردن به حال و احوال پرسی اما من اصلاً حال این شلوغی رو نداشتم، فقط لبخند کمرنگی روی صورتم نگه داشته بودم.

نگاهم بی‌اختیار دنبال نیوان می‌گشت.

هنوز برنگشته بود و همین نبودنش...

عجیب مضطربم می‌کرد.

--- فصل 34 ---

شادمهر و باوان یکم در گوش هم دیگه حرف زدن بعد دویدن رفتن بیرون.

نگاهم دوباره بی‌اختیار سمت در رفت.

نه از سر دلتنگی...

نه حتی از پشیمونی...

فقط یه عادت بود؛ عادتی که این چند وقت ناخواسته به وجود اومده بود.

ولی با این وجود بابت کاری که کردم، پشیمون نبودم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

همه داشتن حرف می‌زدن، می‌خندیدن...

اما ذهن من به آینده‌ای فکر می‌کردم که اگر می‌موندم، منتظرم بود.

اسم تک‌تکشون مثل تیغ تو ذهنم می‌چرخید؛ کسایی که بقیه بهشون میگن خانواده واقعی یا هم‌خون...

ولی برای من فقط یه اسم داشتن، قاتل.

قاتل روحم...

قاتل بچگیم...

قاتل شادیم...

بعد عماد... و نفر بعدی.

حتی حاضر نبودم اسمش رو تو ذهنم تکرار کنم. فقط تصویرش کافی بود تا انگشت‌هام بی‌اختیار مشت بشن.

کسی که بعضی شب‌ها، از عماد هم منفورتر به نظر می‌اومد.

کسی که با همه‌ی وجودم بهش اعتماد داشتم ولی اون...

بی‌خیال، فعلا نمی‌خوام بهش فکر کنم...

نگاهم افتاد روی دستم، اون‌قدر سفت مشت شده بودن که ناخن‌هام تو پوستم فرو رفته بود.

آروم بازشون کردم.

نه... من پشیمون نبودم.

اگه می‌موندم، باید با یه دنیا آدم روبه‌رو می‌شدم؛

یه دنیا خاطره، تهدید، گذشته، ترس...

اما اگه می‌رفتم؟

هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و دنیا به روال قبلش برمی‌گشت.

فقط نمی‌دونم چرا با وجود این همه منطقی بودن همه چیز...

باز هم هر چند ثانیه یک‌بار چشمم دنبالش می‌گرده.

هستی که کنار تختم ایستاده بود، آروم به نیکان نگاه کرد و با لبخند گفت:

شما از نیوان کوچیک‌تری؟

نیکان خیلی خونسرد جواب داد.

- آره.

هستی یه قدم نزدیک‌تر شد.

- واقعاً خیلی شبیه هستید... البته شما آروم‌تر به نظر میای.

نیکان بی‌هیچ تغییر حالتی گفت: ظاهر آدم‌ها ملاک خوبی برای شناخت اخلاق نیست.

هستی جا نخورد، برعکس شیطون‌تر لبخند زد.

- یعنی ممکنه شما هم به اندازه‌ی برادرتون بداخلاق باشین؟

نیکان این بار کوتاه نگاهش کرد.

- معمولاً هستم.

هستی نیشش رو باز کرد و زیر لب گفت: چقدر جذاب... ددی سرد و خشن کی بودی تووو!

نیکان انگار اصلاً نشنیده باشه، دوباره دست‌هاش رو تو جیبش فرو برد و نگاهش رو ازش گرفت.

همون لحظه در باز شد و شادمهر با یه جعبه شیرینی تو دست اومد داخل.

- جمع اتون جمع بود گل تون کم بود که اومدم.

باوان زد پس کله‌ی شادمهر و گفت: گل شون منم، خل شون کم بود که تو اومدی.

شادمهر سرش رو مظلومانه کج کرد.

- دلت میاد به من بگی خل؟

باوان زبونش رو برای شادمهر در آورد و اومد سمت من.

- چرا دلم نیاد؟ هر کی توی مارموز رو نشناسه، من که می‌شناسم!

شادمهر با عشوه نگاهش رو از باوان گرفت که همه خندیدین.

بعد اومد سمتم و رو تختم نشست.

- حالت چطوره قهرمان؟ آماده‌ای فردا مرخص بشی یا قصد داری اقامت دائم بگیری؟

لبخند کم‌رنگی زدم.

- بستگی داره به اینکه هر بار بیای ملاقات برام آلبالو خشکه میاری یا نه!

شادمهرم خندید و گفت: نوکرتم هستم بانو، تو لب تر کن منم میام با دست و پای گچی کنارت رو تخت چُرت میزنم.

آروم خندیدم و گفتم: نه دیگه در این حدش رو راضی نیستم.

پرستار با تقه‌ی آرومی در رو باز کرد.

- ببخشید... وقت ملاقات تموم شده، بیمار نیاز به استراحت داره.

مهتاب سریع بلند شد.

- باشه، شما برید من شب پیشش می‌مونم.

پرستار گفت: نیازی نیست کسی همراه بمونه، همتون می‌تونید برید.

دیگه بحثی پیش نیومد، راستش خودمم این‌جوری راحت‌تر بودم.

مهتاب اومد جلو و پیشونیم رو بوسید.

- مراقب خودت باش دخترم.

- چشم، شما هم مراقب خودتون باشید.

بعد عمه ملوک اومد و دست سالمم رو گرفت.

- خیلی نگرانت شدم یارا جان، زود خوب شو.

- ممنونم عمه ملوک، چشم.

پروانه و پرهام هم با لبخند و شوخی از اتاق رفتن بیرون.

هستی قبل از رفتن خم شد کنار گوشم و گفت: فردا میام خونه‌تون که هم اونجا رو ببینم هم آقاییم رو ملاقات کنم؛ حسابی تدارک ببین که جاریت داره میاد.

با خنده گفتم: آره حتماً، با این دست چلاقم برات ته‌چین می‌ذارم.

هستی یهو زد زیر خنده.

- وای دستت رو یادم نبود!

- آره دیگه، همه حواست پیش آقاییته، ما رو نمی‌بینی اصلاً. گمشو نبینمت.

لپم رو کشید و گفت: جوون بابا حرص نخور خوشگله، پوستت خراب میشه.

بعد خم شد کنار گوشم آروم حرف زد.

- زود خوب میشی و برام آستین بالا میزنی‌ها... فهمیدی چی گفتم؟

زیر لب جواب دادم.

- ببند هستی جان.

هستی بالاخره دست از سر کچلم برداشت و رفت.

شادمهر هم از دم در داد زد.

- نگران نباش یارا... من امشب پیش نیوان جون می‌خوابم و جاتو پر می‌کنم تا احساس دلتنگی نکنه.

عمه ملوک با کیفش زد تو کمر شادمهر که عین گربه دو متر پرید هوا.

- آخ... زورت به بچه رسیده ننه؟

عمه ملوک هم با جدیت جواب داد.

- هیچ کس نمی‌تونه جای یارا رو پر کنه. دیگه از این شوخیا نکن.

شادمهر چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نگاه کن چقدر سریع قاپ ننه‌ی مارو دزدیدی!

باوان به زور شادمهر رو پرت کرد بیرون و رو به من گفت: فردا برای مرخص کردنت منم با نیوان میام عشقم.

منم با لبخند فقط براش سر تکون دادم که کم‌کم اتاق خلوت شد و دوباره سکوت برگشت...

یه سکوت امن...

سکوتی که واقعا لازم داشتم.

--- فصل 35 ---

گوشیم رو از روی میز کنار تخت برداشتم و اینترنتش رو روشنش کردم ولی قبل اینکه کاری انجام بدم، تو واتساپ شروع کرد به زنگ خوردن.

با دیدن اسم مخاطب، لبخند پر بغضی رو لبم نشست.

"بابا رضا 💙"

دلم یه‌جوری گرم شد. بدون معطلی تماسش رو جواب دادم که صدای گرمش توی گوشم پیچید.

- زندگی بابا؟

آخ که چقدر دلم براش تنگ شده...

یه نفس عمیق کشیدم و گلوم رو صاف کردم.

- سلام به بابای خوشتیپ خودم.

با همون لحن مهربون همیشگیش گفت: سلام به روی ماهت... کجایی تو دختر؟ کانادا خوش می‌گذره؟

خنده‌ی کوتاهی کردم.

- آره... خیلی خوبه.

- خدارو شکر.

لبخند زدم و گفتم: آب خنک بهت ساخته یا نه آقا رضا؟

صدای خندش روحمو تازه کرد.

تو فقط بخند جون من...

- آره خیلی. مخصوصا روزای آخر که سعی کردم لحن لاتی یاد بگیرم تا وقتی باهات حرف می‌زنم چند تاش رو بگم که بخندیم.

سرمو به دیوار تکیه دادم و یکم دستم رو تکون دادم که خسته نشه... بعد گفتم: خب بگو ببینم چی یاد گرفتی مهندس؟

- گوش کن... بزن به سلامتی سنگ کف رودخانه که عین من و تو آب از سرش گذشته.

یه جوری با صدای کلفت و لحن لاتی گفتش که با صدای بلند خندیدم...

خندیدم تا دل اونم یکم شاد شه و فکر کنه دخترش حالش خوبه...

- وای بابا خیلی خوب بود، عشق کردم... برای هانیه خانومم یکم از اینا بگو تا بفهمه شوهرش از جنتلمن به لات تبدیل شده.

- خودش می‌دونه... از وقتی اومدم هرچی یاد گرفتم رو براش تعریف می‌کنم اونم می‌خنده ولی خنده‌هاش از ته دل نیست... مثل تو.

لبخند رو لبم پاک شد ولی تعجب نکردم...

- خودت که می‌دونی بابا.

- آره قشنگم می‌دونم... ولی این‌جوری که نمی‌شه. تو اونجا ناراحت باشی و امیرعلی اینجا دنبال خرید عقدش باشه. می‌دونم برادرزاده‌ی خودمه ولی ارزشش رو نداره... کسی که واقعا عاشق باشه نمی‌تونه به همین راحتی قیدت رو بزنه.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم.

- آره... شاید دیر شد، ولی فهمیدم نباید برای همچین آدمی ناراحت باشم. شما هم نگران نباش، راحت‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی، فراموشش می‌کنم.

بابام نفس عمیقی کشید و گفت: آفرین به دختر عاقلم... دلمون برات تنگ شده. می‌دونم کلا دو هفته‌اس رفتی ولی خیلی جات خالیه!

- بهم زمان بدین بابا. باید خودمو جمع و جور کنم... نمی‌خوام با ناراحتیم شما رو هم ناراحت کنم.

لبخند زدم و از در شوخی وارد شدم.

- اصلا فکر کنید تازه عروس دامادین. شمام برین مسافرت و عشق و حال... که من برگردم همش قراره وسط‌تون بخوابم و برنامه‌هاتون رو خراب کنم ... از من گفتن بود.

بابا بلند خندید.

- خواهشاً تا اونجایی رو این اخلاق هم کار کن و یاد بگیر وسط یه زوج عاشق پیشه نخوابی... کم برنامه هامون رو خراب کردی که هنوزم ولمون نمی‌کنی؟

- این اخلاق از من گرفته نمی‌شه، برای همین الکی تلاش نمی‌کنم. خیلی مشکل داری برو یه جا دیگه بخواب و من و مامانم رو به حال خودمون بذار.

از اون طرف صدای هانیه اومد.

- رضا بده من حرف بزنم!

بابا با خنده گفت: صبر کن خانوم! بذار اول من رفع دلتنگی کنم بعد!

- بابا بذار رو اسپیکر و دوتاتون باهام حرف بزنید.

چند ثانیه بعد صدای مامان هم به مکالمه‌امون اضافه شد.

- سلام به دختر قشنگم! چرا این‌قدر کم زنگ می‌زنی آخه؟

لبخند زدم و رو تخت دراز کشیدم.

-ببخشید مامان سرم شلوغه... شماها خوبین؟

- ما خوبیم، ولی تو نباشی خونه سوت و کوره و بیکاریم.

بابا سریع پرید وسط حرفمون.

-بیکار؟! خانوم منو هر روز منو با خودش می‌بره خرید و می‌گه چون یارا نیست تو جای خالیشو پر کن!

خندیدم و گفتم: حقته.

بابا هم خندید.

- ببین چه طرف مادرشو گرفت!

هانیه با لحن مظلوم گفت: خب معلومه، دخترمه!

چقدر دلم برای همین حرف‌های ساده تنگ شده بود.

مامان باز پرسید.

- حالت خوبه یارا؟ چرا صدات یه جوریه؟ خوش می‌گذره با همراز؟

اسم همراز که اومد، قلبم یه لحظه فشرده شد.

- آره بابا... خوبیم، فقط یکم خسته‌ام.

سریع گفت: الهی قربونت برم، خودتو اذیت نکنیا! گفتی می‌خوای بری حال و هوات عوض شه، نه اینکه خودت رو بدتر اذیت کنی.

لبخند زدم.

- چشم مامان.

بابا با لحن شوخ گفت: راستی اونجا خواستگار خارجی پیدا نکردی؟

چشمام گرد شد.

- باباااا...

هانیه زد زیر خنده.

- رضا بچه رو اذیت نکن!

انگار همین چند دقیقه حرف زدن باهاشون، تمام خستگی امروز رو شسته بود.

آروم گفتم: دلم براتون تنگ شده.

بابا بی‌مکث جواب داد.

- ما بیشتر دخترم... خیلی بیشتر.

مامان هم گفت: هر وقت دلت گرفت زنگ بزن، حتی نصف شب. باشه؟

چشمام ناخودآگاه خیس شد.

- باشه مامان...

بابا با همون صدای مطمئن همیشگیش گفت: تو فقط خوشحال باش یارا، همین برای ما کافیه.

لبخند زدم...

لبخندی واقعی و از ته دل.

- باشه بابا... سعی می‌کنم.

بعد از چند دقیقه شوخی و حرف‌های معمولی، خداحافظی کردیم.

تماس که قطع شد، گوشی رو روی سینه‌ام گذاشتم و به سقف خیره شدم.

خانواده یعنی همین...

جایی که بدون توضیح، دوستت دارن...

--- فصل 36 ---

با صدای آهنگی که خیلی ضعیفی که از حیاط بیمارستان به گوشم رسید، چشم‌هام ناخوداگاه بسته شد و رفتم به گذشته‌ای که هیچ وقت نمی‌تونستم از یاد ببرمش...

×فلش بک×

- دوتا دستام مرکبی تموم شعرام خط خطی

پیش شما شازده خانوم منم حقیر پا پتی

غرورو وردار و ببر دلم می گه دلم می گه

غلامی رو به جون بخر دلم می گه دلم می گه

شازده خانوم قابل باشم باید بگم به شعر من

خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدی

بلند خندیدم و با ذوق دست زدم.

- صدات چه قشنگه.

لپم رو کشید و گفت: چی فکر کردی پس تربچه؟ به خان داداشت می‌گن حنجره طلا...

دست به سینه شدم و اخم کردم.

- یعنی چی؟ چرا بهت این‌جوری میگن؟

به پشتی تخته توی حیاط لم داد.

- چون صدام خوبه این‌جوری میگن. حالا بقیه‌اشو تو بخون ببینم صدات چجوریه!

با حرفش اعتماد به نفس خاصی بهم داد. یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم بعد ادامه‌ی آهنگش رو خوندم...

- شازده خانوم چه پاکی و چه بی ریا

به منزل خود آمدی خود آمدی خود آمدی

عجب عجب چه رند و چه بلا شده دل پدر سوخته‌ام

باور کنید ز شوقتون اشکی شده چشم به در دوخته‌ام

شازده خانوم قابل باشم باید بگم به شعر من

خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدی

وقتی دیدم صدایی از داداشم نیومد آروم یه چشمم رو باز کردم که دیدم با دهن باز داره نگاهم می‌کنه.

- این دیگه چی بود بچه؟

با ناراحتی دوباره جفت چشمام رو بستم و سرم رو انداختم پایین که دستش رو گذاشت زیر چونه‌ام و سرم رو بالا آورد.

- تربچه قرمز؟ باز کن چشم‌هاتو ببینم!

چشم‌هام که پر از اشک شده بود رو باز کردم که آروم خندید.

- چرا قیافه‌ات شبیه بغض یاکریم شده؟

لبم آویزون‌تر شد وقتی گفتم: چون صدام مثل تو خوب نیستش ولی من دوست دارم خواننده بشم.

- خب مگه من گفتم صدات بد بود؟

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم.

- یعنی بد نبود؟

با شیطنت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: صدات بد نبود بچه. حتی مطمئنم بزرگ‌تر شی صدات از منم قشنگ‌تر میشه اما...

دستشو به گردنش کشید و با لحن جدی تری ادامه داد: اما با وجود مامان و بابامون فکر نکنم به جایی برسه صدات... فقط خانواده‌ی ما این‌جوری نیستن ها. خیلی از مردم این کشور صدای دخترامون رو گناه می‌دونن.

حرفش که تموم شد، حیاط ساکت شد. باد آروم لای برگ‌های درخت توت پیچید. صدای دور اذان می‌اومد...

اما من فقط به یه جمله فکر می‌کردم.

"صدای دخترامون رو گناه می‌دونن..."

- یعنی خدا ناراحت میشه اگه من بخونم؟

یه لحظه جا خورد. معلوم بود انتظار این سوال رو نداشت.

سریع صاف نشست، دست‌هاش رو روی زانوهاش گذاشت.

- نه کوچولو... خدا خودش صدات رو بهت داده، پس ناراحت نمی‌شه وقتی ازش استفاده کنی.

- پس چرا بزرگ‌ترا میگن بده؟

یه آه کشید...

از اون آه‌هایی که حتی من بچه هم می‌فهمم پشتش یه دنیا حرف خوابیده.

- چون بعضیا از چیزی که نمی‌فهمن می‌ترسن. از صدایی که دلت رو تکون می‌ده می‌ترسن؛ چون صدا قدرت داره تربچه... حتی قدرتش از اسلحه هم بیشتره.

با چشم‌های خیس نگاش کردم.

- یعنی اگه من بخونم... می‌ترسن؟

لبخند کجی زد.

- اگه از ته دلت بخونی، آره.

یه لحظه برق امید تو دلم دوید.

- پس من می‌خونم! اون‌قدر می‌خونم که همه بترسن!

بلند خندید...

از اون خنده‌ی خاص خودش که تهش یه تلخی هم داشت.

- برای ترسوندن نخون بچه... بخون که نشون بدی صدات حقته و خوندن انتخابت.

سرمو کج کردم.

- ولی اگه مامان و بابا دعوام کنن چی؟

نگاهش تار شد. انگار یه چیزایی رو تو ذهنش مرور کرد. بعد آروم گفت: بعضی وقتا باید آرزوهات رو یواشکی دوست داشته باشی... تا وقتی که قوی شی.

سرشو نزدیک‌تر آورد و گفت: قول بده صدات رو خفه نکنی، حتی اگه مجبور شدی تو دلت بخونی. باشه؟

با همون جدیت بچگونه سر تکون دادم.

- قول.

اونم انگشت کوچیکش رو آورد جلو.

- قول مردونه؟

خندیدم و انگشتم رو پیچیدم دورش.

- قول دخترونه!

همون لحظه صدای مامان از داخل خونه اومد.

- بیاین تو خونه، وسط روز تو حیاط چی می‌گین بهم؟!

داداشم زیر لب گفت: دیدی گفتم... هنوز شروع نکرده سانسور شدی!

هر دومون زدیم زیر خنده.

ولی وقتی بلند شدم برم سمت خونه، یه چیزی تو دلم سنگین شد.

یه ترس کوچولو...

یه حس اینکه شاید واقعاً یه روز مجبور شم ساکت بشم.

×زمان حال×

چشمام هنوز بسته بود اما اشک آروم از کنار شقیقه‌ام سر خورد.

ناخوداگاه شروع کردم به خوندن.

- غم میونِ دو تا چشمونِ قشنگت؛ لونه کرده...

شب توو موهای سیاهت؛ خونه کرده...

دو تا چشمونِ سیاهت؛ مثِ شب های منه

سیاهیای دو چشمت؛ مثِ غم های منه

چی بخونم...؟

جوونیم رفته... صدام، رفته دیگه...

گلِ یخ؛ توی دلم، جوونه کرده

با صدای بلند زدم زیر گریه و به نفس نفس افتادم.

- من به قولم عمل کردم داداشی ولی تو چیکار کردی؟!

تو با تربچه‌ات چیکار کردی؟

تو چجوری دستم رو ول کردی؟

اشک‌هام دیگه بی‌صدا روی صورتم می‌افتاد و قفسه‌ی سینه‌ام آروم بالا و پایین می‌رفت.

با صدای زنگ گوشیم، اشکم رو آروم پاک کردم و به صفحه اش نگاه کردم.

"همراز✨"

الان واقعا بهش احتیاج داشتم تا حالم رو با حرفاش خوب کنه.

تماس رو جواب دادم و گذاشتم رو اسپیکر.

صدای همیشه پر انرژیش تو اتاق پخش شد.

- احوالات مصدوم شرور من چطوره؟

نیشخند تلخی زدم.

- شرور؟ یعنی تا این حد نقشه‌م نامردیه؟

همراز نفس عمیقی کشید و گفت: برای منی که همه زندگیت رو می‌دونم کاملا منطقیه... ولی فکر نمی‌کنم نیوان و خانواده‌اش هم این‌جوری برداشت کنن.

- اونا نمی‌فهمن همراز، هیچ کس نمی‌فهمه.

- باشه بابا، حالا اینا رو بیخیال... بگو ببینم چجوری خودتو ناقص کردی؟ تازه الان شهرزاد بهم زنگ زد و تعریف کرد که چی شده!

نفس عمیقی کشیدم و همه اتفاقات رو براش تعریف کردم حتی تماس امیرعلی رو...

همراز نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت: پسره‌ی لوله خودکار رو ببین‌ها، چه گ*ه خوریاا... زن دوم؟ آرهه بیاااا... بزنم جرش بدممم شتر مرغ آفریقایی رووو.

ولی نباید به نیوان می‌گفتی اون شل مغز رو دوست داری، حتی باید آدرسش رو می‌دادی بهش تا جنازه تحویلت بده.

--- فصل 37 ---

- اعصابم خورد بود یه چیزی گفتم دیگه... وگرنه من دیگه تفم تو صورت اون کثافت نمی‌ندازم.

- آره عشقم تو نینداز... من تف که می‌ندازم هیچ می*ینم بهش تا دیگه جرات نکنه با رفیق من این‌جوری حرف بزنه.

لبخند رو لبم نشست. چقدر همراز رو دوست دارم.

چشم‌هام رو با دست آزادم فشار دادم و گفتم: راستی به نیوان گفتم حالا که بچه‌دار نمی‌شیم صیغه رو فسخ کن برم پی زندگیم. اونم گفت فعلا وقتش نیست به این چیزا فکر نکن.

همراز سریع صداش هیجانی شد.

- اووووف اینه قدرت شوهر خواهرم. چقدر تو گنگی مرد... یارا بخدا خری تو دختر، من ندیده عاشق شوهرت شدم بعد تو همچین جواهری رو می‌خوای ول کنی بیای اینجا؟ حالا که سینگل هم شدی، باید با هم مگس بپرونیم.

جواهر؟

یعنی واقعا نیوان جواهر بود و من متوجه نبودم؟

شاید اگه دو روز پیش یکی اینو بهم می‌گفت بهش می‌خندیدم...

ولی بعد از اون مهمونی که اومد و جلوم ایستاد... وقتی بدون اینکه لمسم کنه دستشو با فاصله ازم نگه داشت، یعنی اونقدر که فکر می‌کردم بد نیست...

امروز هم که اومد و خواست بخاطر حرفی که موقع عصبانیت بهم زد، عذرخواهی کنه...

همه‌ی اینا باعث شدن من دیگه اندازه‌ی قبل ازش متنفر نباشم.

اگه بمونم و وابسته‌اش بشم چی؟

همراز با شیطنت ادامه داد: حالا خودت هیچی، گفتی یه داداش داره... اول اون رو برام جور کن بعد بیا.

لبخند زدم و جواب دادم.

- دیر کردی، اون رو هستی کادو پیچ کرده...

صداش ضربه‌ی محکمی که به خودش زد اومد، بعد با حرص گفت: دهنش سرویس، اون کی کِیس منو دید؟

- با شادمهر اومده بود، پروانه و پرهامم بودن. اون مسافرتی که گفته بودن میرن یادته؟ اومدن اینجا و تو همون پیک‌نیک دید و پسندید.

- هی خواهر تنها امیدم به همون بود که دیر جنبیدم... میگم داداشش که کنسل شد رفیقی چیزی نداره؟ اصلا تو کجا می‌خوای بیای؟ تا برای من از اونجا شوهر پیدا نکردی برنمی‌گردی.

- ببند دیگه... هی پشت هم حرف میزنی. آخه من از کجا رفیق‌های نیوان رو بشناسم؟

همراز با حرص گفت از بس بی‌بخاری دیگه... حالا کی نیوان جان افتخار میده تا تکلیفت رو روشن کنه؟ این ریخت نحست رو کی می‌بینم؟

به پنجره نگاه کردم و یه نفس کوتاه کشیدم.

- احتمالا دو هفته‌ی دیگه که گچ دستم باز شه... ولی باید یه رمزی بذاریم چون وقتی رفتم خونه‌اشون نمی‌تونم اسم جواب آزمایش رو بیارم.

همراز یه "اوممم" کشیده گفت و بعد جواب داد.

- چیز کن... بگو رئال و بارسا چند چند شدن!

بلند زدم زیر خنده.

با این حرفش رفتم تو خاطراتمون...

وقتی که همراز می‌اومد خونه‌ی ما و با مامان و بابام فوتبال نگاه می‌کردیم.

اوایل منو همراز فوتبالی نبودیم ولی یه شب بازی بارسلونا و رئال مادرید بود که مامان و بابام با استرس و هیجان نگاه می‌کردن.

بعد بابام به ما گفت یه تیم رو انتخاب کنید و طرفدار اونا بشین.

من و همراز گفتیم رئال، مامان و بابام هم طرفدار بارسا بودن. خلاصه از اون شب هر وقت این دو تا تیم بازی داشتن چهارتایی کنار هم نگاه می‌کردیم.

- عالی بود... بهترین رمزه!

همراز هم خندید ولی بعدش کاملا جدی شد.

- ولی به نظرم باز فکر کن، اگه منصرف شدی می‌تونم به شهرزاد بگم یه جوری قانع شون کنه که جواب آزمایش اشتباه شده... به نظرم تو این فرصتی که بهت داده بازم فکر کن.

سرمو انداختم پایین و گفتم: باشه بازم فکر می‌کنم ولی قول نمی‌دم تصمیمم رو تغییر بدم.

- همینم از لجبازی مثل تو بعید بود ولی دمت گرم، حالا هم بگیر بخواب.

- باش مراقب خودت باش.

- فعلا عشقم.

- فعلا دختری.

****

- بتمرگ سرجات دیگه، هی تکون می‌خوری.

باوان با حرص گفت: به تو چه نخودچی؟ ماشین خان داداش خودمه هر کار دلم بخواد می‌کنم.

نیکان چپ چپ نگاهش کرد.

- چرا تو شوهر نمی‌کنی شَر تو از سرمون کم کنی؟

باوان هم با اعتماد به نفس خاصی گفت: آخه خواستگارا پشت در خونه صف کشیدن نمی‌دونم کدومو انتخاب کنم!

بی توجه به بحث باوان و نیکان به امروز فکر کردم.

مرخص شدم ولی بدون حضور نیوان...

صبح نیکان و باوان اومدن دنبالم و کارای ترخیص رو انجام دادن، بعد باوان گفت که نیوان یه سفر کاری براش پیش اومده و دیشب رفته آلمان.

نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم حال و حوصله‌ام با همون جمله‌ی باوان از بین رفت...

پیش خودم فکر می‌کردم حداقل این دوهفته‌ی آخر که کنارشم شاید نظرم رو عوض کنه... اما حالا همه‌اش از بین رفت.

حتی مشخص نیست کی قراره برگرده...

اصلا شماره‌ام رو داره که بخواد زنگ بزنه بهم یا پیام بده؟

با حرص سرم رو چسبوندم به شیشه...

دیوونه شدی یارا؟

اون اصلا چرا باید بهت زنگ بزنه؟

نکنه فکر کردی واقعا زنشی؟

با گفتن زنش... یاد زن واقعیش افتادم.

چرا نیست؟

اصلا هرجا که هست چرا برنمی‌گرده؟

سرم رو آروم به چپ و راست تکون دادم تا این فکرا از سرم بره بیرون.

اصلا چرا من باید فکرم رو درگیر یه مردی که زن داره بکنم؟

نه همچین چیزی نمیشه...

هیچ وقت.

چند دقیقه بعد رسیدیم دم در خونه‌اشون.

چند تا سگ بیرون در سر و صدا می‌کردن یهو نیکان گفت: عه عه باوان دیر رسیدیم خواستگارات با هم دعواشون شد...

تو حال و هواش نبودم ولی یهو زدم زیر خنده حتی خود باوانم ترکید. با همون خنده محکم زد پس کله‌ی نیکان و گفت: کثافت، با خواستگارای من شوخی می‌کنی؟

نیکان هم آروم و مردونه خندید.

- حالا برو پایین شاید ببیننت آروم بشن.

بعد بوق زد که باغبون‌اشون در رو باز کرد. نیکان هم ماشین رو برد تو حیاط پارک کرد که من و باوان پیاده شدیم.

مهتاب سریع اومد پیشم و گفت: سلام یارا جان خوش برگشتی... بهتری؟

سری تکون دادم و لبخند محوی زدم.

- سلام، ممنون بهترم.

نیکان سویچش رو تکون داد و گفت: مصدوم رو آوردم، دیگه میرم کارخونه.

باوان هم با کیفش زد تو کتف نیکان.

- اولا که وظیفه‌ات بود دوما بگو عروس یا زنداداش تا زبونت عادت کنه.

نیکان با حرص گفت: وای به حالت دستم بهت نرسه بچه. داداش جونت هم نیست یکی میزنم بری تو دیوار دوتا شی.

باوان براش زبون در آورد و دوید اومد اون یکی دستم که تو گچ بود رو گرفت.

مهتاب با اخم بهشون نگاه کرد.

- این‌قدر سر به سر هم نذارید. مگه بچه‌اید آخه؟

باوان خندید و گفت: خودش شروع می‌کنه به من ربطی نداره...

مهتاب با اخم ساختگی گفت: تو برو به درس و مشقت برس...

باوان "باشه." ای به مهتاب گفت و خم شد کنار گوش من زمرمه کرد.

- اگه خان داداشم زنگ زد، به منم خبر بده.

بعد چشمکی زد و دوید سمت ماشین راننده‌اشون.

جفت ماشین ها که از حیاط بیرون رفتن، یه سکوت نرم روی فضا نشست.

مهتاب دستم رو محکم‌تر گرفت.

- بیا مادر، بریم تو اتاقت یکم استراحت کن.

با هم رفتیم داخل خونه و از پله‌ها بالا رفتیم تا رسیدیم به اتاقم...

مهتاب کمکم کرد تا روی تخت بشینم بعد بالش رو مرتب کرد. پرده رو تا نصف کشید که نور مستقیم تو چشمم نخوره.

یه لحظه ایستاد. انگار مردد بود و آروم گفت: یارا... یه چیزی می‌خواستم بگم.

نگاهش کردم. چشم‌هاش دیگه اون سردی روزهای اول رو نداشت. نشست روی صندلی کنار تخت و دستاشو تو هم قفل کرد.

- من... اوایل رفتار خوبی باهات نداشتم، می‌دونم. فکر می‌کردم اومدی زندگی پسرم رو به هم بزنی... فکر می‌کردم اومدن تو یه تصمیم اشتباهه. ترسیده بودم... برای پسرم.

ولی وقتی دیدم با اون دست شکسته‌ت حتی یه بار هم شکایت نکردی... وقتی دیدم با وجود همه چی اینجا موندی... فهمیدم اشتباه کردم.

نگاهش مستقیم تو چشمم نشست.

- ببخش منو مادر.

مادر؟

چرا کسایی که هیچ وظیفه‌ی در قبال من ندارن، خودشون رو جای مادرم می‌ذارن...

ولی مادر خودم منو نخواست؟

چشمام رو آروم باز و بسته کردم.

- حق داشتین...

سرش رو تکون داد و دستم رو گرفت.

- نه. هیچ‌کس حق نداره دل یکی دیگه رو بشکنه، حتی از روی ترس.

نفسم رو آروم دادم بیرون.

- من کینه‌ای نیستم... گذشت تموم شد.

منو با مهربونی کشید تو بغلش و گفت: خوشحالم که تو خونه‌می.

چیزی توی سینه‌م تکون خورد.

"خونه‌م..."

خونه‌ی من کجاست؟

جایی که ازش فرار کردم؟

یا جایی که هنوز نمی‌دونم موندنم درسته یا نه؟

--- فصل 38 ---

آروم ازم جدا شد و با لبخند گفت: برای ناهار بیا پایین، طلا برات سوپ درست کرده.

اسم طلا که اومد، ناخودآگاه لبخند زدم.

اون زنِ مهربونِ و دوست‌داشتنی.

- حتما میام.

مهتاب که رفت، به اتاقم نگاه کردم.

دو هفته از اومدنم می‌گذره و دو هفته تا رفتنم مونده...

سر جمع میشه یک ماه...

اوایل هر ثانیه‌ی که می‌گذشت برام عذاب بود، ولی الان دیگه چیزی اذیتم نمی‌کنه...

خوابم نمی‌اومد واسه همین گوشیم رو برداشتم و با گشتن تو گالریم این‌قدر خودم رو سرگرم کردم که وقت ناهار شد.

آروم از پله‌ها پایین می‌رفتم، بوی نعنا و سوپ تازه پیچیده بود تو خونه.

طلا از آشپزخونه اومد بیرون با دیدنم محکم زد رو دستش.

- وای چرا تنها اومدی پایین دختر؟ صدام می‌کردی می‌اومدم کمکت.

لبخند زدم و گفتم: بهترم طلا، کمک نمی‌خوام.

با تشر نگاهم کرد و به سر تا پام اشاره کرد.

- با این دست گچ گرفته و سر شکسته‌ات خوبی؟ می‌خواستم برات کله پاچه بذارم تا بخوری و جون بگیری ولی مهتاب گفت شاید خوشت نیاد... راستم می‌گفت بالاخره دختر شهری هستی دیگه!

آروم خندیدم و گفتم: شاید دختر شهری باشم ولی کله پاچه دوست دارم.

با تحسین بهم خیره شد و دستش رو روی کمرم گذاشت تا بریم داخل آشپزخانه.

- آفرین دخترم. اصلا زن باید کله پاچه خور باشه وگرنه به قول شما جوونا کنسله.

بلند خندیدم. مطمئنم این جمله‌ها رو باوان یادش داده.

پشت میز نشستم که یه کاسه سوپ رو گذاشت جلوم.

- بخور جون بگیری.

مهتاب اومد و روبه روم و طلا خانوم هم کنارمون نشست.

با هم صحبت کردیم...

از دانشگاه باوان، شیطنت‌های بچگیش، از اینکه نیکان تو بچگیش چقدر شر و دعوایی بوده و نیوان خیلی آروم و ساکت.

من برای اولین بار، فقط گوش دادم بدون اینکه حس کنم غریبه‌ام.

از یه جایی به بعد نفهمیدم راجب چی حرف می‌زنن و به چی می‌خندن...
چون فکرم پیش نیوان بود.

یعنی الان کجاست؟

اصلا یادش میاد امروز مرخص شدم؟

یا اصلا براش مهم نیست؟

قاشق تو دستم ثابت بود... صدای تو سرم می‌گفت:

"نه یارا تو نباید منتظرش باشی. نباید دلت با یه نگاه، یه عذرخواهی بلرزه."

ولی چرا حس می‌کنم وقتی نیست، خونه یه چیزی کم داره؟

چرا وقتی گفتن رفت، تو دلم خالی شد؟

سوپ رو آروم هم زدم، بخارش ملایم بالا می‌رفت.

یکم بعد باوان با سر و صدا وارد خونه شد.

کیف و مقنعه‌اش رو همون‌جا رو مبل پرت کرد بعد اومد سمت ما.

با حرص گفت: کاش اسپایدر ع*ن بودمم. همون رو پرت می‌کردم تو تک تک قسمتاش. سالنش، کلاس‌هاش، سِلف‌اش، حراست وای حراست.

خندیدم و آروم پرسیدم.

- چرا؟

- بابا دهنمون رو گ...

چشمش به طلا و مامانش افتاد و دهنش رو بست و با لبخند پشت میز نشست.

- چون دهنمون رو گلاب کاری کردن. به زبان ساده گلاب ریختن تو حلقمون.

طلا چپ چپ نگاش کرد و گفت: باشه تو گفتی گلاب، ماهم که گوش هامون درازه.

باوان لپ طلا رو کشید و بهش چشمک زد.

- دور از جون تو عشقم. حالا بگید ببینم چه خبرا؟

مهتاب جوابش رو داد.

- هیچی مادر داشتیم برای یارا بچگی شماها رو تعریف می‌کردیم.

طلا برای باوان هم سوپ ریخت و داد بهش.

باوان هم یه قاشق خورد و پرسید.

- چی گفتین بهش حالا؟

منم یه قاشق دیگه از سوپم رو خوردم و گفتم: مثلا علاقه‌ات به دمپایی رو گفتن

یه سوپ پرید گلوش و به سرفه افتاد که منو طلا خانوم و مهتاب زدیم زیر خنده.

باوان همون‌جوری که سرفه می‌کرد با حرص نگاه‌مون کرد.

- حالا اون خاطره‌ی کوفتی رو برای هرکی دیدین تعریف کنید تا آبروی منو ببرید.

خندیدم و گفتم: حالا بخاطر یه دمپایی افتادی تو حیاط همسایه چیز خاصی نیست که.

باوان که خودشم خندش گرفته بود.

- تا اینجاش بله ولی اینکه با کله افتادم بغل اون پیرمرده و اون بدبخت فکر کرد حضرت اعزرائیل اومده سراغش، خیلی خاصه...

****

صبح با صدای پرنده‌هایی که تو حیاط می‌خوندن بیدار شدم.

نگاهم ناخوداگاه رفت سمت گوشیم و سریع روشنش کردم ولی هیچی...

نه تماسی داشتم، نه حتی پیام.

یه هفته از رفتن نیوان گذشته بود و تو این یه هفته به همه زنگ زده، جز من.

یعنی اصلا براش مهم نیستم که بخواد حتی حالم رو بپرسه...

لبم رو با حرص به دندون گرفتم و آروم از تخت اومدم پایین.

بعد از تست قند خونم به سختی انسولین رو تزریق کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

فقط نیکان پشت میز نشسته بود.

لیوان چای جلوش بود و با گوشیش درحال کار کردن بود.

وقتی صدای پام رو شنید، سرشو بالا آورد و چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

نه اخم داشت و نه لبخند...

یه چیزی بین جدیت و فکر کردن بود.

خیلی عادی گفت: صبح بخیر.

تعجب کردم چون نیکان همیشه یه گاردی نسبت بهم داشت. ولی منم مثل خودش جواب دادم.

- صبح توام بخیر.

نشستم روبه‌روش. چند لحظه ساکت بود بعد گوشی رو کنار گذاشت و صاف نشست.

- فکر کنم وقتشه یه حرفی بزنم.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

- چه حرفی؟

نفس کوتاهی کشید.

- من اوایل ازت خوشم نمی‌اومد.

لبخند کجی زدم.

- متوجه شده بودم.

گوشه لبش تکون خورد و ادامه داد: فکر می‌کردم اومدی زندگی داداشم رو پیچیده‌تر کنی. اون همین‌جوریش هم زندگی ساده‌ای نداره، نمی‌خواستم بیشتر درگیر شه.

تو چشم‌هام نگاه کرد.

- ولی این چند روز دیدم نه اهل بازی درآوردنی، نه اهل شلوغ‌کاری. حتی وقتی می‌تونستی از موقعیتت استفاده کنی، نکردی.

دستم روی میز بود و آروم انگشت‌هام رو جمع کردم.

- من هیچ وقت قصد نداشتم زندگی داداشت خراب کنم.

چند ثانیه مکث کرد بعد گفت: بهتره وارد صلح بشیم. نه برای نیوان... برای خودمون. این خونه جنگ نمی‌خواد.

قلبم آروم‌تر زد.

- صلح؟

سر تکون داد.

- آره. از امروز نه من گارد می‌گیرم، نه تو. هرچی هست رو راست.

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: قبول.

نیکان هم لبخند کوتاهی زد.

- خوبه.

بعد گوشیش رو برداشت و بلند شد رفت.

یکم بعد بقیه اومدن پایین...

****

تو حیاط نشسته بودم.

باغبون تازه گل‌ها رو آب داده بود و بوی خاکِ آب‌خورده تو مشامم می‌پیچید.

باوان با دوستاش بیرون بود. شادمهر و هستی و بقیه هم بخاطر دانشگاه و کاراشوگ مجبور شدن برگردن...

این یعنی کاملا تنها شده بودم.

صدای قدم‌های یکی اومد که سرم رو بلند کردم. مهتاب بود که آروم به سمتم می‌اومد.

کنارم نشست، به گل‌های شمعدانی نگاه کرد و گفت: نیوان همیشه وقتی چیزی ذهنشو درگیر می‌کنه، میره سفر کاری. یعنی وقتی فشار روش زیاد میشه، خودش رو توی کارش غرق می‌کنه.

چرا فکرش درگیر شوه؟

نکنه بخاطر اون جواب آزمایش‌ست؟

مهتاب وقتی دید چیزی نمی‌گم، ادامه داد: نیوان خیلی درونگراست و چیزی از مشکلاتش بروز نمی‌ده. خیلی هم سختی کشیده ولی بلده که از چیزایی که دوست‌شون داره دست نکشه... برای همین وقتی جوون‌تر بود کارای شرکت رو دورا دور و با کلی مشکل حل کرد تا بتونه تو ایتالیا رشته مورد علاقه‌اش رو بخونه.

خیلی کنجکاو شدم رشته‌ی موردعلاقه‌اش رو بپرسم ولی نمی‌شد... واسه همین فقط پرسیدم.

- اینایی که می‌گین به من چه ربطی داره؟

- از نظر من اونی که لایق زن نیوان بودنه تویی، نه درسا.

نیشخندی زدم و گفتم: اگه تنها مرد روی زمین نیوان باشه و تنها زن، من... باز هم نمی‌تونیم همدیگه رو تحمل کنیم.

مهتاب لبخند مهربونی زد.

- خب اولشه... هنوز کلی وقت دارین باهم آشنا بشید. حرف من اینه که به نیوان یه شانس بده تا خودشو بهت نشون بده... خود واقعیش رو.

- مگه الان خود واقعیش نیست؟

به روبه‌روش خیره شد و با حسرت گفت: نه، الان نمی‌تونه خود واقعیش رو نشون بده. این مرد بد اخلاقی که می‌بینی تحت تاثیر شرایط سخت کاریشه... هم داره کار صادرات فرش رو شروع می‌کنه، هم پسر عموش سعی داره جاشو بگیره.

نفسم بند اومد...

چرا تو این لحظه باز باید وجود اون مردک بهم یادآوری می‌شد؟

خودم رو زدم به اون راه و با لحن متعجب پرسیدم.

- پسر عموش؟

مهتاب سرش رو تکون داد و گفت: آره، پسر تهمینه و نادرخان. اسمش عمادِ... هی جلو پای بچم سنگ می‌ندازه و نیوان برای همون مجبور شد بره آلمان.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

با صدای زنگ در مهتاب بلند شد و گفت: حتما کاوه‌ست. تو اینجا بشین فکر کن یارا... نیوان که برگشت باهاش حرف بزن، بذار اونم باهات حرف بزنه.

دیگه منتظر جواب من نموند و رفت.

منم چشم‌هام به گل‌های جلوم خیره شد ولی ذهنم هزار جا بود.

حرفای مهتاب هنوز تو گوشم می‌چرخید.

" بذار نیوان خودش رو نشون بده... خود واقعیش رو..."

ولی خود واقعیش کیه؟

همون مردی که هنوز هیچ خبری از من نگرفته بود؟

نه به اون نگرانیش تو بیمارستان، نه به بعدش...

ولی دوست دارم ببینم این نیوانی که مهتاب میگه، کی و کجا خودش رو نشون میده.

تا اون موقع فقط گوش می‌کنم...

فقط نگاه می‌کنم...

و سعی می‌کنم حس خطرناکی که داره تو دلم شکل می‌گیره رو کنترل کنم.

همون لحظه با صدایی که از پشت سرم بلند شد با ترس از جام پریدم...

- سلام گیلاس.

--- فصل 39 ---

چند ثانیه طول کشید تا برگردم.

نیوان پشت سرم ایستاده بود. نگاهش مثل قبل جدی بود ولی یه برق شیطنتی ته چشم‌هاش بود که قبلاً ندیده بودمش.

خیلی عادی یه دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت: چطوری؟

قلبم به شدت داشت تند میزد. نفس کوتاهی کشیدم تا خودم رو جمع و جور کنم.

مثل خودش گفتم: خوبم.

نگاهش کوتاه روی دست گچ گرفته‌م موند.

- می‌بینم!

منم سرپا شدم و رو به روش ایستادم. چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم: خوبه که منو در جریان سلامتیت می‌ذاری، نگران بودم که کور شدی یا نه!

یه لبخند خیلی کمرنگ گوشه لبش نشست.

- خوبه زبونت هنوز کوتاه نشده ولی توقع استقبال بهتری ازت داشتم.

ابروهام بالا رفت.

- مثلا چی؟

نزدیک‌تر اومد...

ولی نه اون‌قدر که بدنم حضورش رو حس کنه و بهم هشدار بده.

- مثلا اینکه از دلتنگی بپری بغلم.

نیشخند زدم و گفتم: تو خوابتم نمی‌بینی...

چشمک زد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- تو واقعیت هم می‌بینم گیلاسی!

بعد در کمال تعجب خندید و رفت سمت در ورودی.

این چش شده؟

چرا بهم گفت گیلاس؟

اصلا منظورش از این حرفا و رفتارها چیه؟

پووف... هرچی که هست من ازش سر در نمیارم!

منم با فاصله ازش راه افتادم و وارد خونه شدیم. مهتاب اولین نفر متوجهش شد و با خوشحالی جلو اومد و محکم بغلش کرد.

- خوش اومدی پسرم، چقدر لاغر شدی مادرجان!

یاد حرف شادمهر افتادم که به نیوان می‌گفت غول بیابونی و خندم گرفت...

آخه این غول بیابونی کجا لاغر شده؟

حتی انگار اون‌جا بهش ساخته و تو روحیه.اش تاثیر گذاشته...

با دیدن لبخند نیوان چشمام گرد شد.

این لبخند زدنم بلد بود و من نمی‌دونستم؟

خدایا امروز دیگه قراره چی ببینم؟!

- کجام لاغر شده مادر من؟ ببین عضله‌هام چه رو اومده؟

مهتاب ازش جدا شد و با خوشحالی و بغض گفت: خداروشکر عزیزم، بالاخره حال خوبت رو دیدم!

نیوان سرش رو چرخوند سمت من که هنوز پشت سرش ایستاده بودم.
همین‌طور که به من نگاه می‌کرد، جواب مهتاب رو داد.

- این‌جوری نگو مامان جان، الان خانومم ناراحت میشه و فکر می‌کنه شلوار شوهرش دوتا شده.

نه انگار این خیلی بهش خوش گذشته.

همین‌جوری که بهش خیره شده بودم، رو مبل تک نفره نشستم و گفتم: دو تا شلوار نه سه تا... البته به نظر منم خانومت ناراحت میشه، حداقل این دفعه برو پیشش و بهش بگو در نبودش چقدر خوش گذشته بهت!

مهتاب کلافه نفس عمیقی کشید ولی نیوان خوشش اومد و خواست جوابم رو بده ولی صدای جیغ باوان که کل خونه رو برداشت، مانعش شد.

- خان داداش!

خودش رو پرت کرد تو بغل نیوان.

- دلم برات تنگ شده بود...

نیوان بلند و مردونه خندید و باوان رو محکم‌تر تو آغوشش گرفت.

- منم همین‌طور بچه.

با هم نشستن که باوان شروع کرد حرف زدن...

اینم داداشش رو دید منو فراموش کرد.

هعی خدا...

حوصله‌ام نگرفتم اونجا بمونم. از جام بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم.

مهتاب و طلا پشت میز نشسته بودن و سالاد درست می‌کردن.

منم کنارشون نشستم که مهتاب پرسید.

- چرا اومدی اینجا دخترم، چیزی لازم داری؟

سرم رو انداختم بالا.

- نه چیزی نمی‌خوام، اومدم کمک کنم.

طلا با خنده زد رو پام و گفت: شوهرت تازه برگشته دختر. برو یکم سرخاب سفیداب بزن به صورتت و شب خستگی سفر رو از تنش در بیار.

یه جوری سرم رو چرخوندم سمتش که صدای قلنج گردنم در اومد.

همین‌جوریش هم این بشر پرروئه...

حالا فکر کن ببینه بخاطرش به خودم رسیدم و می‌خوام خستگی رو از تنش در بیارم.

قیافه‌ای گرفتم و گفتم: همینم مونده.

مهتاب با اخم ظریفی نگاهم کرد.

- خوبه گفتم به حرف‌هام فکر کن و لجبازی نکن.

یه تیکه خیار برداشتم و گفتم: تقصیر پسرته که وسط فکر کردنم اومد و مثل همیشه اعصابم رو بهم ریخت.

مهتاب خندید ولی طلا با تعجب زل زد بهم.

- این چه طرز حرف زدن راجب شوهرته دختر جان؟

یه گاز از خیار تو دستم زدم و بعد از جویدنش گفتم: توقع داری چیکار کنم؟ بپرم تو بغلش براش شعر بخونم ک...

خیار رو مثل میکروفن گرفتم جلو دهنم بعد شروع کردم به خوندن.

- شوهر شوهره، شوهر... قند و عسله، شوهر

در و گوهره، شوهر... یار و یاوره، شوهر

بالشت پره، شوهر... کی تاج سره؟ شوهر

از گل بهتره، شوهر... همه چیم فدای، شوهر

قربون نگاش، شوهر... فدای خنده هاش، شوهر

میمیرم با صداش، شوهر

مهتاب بلند زد زیر خنده و طلا انگشتش رو گاز می‌گرفت با "استغفرالله" گفتن، ریز ریز می‌خندید.

خودمم خندم گرفت. تو این یه هفته باهاشون صمیمی‌تر شدم که این‌جوری و یهویی دست به میکروفن شدم.

طلا همین‌جوری که می خندید، کاهو های جلوش رو خورد می‌کرد.

- خدا نکشتت دختر، چقدر خندیدم.

مهتاب هم یه تیکه کاهو گرفت سمتم که با اشتیاق گرفتم.

- آره ، صداشم خیلی خوبه. برای مولودی حضرت عباس دیگه نمی‌خواد منت سید خانوم رو بکشیم. یارا هست مجلس رو دست می‌گیره.

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: نگاه چه برای خودشون می‌برن و می‌دوزن و تن من مظلوم می‌کنن... اصلا کی گفته من قبول می‌کنم تو مولودی بخونم؟

طلا چپ چپ نگاهم کرد و پرسید.

- کی مظلومه؟ تو؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و با اعتماد به نفس گفتم: بله من... چیه مگه؟

مهتاب هم یه تیکه کاهو خورد و جواب داد.

- چیزیت نیست فقط با زبونت کل خاندان خسرو خان رو می‌شوری و می‌ندازی بیرون که خشک شن.

خواستم اعتراض کنم که صدای باز شدن در ورودی اومد و چند ثانیه بعد صدای قدم هاشون تو راهرو پیچید.

بلند شدم و کنار ورودی آشپزخانه ایستادم.

اول کاوه و بعد نیکان وارد شدن، طبق معمول همیشه، ساکت و جدی بودن.

باوان از روی مبل پرید بالا.

- بابا اومدی!

کاوه با همون چهره‌ی جدی‌ش دستشو باز کرد که باوان خودشو پرت کرد تو بغلش. همیشه فقط کنار باوان این‌قدر نرم می‌شد.

- آروم دختر.

لحنش برعکس حرفش گرم بود.

نیکان هم نزدیک شد، موهای باوان رو بهم ریخت.

- باز شلوغ کردی خونه رو؟

باوان زبونشو براش در آورد.

- حداقل من حرف می‌زنم! تو که همیشه روزه سکوت داری.

نیکان خواست جواب بده که نیوان از پشت سرش زد به شونه‌ش.

- ولش کن بچه رو، بذار انرژی خونه تامین بشه.

نگاه نیکان لحظه‌ای نرم شد و برگشت.

- داداش...

نیوان رو مردونه و محکم بغل کرد. کاوه هم کت‌ش رو درآورد و روی جا لباسی انداخت.

- قراردادها چی شد؟

لحنش کوتاه و دستوری بود که نیوان جدی‌تر شد. روی مبل روبه‌روی پدرش نشست.

- سه تا قرارداد اصلی بستیم. توی هامبورگ برای صادرات مستقیم، دیگه واسطه نمی‌خوایم.

دومیش مونیخ، سرمایه‌گذاری مشترک روی خط تولید ماشینی.

سومی هم برلین... نمایشگاه سالانه رو قطعی کردم.

کاوه فقط سر تکون داد.

- ضمانت اجرایی؟

- گرفتم، کتبی و بانکی.

چند ثانیه سکوت کرد بعد کاوه خیلی کوتاه گفت: خوبه.

نیکان نگاه تحسین‌آمیزی به داداشش انداخت.

- پس بالاخره آلمانی‌ها فهمیدن با کی طرفن!

--- فصل 40 ---

چند دقیقه بعد، همه دور میز نشسته بودیم.

صدای برخورد قاشق‌ها با بشقاب و خنده‌های باوان قاطی شده بود. اون سمت هم بحث‌های جدی نیکان و نیوان به گوشم می‌رسید.

نیکان درحالی که توی لیوانش آب می‌ریخت، گفت: اگه بخوایم خط تولید رو گسترش بدیم، باید نیروی جدید بگیریم.

کاوه: اول سود پایدار بشه.

نیوان در حالی که دیس رو برمی‌داشت جواب داد.

- میشه... بازار آلمان سود داره، فقط باید صبور باشیم.

همون لحظه پاش آروم به پای من خورد.

با خودم گفتم حتما اشتباهی خورده و بی‌تفاوت غذام رو خوردم اما چند ثانیه بعد دوباره پاش خورد به پام که آروم زیر لب گفتم: پاتو جمع کن.

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد.

- جاش خوبه.

داشتم قاشقم رو سمت دهنم می‌بردم که بعد از حرفش ناخوداگاه مکث کردم.

این چش شده؟

چرا این‌قدر تغییر کرده؟

باوان انگار صداش رو شنیده بود با دهان پر گفت: چی گفتی داداش؟

نیوان خیلی خونسرد جواب داد.

- گفتم غذا چه خوشمزه شده.

باوان با نیش باز یه آهان گفت و دوباره شروع به خوردن کرد.

غذام تموم شده بود که مهتاب با لبخند نگام کرد.

- یارا جان، می‌خوای برات برنج بکشم؟

خواستم جواب بدم که نیوان زودتر گفت: نمی‌خواد بسه براش. برنج سفید برای دیابتش خوب نیست.

خودمم می‌دونستم... ولی با اخم برگشتم سمتش و پرسیدم.

- کی گفته؟

نیوان سرش رو چرخوند سمتم.

- خودم.

کاوه اخم کمرنگی کرد و گفت: نیوان، بذار خودش حرف بزنه.

نیوان خندید و دستش رو روی چشمش گذاشت.

- چشم.

به این خونه نگاه کردم...

به خنده باوان...

به غرغرهای نیکان...

به سکوت سنگین ولی امن کاوه...

به مهتاب که با عشق غذا می‌کشید برای بچه‌هاش...

یه حس عجیب تو دلم نشسته بود. حسی که انگار خونه‌ی خودمون پیش مامان و بابامم.

نیوان دستش رو برد سمت پشت صندلیم. نه اینکه لمسم کنه، فقط نزدیکم نگه داشت ولی همونم نفسم رو بند آورد.

نمی‌دونم با نیوان جدید چیکار کنم...

نیوانی که هم عجیبه و هم داره کاری می‌کنه که حس کنم شاید...

فقط شاید اینجا هم برام امن باشه.

وقتی غذای بقیه هم تموم شد از جام بلند شدم و بعد از تشکر سریع سمت اتاقم رفتم.

قبل شام یادم رفته بود انسولینم رو بزنم...

وارد اتاقم شدم و درو بستم.

رفتم سمت کمدم که در اتاقم بدون ضربه خوردن باز شد. نیوان اومد تو درو پشت سرش بست.

- فرار کردی؟

برگشتم رو تخت نشستم. خیلی عادی گفتم: کار داشتم.

نیوان به در تکیه داد و دست به سینه پرسید.

- مثلا چی؟

- مثلا استراحت.

چند قدم به سمتم برداشت و دست‌هاش رو تو جیب‌های شلوارش فرو کرد.

- یه هفته نبودم... حتی نپرسیدی سفرم چطور بود!

شونه بالا انداختم و گفتم: لازم نبود وقتی خودت گفتی قرارداد بستی.

یکم نگاهم کردم و سرش رو کج کرد.

- یعنی دلت برام تنگ نشد، گیلاس؟

اخمام رفت توهم و پرسیدم.

- چرا دلم باید برات تنگ بشه؟ این گیلاس چیه هی راه به راه بهم میگی؟

خیلی خونسرد انگار داره توضیح علمی میده گفت: عه؟ نمی‌دونی؟ یه میوه‌ی تابستونیِ که گرد و کوچولو و قرمزه.

با حرص چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

- خب گیلاس به من چه ربطی داره؟

یه قدم دیگه نزدیک شد و سمت صورتم خم شد. دستش رو آورد بالا و خیلی عادی یه تیکه از موهام رو انداخت پشت گوشم که بدنم ناخودآگاه منقبض شد.

با شیطنت لبخند زد و گفت: من از گیلاس بدم میاد.

تو چشم‌هام خیره شد و ادامه داد: از توام خوشم نمیاد. واسه همین بهت میگم گیلاس تا عمق احساساتم رو درک کنی... و الکی به من دل نبندی.

یه لحظه خون تو رگ هام به جوش اومد که هلش دادم عقب و از جام بلند شدم.

- مگه آدم قحطه که به تو دل ببندم؟! چی فرض کردی خودت رو؟

چشمک زد و گفت: انکار نکن گیلاسی، دلتو بردم!

از کنارش رد شدم و رفتم سمتم کمدم، تو همون حالت گفتم: آره، اونم دوبار.

در کمد رو باز کردم و کیف انسولینم رو برداشتم ولی با حرفی که زد کیف از دستم افتاد رو زمین...

- میگما ... بازی بارسا و رئال چند چند شد؟

چی...

چی گفت؟

نه نه همچین چیزی ممکن نیست جمع کن خودت رو یارا...

یه نفس عمیق کشیدم و خم شدم و کیفم رو برداشتم.

- نمی‌دونم، فوتبالی نیستم.

اومد سمتم و با فاصله کم جلوم ایستاد. در کمد رو بست ولی دستش رو برنداشت.

چشماش از شیطنت برق می‌زد وقتی گفت: جدی؟ تو بیمارستان خیلی مطمئن حرف می‌زدی...

قلبم یخ کرد.

- چی؟

نگاهش عمیق شد.

- یعنی نمی‌خوای اعتراف کنی با دوستت و اون دکتره ریختی رو هم، تا از دست من فرار کنی؟

نفس تو سینه‌م حبس شد...

پس شنیده بود.

آروم ادامه داد: آزمایشم جعلی بوده... نه؟

سعی کردم صورتم بی‌حالت بمونه.

- منظورت چیه؟

خیلی راحت شونه بالا انداخت.

- هیچی. فقط گفتم حواست باشه وقتی گوشیت رو می‌ذاری رو اسپیکر، بعضیا ممکنه صداتون رو بشنون.

صورتش نزدیک‌تر شد، اون‌قدر که گرمای نفسش رو حس می‌کردم.

- ولی خیالت راحت... قراره خوش بگذره.

بیچاره شدم...

نکنه بلایی سرم بیاره؟

اووف گند زدی یاراا...

قلبم تند میزد و بدنم یخ کرد ولی گفتم: تهدید می‌کنی؟

ابروهاش رو انداخت بالا.

- نه گیلاس... اذیتت می‌کنم.

لبخند زد و ادامه داد : اینا خیلی باهم فرق دارن.

دستم مشت شد.

- خیلی اعصاب خوردکنی.

سرش رو تکون داد.

- می‌دونم.

- مریضی.

- احتمالاً.

خم شد کمی سمت گوشم و اضافه کرد.

- ولی از وقتی فهمیدم می‌تونی بچه‌دار شی... یه چیزایی تو ذهنم تغییر کرده.

قلبم محکم کوبید.

انگار از حالت‌هام فهمید که بلند خندید.

- ولی خیالت راحت... هنوز ازت خوشم نمیاد ولی حرص دادنت رو دوست دارم.

دستم رو بردم سمت در و با اخم گفتم: از اتاقم برو بیرون.

تک خنده‌ای زد.

- اتاقت؟ فکر نمی‌کنم زن و شوهر تو اتاق های جدا جدا بمونن...

- برو بیرون نیوان.

صورتش رو جلوتر آورد و یکم سرش رو کج کرد.

- از این خبرا نیست گیلاس کوچولو، هنوز کلی حرف داریم.

--- فصل 41 ---

___ ___ ___

نیوان:

یک هفته قبل...

به ماشینم تکیه دادم و چشمم به پنجره‌ی اتاق یارا بود...

مامان بهم گفت همراه قبول نمی‌کنن ولی منم نمی‌تونستم تنهاش بذارم و برم خونه...

واسه همین تو حیاط بیمارستان ایستادم.

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم که خورد به کاغذ جواب آزمایش. از جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم.

یعنی قراره با این برگه ازدواج ما تموم بشه؟

اون روزی که برای اولین بار دیدمش و فهمیدم برای چی اومده خیلی عصبی شدم...

برای اینکه نمی‌خواستم دستم به کسی جز سروین بخوره...

حتی برای همین با درسا صحبت کردم و خودم فرستادمش بره، تا از آویزون شدن‌هاش راحت بشم...

همین کار رو می‌خواستم با یارا هم انجام بدم ولی نشد، چون یارا مثل درسا نبود...

یارا ازم متنفر بود و نمی‌خواست کنارم باشه...

بعدم که متوجه حمله‌های عصبی‌اش شدم و فهمیدن گذشته‌اش برام سوال شد...

همین سوال‌ها و فرق داشتن‌هاش ذهنم رو بیشتر درگیر کرد.

چشمام رو محکم باز و بسته کردم.

ناخودآگاه راه افتادم سمت ساختمان بیمارستان. پله‌ها و اتاق‌ها رو رد کردم و جلوی در اتاقش ایستادم.

دستم رفت سمت دستگیره که صدای یارا بلند شد.

- احتمالا دو هفته‌ی دیگه گچ دستم باز شه، ولی باید یه رمزی بذاریم چون وقتی رفتم خونه‌اشون نمی‌تونم اسم جواب آزمایش رو بیارم.

دستم اومد پایین و سرجام ثابت موندم.

چرا نمی‌تونه اسم جواب آزمایش رو بیاره؟

چرا رمز لازم داره؟

نکنه حدسم درست باشه؟

صدای یه "اومممم" کشیده تو اتاق پخش شد بعد صدای یه دختر اومد که گفت: چیز کن... بگو رئال و بارسا چند چند شدن!

اخمام رفت توهم، چه خبره اینجا؟

صدای خنده‌ی یارا بلند شد.

- عالی بود، این بهترین رمزه...

برگه جواب آزمایش تو دستم مشت شد. خواستم برگردم و برم اما حرف‌های اون یکی دختر مانعم شد.

- ولی به نظرم باز فکر کن. اگه منصرف شدی می‌تونم به شهرزاد بگم یه جوری قانع شون کنه که جواب آزمایش اشتباه شده... به نظرم تو این فرصتی که بهت داده، بازم فکر کن.

سرم رو چرخوندم و منتظر جواب یارا شدم.

- باشه بازم فکر می‌کنم ولی قول نمیدم تصمیمم رو تغییر بدم.

دیگه صبر نکردم و با قدمای تند، همین‌طور که از راهرو رد می‌شدم، با گوشیم شماره گرفتم.

****

روی نیمکت پارک نشسته بودم که از دور دیدمش. با همون سر و وضعی که از نظر من خیلی بهم ریخته و جلف بود، اومد.

من رو که دید، سرعتش رو بیشتر کرد.

-عشقم...

دست‌هاش رو باز کرد که سریع خودم رو با اخم کشیدم عقب.

- دستت به من بخوره همین‌جا چالت می‌کنم.

لب‌هاش رو آویزون کرد و با بغض ساختگی کنارم نشست بعد عین بچه‌ها سرشو چرخوند و نگاهش رو ازم گرفت.

هرکی ندونه فکر می‌کنه شانزده یا هفده سالشه از بس مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه...

دستم رو با حرص رو صورتم کشیدم و گفتم: جمع کن خودت رو دیگه... قدِ خر خان سن داری! اصلا چرا این‌قدر دیر کردی؟

با اخم ساختگیش گفت: آقا دوتا دوتا زن گرفته دیگه من دلشو زدم... من نمی‌فهمم آخه چطور دلت اومد سر همچین لعبتی هَوو بیاری؟

با حرص مشتش رو به قفسه‌ی سینه‌اش زد و ادامه داد: چقدر دیگه باید منتظر بمونم تا منو بگیری نیوان خان؟ حتی خانواده‌ها هم در جریان رابطه‌امون هستن، منو گردن بگیر دیگه!

دیگه طاقت نیاوردم و یکی زدم پس کله‌اش که زد زیر خنده...

- خاک تو سرتت کنن بخدا. من ری*دم تو اون روزی که با توی گاو رفاقت کردم. الان یکی بشنوه فکر می‌کنه من دختر مردم رو گول زدم.

اشک‌هایی که بخاطر خنده از چشمش اومده بود رو پاک کرد و گفت: حقیقت هم همینه، فقط مشکل جنسیتمه که اونم با یه عمل حل می‌کنم. من بخاطر تو چه دردهایی که نکشیدم، اونم روش.

با اخم پرسیدم.

- تو چه دردی کشیدی؟

با عشوه موهاشو داد کنار و گفت: اینجا زشته بیا بریم خونه‌ی من. اونجا بهت با رسم شکل نشون میدم.

بلند شدم بزنمش که سریع فرار کرد و تو فاصله چند متری ایستاد.

- قند و نبات خوردم، جون سوگلی‌ات منو نخور.

با حالت چندشی نگاهش کردم و گفتم: سگ تورو می‌خوره؟

اومد جلو و دستشو انداخت رو شونه‌ام.

- جون تو قبل اینکه زنگ بزنی یه یارویی سگ آورده بود اندازه اژدها... اصلا دیدمش کم مونده بود مطب رو شکوفه بارون کنم. حالا بدبختی جدیدت چیه که باز یاد معشوقه قدیمیت افتادی و منو کشوندی اینجا؟

دستشو با حرص پرت کردم اون سمت و جواب آزمایش یارا رو از جیبم در آوردم.

برگه رو دادم دستش که یکم خوند و گفت: تخصص من راجب ژن توئه، از جواب آزمایش آدما چیزی حالیم نمیشه!

- علی محظ رضای خدا دو دقیقه اون گاله رو ببند و گ*ه نخور. این جواب آزمایش یارا عه... ببر بده خواهرت ببینه درسته یا مشکل داره؟!

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: اووو پس داستان ناموسیه... حله چشاته سلطان. میگم حالا این یارا خانوم کیه؟ خودشم مثل اسمش خوشگله یا نه؟

تیز برگشتم سمتش که سریع دستش رو گرفت بالا.

- باشه بابا چرا رَم میکنی؟ اصلا به من چه!

دوباره برگشتم و رو نیمکت نشستم. علی هم اومد کنارم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد .

وقتی از جییم درش آوردم با دیدن اسمش انگشت‌هام دور گوشی جمع شد.

علی سرک کشید و با اخم گفت: اه اه این خرمگس چرا زنگ زده؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم.

- الان می‌فهمیم.

جواب دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

- چی می‌خوای؟

آروم خندید که بدنم از نفرت منقبض شد.

- آدم با پسرعموی خودش این‌جوری حرف می‌زنه؟ حالا صمیمیت نخواستم ولی حداقل یه سلام می‌دادی!

- حاشیه نرو عماد.

خنده‌اش رو قطع کرد و بعد از صاف کردن صدای که با شنیدنش کهیر می‌زنم، گفت: شنیدم قراره وکیلت بره با آلمانی‌ها قرارداد ببنده...

- تو رو سننه؟

- اونا واسه منن نیوان، پاتو از گلیمت درازتر نکن برات بد میشه.

تک خنده‌ایی کردم. دیگه کارم به جایی رسیده که این مردک داره تهدیدم می‌کنه...

- کی داره تهدید می‌کنه؟ همون عمادی که از ترس جر خوردن ماتحتش شانزده ساله دور بر من پیداش نشده؟ همونی که وجودش رو نداره تنهایی باهام رو در رو بشه دیگه، آره؟

نفس حرصیش که به گوشم رسید، انگار یه پارچ آب یخ روی آتیش وجودم ریختن... ولی با حرفی که زد نابودم کرد.

- پس هنوز دختر خاله‌ی خوشگل و کوچولوم رو فراموش نکردی؟ البته کسی نیست که بشه فراموشش کرد... مثلا خود من هنوز اون بوی وانیل و گیلاس موهاش رو یادمه... آخ که چقدر موهای بلندش رو ناز می‌کردم.

--- فصل 42 ---

دست آزادم رو جوری مشت کردم که بندهای انگشت‌هام سفید شدن.

کاش عماد الان جلوم بود و این مشت تو سر و صورتش پایین می‌اومد...

خواستم با داد و فریاد هرچی از دهنم درمیاد رو ببندم به سر تا پاش ولی نه...

این‌جوری جیگرم حال نمیاد.

چشم‌هام رو بستم و دهنم نیمه باز موند. نفسم رو آروم دادم بیرون و گفتم: بهت دو روز مهلت میدم.

از لحن کنترل شده و آرومم تعجب کرده بود. با مکث پرسید.

- واسه چی؟

- واسه اینکه بار و بَندیلت رو جمع کنی و بری جایی که هیچ کس ازش خبر نداشته باشه... چون اگه دستم بهت برسه، به خاک سیاه می‌شونمت پسر عمو.

تک خنده‌ای کرد و گفت: جا و مکان من مشخصه، هر وقت خواستی می‌تونی بیای تا با آرامش حرفایی که شانزده سال از شنیدنش فرار کردی رو بهت بزنم. گرفتی یا نه؟!

- بیچاره‌ات می‌کنم عماد، نابودت می‌کنم.

گوشیم رو از گوشم فاصله دادم و محکم پرتش کردم ولی علی تو هوا قاپیدش و با نیش باز چشمک زد بهم، بعد تماس رو قطع کرد.

- حال کردی چجوری پنجاه میلیون جلو انداختمت؟باز قدر منو ندون.

سرم رو توی دستام گرفتم و شقیقه‌هام رو فشار دادم.

می‌کشمت...

یه روز با دست‌های خودم خون کثیفت رو می‌ریزم عماد...

چقدر آدم باید حرومزاده باشه که راجب یه دختر بچه این‌جوری حرف بزنه؟

اونم نه هر دختری...

دختر من...

سروین من...

عمر من!

اون...

اون گفت موهاش رو نوازش کرده...؟

بغضم رو قورت دادم و چشم‌هام رو بستم که مغزم منو برد به اولین شبی که سروین رو دیدم...

×فلش بک×

- اون بچه رو چرا می‌زنی؟

نیکان اخم کرد و با همون لحن تخسش گفت: این مشنگ بهم تنه میزنه بعد نمی‌گه غلط کردم.

زدم رو شونه‌اش با لبخند نگاهش کردم.

- پس این‌قدر بزنش تا بگه.

نیکان نیشش باز شد و گفت: دمت گرم داداشم.

بعد تموم شدن حرفش یکی زد پس کله‌ی اون پسر بچه بدبخت.

خواستم برم تو خونه که یه صدای آروم شنیدم.

جلو تر رفتم که فهمیدم صدا از وسطای باغ و بین درخت‌ها میاد .

اول فکر کردم بچه گربه است اما وقتی نزدیک‌تر شدم متوجه شدم صدای گریه کردنه.

از بین درخت‌ها چشم انداختم که دیدم یه دختر بچه با پیرهن قرمز و جوراب شلواری سفید که بد جور گِلی شده بودن، دو زانو رو چمن ها نشسته، داره می‌لرزه و گریه می‌کنه.

همین‌جوری که می‌رفتم جلو پام رفت رو یه شاخه خشک و اون شاخه شکست. با صدای اون، دختر بچه با ترس سرش رو بلند کرد و خواست فرار کنه ولی سریع دستم رو بالا گرفتم.

- نترس کوچولو، کاریت ندارم.

با ترس و لرزون گفت: پ... پس ... پس چرا داری میای نزدیکم؟

سر جام ثابت موندم و جواب دادم.

- ببین! نزدیکت نمی‌شم. نترس، باشه؟

دختره یکم با تردید و ترس نگاهم کرد بعد با اخم پرسید.

- تو کی هستی؟ چرا اومدی اینجا؟ نکنه دوست اونی؟

آروم گفتم: اون کیه؟ من اینجا مهمونم!

باز بغض کرد و وقتی اسمش رو آورد یه قطره اشک از چشم چپش افتاد روی لپش.

- ع... عماد.

با اخم گفتم: عماد؟

- می‌شناسیش؟ ن.. نکنه اون بهت گفته بیای پیدام کنی؟

باز خواست فرار کنه که این‌بار با سرعت رفتم سمتش و آروم گفتم: اون منو نفرستاده ولی می‌شناسمش. میدونم سوال بعدیت چیه... دوستش هم نیستم. پس نیاز نیست ازم فرار کنی، باشه؟

سرش رو آروم تکون داد.

شونه‌های کوچیکش هنوز می‌لرزیدن. بدون اینکه فکر کنم کتم رو در آوردم و انداختم رو شونه‌هاش. چشمای درشت و مشکیش با تعجب دوخته شد به من .

همون‌جا حس کردم ضربان قلبم تند شد و کف دستام عرق کرد.

رو زمین نشست و منم با فاصله کنارش نشستم ولی نتونستم ساکت بمونم و سرم پر از سوال بود.

- عماد اذیتت کرده، آره؟

چشماش دوباره باریدن وقتی گفت: همیشه اذیتم می‌کنه. دلم نمی‌خواد دیگه منو ببینه، دلم نمی‌خواد اون‌جوری نگاهم کنه، دلم نمی‌خواد به موهام دست بزنه...

با اخمای درهم بهش نگاه کردم.

- امشب هم اذیتت کرد؟

با گریه سرشو تکون داد و فشار دست‌هاش رو دور زانو هاش محکم‌تر کرد.

- داشتم با درسا و ندا بازی می‌کردم که دیدم داره میاد سمت‌مون، منم فرار کردم اینجا تا منو نبینه ولی خوردم زمین.

فکم قفل شد...

دلم می‌خواست برم یقه‌ی عماد رو بگیرم ولی اون لحظه برام لرزش و حال بد این دختر کوچولو، مهم تر از دعوا بود.

با هق هق روی لباسش دست کشید و ادامه داد: لباس خوشگلم کثیف شد، اگه بچه ها ببینن مسخره‌ام می‌کنن، اگه... اگه مامانم ببینه منو می‌کشه...

از جیب شلوارم یه دستمال پارچه‌ای که مامانم برام گلدوزیش کرده بود رو درآوردم.

جلوی پای اون دختر کوچولو خم شدم و سعی کردم با اون دستمال کثیفی روی لباس و جوراب شلواریش رو کمتر کنم.

همه‌ی سعیم رو این بود که دستم به بدنش نخوره و اذیت نشه.

وقتی تموم شد از رو زمین بلند شدم و گفتم: بلند شو ببین خوب شد؟

دختره بلند شد و با دیدن کثیفی که خیلی کمرنگ‌تر شده بود با ذوق یه دور چرخید که موهای بلندش تو هوا پخش شدن.

قلبم دوباره محکم کوبید و یه حس عجیب تو دلم نشست...

حس اینکه باید حواسم بهش باشه...

اینکه اگه کسی بخواد اشکش رو دربیاره، اول باید از من رد شه.

با ذوق خندید و گفت: خیلی خوب شد مرسی. می‌خوام به جای تشکر کردن، برات شعر بخونم. دوست داری؟

لبخند کمرنگی رو لبم نشست و گفتم: بخون.

با لبخند شیرینی که به لب داشت، یه شعر از حافظ برام خوند.

- دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین؟

به جای لوح سیمین درکنارش

فلك بر سر نهادش لوح سنگین

صداش موقع خوندن این‌قدر قشنگ و آرامش بخش بود که چشمام خود به خود بسته شد و لبخند روی لبم عمیق‌تر شد.

بعد از تموم شدن شعرش گفت: داداشم همیشه میگه شعر و آواز بهت کمک می‌کنه تا لحظه های سخت زندگیت رو راحت‌تر بگذرونی... گفت وقتی بزرگ بشی می‌فهمی که چی گفتم.

خواستم جوابش رو بدم که از دور صدای سوران اومد.

- سِروین؟ کجا رفتی بچه؟

دختره با هیجان پرید هوا.

- داداشم اومد. من برم پیشش... مرسی که لباسم رو تمیز کردی آقا پسر.

بعد دوید و رفت. منم ناخودآگاه چرخیدم و دیدم پرید بغل سوران و از گردنش آویزون شد.

سوران هم آروم لپش رو کشید و گذاشتش زمین. دستش رو گرفت با هم، از دیدم دور شدن.

×زمان حال×

اون موقع نمی‌دونستم یه روزی اسم همون دختر کوچولو دلیل نفس کشیدنم میشه...

و اسم عماد، دلیل اولین قتلم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم رو از دست علی کشیدم بیرون.

شماره‌ی کمالی وکیل‌مون رو گرفتم. وقتی جواب داد بدون حاشیه رفتن، گفتم: خودم میرم آلمان. پروازت رو لغو کن و برای من بلیط بگیر.

با تعجب پرسید.

- چی؟ ولی این فقط یه قرارداده. نمی‌خواد شما به زحمت...

پریدم وسط حرفش و با نیشخند گفتم: یه قرارداد نیست، سه تا قرارداده که باید به چنگ بیارمشون...

--- فصل 43 ---

****

هامبورگ همیشه بوی تجارت میده.

شهری که اگر بتونی بندرش رو بگیری...

نصف بازی رو بردی!

من اومده بودم واسطه رو حذف کنم و حذف واسطه، یعنی حذف آدم‌هایی که سال‌ها از اختلاف قیمت جیب‌شون رو پر کرده بودن.

سالن جلسه طبقه‌ی هشتم بود. کاملا شیشه‌ای و رو به بندر...

سه نفر روبه‌روی من نشسته بودن.

مدیر لجستیک، مدیر مالی و مشاور حقوقی‌شون.

یکی‌شون مستقیم گفت: ما سال‌ها با شرکت واسطه کار کردیم و روند مشخصه. چرا باید تغییرش بدیم؟

لیوان آبم رو چرخوندم و عجله نکردم.

- چون شما دارید برای عادت پول می‌دین... نه برای منفعت.

مشاور حقوقی ابروش رو بالا انداخت.

- توضیح بدین...

تبلتم رو چرخوندم سمت‌شون و نمودار ساده که بدون شلوغ‌کاری درست کرده بودم رو نشون شون دادم.

- این قیمت خرید از تولید کننده‌ست و این قیمت فروش نهایی در اروپاست. این فاصله هم... سهم واسطه‌ست.

چند ثانیه سکوت کردم و ادامه دادم: من تولید رو مستقیم از کارخانه‌ی خودم بارگیری می‌کنم. حمل دریایی رو با قرارداد سالانه می‌بندم و این یعنی هزینه‌ی هر کانتینر برای شما دوازده درصد کمتر در میاد.

مدیر مالی سریع گفت: اما حذف واسطه یعنی ریسک تأخیر و مشکل ترخیص با شماست.

همین رو می‌خواستم بشنوم، خم شدم جلو و با اطمینان نگاهش کردم.

- دقیقا... و من اون ریسک رو می‌پذیرم.

نگاه‌شون تغییر کرد.

با دقت نگاهشون کردم و ادامه دادم: به این شرط که قرارداد سه‌ساله باشه، نه یک‌ساله و حجم حداقلی تضمین بشه.

مدیر لجستیک گفت: شما سهم بیشتری می‌خواید.

لبخند زدم و جواب دادم.

- بله، چون ساختار رو تغییر میدم. شما صرفاً تأمین‌کننده عوض نمی‌کنین... بلکه مدل سودتون رو عوض می‌کنین.

چند لحظه فقط صدای کشتی‌ها از پشت شیشه اومد.

الان لحظه‌ی ضربه‌ی نهایی نیست...

بلکه لحظه‌ی اعتمادسازیه.

پوشه‌ی دوم رو گذاشتم روی میز و گفتم: شما می‌خواید مطمئن باشید من بار رو می‌فرستم.

من هم باید مطمئن باشم وقتی بار رسید، پول بدون تأخیر آزاد میشه.

مشاور حقوقی با جدیت بهم چشم دوخت و جواب داد.

- پرداخت همیشه طبق قرارداد انجام میشه.

لبخند زدم و گفتم: قرارداد بدون ضمانت اجرایی... فقط یه کاغذه.

دست‌هام رو به میز تیکه دادم و کمی به جلو خم شدم.

- پیشنهاد من ساده‌ست؛ پرداخت هر محموله از طریق اعتبار اسنادی بانکی تایید شده و یه ضمانت‌نامه‌ی بانکی جداگانه برای تعهد حجم سالانه.

مدیر مالی کمی جا خورد.

- شما از ما ضمانت بانکی می‌خواید؟

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: بله چون من تولید رو رزرو می‌کنم، مواد اولیه می‌خرم، خط رو قفل می‌کنم روی حجم شما. اگر وسط کار انصراف بدین، ضرر مستقیم با منه.

چند لحظه سکوت. مدیر مالی آروم سرش رو تکون داد.

- این بندها معمولی نیست.

منم متقابلا آروم جواب دادم.

- حذف واسطه هم معمولی نیست.

دیدم دارن حساب می‌کنن.

اگه با واسطه بمونن، امن تره ولی گرون‌تر هم هست...

ولی اگه با من بیان، سود بیشتری دارن...

فقط باید جسارتش رو داشته باشن.

به صندلیم تکیه دادم و با دقت نگاه‌شون کردم.

- شما دنبال شریک بلند مدت هستین یا فروشنده‌ی مقطعی؟ من شریکم؛ چون تولید دست خودمه، کنترل دست خودمه، زمان‌بندی دست خودمه.

پاهام رو روی هم انداختم و ادامه دادم: ضمانت کتبی برای حداقل حجم خرید سالانه. ضمانت بانکی برای پرداخت به‌موقع هر محموله و در مقابل. منم متعهد می‌شم زمان تحویل و کیفیت رو دقیق اجرا کنم... جریمه‌ی تأخیر از سمت من هم مکتوب میشه.

نگاه‌ها رد و بدل شد بعد مدیر لجستیک آهسته گفت: اگر ضمانت بانکی بدیم، انتظار تخفیف داریم.

گوشه‌ی لبم خیلی کم بالا رفت.

خب انگار معامله داره شروع میشه...

- تخفیف نداریم، اما اولویت تولید و نرخ ثابت سه‌ساله می‌دم. یعنی هرچقدر قیمت بازار بالا بره، پولی که از شما می‌گیریم تغییر نمی‌کنه.

این پیشنهاد جذاب‌تر از تخفیف بود. ثبات توی بازاری که نوسان داره... طلاست.

چند دقیقه مشورت کردن... و بعد مدیر مالی گفت: ضمانت بانکی برای هر محموله صادر میشه. تعهد حجم سالانه هم کتبی ثبت میشه.

سری تکون دادم.

- عالیه. در این صورت، از ماه آینده ارسال مستقیم شروع میشه و واسطه حذف میشه.

وقتی امضا کردن، حس کردم جریان بازی عوض شد.

****

وارد سوئیت هتل شدم.

طبقه بیستم با شیشه‌های قدی رو به شهر...

کتم رو درآوردم و کرواتم رو هم شل کردم بعد رو کاناپه لم دادم.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی باوان رو گرفتم، بعد از چهار تا بوق جواب داد.

- چه عجب...

لبخند عمیقی زدم و گفتم: چرا طلبکاری تو؟ چیشده بچه؟

با لحن دلخورش شروع کرد به غر زدن.

- پنج روزه رفتی تازه الان به خواهر عزیزت زنگ می‌زنی؟ بعد به اون نیکانِ پررو هر روز زنگ می‌زنی؟

- حسودی نکن بچه، تماس‌هام کاری بوده!

باوان با لجبازی گفت: نمی‌دونم دیگه، به منم باید هر روز زنگ بزنی.

بالای ابروم رو با انگشت شصتم خاروندم و آروم نفسم رو بیرون دادم.

- باشه خوشگلم، دیگه چه خبر؟ یارا چطوره؟

باوان با حرص و گفت: توقع داری چطور باشه شازده؟ دقیقا وقتی باید کنارش می‌موندی، گذاشتی رفتی! می‌دونی که یارا بخاطر دعواش با تو، توی جنگل گم شد و دستش و سرش آسیب دید، بعد گذاشتی رفتی. حس بی‌ارزش بودن بهش دادی نیوان... می‌فهمی؟!

چشم‌هام رو محکم بستم.

باوان حق داره این‌قدر شاکی باشه چون از اون جواب آزمایش خبری نداره...

نمی‌دونه من اینجا وسط این همه قرار کاری و جلسه...

یه گوشه ذهنم درگیر اون چشم‌های درشت و چتری هاییه که قبلا ازشون بدم می‌اومد ولی الان...

شاید مسخره باشه ولی دلم واسه لجبازی‌ها و زبون درازی‌هاش تنگ شده...

واسه وقتی حرصش می‌گرفت و دستاش مشت می‌شد.

آخ خدا، بس کن نیوان...

با دست آزادم پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم: می‌دونم باوان، مطمئن باش اومدم قشنگ از دلش درمیارم... حالا بگو ببینم دیابتش چطوره؟ با دست گچ گرفته چجوری انسولین می‌زنه؟

باوان پوفی کشید و جواب داد.

- خیلی سختشه ولی نمی‌ذاره کمکش کنم و همش میگه خودم می‌تونم.

اخمام رفت تو هم ... دختره‌ی لجباز!

انگار نمیشه بذارم به حال خودش باشه.

می‌خواستم دقیقا وقتی می‌خواد گچ دستش رو باز کنه برگردم که جواب نسترن هم آماده باشه ولی با این وضعیت دیگه نمی‌شه موندم رو کشش بدم.

- باشه عزیزم، من برم کار دارم. مراقب خودت و اون لجباز باش.

بعد تماس رو قطع کردم.

--- فصل 44 ---

از جام بلند شدم کتری برقی رو روشن کردم تا یه چایی بزنم.

همون لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد.

رفتم سمت کاناپه و از روش گوشیم رو برداشتم.

صفحه‌اش رو روشن کردم و دیدم علی پیام داده.

سریع بازش کردم.

علی: "جواب آزمایش اومد آقایی."

چقدر زود...

البته خیلی بهتر شد چون منم قراره زودتر از موعد برگردم.

سریع براش تایپ کردم.

- "خب؟"

علی: "نسترن گفت این جواب آزمایش کلاً فیکه. اسم یارا روش خورده ولی کد آزمایشگاه اشتباهه و واسه یه شهر دیگه‌ست. به زبون ساده‌تر... ناباروری کشکه."

چند ثانیه فقط صفحه رو نگاه کردم...

بعد جوری خندیدم که صدام توی سوئیت خالی پیچید.

عجب بابا... عجب.

گوشی رو چسبوندم به چونه‌م و گفتم: هوش‌ات رو برم گیلاس!

با لرزیدن گوشیم، از چونه‌م فاصله.اش دادم.

علی: "چه صحنه‌هایی رو داری تو ذهنت تصویر سازی می‌کنی؟ هان؟ می.خوای پاشم بیام آلمان تصویر سازیات رو اجرا کنیم؟"

با همون خنده تایپ کردم.

- "دهنتو ببند علی."

صدای جوش اومدن آب که اومد، به علی زنگ زدم و گذاشتم رو اسپیکر.

سریع جواب داد.

- سلطان قلبم!

چایی رو دم کردم و گفتم: جانم گشاده جون؟

- نیواااااان...

سرخوش خندیدم.

- جووون.

صدای عصبیش تو سوئیت پیچید و صدای خنده‌ی من بلندتر شد.

- توی دهن سرویس می.دونی من چقدر رو این فامیلی حساسم، بعد باز تکرارش می‌کنی.

دست‌هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم: تو نمی‌تونی فامیلیت رو عوض کنی تقصیر منه؟

- بکش بیرون داداش، از فامیلی من بکش بیرون... بگو ببینم اون‌ور چیکار کردی؟

رو صندلی آشپزخانه نشستم و جواب دادم.

- قرارداد خودمون رو که بستم هیچ... دوتا شرکتی که عماد می‌خواست باهاشون ببنده رو هم کشیدم سمت خودم.

- یه دفعه بگو عماد دیگه جایی برای نفس کشیدن نداره دیگه...

آروم سرم رو بالا انداختم و لب‌هام رو بهم فشار دادم.

- نچ... هنوز داره.

به آسمون خاکستری نگاه کردم و ادامه دادم: ولی وقتی برگشتم... اون نفس آخرم ازش می‌گیرم.

•زمان حال•

- برو بیرون نیوان.

صورتم رو جلوتر بردم و یکم سرم رو کج کردم.

- از این خبرا نیست گیلاس کوچولو، هنوز کلی حرف داریم.

با حرص نگاهم کرد که به تخت اشاره کردم.

- برو بشین.

از جلوش رفتم کنار که با اخم نشست رو تخت.

قبل شام حواسم بود که نرفت تو اتاقش تا انسولین بزنه، واسه همین دنبالش اومدم بالا.

کیف مخصوصش رو ازش گرفتم بعد صندلی میز آرایشش رو کشیدم کنار تخت.

با اخم گفت: چیکار می‌کنی؟ بده کیفم رو...

رو صندلی نشستم و زیپ کیف رو باز کردم.

اول دستگاه تست قند رو بیرون آوردم و گفتم: دستت رو بده.

با همون اخمش، سرش رو بالا انداخت.

- خودم می‌تونم، بدش به من.

با نیشخند نگاهش کردم و ابروهام رو بالا انداختم.

- نخیر، از این خبرا نیست. تا وقتی گچ دستت باز بشه من برات انسولین می‌زنم و قند خون‌ات رو چک می‌کنم.

چشمک زدم و ادامه دادم: ولی اینا همه لطف‌های گذرا ست... سعی کن عاشقم نشی!

یارا پوزخند زد و تو چشم‌هام خیره شد.

- تو خوابتم نمی‌بینی.

می‌دونم این‌قدر لجباز هست که دستش رو نده، پس خودم از روی آستین لباسش، دستش رو گرفتم و آروم کشیدم سمت خودم.

همون لحظه متوجه سفت شدن یهویی عضلات دستش شدم...

چرا این‌قدر روی لمس شدن حساسه؟

نکنه یارا رو هم مثل سروین اذیت کردن؟

با فکرشم اخمام رفت تو هم. برای همین سعی کردم فعلا همچین چیزی رو از ذهنم بیرون کنم.

قند خونش رو چک کردم، نرمال بود...

دستش رو ول کردم و قلم انسولین رو برداشتم.

بدون اینکه نگاهش کنم و معذب شه، گفتم: خودت میدی بالا یا اینم من انجام بدم؟

خودش آروم یه قسمت کوچیک از بلیزش رو داد بالا و منم جوری که اذیت نشه، سریع تزریق کردم و صاف نشستم.

- با اون جواب آزمایش الکی می‌خواستی منو گول بزنی ولی نشد... حالا اگه می‌خوای زودتر برگردی پیش خانواده‌ات، باید به حرف من گوش بدی.

سریع جبهه گرفت و گفت: همچین چیزی نمیشه... شاید تو خواسته‌هایی داشته باشی که من نتونم عملیش کنم.

سریع نیشم باز شد و با شیطنت نگاهش کردم.

- چقدر منحرفی گیلاس کوچولو، حالا صبر کن شاید اون‌قدر هم سخت نبود.

- از همین الان بگم... من برات بچه نمیارم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: دو دقیقه زبون به دهن بگیر تا من حرفم رو بزنم.

وقتی دیدم ساکت شد، ادامه دادم: جلوی همه باید جوری رفتار کنی انگار واقعا زن و شوهر شدیم... تا بعد از یه مدت که مثلا داریم اقدام می‌کنیم ولی چیزی نمیشه... اون جواب آزمایشی که با رفیقت آماده کرده بودی رو نشون همه می‌دیم... و بعد تورو به خیر و ما رو به سلامت.

با تعجب به حرف‌هام گوش کرد و با چشم‌های ریز شده، پرسید.

- این الان شوخی بود؟

آرنجم رو به زانوم تکیه دادم و سمتش خم شدم. خیره تو چشماش گفتم: به من می‌خوره شوخی کرده باشم؟

یهو یکم عقب رفت و چهار زانو نشست رو تخت که خندم گرفت... ولی با دقت به حرکاتش نگاه کردم.

دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت: اگه این‌قدر ساده می‌تونستیم باهم کنار بیایم... چرا این همه مدت جنگ اعصاب راه انداختی برامون؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و با تعجب جواب دادم.

- من؟ من چیکارت داشتم؟ تو هی باهام کلکل می‌کردی.

انگشت اشاره‌اش رو سمت من گرفت.

- تو نبودی که وقتی هنوز دو ساعت از صیغه نگذشته اومدی تو اتاقم لخت شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چرا توهم می‌زنی؟ من فقط تیشرتم رو در آوردم که جلوی همه این‌کارو می‌کنم.

توقع داشتم یه نمونه‌ی دیگه از شاهکارام رو بگه ولی یهو گفت: همه یعنی کیا؟

جان؟

الان حسودیش شد؟

همین گیلاس کوچولو؟

واقعا عجیبه...

با فکری که به سرم زد نیشم باز شد ولی سریع جمعش کردم.

با چشمای ریز شده بهش زل زدم.

- همه دیگه، مثلا تو آلمان پیش مترجمم تیشرتم رو در آوردم، حتی با شلوارک جلوش راه رفتم.

یارا دست به سینه نگاهم کرد و گفت: خوب بود دیگه، بچه‌اتم با همون می‌ساختی و ما رو اینجا علاف نمی‌کردی...

چقدر حرص دادن این بشر بهم حال میده...

از رو صندلی بلند شدم و بهش چشمک زدم.

- خودمم تو فکرش بودم ولی موهاش مثل تو کوتاه و مشکی بود، خوشم نیومد.

دیگه پلک‌ش داشت می‌پرید که تیر آخر رو زدم.

- حالا لباس خوشگل‌هات رو بپوش که همسرت داره میاد پیشت بخوابه.

بعد رفتم سمت در و بازش کردم.

از اتاقش رفته بودم بیرون ولی لحظه آخری سرم رو بردم تو و براش بوس فرستادم که دیدم بالشش رو به قصد پرتاب برداشته، سریع در رو بستم و بالش محکم به در خورد.

با یاد آوری قیافه‌ش وقتی حرص می‌خورد، همین طور که سرم رو تکون می‌دادم، خندیدم و رفتم تو اتاقم.

لباسام رو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و برگشتم سمت اتاق یارا...

بالاخره باید یه جوری نشون بدیم باهمیم دیگه، وگرنه باور نمی‌کنن. یه صدا تو سرم خندید و گفت: "چقدرم که تو بدت میاد."

--- فصل 45 ---

در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه‌اش بمونم، بازش کردم.

یارا همون لحظه سرش رو از بالشت بلند کرد.

- نباید منتظر می‌موندی تا اجازه بدم؟

کامل وارد اتاقش شدم و درو بستم.

- شوهرتم‌ها، اجازه می‌خوام چیکار؟

چشم غره رفت و تاکید کرد.

- شوهر صوری.

شونه‌م رو بالا انداختم و گفتم: صوری هم باشه، بازم شوهرتم.

رفت سمت دیگه تخت و پتوش رو بالا کشید.

- یادت نره، فاصله رو رعایت کن.

چون من رو نمی‌دید لبخند کوچیکی زدم و گفتم: یه جوری میگی انگار من دارم التماس می‌کنم بیام بغلت.

رو تختش که یک نفر و نیمه بود دراز کشیدم و دست‌هام رو زیر سرم قلاب کردم که همون لحظه یه بالش بینمون گذاشت.

با تعجب اول به بالش و بعد به یارا نگاه کردم.

- این چیه دقیقا؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت: تو فکر کن خط قرمزه، اگه ازش رد بشی از تخت می‌ندازمت پایین.

خندم گرفت.

- با اون گچ دستت؟ جدی میگی؟

یه بالش دیگه پرت کرد سمتم و گفت: امتحانش ضرر نداره.

بالش رو گرفتم و گذاشتم کنارم.

- آروم باش گیلاس کوچولو. من اهل این‌کارا نیستم.

چند دقیقه سکوت شد و فقط صدای نفس‌هامون تو اتاق می‌پیچید.

چراغ خواب روشن بود و نور نارنجی ملایمی افتاده بود روی موهای کوتاه و مشکیش...

لعنتی چرا این‌قدر...

نه نه بهش فکرم نکن... بیخیال.

برای فراری دادن اون افکار، به سقف خیره شدم و گفتم: فردا جلوی همه طبیعی رفتار کن.

- طبیعی یعنی چی؟ بیام کنارت بشینم دستت رو بگیرم؟

نیشم باز شد.

- اوه اوه چقدر جلو رفتی. گفتم طبیعی، نه فیلم ترکی که.

چرخید و سمتم خوابید.

- حد و مرزش چجوریه؟

منم سمتش چرخیدم ولی فاصله رو حفظ کردم.

- باید لبخند بزنی... وقتی حرف می‌زنم، حرفم رو قطع نکنی و باهام لجبازی نکنی.

کلافه پوفی کشید و گفت: سخت شد که.

- متاسفانه تمرین نداریم، یهو باید امتحان بدی. الانم دیگه بگیر بخواب.

نفسش رو فوت کرد بعد باز پشتش رو کرد و دقیقا رفت لبه‌ی تخت خوابید.

___ ___ ___

یارا:

با یه خمیازه طولانی چشمام رو باز کردم که با دیدن نیوان پریدم هوا....

ای بابا عجب گیری افتادم ها.

باز شانس آوردم خوابه و اون خمیازه قشنگم رو ندید. وگرنه که این بار به جای گیلاس، بهم بگه تمساح.

آروم از تخت پایین اومدم و ساعت گوشیم رو نگاه کردم.

هفت و نیم صبح بود.

رفتم سمت سرویس و یه آبی به دست و صورتم زدم که چشمم به نوک انگشتم افتاد و یاد دیشب افتادم.

دست سالمم رو لبه رو شور گذاشتم و یکم سمت جلو خم شدم.

خودم رو که نمی‌تونم گول بزنم. یکم از حرکتش خوشم اومد...

اینکه وسط بحث راجب دروغی که بهش گفتم، بازم به فکر حالم بود و حتی خودش انسولینم رو زد...

یه حس جورایی بهم حس خوب داد ولی با یادآوری اون حرفش که جلو همه لخت میشه، همش پرید...

خجالتم نمی‌کشه و با مترجمش تو یه اتاق مونده... خدا به داد زنش برسه...

من که فوقش چند ماه دیگه میرم، اونی که موندگاره، زنشه!

موهام رو تو همون سرویس شونه زدم و مرتب کردم بعد رفتم بیرون که دیدم جاش روی تخت خالیه.

- آخییش... بالاخره شرش رو از سرم کم کرد.

با خیال راحت رفتم سمت کمدم تا لباسم رو عوض کنم که چشمم خورد به شومیز کوتاهِ قرمزم...

لبخند شروری زدم و گفتم: که از گیلاس بدت میاد، آره؟ باشه نیوان جون... کل روزهات رو گیلاسی می‌کنم... حالا ببین!

با نیش باز لباسی که انتخاب کرده بودم رو پوشیدم. بعدش یه تینت کم رنگ زدم که صدای باز شدن در اومد.

بازم بدون در زدن اومد داخل، اصلا نمی‌گه یه در بزنم، شاید لخت باشه؟

حالا چرا لال شده بنده خدا؟

سرم رو چرخوندم که با نگاه مات شده‌اش به خودم، روبه‌رو شدم و خندم گرفت.

این بازی رو خودت شروع کردی همسر عزیزم... حالا بکش!

صدام رو صاف کردم و گفتم: کاری داشتی؟

___ ___ ___

نیوان:

نفسم بند اومده بود و نمی.تونستم چشم ازش بردارم...

چرا این‌قدر قرمز بهش میاد؟

--- فصل 46 ---

به زور خودم رو جمع و جور کردم و تلاش کردم نگاهم بهش نیوفته.

کیف انسولینش رو از روی میز برداشتم.

- صبحه، وقت چک کردن.

باز رفت رو دور لجبازی و گفت: خودم انجام میدم.

نگاه معنی‌داری به گچ دست چپش انداختم.

- یادم باشه واسه صبحانه بهت گردو بدم... انگار یادت رفت دیشب چی گفتم؟

چند ثانیه خیره موند بهم، بعد با حرص رفت نشست لبه تخت.

- زود باش تمومش کن.

صندلی رو کشیدم جلوش و نشستم. دستگاه تست قند رو آماده کردم.

- دستت رو بده.

عمداً دستشو کشید عقب و گفت: دستوری با من حرف نزن.

آه کوتاهی کشیدم.

- یا خودت همکاری کن یا مجبور می‌شم خودم دستت رو بگیرم.

با اخم نگاهم کرد.

- داری تهدید می‌کنی؟

سرم رو چرخوندم سمتش و ابروهام رو بالا انداختم.

- نچ... اعلام وضعیت می‌کنم.

چشم‌غره رفت ولی بالاخره دستش رو آورد جلو، نوک انگشتش رو گرفتم و همون لحظه دوباره عضلاتش سفت شد.

خیلی عادی گفتم: آروم باش، نمی‌خوام بخورمت.

- مطمئن نیستم.

یه نگاه کوتاه بهش انداختم.

- اگه می‌خواستم، دیشب خط قرمزت رو رد می‌کردم.

لبش تکون خورد ولی چیزی نگفت.

عدد دستگاه اومد، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خوبه.

قلم انسولین رو برداشتم.

- بالا بده.

با اخم گفت: میگم با من دستوری حرف نزن، حالیت نمی‌شه؟!

- خب همکاری کن تا دستوری حرف نزنم.

چند ثانیه با لجبازی نگاهم کرد... بعد با دست راستش آروم یه قسمت از بلیزش رو بالا گرفت.

نگاهم بردم سمت قلم، نه بدنش.

- تکون نخور.

- من تکون نمی‌خورم، تو دستت رو ثابت نگه دار.

تزریق رو تمیز و سریع انجام دادم و گفتم: تموم شد.

چپ چپ بهم خیره شد و پرسید.

- همیشه این‌قدر رئیس‌بازی درمیاری؟

- فقط وقتی طرف مقابلم بچه‌بازیه درمیاره این‌جوری می‌شم.

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- ببین نیوان... اینکه دیشب گفتی ازم خوشت نمیاد، یادم نرفته.

صاف نشستم و گفتم: آفرین انگار حافظه‌ات داره خوب میشه، منم حرفم رو پس نگرفتم.

- پس این همه دلسوزی و ترحم واسه چیه؟

لبخند کجی زدم و گفتم: دلسوزی و ترحم نیست، مسئولیته.

چند لحظه ساکت موند بعد آروم و با کنایه حرف زد.

- مسئولیت‌ات خیلی زیادیه‌ها... شوهر صوری.

صاف ایستادم و دست‌هام رو تو جیبم گذاشتم.

- بازی نصفه نیمه نداریم... گیلاسی!

از کنار تخت رد شدم سمت در که پشت سرم گفت: راستی...

برگشتم که با یه لبخند شیطون ادامه داد: از گیلاس بدت میاد... ولی امروز همه جا رو برات گیلاسی می‌کنم، شوهر عزیزم.

نیشم باز شد، ولی سریع جمعش کردم.

- امیدوارم پشیمون نشی، خانومم.

- خیالت راحت.

چند ثانیه بهم دیگه خیره موندیم که گفتم: بریم یا هنوز حرف داری؟

- بریم.

با هم از اتاق خارج شدیم.

وقتی به پایین پله ها رسیدیم از قصد دستم رو خیلی کوتاه پشت کمرش گذاشتم، جوری که بقیه از سالن غذاخوری ببینن.

بدنش سفت شده بود که گفتم: آروم راه برو، بدنت درد می گیره.

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- دستت رو بردار.

لبخندم رو قورت دادم.

حرص خوردنش بیش از حد سرگرم‌کننده بود.

دستم رو آروم برداشتم و سمت سالن رفتیم، همه دور میز صبحانه نشسته بودن.

بابا روزنامه دستش بود، مامان با لبخند نگاه‌مون کرد و رفت چای بریزه.

نیکان که اصلا حواسش به ما نبود و داشت با گوشی ور می‌رفت.

باوان هم طبق معمول در حال خوردن بدون توقف بود.

مامان لبخند زد و گفت: صبحتون بخیر.

باوان نگاه معنی‌داری به ما انداخت.

- اوه... بالاخره تشریف آوردین.

به فاصله‌ی نزدیک من و یارا نگاه کرد و با شیطنت ادامه داد: امروز خیلی سرحال به نظر میاین ها...

بهش چشمک زدم و گفتم: پس به طلا خانوم بگو یه اسپند دود کنه برای داداش و زنداداشت.

باوان یه "اووو" بی‌صدا گفت که یارا با حرص چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.

رفت سمت میز که قبل از اینکه دستش رو حرکت بده، صندلی رو براش عقب کشیدم.

- بشین.

چشم غره رفت و زیر لب گفت: خودم می‌تونم.

بعد نشست که مامانم با لبخند گفت: خیلی مراقبشی ها؟

خیلی خونسرد سرم رو تکون دادم.

- باید باشم.

یارا از زیر میز لگد آرومی بهم زد که بی‌صدا خندیدم. نیکان با چشمای ریز شده نگاهم می‌کرد...

انگار برای اونم رفتارهام عجیبه.

___ ___ ___

یارا:

داشت گردو می‌ذاشت تو بشقابم.

یکی...

دوتا...

سه‌تا...

دیگه طاقت نیاوردم، زیر لب گفتم: مگه می‌خوای منو پَروار کنی و بفروشی؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد.

- جونت رفته، باید تقویت شی.

عوضی داره یه جوری رفتار می‌کنه بقیه فکر کنن دیشب یه کارایی کردیم.

حرصم گرفت خواستم بهش بپرم ولی همون لحظه یاد حرف دیشب افتادم.

"جلوی همه طبیعی رفتار کن."

نفس آرومی کشیدم.

باشه همسر عزیزم...بازی می‌خوای؟ بازی می‌کنم.

آروم دستم رو بردم و لیوان چایم رو برداشتم ولی عمداً کاری کردم که انگشت‌هام خیلی کوتاه به انگشت‌هاش بخوره بعد سریع فاصله دادم.

چشم‌هاش برای یه لحظه روی دستم ثابت موند.

یکم از چاییم رو خوردم و گفتم: چای خوبی شده!

مهتاب بهم لبخند زد و جواب داد.

- خودم دم کردم دخترم.

منم لبخند کوچیکی زدم بهش که بی صدا لب زد و گفت: "آفرین."

دلم براش سوخت...

کاش مجبور نمی‌شدیم بازیشون بدیم.

از گوشه چشم دیدم نیوان هنوز حواسش به منه، پس می‌فهمه دارم باهاش همکاری می‌کنم.

آروم گفتم: نون رو میدی؟

چند ثانیه مکث کرد بعد نون رو برداشت و گذاشت تو دستم.

زیر لب گفت: یاد گرفتی‌ها...

چیزی نگفتم و صبحانه‌م رو خوردم.

باوان با تعجب نگاهم کرد و پرسید.

- یارا؟ خوبی؟

یه لقمه خوردم و خیلی عادی گفتم: خوبم ممنون، تو چطوری؟

مهتاب و نیوان خندیدن که باوانم خنده‌اش گرفت.

- آخه اصلا با نیوان بحث نکردی، حتی یه کلکل کوچیک هم نداشتین!

نیکان یکم از چاییش رو خورد و گفت: شاید معجزه شده.

ولی من با خونسردی جواب باوان رو دادم.

- اگه داداشت با من لج نکنه، منم کاری به کارش ندارم.

کاوه بحث رو عوض کرد و گفت: برنامه امروزت چیه نیوان؟

- بعد از صبحانه میرم شرکت. با سرمایه گذارها جلسه دارم.

--- فصل 47 ---

کاوه سری تکون داد و برگشت سمت نیکان.

- تو چطور نیکان؟

نیکان گلوش رو صاف کرد و جواب داد.

- از امروز باید برای شرکت‌های خارجی که داداش باهاشون قرارداد بسته آماده شیم، تا به موقع همون تعداد فرشی که می‌خوان رو تحویل بدیم.

باوان از جاش بلند شد و گفت: بابا جونم قبل اینکه بپرسی خودم بگم... امروز از صبح کلاس دارم تا ظهر که اسکلتم می‌رسه خونه.

کاوه با اخم نگاهش کرد.

- برو دخترم تنبلی نکن، الان درسی که دوست داری رو ادامه ندی چهار روز دیگه پشیمون میشی.

باوان با عشق رفت گونه‌ی باباشو بوسید و با شیرین زبونی گفت: من قربونت بشم بابا جونم، چشم تنبلی نداریم... درسم رو می‌خونم و خانوم مهندس میشم که هرجا رفتی پز دخترت رو بدی.

دیگه متوجه بقیه حرفاشون نشدم. حتی نفهمیدم کی کاوه و نیوان و نیکان رفتن سر کارشون...

کی خودم اومدم و تو سالن پذیرایی نشستم...

فقط حرفی که کاوه زد تو گوشم پخش می‌شد و ناخوداگاه باوان رو با خودم...

نه در اصل با سروین مقایسه کردم.

سروینی که حتی حق نداشت آرزوهاش رو از ترس پدرش، نقاشی کنه...

سروینی که مادرش می‌خواست اصلا نذاره بره مدرسه، تا بدون فکر کردن، فقط حرف خانواده‌اش رو گوش کنه...

و من با وجود همه‌ی سختی ها، چقدر خوشبخت بودم که هانیه و رضا رو پیدا کردم...

با صدای مهتاب یه کم تو جام پریدم.

- یارا؟ حواست کجاست دخترم؟

پیشونیم رو خاروندم و گفتم: فکرم یکم درگیر بود، جانم؟

چادرش رو سرش کرد و گفت: طلا زنگ زد و گفت سرما خورده. منم میرم که ببرمش دکتر بعد میارمش اینجا. دخترش راه دوره، نمی‌تونه بیاد مراقبش باشه.

سری تکون دادم.

- باشه پس تا بیاین منم براش یکم سوپ می‌ذارم.

مهتاب لبخند مهربونی زد.

- دستت درد نکنه عروس قشنگم. اگه دیدی داری اذیت میشی، کاری نکن. اومدیم خودم براش درست می‌کنم.

خواست بره که وسط راه برگشت سمتم.

- راستی ممنون که حرفم رو زمین نینداختی و به پسرم فرصت دادی.

چیزی نمی.تونستم بگم، فقط با لبخند زوری، سرم رو تکون دادم که مهتابم رفت.

چی می‌گفتم بهش؟

می‌گفتم حرفت رو زمین انداختم و فقط با پسرت یه توافقی کردم؟

هیچی نمی‌شد گفت...

از جام بلند شدم و رفتم داخل آشپز خونه.

خب حالا با یه دست چه سوپی بذارم؟

معلومه که سوپ مخصوص هانیه خانوم...

چون با یه دست نمی‌تونستم سیب زمینی پوست کنم، اول خوب شستم‌اش بعد تو یه قابلمه جدا گذاشتم آبپز بشه.

بعد بقیه‌ی مواد غذایی رو هم تو یه قابلمه جدا گذاشتم که پخته بشه.

به کابینت تکیه دادم و تصویری به همراز زنگ زدم و اونم که طبق معمول، یه سره آنلاینه، سریع جواب داد.

درحالی که دمر روی تختش دراز کشیده بود، گفت: به به چه آبی رفته زیر پوستت کثافت... خدایا نگاه کن خودمون رو بخاطر کی آواره کردیم!

ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم.

- تو آواره شدی؟ می‌خوری و می‌خوابی، اون دختر بدبختم خرجت رو میده... چی می‌خوای بهتر از این؟

گوشی روبه تاج تخت تکیه داد و گفت: شوهر می‌خوام... شوهر، آقا بالا سر.

آروم زدم تو سرم.

- دو دقیقه زر نزن بذار بگم چه جوری آبروم جلوی نیوان رفت.

با هیجان دست‌هاش رو گذاشت زیر چونه‌اشو گفت: پشماام... چی شده؟ بگو ببینم.

همه‌ی اتفاقات دیشب رو بدون سانسور براش تعریف کردم، به آخرش که رسیدم با ذوق بلند شد و چند بار رو تخت پرید که خندم گرفت.

بعد عین شادی بعد از گل، مشتش رو فرستاد هوا و چهار زانو رو تخت نشست.

- دهنش سرویس حاجی... من می‌خوام بیام اونجا... این شوهر خواهرم بدجور کراشه، من باید از نزدیک باهاش آشنا بشم... وای.

واقعا خیلی خوب میشه اگه همراز بیاد پیشم.

- کاش بیای همراز، دلم برات تنگ شده.

همراز سرش رو کج کرد.

- منم دلم برای ریخت نحست تنگ شده عزیزم. لوکیشن بده ببینم کی می‌تونم بیام.

- خفه گلم...

یه لحظه حس کردم صدای باز شدن در اومد ولی توجه نکردم... حتما مهتاب چیزی جا گذاشته.

برگشتم با همراز حرف بزنم که در باز شد.

- مهتاب خانوم؟ باوان؟ کسی خونه نیست؟

قلبم داشت تو دهنم میزد.

نه...

این صدای اون نیست...

قدم‌هاش اومد نزدیک‌تر بعد انگار داشت باغبون‌اشون رو مخاطب قرار میداد که گفت: اینا که هیچ کدوم نیستن شازده؟

صدای باغبون از ته حیاط اومد.

- گفتم که مهتاب خانوم بیرونه ولی یارا خانوم خونه است...

- یارا کیه؟

- خانوم آقا نیوان، تازه ازدواج کردن.

قبل از اینکه همراز حرف بزنه تماس رو قطع کردم و گوشیم رو روی حالت بی صدا گذاشتم.

- خوبه والا. ایشالله این یکی بهش وفا کن....

حرفش تموم نشده بود که جلوی در آشپزخونه چشمش به من افتاد...

باورم نمیشه، خودشه!

بغض تو گلوم مثل سنگ شده بود...

صدای بهت زده‌اش به گوشم رسید.

- باورم نمیشه.

پس حس کرد...

اون خواهرش رو حس کرد ولی من برادری حس نکردم.

گوشیم رو برداشتم و با سرعت از آشپزخانه زدم بیرون. وسط راه مچ دستم رو گرفت ولی سریع رهاش کرد.

- سروین؟

لب‌هام رو بهم فشار دادم و ناخوداگاه بهش نیشخند زدم.

- اشتباه گرفتی، من یارا م.

بغضِ توی چشماش، قلبم رو بیشتر می‌شکوند...

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نه، تو سروینی...

دستش رو آورد جلو و موهام رو آروم فرستاد پشت گوشم.

تو لاله‌ی گوش چپم، سه تا خال کوچیک کنار هم داشتم، که با دیدنش چند قدم رفت عقب و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت.

با بغض و خنده گفت: خودتی، تو تربچه‌ی منی... خواهر کوچولوم!

- من هیچ کس تو نیستم. گفتم که اشتباه گرفتی!

با تعجب اومد سمتم و پرسید

- یعنی تو من رو نشناختی؟ سورانم، برادرت.

ناباورانه خندیدم.

دلم می‌خواست بغلش کنم و تموم دلتنگی این سالها رو جبران کنم...

ولی نمی‌تونستم ببخشمش.

هیچ‌کس از ضربه‌ای که غریبه بهش زده، نمی‌شکنه...

شکستن، کارِ همونایی‌یه که اسم‌شون رو "پناه" گذاشتی.

سوران برادر من بود اما وقتی خانواده‌مون داشتن منو نابود می‌کردن...

وقتی داشتن زندگیم رو ازم می‌گرفتن...

تنهام گذاشت...

من از عماد و خانواده ام ضربه خوردم، اما از نبودِ برادرم...

خورد شدم و شکستم...

آخه بعضی زخم‌ها از خیانت نیست، از غیبته...

از نبودنه...

رفتم جلوتر و با عصبانیت گفتم: برادر؟ همون برادری که وقتی خواهرش رو کشتن، کنارش نبود؟

ماتش برد...

فقط صدای نفس‌هامون و تیک تاک ساعت به گوش می‌رسید.

فقط من بودم و اون، با یه حرفایی که سال‌هاست تو گلوم گیر کرده.

محکم روبه‌روم ایستاده بود.

ولی اون سختیِ صورتش نمی‌تونست ترسی که ته نگاهش بود رو قایم کنه.

بهش خیره شدم ولی نه مثل سروین...

لب‌هام خشک شده بود اما صدام بالاخره بیرون اومد.

- می‌دونی بدترین قسمت اون شب برای سروین‌ت چی بود...؟

گلوم سوخت اما ادامه دادم: اینکه هر بار بابات دستش رو بالا می‌برد، هر بار که اون لعنتی جلوی در منتظر گیر آوردنش بود، سروین فقط یه اسم تو سرش می‌پیچید...

نفسم لرزید.

- تو ... داداشش!

با یادآوری اون شب چشم‌هام تار شد و لبام از خشم و بغض می‌لرزید.

- همش چشمش دنبالت بود و توی دلش صدات می‌کرد. هی می‌گفت سوران کجایی؟... سوران تورو خدا بیا...

نفس عمیق کشیدم اما فایده نداشت، درد و فشار اون شب هنوز توی ریه‌هام بود.

صدام بلندتر شد، دیگه نمی‌تونستم نگهش دارم.

- وقتی داشتن می‌شکستنش وقتی مجبورش کردن سرش رو بندازه پایین... وقتی گفتن باید زن اون کثافت بشه... تو کجا بودی؟!

قلبم داشت دیوونه‌وار می‌کوبید. یه قدم جلو رفتم و با یه دست هلش دادم که عقب نرفت.

ولی من عقب‌تر رفته بودم... اندازه‌ی شانزده سال.

- می‌دونی چی بیشتر از همه سروین رو کشت؟

اشکام جمع شد، اما نمی‌خواستم جلوش گریه کنم.

- اینکه هنوز امید داشت. هنوز به خودش می‌گفت داداشم میاد، داداشم نمی‌ذاره، داداشم نجاتم میده.

صدام شکست.

- ولی نیومدی...

اون لحظه، دوباره همون دختر شدم، همون دخترِ پشت در بسته.

دستم شروع کرد به لرزیدن.

بدنم دیگه طاقت نگه داشتن این همه درد رو نداشت.

با بغض گفتم: من اون شب مردم، سوران... سروین مرد... خواهر تو مرد.

نفسم بالا نمی‌اومد ولی نمی‌تونستم ساکت بمونم.

هنوز باهاش حرف داشتم.

- سروین همون شب مرد، چون برادری که باید سپرش می‌شد... نبود.

سکوت بینمون، سنگین‌تر از هر چیزی که تا حالا حس کردم.

تو چشم‌های سرخش نگاه کردم که آروم یه قدم جلو اومد. خیلی آروم...

انگار می‌ترسی نزدیک شدنش هم خردم کنه.

وقتی بغلم کرد. برای یه لحظه بدنم یخ زد...

بغلش یه زمانی برام امن‌ترین جای دنیا بود، اما الان دیگه نیست.

با تمام توانم هلش دادم عقب.

- دست نزن بهم! تو دیگه هیچ‌کس من نیستی می‌فهمی؟ هیچ‌کس...

سروین خواهر تو بود که مرد. من یارا ام.

این بار اشک‌هام بی امون شروع به باریدن کردن. برای خودم...

برای دختری که سال‌ها منتظر موند و داداشش نیومد...

با همون بغضی که قورت می‌داد، آروم گفت: حق داری...

صداش شکسته بود.

انگار گفتن همین دو کلمه، براش سخت‌تر از هر چیزی بود.

--- فصل 48 ---

پاهام دیگه توان نگه داشتنم رو نداشت. انگار تمام دردِ اون سال‌ها، یک‌جا روی شونه‌هام ریخته بودن.

چند قدم عقب رفتم و خودم رو روی مبل انداختم. نفس‌هام کوتاه و بریده بود.

دستم رو گذاشتم روی قفسه سینه‌م...

انگار قلبم نمی‌دونست باید آروم بگیره یا هنوز بجنگه.

صدای قدم‌هاش نزدیک شد اما این بار از عجله نبود...

از ترس بود.

- سروی... یارا.

اخمام رفت تو هم و سرم رو بالا نگرفتم. چند دقیقه بعد صدای دور شدنش اومد و بعد صدای باز شدن یخچال.

از گوشه چشم دیدم که نزدیکم ایستاد، اما چیزی نگفت فقط نگاه می‌کرد. همون‌طور که همیشه وقتی مریض می‌شدم نگاهم می‌کرد...

با همون نگرانی که خیلی وقت‌ها دلتنگش بودم.

جلوی پام زانو زد و لیوان رو سمتم گرفت.

دستش می‌لرزید.

- یه کم آب بخور... خواهش می‌کنم.

صداش از ترس شکسته بود.

ترس از دست دادن دوباره‌ی خواهرش...

چند ثانیه به لیوان نگاه کردم بعد بدون اینکه چشمم به خودش بیوفته، گرفتمش.

یه جرعه خوردم ولی گلوم هنوز می‌سوخت.

کم‌کم نفسم منظم‌تر شد که لیوان رو پایین آوردم. هنوز همون‌جا زانو زده بود و نگاهم می‌کرد. انگار می ترسید چشم‌هاش رو ببنده و باز کنه...

و من اینجا نباشم.

لب‌هام رو تر کردم و گفتم: هرچی که الان گفتم رو... فراموش کن.

ابروهاش رفت تو هم ولی چیزی نگفت. سردتر ادامه دادم: اونا خاطرات سروینِ، من یارا ام.

اسمم رو با تأکید گفتم. انگار داشتم بین گذشته و حال، مرز می‌کشیدم.

فکش سفت شد اما هنوز ساکت بود.

- این حرفا هم رو نزدم که بهم ترحم کنی یا رگ غیرتت واسه خواهری که شانزده سال پیش مرد، باد کنه.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد، خیلی آروم گفت: حق داری ازم دلخور باشی، حتی حق داری من رو نبخشی، ولی یه چیز رو بدون... من اون روز نبودم، اما امروز هستم.

نیشخندی زدم.

- چه بودنی؟ الان رو می‌خوام چیکار؟ اون موقع که بهت نیاز داشتم نباید تنهام می‌ذاشتی، نباید می‌رفتی، نباید وقتی گفتن خواهرت مرده باور می‌کردی...

انگار حالا نوبت اون بود که خودش رو خالی کنه.

با عصبانیت و رگ‌های متورم شده، از جاش بلند شد و با صدای دو رگه شده‌ای گفت: من هیچ وقت همچین دروغی رو باور نکردم.

نفسش رو با شدت از بین لب‌هاش بیرون فرستاد. انگار حرف زدن راجب اون روز، عذابش می‌داد.

- من صبح همون روز که فرار کردی برگشتم. بهم گفتن فرار کردی، گفتن بی آبروشون کردی و با...

با حرص لب پایینش رو زیر دندون فشار داد و یه قدم به سمتم اومد.

- باور نکردم و اون کثافت رو زیر مشت و لگد؟ خورد کردم... ولی این‌قدر سگ جونِ که نمرد. نگاه نکردم مامان و بابا چی میگن، خودم همه جا دنبالت گشتم.

با بغض گفتم: ولی پیدام نکردی.

چشم‌هاش بسته شد. انگار این جمله هزار بار قبل‌تر هم کشته بودش.

وقتی چشم هاش رو باز کرد یه چیز دیگه تو نگاهش بود...

یقین.

و همون ترس رو انداخت تو جونم.

خیلی آروم گفت: پیدات کردم.

نفس کشیدن یادم رفت. ناخوداگاه پرسیدم.

- چی؟

لب‌هام بی‌صدا تکون خورد، یه قدم جلو اومد.

- همون روز... روزی که با ماشین اون زن و مرده تصادف کردی.

قلبم فرو ریخت.

نه...

امکان نداره.

- وقتی بردنت بیمارستان من اونجا بودم. داشتم دنبالت می‌گشتم که دیدم با برانکارد از جلوم ردت کردن.

پاهام سست شد.

این چی داره میگه؟

- بیهوش بودی، با سر باندپیچی شده.

صداش شکست.

- ولی زنده بودی.

اشکام سریع‌تر ریختن. ذهنم هی می‌رفت به اون روز و برمی‌گشت.

بوی الکل، نور سفید و دردی که تو کل بدنم پیچیده بود.

- شنیدم که بهشون گفتی هیچ کس رو نداری... گفتی که یتیمی.

قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌زد. چشم‌هام رو بستم چون نمی‌تونستم نگاهش کنم...

وقتی حقیقت رو می‌گفت.

خیلی آروم ادامه داد: تا قبلش می‌خواستم با زور هم که شده برگردونمت پیش خودم ولی همون‌جا فهمیدم نمی‌خوای برگردی... دیدم اون زن و شوهر چطور کنارت موندن و مراقبت بودن.

چشم‌هام رو آروم باز کردم و بهش زل زدم.

اشک نمی‌ریخت ولی چشماش بدجور سرخ شده بود.

- وقتی رفتم خونه هیچی نگفتم و کل شب تو اتاق تو خوابیدم... ولی بعدش هر روز می‌اومدم بیمارستان و از دور می‌دیدمت. همون‌جا فهمیدم اون زن و شوهر می‌خوان سرپرستی تو رو قبول کنن.

می‌دیدم چقدر دوستت دارن...

همون شب از یه بیمارستان دیگه زنگ زدن گفتن یه بیمار تصادفی دارن که قابل تشخیص نیستش ولی سن و سالش به تو می‌خوره، منم رفتم و گفتم

خواهرمه... برای اینکه اسمت از شناسنامه‌ی بابامون خط بخوره و بری یه جایی که لیاقتش رو داری.

لب‌هام بی وقفه می‌لرزیدن. باورم نمی‌شد اون روزا سوران از دور نگاهم می‌کرده...

همون وقتایی که از دلتنگی، زیر پتو گریه می‌کردم.

با بلند شدن دوباره‌ی صداش، سرم رو بلند کردم.

- می‌تونستم همون موقع بیام جلو، می‌تونستم بگم من برادرتم، می‌تونستم برت گردونم...

نفسش برید.

- ولی وقتی دیدم چطور بهشون نگاه می‌کنی... چطور برای اولین بار بعد از سال‌ها، ترس توی چشم‌هات کمتر شده...

صداش تبدیل به زمزمه شد.

- نتونستم اون شانس زندگی بهتر رو ازت بگیرم.

اشک‌هام بی‌صدا روی صورتم می‌ریخت.

- پس... می‌دونستی؟

سرش رو آروم تکون داد.

- همه‌ی این سال‌ها... می‌دونستم کجایی.

قلبم شکست ولی نه از نفرت...

نه از خشم...

از این حقیقت که داداشم نزدیکم بوده و من نمی‌دونستم.

- از دور مراقبت بودم... بدون اینکه بدونی. فقط... فقط برای اینکه مطمئن شم نفس می‌کشی.

نفسم لرزید.

- من هیچ‌وقت ترکت نکردم سروین... فقط دیگه به خودم حق نمی‌دادم که نزدیکت بشم.

با صدای شکسته گفتم: پس اون موقع که کرامتی عوضی اومد زندگیم رو خراب کرد هم از دور داشتی تماشا می‌کردی؟

اخماش رفت تو هم و پرسید.

- کرامتی؟ کدوم کرامتی؟

اشکم رو محکم از روی صورتم پاک کردم و منم بلند شدم روبه‌روش ایستادم.

- شهرام کرامتی همونی که برای بابا رضام پاپوش درست کرد و می‌خواست بفرستتش بالای دار... همون کثافتت که باعث شد مامان هانیه‌م سکته کنه و من برای اینکه بابام نمیره مجبور شم صیغه‌ی نیوان بشم... داماد کرامتی.

با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت: چی گفتی؟ چرا شهرام باید همچین کاری کنه؟ چرا باید تو صیغه‌ی نیوان می‌شدی؟ مگه تو نمی‌دونستی زن نیوان کیه دختر؟ چرا قبول کردی؟

حالا من تعجب کرده بودم...

آخه من زن نیوان رو از کجا می‌خوام بشناسم؟

دهنم رو باز کردم تا سوالم رو بپرسم که در با کلید باز شد و نیوان وارد شد.

--- فصل 49 ---

نگاه جدی نیوان رو که دیدم ناخوادگاه ترسیدم و چند قدم عقب رفتم.

سوران برعکس من خیلی عادی برگشت سمتش و گفت: بالاخره اومدی پسر؟

نیوان یه نگاه به من کرد و یه نگاه به سوران... بعد با یکمم تعلل رفت سمت اون.

- چطوری داداشم؟ راه گم کردی؟

محکم با هم دست دادن و همدیگه رو بغل کردن. منم دیگه نموندم و فرار کردم سمت آشپزخونه.

دستم رو رو قلبم گذاشتم.

پووف...

من چرا ترسیدم؟

چرا قلبم این‌قدر تند میزنه؟

آروم باش یارا... تو که کار اشتباهی نکردی.

لعنت به گذشته‌ای که تروما هاش از مغزم پاک نمیشه...

رفتم سمت گاز و به سوپ سر زدم بعد بقیه‌ی کارهاش رو انجام دادم.

شعله‌ی گاز رو ضعیف کردم و برگشتم که صداشون رو شنیدم.

جلوتر رفتم که صدای نیوان واضح‌تر شد.

- چی می‌گفتی به یارا؟ چرا رنگش پریده بود؟

- من چیزی بهش نگفتم، تورو که دید رنگش پرید.

نیوان آروم خندید و گفت: یعنی زنم از من می‌ترسه؟

سوران با لحنی که کم کم داشت حرصی می‌شد، جواب داد.

- این رو باید از خودت بپرسی، نه من!

این دوتا مگه رفیق نیستن؟

پس چرا دارن برای هم این‌جوری خط و نشون می‌کشن؟

یه نفس عمیق کشیدم. از آشپزخونه خارج شدم و به سمت‌شون رفتم.

اگه بخوام بذارم به حال خودشون باشن، حتما دعوا میشه و من دیگه طاقت یه فشار عصبی دیگه رو ندارم.

سعی کردم لبخند بزنم، بعد گفتم: بازم خیلی خوش اومدی سوران، چیزی می‌خوری برات بیارم؟

سر نیوان و سوران همزمان چرخید سمت من.

رو دوتا مبل رو به روی هم نشسته بودن و من برای اینکه نیوان عصبی‌تر نشه و حساب کار دست سوران بیاد. کنار نیوان، روی مبل دونفره نشستم.

سوران با اخم نگاهم کرد و نیوان به جای اون جواب داد.

- مگه من می‌ذارم تو کاری انجام بدی خانومم؟ چیزی هم خواست خودش میره می‌خوره.

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: راستی وقت نشد از خود سوران بپرسم... شما دوستین یا فامیل؟

نیوان بازم نذاشت سوران حرف بزنه.

- فامیل دور به حساب میاد ولی به خاطر رفاقت ما خانواده‌ها هم زیاد هم‌دیگه رو می‌بینن.

همون لحظه در باز شد مهتاب و طلا اومدن تو.

مهتاب با دیدن سوران با خوشحالی رفت سمتش.

- سوران پسرم؟ خوش اومدی مادر...

خب حالا که جمع‌شون شلوغ‌تر شد، بهتره من برم. خواستم بلند شم که نیوان از رو آستین لباسم، مچ دستم رو گرفت.

برگشتم باهاش چشم تو چشم شدم که آروم پرسید.

- کجا؟

- دستم درد می‌کنه. می‌خوام یکم استراحت کنم.

یکم با تردید نگاهم کرد و آروم دستم رو آزاد گذاشت که منم بلند شدم و رفت سمت اتاقم.

___ ___ ___

نیوان:

با اخم به راه رفته‌ی یارا رو نگاه می‌کردم و همه‌ی حواسم به سرخی چشماش بود.

یعنی گریه کرده؟

قبلا هم دیدم گریه کنه ولی با یکم اشک ریختن چشماش این‌جوری نشده بود و این یعنی حالش خیلی بد شده...

نگاهم برگشت سمت سوران...

نمی‌دونم چرا حس می‌کنم بخاطر اونه که چشمای گیلاسم سرخ شده.

نکنه بهش نزدیک شده و باز حمله عصبی بهش دست داده؟

یاد رفتار چند دقیقه پیشش با سوران افتادم. اگه اذیتش کرده بود یارا قشنگ قهوه‌ایش می‌کرد و اصلا با احترام باهاش رفتار نمی‌کرد.

با صدای طلا خانوم از فکر بیرون اومدم.

- به به... چه بوی خوبی توی خونه پیچیده!

مامان با لبخند گفت: کار یارا ست. حتما برات سوپ گذاشته.

منم یکم بو کشیدم. واقعا بوی خیلی خوبی می‌اومد.

با اون دست شکسته‌اش چجوری آشپزی کرده؟

دختره‌ی دیوونه...

یکم بعد مامان و طلا خانوم با هم رفتن تا سفره رو حاضر کنن.

--- فصل 50 ---

برگشتم سمت سوران و بحث رو عوض کردم.

- کارای مجوزت چی‌شد؟

- خداروشکر داره حل میشه. واسه همین یه مدت رفته بودم تهران برای کارای اسپانسر و مجوز.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: خوبه، موفق باشی!

سری تکون داد.

- ممنون.

دیگه طاقت نیاوردم و بلند شدم برم سمت اتاقش که مامان با گوشی یارا، از آشپزخانه اومد بیرون.

- مامان جان داری میری بالا گوشی یارا رو هم ببر.

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم: باشه.

داشتم از پله‌ها بالا می‌رفتم که گوشیش توی دستم زنگ خورد ولی صداش قطع بود.

رو صفحه عکس یه دختر مو فرفری بود که چشم‌هاش رو چپ کرده بود و بالای گوشی اسم همراز نوشته شده بود.

حس شیطنتم گل کرد که سر جام ایستادم و تماس رو وصل کردم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم ولی حرف نزدم که

با صدای جیغش رسما کر شدم.

- یارای سگ... حالا گوشی رو روی من قطع می‌کنی؟ حالا جواب من رو نمیدی گیس بریده؟ حقته به شوهر خواهر جذابم بگم بیاد حرصت بده تا جیگرم حال بیاد. چرا لال شدی زبون بسته؟ هوی... این نیوان بهت چی می‌گفت؟ کیوی؟ شلیل؟ انجیر؟

به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم.

انگار این رفیقش از همه چیز خبر داره...

برای راهنمایی کردنش، گفتم: گیلاس.

صدای بشکن زدن اومد.

- آها اره گیلاس بود، دمت گرم داداش...

یهو ساکت شد بعد با مکث پرسید.

- اهمم، چیزه... تو که نیوان نیستی؟

- چرا، خودشم. همون شوهر خواهر جذابت.

نفس کوتاهی کشید و گفت: هرکی یه جوری آشنا میشه، من خر هم همیشه با ریدمال آشنایی رو شروع می‌کنم. من همرازم، تنها رفیق صمیمی خانومت... اصلا حق خواهری گردنش دارم.

از انرژیش خوشم اومد که باهاش همراهی کردم.

- خوبه پس تو میشی خواهر زن معنوی من؟

بلند دست زد و گفت: بله، اصلا واسه همینه این‌قدر طرفدارتم دیگه... عقلت خوب کار می‌کنه. حالا یارا کجاست؟

- الان یادت افتاد حال اون خواهرت رو بپرسی؟

صداش یهو جدی شد.

- ببین درسته از تو به عنوان شوهر خواهر فعلی خوشم اومده ولی دیگه پررو نشو... درضمن دیگه نبینم اذیتش کنی‌ها؟ اصلا جرات داری به یارا از گل باریک‌تر بگو تا خودم بیام بدوزمت.

- نازک‌تر...

- هان؟

بی‌صدا خندیدم و گفتم: میگم اون از گل نازک‌تره نه باریک‌تر.

صداش از پشت گوشی عصبی شد.

- حالا هرچی... تو اصل مطلب رو بگیر.

سرم رو تکون دادم و گفتم: باشه گرفتم.

- آفرین پسر خوب. حالا قطع کن و گوشی رو برسون به دست یارا.

- امر دیگه‌ای ندارین؟

- اومم چرا... محض احتیاط بهت میگم که گیلاس قراره میوه‌ی مورد علاقه‌ات بشه.

با تعجب به دیوار روبه‌رو خیره شدم.

یعنی چی؟

یارا حتما بهش گفته چرا بهش میگم گیلاس، پس چرا همچین حرفی زد؟

خواستم بپرسم که دیدم قطع کرده و من متوجه نشدم.

___ ___ ___

یارا:

تو اتاقم نشسته بودم و فکرم درگیر حرف‌هایی که با سوران زدیم بود...

با اینکه دلیل نبودنش رو گفته بود ولی هنوزم دلم باهاش صاف نشده بود...

بدتر از اون سوال‌هایی که ذهنم رو درگیر کرده، بود.

مثلا اینکه سوران کرامتی و دخترش رو از کجا می‌شناسه؟

زن نیوان کیه؟

چرا سوران فکر می‌کنه من باید بشناسمش؟

یعنی اگه زنش رو می‌شناختم، قبول نمی‌کردم صیغه‌ش بشم؟

حتی با وجود به خطر انداختن جون پدر و مادرم؟

پووف نمی‌فهمم...

نمی‌تونم ربطش رو بفهمم...

--- فصل 51 ---

دو زانو رو تخت نشستم و به تاج کوتاهش تکیه دادم.

چشمام رو بستم و خوندم.

- دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

چه دید اندر خم این طاق رنگین؟

به جای لوح سیمین درکنارش

فلك بر سر نهادش لوح سنگین

چقدر این شعر رو دوست داشتم...

اولین شعریه که سوران یادم داد، همین بود و من هیچ وقت فراموشش نکردم.

وقتی بچه بودم سوران فقط برادر نبود...

از یه جایی به بعد شد همه کسم، محافظم، همرازم، همراهم ... حتی الگوم!

ولی دقیقا اون شب...

اون شب لعنتی که بهش نیاز داشتم، نبود.

اتفاقات و حس‌های بدی که اون شب تجربه کردم، هیچ وقت از ذهنم پاک نشد و نمیشه. واسه همین نمی‌تونم ببخشمش...

فعلا نمی‌تونم.

در اتاق که باز شد که دستم رو سریع زیر چشم‌هام کشیدم تا اشکی که روی صورتم ریخته رو پاک کنم.

انگار دیگه به مدل وارد شدنش عادت کردم که چیزی نگفتم و حتی از جام تکون نخوردم.

اومد کنار تخت و گوشیم رو سمتم گرفت.

وقتی دید چیزی نمیگم، خودش سکوت رو شکست.

- نمی‌خوای راجب در زدن نصیحتم کنی؟

گوشیم رو ازش گرفتم و جواب دادم.

- این همه بهت گفتم، مگه تاثیر داشت؟ وقتی خودت نمی‌خوای آدم باشی، دیگه کاری از دست من بر نمیاد.

با اون لبخند حرص درارش رو تخت، کنار من نشست.

یه پاش رو دراز کرد و پای دیگه‌اش رو مثل من خم کرد.

- چت شده گیلاس؟ حس می‌کنم حالت بده ولی دلیلش رو نمی‌تونم بفهمم...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم. می‌خواستم مثل همیشه با نیش و کنایه جوابش رو بدم ولی نشد.

- درد دارم...

سریع برگشت و سمتم خم شد.

- کجات درد می‌کنه؟ دستت یا سرت؟

نگاهش کردم. این نیوان، اونی نیست که روز اول دیدم.

چشم‌هاش...

الان توی چشم‌هاش پر از نگرانیه ولی اون روز یه سنگ سرد بیشتر نبود..

وقتی دید ساکت موندم با اخم گفت: دِ بگو دیگه!

دستم رو گذاشتم رو گلوم و با بغض گفتم: اینجا درد می‌کنه... داره نفسم رو بند میاره.

سرم رو کج کردم و پرسیدم.

- توام تا حالا این‌جوری شدی؟

نگاهش پر از سوال شد و سرش رو یکم خم کرد. نفسش رو با صدا از بین لب‌هاش بیرون فرستاد و آروم سرش رو تکون داد.

- آره.

همین‌جوری که نگاهش می‌کردم سرم رو کج چسبوندم به دیوار. انگار دلم می‌خواست یکمم که شده حرف بزنم و از دردی که تو دلمه بگم...

حتی نمی‌خواستم فکر کنم که نیوان گزینه‌ی مناسبی برای این کار هست یا نه.

- بچه که بودم مثل بقیه همسن و سال‌هام قهرمان‌ها رو دوست داشتم. هر شب دعا می‌کردم خدا یه قهرمان هم برای من بفرسته. می‌خواستم یه قهرمان بیاد و همیشه نجاتم بده.

با یادآوری اون روزا لبخند کمرنگی رو لبم نشست. نیوان هم مثل من سرش رو به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه و با دقت، به حرفام گوش می‌داد.

ادامه دادم: اون موقع‌ها خدا به حرفم گوش می‌داد، یعنی برام قهرمان فرستاد. یه قهرمان واقعی که دوبار نجاتم داد... البته اون موقع‌ها هنوز بچه بودم و

فاصله‌ی اون دو بار، حداقل یک سال بود. برای همین فکر می‌کردم دوتا قهرمان دارم.

با تعجب پرسید.

- از کجا فهمیدی یه نفره؟

- اون قهرمان دستمال پارچه‌ای داشت با یه گلدوزی خوشگل.

یه قطره اشک از چشمم افتاد رو صورتم.

- زندگی هیچ وقت با برنامه‌ی آدما پیش نمیره. برای منم پیش نرفت. یهو توی یه شب، همه آدمایی که می‌شناختم تبدیل شدن به هیولا و من تنها موندم... اونی که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتم، کنارم نبود... قهرمانم هم نیومد تا نجاتم بده.

دست نیوان یه لحظه بالا اومد تا اشکی که رو صورتم افتاده بود رو پاک کنه ولی وسط راه مشتش کرد و آوردش پایین.

آروم پرسید.

- بعدش... بعدش چیشد؟

خودم اشکم رو پاک کردم و گفتم: تنها موندم و فهمیدم فقط خودم می‌تونم به خودم کمک کنم.

- قهرمانت دیگه برنگشت؟

یکم صاف‌تر نشستم، دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم بگم.

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم، چهار زانو رو تخت نشستم و گفتم: مگه نگفتی تا گچ دستم باز بشه تو انسولینم رو میزنی؟ بیا دیگه، الان وقتِ نوبته ظهره.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- برعکس دروغ گفتن، اصلا بلد نیستی آدم رو بپیچونی.

چپ چپ نگاهش کردم.

عجب بابا...

یه بار به این دروغ گفتم، حالا مگه ول می‌کنه!؟

کیفم رو برداشت و هم قند خونم رو گرفت هم انسولین رو زد.

این‌بار من سوال پرسیدم.

- وقتی هیچ کدوم از اعضای خانواده یا فامیلات دیابت ندارن، تو چجوری این‌قدر راجبش اطلاعات داری و حرفه‌ای انسولین میزنی؟

سرش رو کمی خم کرد و نگاهش رو ازم گرفت. انگار اونم امروز نمی‌خواست با کنایه حرف بزنه...

- یه کسی که واسه‌م مهم بود، دیابتش مثل مال تو بود. منم رفتم یاد گرفتم و کلی اطلاعات راجبش پیدا کردم، تا اگه لازم شد براش انجام بدم... ولی هیچ وقت نشد.

--- فصل 52 ---

نیوانم مثل من اولین بار بود داشت یکم از خودش حرف می‌زد.

خودم رو یکم جلوتر کشیدم و باز پرسیدم.

- گفتی بود، یعنی ازش جدا شدی؟ نکنه منظورت زنته؟

از روی تخت بلند شد و گفت: بهت نمیاد فضول باشی گیلاس. پاشو بریم پایین تا الان بقیه هم رسیدن.

کثافت رو ببین‌ها...

نامرد چجوری تلافی کرد.

از روی تخت پایین اومدم. لباسم رو مرتب کردم و باهم از اتاقم رفتیم بیرون که گفت: به دوستت بگو دفعه آخرش باشه گوشی رو روی من قطع می‌کنه.

با تعجب سر جام ثابت موندم و سرمو چرخوندم سمتش. این کی با همراز...

پووف حتما وقتی داشته گوشیم رو می‌آورده، همراز زنگ زده.

با اخم رفتم سمتش و گفتم: تو به چه حقی گوشی من رو جواب دادی؟

بی‌تفاوت شونه‌اش رو بالا انداخت.

- بالاخره باید دوستای زنم رو بشناسم یا نه؟

انگشتم رو گرفتم بالا و با جدیت گفتم: دیگه بی اجازه به گوشیم دست نمی‌زنی.

گوشه‌ی لبش که رفت بالا فهمیدم باز می‌خواد دستم بندازه، برای همین زودتر از کنارش رد شدم واز پله ها رفتم پایین.

صدای حرف زدن کاوه و سوران می‌اومد.

یعنی چقدر قراره بمونه؟

___ ___ ___

نیوان:

کارم به کجا رسیده که یه ذره بچه تهدیدم می‌کنه...

ولی وقتی عصبیه و لپ‌هاش از حرص سرخ میشه...

اصلا نمی‌شه اون‌جوری که توقع داره، جدی بگیریش.

با یه لبخند عمیق همین‌طور که دست‌هام تو جیبم بود، دنبالش از پله ها پایین رفتم.

یارا با صدای نسبتا بلند به بابام و نیکان سلام داد، اونا هم جوابش رو دادن که رفت و رو یه مبل تک نفره نشست.

مثلا این‌جوری می‌خوای عصبانیتت رو نشونم بدی گیلاسی؟

باشه...

منم با همون ژست رفتم و روی مبل کنار نیکان نشستم.

- سلام بابا، خسته نباشی.

بابا سری تکون داد.

- سلام پسرم، توام همین‌طور.

دستم رو روی شونه‌ی نیکان گذاشتم. اصلا حواسش به اینجا نبود و داشت با یکی چت می‌کرد.

آروم پرسیدم.

- به کی پیام میدی پسر؟ نکنه خبریه؟

با یه حالت گیجی سرش رو خاروند و گفت: هستی ... داره حال یارا رو می‌پرسه!

یه ابروم رو بالا انداختم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم.

- هستی؟ این شماره‌ی تورو از کجا پیدا کرده؟

نیکان یکم خودش رو سمتم خم کرد.

- منم همین رو نمی‌دونم داداش... دختر خوب و خوشگلیه‌ها ولی یکم ترسناکه.

بهش چشمک زدم و گفتم: همین که یه کاری کرده توی همیشه تخس و مغرور، بهش بگی خوب و خوشگل... یعنی کارش درسته.

نیکان سریع برگشت به همون ژست همیشگیش.

- اصلا همچین چیزی نیست داداش. الانم نه اون چیز خاصی گفته نه من قراره چیزی بگم.

سرمو تکون دادم و گفتم: آره آره تو که راست میگی!

با لبخند محوی نگاهم کرد و بحث رو پیچوند.

- چقدر دلم برای این روی شیطونت تنگ شده بود. میدونی چند وقته این لبخندهای عمیق و واقعی رو روی لبت ندیدم؟

نفس عمیقی کشیدم.

برای خودمم عجیب بود...

انگار بعد از اون نقشه‌ای که یارا کشید، من برگشتم به همون نیوان سیزده و چهارده ساله که عاشق لجبازی و شیطونی بود.

انگار برام یه محرک شد تا حواسم از... از سروینم پرت شه.

سرم رو چرخوندم سمت یارا که داشت با باوان صحبت می‌کرد.

نمی‌دونم چرا وقتی پیشش هستم سروین از فکرم میره بیرون و فقط خودشو می‌بینم.

برعکس درسا...

درسته درسا عاشقم بود، ولی من اصلا نمی‌دیدمش.

نگاهم رو از یارا گرفتم که چشمم به سوران افتاد.

اونم چشمش به یارا بود و داشت نگاهش می‌کرد.

خودم رو بالاتر کشیدم و ناخوداگاه اخمام رفت تو هم...

این چرا داره به یارا نگاه می‌کنه؟

یه سرفه الکی کردم و سوران رو مخاطب قرار دادم تا نگاهش رو از یارا بگیرم.

- چیشد که به ما سر زدی سوران؟

سوران نفسش رو آروم بیرون فرستاد و با حرص به من نگاه کرد.

- خسرو خان می‌خواست من رو ببینه. خبرداد که بیام اینجا تا خودش هم بیاد.

ابروهام بالا رفت. نیکان هم با تعجب به من نگاه کرد.

بابا گفت: احتمالا برای سالگرد فوت خواهرت گفته بیای، به منم گفته بود می‌خواد امسال مراسمش رو تو عمارت خودش بگیره.

با یادآوری سالگرد سروینم، قلبم گرفت...

ولی چیزی که عجیبه، رفتار آقاجونه که می‌خواد سالگرد رو خونه ی خودش بگیره..

چرا قبلا همچین فکری به سرش نزده بود؟

احتمالا برای این بوده که من رو عذاب بده و عماد رو خوشحال کنه...

می‌خواد برای عذاب دادنم، پام رو به مراسم سالگرد عشقم باز کنه.

با فکر کردن بهش هم اعصابم بهم ریخت.

سوران هم انگار تعجب کرده بود که پرسید.

- چرا خسرو خان باید همچین کاری کنه؟

بابام پاشو انداخت رو پاش و جواب داد.

- منم تا همین‌جاش رو می‌دونم.

مامان برای ناهار صدامون کرد و این بحث ادامه پیدا نکرد.

این‌بار نذاشتم یارا با فاصله گرفتن به چیزی که می‌خواد برسه. وقتی بلند شدیم رفتم سمتش و دستش رو توی دستم گرفتم.

حواسم رو دادم به سوران که با اخم سریع روش رو گرفت و رفت.

بدتر از اون این بود که نگاه یارا هم دنبالش رفت...

صبر کن ببینم...

نکنه اون قهرمانی که یارا ازش گفت، همین سوران باشه؟

--- فصل 53 ---

حتی با تصور همچین چیزی هم اعصابم بهم ریخت...

وقتی داشت اون‌جوری از قهرمانش تعریف می‌کرد یه حس بدی به همه‌ی قهرمان‌ها پیدا کردم.

حالا که همه چیز رو کنار هم میذارم، بیشتر به این پی می‌برم که اونی که یارا ازش تعریف کرد، سوران بوده...

چون زمانی که اومدم یارا چشماش سرخ بود و رو به روی سوران ایستاده بود...

وقتی هم که من رو دید با ترس چند قدم رفت عقب!

پس خود آشغالشه...

- چته؟ ولم کن تا این یکی دستمم نشکوندی!

با صدای آروم ولی عصبی یارا به خودم اومدم. انگار حرصم از سوران رو داشتم سر دست یارا خالی می‌کردم. سریع دستش رو ول کردم و چیزی نگفتم.

با هم رفتیم داخل سالن غذاخوری، صندلی رو برای یارا عقب کشیدم که نشست و خودمم کنارش جا گرفتم.

ناهار سوپی بود که یارا پخته بود با دلمه و کتلت. بوی سوپ که بهم خورد، همه‌ی فکر و خیالاتم از مغزم پرید بیرون.

یکم برای خودم ریختم...

قاشق اول رو که خوردم طعم و مزه‌ی خوبش لبخند روی لبم آورد...
دستپختش واقعا حرف نداشت!

****

بعد از ناهاری که قشنگ با نگاه‌های سوران کوفتم شد، همه تو سالن نشستیم.

دیگه نذاشتم رو مبل تکی بشینه، دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش.

مامان سکوت رو شکست و از سوران پرسید.

- سوران جان مامانت اینا چطورن؟

سوران صداش رو یکم صاف کرد و جواب داد.

- خوبن خداروشکر، درگیر کار و زندگی شونن.

نیکان سوالی به سوران نگاه کرد و گفت: هنوزم پیششون نمی‌مونی؟

سر سوران باز چرخید سمت یارا که دستم مشت شد.

دیگه داره از حد خودش می‌گذره. حالا عشقش هم باشه واسه قبلا بوده و الان یارا زن منه...

پس نمی‌تونه این‌جوری نگاهش کنه، من نمی‌ذارم...

___ ___ ___

یارا:

این نگاهای خیره‌ی سوران اذیتم می‌کرد. کاملا مشخص بود که نیوان هم متوجه‌شون شده که نمی‌ذاره از کنارش جم بخورم.

سوران در جواب نیکان گفت: آره، چند سالی هست که تو رامسر خونه گرفتم و اونجا می‌مونم.

با حرص از جام بلند شدم و رفتم سمت راهرویی که سرویس بهداشتی بود.

جلوی درش ایستادم و دستمو روی پیشونیم کشیدم.

پووووف...

پسره‌ی دیوونه معلوم نیست تو سرش می‌گذره که داره این‌جوری نیوان رو حرص میده.

همین‌جوریش هم نیوان فهمیده یه چیزی بینمون بوده، حالا این احمق با کاراش داره هیزم می‌ریزه تو آتشش.

با صدای سوران چشمام از خشم بسته شد.

- چیه طاقت نداری شوهرت یکم حرص بخوره؟ فقط واسه من بلدی جلاّد باشی؟

با حرص برگشتم سمت و سعی کردم با صدای کنترل شده حرف بزنم.

- به تو ربطی نداره و حق نداری تو زندگی ما دخالت کنی!

ابرو هاش رو بالا انداخت و با حرفی که زد ماتم برد.

- آها پس به درسا هم ربطی نداره؟ یکم فکر کن شاید یادت اومد کی رو میگم.

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم ولی صدام در نیومد.

امکان نداره...

همچین چیزی نمیشه.

دست و پام یهو شروع به لرزیدن کرد و چشمام داشت سیاهی می‌رفت. سرگیجه‌ی بدی تو سرم پیچیده بود.

- سِرو...

- یاررررا...

دست محکمی بازوم رو گرفت. من رو توی بغلش کشید و دیگه چیزی نفهمیدم.

****

با سردرد و سرگیجه، چشمام باز کردم و به زور رو تخت نشستم.

اینجا کجاست دیگه؟

یه اتاق خیلی شیک و خوشگل بود با دکور سورمه‌ای و مشکی. وسایلش ساده بود...

درحد یه میز مطالعه که روش چراغ مطالعه و لپ‌تاپ بود. یه کاناپه کنار تخت و یه پنجره‌ی بزرگ.

ولی قسمتی که بیشتر از همه چشمم رو گرفت؛ یه قفسه‌ی چوبی و در بسته بود. آروم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمتش.

دستم رو دراز کردم تا درش رو باز کنم ولی قفل بود. خواستم از اتاق برم بیرون که در باز شد و نیوان اومد تو، پس اتاق اونه!

در رو پشت سرش بست و اومد سمتم.

- بهتری؟

خودم عقب رفتم و رو تخت نشستم بعد گفتم: آره، چرا منو آوردی اینجا؟

صندلیش رو جلو کشید و روبه‌روی من نشست.

- پس کجا می‌بردمت؟

- اتاق خودم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: که راحت از دستم فرار کنی؟

یه ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم.

- چرا باید فرار کنم؟

آرنجش رو به زانوش تکیه داد و سمتم خم شد.

- فرار کنی تا نگی چرا پیش سوران حالت بد شد؟ که چی بینتون گذشته؟ که چرا سوران هم تو شهری که تو زندگی می‌کردی، می‌مونه؟

کم کم با هر جمله‌ای که می‌گفت صداش بالاتر می‌رفت.

با آوردن اسم سوران، ناخوداگاه یاد آخرین حرف هاش افتادم.

سرم رو بالا گرفتم و تو اتاق چرخوندم تا رسیدیم به... تخت.

سریع از رو تخت بلند شدم و عقب عقب رفتم.

نیوان با تعجب و عصبانیت نگاهم کرد.

- تا جواب سوال‌هام رو ندی نمی‌ذارم بری.

با لکنتی که دست خودم نبود گفتم: ب... بیا... بیا بریم... بیرون.

از رو صندلی بلند شد و روبه روم ایستاد.

دستاش رو آورد بالا و گفت: باشه، می‌فهمم حالت خوب نیست ولی تا جواب سوال‌هایی که پرسیدم رو ندی نمی‌ذارم از اینجا بری بیرون.

دستم باز داشت می‌لرزید.

من نمی‌تونم...

نمی‌تونم تو اتاقی بمونم که اون توش می‌خوابیده... بدم میاد...

از هر چیزی که دستش بهش خورده بدم میاد!

- بعدا... بعدا حرف می‌زنیم و جواب سوالات رو میدم... الان مهتاب و بقیه نگران می‌شن.

دست به سینه جلوم ایستاد و خیلی خونسرد گفت: اونا فکر می‌کنن تو داری تو اتاقت استراحت می‌کنی، پس نگران نمی‌شن. هیچ راه فراری نداری پس جوابم رو بده، بعد برو.

کلافه گفتم: باشه... باشه بپرس.

سرش رو تکون داد و شروع کرد.

- خوبه، پس با این سوال شروع می‌کنم. که سوران رو از کجا می‌شناسی؟

- نمی‌تونم بگم.

با حرص صدام زد.

- یاراا...

منم با عصبانیت گفتم: نمی‌تونم بهت بگم ولی می‌دونم تو ذهنت چی می‌گذره. هر چی که بهش فکر می.کنی اشتباهه.

پوزخند زد.

- آها یعنی ذهنمم می‌خونی دیگه؟ خب بگو ببینم من به چی فکر می‌کنم؟

همین‌جوری که تلاش می‌کردم چشمم به اتاق نیوفته، جواب دادم.

- منو سوران باهم در ارتباط نبودیم و نیستیم.

اخماش رفت تو هم و کنترلش رو از دست داد.

- پس به چه حقی نگاهت می‌کنه؟ چرا وقتی داشتی باهاش حرف می‌زدی حالت اون‌قدر بد شد؟ حرف بزن من رو دیوونه نکن یاراااا...

خواستم یه حرفی بزنم...

یه چیزی بگم که فقط دست از سرم برداره ولی با چیزی که دیدم، پاهام سست شد و یهو نشستم رو زمین.

نه...

نه...

این دیگه امکان نداره...

آخه خدایا این همه شوک توی یه روز، برام زیادی نیست؟

مگه من چقدر توان دارم؟

نیوان با صورت نگران جلوم نشسته بود و حرف میزد ولی هیچی نمی‌شنیدم...

چون همه‌ی حواسم به اون دستمال پارچه‌ای سفید با اون گلدوزی آشنا بود.

--- فصل 54 ---

___ ___ ___

نیوان:

هرچی صداش می‌کردم جواب نمی‌داد. دیگه داشتم می‌ترسیدم.

- یارا؟ حالت خوبه؟

لعنتیی...

نباید بهش فشار می‌آوردم.

آروم دستش رو گرفتم و بلندش کردم.

- باشه، باشه الان چیزی نگو... بیا ببرمت تو اتاقت.

فقط آروم سرش رو تکون داد و خودشم همکاری کرد.

در اتاق رو باز کردم و بردمش تو اتاق خودش، کمک کردم رو تخت بشینه.

نزدیک صورتش خم شدم و گفتم: آروم باش و استراحت کن من میرم بیرون، باشه؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد که قلبم یه لحظه تند زد.

تاحالا...

تاحالا این‌جوری نگاهم نکرده بود و حس می‌کردم این مدل نگاه کردن، خیلی برام آشناست...

آخرش من نگاهم رو گرفتم.

چون اگه یکم دیگه طول می‌کشید، احتمال داشت کنترلم رو از دست بدم.

سریع عقب عقب رفتم و از اتاقش زدم بیرون. چیکار داری می‌کنی پسر؟

چرا این‌قدر هول کردی؟

به خودت بیا...

هوا تاریک شده بود، احتمالا تا الان آقا جون اومده باشه.

خواستم برم سمت پله ها که سوران ازشون اومد بالا و بهترین فرصت رو بهم داد.

وقتی بهم رسید گفت: یارا چطوره؟ بهوش اومد؟

با اخم یقه‌اش رو گرفتم و جلوتر کشیدمش.

- به تو چه ربطی داره حال زن من چطوره؟ اصلا چی بهش گفتی که حالش بد شد؟

پوزخندی زد و حق به جانب جواب داد.

- اگه می‌خواست، خودش بهت می‌گفت.

کوبیدمش به دیوار. فکم از شدت عصبانیت منقبض شده بود.

- یه کاری نکن چشم رو این همه سال رفاقت‌مون ببندم و همین‌جا گردنت رو خورد کنم..

سوران هم یقه.امو گرفت و با خشم گفت: اگه به زدن باشه دلیل من بیشتر از توعه، فقط حیف نمی‌تونم دهنم رو باز کنم.

یقه‌اش رو بالاتر کشیدم.

- باز کن ببینم چی می‌خوای بگی؟

نیکان اومد بالا که ما دوتا رو تو این حالت دعوا دید. با سرعت به سمت‌مون اومد.

- داداش آروم باش، ولش کن... آقا جون اومده پایین، منتظرتونه!

با خشم دست نیکان رو از خودم جدا کردم.

- ولم کن نیکان... بذار دهنش باز شه ببینم چه گ*ی می‌خواد بخوره؟!

سوران فقط با نیشخند سرش رو برام تکون می‌داد که بیشتر عصبیم کرد.
صدای بابا بلند شد و که داشت صدام می‌زد.

با ضرب یقه‌اش رو ول کردم و انگشت اشاره‌ام رو سمتش گرفتم.

- یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه دور و بر زنم ببینمت، خون‌ت پای خودته...

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم.

___ ___ ___

یارا:

قهرمان بچگیم...

کسی که همیشه آرزو داشتم دوباره ببینمش، این همه وقت کنارم بوده و من احمق نفهمیدم؟

یعنی نیوان...

همون کسی که فقط اسمی شوهرمه؟

وای خدا....

سرم رو چسبوندم به زانوم ولی یهو عین برق گرفته ها سیخ نشستم.

نه، نمیشه اون موجود نفرت انگیز الان زن قانونی و رسمی نیوان باشه...

درسا...

منفور ترین آدم توی زندگی سروین بود و من نمی‌ذارم زندگی یارا رو هم خراب کنه...

همین‌جوری فکرم درگیر بود که صدای در اتاق اومد و بعد از جواب من در باز شد.

باوان با یه سینی غذا اومد تو.

با ابرو به سینی اشاره کرد و گفت: خان داداشم دستور دادن امشب برای شام بهت افتخار بدم و کنارت باشم.

دستم رو کنارم رو تخت زدم.

- بیا باوان، بیا که لازمت دارم.

اومد کنارم نشست و سینی رو جلومون گذاشت.

- جونم خوشگله؟

- بابا بزرگت گفت چرا می‌خواد ساگردِ... اون دختره رو تو خونه‌ی خودش بگیره؟

باوان یه قاشق تو دهنش گذاشت و گفت: نووچ. فقط داره راجب تدارکات با سوران حرف میزنه، کسی هم جرات نداره ازش چیزی بپرسه.

سرم رو تکون دادم.

شاید واقعا قصد خاصی نداشته باشه...

یکم تردید داشتم ولی خیلی پرسید.

- نیوان، درسا رو دوست داره؟

باوان داشت غذا می‌خورد و با سوالی که پرسیدم غذاش پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.

سریع یه لیوان دوغ ریختم و دادم دستش. یه نفس تا ته لیوان رو خورد.

- آخ مردم خدا... این چه سوالی بود یهو پرسیدی؟ جن زده شدی؟

بی‌تفاوت شونه‌ام رو بالا انداختم.

- همین‌جوری به ذهنم رسید. بالاخره باهاش ازدواج کرده، حتما دوستش داشته دیگه!

باوان با اخم گفت: اصلا همچین چیزی نیست. حتی بذار راحتت کنم، داداشم شانزده ساله عاشق هیچ کس نشده و نمیشه. با درسا هم بخاطر روابط و نفوذ باباش یعنی همون شهرام ازدواج کرد.

اخمام رفت تو هم، چرا نمی‌تونه عاشق بشه؟

با وجود سوال‌های بیشتری که تو ذهنم به وجود اومده بود نفس راحتی کشیدم. چون احتمال اینکه درسا رو دوست داشته باشه صفر شد.

قاشق اول رو خوردم بعد باز پرسیدم.

- چرا شانزده ساله عاشق نشده؟

باوان دست از غذا خوردن برداشت و یهو ناراحت شد.

- چون تو بچگی عاشق شده بود، عشقش خیلی عمیق بود... اینا رو نمی‌گم که تو نا امید بشی‌ها، نه فقط میگم که بدونی و اگه خواستی به نیوان نزدیک بشی، دور شدنش رو درک کنی.

قاشق رو گذاشتم تو سینی...

با همین حرفش اشتهام کور شد. پس یکی دیگه رو دوست داره...

چرا فکر می‌کردم فقط درسا می‌تونسته توی زندگیش باشه؟

حتی نفهمیدم چیشد که همه‌ی اون حس‌های بدم به نیوان از بین رفت و حالا دارم گذشته‌اش رو کنکاش می‌کنم...

- خوبه پس... برای من که مهم نیست، همین‌طوری پرسیدم.

باوان با خنده گفت: آره جون عمت... ولی بزار یه چیز بگم که امیدوار بشی. نیوان وقتی کنار توعه تبدیل میشه به همون داداش شیطونم که شانزده سال پیش عاشقش بودم... با اینکه پیش درسا عین پیرمردای هفتادساله ست و حوصله‌ی هیچی رو نداره.

--- فصل 55 ---

دستمو گرفت و سرش رو یکم کج کرد.

- دلت داره نرم میشه، آره؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- نمی‌دونم باوان. نمی‌دونم چی می‌خوام... فقط می‌دونم ازش متنفر نیستم و مثل قبل نمی‌تونم نگاهش کنم. خیلی یهویی شده، واقعا گیج شدم...

باوان بهم نزدیک‌تر شد. دستش رو از دستم جدا کرد و انداخت دور شونه‌ام...

باهم به تاج کوتاه تخت تکیه کردیم.

آروم گفت: ببین می‌دونم کارت خیلی سخته چون نیوان هنوزم عاشقه. ولی اینو بدون اون دختر دیگه وجود نداره یعنی مرده... واسه همین تو با یکم تلاش می‌تونی خودتو تو دل داداشم جا بدی.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به سقف خیره شدم.

- من نمی‌خوام خودم رو تو دل نیوان جا بدم، نمی‌خوام اینجا بمونم. فقط... پووووف.

اه...

چه مرگم شده؟

چرا نمی‌تونم بگم می‌خوام یا نه؟

چرا نمی‌تونم بگم میرم یا می‌مونم؟

باوان سرش رو گذاشت رو شونه‌ام.

- شانس بهت رو کرده زنداداش خوشگلم.

با تعجب پرسیدم.

- چطور؟

سرش رو همون جوری که رو شونه‌ام بود چرخوند و با شیطنت گفت: یه هفته‌ای براتون خونه رو خالی کردیم. خاله‌ام می‌خواد عمل کنه و تنهاست. بابای عزیزم دستور دادن من و نیکان هم همراهشون بریم. البته به من زودتر گفته بود که تونستم از دانشگاه مرخصی بگیرم. فردا صبح حرکت می‌کنیم به سوی لرستان زیبا...

یهو داد زدم.

- چیی؟

باوان بلند خندید و دستش رو زد به پام.

- تلاشت رو دوست داشتم ولی هنوز مونده تا جیغ‌هات به پای جیغ‌های من برسه. با داداش خوشتیپم خوش بگذره بهت عشقم... تازه یکم باهاش وقت می‌گذرونی و از بلاتکلیفی درمیای.

یکم که فکر کردم دیدم بدم نمیگه. فقط امیدوارم همون روز اول دعوامون نشه.

یکم دیگه با باوان حرف زدیم و درد دل کردیم تا وقتی که نیکان به باوان پیام داد که بریم پایین، چون سوران داره میره.

با هم از اتاق زدیم بیرون و رفتیم پایین. خسرو رفته بود. کاوه و مهتاب هم داشتن با سوران خداحافظی می‌کردن.

اون بین من چشمم به نیوان افتاد.

به ستون تکیه کرده بود و داشت نگاهم می‌کرد.

بی صدا لب زد: "خوبی؟"

منم فقط آروم سرم رو تکون دادم که نگاهش رو ازم گرفت.

نفسم رو آروم دادم بیرون و همراه باوان رفتیم سمت سوران. با لحن آروم ولی نیش دار گفتم: به پدر و مادرت سلام برسون.

سرش رو بالا گرفت و با یه حالت کلافه و ناراحت نگاهم کرد.

- حتما.

اول دست گرمی رو تو دستم حسی کردم بعد نیوان کنارم ایستاد و با صدای کاملا جدی و محکم گفت: خوبه. به سلامت برسی خونه‌ات.

سوران با اخم نگاهش کرد و رفت.

مهتاب سریع با اخم برگشت سمت نیوان و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

نیوان بی‌تفاوت شونه‌اش رو بالا انداخت و جواب داد.

- چی گفتم مگه؟ آرزوی سلامتی کردن بده؟

مهتاب رو مبل نشست.

- لحنت بد بود.

نیوان دستم رو کشید و کنار خودش نشوند.

اه حس می‌کنم مثل عروسک خیمه شب بازی شدم...

دستم رو از دست نیوان کشیدم بیرون و اخم کردم که مهتاب بهم نگاه کرد و حرف باوان رو تکرار کرد.

- یارا جان، دخترم ما یه هفته می‌خوایم بریم خونه‌ی خواهرم. طلا هم که خودت دیدی امروز مریض بود.داگه تونستی خودت یه چیزی درست کن، نتونستی هم از بیرون یه چیزی بگیرین. خلاصه مراقب همدیگه باشید.

- چشم حواسم هست، نگران ما نباش.

مهتاب با لبخند سری تکون داد.

کاوه هم برگشت سمت نیوان و تاکید کرد.

- حواست به کارای کارخونه و حجره باشه، سلیمان دو روز دیگه میاد فرش بگیره... چیزی کم و کسر نباشه.

نیوان هم جدی شد و جواب داد.

- همه چیز خوب پیش میره، سلام مارو هم به خاله برسونید... ایشالله زودتر خوب بشه شما هم برگردین.

مهتاب زیر لب گفت: ایشالله.

--- فصل 56 ---

___ ___ ___

نیوان:

- بسته‌های آقای شبیری براشون ارسال شد و قراردادمون با شرکت تابان، یک سال تمدید شد. الان فقط شما باید جنس فرش های شرکت برلین رو بررسی کنید تا آماده‌ی ارسال بشن.

منشی همین‌جوری پشت هم حرف میزد و پرونده و برگه میچید رو میز ولی من همه‌ی حواسم به گوشیم بود و پیامی که یارا برام فرستاده.

یارا: "من پیتزا می‌خورم."

براش تایپ کردم.

- "یعنی چی؟ مگه ناهار نداریم؟"

ارسال رو زدم و برگه‌های رو میز رو امضا کردم. سرم رو بالا گرفتم و به منشی که منتظر جواب من بود، گفتم: هرچی که لازمه ببینم رو امروز هماهنگ کن. از فردا کارا رو تو خونه ادامه میدم. الانم برو بیرون هرموقع خواستم به بارها سر بزنم، بهت خبر میدم.

- چشم آقای فروزان، با اجازه.

وقتی رفت بیرون دوباره صدای پیام گوشیم بلند شد.

خودکار رو روی میز گذاشتم بعد گوشیم رو برداشتم.

یارا: "با یه دست گچ گرفته می‌خوای برات غذا بپزم؟ یادت نره من پیتزا می‌خوام."

یه پیام دیگه اومد..

یارا: "طعمش هم فرق نداره، فقط پنیرش زیاد باشه."

با خنده گوشیم رو روی میز انداختم. دختره‌ی دیوونه.

بعد از اینکه صبحانه خوردیم، بابا اینا راه افتادن و رفتن، منم اومدم سرکار.

برای اینکه یارا توی خونه تنها نباشه، از فردا کارام رو توی خونه هندل می‌کنم.

برگه‌های لازم که امضا شد، با منشی رفتیم کارخونه و هرچی که لازم بود رو چک کردم.

احمدی، سر کارگرِ کارخونه اومد سمتم و گفت: سلام آقا خیلی خوش اومدین!

باهاش دست دادم.

- سلام ممنون، چطوری؟ کار و بار چطوره؟

با مِن و مِن گفت: خوبه... خوبه خداروشکر.

دستم رو تو جیبم فرو کردم و پرسیدم.

- چی‌شده؟ چیزی لازمه؟

با شرمندگی سرش رو انداخت پایین.

- ببخشید آقا بخدا روم نمیشه به شما این‌جوری بگم، ولی پاییزِ و فصله مدرسه رفتن بچه ها نزدیکه. گفتم اگه میشه یه پاداشی چیزی این ماه بهمون بدین.

سرم رو تکون دادم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- سرتو بگیر بالا مرد، مشکلی نیست... به قاسمی میگم فردا براتون پاداش بزنه. از طرف من هرچی دوست داشتین برای بچه هاتون بخرید.

با شوق سرش رو بلند کرد.

- خدا سایه‌اتون رو از سر ما کم نکنه آقا، خیلی لطف دارین.

همین طور که ازش دور می‌شدم گفتم: لطف نیست، وظیفه است.

ظهر شده بود که دیگه سوار ماشین شدم. برای ناهار از فست فودی، دو تا پیتزا گرفتم و رفتم خونه.

یارا رو مبل راحتی نشسته بود و چایی می‌خورد. با دیدن من ابروش رو بالا انداخت و گفت: اوو شوهرم اومده... خسته نباشی آقا.

کیسه‌ی پیتزاها رو روی میز گذاشتم و گفتم: کسی خونه است؟ این طرز حرف زدن از گیلاسی که من می‌شناسم بعیده!

یکم سمتم خم شد و پرسید.

- مطمئنی می‌شناسی؟

جلوتر رفتم و بهش چشمک زدم.

- اگه چیزی مونده که نمی‌دونم، تو بهم بگو... هوم؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نه بابا، زیادیت نشه عمو؟

منم مثل خودش ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم.

- نترس، زیادیم نمی‌شه بچه.

چپ چپ نگاهم کرد و پشت میز نشست.

- بگیر بشین عمو، موقع غذا کلکل نکن.

کیسه‌ی پیتزا ها رو کشید سمت خودش و گفت: کدوم پنیرش بیشتره؟

اور کتم رو در آوردم و گفتم: اولیه.

بعد رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم. دست و صورتم رو شستم بعد رفتم پایین که دیدم یارا شروع کرده و داره پیتزای خودش رو جلوی تلوزیون می‌خوره.

- بهت یاد ندادن صبر کنی همه بیان بعد غذات رو شروع کنی؟

کنارش روی کاناپه نشستم که با دهن پر گفت: نه متاسفانه.

سری به نشونه‌ی تاسف براش تکون دادم و پیتزای خودم رو کشیدم جلوم.

برش اول رو که برداشتم که چشمم به تیپ یارا افتاد. یه تیشرت گشاد و بلند قرمز رنگ با یه شلوار اسلش و راحت مشکی.

دختره‌ی خنگ مثلا می‌خواد با قرمز پوشیدن منو عصبی کنه، چون بهش گفتم از گیلاس متنفرم.

ولی من واقعا از گیلاس متنفر بودم، البته تا وقتی که لقب یارا نبود...

حالا حس می‌کنم زیادم ازش بدم نمیاد.

انگار دارم کم کم حرف دوستش رو درک می‌کنم، وقتی که گفت گیلاس قراره بشه میوه‌ی مورد علاقه ام...

--- فصل 57 ---

___ ___ ___

یارا:

با حرص گفتم: میگم نیستش از چی عکس بگیرمم آخه اسکل؟

- از اتاقش، اصلا به چه حقی بدون اجازه‌ی من رفته؟ مگه صاحب نداره؟

با حرص و خنده گفتم: هستی جان؟ نیکان چرا باید از تو اجازه بگیره؟

هستی خیلی حق به جانب جواب داد.

- چون اون مرد به من تعلق دارد، نقطه ته خط. دفعه آخرت باشه منو جاری خودت حساب نمی‌کنی‌ها؟!

- حداقل دو تا پیام بهش بده، بعد بیا ادعای مالکیت کن.

- پیام دادم... خبر نداری!

با تعجب پرسیدم.

- چی؟ کی پیام دادی؟

- دیشب.

- وایی هستی باز استاکر بازیت گل کرد و رفتی کل جد و آباد طرف رو کشیدی بیرون؟

هستی با شیطنت خندید و گفت: بله عزیزم، تازه این مورد خیلی راحت بود چون جزو فک و فامیل شادی خودمونه. اون پسره که تو مترو دیدیم رو یادت نیست؟

با یادآوری اوم پسره بلند خندیدم...

یه روز که با هستی و شادمهر و همراز رفته بودیم بیرون، هستی از یه پسره تو مترو خوشش اومد، بعد فرداش با کل اطلاعاتش اومد پیشمون...

اصلا عجوبه‌ایه برای خودش!

- واییی یادش بخیر، آخرشم که خودت مچش رو وقتی خواست بهت خیانت کنه.

هستی با حرص گفت: وایی آره کثافت، منه جذاب و زیبا رو می‌خواست ول کنه بره با یه پلاستیکی.

با دست موهام رو حالت دادم و پرسیدم.

- از شادمهر چه خبر؟ چه می‌کنه؟

- شادی اینجاست، اومدیم کافه.

آروم خندیدم و گفتم: جلوی خودش داری شادی صداش می‌کنی؟

- نه بابا، رفته سفارش‌مون رو بگیره بیاد. پرهام و پروانه هم می‌خوان بیان. فقط جای تو و همراز خالیه.

هعی کاش ما هم اونجا بودیم...

- جام گلدون بذار.

- به روی چشم. خب دیگه کاری نداری قطع کن، فقط یادت نره از اتاق عشقم عکس بگیری بفرستی‌ها.

- گمشو بابا، عمرا همچین کاری کنم.

گفتم و بعد گوشی رو روش قطع کردم.

حوصله‌ام بدجور سر رفته...

نیوان هم که سرش از لپ‌تاپ جدا نمیشه. انگار یکی از شرکت‌های رقیبش بدجور داره جلوشون سنگ می‌ندازه.

دو روز از رفتن مهتاب اینا گذشته و کل این دو روز نیوان درگیره حتی وقتی برای کلکل و دعوا هم نداره.

یکی نیست بگه خب تو که این‌قدر درگیری برو سرکارت، فضای خونه رو هم اشغال نکن.

از روی تخت پایین اومدن و رفتم سمت سالن پایین، الان وقت سریال موردعلاقه‌امه.

اول رفتم تو آشپزخونه و یه کاسه پر از چیپس کردم. کاسه رو تو بغلم گرفتم و رفتم تو سالن نشستم روی کاناپه و کاسه رو هم کنارم گذاشتم.

کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم بعد زدم کانالی که سریالم رو نشون می‌داد.

- ایول شروع شد.

داشتم با هیجان نگاه می‌کردم...

داشت به جای پر استرسی نزدیک می‌شد که یهو کانال عوض شد و رفت رو فوتبال.

با عصبانیت برگشتم که دیدم نیوان خیلی راحت رو کنار کاسه‌ی چیپسم لم داده و یه کاسه تخمه هم روی پاش گذاشته.

- داشتم فیلم می‌دیدم‌ها.

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد.

- دیدی دیگه، الان مَنچستر سیتی بازی داره.

پسره‌ی پرو رو ببین‌ها...

نیومد، نیومد بعد دقیقا وقتی من داشتم فیلم می‌دیدم، اومد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: برو با گوشیت نگاه کن.

- تو برو فیلمت رو با گوشی نگاه کن.

- خب بعدا خلاصه بازی رو ببین، جای حساسش بود.

نگاهم کرد و جلوی چشمم یه چیپس دیگه از کاسه‌ام برداشت.

- فوتبال همه جاش حساسه، تا کانال رو رد کنم، گل می‌زنن. بیخیال فیلمت شو.

نه این‌جوری نمیشه، خودش باید بره.

با حرص پام رو تکون می‌دادم.

باید فکر کنم...

باید سوسک‌اش کنم تا بره همون‌جا که تا الان بوده...

ولی چیکار کنم؟

با فکری که به سرم زد نیشم باز شد.

منم خیلی عادی برگشتم سمت صفحه‌ی تلوزیون و گفتم: صداشو بلندتر کن.

با تعجب بهم زل زد و پرسید.

- توام نگاه می‌کنی؟

خیلی عادی سرم رو چرخوندم سمتش و گفتم: چیکار کنم دیگه، نمی‌ذاری که فیلم رو ببینم.

- باشه، نگاه کن.

صداش رو بلندتر کرد که لبخند من شرور تر شد.

با دقت بازیکن‌های تیمی که نیوان طرفدارش بود رو نگاه کردم.

وقتی سوژه‌ی مورد نظر رو پیدا کردم با هیجان گفتم: اوه اوه اون پسره که توپ دستشه چه هیکلی داره...

نیوان یهو با اخم برگشت سمتم و با انگشت به بازیکنی که گفتم، اشاره کرد.

- اون؟ نصف منم نیست.

با اینکه خندم گرفته بود ولی توجهی به نیوان نکردم و همین‌جوری با ذوق از اون پسره تعریف می‌کردم.

- تو قیافه‌اش رو ببین چقدر جذابه... وای بازوهاش رو نگاه کن.

نیوان با عصبانیت زد همون کانالی که فیلمم پخش می‌شد بعد کنترل رو انداخت رو کاناپه و از جاش بلند شد.

- دفعه‌ی آخرت باشه بخاطر فیلم دیدن، این‌جوری رو اعصابم میری.

--- فصل 58 ---

- می‌خواستی به خاطر فوتبال دیدن، فیلم منو قطع نکنی.

سری به نشونه‌ی تاسف برام تکون داد و گفت: تو دیوونه‌ای...

مثلا بی‌تفاوت سرم رو چرخوندم سمت تلوزیون ولی لبخند عمیقی رو لبم نشست...

چقدر حرص دادنش حال می‌داد و من نمی‌دونستم. وای قیافه‌اش وقتی داشتم از اون پسره تعریف می‌کردم، عالی بود.

نیوان رفت سمت آشپزخونه و منم راحت نشستم فیلمم رو نگاه کردم و چیپسم رو خوردم.

فیلمه که تموم شد از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا ببینم نیوان داره چیکار می‌کنه.

توقع داشتم درحال نیمرو درست کردن ببینمش ولی وقتی وارد شدم دیدم داره ماکارونی میپزه.

تو یه قابلمه آب رو گذاشته بود تا بجوشه و خودش داشت مایه ماکارونی رو تفت می‌داد.

خنده‌دار ترین قسمتش هم پیشبند گل گلی و سفیدش بود.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده.

نیوان با تعجب برگشت سمتم و نگاهم رو دنبال کرد. چشمش که به پیشبندش افتاد، خودشم خندش گرفت.

کفگیرش رو گرفت سمتم و گفت: با این شرایط تاسف‌بار دارم برای خانوم شام می‌پزم... تازه بهم می‌خنده.

با همون خنده به کابینت تکیه دادم.

- اصلا فکر نمی‌کردم آشپزی بلد باشی. یعنی توقع نیمرو ازت داشتم ولی ماکارونی نه.

دست دیگه‌اش رو زد به کمرش و گفت: مردی که آشپزی بلد نباشه، مرد نیست.

- پس چیه؟

انگشت سسی‌اش رو زد نوک بینیم و با چشمک ادامه داد: پسره.

با حرص پشت دستم رو به بینیم کشیدم و تمیزش کردم.

- اه چرا منو کثیف می‌کنی؟

برگشت سمت گاز و جواب داد.

- کمک که نمی‌کنی، خواستم تو این کار بزرگ شریکت کنم.

- از فردا دیگه خودم غذا درست می‌کنم نگران نباش.

با تعجب به سمتم چرخید.

- فردا چه خبره؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم: به بیمارستانه زنگ زدم و با اون دکتره که دستم رو گچ گرفت حرف زدم، گفت مشکلی نداره یکی دو روز زودتر گچش رو باز کنم.

سرش رو تکون داد.

- خوبه پس، خودم می‌برمت.

یه تیکه گوجه از روی میز برداشتم و گذاشتم تو دهنم که گفت: بیا کمک کن.

با تعجب رفتم سمتش.

من چه کمکی کنم؟

معلوم نیست باز چی تو فکرش می‌گذره...

کنارش ایستادم و گفتم: چیکار کنم؟

یکم نگاهم کرد و دوباره سرش رو چرخوند سمت ماهیتابه.

- آهنگ خالقِ معین رو بلدی؟

چشم‌هام رو ریز کردم.

- آره، واسه چی؟

بدون اینکه سرش رو برگردونه، گفت: الان کاری که نمی‌تونم بهت بدم، حداقل آهنگی که دوست دارم رو بخون تا روحم شاد شه.

- بدون گیتار که حال نمی‌ده.

- تو بخون من موزیکش رو با قاشق می‌زنم.

آروم خندیدم و قبول کردم.

اصلا فکر نمی‌کنم چیز خوبی دربیاد ولی صدام رو صاف کردم و شروع کردم به خوندن.

- ای خالق هر قصه من این منو این تو

بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی

با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی

منم عاشق ناز تو کشیدن

بخاطر تو از همه بریدن تنها تو رو دیدن

منم عاشق انتظار کشیدن

صدای پا تو از کوچه شنیدن تنها تو رو دیدن

نیوان با قاشق می‌زد به لبه‌ی ماهیتابه ولی صداش خیلی خوب شده بود.
قشنگ می‌تونستم حس بگیرم...

- تو اون ابر بلندی که دستات شفای شوره زاره

تو اون ساحل نوری که هر موج به تو سجده میاره

تو فصل سبز عشقی که هرگل بهارو از تو داره

اگه نوازش تو نباشه گل گلخونه خاره

منم عاشق ناز تو کشیدن

بخاطر تو از همه بریدن تنها تو رو دیدن

منم عاشق انتظار کشیدن

صدای پا تو از کوچه شنیدن تنها تو رو دیدن

به این قسمتش که رسید تو چشمام نگاه کرد و به قاشق زدن ادامه داد.

ضربان قلبم از این نگاه خیره‌اش داشت بالا می‌رفت ولی این‌بار برای حمله‌ی عصبی نبود...

برعکس همیشه حس خوبی داشت...

حسی که تاحالا تجربه‌اش کرده بودم.

- ای خالق هر قصه من این منو این تو

بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی

با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی

آهنگ که تموم شد نیوان با یه نفس عمیق، نگاهش رو ازم گرفت و گفت: خوب بود، خوشم اومد.

با تعجب پرسیدم.

- الان از من تعریف کردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

- بهم نمیاد؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم: خب دفعه اولی که خوندم هیچی نگفتی، گفتم شاید خوشت نیومده.

- یعنی این‌قدر برات مهم شدم که می‌خوای نظرم رو بدونی؟

یکم جا خوردم ولی کم نیاوردم.

- تو فکر کن به عنوان یه رهگذر که صدام رو شنیده می‌خوام نظرت رو بدونم.

برگشت سمتم و دقیقا روبه‌روم ایستاد.

با فاصله‌ی یک قدم و همین حرکتش، نفسم رو بند آورد.

همین‌جوری که خیره شده بود توی چشم‌هام، با یه دست چتری‌هام رو کنار زد.

- من رهگذر نیستم، پس به عنوان شوهرت میگم که صدات... خیلی خوبه، گیلاسی!

--- فصل 59 ---

خودم رو کشیدم کنار و نفس حبس شده‌ام رو آروم فرستادم بیرون.

- اوکی گرفتم.

بعد سریع از آشپزخونه خارج شدم...

این مرد داره با من چیکار می‌کنه؟

چرا وقتی بهم خیره می‌شه، نمی‌تونم چشم‌هام رو ازش بگیرم؟

نمی‌تونستم اونجا نفس بکشم.

گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. باد خنک که به صورتم خورد، حالم بهتر شد.

آروم توی حیاط قدم می‌زدم و فکر می‌کردم.

به همه چیز فکر کردم تا زمانی که ذهنم یه جا ثابت موند.

اولین باری که نیوان رو دیدم...

تو بچگی...

اون شب از دست عماد فرار کرده بودم و تو باغشون خوردم زمین، بعد نیوان اومد و باهام حرف زد...

ترسم رو با چشم‌های مطمئن و امن بودنش از بین برد...

کثیفی جوراب شلواری و پیرهنم رو با همون دستمال تمیز کرد و همون‌جا، تو بچگی من رو به خودش وابسته کرد...

با لبخند سرم رو انداختم پایین که یاد حرفای باوان افتادم. یعنی اون زمان عاشق یکی شده بوده؟

نمی‌دونم می‌تونم حس مالکیتی روی نیوان داشته باشم یا نه...

حتی نمی‌دونم خودم موندنی هستم یا نه...

رو نیمکت توی حیاط نشستم. سرم بالا گرفتم به ماه و ستاره‌ها نگاه کردم.

حتی اگه نیوان خم من رو بخواد، چقدر می‌تونه پام بمونه؟

اصلا چجوری باید به این رابطه امیدوار باشم وقتی با یه لمس ساده، حمله عصبی بهم دست میده؟

- بیا بریم، شام حاضره.

سرم رو چرخوندم و دیدم بالا سرم ایستاده. آروم بلند شدم و گفتم: بریم.

با هم رفتیم داخل خونه و پشت میز نشستیم. چه میزی چیده بود.

اصلا نگاه کردن بهش هم اشتهام رو زیاد می‌کرد.

بشقابم رو پر کرد و گذاشت جلوم.

- بخور ببین چی ساختم...

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: ببینیم و تعریف کنیم.

با دست اشاره کرد که منم با اشتیاق شروع کردم.

همه چیزش کاملا اندازه بود و همین باعث شد بی‌نهایت خوشمزه بشه. دیگه نفهمیدم چجوری ته بشقاب رو در آوردم.

سرم رو گرفتم بالا که دیدم نیوان بهم خیره شده...

وقتی دید حرفی نمی‌زنم کلافه شد و گفت: خب؟

وای که اذیت کردنش چقدر به جونم می‌چسبه. خودم رو به کوچه‌ی علی چپ زدم و حرفش رو تکرار کردم.

- خب؟

با حرص گفت: میشه لطف کنید و نظرتون رو راجب غذای امشب بگید خانوم؟

خواستم ژست داور مسابقه‌های آشپزی رو بگیرم ولی متاسفانه با یه دست چلاق، چیز خوبی از آب در نیومد و خنده رو به لب‌های نیوان خان رسوند.

- از نظر طعم من امتیاز خوبی بهش میدم و راضی بودم ولی روی عطرش می‌تونستی بیشتر کار کنی. یکم آویشن کار رو برات درمیاورد. در کل برای جمع بندی امتیاز، من به شما نَود هستش. امیدوارم شما هم راضی باشین آقای فروزان!

با همون صورت خندون بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد.

- ممنون و مفتخرم، خانوم محترم!

منم آروم به مسخره بازی که راه انداخته بودیم خندیدم که نگاهش رو صورتم ثابت موند.

همین‌طور که بهم زل زده بود، آروم گفت: خوبه بالاخره تونستم بخندونمت... گیلاس.

یه حسی بهم می‌گفت این گیلاس گفتن‌هاش یه ربطی به اون عشق بچگیش داره و همین باعث میشه از لقب گیلاس بیزار شم.

اصلا دوست ندارم گیلاس صدام کنه و با گفتنش، یاد اون بیوفته...

بعد از جمع کردن میز خواستم سر حرف رو باز کنم که گوشیش زنگ خورد.

یه نگاه به گوشیش انداخت و گفت: از شرکته، احتمالا طول می‌کشه. تو برو توی اتاقت، کارم تموم شد میام انسولینت رو می‌زنم.

از جام بلند شدم و جواب دادم.

- نمی‌خواد، خودم میزنم. یکم سردرد دارم برای همین زودتر می‌خوابم.

یکم مردد نگام کرد و آخرش تسلیم شد.

- باشه ولی فردا حتما خودم می‌برمت بیمارستان.

سرم رو کوتاه تکون دادم.

- باشه، شب بخیر.

- شب توام بخیر.

تماسش رو جواب داد و منم از پله ها رفتم بالا و بعد وارد اتاقم شدم.

****

با صدای پیامک از خواب بیدار شدم.

گوشیم رو برداشتم و صفحه‌اش رو روشن کردم، پیام از نیوان بود.

نیوان: "صبحت بخیر، میشه ساعت بیمارستان رفتن رو تغییر بدیم؟"

بی‌حوصله تایپ کردم.

- "چیشده؟ کجا رفتی؟"

ارسال کردم و با یه خمیازه طولانی رو تخت نشستم که پیامش اومد.

نیوان: "یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم بیام شرکت. ظهر میام دنبالت که بریم."

خسته نباشی دیگه...

ظهر که دکتره رفته، دیگه به درد نمی‌خوره!

- "نمی‌خواد بیای، خودم با تاکسی میرم."

ارسالش کردم و گوشیم رو خاموش کردم روی تخت انداختم.

تا سرویس رفتم و به صورتم آب زدم که چشمم به گچ دستم افتاد.

- امروز دیگه از شرت خلاص میشم.

****

به جای صبحانه یه لیوان چایی با بیسکویت سبوس داری که نیوان برام خریده بود خوردم.

انسولین رو هم برداشتم تا توی همون بیمارستان بزنم.

به لطف باوان شماره‌ی آژانس نزدیک خونه اشون رو داشتم. به همون‌جا زنگ زدم و یه ماشین گرفتم بعد یه بافت رنگی و خوشگل پوشیدم با شلوار بگ...

--- فصل 60 ---

وقتی حاضر شدم کلید رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. همون لحظه محمود، باغبونشون درو باز کرد و اومد داخل حیاط.

براش دست تکون دادم و گفتم: سلام صبح بخیر.

با لبخند اومد سمتم و جواب داد.

- سلام خانوم، صبح شمام بخیر. خیر باشه، جایی دارید می‌رید؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: آره، می‌خوام برم بیمارستان گچ دستم رو باز کنم.

با تعجب سرش رو خاروند و پرسید.

- با آقا نیوان؟

با گفتن اسمش یکم اخمام رفت تو هم.

بعد از اینکه بهش گفتم خودم میرم، توقع داشتم زنگ بزنه یا حتی پیام بده و مثل همیشه با زورگویی هاش نذاره تنها برم... ولی حتی جواب هم نداد.

- نیوان تو شرکت کار داشت، نتونست بیاد. منم زنگ زدم آژانس.

محمود خیلی جدی اومد سمتم و گفت: آژانس جلوی دره ولی نمیشه با اون برید.

با اخم پرسیدم.

- چرا نمی‌تونم؟

با لحن خیلی جدی، جواب داد.

- چون راننده‌ای که فرستادن خیلی چشم چرونه. آقا نیوان بفهمن شما رو با اون فرستادم بیچاره‌ام می‌کنن.

اعصابم بهم ریخت...

امروز چرا همه چی داره بد پیش میره؟

- آقا نیوان می‌خواست خودش بیاد منو ببره. توام لازم نیست بهش بگی منو دیدی. خوبه؟

- شما مگه خودتون ماشین ندارین؟ با همون خودم می‌برم و میارمتون.

فکر بدیم نبود...

قبول کردم و من رفتم از اتاقم سویچ ماشینم رو بیارم، محمود هم رفت اون آژانسیه رو بفرسته بره.

وقتی برگشتم تو حیاط، در بزرگه رو باز کرد و به سمتم اومد.

- بریم خانوم؟

سویچ رو دادم بهش و گفتم: بریم.

تو راه بودیم که رعد و برق زد و بارون شدیدی گرفت. منم که عاشق بارونم، سریع شیشه رو دادم پایین و ظبط ماشین رو روشن کردم.

و صدای عرفان طهماسبی یه غم عمیقی تو دلم نشوند.

آسمان تاریک و شب تاریک و من تاریک تاریکم

از خودم دورم ولی خیلی به رویای تو نزدیکم

تو ولی دور از من و دور از تمام دورتر هایی

تو کجایی تو کجایی تو کجایی تو کجایی

بی چراغ شب گرد کاش چراغت بودم

کلبه ای تاریک نه نور اتاقت بودم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

این چند روز این‌قدر به گذشته و آینده و همه چیز فکر کردم که کلافه شدم.

بدجور دلم برای خونه‌امون تنگ شده...

برای همه چیز گذشته... به جز امیرعلی.

بی چراغ شب گرد کاش چراغت بودم

کلبه ای تاریک نه نور اتاقت بودم

ای رویایم تو بیا تو بیا تو بیا با من

تو کجا تو کجا تو کجا تا من

تو کجا تا من

ای رویایم تو بیا تو بیا تو بیا با من

تو کجا تو کجا تو کجا تا من

تو کجا تا من

- رسیدیم خانوم.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و فقط سر تکون دادم، بعد از ماشینم پیاده شدم.

با قدم های آروم راه افتادم و وارد بیمارستان شدم.

سمت پذیرش رفتم و گفتم: سلام خسته نباشید، برای باز کردن گچ دستم اومدم.

پرستاره اومد و منو برد سمت یه اتاق. یکم بعد شهرزاد اومد پیشم.

- سلام چطوری؟

همین‌جوری که رو تخت نشستم، جواب دادم.

- اگه زودتر منو از شر این راحت کنی، خوب میشم.

آروم خندید و با وسایلی که لازم داشت اومد کنارم.

- دوهفته هم نتونستی تحمل کنی؟ می‌دونی بعضیا مجبور می‌شن دو ماه دست یا پاشون رو تو گچ نگهدارن؟

پوفی کشیدم و گفتم: اصلا نمی‌تونم تصورش کنم. حالا زودتر بکن این رو، روانی شدم.

شهرزاد که دید چقدر کلافه‌ام کارش رو سریع انجام داد و گچ دستم رو در آورد.

دستم رو بالا بردم و انگشت‌هام رو تکون دادم و بعد مشتش کردم.

- آخیش... دستت طلا دختر.

دست‌هاش رو تو جیب، روپوش سفیدش فرو کرد.

- نقشه‌ات چجوری پیش میره؟ کارت راه افتاد؟

آستین لباسم رو درست کردم.

- نقشه‌ام که خوب پیش نرفت ولی قراره به اون چیزی که می‌خواستم برسم.

لبخند کوچیکی زد.

- خوبه پس، من برم دیگه کاری نداری؟

از رو تخت اومدم پایین و پرسیدم.

- کاری ندارم دمت گرم. فقط بگو سرویس بهداشتی کجاست؟

- طبقه‌ی بالاست. از آسانسور بیرون اومدی، سمت راست برو آخر راهرو می‌بینیش.

لبخند زدم و گفتم: مرسی، بخاطر همه چیز...

- وظیفه‌ام بود، فعلا.

بعد شهرزاد رفت منم کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

همون راهی که شهرزاد گفته بود رو رفتم. آخر راهرو سرویس رو دیدم ولی خیلی خلوت بود...

برام عجیب بود ولی رفتم داخل سرویس که یهو یه دست از پشت منو گرفت.

قبل اینکه بخوام مقاومت کنم یه پارچه اومد جلوی دهنم... و چشم‌هام تار شد.

___ ___ ___

نیوان:

با عصبانیت وسط سالن راه می‌رفتم و به دستگاه‌های نابود شده نگاه می‌کردم.

علی سریع اومد داخل و با دیدن وضعیت کارخونه با تعجب سرجاش خشک شد.

- چیشده اینجا؟

با عصبانیت بیشتر به راه رفتنم ادامه دادم.

- چاووش... اون چاووش حرومزاده دیروز اومده اینجا و کارگر های منو تهدید کرده، بعد نصفه شبی آدماش ریختن تو کارخونه‌ی من و دستگاه‌هام رو نابود کردن... اگه مردم نمی‌دیدن و پلیس خبر نمی‌کردن، کل اینجا رو می‌ترکوند.

علی با تعجب سرش رو خاروند و پرسید.

- آخه واسه چی؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم: گند کاریشون لو رفته. سهامدارا پولاشون رو برداشتن اومدن سمت من. اونم بدجور سوخته که این‌جوری اومده سراغ من ولی بی‌خیالش نمی‌شم... تا به کل ورشکست‌لش نکنم، ولش نمی‌کنم.

علی اومد سمتم و دستشو روی شونه‌ام گذاشت.

- باشه داداش، آروم باش. الان یه چیزیت میشه ها.

سرم رو بین دستام گرفتم که چشمم به یه تیکه کاغذ خورد. با اخم خم شدم روی زمین و برداشتمش.

"این فقط دست گرمی بود. برو دنبال اونی بگرد که تازه پیداش کردی..."

یعنی چی؟

اونی که تازه پیداش کردم کیه؟

علی اومد سمتم و کاغذ رو از دستم گرفت.

نکنه...

با فکر یارا، سریع گوشیم رو از جیبم در آوردم.

بعد از اینکه بهش گفتم صبر کن با هم بریم، کارگرا ریختن تو و نتونستم ببینم چی گفته...

فقط امیدوارم باز لجبازی نکرده باشه.

هر کاری کردم گوشیم روشن نشد...

اه لعنتی اینم شارژش تموم شده.

--- فصل 61 ---

استرس و نگرانیم بیشتر شد که سریع یقه‌ی علی رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

- بجنب، باید بریم.

علی همین‌جوری که کشیده می‌شد، با لبخند بهم خیره شد گفت: تاحالا کسی منو این‌جوری دنبال خودش نکشیده بود. می‌دونستم تو نیمه‌ی گمشده‌ی منی.

محکم‌تر کشیدمش و با خشم نگاهش کردم.

- خفه شو تا تو رو به جای اون کثافت نکشتم.

در ماشینم رو باز کردم و هلش دادم تو و خودم چرخیدم پشت فرمون نشستم.

اگه به زور نمی‌کشیدمش، هر قدم می‌خواست زر بزنه...

با سرعت زیاد تو خیابون‌ها می‌روندم و فقط دعا می‌کردم اون رگ لجبازیش نگرفته باشه و بی‌خبر جایی نرفته باشه.

علی هم انگار فهمیده بود چقدر حالم داغونه که دهنش گشادش رو بسته نگه داشت.

جلوی در خونه ترمز دستی رو کشیدم و سریع پیاده شدم.

در رو با کلید باز کردم.

راه حیاط تا خونه رو با سرعت دویدم و رفتم داخل. از همون‌جا داد زدم.

- یاراا؟

آشپزخانه، سالن، اتاق‌ها، حموم و دستشویی... همه جا رو گشتم ولی نبود.

وسط اتاقش ایستاده بودم. از نگرانی و استرس اینکه بلایی سرش اومده باشه، به نفس نفس افتادم.

دویدم رفتم تو اتاق خودم و سریع گوشیم رو به شارژر وصل کردم که صدای حرف زدن از حیاط اومد.

حتما برگشته...

با همین فکر دویدم بیرون ولی یارا نبود.

علی و آقا محمود همین‌طور که به سمتم می‌اومدن، با هم حرف می‌زدن.

من زودتر بهشون رسیدم.

- یارا رو ندیدی؟

آقا محمود سرش رو پایین انداخت. اصلا دوست نداشتم این رو نشونه‌ی شرمندگیش بدونم.

به جای اون، علی گفت: یارا صبح می‌خواسته بره بیمارستان و این آقا محمود ما هم گفته بیا با ماشین خودت برسونمت و رسونده. یارا هم رفته بالا ولی برنگشته. وقتی هم که آقا محمود رفته تو با دکتره حرف زده، دکتر گفته کارش تموم شد و رفت.

شقیقه‌هام با شنیدن حرفش تیر کشید.

الان...

الان یارا...

گیلاس من، دست اونه...؟

بلند بلند نفس کشیدم و یهو با تمام وجود داد زدم.

- بیچاره‌ات می‌کنم چاووش...

___ ___ ___

یارا:

- هنوز بهوش نیومده؟

- نه بابا. معلوم نیست با چی بهوشش کردن.

- ای بابا... آقا گفت وقتی من اومدم بیدار باشه.

- کجاست الان؟

- تو راهه، داره میاد.

صداهاشون کم کم دور شد و دیگه نشنیدم چی گفتن...

سرم زو از دیوار جدا کردم. یه تکونی به بدن خشک شده‌ام دادم.

باز خوبه دست و پام رو نبستن...

از لای در نور ضعیف خورشید رو می‌دیدم. مشخصه ظهر شده.

اگه یه درصد هم نیوان رو شناخته باشم، می‌تونم بگم یا الان دنبالمه...

یا تازه متوجه نبودنم شده.

فقط خدا کنه این‌هایی که منو دزدیدن رو بشناسه و قبل از اون رئیسشون برسه.

با باز شدن یهویی در، تو جام پریدم ولی سریع خودم رو جمع کردم.

یه مرد حدود سی و پنج یا چهل ساله، با یه کت و شلوار خیلی رسمی و شیک اومد داخل.

دو تا از آدماش هم اومدن و پشت سرش ایستادن. احتمالا همون‌هایی هست که بیرون حرف می‌زدن.

مرد کت شلواریه، زیر لب گفت: بهش نمی‌خورد این‌قدر خوش سلیقه باشه.

با اخم از جام بلند شدم و جلوش ایستادم.

- واسه چی منو آوردین اینجا؟

بهم خیره شد. سرش رو کمی کج کرد و گفت: یعنی خودت نمی‌دونی؟

- اگه می‌دونستم که از تو نمی‌پرسیدم.

جلوتر اومد. حالا می‌تونستم صورتش رو دقیق‌تر ببینم.

- پس اون‌قدر که فکر می‌کردم برای نیوان مهم نیستی که بهت چیزی نگفته.

ابروهام رو بالا انداختم.

پس اون رقیبی که نیوان می‌گفت همینه.

کم کم همه تیکه‌های پازل تو ذهنم کنار هم جا گرفت و فهمیدم برای اینکه نیوان رو عصبی کنه منو گرفته.

با یه پوزخند گفتم: اتفاقا گفته بود یه سری شغال افتادن دنبالش و می‌خوان جاشو بگیرن، ولی نگفته بود این‌قدر عوضی‌ان که برای تهدید، یه زن رو می‌دزدن.

--- فصل 62 ---

صورتش از خشم منقبض شد. دستش رو جلو آورد و یهو چونه‌ام رو تو مشتش گرفت.

درد تو کل صورتم پیچید ولی صدام درنیومد...

انگار حتی حمله عصبیم هم فهمیده که الان وقتش نیست و علائمش شروع نشد.

سرش رو جلو آورد و با خشم غرید.

- زبونت خیلی تند و تیزه. نمی‌خوام زیاد بهت آسیب بزنم، پس دهنتو ببند تا به اون شوهر کثافتت چیزی که می‌خوام رو بگم... چیزی که با تو قراره معامله بشه.

پس درست حدس زدم. می‌خواد با من تهدیدش کنه و جرات نداره باهام کاری کنه.

پس چرا من کاری که گفت رو انجام بدم و ساکت شم؟

صورتم رو از دستش کشیدم و هر چی از دهنم در اومد، بهش گفتم.

- تو اصلا درحدی نیستی بخوای اسم شوهرم رو به زبونت بیاری. پس دهنتو ببند و برو دنبال سوراخ موش بگرد. چون اگه نیوان پیدات کنه، زنده‌ات نمی‌ذاره.

با مشتی که تو دهنم زد، شوری خون تو دهنم پخش شد.

با دست دیگه‌اش خواست پرتم کنه که مچ دستش رو گرفتم و پیچوندم. حتی یه مشت هم زدم تو صورتش که آدماش دویدن و دوتا دستم رو گرفتن.

حرکتم غیر ارادی بود و بدنم داشت می‌لرزید.

حالا اون اومد سمتم و موهام رو تو مشتش گرفت و محکم کشید.

برای داد نزدن لب‌هام رو محکم بهم فشار دادم.

- یه کاری نکن داغت رو روی دل اون شوهر آشغالت بذارم.

با وجود درد بدی که تو سرم پیچیده بود، گفتم: بی وجود تر از این حرفایی.

موهام رو محکم‌تر کشید که ناخوداگاه "آخ" بلندی گفتم.

بلند خندید.

- می‌خواستم بهت رحم کنم ولی خودت پررو بازی درآوردی.

موهام رو با ضرب ول کرد رو به آدماش گفت: نه آب بهش می‌دید نه غذا، شنیدم مریضه...

به من نگاه کرد و با پوزخند ادامه داد: ببینیم تا وقتی که نیوان کارش رو انجام میده، زنده می‌مونه یا نه...

بعد خودش رفت بیرون و آدماش هم محکم پرتم کردن رو زمین و رفتن.

کثافت‌های آشغال...

کمرم، سرم و لبم بدجور درد می‌کردن.

حالا که رفتن می‌تونستم راحت باشم.

با بغض خودم رو کشیدم عقب و به دیوار تکیه دادم. زانوهام رو بالا آوردم و بغل کردم.

زیر لب گفتم: توروخدا زود بیا...

___ ___ ___

نیوان:

مشت‌هام رو محکم روی فرمون کوبیدم...

شش ساعت گذشته و هنوز نتونستم پیداش کنم. یعنی الان تو چه حالیه؟

چیزی بهش دادن؟

انسولین هم که نزده، اگه حالش بد بشه چی؟

جلوی در خونه بودم ولی دلش رو نداشتم برم تو.

علی رفته بود پیش پلیس و من همه‌ی خونه‌ها و کارخونه و سوله‌هاش رو گشته بودم تا بتونم یه ردی از یارا پیدا کنم ولی هیچی...

حتی زنگ هم نزده بود که بفهمم چی می‌خواد ازم تا پرت کنم جلوش.

با صدای ضربه زدن به شیشه‌ی ماشین، سرم رو از فرمون فاصله دادم.

یه دختره کنار ماشینم ایستاده بود و علامت می‌داد که شیشه رو بدم پایین.

وسط این همه بدبختی همین رو کم داشتم.

کلافه و بی‌حوصله شیشه رو پایین دادم.

- چیه؟

ابروهاش پرید بالا و با اخم گفت: آدم به یه خانوم محترم میگه چته؟

با حرص پیشونیم رو گرفتم تو دستم.

- خانوم محترم... چی می‌خوای؟ مشکلت چیه؟

دست به کمر شد و گفت: می‌دونی خونه‌ی نیوان کجاست؟

با اخم پرسیدم.

- نیوان؟

- آره دیگه... فامیلیشم نمی‌دونم چیه، فقط می‌دونم اینجا خرش خیلی میره. هیچ‌کس هم که تو کوچه خیابون نیست، انگار خاک مرده پاشیدن.

موهاش رو پشت گوشش فرستاد و زیر لب غر زد.

- ای هستی خدا بگم چیکارت کنه که یه آدرس درست درمون نتونستی پیدا کنی...

--- فصل 63 ---

سریع درو باز کردم که عقب‌تر ایستاد.

با دقت بهش خیره شدم که حس کردم قبلا چهره‌اش رو یه جا دیدم ولی الان اصلا مغزم نمی‌کشه.

- تو کی هستی؟ با من چیکار داری؟

اول سر تا پام رو نگاه کرد بعد خیلی عادی، طوری که انگار چند ساله هم دیگه رو می‌شناسیم، زد به بازوم و گفت: ای بابا عجب حافظه‌ای داری پسر؟ یعنی وقتی زنگ زدم به گوشی یارا و تو جواب دادی عکس خواهر زن عزیزت رو ندیدی؟

راست میگه...

همون‌جا دیدمش، ولی اینجا چیکار می‌کنه؟

رفتم جلوتر و پرسیدم.

- تو دوست یارایی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلا چجوری خونه‌ی ما رو پیدا کردی؟

دست‌هاش رو آورد بالا و گفت: ترمز کن داداش، چته؟ چقدر سوال می‌پرسی؟!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: بله من همرازم اولین عشق شلیل‌ات.

- گیلاس.

با تعجب یکم پیشونیش رو خاروند.

- این همه میوه‌ی راحت... چرا یه اسمی رو گذاشتی روش که تو دهن من نمی‌چرخه؟ شلیل چه مشکلی داشت مثلا؟ هم خوشمزه است، هم بهتر از هلوئه.

با اخم گفتم: الان وسط کوچه داری سر چی با من بحث می‌کنی؟

دستش رو زد زیر چونه‌اش و با حالت متفکری نگاهم کرد.

- سوال اصلی اینه که تو چرا منو وسط خیابون نگه داشتی و دعوتم نمی‌کنی تو خونه؟ اصلا بگو ببینم یارا کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟

با کلید درو باز کردم و گفتم: برو تو فعلا، میگم بهت.

اول رفت یه ساک که احتمالا هم وزن خودش بود رو بیاره، که رفتم جلو و ساک رو ازش گرفتم.

- تو برو داخل، من میارمش.

چشمک زد و درحالی که می‌رفت داخل، گفت: آفرین. اگه من ازت راضی باشم، یارا هم ازت راضی میشه.

بعد همین‌جوری که حیاط رو دید میزد، داد زد.

- مواظب باشی هاا... شکستنی توشه.

****

- یعنی چی یارا رو دزدیدن؟ هر کی دستش به یارا بخوره رو خودم میرم جر میدم. تو فقط اسم بده جنازه تحویل بگیر.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و گفتم: میدونم کار کیه ولی هیچ جا پیداش نیست. رفیقمم رفته پیش پلیس و خبر داده، حتی اسم طرفم گفته. حالا باید ببینیم چی میشه...

همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد.

- اومد.

در رو زدم که باز شه و در ورودی رو هم باز گذاشتم.

برگشتم پیش همراز که همون‌جوری که دستش زیر چونه‌اش بود، تو سالن راه می‌رفت.

علی با سر و صدا اومد تو و چرت پرت گفتن‌هاش شروع شد.

- دیدی گفتم کسی جز من برات نمی‌مونه؟ تازه ببین من چقدر اوپن مایندم که با عشقم، دارم دنبال معشوقه‌اش می‌گردم..

با شنیدن حرفای علی، من به زور جلوی عصبانیتم رو گرفته بودم و همراز جلوی خنده‌اش رو.

همراز با یه لحن غمگین گفت: عشق یه طرفه خیلی سخته، خدا بهت صبر بده.

علی با ترس برگشت که همراز رو دید. توقع داشتم یکم خجالت بکشه ولی با بغض ساختگی رفت و کنارش ایستاد.

- هعی خواهر... نمی‌دونی که من چی کشیدم.

همراز خواست جوابش رو بده که عصبی شدم و داد زدم.

- بسهه... به جای چرت و پرت گفتن باید دنبال یارا بگردیم... داره شب میشه. اصلا معلوم نیست کجاست و تو چه وضعیتیه؟

همراز سریع نشست و گوشیش رو گرفت دستش، علی هم اومد کنار من ایستاد.

دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: ردیفه داداش، نگران نباش. پلیس همه خط‌های چاووش رو شنود می‌کنه، ایشالله همین امشب پیداش می‌کنیم.

امیدوار بودم بتونیم...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد که سریع برش داشتم.

شماره ناشناس درحال زنگ زدن بود.

علی با جدیت نگاهم کرد و گفت: خودشه، بذار رو اسپیکر.

تماس رو جواب دادم و گذاشتم رو اسپیکر.

همراز هم اومد کنارمون، دست به کمر ایستاد.

صدای خود کثافتش، تو سالن پیچید.

- به به... حالت چطوره پسر؟

با عصبانیت غریدم.

- زنم رو کجا بردی حرومزاده؟ تو چه جور آدمی هستی که برای تهدید من از زنم استفاده می‌کنی؟ گیرت بیارم، با دستای خودم می‌کشمت!

بلند خندید که از حرص، چشم‌هام رو محکم بستم.

- توقع داری به همین راحتی اون دختره‌ی چموش رو بهت بدم؟

- چی می‌خوای؟ بنال ببینم دردت چیه؟

- آها، این شد حرف حساب. باید همه‌ی سهام های شرکتت رو به نام من بزنی... وگرنه آرزوی دیدن دوباره‌ی زنت رو به گور می‌بری. تا ساعت دوازده امشب بهت وقت میدم، البته فکر نکنم بیشتر از اون دختر دووم بیاره...

صدای بوق که اومد با حرص گوشیم رو پرت کردم. باز هم علی رو هوا گرفتش ولی این‌بار جرات نکرد مزخرف بگه.

سرم از درد داشت می‌ترکید و انگار هیچ راهی برای نجات تضمینی یارا نداشتم.

- چه غلطی بکنم من؟ چیکار کنم؟ از کجا پیداش کنم؟ اصلا از کجا معلوم وقتی سهام‌ها رو بهش دادم، یارا رو سالم بهم تحویل بده.... خداااا.

مشتم رو محکم کوبیدم به دیوار که صدای همراز بلند شد.

- یارا رو پیدا کردیم، راه بیوفتید.

--- فصل 64 ---

بهت زده برگشتم سمتش. اول فکر کردم داره شوخی می‌کنه ولی وقتی دیدم خودش سریع پالتوش رو تنش کرد، تعجبم بیشتر شد.

- چجوری؟ تو چجوری جاش رو پیدا کردی؟

دست من و علی که تو شوک بودیم رو کشید.

- فقط هیکل گنده کردین؟ فعلا یکم تکون بخورین تا یارا رو نجات بدیم، تو راه براتون تعریف می‌کنم.

با این حرفش به خودم اومدم و دویدم سمت در. هر سه نفر سوار ماشین شدیم و حرکت کردم.

فقط خدا کنه واقعا پیداش کنم.

بخدا که اگه پیداش کنم دیگه ولش نمی‌کنم...

حتی ازش می‌خوام که بهم یه شانس دیگه بده.

یه شانس برای دوست داشتن و شاید یه عشق دوباره!

از آینه به همراز نگاه کردم که گوشیش رو داد بهم.

- لوکیشن اینجاست. حدود چهل دقیقه باهامون فاصله داره.

به گوشی نگاه کردم و باز پرسیدم.

- این لوکیشن رو چجوری پیدا کردی؟

به پشتی صندلی تکیه داد و شروع کرد به تعریف کردن.

- با کمک هستی، مامور فعال اف بی آی. دقیق‌تر بخوام توضیح بدم... هستی تو گوشی من و یارا و شادی، یه برنامه نصب کرده که حتی اگه گوشی خاموش باشه هم می‌تونه رد گوشی رو بگیره. همین‌جوری آدرس خونه‌اتون رو پیدا کرد اما چون یارا جان بد موقع از خونه زد بیرون آدرس دقیق گیرم نیومد.

با دهن باز به روبه‌روم خیره بودم.

پس پیدا کردن شماره‌ی نیکان، براش دست گرمی بوده...

این دیگه کیه؟

ولی اگه این کارش به پیدا کردن گیلاسم ختم بشه، خودم برای نیکان می‌گیرمش.

علی هم شوکه شده بود و با تعجب گفت: عجب مخی داره...

همراز درحالی که استرس داشت، لبخند زد.

- آره، مخش تو این استاکر بازیا خوبه. ایشالا یارا رو پیدا کردیم خبرش می‌کنم با شادی بیان که جمع‌مون، جمع شه.

علی باز پرسید.

- شادی کیه؟

- شادی؟ شادمهر دیگه نوه عمه‌ی این رفیقت.

دیگه به حرفای اون دوتا توجه نکردم و فقط با آخرین سرعت می‌روندم تا زودتر برسم

تو همین چند ساعتی که ندیده بودمش، بدجور دلم براش تنگ شده.

برای زبون درازی هاش...

خنده هاش...

شیطنت هاش...

حتی عصبی شدن و حرص خوردنش...

و صداش.

طاقت بیار گیلاس خانومم... دارم میام دنبالت.

___ ___ ___

یارا:

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد و هنوز خبری از نیوان نبود.

اون دو نفر، جلوی در اتاقکی که منو توش گیر افتادم، نشستن و کس دیگه‌ای نیومد.

هر لحظه داشتم بی‌حال‌تر می‌شدم لرزش دستام بیشتر می‌شد.

اول صدای قدم زدن اومد و بعد یکی که صداش رو نشنیده بودم، شروع کرد به حرف زدن.

نزدیک در ایستادم تا بشنوم چی می‌گن.

- سلام ببخشید از اینجا چقدر باید برم تا به شهر برسم؟

یکی شون با لحن متعجب، پرسید.

- اصلا تو چجوری از اینجا سر در آوردی؟

- خب راستش من با خانومم داشتیم دور می‌زدیم که خانومم گفت بذار من پشت فرمون بشینم. جونم برات بگه که نشست و همین‌جوری بلانسبت عین خر رانندگی کرد. اصلا نفهمیدیم چجوری به اینجا رسیدیم.

اون یکی پرسید.

- ماشینتون کو؟

انگار مرده داشت ماشینش رو بهشون، نشون می‌داد.

- اونجاست... همون تویوتا مشکیه. خانومم هنوز پشت فرمونه. نگاه کن بخاطر هوس بستنی گیلاسی، ما رو آورده دیدن بز کوهی.

تویوتای مشکی...

بستنی گیلاسی....

مطمئنم این از طرف نیوانه...

خدایا شکرت.

بلند داد زدم.

- من اینجاااام... نیواااان.

با مشت می‌کوبیدم به در که صدای درگیری و آه و ناله گفتن بلند شد.

دستام هم از استرس و هم از افت قند خون داشت می‌لرزید. نمی‌تونستم بفهمم بیرون چه خبره و همین بیشتر عصبیم می‌کرد.

داشتم فکر می‌کردم چیکار کنم که یهو در با لگد بدی باز شد.

با صدای باز شدن در، جیغ بلندی کشیدم و چند قدم عقب رفتم، ولی با دیدن نیوان که با لباس خاکی و موهای بهم ریخته تو چارچوب در ایستاده بود، ماتم برد.

با ناباوری، اسمم رو صدا زد. انگار باورش نمی‌شد که پیدام کرده.

- یارا؟

منم که صداش رو شنیدم، نتونستم تحمل کنم.

به هیچی فکر نکردم و با ته مونده‌ی جونی که توی تنم بود، دویدم سمتش و محکم... بغلش کردم!

اولش از بغل کردن یهوییم شوکه شد ولی بعدش اونم دست‌هاش رو دور کمرم محکم کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

با بغض گفتم: بالاخره اومدی...

- دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم، گیلاس.

حتی گیلاس گفتنش هم نمی‌تونست حال خوب الانم رو خراب کنه.

کاملا آروم شده بودم ولی بخاطر افت قند خون یهو حس کردم پاهام خالی کردن و داشتم می‌خوردم زمین که نیوان کمرم رو محکم‌تر گرفت.

با عصبانیتی که تو صداش بود، گفت: لعنتی... یادم رفت برات انسولین بیارم.

خواست بغلم کنه و ببرتم بیرون که دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- تو کیفم یکی هست، اون رو بیار.

آروم منو گذاشت زمین و دوید رفت بیرون.

همون لحظه کسی اومد داخل که اصلا انتظارش رو نداشتم... ولی بی‌نهایت بهش احتیاج داشتم.

با ناباوری صداش زدم.

- همراز؟

اونم انگار منتظر بود یه چیزی بگم تا مطمئن شه خودمم. با سرعت اومد سمتم، دست‌هاش رو باز کرد و محکم بغلم کرد.

منم بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

به نفس نفس افتاده بودم و بغض گلوم رو سفت گرفته بود.

همراز کنار گوشم گفت: این استقبال قبول نیست‌ها...

با بغض خندیدم.

- از سری قبل که بهتر بود.

اونم با خنده ازم جدا شد و گفت: اون عوضی بازی که جلوی مامان جونت راه انداختی رو یادم نندازها.

با یادآوری اومدن اون مرده، دست همراز رو گرفتم و سمت در کشیدم.

- باید بریم. اون مرده داره میاد اینجا.

قبل اینکه همراز حرفی بزنه، نیوان با کیفم اومد داخل و گفت: اتفاقا منم منتظرم بیاد.

بعد کیفم رو گرفت بالا و ادامه داد: اول بیا انسولین رو بزنم.

سرم رو تکون دادم و دیگه چیزی نپرسیدم.

همراز رفت کنارتر ایستاد و نیوان اومد جلوم زانو زد.

همون لحظه چشمش به صورتم و زخم گوشه‌ی لبم افتاد. با اخم و عصبانیت پرسید.

- این کار کی بود؟ چاووش؟ یا اون دوتا نوچه‌ی عوضیش؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم: چاووش همون رئیس‌شونه؟ یعنی رقیب تو؟

سری تکون داد و با شرمندگی گفت: آره، بخاطر من تو رو دزدیدن.

لحن ناراحتش و نگاهی که ازم می‌دزدید، نشون می‌داد که چقدر خودش رو مقصر می‌دونه.

نمی‌تونستم بذارم این جوری خودش رو عذاب بده.

- بخاطر تو نبود. بخاطر بی‌شرفی خودش بود. پس الکی خودتو مقصر ندون و حساب اون عوضی رو برس تا همین‌جا از زندگی لف ندادم.

جدی نگام کرد و گفت: بیخود می‌کنی!

با تعجب به جدیت یهوییش نگاه کردم ولی اون ادامه نداد.

قلم انسولین رو بالا آورد و یه گوشه از بافتم رو زد بالا که دستش تو هوا خشک شد و رگ های گردنش متورم شدن.

وقتی پرتم کردن زمین پهلوم زخمی شد، حتما همون رو دید که این‌جوری بهم ریخت.

لباسم رو با حرص ول کرد و همین‌طوری که آستین دستم رو بالا می‌داد، زیر لب گفت: دستم بهت برسه ده برابر این زخم‌ها رو روی تنت نذارم، دست پلیس نمی‌دمت.

ساکت موندم و حرفی نزدم ولی اینکه این‌قدر بخاطر من حساس شده بود، برام خوشحال کننده بود.

انگار تازه داشتم می‌فهمیدم وقتی میگن قند تو دلم آب شد، یعنی چی...

کارش که تموم شد از جاش بلند شد.

همراز آروم اومد کنارم و رو به نیوان گفت: من کیوی‌ات رو می‌برم تو ماشین، توام برو پیش عشقت تا با اون مشنگ بازیاش گند نزده به نقشه‌امون.

نیوان با حرص مشتش رو کوبید به دیوار و جواب داد.

- وقتی یادت نمی‌مونه چه اصراری داری هر دفعه بگیش؟ خب اسمش رو بگو. علی اگه با چرت و پرت هاش منو دیوونه نکنه، تو با این کیوی و شلیل گفتنت می‌کنی!

همراز خیلی پررو دست به کمر شد.

- همینه که هست. اصلا من دلم می‌خواد به یارا بگم کیوی... تو رو سننه؟ اگه تو یه ماهه می‌شناسیش من ده ساله می‌شناسمش. پس پارتیم سفت تره.

نیوان دست‌هاش رو دو طرف سرش گذاشت و چشماش رو با حرص بست.

- وای واای وااای... مجید جان، دلبندم، اون کلفت‌تره نه سفت تررر.

همراز با بی‌خیالی دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: اههههه برو گمشو دیگه. هرچی دلم بخواد میگم.

با دهن باز به کلکل و دعوای همراز و نیوان نگاه می‌کردم.

من فقط یه نصفه روز نبودم...

کی هم‌دیگه رو دیدن و این‌قدر باهم مشکل پیدا کردن؟

نیوان به عنوان آخرین تهدید، بهش تذکر داد که مراقب من باشه و بازم با زبون درازی همراز مواجه شد و عصبی‌تر رفت بیرون.

همراز هم اومد سمتم و دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

همین‌جوری که با هم از اتاق بیرون می‌رفتیم، گفت: این نیوان راستی راستی خاطرت رو می‌خواد ها... وقتی نبودی عین مرغ پر کنده، می‌دوید و غار غار می‌کرد. اون رفیق شاسگول‌تر از خودشم دنبالش می‌دوید و هربار این دیوونه می‌خواست یه چیزی رو پرت کنه، اون یکی تو هوا می‌گرفتش.

با خنده به چرت پرت هایی که پشت هم ردیف می‌کرد، گوش می‌دادم و به زبان عامیانه ترجمه‌اش می‌کردم.

با وجود همه‌ی اینا...

هنوز نمی‌دونستم امیدی به موندنم هست یا نه... نمی‌دونستم نیوان می‌تونه عشق قدیمیش رو فراموش کنه یا نه...

و دقیقا همین سوالا نمی‌ذاشت برای نگرانی نیوان خوشحال باشم...

وقتی از اتاق بیرون رفتیم، اون دو نفر رو دیدم که با صورت زخمی، بهم دیگه بسته شده بودن.

--- فصل 66 ---

نیوان هم کنار یه پسره که حتما رفیقشه، ایستاده بود و با هم حرف می‌زدن.

همراز دستم رو کشید و گفت: چیشده یارا ؟ چرا حس می‌کنم خوب نیستی؟

سرم رو انداختم پایین و جواب دادم.

- خیلی اتفاقا افتاده. امشب همه‌اش رو برات تعریف می‌کنم.

صدای یه ماشین دیگه اومد که همراز سریع گفت: زود سوار شو یارا، اومد.

در ماشین رو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم، همراز هم کنارم نشست و درو بست.

نیوان اول برگشت و به ما نگاه کرد، بعد رفت تو همون اتاقکی که من توش بودم.

___ ___ ___

نیوان:

درحالی که قلنج انگشت‌هام رو می‌شکوندم، منتظر ورودش بودم.

علی هم رفته بود پشت اتاقک و مخفی شده بود. صداش که اومد لبخند رو لبم نشست و حس تلافی و انتقام تو خونم به جریان افتاد.

- چیشده؟ این چه سر و وضعیه؟

رفتم جلوی در و دست به سینه نگاه کردم. طبق نقشه‌امون علی از پشت اتاقک پرید بیرون و با چوب یه ضربه به شونه‌ی چاووش زد که از شدت ضربه، خورد زمین.

علی چوب توی دستش رو سریع پرت کرد رو زمین و با حرص گفت: اه چقدر گفتم از این کارای چندش به من نده. من ریخت نحس این رو می‌بینم پنیک میشم...

رفتم جلو و بهش چشمک زدم.

- بقیه‌اش با منه. تو همین‌جا مراقب باش و هردموقع بهت گفتم، زنگ بزن پلیس.

- حله چشاته.

یقه‌ی پیرهن چاووش رو از پشت محکم تو مشتم گرفتم و کشیدمش.

با چشمای پر از درد و نفرتش نگاهم کرد که محکم هلش دادم تو اتاق و گفتم: راه بیوفت.

وارد اتاق که شدیم با پشت پا در رو بستم و برگشتم سمتش.

با لبخند کج نگاهش کردم و گفتم: فکر می‌کردی نمی‌تونم پیدات کنم؟ دلت به این خوش بود که زنم دزدیدی و منو رام کردی؟

یه مشت محکم کوبیدم تو صورتش و یقه‌اش رو توی مشت‌هام گرفتم.

فریاد زدم.

- دِ بنال دیگه مرتیکه بی‌ناموس...

با سرفه خندید و گفت: از چیزی که فکر می‌کردم باهوش‌تری.

سرم رو جلوتر بردم و با نفرت و حرص بهش زل زدم.

- در اصل از چیزی که فکر می‌کنی وحشی‌ترم و اون دستت که روی زن من بلند شده رو خورد می‌کنم.

با دست به زخمِ گوشه‌ی لبش اشاره کرد.

- پس خدا در و تخته رو با هم جور کرده.

این رو یارا زده؟

ضربه شصتت رو بنازم دختر...

از تصور کتک زدن یارا، هم خنده‌ام می‌گرفت و هم حس خوبی بهم دست می‌داد.

گوشه‌ی لبم رو بالا دادم و گفتم: دستش درد نکنه. خوب خفه‌ات کرده... ولی این دلیل نمیشه که من ولت کنم.

حرصی نگاهم کرد و پرسید.

- تو که قراره منو تحویل پلیس بدی. دیگه چه زخمی بدتر از این می‌خوای بهم بزنی؟

یقه‌اش رو با ضرب ول کردم و کوتاه گفتم: کدوم دستت؟

اخم‌هاش رفت توی هم.

- چی؟

چوبی که از بیرون آورده بودم اینجا رو برداشتم و توی دستم محکم گرفتمش.

- میگم با کدوم دستت زدیش؟

خنده‌ی ناباوری کرد و گفت: دیوونه شدی نیوان؟ تو... تو...

جلو رفتم و چوب رو روی شونه‌ام گذاشتم.

- اگه نگی جفت دستات خورد میشه، حالا خودت می‌دونی...

بعد یه لگد محکم توی شکمش زدم که پرت شد رو زمین.

با پام دست‌هاش رو انداختم بالای سرش و کفش هام رو روی مچ دستاش گذاشتم که از درد فریاد زد.

خم شدم و یه چشمک زدم بهش.

- کدوم؟

نفرت چشماش تو یه لحظه به ترس و وحشت تبدیل شد.

به نفس نفس افتاده بود. چوب رو بالا بردم که با ترس پشت‌سر هم داد زد.

- دست راست... رااستتت.

دیگه وقت رو تلف نکردم و چوب رو با ضرب، به دست راستش کوبیدم که فریادش بلند شد.

با همون ضربه‌ی اول دستش شکست ولی کافی نبود، پس ضربه‌ی دوم رو محکم‌تر کوبیدم و چند قدم عقب رفتم.

- حق نداری به من و خانواده‌ام نزدیک بشی، وگرنه به خورد کردن یه دست و زندانی شدنت، قانع نمی‌شم.

چوب رو همون‌جا انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

به علی که کنار اون دوتا ایستاده بود اشاره کردم که گوشیش رو در آورد و زنگ زد به پلیس. قرار بود همون جا بمونه تا برسن.

رفتم سمتش و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- دمت گرم، خیلی کمک کردی.

دستش رو به پشت گردنش کشید و گفت: من که کاری نکردم. همه سختیاش گردن رفیقای خانومت بود.

سرم رو سمت ماشین چرخوندم.

- آره، یه تشکر بزرگ بهشون بدهکارم... هم به همراز، هم هستی.

علی با خنده گفت: وای هستی خانوم تشریف آورد حتما بگو منم بیام. می‌خوام ببینم چه شکلیه...

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- از این خبرا نیست. هستی رو برای یکی دیگه در نظر دارم، تو می‌تونی با همراز جور شی.

با دهن باز گفت: چی؟ من با این دختره‌ی دیوونه؟ مگه مغز گاو خوردم؟

با حرص نگاهش کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- ولی به نظرم خیلی بهم می‌خورید. خب من برم دیگه، یارا حالش خوب نیست. پلیس که اینا رو گرفت بهم خبر بده.

اوکی داد که باهم دست دادیم و رفتم سوار ماشین شدم.

ماشین رو روشن کردم و برگشتم عقب و به یارا نگاه کردم.

- خوبی؟

شکلاتی که دستش بود رو بالا گرفت و سرشو تکون داد.

منم برگشتم و حرکت کردم.

هنوز سر حرفم بودم.

اگه قرار بود تا آخر عمر کنار یکی بمونم، انتخاب من بدون فکر یارا بود و این رو همین امشب بهش میگم.

****

لباسام رو عوض کردم و از آشپزخونه جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و رفتم سمت اتاق یارا.

مثل همیشه درو باز کردم رفتم داخل که دیدم روی تختش نشسته.

با تعجب نگاش کردم و گفتم: نگو که منتظرم بودی؟

لبخند کم رنگی زد.

- یعنی باور می‌کردم شوهرم بدون اینکه زخمام رو پانسمان کنه، میره می‌خوابه؟

با تحسین رفتم و کنارش نشستم.

- آفرین، کم کم داری شوهر عزیزت رو می‌شناسی، خوشم اومد.

جعبه رو باز کردم و یه تیکه پنبه برداشتم. به پنبه الکل زدم و آروم دستم رو سمت لبش بردم.

- یکم دردت می‌گیره ولی قول میدم سریع تمومش کنم.

- باشه.

آروم آروم زخم گوشه لبش رو تمیز کردم. با هر تکون ریزی که بخاطر سوزش می‌خورد...

قلب منم تیر می‌کشید و این یعنی وضعم خیلی خراب شده...

وقتی تموم شد گفتم: لباستو بده بالا، زخم پهلوت مونده.

ناخوداگاه عقب‌تر رفت.

- اومم، نمی‌خواد... خودم اونو حلش می‌کنم. تو برو دیگه.

خواستم برم سمتش ولی جلوی خودمو گرفتم. حتما می‌ترسه نزدیکش بشم و حمله عصبیش برگرده، واسه همین عقب کشید...

ولی اگه این‌جوریه چطور اونجا بغلم کرد؟

چرا اون موقع حالش بد نشد؟

از جام بلند شدم و پشتم رو بهش کردم.

- من پشیمون شدم.

صدای گیج شده‌اش رو از پشت سرم، شنیدم.

- از چی پشیمون شدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: از اینکه گفتم می‌خوام شوهر صوریت باشم، از اینکه گفتم بعد از اینکه همه باور کردن...

سرم رو چرخوندم سمتش و درحالی که زل زده بودم به چشماش، ادامه دادم: از اینکه گفتم می‌ذارم بری، پشیمون شدم.

اخماش رفت تو هم. اونم از رو تخت بلند شد و اومد جلوم ایستاد.

- منظورت چیه؟ یعنی می‌خوای روند قبل رو ادامه بدیم؟ می‌خوای منو به زور اینجا نگه داری؟

وقتشه نیوان...

بگو ...

بهش بگو و خودت رو خلاص کن.

- نه، می‌خوام بهمون شانس بدی که بیشتر و بهتر همو بشناسیم. من... من دیگه نمی‌خوام از دستت بدم یارا.

با بهت نگاهم کرد. انگار اصلا توقع همچین حرفی رو از من نداشت.

قلبم داشت تو دهنم میزد. نمی‌تونستم بهش زمان بدم تا فکرش کنه، چون اصلا طاقت انتظار کشیدن نداشتم.

یارا که نگاه منتظرم رو دید، گفت: تو فقط بخاطر استرسی که امروز کشیدی داری این حرف رو میزنی.

- مشکلت درسا ست، آره؟

با اخم سرش رو انداخت پایین که ادامه دادم: وقتی برگشت ازش طلاق می‌گیرم. ازدواج‌مون همین‌جوریش هم قراردادی بود و هیچ حسی بهش نداشتم ولی نسبت به تو همچین حسی ندارم...

سرش رو گرفت بالا و پرسید.

- پس چه حسی به من داری؟ ترحم؟ دلسوزی؟ یا عذاب وجدان؟

نه انگار هرچی هیچی نگم بدتره...

خیلی جدی یه قدم سمتش رفتم و کاملا مطمئن خیره شدم تو چشم‌هاش.

- دوستت دارم.

--- فصل 67 ---

یه لبخند ریزی رو لبش نشست ولی سریع جمعش کرد.

- حالا که ازت اعتراف گرفتم، شاید بشه یه شانس کوچیک بهت داد، ولی فقط برای اینکه بیشتر همو بشناسیم... نه بیشتر.

حالا من لبخند زدم و یه نفس راحت کشیدم. خواستم جوابش رو بدم که یهو در اتاقش باز شد و همراز با یه تیشرت و شلوار گشاد خرسی اومد داخل، بغلشم یه کاسه بزرگ پر از تخمه بود.

منو یارا رو که توی اون حالت دید گفت: اوه اوه انگار بد موقع مزاحم شدم، شرمنده دیگه.

یه نفس عمیق کشیدم.

- حالا که خودتم می‌دونی مزاحمی برو بیرون تا به ادامه‌ی حرف‌مون برسیم.

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت.

- نه دیگه شوهر خواهر عزیزم، وقتی من اومدم یعنی دیگه نوبت منه!

بازوی یارا رو چسبید و کشیدش سمت خودش، بعد ادامه داد: شب بخیر، بدو برو می‌خوام غیبتت رو بکنم.

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم: ممنون از صداقتت. واقعا از لحاظ زبون درازی دوستای خوبی برای هم هستین.

یارا هم دست همراز رو چسبید.

- هنوز اکیپمون رو ندیدی. بذار همه‌امون بهم برسیم، بعد باوانم اضافه کنیم به خودمون... اون موقع دیدن داره.

دستم رو گذاشتم روی سرم و گفتم: خدا بخیر بگذرونه. من برم دیگه، شبتون بخیر.

همراز با خونسردی دست تکون داد و یارا هم با لبخند شروری گفت: شب بخیر همسرم.

با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم و از اتاقش زدم بیرون.

میدونه رفیقش هست و دستم بهش نمی‌رسه که این‌جوری برام زبون می‌ریزه.

رفتم تو اتاقم و خودم رو روی تخت پرت کردم. چشمام زو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

اون لحظه‌ای که یارا بغلم کرد، اومد جلوی چشمم و باعث شد یه لبخند عمیق رو لبم بشینه.

یعنی اون لحظه این‌قدر حضور منو امن دیده که بدون اینکه حمله عصبی بهش دست بده، پرید تو بغلم...

وقتی دستم رو دور کمرش محکم کردم و چسبوندمش به خودم، قلبم و روحم آروم شد.

انگار یه تیکه از وجودم که خیلی وقته ازم جدا شده، برگشته سرجاش و آرامش گمشده‌ام رو بهم برگردونده.

حالا حسی که تو دلم بود و همش درحال انکار کردنش بودم هم اعتراف کردم.

حالا فقط یه مشکل داریم به اسم درسا...

که هرچه سریع‌تر باید حلش کنم.

___ ___ ___

یارا:

همراز مشتش رو پر از تخمه کرد و پرسید.

- وقتی داداشت رو دیدی چه حسی داشتی؟

سرم رو انداختم پایین و به پشتی تخت تکیه دادم. زانوهام رو بغل کردم و گفتم: نمی‌دونم ... چند تا حس با هم توی قلبم بود. هم خوشحال بودم و هم ناراحت، هم دلم براش تنگ شده بود و هم ازش عصبی بودم. حتی وقتی اومد و بغلم کرد، با وجود اینکه دلم می‌خواست من محکم‌تر بغلش کنم، هلش دادم عقب و گفتم بهم دست نزنه.

همراز دستم رو گرفت تو دستش و با مهربونی سرش رو کج کرد.

- حق داشتی یارا، تو اون شب خیلی اذیت شدی... مخصوصا از نبودن تنها تکیه گاهی که داشتی، یعنی داداشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم: حالا می‌دونی زن نیوان کیه؟

دستش رو کشید عقب و کنجکاو نگاهم کرد.

- کیه؟

چشم‌هام رو با حرص بهم فشار دادم و از بین دندون‌های چفت شده، اسمش رو به زبون آوردم.

- درسا...

همراز تخمه‌های توی مشتش رو داخل کاسه خالی کرد. از تخت رفت پایین و با عصبانیت شروع کرد به قدم زدن.

با دست‌های مشت شده برگشت سمت من و پرسید.

- امیدوارم منظورت اون درسایی که برام تعریف کردی نباشه یارا جان... اون نیست که؟ یاراا بگو اون زنیکه خررر، زنِ شوهر خواهرم نیستتت.

- هست، همون درساست.

همراز یه دستش رو چسبوند به دهنش و دست دیگه‌اش رو زد به کمرش.

- پس بخاطر همین می‌خواستی نیوان رو که تازه فهمیدی همون قهرمان بچگیته ول کنی؟ بخاطر اون دختره‌ی ج*ه می‌خواستی بیخیال نیوان بشی؟ آره یارا؟!

با حرص گفتم: آرههه دقیقاا همین رو می‌خواستم بگم اما قبل از اینکه امشب نیوان بهم اعتراف کنه. حالا همه چیز فرق کرده و منم نمی‌خوام جایی برم.

همراز یهو تغییر مود داد و با ذوق بالا پایین پرید.

- بهت اعتراف کرد؟ وایی...

باز اومد روی تختم و محکم بازوم رو نیشگون گرفت.

- چرا چیز به این مهمی رو زودتر نگفتی؟ زود باش تعریف کن ببینم چجوری بهت اعتراف کرد؟

با یه لبخند عمیق، همه‌ی حرفامون رو براش تعریف کردم که بیشتر ذوق زده شد.

دیگه نذاشت به درسا و عماد و بقیه بدبختیام فکر کنم...

فقط عین دیوونه‌ها باهام راجب آینده‌ی منو نیوان حرف می‌زد و برای بچه هامون اسم می‌ذاشت.

این‌قدر حرف زدیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد...

****

صبح که با همراز بیدار شدیم و رفتیم پایین، با دیدن میز صبحانه‌ی پر و پیمونی که نیوان حاضر کرده بود شوکه شدیم...

با لبخند رفتم جلو و گفتم: همه‌ی اینا رو خودت آماده کردی؟

نیوان با لبخند عمیق‌تر دستش رو به میز تکیه داد.

- غیر از من کس دیگه‌ای اینجا می‌بینی؟

همراز اجازه نداد جوابی بدم. سریع پشت یه صندلی نشست و گفت: دمت گرم شوهر خواهر، عجب کد بانویی بودی و ما نمی‌دونستیم.

نیوان پوفی کشید و بدون توجه به همراز یه صندلی برام عقب کشید.

آخ خدا... قربونش بشم که این‌قدر جنتلمنه.

رو صندلی نشستم که خودش هم کنارم نشست.

___ ___ ___

نیوان:

بعد صبحانه، سه نفری تو سالن نشسته بودیم که همراز از جاش بلند شد.

- من برم یکم خوراکی بگیرم، شما دوتا هم از فرصت استفاده کنید و یکم لاو بترکونید.

یارا با حرص صداش زد.

- همراز...

همراز سر تکون داد و گفت: هووم؟ چته؟

بعد بدون توجه به یارا سمت من اومد.

- از اونجایی که دارم بهت فرصت میدم، با ماشین تو میرم.

بعد چشمک زد و رفت بالا تا حاضر بشه. همون لحظه صدای پیام از گوشی یارا بلند شد.

آدم شکاکی نیستم ولی وقتی با دیدن پیام اخماش رفت توی هم، منم از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

- چیزی شده؟

برگشت سمتم و خیلی عادی گفت: امیرعلی بود.

--- فصل 68 ---

خواستم بپرسم امیرعلی کیه...

اما با یادآوری اسم اونی که تو پیک نیک‌مون بهش زنگ زده بود، اعصابم بهم ریخت.

همون روز اسمش رو روی گوشیش دیدم.

با اخم پرسیدم.

- اون مردک هنوز باهات در ارتباطه؟ بلاکش نکردی؟

گوشی‌اش رو انداخت روی مبل و جواب داد.

- من هیچ‌کس رو بلاک نمی‌کنم. امیرعلی هم فقط دوست پسرم نبود، پسرعموم هم هست یعنی حتی اگه بلاکش هم کنم، باز می‌بینمش.

حتی شنیدن این حرفا هم رو اعصابم رو بهم می‌ریخت. دستم رو با عصبانیت مشت کردم.

- تو پیامش چی گفته؟

یارا دوباره گوشیش رو برداشت و روشن کرد بعد رمزش رو زد و داد دستم.

به صفحه اش نگاه کردم...

امیرعلی: "سلام عروسکم."

خودم زدم بلاکش کردم حتی پیامش هم حذف کردم، بعد گوشی رو روی میز گذاشتم.

با همون اخم گفتم: وقتی از شر درسا خلاص شدیم، می‌ریم پیش پدر و مادرت تا رسما ازشون خاستگاریت کنم و عروسی کنیم.

یارا با ابروهای بالا رفته برگشت سمتم.

- اوو ببین آقا نیوان تا کجا فکر کرده... حالا از کجا می‌دونی بابام تو رو به عنوان داماد قبول می‌کنه؟

دستم رو گذشتم رو پشتی مبل و گفتم: چرا نباید قبول کنه؟

سرش رو یکم کج کرد.

- شاید چون بابام خیلی سخت گیره. اصلا معلوم نیست راهت بده تو خونه‌امون یا نه... چه برسه به قبول کردن.

همراز از بالا اومد پایین و برامون دست تکون داد بعد سوییچم رو برداشت.

- بای بای شلیل های من.

ما هم براش دست تکون دادیم که رفت.

سرم رو برگردوندم که چشمم به موهای یارا افتاد.

آروم دستم رو بردم نزدیک و یه قسمت از موهاش رو فرستادم پشت گوشش.

یارا سرش رو سمت من چرخوند که صورتم ناخوداگاه به صورتش نزدیک شد...

اما ناخوداگاه به جای یارا...

صورت کوچولوی سروین اومد جلوی چشمم.

___ ____ ___

یارا:

فاصله‌ی صورت‌هامون داشت کمتر می‌شد و قلبم خیلی تند میزد.

فهمیدم دیگه با خوردن نفس‌های داغش به پوستم حالم بد نمیشه...

و برعکس می.خواستم مثل دیروز خودم رو پرت کنم تو بغلش و بعد برسم به اون آرامشی که همیشه جای خالیش تو قلبم خود نمایی می‌کرد.

همه‌چیز داشت قشنگ پیش می‌رفت و چیزی نمونده بود که فاصله‌ی صورت‌هامون به صفر برسه...

ولی نیوان یهو عقب کشید.

از روی مبل بلند شد و چند قدم راه رفت. کلافه و عصبی دستش رو روی صورتش کشید.

پس باوان راست می‌گفت که نیوان نمی‌تونه عشق قدیمیش رو فراموش کنه...

لب‌هام رو به هم فشار دادم و چند بار سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

- هنوز نتونستی اونی که عاشقش بودی رو فراموش کنی... آره؟ با وجود اینکه کل قلبت برای یکی دیگه بود، به من گفتی بیا به همدیگه شانس بدیم؟ آره نیواان؟

صدام ناخوداگاه رفته بود بالا که نیوان هم برگشت سمتم و داد زد.

- آره... آرههههه. من هنوز نتونستم فراموشش کنم... نمیشه، نمی‌تونم.خیلی تلاش کردم از ذهنم بیرونش کنم ولی... نشد. من با تو خاطرات خیلی خوبی ساختم یارا... من دوستت دارم ولی... عاشقت نیستم و نمی‌تونم باشم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و دستام رو روی گوشم فشار دادم.

با بغض گفتم: بسهه بسههه... تورو خدا بسه نیوان. تا همین‌جا هم به اندازه‌ی کافی خوردم کردی دیگه این تیکه های باقی مونده‌اش زو با این حرفای ترحم برانگیزت پودر نکن...

نمی‌خوام اصلا چیزی رو توجیح کنی. برو با همون عشق رفته‌ات خوش باش و اصلا توجهی به آدمایی که کنارتن و دوستت دارن نکن، منم برمی‌گردم پیش خانواده‌ام.

با همون عصبانیت رفتم سمت پله ها ولی وسط راه محکم بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش.

شاید اگه موقعیت دیگه‌ای بود خودم رو ول می‌کردم تا توی بغلش فرود بیام ولی دیگه نه بسمه...

خودم رو محکم گرفتم تا نیوفتم.

زل زدم به چشمای سرخ شده‌اش، که آروم ولی با خشم گفت: چیشد که فکر کردی می‌ذارم برگردی پیش اون پسر عموی عاشق پیشه‌ات؟ شاید هیچ وقت نتونم مثل سروین عاشقت بشم ولی گفتم دوستت دارم و تا قرار نیست بیخیالت بشم.

جمله‌ی اولش این‌قدر بهم فشار آورد که محکم بازوم رو از توی دستش کشیدم بیرون و داد زدم.

- حالم از تو و اون سِروی...

یهو خشکم زد.

چی گفت الان؟

گ... گفت... سِروین؟

با همون نگاه بهت زده سرم رو چرخوندم سمت نیوانی که با اخم منتظر ادامه‌ی حرفم بود.

عشق قدیمی و عشق بچگی نیوان... من بودم؟

چطور ممکنه؟

حالا حرفای نیوان مثل تیکه های پازل داشتن همه چیز رو بهم وصل می‌کردن.

"بهت گفتم گیلاس، چون ازش متنفرم."

"یکی از کسایی که واسم مهم بود، دیابتش مثل مال توئه. منم انسولین زدن رو یاد گرفتم و کلی اطلاعات راجبش پیدا کردم، تا اگه لازم شد براش انجام بدم، ولی هیچ وقت نشد."

همه ی این مدت من داشتم به خودم حسودی می‌کردم؟

به زور لبم رو تکون دادم و گفتم: به... بخاطر اینکه سروین گیلاس دوست داشت و مُرد، تو از گیلاس بدت اومد؟

نیوان اخماش از تعجب رفت تو هم و یه قدم به سمتم اومد.

- تو از کجا می‌دونی؟ از کجا می‌دونی سروینم گیلاس دوس داشته؟

افتاده بودم رو دور حرف زدن، انگار داشتم با خودم حرف می‌زدم.

- بخاطر سروین رفتی آموزش قند خون گرفتن و انسولین زدن یاد گرفتی؟ همه‌اش بخاطر اون بود؟

محکم بازوهام رو تو دستاش گرفت و داد زد.

- آرههههه همه‌ی عمر و زندگی من واسه سروینه، اینا رو از کجا فهمیدی یارا... دِ حرف بزن.

لب‌هام رو بهم فشار دادم و اشک از چشمام سرازیر شد.

- سروین... سروین منم.

نیوان دستم رو با شوک ول کرد و سریع چند تا قدم ازم فاصله گرفت.

با صدای گرفته و خش دارش آروم سرش رو کج کرد و گفت: چی؟ امکان نداره...

دست‌هام و بدنم لرز گرفته بود ولی باید می‌گفتم.

- من سروینم... خواهر سوران، همونی که تربچه صداش می‌کرد. واسه همین اون‌جوری نگاهم می‌کرد. من سروینم، دختر خاله‌ی اون عماد کثافت که زندگیم رو به گند کشید... نیوان من سروینمم.

با زانو افتادم زمین و زدم زیر گریه.

نیوان با قدم های شل و بدون تعلل اومد سمتم. اونم با زانو اومد پایین و دستاش رو ستون بدنش کرد.

سرش رو که گرفت بالا، دیدم چشمای سرخش، پر شده بود.

آروم یه دستش رو از زمین جدا کرد و گذاشت یه طرف صورتم.

- تو... تو سروین منی؟ آره؟

با گریه لب‌هامو به هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم.

قطره‌های اشک از چشم‌هاش پایین افتاد. دستش رو برد پشت سرم و فشار داد که سرم یکم خم شد. اونم سرش رو آورد جلو و پیشونی هامون رو بهم تکیه داد.

زیر لب با خودش حرف می‌زد.

- چطور ممکنه؟ سروین... سروینم این همه مدت پیشم بود و نفهمیدم... منِ خر نفهمیدم!!

انگار دیونه شده بود. یهو منو از خودش فاصله داد و با دوتا دستش صورتم رو قاب کرد.

- دور سرت برگردم من... تو چرا گریه می‌کنی گیلاس شیرینم؟ تو چرا خودت رو اذیت می‌کنی، نیوان فدات شه؟

--- فصل 69 ---

سرم رو کج کردم و گریه‌ام شدیدتر شد.

نیوان کامل رو زمین نشست و سرم رو به سینه‌اش چسبوند. منم از خدا خواسته دستام رو محکم دورش پیچیدم.

- تو... تو قهرمان بچگی سروین بودی. اون روز تو اتاقت دیدم. اون دستمال با اون گلدوزی رو دیدم و فهمیدم تو بودی که دوبار کمکم کردی.

من رو از خودش فاصله داد. انگار تازه داشت به زمان حال برمی‌گشت. خودش بلند شد و دست منم گرفت و بلند کرد.

با پشت دست دیگه‌ام، اشکم رو پاک کردم و پرسیدم.

- کجا میری؟

همین‌طور که منو از پله ها بالا می‌برد، جواب داد.

- یه جا که وقتی همراز اومد نتونه بی‌هوا درش رو باز کنه... کلی حرف برای زدن داریم.

دیگه چیزی نگفتم که در اتاقش رو باز کرد و منو با خودش برد داخل، بعد در رو قفل کرد.

چشمم که به اتاقش افتاد، حس کردم حالم داره بدتر میشه.

نیوان خواست دستم رو بکشه و سمت تخت ببره ولی محکم سرجام ایستادم.

- نمی‌خوام جایی باشم که با زنت تنها بودی، نمی‌خوام رو تختی بشینم که تو قبلا باهاش...

نیوان اومد جلو و نذاشت جمله‌ام رو تموم کنم.

- اگه مشکلت اینه پس بذار بگم درسا تاحالا پاش هم تو اتاق من نذاشته.

با تعجب نگاهش کردم که دیگه چیزی نگفت و دستم رو کشید. خودش رو تخت نشست و منم کنارش نشوند.

نتونستم ساکت بمونم و پرسیدم.

- چجوری تاحالا پاشو اینجا نذاشته وقتی شرعی و قانونی زنت بوده؟

- الان وقت حرف زدن توئه، بعد از تو من تعریف کنم. اول تو باید بگی سروین چجوری شد یارا؟

نیشخند زدم و گفتم: خیلی طولانیه، باید از اول اول بگم...

یه قسمت از موهام رو فرستاد پشت گوشم.

- پس از همون اولش بگو.

سرم رو بالا گرفتم و شروع کردم به تعریف کردن...

- از وقتی فهمیدم دور و برم چه خبره، کل روز و شبم رو باید تو خونه می‌موندم؛ چون تو یه روستای کوچیک زندگی می‌کردیم و بیشتر بچه‌ها پسر بودن. دخترا هم از من بزرگ‌تر بودن و منو تو بازی هاشون راه نمی‌دادن.

سوران بود ولی اون موقع ها اصلا به من توجه نمی‌کرد.

پدر و مادرم هم انگار فقط برای سوران بودن و منو نمی‌دیدن. همه چیز همین‌جوری می‌گذشت... که یه مادر و دختر اومدن تو روستامون، دقیقا کنار خونه‌ی ما می‌موندن... اسم دختره درسا بود و فقط یک سال ازم بزرگ‌تر بود.

نیوان بهت زده، برگشت سمتم و پرسید.

- چی؟

سرم رو چرخوندم سمتش و ادامه دادم: پدر و مادرش تازه طلاق گرفته بودن. مادرشم برای عوض کردن آب و هوا، اونجا خونه گرفته بود.

اوایل با هیچ کسی دوست نمی‌شد و حرف نمی‌زد تا وقتی که منو دید... چرا با کسی حرف نمی‌زد؟ چون هیچ‌کس رو در حد خودش نمی‌دید!

چرا با من دوست شد؟ چون فهمیده بود من مثل بقیه بچه‌ها فقط دنبال بازی نیستم.

می‌خواست نزدیکم بشه و آروم آروم تموم اون رویا های بچگونه‌ام رو زیر پاش خورد کنه... اما اون‌قدر سیاست داشت که از در محبت و مهربونی وارد شه.

--- فصل 70 ---

همه چیز برام بعد از اومدن درسا بهتر شد. تنها کسی بود که به حرفام گوش می‌داد، منم خیلی باهاش صمیمی شدم.

خیلی روزای خوبی بود. هر روز می‌رفتم پیشش و باهم راجب همه چیز حرف می‌زدیم.

همه چیز خوب بود تا اینکه پای خاله‌ی طرد شده‌ام به خونه‌امون باز شد و بدبختی های من شروع شد...

خاله‌ای که بخاطر حامله شدن از پسرخان، پدربزرگم از خونه انداخته بودش بیرون. حالا با پسرش اومده بود خونه‌ی ما، تا با خواهرش رفت و آمد رو ادامه بده.

با یاد آوری اون روزا حالم داشت بد می‌شد. دستام کنارم مشت شده بود و می‌لرزید، ولی باید ادامه می‌دادم... باید یه بار برای همیشه دردم رو می‌گفتم. اصلا شاید نیوان بعد از شنیدنش دیگه نخواد با من بمونه...

- اولش خیلی خوب و محترم اومد جلو باهامون دست داد و خودشو معرفی کرد، بعد یه گوشه نشست.

حس می‌کردم که نگاهم می‌کنه و خجالت می‌کشیدم چیزی بگم. بچه بودم دیگه... کلا شش سالم بود. نمی‌فهمیدم از این نگاه کردن هاش یه منظوری داره.

همون شب رفتن و من فرداش طبق عادت رفتم پیش درسا و باهاش بازی کردم. بعدش از خاله و پسرخاله‌ی جدیدم گفتم، اونم بهم تبریک گفت و کلی حرف قشنگ راجب خاله و پسرخاله داشتن بهم زد... جوری که تو دلم گفتم دفعه بعد که اومدن بیشتر باهاش صمیمی میشم.

چند هفته بعد باز اومدن ولی این‌بار با شوهرش و چند تا چمدون، انگار می‌خواستن بیشتر بمونن.

من احمق خوشحال شده بودم و حتی ذوق زده رفتم مثل دفعه قبل به عماد دست بدم ولی اون... اون بغلم کرد.

دستش رو روی کمرم و موهام می‌کشید. من خشکم زده بود. حالم داشت بد می‌شد.

می‌خواستم بس کنه...

می‌خواستم ازم فاصله بگیره...

می‌خواستم دستش رو بهم نزنه...

به نفس نفس افتادم و اشک تند تند روی صورتم جاری می‌شد ولی هنوز داشتم از حالت هام می‌گفتم و کنترلی رو رفتارم نداشتم. دستام و لبم می‌لرزید ولی هنوز داشتم حرف می‌زدم.

نیوان با نگرانی بهم نزدیک شد.

- یارا؟ آروم باش عزیزم... آروم باش قشنگم. تموم شده، گذشته.

از رو تخت بلند شدم و رفتم گوشه‌ی اتاقش، کنج دیوار نشستم و مثل بچگیام زانوهام رو بغل کردم.

سرم رو چند بار پشت‌سر هم تکون دادم.

- نگذشته... هیچی نگذشته... وقتی هنوزم نمی‌تونم تحمل کنم کسی نزدیکم بشه، یعنی تموم نشده... وقتی حتی با تعریف کردن اون روزا هم حالم بد میشه، یعنی تموم نشده.

نیوان از پارچ آبی که روی میزش بود، یه لیوان آب ریخت و اومد کنارم نشست.

- هرچی تو بگی دورت بگردم. هرچی تو بگی گیلاسم... بیا این رو بخور تا من دیوونه نشدم.

لیوان آب رو با دست لرزون ازش گرفتم و کم کم ازش خوردم تا آروم‌تر شدم.

لیوان رو گذاشتم زمین و با پشت دست اشکام رو پاک کردم، بعد سرم رو گرفتم بالا نگاهم رو به صورت پریشون نیوان دوختم.

- نمی‌خوام توام مثل من اذیت بشی، دیگه وارد جزییات نمی‌شم...

با اخم دستش رو گرفت بالا و نذاشت ادامه بدم. با یه نگاه و لحن کاملا جدی گفت: می‌خوام هرچی که اتفاق افتاده رو با جزییات بدونم تا بفهمم حسابم با

کی چجوریه... حالا اگه با گفتن جزییاتش خودت اذیت می‌شی، این یه حرف دیگه است.

بینیم رو با صدا بالا کشیدم.

- اگه خودم اذیت بشم چی میشه؟

خواست دستش رو بیاره سمت صورتم ولی وسط راه مشتش کرد و پایین آوردش. حتما ترسید که لمسم کنه و من بازم حالم بد بشه.

سرش رو انداخت پایین و جواب داد.

- هیچی ارزش ناراحتی و اذیت شدن تورو نداره. اگه یه درصد قرار باشه نتونی تحمل کنی و مثل الان حالت بد بشه، نمی‌خوام چیزی بدونم.

دستم هنوز می‌لرزید ولی بلندش کردم و بردم سمت صورت نیوان.

دستم رو که گذاشتم یه طرف صورتش، سرش رو با تعجب بلند کرد و زل زد بهم.

سعی کردم لبخند بزنم.

- اگه بخوام کنارت بمونم باید همه چیز رو برات تعریف کنم. فقط وارد جزییاتی که خودت میدونی نمی‌تونم بشم، چون هم من اذیت می‌شم، هم تو... باشه؟

انگار هنوز حرکتم رو درک نکرده بود که فقط سر تکون داد.

دستم رو از صورتش فاصله دادم و حرفم رو ادامه دادم: بعد از اون حرکتش دیگه نمی‌خواستم نزدیکش باشم، ولی هر جا می‌رفتم اونم بود.

از هر فرصتی برای... لمس کردنم استفاده می‌کرد.

تو خونه‌امون یه انباری بزرگ بود که من خیلی ازش می‌ترسیدم چون تاریک بود و بعضی وقتا ازش صدا های ترسناک می‌اومد.

اون عوضی باهام کاری کرده بود که برای فرار ازش، تو اون انباری قایم می‌شدم.

یه روز که اونجا قایم شده بودم. به غیر از عماد، بابام هم دنبالم بود... منم از بابام خیلی می‌ترسیدم. همش عصبی بود و نمی‌خواست منو کنارش ببینه.

یه بار یکی از دخترهای محل که اومده بود پیش من و درسا برامون تعریف کرد که هر وقت باباش از سرکار تعطیل می‌شه می‌ره و بغلش می‌کنه.

با خودم گفتم یه بار بابام رو بغل کنم تا ببینم اون جوری که اون دختره میگه حال میده یا نه؟

تو چشم‌های نیوان خیره شدم و پرسید.

- به نظرت چیکار کرد؟

نیوان با اخم سرش رو تکون داد.

- نمی‌دونم، چیکار کرد؟

نیشخند زدم و جواب دادم.

- از دستم گرفت و پرتم کرد وسط خونه. سرم داد زد و گفت دختر نباید دستش به یه مرد بخوره، حتی اگه باباش باشه.

نیوان اخماش بیشتر تو هم فرو رفت و گفت: چی؟ یعنی چی این حرف؟ مگه میشه؟

سرم رو انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.

- از اولم تفکرش این‌جوری بود که دختر باید تو سری خور بزرگ شه و همیشه خفه خون بگیره. یعنی عین یه عروسک خیمه شب بازی هر کار پدرش و مردای فامیل می‌گن انجام بده.

--- فصل 71 ---

نفسم رو با حرص دادم بیرون و برگشتم به ادامه‌ی اتفاقات اون شب داخل انباری.

- بگذریم... اون شب خیلی ترسیده بودم. همین‌جوری تو تاریک‌ترین قسمت انبار نشسته بودم که در باز شد. صورتم رو محکم گرفته بودم و نمی‌دونستم از اومدن عماد باید بترسم یا بابام... ولی با دیدن سوران تعجب کردم و تعجبم وقتی بیشتر شد که خیلی عادی اومد و کنارم نشست. باهام حرف زد و آرومم کرد، حتی بهم گفت تربچه.

من توی سبزی خوردن فقط از تربچه خوشم میاد و با گفتن همون کلمه فهمیدم خیلیم نسبت بهم بی‌تفاوت نیست.

اون شب سوران از شر بابا و عماد نجاتم داد. بعدش از سوران خالی، برام تبدیل شد به داداش... داداش سورانم، تکیه گاه و پشتیبانم.

اونم دیگه فهمیده بود رفتارای عماد با من معمولی نیست و تا وقتی که بود نمی‌ذاشت نزدیکم بشه. اما خب این‌جوری منو بیشتر به خودش وابسته کرد.

اون یه هفته به سختی تموم شد و رفتن.

وقتی رفتم پیش درسا از حالم فهمید ناراحتم و کلی اصرار کرد، منم همه چیز رو براش تعریف کردم. اون دلداریم می‌داد و نقش یه دوست مهربون رو برام بازی می‌کرد... واقعا هم ماهر بود.

رسیدیم به اون شب که تو خونه‌اشون جشن بود و برای اولین بار تو رو دیدم...

تا اینجاش رو با اخم و عصبانیت گوش می‌داد ولی بعد از جمله‌ی آخرم، لبخند رو لبش اومد.

- یعنی همون جایی که با شیرین زبونیت دلمو بردی؟ یا اونجا که بدون اینکه منو بشناسی جلوی آقاجون ازم دفاع کردی؟

با تعجب نگاش کردم، چرا همچین چیزی یادم نمیاد؟

- من از تو دفاع کردم؟ اونم جلوی خسرو؟

نیوان آروم خندید و گفت: تنها کسی که بهش میگه خسرو فقط تویی. عمه ملوک میگه حتی مادرش هم از بچگی بهش می‌گفته خسرو خان.

منم خندم گرفت ولی پرسیدم.

- اینا رو ول کن. اول بگو من کی از تو دفاع کردم؟ خودم چرا یادم نیست.

- همون شب جشن، بعد از اینکه با سوران رفتی منم رفتم پیش نیکان که عماد اومد. منم یاد حرفای تو افتادم و اعصابم بهم ریخت، یه مشت خوابوندم تو دهنش... اون بچه ننه هم دوید رفت پیش آقاجون و شکایت منو کرد. منم ترسیده بودم جلو نرفتم ولی دیدم که تو همون‌جا کنار سوران و آقاجون با عروسکت ایستاده بودی.

آقاجونم داشت حکم تنبیه منو صادر می‌کرد که تو گفتی- "چرا بدون اینکه حرف اون یکی نوه اتونم گوش کنید حکم می‌کنید؟ شاید اصلا یکی دیگه زده و عماد بهتون دروغ میگه."

آقاجونم بهت گفت- "چرا عماد باید بهم دروغ بگه؟"

توام عروسکت رو گرفتی زیر بغلت و با یه لحن بچگونه و بامزه جواب دادی- "خب معلومه دیگه، خیالش راحت بوده که بدون اینکه از کسی سوال کنید، به حرفش گوش می‌دین. که همین کارم دارید می‌کنید. برای آدمی به سن و سال شما زشته بخاطر حرف یه بچه، بدون سوال کردن کسی رو تنبیه کنه."

بعد خیلی شیک سالن رو ترک کردی و سوران هم که نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو بگیره، دنبالت اومد بیرون. ولی من همون‌جا گیر کردم و دیوونه‌ات شدم.

حالا که فکر می‌کنم، می‌فهمم باید شب خونه‌ی ندا که جلوی آقاجون ایستادی و رو حرفش حرف زدی، بهت شک می‌کردم.

سرش رو انداخت پایین و وقتی دوباره بالا آورد، چشماش پر از اشک شده بود. یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد که من سریع با نوک انگشت گرفتمش.

آروم سرم رو کج کردم و پرسیدم.

- چیشدی؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با صدایی که دلمو می‌لرزوند، گفت: باورم نمیشه که زنده‌ای... تو کل این شانزده سال زنده بودی و من با فکر نبودن و از دست دادنت نابود شدم. حتی روز اولی که دیدمت حس کردم نگاهت آشناست ولی نتونستم بشناسمت. عزیز دلم رو اذیت کردم و نفهمیدم... گلم رو داشتم پر پر می‌کردم و متوجه نبودم.

اخمام رفت تو هم و دستم رو عقب کشیدم.

نمی‌دونم چرا این سوال به ذهنم رسید، ولی می‌دونستم جوابش می‌تونه خیلی روم تاثیر بذاره.

- تو یارا رو می‌خوای یا سروین؟

با اخم و تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟ مگه تو سروین نیستی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: نه نیوان... اون سروینی که تو عاشقش بودی مرده. اون سروینی که همه می‌خواستن خفه‌اش کنن مرده و از خاکسترش یارا بلند شده... یارایی که با سروین تو خیلی فرق می‌کنه. حالا سوال من اینه که تو سروین رو می‌خوای یا من؟

نیوان دستم رو گرفت و با اطمینان تو چشمام خیره شد.

- من قبل از اینکه بدونم تو سرویني، دوستت داشتم. این خودش گویای همه چیزه ولی اگه می‌خوای دقیق‌تر بگم، باشه... من تو رو می‌خوام. دختری که اون‌قدر سختی و عذاب کشیده که بخاطرش تا آخر عمر می‌تونست افسرده و گوشه گیر بشه، ولی تصمیم گرفت از خاکسترش بلند شه و بدون توجه به گذشته...از خودش یه دختر کامل، مستقل و قوی بسازه.

--- فصل 72 ---

خیالم یکم راحت شد.

نیوان اون دستم که توی دستش بود رو بالا برد و کفِ ش رو و بوسید.

- خب گیلاس کوچولو، نمی‌خوای ادامه‌اش رو بگی؟

با لبخند سرم رو تکون دادم.

- اون شب که خیلی بهت فکر کردم و تو ذهنم ازت یه قهرمان ساختم. هر شب بهت فکر می‌کردم... همه چیز همون‌جوری تکرار و تکرار می‌شد. عماد می‌اومد و یه روزایی سوران می‌تونست جلوش رو بگیره و یه روزایی که سوران نبود اون به اذیت کردنم ادامه می‌داد. می‌گفت اگه بخوای به کسی حرفی بزنی، تو رو میدن به من. حالا خودت می‌دونی.

سرم رو انداختم پایین و دستم رو از دست نیوان آروم در آوردم.

- اون روز که برای بار دوم کمکم کردی، یادت میاد؟

- آره.

- همون روز سوران یهو غیبش زد. عماد هم بعد از اینکه باهاش دعوا کردی زد به سیم آخر و شب اومد خونه‌امون... زل زد تو چشم بابام و گفت من می‌خوام با سروین ازدواج کنم.

نیوان با عصبانیت از جاش بلند شد و شروع کرد راه رفتن.

- چه غلطی کرد؟

دست‌هام رو محکم دور زانو هام بهم چسبوندم تا نیوان متوجه لرزیدن‌شون نشه.

آروم گفتم: کاش فقط همین رو می‌گفت.

سرجاش ثابت موند و با لحنی که حس می‌کردم داره ترسناک میشه، پرسید.

- یعنی چی؟ دیگه چی کار کرده؟

نگاهم رو به دست‌هام دادم و بدترین قسمت رو تعریف کردم.

- قبل از اینکه بابام بخواد حرفی بزنه، اون تیر آخر رو زد و گفت من با دخترت رابطه داشتم، پس برای حفظ آبروتون هم که شده باید بدینش به من...

وقتی این‌جوری گفت، منم عصبی شدم و گفتم که عماد خیلی اذیتم کرده و عذابم داده ولی رابطه نداشتیم. حتی گفتم شاهد هم دارم... گفتم درسا از همه چیز خبر داره.

بابام به حدی عصبی شده بود که همون لحظه مامانم رو بلند کرد تا بره درسا رو بیاره.

مامانم هم رفت دنبال درسا و آوردش خونه امون.

دست درسا رو با گریه گرفتم و گفتم- "درسا توروخدا بگو، هرچی که راجب عماد برات تعریف کردم و بهشون بگو."

درسا با لبخند نگاهم کرد و گفت- "نترس عزیزم بالاخره باید بفهمن با پسرخاله‌ات رابطه داشتی، این چیزی نبود که بتونی مخفیش کنی."

وقتی این‌جوری گفت دستم شل شد و ولش کردم. با شوک چند قدم عقب رفتم و به درسایی نگاه کردم که تو چشماش فقط نفرت موج میزد.

دیگه بابام از کنترل خارج شد. دستم رو گرفت و پرتم کرد جلوی پای عماد. بهش گفت- "باید زود کارای خاستگاری و صیغه‌اتون رو انجام بدیم تا آبرو مون نرفته."

اگه تف نمی‌کردم تو صورت عماد، حالم از خودم بهم می‌خورد ولی کردم...

اگه داد نمی‌زدم و نمی‌گفتم "من بمیرمم با این عوضی یه جا نمی‌مونم" حتما خودم رو می‌کشتم، ولی گفتم و خودم و خلاص کردم...

اما تاوان شد کتک های بابام جلوی چشم عماد و درسایی که می‌خواست تا لحظه‌ی آخر زجر کشیدنم رو ببینه.

خیلی دعا کردم و از خدا خواستم سوران بیاد...

خواستم تو بیای و باز کمکم کنی...

ولی هیچ‌کس نیومد.

تو اتاقم حبسم کردن تا فرداش که خالم اینا اومدن کارهاشون رو سریع انجام بدن و منِ هشت ساله رو برای عماد سیزده ساله نشون کنن.

من نمی‌خواستم. آب از سرم گذشته بود و حس مرده‌های متحرک رو داشتم. کل شب منتظر سوران بودم ولی نیومد...

این‌قدر گریه کرده بودم که همه جا رو تار می‌دیدم.

هوا کم کم گرگ و میش شده بود که بدون برداشتن حتی یه لباس یا چیزی... از پنجره اتاقم پریدم پایین. اونجا مچ پام در رفت ولی بدنم داغ بود که هیچی حس نکردم. فقط می‌دویدم و می‌رفتم... هدف هم داشتم. می‌خواستم بمیرم تا مجبور نشم پیش عماد باشم.

کنار جاده ایستادم و وقتی یه ماشین اومد رفتم جلوش و ماشین خورد بهم...

وقتی چشمام رو باز کردم یه زن و مرد رو دیدم که خیلی نگران بالای سرم ایستاده بودن.

ازم پرسیدن که پدر و مادرت کجان، منم گفتم مردن... گفتم یتیمم و هیچ‌کس رو ندارم. اونا هم تازه ازدواج کرده بودن که منو به فرزندخوندگی گرفتن. برام با فامیلی خودشون شناسنامه گرفتن و شدن بهترین پدر و مادر، شدن رفیق و همدمم.

سرم رو بالا گرفتم و به نیوانی که چشم‌ها و صورتش سرخ شده بود، خیره شدم و ادامه دادم: زندگی من این‌جوری بوده نیوان... هشت سال عذاب و اذیت، بعدش شانزده سال تلاش برای زندگی جدید و کنار اومدن با اتفاقاتی که برام افتاده. و یهو باز افتادم داخل همون گذشته که تو هشت سالگی ازش فرار کردم.

من نمی.دونم می‌تونم باهات رابطه‌ای داشته باشم یا نه...

نمی‌دونم می‌تونم مثل یه دختر عادی کنارت بمونم یا نه...

ولی می‌دونم که نمی‌خوام با هیچ کدوم از افرادی که زندگیم رو اون شب نابود کردن روبه‌رو بشم.

--- فصل 73 ---

نیوان با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم اومد سمتم ولی عصبانیتش برای من نبود، برای عماد و احتمالا درسا بود.

خیلی سعی کرد صداش برام از تن عادیش بالاتر نره... تلاشش رو کاملا حس کردم.

- راجب آینده وقتی برگشتم حرف می‌زنیم، باشه؟ فعلا باید برم یه حساب قدیمی رو تسویه کنم.

داشت می‌رفت سمت در که با آخرین توانی که داشتم از روی زمین بلند شدم و دویدم سمتش. خودم رو انداختم جلوش و چسبیدم به در.

- نمیری نیوان... نمی‌ذارم بری پیشش.

دستش رو با حرص کشید رو صورتش و گفت: برو کنار یارا، من الان اون کثافت حروم لقمه رو با دستام خفه نکنم، یه کاری دست خودم میدم.

- می‌خوای بری اونجا چی بگی؟ بگی حساب گذشته رو می‌خوای پس بگیری؟ بعد اون نمیگه تو از کجا می‌دونی اون شب چی شده؟

نیوان سرش رو تو دستاش گرفت و عقب عقب رفت.

کلافه و عصبی گفت: پس من چه غلطی بکنم؟ بذارم اون عماد کثافت بیاد اینجا باهات تجدید دیدار کنه؟

رفتم جلوتر و با اطمینان نگاهش کردم.

- نه. هیچ کس قرار نیست بفهمه من سروینم. نه عماد، نه درسا، نه پدر و مادر سوران... چون من خانواده‌ی خودم رو دارم.

نیوان دست‌هام رو گرفت تو دست‌هاش.

- ولی اگه اینجا بمونی با همه‌ی اونایی که نمی‌خوای، روبه‌رو میشی.

یه دستم رو ول کرد و دستش آزادش رو گذاشت یه طرف صورتم.

- دلم می‌خواد بهت بگم... نمی‌خوام بخاطر با من موندن، خودت رو اذیت کنی، ولی نمی‌گم چون این‌قدر متمدن نیستم. پس خودت رو برای هر چیزی آماده کن.

حرفش درست بود. اگه قرار باشه اینجا بمونم، با همه اشون دوباره روبه‌رو میشم...

اگه به احتمال یه درصد هم بخوام برگردم رامسر، چجوری نبودن نیوان رو تحمل کنم؟

یا حتی باوان، مهتاب، طلا، نیکان و عمه ملوک.

نفس عمیقی کشیدم و عقب رفتم.

- به نظرم برای امروز تا همین‌جا بسه. فردا راجب این چیزا حرف می‌زنیم، ولی تو امروز هیچ جا نمیری نیوان، فهمیدی؟

فقط سرش رو تکون داد و رو تختش نشست. به نظرم یکم تنهایی واسه‌ی هضم کردن چیزایی که امروز فهمید، لازمشه.

قفل در رو باز کردم و از اتاقش رفتم بیرون.

—— —— ——

نیوان:

وقتی یارا از اتاق رفت بیرون خودم رو روی تخت پرت کردم و دستام رو بالای سرم انداختم. چقدر روز عجیبی بود امروز... عجب ولی خوب!

فهمیدم دختری که دوستش داشتم، عشق بچگیمم هست...

همون سروین کوچولویی که از وقتی چشمم به اون چشمای قشنگش افتاد، نتونستم فراموشش کنم و هیچ کس نتونست جاشو بگیره...

جز ورژن جدید خودش.

بعد از این همه سال بالاخره حس خوشحالی عمیقی دارم...

البته اگه چهار نفر از ذهنم بیرون برن.

عماد...

درسا...

کمال و محبوبه، یعنی پدر و مادر سوران و یارا.

اسم سوران رو که آوردم یاد رفتار بدی که باهاش داشتم، افتادم.

پووف حق داشت ازم عصبی باشه. الان فکر می‌کنه من فقط واسه بچه‌دار شدن به خواهرش نه محرم شدم.

باید یه روز برم پیشش و باهاش حرف بزنم.

دوباره یاد یارا و اون حمله عصبی‌هایی که موقع تعریف کردن گذشته‌اش بهش دست داد، افتادم و قلبم به درد اومد...

اون شب من نبودم تا از سروینم دفاع کنم و مراقبش باشم، اما الان جونمم می‌ذارم وسط ولی اجازه نمی‌دم حتی یه درصد از اون حس، توی تن یارا زنده بشه...

با سر و صدا و جیغ و دادی که از پایین اومد، از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت سالن.

صداها واضح‌تر شد، رو پله‌ها بودم که با دیدنشون، سر جام ثابت موندم.

هستی و شادمهر، کنار یارا و همراز ایستاده بودن.

شادمهر با دیدن من اخم کرد و گفت: اه یارا چرا نگفتی اینم اینجاست؟

منم با اخم نگاهش کردم.

- خونه‌ی خودمه. اصلا تو، توی خونه‌ی من چیکار می‌کنی؟

بقیه هم برگشتن سمتم، همراز گفت: بدبختی منم همینه که اینجا خونه‌ی اینم هست. توام ازش خوشت نمیاد سیسی؟

شادمهر رفت جلو و دستش رو دور بازوی همراز حلقه کرد. با ناز و عشوه گفت: آخه کی از این غول بیابونی خوشش میاد؟

- من.

سرم رو چرخوندم سمت یارا که بهم چشمک زد و اومد پیشم.

همه‌اشون بلند گفتن: اووو...

--- فصل 74 ---

رفتم جلوتر و کنار یارا ایستادم.

- حالا که همه‌اتون دور هم جمع شدین، من باید یه سر برم بیرون، مراقب خانومم باشید.

شادمهر چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بیشتر از تو حواسمون بهش هست، برو و با رفتنت خوشحال‌مون کن.

زیر لب یه "گمشو بچه" ایی بارش کردم که زبون درازی کرد. تخم*گ واسه من قیافه می‌گیره.

یارا با اخم و خیلی جدی سرش رو آورد جلوتر و آروم گفت: مگه نگفتم امروز جایی نمیری؟

به زور جلوی لبخندم و گرفتم که عصبی‌تر نشه.

حالا که می‌دونم همون سروین کوچولو جلوم ایستاده، عصبی شدن‌هاش هم واسه‌م شیرین‌تر شده...

برای جلوگیری از خنده، گلوم رو صاف کردم و گفتم: اونجایی که فکر می‌کنی نمیرم، نگران نباش. باید برم کارخونه و دستگاهایی که آدمای چاووش داغون کردن رو ردیف کنم، بعدشم برم آگاهی شکایتم رو پیگیری کنم.

هنوز اخم کرده بود ولی انگار خیالش راحت‌تر شده بود.

- باشه، رسیدی خبر بده.

چشمام رو ریز کردم و سرم رو جلو بردم.

- الان نگرانم شدی گیلاسی؟

یکم بخاطر لحنم جا خورد ولی کم نیاورد. اصلا اگه کم می‌اورد که یارای من نبود...

- حالا مونده تا به اونجاها برسیم آقا نیوان. فعلا برو به کارت برس.

بهش چشمک زدم و گفتم: به اونجاهاش هم می‌رسیم گیلاس خانوم. مراقب خودت باش.

سرش رو تکون داد که برگشتم بالا.

بعد از عوض کردن لباسام از خونه زدم بیرون ولی مقصدم نه کارخونه بود، نه اداره آگاهی...

به یارا اون‌جوری گفتم که نگران نشه چون نمی‌تونم بعد از شنیدن چیزایی که بهش گذشته، همین‌جوری بشینم و هیچ کاری نکنم.

___ ___ ___

یارا:

- هستی گیر نده.

از پشت اومد دستش رو انداخت دور گردنم و با صدایی که بیشتر برای خر کردنم نازک کرده بود، گفت: عشق دلممم، بانوی زیبای من، این یه بار رو نه نیار... چهار روز دیگه که جاریت شدم چه جوری می‌خوای تو چشمام نگاه کنی؟

قبل اینکه بخوام جوابش رو بدم، شادمهر اومد جلو و هستی رو با اخم ازم جدا کرد.

- این بانو عشق بنده می‌باشن. یه بار دیگه بچسبی بهش، به نیکان میگم نگیرتت.

هستی دست به کمر نگاهش کرد و گفت: عه نه بابا؟ مگه نیکان از تو حرف شنوی داره؟

شادمهر نیشخند زد که همراز زد زیر خنده.

- هه... معلومه که داره. بدون اجازه‌ی من آب هم نمی‌خوره!

با خنده سری به نشونه تاسف براش تکون دادم و حواسم رو به کارم دادم.

خاله‌ی نیوان حالش خوب شده و امروز صبح مهتاب اینا حرکت کردن و احتمالا تا شام می‌رسن.

هستی هم از وقتی بهش گفتم امشب میان، گیر داده این کیکی که دارم درست می‌کنم رو پای خودش بنویسه، تا پیش نیکان یکم دلبری کنه. منم برای اذیت کردنش، قبول نمی‌کنم...

همراز آروم اومد سمتم و پهلوم رو نیشگون گرفت که منم یه لگد زدم تو پاش.

- چته وحشی؟

بدون توجه به لگدی که زدم، نیشش رو باز کرد و آروم گفت: بیرون رفتنم جواب داد؟

ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشست.

شاید بخاطر یادآوریِ دوباره‌ی گذشته‌م برای نیوان خیلی اذیتم کرد ولی مثل همیشه نیمه‌ی پر لیوان رو می‌دیدم. یعنی اینکه من عشق بچگی و عشق الان نیوانم.

فعلا به هیچی جز این نباید فکر کنم و بیخودی اعصاب خودم رو خورد نکنم.

منم مثل خودش آروم جواب دادم.

- اوهوم، خیلی هم جواب داد. اصلا برات تعریف کنم باورت نمیشه.

همراز که همیشه عاشق غیبت کردنه، چشماش ستاره بارون شد.

- کارت تموم شد بگو.

- هستی و شادمهر هستن نمیشه که اونا رو تنها بذاریم.

همراز هم حرفم رو تایید کرد.

- باشه هر وقت اوکی بودی بگو بپرم تو اتاقت.

خندیدم و گفتم: باشه.

داشتم کیکم رو تزیین می‌کردم که شادمهر اومد جلو بهش انگشت بزنه که محکم زدم رو دستش. عین گربه‌ها دو متر پرید هوا.

- آخ دستم رو کباب کردی نامرد. حالا یه انگشت کوچولو بزنم چی میشه؟

با اخم گفتم: تا نیان کسی از ده متری این کیکم رد نمیشه، وگرنه با من طرفه.

- حالا انگار این کیکش چه تحفه ایم هست... اه اه انگار ما کیک ندیده‌ایم.

شادمهر همین‌جوری که روی دستش رو مالش می‌داد، با اخم و غرغر کنان از آشپزخانه رفت بیرون.

هستی و همراز اومدن سمتم که هستی پرسید.

- رابطه‌ات با نیوان چطوره؟ با هم اوکی شدین؟

--- فصل 75 ---

به کابینت تیکه دادم از پشت و دستم رو روش گذاشتم.

- هنوز خیلی چیزا هست که باید باهم حلش کنیم، ولی درست میشه.

هستی آروم سرشو خاروند و با تردید پرسید.

- یعنی کلا امیرعلی رو فراموش کردی؟

با اومدن اسمش، یاد پیامی که صبح فرستاده بود افتادم و اون حرکت نیوان...

شاید خوشم نیاد که کسی بهم بگه چیکار کنم چیکار نکنم، ولی از بلاک کردن امیرعلی به دست نیوان خوشم اومد.

اگه دست خودم بود بلاکش نمی‌کردم ولی جوابش هم نمی‌دادم.

- من هیچ چیز و هیچ کس رو فراموش نمی‌کنم، یعنی نمی‌تونم بکنم... نمی‌دونم جزو نقطه ضعفم حساب میشه یا نقطه قوت، ولی هرچی هست بهم یادآوری می‌کنه کسی که جلومه باهام چیکار کرده...درمورد امیرعلی هم داستان همین‌جوریه و من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم سه سال از عمرم رو با چه آدم دو رو و کثیفی گذروندم.

دوتایی اومدن سمتم و بغلم کردن بعد همراز گفت: هرچی که بود تموم شد رفت. حالا تو شوهر خواهر جذابم رو داری و اون امیر لاشی، نگار لاشی‌تر از خودش رو... من که همون اولم از اون لوله خودکار متحرک خوشم نمی‌اومد.

هستی هم پشت همراز در اومد و ادامه‌اش داد.

- آره بابا... اون شله زرد و چه به استاد خوشگل ما؟ اصلا تا وقتی برادر شوهرم هست، دیگه اون بزغاله آفریقایی به چشم نمیاد.

از خودم جداشون کردم و گفتم: کیک رو من درست کردم حداقل شام رو شما دوتا یه کاری کنید.

همراز دست به کار شد تا شام رو بذاره.

نیوان هنوز برنگشته بود، فقط پیام داد که به ناهار نمی‌رسه و کارش طول می‌کشه.

خواستم برم تو اتاقم که از پنجره‌ی سالن، شادمهر رو دیدم که بیرون وایستاده.

این شادمهری که من می‌شناختم نیست...

با فکری که به سرم زد، رفتم اتاقم و بعد از برداشتن وسیله‌ی مورد نظر، رفتم تو حیاط.

وقتی دیدمش، گفتم: شبیه اون روزی شدی که اومدم آموزشگاه واسه خداحافظی.

لبخند محوی زد.

- اون روز از دلتنگی واسه استادم بود، امروز واسه ناراحتی رفیقم...

بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم: ناراحتی همیشه هست، فقط بعضی وقتا چشمات خیانت می‌کنن و همه‌چیز رو لو میدن.

با دقت نگاهم کرد و پرسید.

- یعنی می‌تونی خوشحال باشی؟ خیالم از بابتت راحت باشه؟

از این همه مهربونیش لبخند رو لبم نشست.

- با کمک نیوان و شماها می‌تونم... حالا بسه دیگه پسر، این‌قدر گرفته بودن بهت نمیاد. برگرد ببین چه افتخار بزرگی می‌خوام نبت کنم .

شادمهر سرش رو چرخوند سمتم و با دیدن چیزی که دستم بود لبخند رو لبش اومد.

- به به گیتار خفن استاد.

رو نیمکت نشستم و گفتم بیا بشین ببینم، این چند وقت که نبودم تمرین کردی یا نه!؟

بی‌حوصله پیشونیش رو خاروند.

- نیوان فدات شه بیخیال تمرین شو. تو بزن، من عشق کنم.

گیتارم رو دادم دستش و گفتم: زود باش شروع کن، من می‌خونم تو میزنی.

با اینکه نمی‌خواست ولی گیتار رو گرفت و آماده شد.

اول من خوندم بعد اون شروع به گیتار زدن کرد.

- بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو، چون دیگران با سرگذشتم

میخواهم عشقت در دل بمیرد

می خواهم تا دیگر در سر یادت پایان گیرد

بگذر ز من ای آشنا چون از تو من دیگر گذشتم

دیگر تو هم بیگانه شو چون دیگران با سرگذشتم

هر عشقی می میرد خاموشی میگیرد عشق تو نمیمیرد

باور کن بعد از تو دیگری در قلبم جایت را نمیگیرد

هر عشقی می میرد خاموشی میگیرد عشق تو نمیمیرد

(به امید شادی روح "عارف" خواننده‌ی عزیز این آهنگ❤)

--- فصل 76 ---

- آفرین انگار من نبودم هم خوب تمرین کردی. کارت خیلی بهتر شده.

دستش رو روی گیتارم کشید و گفت: اون که بله، ولی معجزه‌ی گیتار استادم کم نبود.

از روی نیمکت بلند شدم.

- خب دیگه مهلت استفاده‌ات تموم شد. پاشو بریم تو، هوا سرد شده.

شادمهر بلند شد که باهم بریم داخل ولی همون موقع پشت در بوق زدن.

آروم گفتم: نیوان اومد.

شادمهر چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: جلوی من این‌جوری با اسم صداش نکن دختره‌ی چش سفید. نمی‌دونی من دیوونه‌ام و یهو رگ غیرتم باد می‌کنه، می‌زنم اون غول بیابونی رو می‌ترکونم.

زدم رو شونه‌اش و گفتم: بیا برو بچه. تو نصف نیوانم نمیشی... چجوری می‌خوای بترکونیش؟

از اون سمت محمود رفت تا درو براش باز کنه. شادمهر هم از این سمت سری به نشونه‌ی تاسف نشون داد.

- اگه پسر هیکلی دوست داشتی می‌گفتی خودم باشگاه می‌رفتم و دوتای این شوهر عتیقه‌ات می‌شدم.

- توی جوجه می‌خوای بشی دوتای من؟ فوت کنم بری هوا یه دوری بزنی؟

با صدای نیوان که از پشت سرم اومد با خنده برگشتم که دیدم طلا هم کنارشه.

با ذوق گفتم: واییی طلا...

سریع نیوان رو رد کردم و پریدم بغل طلا که چند قدم عقب رفت و غر غرش بلند شد.

- چیکار می‌کنی دختر جان؟ هنوز کامل خوب نشدم، توام مریض میشی.

با خوشحالی محکم‌تر بغلش کردم و گفتم: گور بابای مریضی طلا جون. دلم برات تنگ شده بود.

بعد ازش جدا شدم و لپ‌های گل انداخته‌اش رو یکم کشیدم بعد ادامه دادم: دیگه نمی‌ذارم بری هاا، حواست باشه باز مریض نشی.

- اِ وا مگه دست خودمه دختر؟

دست به کمر ایستادم.

- بله که دست خودته.

حس کردم که نیوان اومد نزدیکم و بعد صداش از کنارم بلند شد.

- دیگه حرف، حرف خانوممه. وقتی میگه مریض نشید، نباید بشید.

طلا آروم آروم لبخند رو لبش نشست و همین‌جوری که جای کیف بزرگش رو روی دوشش درست می‌کرد، گفت: بوی خوب عشق میاد... به به.

لبم رو به هم فشار دادم و بی‌صدا خندیدم.

طلا رفت داخل که من برگشتم سمت نیوان که بهم خیره شده بود.

بهش چشمک زدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

نیوان دستش رو به ته ریشش کشید و از اون لبخند حرص‌درار هاش زد.

بخدا که الان می‌خواد یه چیزی بگه اعصابم رو بهم بریزه... من می‌دونم.

- خوشگلِ مو کوتاه ندیدم حقیقتاً...

بفرما... بفرماا!.

هی من می.خوام خانومیت به خرج بدم ولی این نمی‌ذاره.

با عصبانیت رفتم جلوش و گفتم: پس خوشگل مو بلند زیاد دیدی آره؟

سرش رو نزدیک‌تر آورد و با چشمایی که شیطنت ازش می‌بارید زل زد بهم و ژست فکر کردن گرفت.

- اوممم بذار فکر کنم. یکی اون ور، یکی هم اونجا دیده بودم...

دیگه نتونستم طاقت بیارم داد زدم.

- نیواااان می‌کشمتت.

با خنده خواست برگرده فرار کنه که با سه جفت چشم روبه‌رو شدیم.

همراز وهستی و شادمهر که با نیش باز زل زده بودن بهمون.

هستی همین‌جوری که می‌خندید، گفت: ادامه بدین، فکر کنید ما نیستیم. داشت به جاهای خوبش می‌رسید.

همراز زد به بازوی هستی و ادامه‌ی حرفش رو گرفت.

- من تو صحنه‌ی بدتر از این خفت‌شون کردم. نمی‌دونی چقدر حال داد.

شادمهر هم با خنده گفت: با اینکه به رگ غیرتم برخورده ولی ادامه بدین ببینم بعدش چی میشه.

خودمم خنده‌ام گرفته بود که نیوان با حرص نگاهم کرد.

آروم طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد.

- می‌بینی چجوری منو گیر این رفیقات انداختی؟!

منم بدتر نگاش کردم و جواب دادم.

- تو فعلا برو به جونشون دعا کن که نجاتت دادن، ولی فکر نکن اون موردهایی که داشتی بهشون فکر می‌کردی رو ول می‌کنم.

باز نیشش باز شد.

- آخی گیلاسم حسودیش شده...

- بابا یکم بلندتر حرف بزنید. من فقط شلیلش رو شنیدم.

نیوان محکم زد تو سرش و برگشت.

- همراز... همراز جاان توروخداا نکن... این کار رو با من نکن.

همراز بلند خندید.

- چیکار نکنم شوهر خواهر جونم؟ قشنگ با رسم شکل توضیح بده.

نیوان نفس عمیقی کشید و راه افتاد بره تو خونه که منم دنبالش راه افتادم.

از کنار بچه ها که رد می‌شدم، بهشون چشمک زدم و گفتم: بریم تو که الان میان.

****

لباس‌هام رو با یه بلیز و شلوار ست آبی روشن عوض کردم.

یه آرایش ملیح هم انجام دادم.

صدای در زدن اومد و بعد از جوابم، هستی و همراز اومدن تو.

با دیدنم یه سوت بلند کشیدن و هستی برام بوس فرستاد.

- بخدا حیفه تو دست نیوان بمونی، بیا خودم می‌گیرمت.

رژم رو برداشتم و جلوی آیینه یکم پررنگ ترش کردم.

- پس نیکان رو می‌خوای چیکار کنی؟

همراز خیلی راحت رو تختم لم داد و گفت: معلومه دیگه... من می‌گیرمش. بالاخره حیفه جوون مردم رو زمین بمونه.

هستی سریع کیفم که گوشه اتاق بود رو برداشت و محکم پرت کرد سمت همراز و عصبی داد زد.

- ای کثافت... من از همون اولم می‌دونستم به شوهرم چشم داری.

همراز خیلی بیخیال جا خالی داد.

- این چه حرفیه خواهر؟ من فقط گفتم حیفه بخواد مجرد بمونه، وگرنه که تو بخوایش، واسه من کنسله.

هستی چپ چپ و با جدیت به همراز نگاه کرد و گفت: بایدم همین‌طور باشه. نبینم دیگه اسم شوهرمو به زبون بیاریا... هیزعلی.

--- فصل 77 ---

همراز زبونش رو واسه هستی درآورد و برگشت سمت من.

- نیوان کجا رفت؟

سرم رو چرخوندم سمت همراز و جواب دادم.

- گفت میره یه دوش بگیره تا مامانش اینا برسن.

هستی هم رفت کنار همراز نشست.

- یعنی امشب برنامه است ایشالله؟

سرم رو انداختم پایین. امشب باید راجب همه چیز با نیوان حرف بزنم وگرنه فکر و خیال دیوونه‌ام می‌کنه.

- فعلا هیچ برنامه ایی نیست.

هستی اومد جلوتر که یه چیزی بگه ولی شادمهر درو باز کرد و یهو داد زد.

- اومدننن... هستی پاشوو شوهرت اومدد.

هستی که هیچ، منو همرازم پریدیم هوا.

شادمهر قیافه‌های ترسیده‌ی ما رو که دید، ترکید از خنده.

همراز و هستی دویدن و ریختن سرش.

هستی گفت: اییی کچل شی بخندم من شادییی... الهییی تک تک جیب‌هات شپش بزنه و دو قرون ته جیبت نمونه که بستنی لیس بزنی.

از اون ور همراز میزد تو کمر شادمهر.

حالا این وسط من و شادمهر داشتیم از خنده، میمردیم.

آخر دیدم این دوتا بیخیالش نمی‌شن، بلند شدم و جداشون کردم.

- بسه دیگه، بچه رو کشتید. بریم پایین اومدن...

هستی رفت عقب و با یه دست موهاش رو داد عقب.

- شانس آوردی یارا اومد، وگرنه پاپیونت می‌زدم.

دست شون رو گرفتم و با خودم کشیدم‌شون. شادمهرم خودش پشت سرمون داشت می‌اومد.

تو همون حال موهاش رو با دستش درست می‌کرد.

- شما ها اگه منو نداشتین از افسردگی میمردین بدبختا...

همراز انگشت شصتش رو نشونش داد و گفت: آره عزیزم حق با توعه. اینم لایکه، اصلا به چیز دیگه‌ای فکر نکن.

شادمهر هینی کشید.

- من بچه‌ی با ادبی هستم و اصلا متوجه منظورت نمی‌شم دختر خانوم.

هستی باز خواست بهش حمله کنه که شادمهر تو خودش جمع شد. دست هستی رو گرفتم و کشیدم.

- ولش کن دیگه...

هستی پوفی کشید و باز راه افتاد.

بالاخره بعد از کلی دعوا و بدبختی، رفتیم پایین که دیدم نیوان جلوتر از ما تو سالن ایستاده و منتظره.

با دیدن استایلش ناخوداگاه لبخند قشنگی رو لبم نشست، چقدر سفید بهش میومد!

لباسش یه پیرهن سفید با شلوار راحتی ولی شیک و خوش دوختی بود که بی‌نهایت بهش می‌اومد.

هنوز منو ندیده بود که رسیدیم بهش. با سر و صدای بچه‌ها سرش رو چرخوند سمت‌مون ولی نگاهش رو من گیر کرد.

جلوتر رفتم که نگاهش دنبالم اومد. وقتی رسید به صورتم، حس کردم همون نیوان یازده ساله جلومه...

با اون چشمای مهربون براق و مژه هایی که واقعا برای یه پسر زیاده...

- سلام بر اهل خانه... بیاید که سلطان قلبتون برگشت به آغوشتون.

با ورود طوفانی باوان، ناخوداگاه یه قدم از نیوان فاصله گرفتم و برگشتم سمتش.

- خوش برگشتی وزه خانوم.

باوان دستاش رو باز کرد و خودش و پرت کرد تو بغلم، منم محکم بغلش کردم.

دم گوشم گفت: داری با داداشم چیکار می‌کنی؟ نمی‌تونه چشمش رو از روت برداره...

سرم رو چرخوندم دیدم بله...

آقا نیوان همون‌طور که داره با کاوه دست میده، به من نگاه می‌ندازه.

تو دلم یه حس خوبی پیچید ولی تو ظاهر خیلی خونسرد از باوان جدا شدم و جواب دادم.

- داداشت هیز بازی درمیاره... به من چه؟

باوان با تعجب گفت: داداش من هیزه؟ نیوان؟ بیا برووو... مشخصه فقط واسه خانومش هیز بازی درمیاره.

با شنیدن جمله‌ی آخرش داشت نیشم باز میشد که جلوی خودم رو گرفتم.

باوان هم بقیه بچه ها رو دید و رفت سمت‌شون.

- واییی شادمهر، هستیی... اووو عضو جدید هم که داریم.

باوان که رفت سمت اونا، منم مهتاب رو دیدم و خودم رفتم سمتش.

- سلام خانوم خانوما، چطوری؟ خواهرت بهتره؟

مهتاب با لبخند برگشت سمتم.

- سلام عروس قشنگم. خوبیم همه خوبیم قربونت...

بعد محکم همدیگه رو بغل کردیم. مهتاب واقعا زن خوبیه و ناراحتم که چرا زودتر نتونستم باهاش صمیمی بشم.

مهتاب بعد از من رفت سمت نیوان و نیکان که اونا هم تو بغل هم بودن.

من موندم و کاوه که داشت کتش رو در می‌اورد.

نمی‌دونم چیشد و چرا...

ولی رفتم سمتش و وقتی کتش رو آویزون کرد، گفتم: سلام.

حس کردم همه ساکت شدن و به ما نگاه کردن. کاوه خیلی عادی و کوتاه جواب سلامم رو داد.

- سلام یارا خانوم.

کم مونده بود دهنم باز بمونه ولی خداروشکر نموندم...

توقع داشتم مثل قبل فقط دختر صدام کنه یا ته ته‌اش بهم بگه عروس... ولی وقتی اسمم رو گفت، یعنی کاوه خان هم کم کم داره نرم میشه.

بعد از سلام علیک با من و نیوان رفتن سمت باوان و بقیه. انگار از قبل نیوان بهشون گفته بود که مهمون هم دارن چون اصلا شوکه نشدن.

- به من سلام نمیکنی زن داداش؟

با صدای نیکان سرم رو چرخوندم.

- چرا نکنم؟ سلام برادر شوهر گرامی، خوبی؟

نیشخند محوی زد و دستش رو کشید به لبش. نگاهش رفت سمت نیوانی که با خنده به کلکل باوان و شادمهر نگاه می‌کرد بعد گفت: ممنونم... ممنونم که خنده‌ی داداشم رو بهش برگردوندی.

--- فصل 78 ---

- لیاقتش بیشتر از این‌هاست.

- توام باید کنارش باشی وگرنه این خنده‌ها موندگار نمی‌شن.

لبخند زدم و گفتم: مگه قراره نباشم؟

نیکان ابروهاش رو بالا انداخت.

- انگار باوان راست گفته، نبودن ما به دردتون خورد.

با صدای مهتاب سرم رو چرخوندم.

- با هستی جان که تو بیمارستان آشنا شدم، این خانوم زیبا کی هستن؟

می‌دونستم الان وقت بازیگری همرازه، پس دست به سینه ایستادم و نگاهشون کردم.

همراز طبق چیزی که تو ذهنم بود یه لبخند ملیح زد.

آروم دستش رو آورد جلو و خودش رو معرفی کرد.

- سلام مهتاب جان. من همراز هستم خواهر معنوی یارا.

مهتاب با تحسین و افتخار به همراز دست داد.

- ماشالله چقدر باوقار... آفرین به یارا با این دوست خانومی که داره.

دستم رو کشیدم روی لبم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم...

اما با دیدن نیوان که بهت زده به همراز نگاه می‌کرد، خنده.ام شدیدتر شد.

نه نه یارا الان اصلا وقتش نیست...

خواستم سرم رو بندازم پایین که چشمم به دهن‌های باز مونده‌ی هستی و شادمهر افتاد.

یه ثانیه دیگه اونجا می‌موندم از خنده می‌ترکیدم، پس اولین نفر رفتم تو سالن پذیرایی و رو اولین مبلی که دیدم نشستم و با نفس‌های عمیق جلوی خنده‌ام رو گرفتم.

بقیه هم بعد من اومدن و نشستن. نیوان هم رو مبل کناریم نشست که کاوه پرسید.

- خب نیوان کار و بار چطور بود؟ مشکلی پیش نیومد؟

نیوان یه نفس عمیق کشید و گفت: چاووش...

کاوه و نیکان بهم دیگه نگاه کردن بعد نیکان پرسید.

- چیکار کرده؟

- بخاطر اینکه سهام داراش رو دوباره بکشه سمت خودش، چند تا از دستگاه‌های شرکت رو داغون کرد ولی چون نصفه موند، زیاد خسارت ندادیم...

به من نگاه کرد و با یه حرص و نگرانی ادامه داد: یارا رو دزدید تا بتونه با تهدید جونش سهام کل شرکت رو بگیره.

شادمهر، هستی، نیکان و باوان با شوک نگاهم کردن. بعد دونه دونه اومدن سمتم البته بجز نیکان...

هستی: چیییی؟ چرا الان دارید میگید؟

شادمهر: به چه حقی تو رو دزدیدن؟ الان کجاست اون شتر؟

باوان: مگه فیلم هندیه؟

آخرش خودم گفتم: آروم باشید... چیزی نشد که.

مهتاب محکم زد تو صورتش. سریع اومد کنارم دستم رو گرفت.

- اخ بمیرم برات دخترم... خوبی مادر؟ خیلی اذیتت کردن؟

با مهربونی دستم رو روی دستش گذاشتم.

- خوبم مهتاب، نگران نباش نتونست بلایی سرم بیاره.

نیوان تک سرفه‌ای کرد و گفت: با اون مشتی که بهش زدی، مگه جرات داشت بگه بالای چشمت ابروعه؟

این از کجا فهمید؟ یعنی خود چاووش گفته بهش؟ عجب بابااا...

نیکان پرسید.

- بعد پیداش کردی دیگه؟

نیوان به هستی و همراز نگاه کرد و جواب داد.

- به لطف همراز و هستی تونستم نجاتش بدم... همراز همون روز که یارا رو دزدیدن اومده بود، وقتی هم که فهمید چیشده، به هستی پیام داده و با ترفندهای عجیبش رد گوشی یارا رو زد و لوکیشن فرستاد برامون.

هستی پای همراز رو یواشکی نیشگون گرفت.

- چرا همون موقع بهم نگفتی پدسگ؟

همراز هم مثل خودش آروم جواب رو داد.

- چون اگه می‌گفتم واسه‌ی خود شیرین بازی، خودت می‌رفتی اون مردک رو کت بسته تحویل نیوان می‌دادی تا برای نیکان بگیرتت...

هستی یکم فکر کرد و گفت: بله درسته دقیقا همین کارو می‌کردم... ولی اگه بهم می‌گفتی بهم الان درحال انتخاب لباس عروس بودم. ازت بدم میاد همراز.

همراز خواست جوابشو بده که نیکان هستی رو مخاطب قرار داد

-واقعا دختر عجیبی هستی !

هستی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت: عجیب رو دوست نداشتم، می‌تونستی بگی حیرت انگیز.

- حالا لقبت مهم نیست، اینکه چجوری لوکیشن رو پیدا کردی مهمه.

- لقبم خیلیم مهمه... بهتره فوت کوزه گری‌ام رو لو ندم تا کسی ازم کپی نکنه.

نیکان اخماش رفت تو هم و گفت: الان منظورت من بودم؟

هستی لبخندی زد و جواب داد.

- تو که منظور همه‌ی حرفای منی...

دستم رو روی سرم گذاشتم... وایی خداا هستی داره مرز های مخ زنی رو از جا می‌کنه!

--- فصل 79 ---

___ ___ ___

نیوان:

دستم رو آروم کشیدم روی لبم تا جلوی خنده‌م رو بگیرم.

این دختره واقعا دیوونه است، ولی از نوع خوبش... اصلا همین ناباوری تو چشمای نیکان بهم میگه که اونم داره به هستی فکر می‌کنه.

نیکان صداش رو با یه سرفه الکی صاف کرد.

- من... من برم بیرون یه هوایی بخورم.

بعد بدون مکث بلند شد و رفت بیرون. سرم چرخید سمت یارا که باز چشم‌هام محوش شد...

آخ که چقدر این رنگ بهش میاد و جذاب‌تر شده.

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند رو لبم نشست. چقدر خوبه که عشق بچگی و عشق بزرگسالی آدم، یه نفر باشه...

هنوز بیست و چهار ساعت از برملا شدن این راز نگذشته ولی حس می‌کنم خیلی وقته قلبم فهمیده...

انگار از همون اول شناخته بودش و من نفهمیدم... یا نخواستم بفهمم.

یارا داشت با همراز و هستی و باوان حرف می‌زد که یهو خندید و من چشمم به اون چاله‌ی کوچیک کنار لبش افتاد.

چرا قبلا متوجه همچین چیزی نشده بودم؟

لب‌هام رو آروم بهم فشار دادم و سریع نگاهم رو گرفتم از اون دختری که انگار کل وجودش برای کشتن من قد علم کرده.

این‌قدر محو یارا بودم که نفهمیدم کی مامان رفت پیش طلا خانوم و بابا کی رفت تو اتاق کارش...

فقط با شنیدن صدای شادمهر کنار گوشم از جام پریدم.

- هووی مردک هیز، چشماتو جمع کن ببینم.

با حرص چشمام رو بستم و سرم رو چرخوندم سمتش.

- زن خودمه و فقط من می‌تونم این‌جوری نگاش کنم، تورو سننه ؟

شادمهر اخماشو کشید تو هم و گفت: خب حالا مردک زن ندیده، هی یادآوری می‌کنه... همین آدمای امثال تو ان دیگه نمی‌ذارن جوون های همسن من ازدواج کنن. الان تو دو تا زن داری من یه دونه هم ندارم، البته می‌تونستم داشته باشم اگه تو قاپ‌اشو نمی‌دزدیدی!

- دیگه خسته شدم از بس گفتم درسا زن من نیست... اصلا واسه تلافی تو بیا قاپ درسا رو بدزد هم منو راحت کن هم خودتو.

شادمهر با ترس سرش رو تکون داد.

- مگه مغز خر خوردم بیام اون عفریته رو بگیرم؟ من ناکام هم بمونم اون زرد عقدی رو نمی‌گیرم. اصلا تایپ من چشم ابرو مشکیه... فقط یارا.

مشتم رو آوردم بالا و با تهدید گفتم: با همین مشت می‌زنم کیبوردت رو خورد میکنم تا دیگه اشتباه تایپ نکنه... توام یه بار دیگه اسم یارا رو با این منظور به زبون بیار تا خودم پ*ارت کنم.

شادمهر با ترس آب دهنش رو قورت داد و دستاش رو به نشونه تسلیم آورد بالا.

- باشه بابا چرا سگ میشی؟ اصلا از امشب بهش میگم خواهر یارا... تا متوجه عمق روابط خواهر برادری ما بشی.

دستم رو آوردم پایین و نگاهم رو ازش گرفتم که زیر لب با حرص گفت: کوفتت شه ایشالله.

سریع برگشتم و با چشمای ریز شده سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- چی گفتی؟

سریع از مبل کناریم بلند شد و همین‌جوری که عقب عقب می‌رفت، جواب داد.

- گفتم نوش جونت پسر دایی مادرم... خیرش رو ببینی به امید خداوند متعال.

****

از خونه بیرون اومدم و رفتم سمت نیکان که تو آلاچیق نشسته بود.

- چطوری پسر؟

سرش رو بلند کرد و جا به جا شد تا کنارش بشینم.

- بد نیستم داداش.

کنارش نشستم و پرسیدم.

- چرا؟ بخاطر هستی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: نه بابا... من به هستی چیکار دارم؟

--- فصل 80 ---

لبخندم رو نشونش دادم و بهش چشمک زدم.

- یعنی می‌خوای بگی اصلا ازش خوشت نیومده؟

نیکان با اخم سرشو انداخت پایین و جواب داد.

- نه می‌تونم بگم خوشم اومده، نه می‌تونم بگم که بهش اهمیت نمیدم.

با فکری که به سرم زد لبخند شروری زدم.

گوشیم رو از تو جیبم درآوردم و همین‌طور که بین مخاطبین دنبال شماره مورد نظر می‌گشتم، گفتم: آها پس به علی خبر بدم.

سریع سرش رو بالا آورد و دستشو گذاشت رو مچم.

- چی رو بهش خبر بدی؟

خب انگار نقشه‌ام داره می‌گیره.

می‌دونم نیکان هم یه سری اخلاقاش به من رفته، یعنی نمی‌تونه بفهمه با خودش چند چنده و یکی باید هلش بده تا درست درک کنه.

- علی دنبال یه دختر خوب می‌گشت منم بهش همراز رو معرفی کردم چون فکر می‌کردم تو هستی و می‌خوای... حالا که تو ازش خوشت نمیاد، به علی پیشنهاد می‌کنم باهاش آشنا بشه، شاید وصلت‌شون جور شد.

نیکان با اخم دستش رو از روی دست من کشیدم و محکم مشت کرد.

- به هرکی می‌خوای معرفیش کن.

بعد بلند شد رفت که من زدم زیر خنده...

درسته داداشمی ولی هستی هم از این به بعد زنداداشمه!

هم دوست خوب یاراست...

حتی کمک کرد نجاتش بدم...

پس خودم باید پا پیش بذارم و زودتر این دوتا دیوونه رو بهم برسونم.

البته با این واکنش نیکان فهمیدم خیلی دور نیستم... فقط امیدوارم علی تحملش بالا باشه و زیر مشت و لگد های نیکان دووم بیاره.

گوشیم رو گرفتم بالا و زنگ زدم بهش، بعد سه تا بوق جواب داد.

- سلطان قلبم.

- دوست دارم ببینم بعد اینکه بفهمی چه آشی برات پختم هم، این‌جوری صدام کنی؟

خیلی بی‌خیال گفت: داستان چیه سلطان؟ خودت که میدونی هرچی باشه پایه‌اتم تا صبح.

لبخند کجی رو لبم نشست.

علی هر چقدرم مسخره بازی دربیاره و چرت و پرت بگه و جلف باشه... خیلی بامعرفته.

- داستان نیکان و هستیه. می‌خوام یه کرم بریزی تا ببینم نیکان غیرتی میشه یا نه.

- هعی نمردیم و خاله زنک بازی نیوان فروزان رو هم دیدیم!

- نذار منم فامیلیت رو بگم‌ها.

سریع پشیمون شد و گفت: نه داداش غلط کردم. خب برگردیم به اصل مطلب... تو می‌خوای داداشت سمت هستی بره یا نه؟

- می‌خوام برسونم‌شون بهم. اینا جور بشن تورو هم برای همراز می‌گیرم و ایشالله یه دفتر ازدواج باز می‌کنم.

علی بلند خندید و گفت: وای دهنت سرویس... دفتر ازدواجت رو تصور کردم. فکر کن تم داخلی سورمه‌ایی و مشکی باشه بعد سفره عقدم که نمی‌چینی چون خوشت نمیاد. عروس و داماد بدبخت نمی‌دونن اومدن عقد کنن یا طلاق بگیرن.

خودمم خنده‌ام گرفت... دقیقا همین میشد!

- حالا اینو ول کن، بعد شام می‌خوام ببرمشون پیش افشین.

علی با ذوق گفت: واییی من عاشق اون‌جام... منم میام.

- منم گفتم که بیای، می‌خوام با یارا هم آشنات کنم.

- حله چشاته داداشم، حرکت کردین به منم خبر بده بیام.

- باش، فعلا.

- بای بای.

"دیوونه" ای بهش گفتم و گوشی رو قطع کردم.

___ ___ ___

یارا:

شام رو که خوردیم نیوان گفت می‌خواد ببرتمون بیرون و همه رفتن تا حاضر بشن.

منم اومدم تو اتاقم، اول انسولینم رو زدم و بعد رفتم سراغ لباس‌هام.

چون هوا خیلی سرد بود یه شلوار لی مشکی نیم بگ پوشیدم با یه دورس طوسی و پافر مشکی کوتاه روش.

موهام رو شونه کردم و یه دستمال سر ساده بستم روش و از پشت گره زدم.

بعد از یه آرایش ملایم، گوشیم و سویچم رو برداشتم و از اتاقم زدم بیرون.

همه پایین بودیم...

شادمهر، هستی، همراز، باوان، نیکان و نیوان.

نیوان گفت: خب بیاید سوار بشید.

سوییچم رو بالا گرفتم و گفتم: دخترا با ماشین من، پسرا هم ماشین تو.

هستی و همراز کف دستاشون رو کوبیدن بهم و هماهنگ گفتن: ایول.

نیوان با چشم‌هایی که از شیطنت برق میزد جلوتر اومد.

- این‌جوریه یارا خانوم؟

منم یه لبخند شرور زدم و جواب دادم.

- بله دقیقا همین‌جوریه... شاید یه کورس هم گذاشتیم.

ابروهاش رو با ناباوری رفت بالا و تک خنده‌ای کرد.

- نه بابا، چقدر جسور... خوبه جاده رو هم بلد نیستی و این‌قدر اعتماد به نفس داری!

- تو نگران نباش من حافظه تصویریم خوبه. موقع برگشت یه کورس می‌ذاریم تا به توام ثابت بشه.

برام دست زد و گفت: خیلی خوبه، حتی می‌تونیم شرط بندی کنیم.

باوان با هیجان دست زد.

- آره سر بستنی شرط ببندین، نزدیک خونه ما یه بستنی فروشی خوب هست.

سرمو تکون دادم و دستم رو جلو بردم.

- من قبول می‌کنم. تو چی؟ اندازه‌ی من جسارت داری؟

نیوان هم بهم دست داد و گفت: منم قبول میکنم و ثابت می‌کنم...

سرشو جلوتر آورد و جوری که فقط خودم بشنوم ادامه داد: که جسارتم از گیلاس کوچولوم بیشتره.

از وقتی فهمیدم دلیل گیلاس گفتنش خودمم دیگه اون حس بد رو بهش نداشتم و برعکس خیلی خوشم می‌اومد...

دست‌های هم‌دیگه رو ول کردیم و هرکدوم سمت ماشین خودمون رفتیم.

شادمهر با لبای آویزون گفت: نامردیه آقا... من می‌خوام برم قسمت زنونه... اونجا بیشتر حال میده.

--- فصل 81 ---

نیکان زد رو شونه اش و همین‌جوری که می‌رفت جلو بشینه گفت: سوار شو بابا، حالا یکی ندونه فکر می‌کنه ما هیولاییم.

شادمهر با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

- حالا هیولا یا غول بیابونی چه فرقی داره؟

با خنده براش دست تکون دادم و پشت فرمون نشستم.

آخیش... ماشین خوشگلم!

دلم برات تنگ شده بود...

باوان اومد جلو نشست و همراز و هستی رو صندلی عقب نشستن.

از آینه حواسم به ماشین نیوان بود که از خونه زد بیرون، منم استارت زدم و حرکت کردم.

دنبال ماشین نیوان می‌رفتم و با دقت به مسیرها نگاه می‌کردم که موقع برگشت جایی سوتی ندم... انگار داشتیم از شهر خارج می‌شدیم.

باوان بشکن زد و گفت: یارا یه آهنگ باحال بذار بریم فضا... یکمم حال شادمهرو بگیریم.

نیشم باز شد، با خنده ظبط رو روشن کردم و گفتم: ببینم چه می‌کنید دیگه.

با پخش شدن آهنگ جیغ هر چهارتامون بلند شد و شروع کردیم به بلند بلند خوندنش.

- عاشقی تو خون منه

من تو کارم استادم

دست بدست رسیده به من

عشق ارث اجدادم

عشقه که به دست من

در قلبه تو می‌کوبه

میگی نه تماشا کن

شاهنامه تهش خوبه

گاز دادم و ماشینم رو کنار ماشین نیوان هماهنگ کردم و همه شیشه ها رو دادیم پایین.

صدای آهنگم بردیم بالا که شادمهر دوتا دستش رو به شیشه چسبوند و با حسرت نگاه‌مون کرد.

هستی و همراز اون پشت قشنگ مجلس گرمی می‌کردن و باوان با دیدن حرکات و رقص‌های عجیب غریبشون می‌خندید و تلاش می‌کرد اداشون رو دربیاره.

به این قسمت آهنگ که رسیدیم با نیوان چشم تو چشم شدم و با لبخند همخوانی کردم.

- جوری دل بری کنم پیش دلت

که روانی شه دلت کارمو بلدم تهش

عاشقم میشه دلت

جوری دلبری کنم عاصی بشی

روم وسواسی بشی کاری می‌کنم تهش

تو هم احساسی بشی

نیوان با خنده سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

نیکان هم سعی می‌کرد جلو رو نگاه کنه ولی هی چشمش می‌چرخید این سمت و روی هستی گیر می‌کرد.

شادمهر دیگه به مرحله‌ی خودزنی رسیده بود و داشت ادای گریه درمی‌آورد.

****

از دیدن چیزی که جلوم بود چشمام اکلیلی شد...

یه ون کرمی خوشگل که از این کافه سیارها بود. چند تا میز و صندلی چوبی و آتیش...

وسط میز یه چتر بزرگ و بی‌رنگ می‌خورد که دورش پر از ریسه‌های نوری و قشنگ بود.

همه‌ی اینا تو یه منظره‌ی قشنگِ پرتگاه بودن.

هستی با ذوق گفت: چقدر خوشگله اینجا...

--- فصل 82 ---

نیوان اومد کنارم و با لبخند گفت: چطوره؟ خوشت اومد خانومم؟

ریز خندیدم و جواب دادم.

-عالیه، عاشق اینجا شدم.

با اخم نوک بینیم رو کشید.

- نخیر تو فقط باید عاشق من باشی.

خب حالا برگ برنده افتاد دست من، یه قدم عقب رفتم و همینجوری که ازش فاصله می‌گرفتم با شیطنت گفتم: کی گفته من عاشق تو میشم؟

نیوان دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و با حرصی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت: یعنی تو منو دوست نداری دیگه؟ عاشقم نیستی؟

شونه امو انداختم بالا .

- اومم نمیدونم هنوز به اینجاش فکر نکردم.

داشت خیز می‌گرفت بیاد سمتم که دویدم و به بقیه بچها که یه جا پیدا کرده بودن نشستم.

شادمهر همین‌جوری که چپ چپ به ما چهارتا نگاه میکرد، گفت: خیلی یزیدین شماها... می‌دونستید تو ماشین نیوان هیئتم رد نمیشه. واسه همین زنونه مردونه اش کردین.

همراز شرور خندید و جواب داد.

- اخ جون شادی اینقدر حال داد که نگووووو.

هستی هم با همراز همکاری کرد. من و باوانم با دیدن قیافه‌ی فشارخورده‌ی شادمهر می‌خندیدیم.

- وای وایی شادیییی برگشت رو بگووو، مسابقه رانندگی اونم با یاراا... چه کیفی بده.

شادمهر عین بچه ها دستاشو کوبید به میز و گفت: نمی‌خوام آقاااا من برگشت تو ماشین شما می‌شینم.

سرم رو چرخوندم ببینم نیوان کجا مونده که دیدم همینطور که با گوشی حرف میزنه چشمش به جاده است. حالا که حواسش بهم نیست میتونم یکم استایل جذابش رو دید بزنم.

واسه خودمم عجیب ولی شیرینه که روی امیرعلی همچین حس هایی نداشتم...

انکار نمی‌کنم، دوستش داشتم ولی حالا که حس الان و اون موقع ام رو مقایسه میکنم میفهمم که مامان هانیه ام راست می‌گفته.

حس من به امیرعلی فقط عذاب وجدان و وابستگی بوده حسی که الان نسبت به نیوان ندارم.

این چیزی که داره با حمله های عصبیم مقابل نیوان مبارزه میکنه جز عشق و امنیت نمیتونه باشه. من کنار نیوان آرامش دارم، امنیت دارم و اینا رو الان میتونم به خودم اعتراف کنم.

با صدای نیکان همیشه ساکت که وارد بحث بچه ها شد نگاهمو از نیوان گرفتم .

- نمیتونی بری تو ماشین یارا.

شادمهر با اخم چرخید سمت نیکان.

- به تو چه اصلا؟ مگه ماشین توعه؟

- چهارتا دختر تو ماشینن تو میخوای بری چیکار؟ بعدشم جاشون تنگ میشه نمی‌خواد بری.

با فکری که به سرم زد لبخند ریزی زدم و به نیکان گفتم: راست میگی جای بچه ها تنگ میشه پس هستی میاد تو ماشین شما، شادمهر میاد تو ماشین ما.

هستی محکم دست زد.

- ایوول اره، یاراا عاشقتم که اینقدر فکرای خوب به ذهنت میرسه.

در جوابش چشمک زدم که نیکان با اخم مخالفت کرد.

- نمیشه.

هستی با نیش باز گفت: چرا نمیشه؟ میترسی دلتو ببرم پس نیارم؟

حالا جو عوض شده بود. من و شادمهر و همراز و باوان با نیش باز به کلکل این دوتا نگاه میکردیم ساکت شدیم.

نیکان خیلی تلاش می‌کرد که صداش کنترل شده باشه وقتی گفت: میشه از این جور حرفا تو جمع نزنی؟

- باشه سری بعد تو خلوت میزنم، خوبه؟

نیکان پووف کشید و دستشو رو موهای کوتاهش کشید.

- چرا به من گیر دادی تو؟ برو سراغ یکی دیگه!

هستی چشماش گرد شد، ماهم همین طور... اصلا توقع نداشتم نیکان همچین حرفی بزنه.

هستی با چشمای ریز شده گفت: برم سراغ یکی دیگه؟ چجوری؟ چجوری میتونم همچین کاری بکنم؟

با صدای بغضی و چشمای پر شده ادامه داد: خیلی نامردی نیکان. حالا که قلبمو به نام خودت کردی میگی برم؟ حالا من به درک... جواب بچه هامون رو چی میخوای بدی؟

من و همراز و شادمهر بهم نگاه کردیم و سریع حواس خودمون رو پرت کردیم تا هستی از نقشش در نیاد. حالا این وسط باوان و نیکان با بهت و ناباوری به هستی نگاه می‌کردن.

باوان گفت: داداش چیکار کردی تو؟ بچه چیه؟

نیکان با اخم جواب داد.

- ولم کن باواننن معلومه بچه ایی در کار نیست.

باوان بلند شد.

- پس هستی چی میگه؟

واییی خدایا منو ببخش...

خدایا همش تقصیر هستیه ما بی گناهیم...

نیکانم بلند شد و رفت سمت هستی.

- بچه چیه؟ چی داری میگی برای خودت؟

هستی دستش رو روی شکمش گذاشت و یه قطره اشک از چشماش افتاد پایین که وضع ما بدتر شد .

بلند شد و گفت: من از مغرور بودن و غد بازی های تو حامله ام نیکان آره... این واقعیت داره.

نیکان کلا هنگ کرده بود.

- چی...؟ چیشد؟

من و همراز و شادمهر بلند شدیم و ایستاده برای هستی دست زدیم، هستی هم برگشت سمتمون و تعظیم کرد و برامون بوس فرستاد.

باوان با حالت گیجی به ما نگاه کرد.

- داستان چیه؟ هستی از نیکان بچه نداره؟

دیگه نتونستیم و ترکیدیم از خنده. هستی هم با خنده گفت: هستی ام، دانشجوی ترم سوم بازیگری.

--- فصل 83 ---

باوان بطری آب رو از روی میز برداشت و پرت کرد سمت هستی که خورد تو شونه‌شو بدتر خندید.

نیکان خیلی عصبی رفت سمت هستی و انگشتشو گرفت بالا ولی نتونست حرفی بزنه و گذاشت رفت.

همین‌جوری که می‌خندیدم، نشستم رو صندلی و گفتم: وای هستی دهنت سرویس. چقدر بهتر شدی تو بازیگری اصلا برگام ریخت.

همرازم مثل من نشست.

- آره... اصلا نزدیک بود به خودم شکوفه بزنم از شدت فشار.

شادمهر با خنده زد رو پای خودشو گفت: وایی حالا هستی به کنار... نیکان چرا به خودش شک کرد؟ وایی قیافه‌ش عالی بود اصلا ری*دم.

با این حرف شادمهر دوباره همه زدیم زیر خنده. باوانم دیگه عصبانیتش تموم شده بود و اونم می‌خندید.

- داستان چیه؟ تروخدا بگید ماهم بخندیم.

با تعجب برگشتم که دیدم همون علی، کنار نیوان ایستاده بود. بلند شدم که سلام بدم و یه تشکری کنم واسه نجات دادنم اما که علی رفت سمت شادمهر و گفت: وایی این کیه اینجا نشسته؟

شادمهر با دیدن علی بلند شد و پرید بغلش...

یه بغل ساده هم نه... دستاشو دور گردن علی حلقه کرده بود و پاهاشو دور کمرش.

- عشق من، سلطان قلبم اومده.

علی محکم‌تر بغلش کرد و با یه لحن احساسی گفت: آخ که چقدر دلم برای عطر گ*ه‌ت تنگ شده بود. صد بار گفتم بیا من خرجت می‌کنم، برات عطر های خارجی می‌گیریم.

شادمهر با قیافه پوکر از بغل علی پرید پایین.

- سلطان تو برای خودت این‌قدر خرج نمی‌کنی. لباسات همش بو سگ و گربه میده.

علی دستشو به پس گردنش کشید و گفت: ای بابا راست می‌گیا، ولی حرف که کنتور نمی‌ندازه بذار بگم حداقل الکی پز بدیم.

شادمهر دستشو زد به شونه علی و گفت: آره خداوکیلی راست میگی... بگو بگو.

نیوان یکی زد به کمر علی که پرید هوا.

خواست برگرده که چشمش به ما افتاد و نیشش باز شد.

- وای خدا مرگم بده چه جمعیتی اینجا بود و من حواسم نبود.

نیوان اومد جلو و گفت: خب بسه دیگه آبرومون رو بردی.

باوان هم گفت: ولشون کن، داشت به جاهای قشنگش می‌رسید.

علی رفت سمت باوان و باهاش دست داد.

- چطوری فسقلی؟ کلک نگفته بودی فن شادلی هستی!

نیوان با اخم گفت: چی؟ شادلی چیه دیگه؟

علی و شادمهر دستشون رو دور گردن هم انداختن و لبخند دندون نمایی زدن.

شادمهر گفت: ترکیب شادمهر و علی میشه شادلی نیوان جون.

- دیوونه شدین بخدا... علی بیا اینجا ببینم.

بعد رو به ما ادامه داد: با همراز که آشنا شدی، همسر عزیزم یارا، هستی هم دوست یارا و همراز.

علی چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت: چه ترگل ورگل هم هست خانومت.

با ابروی بالا رفته گفتم: با منی ؟

یه پشت چشمی نازک کرد که به دختر بودن خودم شک کردم.

- حالا بعدا راجب یه مسائل باهات حرف می‌زنم، الان جلو جمع نمیشه.

خندم گرفته بود ولی خودمو جدی نگه داشتم و گفتم: اوکی منتظرم.

بعد رفت سمت هستی و خیلی با احترام دستشو برد جلو.

- خیلی خوشحال و خوش وقتم از آشناییت هستی جان.

هستی هم از این تغییر یهوییش برگاش ریخته بود...

باهاش دست داد و اونم مثل علی با احترام جواب داد.

- منم همین‌طور جناب.

بعد رفت سمت همراز و گفت: تو رو که می‌شناسم سلام نمی‌خوای.

همراز هم جواب داد.

- اصلا در حدی نیستی که بخوام جواب سلامتو بدم... برو رد کارت.

علی دستشو با ناز گذاشت رو لبش.

- وای تو قلبمو شکوندی فرفری.

- تا جاهای دیگه‌ت رو نشکوندم برو اونور.

شادمهر دست علی رو کشید و کشوند کنار خودش.

- خیلی چ*س کلاس اومدی. بسه دیگه بیا بشین، دلم برای علی مشنگ خودم تنگ شده.

علی کنار شادمهر نشست. نیوان هم بقیه رو رد کرد و اومد کنارم نشست.

بدون توجه به بقیه یه چشمک بهم زد و آروم سرشو آورد نزدیکم.

کنار گوشم گفت: گفته بودی عاشقم نیستی، حالا بشین و تماشا کن چجوری قلبتو به نام خودم می‌زنم.

با ابروی بالا رفته به چشمای براق و خوش رنگش نگاهش کردم...

یکی نیست بگه لعنتی من با نگاه کردن بهت هم دلم میره برات...

ولی همون بهتر که یکی نیست اینو بگه چون خیلی دوست دارم تلاشش رو ببینم.

لبخند کجی زدم و سرمو جلوتر بردم.

- ببینیم و تعریف کنیم.

- هم می‌بینم، هم تعریف می‌کنیم... گیلاسی.

رومو ازش گرفتم و لبخند زدم که با شیش جفت چشم روبه‌رو شدم.

اخمام رفت توهم و گفتم: شماها کار و زندگی ندارین زل زدین به ما؟

باوان با شیطنت گفت: راست میگه زنداداشم. چرا به تازه عروس داماد نگاه می‌کنید؟ شاید حرف خصوصی داشته باشن باهم.

علی با اخم جواب باوان رو داد.

- حرف خصوصی دارن برن دم خونه خودشون بزنن.

همراز با خنده گفت: بخدا که دارن باز راجب سبزیجات حرف می‌زنن و نیوان به یارا میگه گلابی من.

--- فصل 84 ---

من که به این چرت و پرتای همراز عادت داشتم خندم گرفته بود... اما نیوان با دستاش سرشو گرفت. حتی نخواست بازم حرفای همراز رو تصحیح کنه، فقط زیر لب گفت: یه روز از دست این سکته می‌کنم و کج و کوله میوفتم گوشه خونه.

___ ___ ___

نیوان:

داشتم از دست همراز حرص می‌خوردم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره‌ش اخمام رفت توهم.

از جام بلند شدم و به نگاه سوالی یارا جواب دادم.

- تماس کاریه، الان میام.

- باشه.

وقتی به اندازه کافی از جمع دور شدم، تماس رو وصل کردم.

- چه عجب... فکر کردم دیگه جوابمو نمیدی! خب چیکار می‌کنی بالاخره؟

اخمامو توهم کشیدم.

- تصمیم رو همون موقع بهت گفتم.

- اوه هنوز عصبانیتت کم نشده که... ای بابا.

- اون‌قدر بی اهمیتی که نمی‌خوام برات صدامو بلند کنم، چه برسه به عصبانیت.

آروم خندید و گفت: برای زن صیغه‌ایت چی؟ برای اونم عصبی نمیشی؟ شنیدم خیلی جیک تو جیک شدین؟

دست آزادم رو مشت کردم تا یکم از حرصم کم کنه...

ولی هیچ فایده ایی نداشت.

- زندگی من به تو ربطی نداره درسا. اون برگه کوفتی رو امضا می‌کنی و بعد از اولین دادگاه گورتو از زندگی من گم می‌کنی.

- همون موقع بهت گفتم، الانم فقط یه بار دیگه تکرارش می‌کنم، پس خوب گوش کن... من تورو راحت به دست نیاوردم که راحتم از دستت بدم.

مشتمو آوردم بالا و لبم رو بهم فشار دادم.

من به خودم قول دادم که نذارم اسم درسا تو شناسنامه‌م یارا رو اذیت کنه، پس هرکار لازم باشه بابتش انجام میدم.

- تو هرکار از دستت برمیاد انجام بده، منم هرکار از دستم بربیاد انجام می‌دم تا طلاقت بدم.

دیگه نذاشتم با اون صدای رو مخش دیوونه‌ترم کنه و تماس رو قطع کردم.

دستمو روی صورتم کشیدم و رفتم سمت بچه ها.

همون لحظه نیکان هم از سمت دیگه‌ای بهمون اضافه شد.

با دیدن علی اخماش رفت توهم، سریع به من نگاه کرد. منم شونه‌امو بی تفاوت بالا انداختم و کنار یارا نشستم.

نیکان خواست بشینه که علی بلند شد براش و با نیش همیشه بازش، دستشو جلو برد.

- چطوری نیکی جون؟

نیکان جوری بهش دست داد که قیافه‌ی علی از درد پیچید توهم.

با آخ و اوخ گفت: چته دیوونه‌ی وحشی. دست نازنینمو قطع کردی!

نیکان نشست کنار باوان و بی‌تفاوت جوابش رو داد.

-وقتی اونجوری صدام می‌کنی باید تحمل تاوانشم داشته باشی. حالا مگه چیکار می‌کنی با اون دستات؟ به چهارتا سگ و گربه پیشنهاد غذا میدی دیگه.

شادمهر بلند خندید که علی زد پس کله‌ش.

- به عمت بخند بیشعور.

شادمهر بدتر خندید و گفت: عمه ندارم.

علی زد به پیشونی خودشو نشست سر جاش.

- اههه نصف فحش هام به چوخ رفت که...

باز علی و شادمهر شروع کردن شر و ور گفتن، منم سرمو یکم چرخوندم و با دیدن افشین بهش چشمک زدم که بیاد.

آروم اومد سر میز ما.

- سلام نیوان خان، خوبی داداش؟

- سلام قربونت، تو خوبی؟

- نوکرم... جان امری داشتی؟

همه ساکت شدن و به ما نگاه می‌کردن، گفتم: یه دست از اون برگه های اسم فامیلت بیار با بچه ها سرگرم شیم.

- ای به چشم. الان ردیفش می‌کنم براتون.

افشین که رفت، باوان با هیجان گفت: آخ جون می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود واسه این بازی؟

یارا هم با خوشحالی پرسید.

- جدی میاره؟

با لبخند نگاهش کردم و سر تکون دادم.

- آره. هر بازی که فکرشو بکنی هم داره!

- خیلی خوبه.

شادمهر و علی هم محکم کف دستاشون رو زدن بهم بعد علی گفت: حالا که جمعیت زیاده بیاین یاریش کنیم.

تو دلم گفتم ایول حالا می‌خواد نقشه امون رو اجرا کنه...

ولی با حرفی که زد دلم می‌خواست کله‌شو جوری بکوبم به میز که عین نارگیل نصف شه.

- تیم شادلی، تیم یاوان، تیم مهستی و تیم بایان باهم رقابت می‌کنن. ترکیب اسمی رو حال کردین خدایی؟ از هر انگشتم آبشار هنر جاری می‌شه اصلا.

--- فصل 85 ---

باوان با خنده لایک نشونش داد و گفت: عالیه، مخصوصا خلاقیتت تو ترکیب اسم من و نیکان.

سری به نشونه تاسف واسشون تکون دادم. افشین که اومد، برگه و خودکارها رو پخش کرد.

یارا صندلیش رو کشوند و بیشتر چسبوند به من.

خودکار و برگه رو از جلوم برداشت و گفت: من که دستم تنده، می‌نویسم... توام هرجا گیر کردم کمک کن.

- باشه.

گروه ها بهم نزدیک تر شدن، همراز دستشو بلند کرد و گفت: حرف اول رو من میگم، با ک.

همه سرشون رفت تو برگه هاشون منم سرمو به یارا نزدیک‌تر کردم.

همه‌ی قسمت‌ها رو داشت تند تند پر می‌کرد و من اصلا توجهی به اونا نداشتم؛ چون وقتی نزدیکش شدم، عطر موهاش کل وجودمو تسخیر کرد.

چشمام رو بستم و خیلی آروم ولی طولانی کنارش نفس عمیق کشیدم.

یارا سرشو با اخم چرخوند سمتم، صداش آروم ولی عصبی به گوشم رسید.

- چیکار میکنی نیوان؟ مشکل تنفسی چیزی داری؟

لبام داشت کش می‌اومد که انگشتشو گرفت جلوی صورتم.

- نخند... بخدا بخندی همین‌جا گازت می گیرم.

ابروهام رفت بالا، خانومم چقدر وحشی بوده و من نمی‌دونستم؟

صورتم رو نزدیک بردم برای حرف زدن ولی داستان داشت عوض می‌شد.

زمان و مکان به کل از یادم رفته بود، یارا هم زل زده بود به چشمام و تکون نمی‌خورد، همین حرکتش برام مثل چراغ سبز بود.

با صدای باوان ناخوداگاه صورتامون از هم فاصله گرفت.

- استپ برگه ها بالا... همراز ننویس حرومه بخدا... علی خر بسه.

یارا به خودش اومد و با حرص مشتو برد زیر میز و کوبید به پام.

- خدا بگم چیکارت کنه نیوان، دوتاشو ننوشتم.

چشمک زدم بهش.

- فدای سرت عشقم.

- دیوونه ایی تو.

- قربونت عزیزم نظر لطفته.

سریع سرشو چرخوند ولی فهمیدم خندش گرفته. خودمم لبخند رو لبم نشست، از این به بعد نمی‌ذارم چشمات بارونی بشن گیلاس شیرینم.

باوان شروع کرد.

- خب اسم و فامیلی رو باهم بگید، کریم کمالی.

هستی: کوکب کوکبی.

یارا با خنده گفت: خسته نباشی چقدر فکر کردی... کامران کیانی.

هستی: فداتشم سیسی سلامت باشی.

علی به شادمهر چشمک زد.

- کفتر کاکل به سر.

نیکان با اخم رو میز یکم خم شد و گفت: چی؟ صفر بده ببینم، کفتر مگه اسمه؟

علی با پرویی گفت: خیلیم هست، یکی از دوستای شادمهر اسمش کفتره فامیلیشم کاکل به سر.

دهنت سرویس پسر...

منم با اخم گفتم: صفر بده بابا. چرت و پرت نوشته واسه ما.

شادمهر دستشو تو هوا تکون داد.

- برو بابا چرت و پرت چیه؟ اسم دوستم همینه.

باوان گفت: ولشون کنید تا صبحم کلکل کنید این دوتا عجوبه کم نمیارن.

با اخطار انگشتمو بالا گرفتم.

- اسم و فامیلی رو درست بنویسید وگرنه حذفتون می‌کنیم.

علی چپ چپ نگام کرد.

- باشه.

یارا: ادامه اش رو بریم، میوه هم که همه نوشتیم کیوی.

هستی خندید و گفت: آره والا ... همه پنج امتیاز.

علی: غذا، کوفت.

باوان چشاشو ریز کرد و گفت: چی ؟

شادمهر یکی زد تو سر علی.

- خاک... اون کوفته‌س احمق نه کوفت.

علی با خنگی سرشو خاروند.

- ای بابا اشتباه لپی شد.

دخترا بلند خندیدن...

باوان ادامه داد: شهر یا کشور... کانادا.

همراز و یارا یهو خیره شدن بهم دیگه، یارا سرشو انداخت پایین. خیلی آروم گفت: منم نوشتم کاشان.

هستی: کردستان.

علی: کرمان.

___ ___ ___

یارا:

از سه دست بعدی که بازی کردیم چیزی نفهمیدم؛ چون حس بدی پیدا کرده بودم.

شادمهر و علی با همراز و هستی و باوان داشتن سر امتیازا بحث می‌کردن.

نیوان و نیکان هم رفته بودن سمت پرتگاه و باهم حرف می‌زدن...

از پشت میز بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از جمع دور شدم.

آروم آروم رفتم سمت یه تخته سنگ و نشستم روش، گوشیم رو در آوردم و آنلاین شدم. بدون اینکه نگاه کنم بابام آنلاینه یا نه تماس صوتی گرفتم باهاش .

گوشی رو توی دستام گرفتم و چشمام رو بستم. نمی‌دونم چرا زنگ زدم و نمی‌دونم چی باید بگم... فقط دلم می‌خواست صداشون رو بشنوم تا یکم دلم آروم بگیره.

- پرنسسم؟

سریع چشمامو باز کردم و گوشیم رو بالا گرفتم.

با بغض گفتم: بابا...

صداش نگران شد؟

- یارا جان؟ خوبی دخترم؟

سرمو انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.

- خوبم قربونت بشم، تو خوبی؟ مامان خوبه؟

صدای نفس راحتی که کشید رو شنیدم.

- تو خوب باشی ماهم خوبیم، اتفاقا اومدیم خونه‌ی شهریار خان داریم گل می‌گیم، گل می‌شنویم.

یهو استرس گرفتم ولی سعی کردم از صدام مشخص نباشه.

- عه چه خوب، همرازم دلش برای مامان باباش تنگ شده بود. اونا چطورن؟

- اونا هم خوبن و در نبود همراز قشنگ آب رفته زیر پوستشون و دارن عشق و حال می‌کنن... برعکس منو هانیه که بدون تو هیچی از گلومون پایین نمی‌ره.

بعد همون لحظه صدای سیب خوردنش اومد که با خنده گفتم: بله قشنگ معلومه هیچی از گلوت پایین نمی‌ره، صداشم اصلا نیومد راحت باش.

صدای بلند خنده‌ی بابام حالمو بهتر کرد. با لبخند سرمو انداختم پایین و گفتم: قربون خنده هات برم من.

بابام با صدای همیشه پر آرامشش گفت: من فدای تو بشم بابا، دور از شوخی خیلی دلتنگتیم... کی برمی‌گردی؟

قبل اینکه جواب بدم نیوان اومد جلوم رو زانوش نشست، با ابرو به گوشیم اشاره کرد. فکر کنم فقط جمله آخرم رو شنیده که قیافه‌اش این.جوری توهم رفته.

برای اینکه بهونه دعوا و بحث پیش نیاد گوشیم رو آوردم پایین و روی اسپیکر گذاشتم.

- منم دلم براتون تنگ شده، احتمالا تا یک ماه دیگه برمی‌گردیم.

نیوان اخماش بیشتر رفت توهم که صدای بابام بینمون پیچید.

- باشه دختر بابا، مراقب خودت هستی دیگه؟ وقتی برگشتی نمی‌خوام غم تو چشمات ببینم‌ها باشه عمرم؟

بغضم شکست و چند تا قطره اشک از چشمم سر خورد اما قبل اینکه کل صورتم رو خیس کنن نیوان دستش رو آورد و آروم با نوک انگشت، پاکشون کرد.

یکم گلوم رو صاف کردم و گفتم: معلومه که مراقبم بابا جونم، شماهم خیلی مراقب خودتون باشید. من دیگه برم، به مامانم سلام برسون.

- سلامتیت رو می‌رسونم پرنسسم، می‌بوسمت.

براش از پشت گوشی بوس فرستادم و گفتم: منم.

بعد گوشی رو قطع کردم که نیوان شاکی گفت: چرا برای من بوس نمی‌فرستی؟

گوشیم رو توی جیبم گذاشتم.

- چون با تو تلفنی صحبت نمی‌کنم. چرا خواستی به تماسم گوش بدی؟

لبخند مهربونی زد و گفت: می‌خواستم صدای پدرخانومم رو بشنوم و ببینم اون‌قدری که تعریف کردی سخت گیر هست یا نه.

دست به سینه نگاهش کردم.

- تو گفتی و منم باور کردم، پس اون اخم کردم اولت واسه چی بود؟

دستشو کشید پشت سرشو آروم گفت: خب اولش می‌خواستم بدونم قربون خنده های کی میری، واسه همین قیافه‌م اون‌جوری بود.

از اینکه اعتراف کرد خوشم اومد. یه نفس کوتاه کشیدم و از رو تخته سنگ بلند شدم.

- به نظرم کم کم بریم سراغ مسابقه‌ی خودمون که بدجور مشتاقم باختنت رو ببینم.

- حتما عزیزم، فقط یادت باشه قبل از خواب بهش فکر کنی.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: نه بابا چقدرم مطمئن حرف می‌زنی!

اونم صاف جلوم ایستاد.

- چون مطمئنم می‌تونم گیلاس خانومی.

****

--- فصل 86 ---

- منم با شما میام تنها نباشید بترسید.

نیکان محکم و جدی گفت: لازم نکرده، تو یا خودت ماشین میگیری و میری یا سوار ماشین یارا میشی!

علی خواست چیزی بگه که هستی دست علی رو گرفت و کشید سمت ماشین نیوان.

- هرچی اخموعه جمع شده تو یه ماشین، من بدبختم اونجا تنهایی باید از مسابقه اشون لذت ببرم... به عنوان همراه علی هم با من سوار میشه.

علی برای نیکانی که درحال انفجار بود شکلک در آورد و با خوشحالی سوار ماشین نیوان شد. هستی هم خواست کنارش بشینه که نیکان زودتر رفت عقب و درو بست.

هستی با بهت و خنده برگشت سمت ما و گفت: چیشد الان؟

با خنده گفتم: بچه حسودیش شد، نخواست تو کنار علی بشینی .

همراز و باوانم حرفمو تایید کردن که هستی با ذوق پرید هوا.

- آخ جون حالا که دلشو بردم وقت تازوندن منه. یه آشی برات بپزم شوهریییی، روش چهار وجب روغن باشه .

باوان با خنده گفت: حالا چربی داداشمو نبری بالا، بدو برو سوار شو میخوام بستنی بخورم .

هستی رفت جلو نشست، ماهم سوار ماشین من شدیم. شادمهر جلو نشست و باوان و همراز هم عقب.

ماشینو روشن کردم و بردم کنار ماشین نیوان، ترمز زدم. شیشه رو دادم پایین و نگاهش کردم. با شمارش معکوس شادمهر کورس ما شروع شد.

پامو رو پدال گاز گذاشتم و با سرعت حرکت کردم. از همین اول ماشین نیوان افتاده بود پشت سرم و اجازه رد شدن بهش نمی دادم.

بچه آهنگ گذاشته بودن و با جیغ و داد، میرقصیدن . منم یه لحظه حواسم بهشون پرت شد و همون شد باعث جلو زدن نیوان از من. با حرص کوبیدم به فرمون.

- اه زد جلو .

شادمهر با جیغ گفت: یارا بزن بهش بخندیم.

- ماشین نازنینم رو بخاطر خنده ی تو به گ... نمیدم عزیزم .

- ای بی ادب، نزاکت خانوادگیت کجا رفته؟

- رفته پیش عمه ام، ولم کن بابا دارم می‌بازم .

سرعتمو بالا تر بردم ولی نامرد اصلا راه نمیداد رد بشم. بازم کم نمیاوردم و هرجا که میشد فرمون رو میچرخوندم که شاید فرجی شد ولی نه... آقا نیوان امشب بستنی بده نیست به ما.

سرعت جفتمون اینقدر زیاد بود که پنج دقیقه ایی رسیدیم به اون بستنی فروشیه و با کمال تاسف باختم.

شادمهر با ناراحتی زد رو شونه ام.

- اشکال نداره دخترم، ایشالا دفعه بعد تو برنده میشی . غصه نخوریا!

بعد خودش الکی صدای گریه درآورد و از ماشین زد بیرون . همراز با خنده گفت: این دیگه چه کثافتیه.

باوان جواب داد: کثافت عمه ملوکه.

با یادآوری عمه ملوک لبخند عمیقی رو لبم نشست.

- وایی دلم براش تنگ شده، کاش یه سر بیاد ببینمش.

باوان چشمک زد بهم.

- به مامان خانومی میگم ردیفش کنه برات.

خواستم جواب باوان رد بدم که نیوان زد به شیشه ماشینم. شیشه رو دادم پایین که با همون لبخند شرورش گفت: خانومم باخته دلش نمیخواد پیاده بشه ؟ اگه خسته شدی میخوای بغلت کنم ؟

هم خنده ام گرفت هم دلم نمیخواست پررو بشه، واسه همین با اخم ساختگی گفتم: زشته نیوان، خانواده نشسته.

خیلی پررو سرش رو از شیشه آورد تو و خندید:

- ببخشید دیگه من خیلی رو خانومم حساسم، نمیزارم خسته بشه. شما اگه براتون بد آموزی داره چشماتون رو ببندید.

همراز چپ چپ نگاهش کرد.

- برو بابا خانومم خانومم میکنه واسه ما هی... اولش دوست من بوده بعد حالا یه نسبت ریزی با تو پیدا کرده ولی اصلش رفیق منه .

--- فصل 87 ---

نیوان با تعجب به خودش اشاره کرد.

- نسبت ریز؟ البته از تویی که گیلاس رو کیوی میشنوی غیر از اینم انتظار نمیرفت.

همراز با حرص در ماشینم رو باز کرد و پیاده شد. باوانم پیاده شد، منم شیشه رو دادم بالا و ماشین رو خاموش کردم و از ماشینم خارج شدم.

همراز جلوی نیوان وایساد و با اخم گفت: حیف من که یه مدت فن تو بودم هعییی روزگار... اینه دست رنج طرفداری های من.

منم کنار همراز ایستادم و برای نیوان سری به نشونه تاسف تکون دادم.

- بچه راست میگه، نمیدونی چقدر پیش من ازت دفاع میکرد... هههی همراز ساده ی من، الان فهمیدی چرا بهش میگفتم رو مخ ؟

همراز سر تکون داد و نیوان با چشمای ریز شده نگام کرد.

- تو به من میگفتی رو مخ؟

خیلی عادی جواب دادم: بله، چون بودی.

چپ چپ نگام کرد.

- حساب اینو بعدا پس میگیرم ازت، حالا بریم تو تا نیکان علی و هستی رو نکشته.

باهم راه افتادیم سمت بستنی فروشی، باوان پرسید.

- چرا نیکان علی و هستی رو بکشه؟

نیوان سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه.

- چون میز پر می شد دوتایی رفتن سر یه میز دیگه نشستن.

من و همراز و باوان یه نگاه بهم کردیم و همزمان گفتیم: اووووو .

ولی خدایی چه پیشرفتی کردن یه شبه... البته با این چیزایی که دارم از نیوان میبینم احتمال داره که علی رو واسه حسودی نیکان آورده باشه.

اگه اینجوری باشه یعنی خودشم میخواد هستی زن نیکان بشه... وای که اگه بشه چی میشههه!

چقدر با هستی مسخره بازی دربیاریم و بخندیم... کاش همراز رو هم با علی جور میکردیم، اینجوری سه تایی با باوان عشق و حال راه مینداختیما.

وارد محوطه ی بستنی فروشی که شدیم، با دیدن قدیمی و نوستالژی بودنش لبخند رو لبم نشست. روی دیوار ها عکس خواننده ها و بازیگرای قدیمی بود، از اون رادیو باحالا که فقط تو فیلمای خیلی قدیمی سیاه سفیدش رو دیده بودیم، روی طاقچه گذاشته بودن.

همرازم مثل من ذوق کرده بود.

- حاجی اینجا چقدر باحاله... انگار رفتیم زمان بهروز وثوق.

منم تایید کردم.

- آرههه فیلم همسفرش رو یادته؟ رفته بودن سفره خونه؟ دیزاینش شبیه اونجاست.

همراز با هیجان برگشت سمتم.

- وایی آرههه دقیقاا .

شادمهر و نیکان سر یه میز شش نفره نشسته بودن، علی و هستی هم سر یه میز دو نفره بودن.

صندلی کنار شادمهر رو کشیدم و نشستم. نیوان خواست بیاد سمتم که همراز زودتر نشست کنارم بعد برگشت و به نیوان زبون درازی کرد.

- از این به بعد جایی که من باشم، نمیزارم تو کنار رفیقم بشینی.

نیوان با اخم صندلی کنار نیکان رو عقب کشید.

- پس یادم باشه دفعه بعد تورو جایی نبرم.

- محظ اطلاعت بنده سر جهازی یارا ام. اونو بخوای منم باید تحمل کنی.

- خوبه خودت میدونی باید تحملت کرد.

پریدم وسط بحثشون و خیلی جدی گفتم: بسه دیگه عین بچه ها همش دعوا میکنید.

همراز به نیوان چپ چپ نگاه کرد.

- به من چه؟ اول اون شروع کرد.

- مهم نیست کی اول شروع کرده، تمومش کنید. دیگه بحث و دعوا بینتون نبینم.

همراز با اخم و دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

- من که اصلا حرفی باهاش ندارم.

برگشتم سمت نیوان، اونم اخم کرده بود و قیافش شبیه پسر بچه ایی شده بود که ماشینشو ازش گرفتن.

وقتی بالاخره بحث این دوتا تموم شد، صدای بلند خنده های هستی و علی بلند شد.

نیکان با حرص نگاشون کرد و گفت: آروم تر، آبرومون رو بردین!

هستی درحالی که اشکاشو از خنده زیاد پاک میکرد برگشت سمت ما.

- بهش میگم غمگین ترین فیلمی که دیدی و باهاش گریه کردی چی بوده... میگه فیلم عروسی خواهرم، وقتی داشتیم شام میخوردیم، دهنمو پر از کاهو کرده بودم و نصفش از دهنم زده بود بیرون. همون لحظه فیلمبردار دوربین رو زوم کرده بود رو صورتم .

ماهم این سمت به معنای واقعی کلمه ترکیدیم.

--- فصل 88 ---

فقط نیکان بود که امشب بدجور رو ساز مخالف بود.

- بسه دیگه، بگید بستنی ها رو بیارن بریم خونه امون.

همراز جوابش رو داد: خیلی دلت برای خونه اتون تنگ شده بفرما برو، کسی جلوت رو نگرفته.

هستی از اون ور برای همراز بوس فرستاد.

- دمت گرم دختر.

نیوان اینبار پشت داداشش رو گرفت.

- نیکان راست میگه، الان میگم بستنی ها رو بیاره... چی میخوردید؟

باوان: آب هویج بستنی.

نیکان: بستنی وانیلی.

همراز: شکلاتی توت فرنگی.

هستی: موزی.

علی: شکلاتی.

شادمهر: توت فرنگی.

منم تا خواستم بگم نیوان گفت: برای تو میدونم چی بگیرم .

- اگه دوست نداشتم بستنی تورو میخورما!

چشمک زد و گفت: بستنی هامون یه طعمه نگران نباش.

مشکوک نگاهش کردم که با خنده ی ریز رفت سمت پیشخوان. نیکان مثلا میخواست با حرف زدن با شادمهر حواس خودش رو از هستی پرت کنه.

- میگم شادمهر یادمه میخواستی بری سوئیس ادامه تحصیل بدی؟ چیشد؟

ما چرا خبر نداشتیم از این ؟ یعنی واسه قبل کلاس گیتار و آشناییمونه ؟

شادمهر با ناراحتی جواب داد: بخاطر پدر و مادرم نرفتم .

- چون خیلی وابسته بودی بهشون؟

- نه، پول ندادن برم. گفتن اونجا بری هیچ گ..هی نمی شی، منم بهشون ثابت کردم که اینجاهم هیچ گ..هی نشدم.

سرمو انداختم پایین و مشتمو جلو دهنم گرفتم ولی با خندیدن یهویی باوان بعدشم همراز، منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

___ ___ ___

نیوان:

بستنی هارو گرفتم، برای علی و هستی تو یه سینی بود و برای ما هم تو یه سینی.

برای اونا رو جلوی خودشون گذاشتم و با لبخند عمیقی که روی لبم بود سینی خودمون رو بردم جلو. برای اینکه عکس العمل یارا رو ببینم اول بستنی اون رو جلوش گذاشتم بعد واسه خودمو برداشتم، سینی رو هم رو میز گذاشتم هر کی واسه خودشو برداره.

یارا با دیدن بستنی جلوش ماتش برده بود. دستاش رو آروم برد جلو و کاسه ی فلزیش رو محکم گرفت، سرشو آورد بالا و همونجوری مات و مبهوت بهم نگاه کرد.

بهش اشاره کردم که بخوره، سرش رو انداخت پایین و قاشق کوچیک داخلش رو برداشت، یه قاشق کوچیک که تو دهنش گذاشت لبخند خیلی خوشگلی رو لبش نشست که حالمو خوب کرد.

منم قاشقم رو برداشتم و یکم از بستنی وانیلی گیلاسی خودم خوردم. طعمش هنوزم مثل ۱۲ سال پیش بود و اصلا تغییر نکرده بود.

هر قاشقی که تو دهنم میزاشتم خاطرات اون روز تو ذهنم تکرار میشد و لبخند رو لبم عمیق تر خودشو نشون میداد.

بچه ها مثل همیشه در حال بحث و کلکل بودن ولی من و یارا با نگاه کردن بهم و خوردن اون بستنی خوش طعم تو گذشته امون غرق بودیم.

چقدر قشنگه که بعد از این همه سال سختی و دلتنگی و دوری از عشقت... الان ببینی اینجوری جلوت نشسته و با لبخند بهت نگاه میکنه.

دلم میخواد زمان همینجا وایسه و من تا آخر همینجا، تو همین موقعیت، رو به روی عشقم بشینم اینقدر نگاهش کنم که خط به خط صورتش و تو مغز و قلبم هک کنم.

خیره بمونم به اون چتری ها و موهای کوتاهی که نه تنها از زیباییش کم نکرده، بیشترش هم کرده. اصلا انگار خدا یارا رو ساخته تا ضعیف بودنم رو بهم ثابت کنه، که بهم بگه نیوان تو جلوی هرکس در بیای و بجنگی... جلوی این دختر خلع سلاحی.

همه که خوردن یارا بلند شد تا بره حساب کنه، منم دست به سینه سرم رو کج کردم و نگاهش میکردم.

به چند دقیقه نکشید که با اخم اومد سمتم و گفت: بیا بریم بیرون کارت دارم.

آروم بلند شدم و دنبالش از مغازه بیرون رفتم. با اخم برگشت سمتم.

- یعنی چی که تو حساب کردی؟ مگه من نباختم؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم.

- واقعا توقع داشتی جایی که کنار منی بزارم تو دست بخ جیب بشی؟ منو اینجوری شناختی؟

- ربطی به کنار تو بودن نداره نیوان، من خودم کار کردم و پول دارم.

یه قدم جلوتر رفتم و با اطمینان تو چشماش نگاه کردم تا جدی بودنم رو متوجه بشه.

- میدونم عزیزم، شما یه خانوم مستقل و آزادی و میخوای دستت تو جیب خودت باشه، منم خیلی خوشم میاد از این اخلاقت ولی این دلیل نمیشه که من بزارم تو حساب بکنی. تا وقتی زن منی و کنارمی خرجت کاملا با منه، یعنی تا وقتی موهامون اندازه دندونامون سفید بشه.

یکم آروم تر شده بود ولی هنوز قانع نه. خواست بره تو ولی وسط راه برگشت.

- داستان اون بستنیه رو...

دستمو بردم بالا و گفتم: شب تو اتاقم راجبش حرف میزنیم، یکمم من از گذشته ام بهت بگم شاید دلت باهام نرم تر شد.

کل حرفمو ول کرد و چسبید به یه قسمتش.

- اتاق تو چه خبره؟ من تو اتاق خودم میخوابما.

خندیدم و گفتم: کی میره این همه راه رو ؟ از این به بعد اتاق من و تو نداریم. از امشب دیگه تو اتاق من میمونی خانوم خانوما، وسایلت میتونه تو اتاق قبلیت بمونه تا وقتی بهم عادت کنی.

--- فصل 89 ---

خندیدم و گفتم: کی میره این همه راه رو ؟ از این به بعد اتاق من و تو نداریم. از امشب دیگه تو اتاق من میمونی خانوم خانوما، وسایلت میتونه تو اتاق قبلیت بمونه تا وقتی بهم عادت کنی.

- حالا که اینقدر اصرار میکنی، چون خیلی دلرحمم قبول میکنم اتاقت رو با حضورم نورانی کنم.

فکر می‌کردم بخاطر شرایط روحیش قبول نکنه ولی اینکه قبول کرد یعنی اون حرفی که تو پرتگاه زد الکی بوده و می‌خواسته تلاش من واسه به دست آوردنش رو ببینه.

لبخند زدم و گفتم: باورم نمیشه بانوی من، از افتخار حضور نورانی شما در پوست خودم نمی گنجم.

آروم خندید.

- خب حالا از الان مسخره بازیت رو شروع نکن.

دستم رو پیشونیم گذاشتم و سرمو یکم خم کردم.

- چشم خانومم، وقتی رفتیم تو اتاقمون مسخره بازی رو شروع میکنم.

****

علی که پیاده رفت خونه ی خودشون، شادمهر هم قرار بود امشب بمونه اینجا و فردا با عمه ملوک بره خونه اشون.

به هستی و همرازم گفتم که تا هر وقت که خواستن میتونن اینجا بمونن، قبلش به مامان و بابام هم گفتم و اونام گفتن مشکلی نیست... بالاخره دوستای صمیمی یارا هستن و نمیتونم بزارم جای دیگه بمونن.

با یه تیشرت و شلوار راحتی رو تخت نشسته بودم و پتو روی پاهام بود که در اتاقم زده شد.

- بله؟

صدای یارا از پشت در اومد.

- میتونم بیام تو؟

خدایا این چرا یکم از من یاد نگرفته؟ اجازه گرفتن چیه آخه؟

همزمان هم خندیدم، هم گفتم: نیا تو سرم لخته.

درو باز کرد و با اخم ساختگی اومد تو، در روهم پشت سر خودش بست. چشمم زوم موند روی بلیز و شلوار ساتن سفیدش که با چشم و ابرو و موهای مشکی اش، یه تضاد خیلی چشمگیر و خوشگل ساخته بود.

- اگه دید زدنت تموم شد یه چادر سر کن، نامحرم اومده تو.

- تا باشه از این نامحرم ها.

کیف انسولینش رو روی مبل گوشه اتاق گذاشت، گوشی و هدفونش روهم روی عسلی گذاشت و آروم نشست روی تخت.

- منو ببین یکم یاد بگیر، وقتی خواستی بیای تو اتاقم باید در بزنی.

آرنجم رو به تاج تخت تکیه دادم، دستم رو مشت کردم و سرمو چسبوندم بهش.

- نچ، تو باید از من یاد بگیری و بدون در زدن بیای تو اتاقمون.

اونم پتو رو روی پاهاش کشید و مثل من سرشو به دستش تکیه داد.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: اتاقمون؟

سرمو تکون دادم.

- بله اتاقمون، مشکلی هست؟

- این چه اتاقیه که اصلا سلیقه‌ی من نیست؟

تکیه امو از دستم برداشتم و گفتم: اوو پس خانوم دردش اینه... خب از اول میگفتی عزیزم منم بهت توضیح میدادم.

- خب الان توضیح بده ببینم چی میخوای بگی؟

- خواستم بعد از اینکه رسمی اومدم خاستگاری و قرار شد واقعی ازدواج کنیم، تا روز عروسیمون خودت اتاقمون رو دوباره با سلیقه‌ی خودت بچینی.

بی حوصله نگاهم کرد و گفت: اووو کو تا اون روز...اون درسایی که من میشناسم عمرا به این راحتیا طلاق بگیره.

حق با یارا بود ولی الان نباید چیزی راجب برنامه هام بهش میگفتم... نباید بذارم بیشتر از این عذاب بکشه، واسه همین آروم دستمو روی دستش گذاشتم.

- همه چیز رو بسپر به من و دیگه به هیچی فکر نکن. نمی‌ذارم مثل قبلا بار گذشته رو دوشت سنگینی کنه، من هستم، من کنارتم.

لبخند مهربونی زد و گفت: ممنونم که با حرفات سعی میکنی حالمو خوب کنی... ولی هنوز خیلی چیزا هست که راجبش باهم حرف نزدیم.

بهش نزدیک تر شدم و با اطمینان کامل تو چشماش زل زدم.

- بیا اینجوری خیالت رو راحت کنم، من عجله‌ای برای لمس کردنت ندارم... اول بذار خیالت دستام رو باور کنه، بعد خودت میای سمتم. هرچقدرم که میخواد طول بکشه من برات صبر میکنم یارا.

لبخند آروم آروم روی لباش نشست.

- مرسی که درک میکنی.

- وظیفه امه خانومم، خب حالا آماده ایی سر گذشت منو گوش بدی یا نه؟

سریع خودشو کشید عقب ک به تاج تخت تکیه زد، پاهاش رو دراز کرد و پتو رو تا کمرش بالا کشید.

- حاضر و آماده ام، زود باش تعریف کن.

منم مثل خودش تکیه دادم.

- زندگیم قبل از دیدن تو تعریفی نیست، چیز خاصی نداره که بخوام برات بگم پس بریم به بعد از دیدن تو، توی جشن عقد دختر عموم.

--- فصل 90 ---

یه نفس کوتاه کشیدم و ادامه دادم: از اون شب خیلی فکرمو درگیر خودت کردی، یه لحظه هم نمیشد که به حرفات فکر نکنم... مخصوصا اونایی که راجب عماد زدی.

دوست داشتم هر طور که شده کمکت کنم و نزارم دیگه اذیتت کنه، برای اینکار فقط یه راه حل وجود داشت؛ اینکه با عماد رو دور رقابت بیوفتم.

خسرو خان عاشق رقابت کردنه و از همون بچگی تلاش میکرد من و عماد رو رقیب هم کنه تا از دوئل ما لذت ببره... ولی من از این کارا خوشم نمیومد و هرجا عماد می رفت من نمی رفتم.

بخاطر تو وارد اون رقابت شدم، تا پدر بزرگم منو همیشه کنار عماد نگه داره. اینجوری تا جایی که تونستم نزاشتم که بیاد و تورو اذیت کنه.

سرمو چرخوندم سمتش.

- بخاطر اینکه بتونم از دور ببینمت با سوران صمیمی تر شدم. اخر هر ماه که سرکار نمیرفتم به بابام اصرار میکردم تا بزاره بیام به سوران سر بزنم... ولی دلیل اصلیم دیدن تو بود.

اولین بار که اومدم، از گوشه در دیدمت. سه ماه و شیش روز از اون جشن گذشته بود. تو رو پله ی خونه اتون نشسته بودی و یه مشت گیلاس تو

دستت بود، باد موهاتو توی هوا تکون میداد ولی اصلا توجهی بهشون نمیکردی و تند تند گیلاس هارو میخوردی.

قبل از اون روز اصلا لب به گیلاس نزده بودم ولی بعد از دیدن اون صحنه دلم هوس گیلاس کرد.

یارا با تعجب گفت: مگه میشه تاحالا گیلاس نخورده باشی؟

سرمو تکون دادم.

- آره، چون میگفتن گیلاس کِرم داره نخورده بودم.

- بعدش چی؟ بازم نخوردی؟

آروم خندیدم و گفتم: چرا، بعد از اینکه یکم با سوران دور زدیم، رفتم اولین میوه فروشی و یکم خریدم و خوردم... بعد فهمیدم گیلاس تنها چیزیه که لایق اینه ریسکِ کرم داشتنش رو به جون بخری.

- عجب جمله ایی گفتی .

- میتونی یادداشت کنی و به عنوان سر لوحه زندگیت ازش استفاده کنی.

خندید، با مشت زد به بازوم و گفت: مسخره نشو، بقیه اشو بگو میخوام برسی به اون بستنیه.

- باشه برگردیم به ادامه اش... بعد از اون هر بار که گیلاس می خوردم یاد تو میوفتادم. برام شده بودی یه راز که دوست داشتم کشفت کنم.

همه چیت رو حفظ شدم، اینقدر از دور نگاهت میکردم که با همه اخلاق و رفتارات هم آشنا شدم.

مثلا اینکه عاشق فصل زمستونی و برف بازی، تاب رو از سرسره بیشتر دوست داری، از خورشت کرفس متنفری و عاشق دلمه و قرمه سبزی ایی .... و بستنی مورد علاقه ات وانیلیِ .

یارا با تعجب چهار زانو نشست.

- یعنی کل اون سه سال، تو از دور حواست به من بوده؟ تو خودتم سنت کم بود آخه چجوری؟

آروم با نوک انگشتم رو زدم به بینیش.

- من از وقتی تورو دیدم زندگیم رنگ گرفت. شاید بگی تو اون موقع کلا یازده سالت بود و چیزی نمیفهمیدی ولی من بعد از دیدن تو انگار چند سال بزرگ تر شدم، حس مسئولیت پذیری و حفاظت تو وجودم پر شد. من با تو بزرگ شدم... مرد شدم.

حالت چشماش فرق کرد و مهربون تر شد. نفس کوتاهی کشیدم و ادامه اش رو تعریف کردم.

- اون روز که به سوران زنگ زدم و گفت که توام دیابت ارثی گرفتی، حالم خیلی بد شد. همش به فکر میکردم دختری که اینقدر عاشق شیرینیه، چجوری قراره تحمل کنه؟

سنی هم نداشتی که بگم تحمل میکنی و نمیخوری... اون روز همینجوری بی هدف و ناراحت از خونه زدم بیرون. یه بستنی فروشی تازه نزدیک خونه امون باز شده بود، خواستم مثل همیشه از کنارش رد بشم که دیدم رو درش زده " با شیرینی طبیعی میوه " .

رفتم تو و پرسیدم: جلوی در نوشتید با شیرینی طبیعی، یعنی برای کسی که دیابت داره ضرر نداره؟

مرده گفت: نه پسرم، اگه شکر نزنی بهش اشکال نداره بخوره.

خیلی خوش حال شدم و گفتم یه بستنی مخصوص برام درست کنه، وانیلی و گیلاسی !

اون شب با کلی کلک خونه نرفتم و تا بیمارستانی که توش بودی تنها اومدم، می دونستم خیلی ناراحتی و حالت خوب نیست برای همین می خواستم اون بستنی رو بهت برسونم.

جلوی در اتاقت یه خانوم دکتری جلوم رو گرفت و نزاشت بیام تو، گفت بستنی و چیزای شیرین برات مثل سم میمونه.

منم گفتم این شیرینیش کمه، با کلی خواهش و التماس اول خودش یکم تست کرد وقتی دید راست میگم قبول کرد که بستنیه رو برات ببره.

با چشمایی که پر از اشک شده بود خودشو جلو تر کشید.

- نیوان...

نفهمیدم چیشد فقط یهو دیدم خودشو محکم پرت کرد تو بغلم و همینجوری که گردنم رو سفت چسبیده بود سرشو رو شونه ام گذاشته بود و گریه میکرد.

به خودم اومدم و منم دستام رو روی کمرش گذاشتم و سعی کردم آرومش کنم.

- چیشدی قشنگم؟

با نفس نفسی که بخاطر گریه اش بود، گفت: من اون روز حالم خیلی بد بود، خیلی ناراحت بودم و داشتم گریه میکردم... دکتر که اون بستنی رو آورد برام حس کردم دنیا رو بهم دادن.

تو... تو نمیدونی با اون کارت چقدر خوشحالم کردی!

یکم ازم فاصله گرفت و خیره شد بهم و با حرص مشتش رو میکوبید به قفسه سینه ام.

- چرا همون روز نیومدی پیشم؟ چرا زودتر جلو نیومدی تا منم بشناسمت؟ چرا منو از دور میخواستی نیوان؟ چراااا؟

مشت هاشو توی دستام گرفتم تا آرومش کنم.

- نمیتونستم بیام جلو، میخواستم از دور مراقبت باشم تا وقتی به سن قانونی رسیدم بیام خاستگاریت.

با حرص دستاشو از دستم کشید بیرون و از تخت رفت پایین. سردرگم تو اتاقش راه میرفت و دستاش رو توی موهاش فرو کرده بود.

- اگه تو زودتر جلو میومدی شاید هیچ کدوم از اون اتفاقا نمی افتاد، عماد جرات نمیکرد بیاد خونه امون و اون حرفا رو بزنه...

--- فصل 91 ---

اخمام رفت توهم، منم از جام بلند شدم و رفتم سمتش. بازوهاش رو توی دستم گرفتم و ثابت نگه اش داشتم.

- چجوری میتونستم بیام جلو یارا؟ یکم فکر کن... اون موقعی که من دلم برات رفت تو شیش سالت بود، اون زمانی هم که از دستت دادم هشت سالت بود. توقع داشتی اون زمان من چیکار کنم؟ بیام بگم میخوامت، توام بگی منم تو رو میخوام؟ بعدش چی؟

باز بغض و اشک مهمون چشماش شد و قلبم گرفت. لب و چونه اش داشت میلرزید، آروم نشوندمش روی تخت و خودم جلوش زانو زدم.

- امروز خیلی اذیت شدی درکت میکنم، هم خاطرات و گذشته ای که ازش فرار میکردی رو برام تعریف کردی، هم الان داری اون روزا رو از زبان من میشنوی.

میدونم چیزایی که تجربه کردیم خیلی سخت بوده ولی الان که دست سرنوشت دوباره مارو کنار هم آورده، نباید دیگه دور بشیم.

یارا سرشو انداخت پایین و چند بار تکون داد.

- حق با توعه، من یه لحظه خیلی بچگونه فکر کردم. نباید قضاوتت میکردم معذرت میخوام.

دستمو گذاشتم زیر چونه اش و آروم سرشو بلند کردم تا به صورتم نگاه کنه.

- خوب کردی دورت بگردم. باید حرف بزنی تا آروم شی، اگه حرفاتو به من نزنی ناراحت میشم گلم.

لبخند کوچیکی رو لبش نشست.

- من به این نیوان دل خوش کنم یا اونی که میگفت ازم خوشش نمیاد و هیچ وقت عاشقم نمیشه؟

منم آروم خندیدم و جواب دادم: به این نیوان دل خوش کن؛ چون تاحالا هیچکس غیر از خودت این ورژنش رو ندیده.

سرشو یکم کج کرد و با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفت: وقتی خبر مردنم رو شنیدی حالت خیلی بد شد نه؟ وقتی برای مریضیم اون‌قدر ناراحت شدی پس حالت اون موقع چی بود؟!

چرخیدم و به پایین تخت تکیه دادم، یکی از زانو هام رو بالا آوردم و نشستم. یادآوری اون روزا هم روح و روانمو بهم میریزه.

- تازه انسولین زدن و تست قند خون رو یاد گرفته بودم، خوشحال بودم که اینجوری میتونم کمکت کنم.

وقتی با بابام توی حجره بودیم، عموم با سوران اومدن پیشمون. اونجا سوران گفت خواهرم مرده، اگه خواستین برای مراسمش بیاین.

حس میکردم دیوونه شدم و دارم اشتباه میشنوم... انگار بعد از اون حرفش پرت شده بودم کف استخر، فقط یه صداهای مبهم میشنیدم ولی نمیتونستم تشخیص بدم برای کیه.

همه چی انگار رو دور تند رفت و رفت اما به قبرستون که رسید، ثابت موند.

از همه دور تر وایساده بودم تا نبینم چجوری عشقمو توی خاک میزارن، نمیخواستم گلایی که سر قبر اون دختر کوچولوی دوست داشتنی‌ام میزاشتن رو ببینم.

حس میکردم برگشتم به همون روز، انگشتام رو مشت کرده بودم و از شدت فشاری که بهشون میاوردم، بند بند انگشتام به سفیدی میزد. حس میکردم رگ های گردن و شقیقه ام از فشاری که بهشون وارد میشه دارن نبض میزنن.

با بالا و پایین شدن تخت سرمو چرخوندم و دیدم یارا اومد پایین و کنارم نشست. دستش رو آروم و با تعلل آورد بالا و روی صورتم گذاشت.

- از اینکه بخوام اسم قبلیم رو تکرار کنم متنفرم، نمیخوامم کسی منو به اون اسم صدا کنه... ولی حالا فهمیدم برای تو همه چیز فرق میکنه. برای اینکه خاطرات گذشته غرق‌ات نکنه میگم که... من، سروین توام و زنده ام.

نزار اتفاقات و چیزایی که اون روز دیدی اینجوری حالت رو بد کنه، باشه؟

جوابم بهش شد بغلی که بی‌هوا دلم خواست. دستامو دور کمرش محکم کردم و سرمو روی شونه اش گذاشتم، یه نفس عمیق کشیدم تا عطر موهاش، ریه هام رو پر کنه.

دستاش که دور گردنم رو گرفت لبخند رو لبم نشست. دوست داشتن این دختر دیگه داره از حد میگذره، جوری با حرفاش آرومم کرد انگار بهم مسکن تزریق کردن.

آروم ازش جدا شدم و حرفی رو زدم که از ته دلم حسش میکردم.

- تو اگه کلمه بودی میشدی "MI PAZ" !

با تعجب نگام کرد.

- یعنی چیه؟

- یعنی آرامش ابدی... بعضی آدما کوله باری از آرامشن، جنسشون پر از آرامشه، روحشون پر از آرامشه، صداشون پر از آرامشه، وجودشون پر از آرامشه و تو همون آدمی هستی که تموم این ویژگیارو توی خودت داری و شدی آرامش ابدی من...!

--- فصل 92 ---

با یه لبخند خوشگل سرشو کج کرد و گفت: این دلبری های تو رو کجای دلم بزارم؟

منم خندیدم و بیشتر به خودم چسبوندمش.

- وسط دلت بزار، یه جایی که همیشه ببینیش و به حسی که بهت دارم شک نکنی.

با شیطنت ابروهاش رو انداخت بالا.

- حالا یکم دیگه از این عشق آتشینت بگو ببینم، شاید تو مغزم هک شد و نیازی به گذاشتنش وسط قلبم نشد.

لپشو با دو تا انگشت کشیدم که صورتش مچاله شد.

آروم خندیدم و گفتم: شما کلا باید هرچی آقاتون میگه رو تو قلب و ذهنت نگه داری و فراموشش نکنی، خانومم.

دستشو گرفتم و بلند شدم، یارا رو هم بلند کردم.

چشمک زدم بهش و شیطون نگاهش کردم.

- الانم وقتشه یکم روی حمله عصبی هات کار کنیم خانومم... آماده ایی؟

قشنگ دیدم یهو هول کرد و با استرس نگام کرد.

- اوومم میگم حالا نمیشه امشب رو با بغل و اینا تمرین کنیم؟

دیگه طاقت نیاوردم و بلند خندیدم. همینجوری که میخندیدم، چراغ خواب رو روشن کردم و چراغ آتاق رو خاموش... برگشتم و رو تخت نشستم.

- منم منظورم بغل بود، اما اون چیز دیگه ایی تو فکرت هستم اوکیه... هر وقت خواستی در خدمتم!

با حرص رو تخت نشست و مشتشو کوبید به بازوم.

- خیلی بیشعوری!

روی تخت خوابیدم، نیش امو باز کردم و دستشو گرفتم کشیدمش تو بغلم.

- شب بخیر گیلاس شیرینم.

یارا هم یه نفس عمیق کشید و گفت: شب بخیر.

توی اون سکوتِ سنگین، صدای تپش قلب هر دومون یکی شده بود. انگار بعد از سال‌ها آوارگی، بالاخره یه جای امن پیدا کرده بودیم که لازم نبود برایِ هیچ‌چیزی بجنگیم... فقط باید «با هم» بودیم.

___ ___ ___

یارا:

یه خمیازه طولانی کشیدم و چشام رو آروم باز کردم. با دیدن نیوان که غرق خواب، هنوز منو تو بغلش نگه داشته بود لبخند نشست روی لبم.

یکم به جزییات صورتش خیره شدم و به خریت خودم پی بردم.... اخه من چجوری دلم میومد بهش بگم بی ریخت؟؟

واقعا کفر نعمت بود حرفا و کارام... موهاش که بهم ریخته روی پیشونیش افتاده بود رو خیلی آروم با انگشت هام کنار زدم که چشمم به مژه هاش افتاد.

چرا یه پسر باید مژه هاش اینقدر خوشگل باشه؟ چرا مژه های من اینقدر خوش حالت و قشنگ نیستن؟

فکر نکنم اگه یکم صورتش رو ناز کنم بیدارشه، آروم دستمو بردم سمت صورتش و یه طرفش رو لمس کردم.

خیلی برام عجیبه که حمله های عصبیم فقط برای نیوان بگیر نگیر داشت... اون اولا چون تصورم ازش خوب نبود و نمیشناختمش اونجوری حالم بد میشد ولی کم کم بهتر شد، تا جایی که برای اولین بار برام انسولین زد و من اصلا حالم بد نشد.

--- فصل 93 ---

دستمو از روی صورتش برداشتم و یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم... اوه اوه ساعت هشت صبحه و نیوان باید بره سر کارش.

رو تخت نشستم و آروم تکونش دادم.

- نیوان صبح شده پاشو.

نه بیدار نمیشه انگار، یکم بلند تر گفتم: نیواان پاشوو دیگه.

نچ بازم بیدار نشد و مجبور شدم به روش شیطانی تری بیدارش کنم. از روی تخت اومدم پایین و رفتم دقیقا پشت سرش وایسادم، سرمو بردم پایین و کنار گوشش.

- پاااااشووووووو.

بدبخت جوری از خواب پرید که فکر کنم سه چهار تا سکته ریز و درشت رو رد کرد. فقط شانس آوردم سریع سرمو عقب کشیدم وگرنه که هیچی... باید با صورت نازنینم خداحافظی میکردم.

نیوان با شوک همونجوری رو تخت به اینور و اونور نگاه میکرد که آروم رفتم جلوش.

- صبحت بخیر همسر عزیزم! روش بیدار کردنت رو دوست داشتی؟

نیم خیز شد که حمله کنه سمتم، زودتر دویدم سمت در و فرار کردم ولی صدای دادش رو شنیدم و بلند زدم زیر خنده.

- ازت کمپوت گیلاااس میساززم یاراااا.

همینجوری که میخندیدم در اتاقم رو باز کردم و رفتم تو. همین که درو بستم و چرخیدم با دیدن همراز و هستی و شادمهر اونم از فاصله ی خیلی نزدیک، کم مونده بود شلوار لازم بشم.

همراز مشکوک نگاهم کرد.

- خوش گذشت تو اون اتاق؟

قبل اینکه جواب بدم هستی جلو تر اومد.

- صدای خنده هاتون دیشب تا ده تا کوچه اونور تر داشت میرفت... جک تعریف میکردین واسه هم؟

حالا نوبت شادمهر بود که دستاشو زد به کمرش.

- الانم صداشون میومد...انگار نه انگار اینجا خانواده زندگی میکنه!

هلشون دادم عقب و با اخم گفتم: عههه چتونه شماهام فاز کاراگاهی برداشتین.. تو اتاق شوهرم میخوام بخوابم باید از شما سه تا قارچ اجازه بگیرم؟

هستی با شک برگشت سمت همراز و شادمهر.

- این الان به ما گفت قارچ؟

همراز دستاشو برد پشتش گره داد و سر تکون داد.

- بله درست شنیدی... همین کیوی به ما گفت قارچ.

شادمهر چپ چپ نگام کرد.

- اصلا ازت انتظار نداشتم.

بدون توجه بهشون رفتم سمتم کمدم و یه دست لباس برداشتم که با لباس خوابم عوض کنم. اون سه تا هم از جاشون تکون نخوردن.

من که میدونم از فضولی، تا صبح خوابشون نبرده و اومدن اینجا علیه من جلسه غیبت تشکیل دادن.

برگشتم سمتشون و گفتم: برید بیرون میخوام لباس عوض کنم.

شادمهر: شاید الان بریم ولی ولت نمیکنیم، پس خودت بعد صرف صبحانه خودت زود میای تو آلاچیق و گزارش میدی.

دستمو تو هوا به معنی " برو بابا " براشون تکون دادم که رفتن خداروشکر.

***

لباسام رو که عوض کردم یه راست وارد آشپزخونه شدم که دیدم طلا و مهتاب تنها نشستن.

- صبحتون بخیر بانوان سحرخیز.

مهتاب با دیدنم گل از گلش شکفت.

- صبح توام بخیر عروس قشنگممم.. بیا اینجا بشین ببینم.

خب انگار امروز همه قراره ازم گزارش بگیرن و کارم در اومده. کنارشون نشستم.

- جونم مهتاب خانومی؟

مهتاب با ذوق بهم چشمک زد.

- رابطه ات با نیوان خوب شده مگه نه ؟ از دیشب که دیدم رفتی تو اتاقش از ذوق نتونستم بخوابم.

یعنی اینا فکر کردن ما دیشب... وای نکنه بچه ها هم اینجوری فکر میکردن که اومده بودن تو اتاقم؟ اووف از دست تو نیوان.. .

سرمو به چپ و راست تکون دادم و خواستم منکر بشم ولی با دستی که روی شونه ام نشست سرمو چرخوندم.

- عه خانومم چرا اینقدر زود از جات بلند شدی؟ یکم دیگه استراحت میکردی خستگی از تنت در بیاد.

با چشمای گرد به نیوان که حاضر و آماده با یه استایل رسمی و شیک بالا سرم بود خیره شدم. کثافت داره تلافی میکنه.

زیر لب با حرص اسمشو صدا کردم که اون بدتر کرد.

- خجالت نداره که عزیزم، بالاخره مامان و طلا خانوم زنن مثل خودت میتونن کمک کنن درد هات کمتر بشه. منم دیرم شده وگرنه کنارت میموندم تا صبحانه ات رو کامل بخوری خیالم راحت شه.

دستامو بردم زیر میز و مشت کردم. مهتاب هم حرف پسرشو تایید کرد.

- اره یارا جان، خجالت نداره که مادر. وایسا الان برات یه کاچی درست کنم بخوری جون بگیری. نیوان توام شکم خالی نرو سرکار بزار برات لقمه ایی چیزی درست کنم.

- دستت درد نکنه، میرم همونجا یه چیزی میخورم.

سریع از جام بلند شدم و همینجوری که نیوان رو هل میدادم بیرون گفتم: منم نیوان رو بدرقه کنم بعد برمیگردم.

نیوان همینجوری که ریز ریز میخندید تا دم در رفت و برگشت سمتم.

- اینم عادت خوبیه ها، هر روز صبح اینجوری تا دم در بدرقه ام کن.

--- فصل 94 ---

- اینم عادت خوبیه ها، هر روز صبح اینجوری تا دم در بدرقه ام کن.

با شیطنت نگاش کردم و گفتم: منم از مدل بیدار کردنت خوشم اومد، هر روز همونجوری بیدارت میکنم.

ابروهاش رو انداخت بالا.

- نه بابا، پس باز برگشتیم به دوران خوش کلکل و لجبازی؟

- آره فقط دیگه از هم متنفر نیستیم. حالا هم منتظر تلافی حرفی که پیش مهتاب اینا زدی باش.

چشمک زد و لپمو با دوتا انگشت کشید.

- هرچی از تو برسه با جون دل می‌پذیرمش، فقط به فکر دل منم باش و زیاد بی رحم نشو.

شونه امو بالا انداختم.

- حالا ببینم چیکار میتونم بکنم برات.

- من برم دیگه واقعا دیر شد، کاری نداری؟

- نه، مراقب خودت باش.

لبخند عمیقی رو لبش نشست و لب پایینش رو آروم گاز گرفت.

- کم دلبری کن بچه، دل من طاقت نداره.

خندم گرفت، من کاری نکردم که اینجوری خوشش اومد.

- خب خوبه، کم کم داره نقطه ضعف هات دستم میاد و تلافی کردن راحت تر میشه.

چشماشو ریز کرد و سرشو به چپ و راست تکون داد.

- باید حواسم رو جمع کنم، خطرناک شدی.

درو باز کردم و هلش دادم بیرون.

- بیا برو فرش اتو بباف.

خندید و همینجوری که میرفت سمت ماشینش گفت: دیگه نبینم شغل شریف منو مسخره کنیا.

دستمو تو هوا براش تکون دادم و وقتی سوار ماشینش شد با یه فکر پلید براش بوس فرستادم. با حرص چشماشو باز و بسته کرد، لب‌هاش رو بهم فشار داد و انگشت اشاره اش رو برای تهدید تکون داد برام.

بلند خندیدم رفتم تو خونه درو بستم.

باز برگشتم پیش مهتاب و طلا.

- رفتش مادر؟

در جواب طلا، سر تکون دادم و یه طرف موهام رو انداختم پشت گوشم.

- اوهوم فرستادمش سرکار، بالاخره زندگی خرج داره.

مهتاب اومد کنارم نشست و دستمو گرفت.

- خب تعریف کن ببینم.

با بهت آب دهنم رو قورت دادم. توقع داره چیو تعریف کنم؟ وای چی بگمم؟

- چیو تعریف کنم؟

- اینکه چجوری اینقدر رابطه اتون خوب شد دیگه یارا!

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: آها اونو میگی.

طلا یه تیکه خیار سمتم پرت کرد که زدم زیر خنده.

- دختر هم دخترهای قدیم، خجالت بکش.

اون تیکه خیار رو گذاشتم تو دهنم و خوردم. اگه چند ماه پیش همین حرفا رد و بدل میشد حتما حالم بد میشد ولی الان باهاش می‌خندم... همه ی اینا تاثیر آدم درست توی زندگیه. حس امنیت و آرامشی که نیوان بهم میده باعث میشه ترسم نسبت به رابطه داشتن باهاش کمتر بشه.

با اومدن بقیه تو سالن، سرمو سمت مهتاب چرخوندم و گفتم: الان همه میان نمیشه قشنگ برات تعریف کنم، سر فرصت میگم آقا پسرت چه گلی کاشت.

مهتاب آروم لبخند زد.

- باشه دخترم.

همه باهم رفتیم پشت میز نشستیم و صبحانه خوردیم.

___ ___ ___

نیوان:

به صندلیم تکیه دادم و گزارش های جدید رو چک میکردم.

کمالی همینطور که تو لپ تاپش درحال تایپ بود، گفت: جشنواره سالانه پنج ماه دیگه برگزار میشه، تنها میخوای بری؟

سرم رو از برگه ها بلند کردم.

- نه با همسرم میرم.

کمالی با تعجب نگام کرد.

- ولی خانوم کرامتی که...

با اخم پریدم وسط حرفش.

- خانوم کرامتی دیگه نسبتی با من نداره، دیگه هم اسمشو جلوی من نیار. همسر من فقط یارا ملکانه... یادداشت کن که یادت نره.

--- فصل 95 ---

عینکش رو داد بالا و سرش رو تکون داد.

- چشم جناب، معذرت میخوام، تکرار نمیشه.

با همون جدیت سرمو تکون دادم.

- خوبه، یادت باشه برای اون روز دوتا بلیط میگیری.

- به روی چشم.

با صدای پیامک، گوشیم رو برداشتم. اسم نیکان روی صفحه بود، پیامش رو باز کردم.

نیکان: "عمه ملوک داره میاد خونه امون، گفت بهت خبر بدم که خودت و اون رفیق بی نمکت هم بیاین... از من می‌شنوی اونو نیار."

گوشه‌ی لبم بالا رفت و انگشتمو آروم روی لبم کشیدم. خب انگار نقشه ام داره میگیره و نیکان روی علی حساس شده.

گلوم رو صاف کردم و براش تایپ کردم.

- "از توصیه ات ممنون ولی حتما با خودم میارمش، از هستی خوشش اومده و امشب میخواد باهاش حرف بزنه."

با نیش باز به صندلی تکیه دادم و ارسالش کردم. حالا ببینم با این چیکار میکنی داداشم!

منی که به خودم مطمئن بودم هم دلمو باختم، تو که هیچی.

سرمو سمت کمالی چرخوندم.

- اگه کارت تموم شد میتونی بری، منم باید برم خونه.

از پشت میز بلند شدم و اور کتم رو برداشتم، ادامه دادم: حقوق کارگرا رو این ماه زودتر پرداخت کن، پاداش هم بزن واسشون. درمورد خسارت های کارخونه هم هرچقدر لازم بود از حسابداری بگیر و بهترین تجهیزات رو بخر.

لپ تاپش رو جمع کرد و اونم بلند شد.

- چشم آقای فروزان حتما اوامر تون انجام میشه، راستی یادم رفت بهتون بگم...

با چشمای ریز شده نگاهش کردم تا ادامه بده.

- پسر... پسرعموتون، آقا عماد می‌خواستن یه قرار ملاقات باهاشون بزارید.

ابروهام رو انداختم بالا و نیشخند زدم. بازم همون ترفند همیشگیش برای اینکه با مزخرفاتش راجب سروین، عصابم رو خورد کنه... ولی اینبار هیچ غلطی نمیتونه بکنه چون همه چیزو میدونم و عشقم کنارمه.

گوشیم رو تو جیبم فرو کردم و خیلی عادی گفتم: قرارش رو اوکی کن، هر موقع که اون خواست منم اوکیم.

***

از ماشینم پیاده شدم و رفتم سمت خونه، همون لحظه موتور نیکان هم وارد حیاط شد.

موتورش رو کنار ماشین من نگه داشت و کلاه کاسکتش رو از سرش برداشت.

با اخم پرسید: علی هم رسیده؟

شونه امو بی‌خیال بالا انداختم.

- نمیدونم، منم الان رسیدم.

بعد از تموم شدن حرفم، راه افتادم سمت خونه و در رو با کلید باز کردم. نیکان هم دنبالم اومد تو، جفتمون با دیدن صحنه رو به رومون خشکمون زد.

مامان، طلا خانوم، باوان، عمه ملوک، شادمهر، علی، همراز و هستی و یارا یه مایع سبز رنگ زده بودن به صورتاشون و با یه تل خرگوشی سفید و صورتی، موهاشون رو عقب نگه داشته بودن.

نیکان با بهت یه قدم عقب رفت و آروم گفت: چه خبره اینجا داداش؟ ویروس شرک اومده؟

- من خودم گیج شدم.

یارا اولین نفر متوجه اومدن ما شد. با نیش باز و اون کاسه ی مرموزش دوید سمتمون.

- ایوول حالا اضافه ی ماسک مون رو روی صورت شما میزنم.

نیکان سریع رفت عقب و دستاشو گرفت بالا.

- اصلا اینور نیا یارا، من بمیرمم مثل اون دوتا چلغوز از این آت و آشغالا به صورتم نمیزنم.

یارا طلبکار یه دستش رو به کمرش زد.

- دستت درد نکنه دیگه نیکان، الان به همه ما تیکه انداختی؟

برگشت سمت من و باز خوشحال شد.

- الان که نیوان زد میفهمی.

تمام جذبه ام رو جمع کردم و گفتم: حرف مرد یکیه، نه!

***

- آهاا اینورم تموم شد.

نیکان با اخم دست به سینه همونجا وایساده بود.

- با اون " نه " ایی که گفتی، مرز های مردونگی رو جا به جا کردی.

خودمم خندم گرفته بود ولی این مایعی که یارا زده بود به صورتم داشت سفت می‌شد و گونه ها و پیشونیم رو جمع کرده بود انگار.

- جون تو اصلا نمیتونم بهش نه بگم.

نیکان منو بیخیال شد و برگشت سمت بقیه.

- شماها چرا اینجوری کردین خودتون رو؟ عمه؟ مامان؟ طلا خانوم؟ باوان تورو نمیگم چون میدونم با اینا دستت تو یه کاسه است.

عمه ملوک جواب داد.

- بالاخره جوونا میدونن چی برای پوست خوبه ماهم انجام دادیم عمه جان. توام اینقدر به بچه ها گیر نده و فاز برندار.

همه زدیم زیر خنده. یارا رفت کنار عمه ملوک و مامان نشست.

- عاشقتم عمه جون، اصلا یه جوری دیس میکنی آدم عشق میکنه.

مامان هم گفت: این دیس نبود مادر، قابلمه بود.

وابیی دیگه از خنده ترکیدن نبود، جر خوردیم رسماً. نیکان سری به نشونه تاسف برامون تکون داد. باوان به زور با لب غنچه ایی خندید.

- به مرگ تو برای پوست خیلی خوبه، فقط تو اندازه گیری یکم اشتباه کردیم و زیاد اومد.

هستی هم طرف باوان رو گرفت.

- بله نیکان جون، تو که نزدی ضرر کردی!

این وسط علی با اخم خودشو کشید جلو و به هستی گفت: دفعه آخری باشه که میشنوم کنار اسم این بچه خوشگل، جون اضافه میکنی ها.

نیکان چشماشو ریز کرد و اومد جلوی هستی و روبه روی مبل علی ایستاد.

- تو چیکاره ایی که زر میزنی؟

علی گلوش رو صاف کرد و با نیش باز گفت: منظورم این بود که جون مناسب تو نیست. باید بهت میگفت نیکان جان، می‌دونی... فرقش خیلیه اصلا قابل توضیح نیست!

این چرا اینقدر زر میزنه؟ این چرا اینقدررر زر میزنه اخههه؟

عمه ملوک برگشت و به مامان، طلا خانوم و یارا چشمک زد. یارا هم با یه لبخند شرور نگاهشون کرد و سرشو به نشونه تایید تکون داد.

خب انگار بار این وصلت از دوش من برداشته شد و افتاد گردن خانوما.

هستی بلند شد و اومد از کنار نیکان رد شد.

- محظ اطلاعت من خودم زبون دارم و میتونم از حق خودم دفاع کنم.

بعد یه جوری جدی جلوی علی ایستاد که گفتم الان میخواد باهاش دعوا کنه.

- از نظرت ممنونم ولی به نظرم جون بیشتر بهش میاد، مثلا ببین وقتی میگی جووون، لبات ناخودآگاه غنچه میشه و این خودش کارو در میاره... ولی جان بیشتر کاربرد احترامی داره، متوجهی منظورمو؟

شادمهر ژست پروفسوری گرفت و اونم به بحث چرت و پرت اینا اضافه شد.

- از نظر من خانوم هستی درست میگن. حتی گفتن جووون، مخصوصا اگه کشش بدی خیلی جذاب تره. شما نظری یا نقدی ندارید خانوم همراز؟

--- فصل 96 ---

همراز هم خیلی محترم جلوتر خم شد.

- منم با آقای شادمهر و خانوم هستی موافقم و تارگتم آقای علی هستن.

شادمهر بلند شد و یه تعظیم به همه کرد.

- پس با اکثر آرا علی جان به عنوان مافیا از جمع ما خداحافظی میکنه، علی جان سخنی نداری؟

علی بلند شد و به همه امون نگاه کرد.

- از قدیم گفتن نرود سیخ آهنین در سنگ، منم هرچی به شما بگم فایده ایی نداره پس بهتره جمع رو ترک کنم.

بدتر از همه عمه ملوک و مامان و طلا خانوم بودن که ایستاده برای علی دست زدن. خودشون دیوونه بودن کم بود، این بنده خداها رو هم از راه بدر کردن.

___ ___ ___

یارا:

نوبتی صورت هامون رو شستیم و باز برگشتیم تو سالن. هستی و همراز و باوان رفتن تو اتاق من فیلم نگاه کنن، علی و شادمهرم تو آلاچیق بودن.

نیوان و نیکان هم تو اتاق کار کاوه بودن. منم کنار خانومای جمع نشسته بودم و چایی میخوردیم.

مهتاب یکم جلو تر خم شد و گفت: خب حالا که ملوک هم هست تعریف کن ببینم، چیشد که اینقدر عاشق هم شدین؟

لیوان چایی تو دستم ثابت موند، مگه عمه ملوک میدونست داستان مارو؟ انگار مهتاب از حالتم فهمید دردم چیه که خودش توضیح داد.

- نترس ملوک جون خودیه، از اولم خیلی باهم صمیمی بودیم فقط تو جمع ها رسمی رفتار میکنیم. منم از همون اول که اومدی بهش گفتم.

با تعجب برگشتم سمت عمه ملوک و گفتم: یعنی اون شب میدونستی منو نیوان از هم متنفریم؟

لیوان چاییش رو گذاشت زمین و جواب داد: آره واسه ی همین اولش شاکی اومدم سمتت که ببینم چیکار میکنی... توام که ماشالله اینقدر قشنگ حرف زدی که دلم نیومد کنار نیوانم نبینمت.

لبخند کوچیکی رو لبم نشست، چقدر خوب شد که اون شب با نیوان لجبازی نکردم و نقش بازی کردم.

- خب پس حالا بزارید تعریف کنم، اون یارا که منو دزدید و نیوان با بچه ها اومدن نجاتم دادن همه چی شروع شد... شب که زخمام رو بست گفت دیگه نمیخوام نقش بازی کنیم و واقعی کنارم باش.

مهتاب سریع با ذوق دستشو گذاشت جلوی دهنش و به عمه ملوک نگاه کرد.

طلا خانوم هم گفت: نیوان و این حرفا... اصلا بهش نمیاد.

با یه حس افتخار به پشتی مبل تکیه دادم و پامو انداختم رو پام.

- تازه دوستت دارم هم گفت.

عمه ملوک آروم خندید و با تحسین گفت: آفرین برادرزاده ی خودمه. برای تو این روی مهربون و عاشقش رو نشون نده بره به اون درسای عفریته نشون بده؟!

ناخوداگاه اخمام رفت توهم با شنیدن اسمش. یه حسی بهم میگه این روزا، همش آرامش قبل طوفانه.

آخر این هفته مراسم سالگرد منو قراره خونه خسرو بگیرن، سوران و پدر و مادرش رو میبنم، عماد کثافتم عمرا از این روز برای عذاب نیوان استفاده نکنه!

از جام بلند شدم.

- من برم تو حیاط یه هوایی به سرم بخوره.

منتظر جوابشون نموندم و از خونه زدم بیرون.

حالا باید چه غلطی بکنم؟ میتونم جلوشون وایسم و باهاشون سلام و احوال پرسی کنم؟

حالا بگیم به زور جلوی دهنمو گرفتم و هیچی نگفتم، نفرت توی نگاهم رو چیکار کنم که هیچ جوره قرار نیست از بین ببرمش؟

دستمو تو موهام فرو کردم و راه افتادم سمت حیاط پشتی که علی و شادمهر متوجه من نشن، واقعا به تنهایی برای فکر کردن احتیاج دارم.

چشمم به چمن های تازه و سبز کنار سنگفرش زیر پام خیره شدم. با یه تصمیم یهویی صندل هام رو درآوردم و پا برهنه رفتم وسطشون وایسادم.

حس قلقلک کف پام حس های بد رو ازم دور کرد و لبخند و به لبام آورد. آروم نشستم، به درخت پشتم تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم.

فکر کن یارا، تمرکز کن.

اگه بخوام منطقی فکر کنم باید بگم؛ اگه بخوام واقعا با نیوان ازدواج کنم و کنارش بمونم که همینو میخوام... بالاخره یه روزی با همه اشون رو به رو میشم. پس اینکه با برنامه ریزی خودم ببینمشون بهتره تا اینکه یهویی بشه.

ولی از نظر احساسی نمیتونم همچین چیزی بگم... مطمئنم با دیدنشون حالم بد میشه و عصابم بهم میریزه، منم عصبی بشم اول از همه یه مشت تو دهن عماد میکوبم.

--- فصل 97 ---

خودتو جمع کن دختر، شاید این یه فرصت باشه برات... زانوهام رو توی بغلم گرفتم و سرمو آروم تکون دادم.

اونا منو اذیت کردن، عذاب دادن، کاری کردن از خونه و زندگی خودم فرار کنم...

حالا چرا بزارم به حال خودشون باشن؟

اونا راحت باشن و فقط من سختی بکشم؟

نه اینجوری نمیشه.

هرچقدرم منو توی مرداب گذشته بکشه مهم نیست، من باهاشون روبه رو میشم و نمیذارم بازم زندگیم رو داغون کنن.

با صدای همراز سرمو بالا گرفتم.

- خوب چشم مارو دور دیدی خلوت کردیا.

سه تایی نشستن جلوم. هستی یه چشمک زد بهم و گفت: تو یه چیزیت هست یارا خانوم ولی به ما نمیگی!

باوانم حرف هستی رو تایید کرد.

- هستی راست میگه، چیشده زندداشم؟

لبخند کمرنگی رو لبم نشست، شاید بهتر باشه تا بهشون بگم.. به هر سه تاشون بیشتر از هرچیزی اعتماد دارم.

- امشب پیژامه پارتی می‌گیریم تو اتاق من... خیلی حرفا دارم باهاتون.

هستی و باوان کف دستاشون رو کوبیدن بهم و گفتن: ایوللل.

همراز بلند شد و دست منم گرفت که بلند شم.

- مهتاب خانومی گفت ناهار حاضر شده بیایم دنبالت، شادلی رو هم فرستادن دنبال نیوان اینا.

آروم خندیدم و گفتم: وای نگو شادلی قیافه هاشون میاد جلو چشمم.

هستی و باوانم بلند شدن، خم شدم صندل هام رو پام کردم.

باوان با خنده دستشو انداخت دور شونه ام.

- کاپل به اون جذابی، چرا دوست نداری قیافه اشون بیاد جلوی چشمت؟

- اونا دیوونه ان، شماها از اونا دیوونه ترین.

باهم رفتیم داخل و سر میز نشستیم، نیوان و نیکان هم که اومدن فقط یه صندلی کنار من خالی بود و یکی کنار هستی... اصلا هم تصادفی نبود و کاملا طبق نقشه ی خودمون اینجوری شد.

نیوان که جاش مشخص بود، نیکانم یکم اطرافش رو نگاه کرد و آخر کوتاه اومد و کنار هستی نشست.

از اونجایی که کنار ما بودن صداشون قشنگ میرسید، مخصوصا وقتی هستی آروم به نیکان گفت: ایشالا وعده‌های بعدی خونه خودمون.

وای دهنت سرویس دختررر، اصلا عالیهه.. نیکان اول با تعجب به هستی نگاه کرد، وقتی دید از رو نمیره و با نیش باز داره نگاش میکنه سری تکون داد و بشقابش رو کشید جلوش.

سرمو چرخوندم که با نیوان چشم تو چشم شدم، بدتر خنده ام شدت گرفت. ای خدا ببین منو تو چه شرایطی قرار میدی!

به بدبختی سعی کردم با غذا جلوی خنده ام رو بگیرم.

***

- طلا خانوم، مهتاب جان دستتون درد نکنه.

مهتاب هم با لبخند جواب عمه ملوک رو داد.

- نوش جونت ملوک جان.

عمه ملوک از پشت میز بلند شد و به منو نیوان نگاه کرد.

- یارا، نیوان... اگه غذاتون تموم شده بیاین کار اتون دارم.

یه نگاه به نیوان انداختم ببینم چیزی میدونه یا نه، نیوانم شونه اشو بالا انداخت.

غذامونم تموم شده بود، از جامون بلند شدیم و بعد از تشکر از مهتاب و طلا دنبال عمه رفتیم.

آروم گفتم: یعنی چیکار داره باهامون؟

- نمیدونم.

سرمو چرخوندم سمتش و با شونه ام یه ضربه به بازوش زدم که برگشت سمتم.

- جان؟

آروم نیشمو باز کردم.

- امشب با دخترا پیژامه پارتی داریم، تو اتاق من.

شونه هاش رو بی تفاوت انداخت بالا.

- اوکی، فقط قبل اینکه بخوابم بیا.

پوکر نگاش کردم.

- وقتی همه خوابیدن برنامه‌ی ما شروع میشه نابغه. برای اینکه بهتر متوجه بشی میگم که امشب تو اتاق خودم میخوابم.

اخماش رفت توهم و سرجاش وایساد.

- نخیرم نمیشه، اصلا هر وقت برنامه اتون تموم شد بیا.

- مسخره نشو نیوان، من چه میدونم کی تموم میشه!؟

- به منم ربطی نداره، شب باید تو بغل خودم بخوابی.

با اخم داشتیم بهم نگاه می‌کردیم که با صدای عمه ملوک دوباره راه افتادیم.

- بیاین دیگه، کجا موندین؟

رفتیم توی حیاط و داخل آلاچیق نشستیم.

نیوان گفت: جانم عمه خانوم؟

عمه ملوک عصاش رو کوبید به زمین و با جدیت به جفتمون نگاه کرد.

- شما دوتا میخواید چیکار کنید؟ کی قراره با خانواده یارا حرف بزنی؟

یه نگاه به نیوان شوکه شده انداختم و آروم گفتم: مهتاب بهش گفته.

نیوان دستشو از بالا به پایین صورتش کشید.

- اول از درسا طلاق می‌گیرم بعد میرم با یارا میرم که با خانواده اش حرف بزنیم.

سر تکون داد و گفت: اینو که میدونم، میخوام ببینم چی قراره به اون بنده خداها بگید؟ واقعیت رو میگید یا نه؟

اینبار من سرمو گرفتم بالا و نگاهم رو به عمه ملوک دادم.

- معلومه که حقیقت رو میگیم، اون اول هم که نگفتم بهشون بخاطر شرایط جسمی و روحیشون بود.

عمه ملوک با تعجب یکم جلو تر خم شد.

- چرا مادر؟ چیشده بود مگه؟

آره خب نمی‌دونستن من تو چه وضعیتی اومدم اینجا.

- شهرام.. شهرام کرامتی برای بابام پاپوش درست کرد و انداختش زندان... دادگاه حکم عدام بهش داد و اونجا مامانم حالش بد شد. وقتی بردنش بیمارستان دکتر گفت سکته رو رد کرده و شرایطش حساسه... منم برای نجاتشون مجبور شدم قبول کنم و بیام.

عمه ملوک با نگرانی اومد و کنارم نشست.

- الان حالشون چطوره؟ بابات چیشد؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: خوبن خداروشکر، بابامم چند روز بعد از اینکه من اومدم آزاد شد.

عمه ملوک با مهربونی دستشو باز کرد و منو توی بغلش جا داد. دلتنگی واسه خانواده ام و فشار اتفاقات اخیر باعث شد محکم بغلش کنم و بغضم بشکنه.

--- فصل 98 ---

عمه ملوک دستش رو نوازش وار روی کمرم میکشید.

- فدای اشک هات بشم دخترکم... ای خدا بگم اون شهرام نامرد رو چیکار کنه که اینجوری بچم رو از پدر و مادرش جدا کرد.

آروم از بغلش بیرون اومدم و سرم رو بالا گرفتم.

- همین که شما و مهتاب هستین من کمبود وجود مادرم رو حس نمیکنم.

عمه ملوک آروم روی موهام رو بوسید و گفت: منم میخواستم از برنامه هاتون مطلع بشم تا بتونم کمکی بکنم بهتون.

بعد برگشت سمت نیوان و ادامه داد: من میرم داخل، توام تا وقتی حال یارا رو خوب نکردی و خنده روی لب هاش نیاوردی نمیای تو خونه.

نیوان به من نگاه کرد و جواب عمه رو داد.

- چشم عمه خانوم، هرچی شما بگید.

- آفرین پسرم.

بعد با کمک عصاش بلند شد و رفت داخل خونه. نیوان بعد از رفتن عمه خودشو کشید سمتم و نزدیکم نشست.

- خب حالا چجوری بخندونمت گیلاسم؟

اگه بخوای امشب رو بپیچونی همین الان فرصت داری یارا... تو میتونی!

خودم رو به مظلومیت زدم و یکم لب هام رو غنچه کردم.

- نمیدونم الان چی حالمو خوب میکنه.

نیوان دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با اون چشمای قشنگش زل زد بهم.

- آخ من دورت بگردم، قربونت بشم که اینقدر مظلوم شدی.

یکم اخم کردم و گفتم: خدا نکنه.

- جونِ خودمه تصمیمشم با خودمه... روزی صد بار دورت میگردم که هیچ دردو بلاتم به جونم میخرم، تازه قربونتم میشم... اعتراض هم وارد نیست، فهمیدی گیلاسم؟؟

عجب آدمیه این مرد.. نگاه چجوری داره با حرفاش دلمو میلرزونه اخه؟

- تو این زبون چرب و نرمت رو اون روزای اول کجا گذاشته بودی؟ من چرا هرچی بیشتر با این ورژنت آشنا میشم بیشتر نمیشناسمت؟

- وقت واسه شناختن زیاده خانومم، تو فقط لب تر کن.

همون لحظه برای گوشیش یه پیام اومد دستاش رو از روی صورتم برداشت و گوشیش رو برداشت، وقتی بازش کرد اخماش بدجور رفت توهم. نکنه چیزی شده؟

آروم پرسیدم: چیزی شده؟

سرشو با تاخیر گرفت بالا و نگام کرد.

- نه عزیزدلم، کاریه مهم نیست... اگه خیلی دوست داری شبم با بچه ها بمون.

ابروهام از تعجب پرید بالا، چیشد الان؟ بعد از اون سفت و سختی اولش، الان یهو گفت باشه؟

هرچی فکر میکنم نمیتونم چیز خوبی برداشت کنم ازش.

از جاش بلند شد و دستمو گرفت منم بلند کرد.

- بریم تو خانوم خوشگلم سردش نشه!

***

- اه حوصله ام سر رفت بابا بیاید یه غلطی بکنیم.

همه با باوان موافقت کردن جز نیوان که تو یه عالم دیگه بود و منی که همه حواسم بهش بود.

شادمهر گفت: خب چی بازی کنیم؟

علی با یه لبخند شرور جلو خم شد.

- حالا که اهل و عیال خونه توی حیاط درحال بررسی فک و فامیل هستن.. بیان مخ زنی بازی کنیم.

همراز بینی اش رو چین داد.

- چجوریه دقیقا؟!

علی سرشو به عنوان تعظیم خم کرد سمتش.

- محظ یادگیری دوست عزیزمون همزاد، باید بگم دوتا دوتا جلوی هم می‌شینیم و سعی میکنیم مخ هم دیگه رو بزنیم.. یه داورهم میزاریم که امتیاز بده.

همراز دمپایی رو فرشیش رو در آورد و پرت کرد، به لطف نشونه گیری خوبش دقیقا وسط پیشونی علی فرود اومد. هستی و باوان و شادمهر همون لحظه زدن زیر خنده.

همراز بازم با آرامش خاصش رو مبل لم داد.

- قدیمی ها جواب ابلهان خاموشی ست، ولی من هیچوقت به حرفشون گوش ندادم.

علی با حرص پیشونیش رو ماساژ داد.

- از الان میگم تو برای مادر شدن انتخاب شدی، این نشونه گیری دقیق فقط از پس مادرا برمیاد.

شادمهر آروم زد روی شونه ی علی.

- خوب جمعش کردی عشقم، احسنت به تو.

باوان بلند شد و گفت: خب همون بازی علی رو انجام میدیم. کی با کی یار میشه؟

علی هم بلند شد سمت هستی اومد.

- من با هستی یار میشم.

- تو غلط میکنی!

--- فصل 99 ---

نیکان با اخم جلوش وایساد و ادامه داد: با یکی دیگه یار میشی.

علی با پرویی به نیکان نگاه کرد.

- به تو چه؟ تو که بازی نمیکنی!

نیکان با حرص یه نگاه به همه امون کرد و پوفی کشید.

- بازی میکنم.

انگار واقعا از هستی خوشش اومده، البته بایدم خوشش بیاد.. اصلا حق انتخاب دیگه ایی نداره.

هستی سرشو کج کرد و به منو همراز که کنار هم بودیم یه چشمک ریز زد.. این یعنی برنده از الان مشخصه.

باوان با ذوق کف دستاشو کوبید بهم.

- خب تیم اول هستی و نیکان، تیم دومم که مشخصه یارا و نیوان. علی تو با همراز یار میشی؟

علی به همراز چپ چپ نگاه کرد و گفت: عمرا.. حاضرم با وجود شانس زیادم در برنده شدن عقب بکشم و داور بشم ولی با این تو یه تیم نباشم.

همراز براش زبون در آورد.

- از خداتم باشه بخوای تو تیم من باشی شفتالو... من خودم یه تیمم برای خودم به کسی نیاز ندارم.

- معلومه که از خدام نیست، بعدم به من نگو شفتالو.

همراز یکم فکر کرد و گفت: آره یکم سخته یادم نمیمونه همیشه بهت بگم.. به جاش خرمالو صدات میکنم. هم توش خر داره هم بهت میاد.

- حیف مدافع حقوق زنانم وگرنه یه گیس و گیس کشی راه مینداختم باهات ببعو.

- ببعو چیه؟

- چیه نه باید بگی کیه.. حالا بخاطر بزگواریم بهت میگم که ببعو خواهر ببعی هستش که صبح ها از شبکه کودک پخش میشه.

- بعد چرا باید همچین چیزی به من نسبت بدی؟

- چون موهات مثل اون فرفریه ببعو جونم.

همراز اومد اینبار خودش وارد عمل بشه که گرفتمش. شادمهرم اومد پیش همراز و کنارش نشست.

- ولش کن عشقم، بچه که زدن نداره.

علی با چشماش برای شادمهر خط و نشون کشید و گفت: حالا به من خیانت میکنی و میری با یکی دیگه؟ چشمم روشن.

شادمهر براش بوس فرستاد.

- مگه غیر تو چشمم کسی رو میبینه؟ فقط حیف خانواده نشسته وگرنه با خودت یار میشدم نمیزاشتم دهن اینا باز شه.

- اها پس بخاطر مشکل منکراتی رفتی با اون؟

شادمهر سرتکون داد.

- بله بله صد درصد.

باوان گفت: بسه دیگه، منو علی داوریم..

دو تا صندلی رو به روی هم گذاشتن وسط سالن. نیوان هنوزم فکرش درگیر بود که با آرنجم زدم به پهلوش.

- بسه دیگه از فکر و خیال بیا بیرون ببینم میتونی با اون زبون چرب و نرمت برنده امون کنی.

حواسش رو به من داد و آروم گفت: تو لب تر کن.

دیگه لبخندم رو ازش پنهون نکردم. بازی شروع شد و اول هستی و نیکان رفتن رو صندلی ها نشستن.

باوان و علی بالا سرشون بودن ماهم از کنار نگاه میکردیم.

باوان پرسید: خب کدومتون شروع میکنید؟

هستی سریع دستشو گرفت بالا.

- من من.

باوان بلند خندید.

- وای کاش نیکان شروع میکرد، خیلی دوست دارم ببینم چجوری میخواد مثلا مخ تورو بزنه.

سعی کردم فکرمو راجب پیامی که برای نیوان اومد، درگیر نکنم و از بازی لذت ببرم.

هستی با اعتماد به نفس زیاد به نیکان نگاه کرد.

- قورباغه ی مرداب عشقم برات قور قور میکنه.

اصلا به نگاه کردن نرسید، با صدای خنده ی علی و باوان ماهم اینور ترکیدیم... اخه این چی بوددد!

باوان بلند برای هستی دست زد.

- عالیی بود آقا ده از ده.

نیکان یه نگاه به هستی انداخت و گفت: پدر مادرت ساقی هستن؟ آخه خیلی از جنسشون خوشم اومد.

وایی.. ما که هیچی هستی هم برگاش ریخت و بلند خندید.

- دهنتت سرویس.. تو از این حرفا هم بلد بودی؟

نیکان یکم قیافه گرفت و دست به سینه نشست.

- حواست باشه دست کم نگیر.

- اووو بازی داره جالب تر میشه... خوشمان آمد.

این بار علی گفت: اقا اینم خیلی خوب بود ده از ده.

هستی با اشتیاق کف دستاشو بهم کوبید.

- حالا باز نوبت من شد. پابوس ضریح لب هاتم.

نیکان ابروهاش رو انداخت بالا و لب هاش کم کم داشت به خنده باز میشد.

- میدونی چرا نمیتونیم بریم موزه؟چون به عنوان اثر هنری ازم میگیرنت.

هستی بلند شد و گفت: آقا نمیخواااام... تو که این همه حرفای قشنگ بلد بودی چرا تا الان نمیزدی بهممم؟

با حرف نیکان جو از خنده و شوخی به بهت و تعجب رسید.

- برای اینکه میترسیدم حرفایی که بهم میزنی برای خنده باشه و حست مثل حرفات نباشه.

هستی یه قدم جلوتر رفت و گفت: اشتباه فکر میکردی، من حرف و فکر و عملم همه اش یکیه... الان که اینو فهمیدی چیزی نمیخوای بگی؟

نیکانم بلند شد و جلوش وایساد.

- می‌خوام بگم.

- منتظرم.

- می‌خوامت، یعنی دوستت دارم... از همون روز اولی که دیدمت انرژی و خندون بودنت حالمو خوب میکرد ولی سعی میکردم بهت توجه نکنم. هرچند که فایده ایی نداشت و آخرم کار خودت رو کردی.

--- فصل 100 ---

با لبخند بهشون نگاه میکردم که دست نیوان روی دستم قرار گرفت. سرمو چرخوندم و دیدم اونم با ذوق و خوشحالی داره نگاهشون میکنه.

هستی که از هیجان و ذوق قاطی کرده بود، خیلی یهویی خودشو پرت کرد تو بغل نیکان.

بالاخره اون لبخند قشنگ و رو روی لبای نیکانم دیدم، دستاشو با احتیاط روی کمر هستی گذاشت.

ای خدا ببین چقدر قشنگ شدن این دوتا.. خیلی خوشحال شدم واسه ی هستی، برای اینکه همچین اعتراف قشنگی از زبون نیکان مغرور و بی عصابمون بیرون کشید.

شادمهر پرید وسط و از هم جداشون کرد.

- بکشید کنار ببینم، فاصله ی اجتماعی رو رعایت کنید خانواده نشسته اینجا.

هستی با حرص یکی زد پس کله شادمهر و هلش داد کنار.

- برو اون‌ور ببینم نکبتت، بعد از کلی تلاش رسیدم به عشقم.

ما این سمت می‌خندیدیم بهشون، نیکان هم به زور جلوی لبخندش رو گرفته بود.

شادمهر با اخم پشت گردنش رو ماساژ داد.

- به من چه تو تازه به عشقت رسیدی؟ ولت می‌کردم اینجا جلو زن و بچه کارای بی حیایی می‌کردی!

هستی دستشو تو هوا تکون داد.

- گمشو باباا.. بچه کجا بود؟ فقط اومدی ب*ینی تو صحنه عاشقانه ی ما.

باوان با نیش باز رفت وسطشون، گفت: بسه دیگه دعوا نکنید، زن‌داداش جدیدم و نیکان که امتیاز کامل گرفتن برن اون‌ور برای خودشون جیک جیک کنن.. تیم بعدی بیاد واسه بازی.

نیوان بلند شد، دستمو که گرفته بود آروم بلند کرد.

- وقتشه منو خانومم یکم گرد و خاک به پا کنیم.

باهم رفتیم و روی صندلی ها نشستیم. هستی و نیکان که سریع رفتن نشستن.

باوان با شوق نگاهمون کرد.

- خب زوج مورد علاقه ام اومدن. یارا تو شروع کن.

یه نفس کوتاه کشیدم.

- باشه.

نگاهم رو به نیوانِ مشتاق دادم و گفتم: موسیقی خوندم، ریتم نفسم با نفس‌هات خیلی خوب میخونه.

نیوان آروم سرشو تکون داد و خندید. باوان خواست امتیاز بده که نیوان با بالا گرفتن دستش، مانع شد.

یکم خودشو سمتم خم کرد.

- حقیقتش از بچگی دوست داشتم که دور دنیارو بگردم، الانم که دنیامو پیدا کردم اجازه میدی دورت بگردم؟

اووو آقا نیوان چه دلبری میکنه..

علی چپ چپ نگاهمون کرد و رو به نیوان گفت: خیلی آشغالی، از این حرفا چرا به من نمیزدی؟ این دختره ی مو کوتاه چی داشت که من نداشتم؟

ابروهام رفت بالا و ناباور خندیدم، این مردک به شوهر منم چشم داشته؟ پس واسه همین می‌گفت باهام مشکل داره.

- شادمهر کم بود، میخوای مخ شوهر منم بزنی؟

علی قیافه دست به کمر برام قیافه گرفت.

- این‌قدر شوهر شوهر نکن واسه من، نیوان از اولش هم عاشق من بود نه تو.

خواستم خودم حرصش بدم که نیوان جوابش رو داد.

- علی بزار یه واقعیتی رو بهت بگم، تو برای من مثل داداشم میمونی.

علی با قیافه ی بهت زده دستشو روی قلبش گذاشت و عقب عقب رفت.

شادمهر سریع رفت و علی رو بغل کرد.

- بهش توجه نکن عشقم، اون از اولم لیاقت تورو نداشت.

خواستیم بازی رو ادامه بدیم که کاوه و مهتاب و عمه ملوک اومدن داخل.

نیوان بلند شد از روی صندلی و گفت: جمع کنید بساط رو که صاحب‌خونه اومد.

بلند شدیم و متاسفانه بازی نصفه موند.

___ ___ ___

نیوان:

- گفتم که میام، نیاز نیست هر لحظه پیام بدی.

ارسالش کردم و خودم رو روی تخت رها کردم. خواستم چشمام رو ببندم که در باز شد و یارا اومد تو.

با لبخند خودمو بالا کشیدم و نگاهش کردم.

- چه عجب بالاخره یاد گرفتی!

شونه اشو انداخت بالا.

- کمال همنشین اثر کرده.

ابرو هام رو با شیطنت بالا انداختم و گفتم: دلت برام تنگ شد که زود اومدی پیشم؟ طاقت نیاوردی قبل خواب منو نبینی؟

با حرص شونه امو از روی میز برداشت و پرت کرد سمتم.

- من واسه چی تو دلم تنگ بشه آخه؟ یکم از خودشیفتگی ات کم کنی بد نیست.

خب حالا من یه چیزی گفتم، این چرا اینجوری جبهه گرفت... ولی بازم کم نیاوردم.

- اگه دلت برام تنگ نشده، چرا اومدی؟

با دست به ساک انسولینش اشاره کرد.

- برای اینی که دیشب آوردم تو اتاقت.

رو تخت نیم‌خیز شدم و دستشو گرفتم، کنار خودم نشوندمش.

- تو بشین من میزنم برات خانومم.

سرشو کج کرد که لبخند ریزش رو نبینم، ولی فایده ایی نداشت انگار.

از تخت پایین اومدم و جلوی پاش زانو زدم. اول با دستگاه تست، قند خونش رو گرفتم بعد انسولین رو تزریق کردم بهش.

نگاهم که بالا اومد، یه لحظه حس عذاب وجدان تو وجودم قل زد.. شاید باید بهش بگم، شاید نباید ازش پنهون می‌کردم از اول.

چشماشو ریز کرد و پرسید: چیزی شده؟ چرا اینقدر تو فکر میری؟

سرمو یکم تکون دادم.

- خوبم چیزی نیست، برو تا دخترا نیومدن دنبالت.

با لبخند بلند شد و گفت: ممنون بابت کمکت عزیزم.

چشمک زدم بهش.

- وظیفه امه، شبت بخیر گیلاس شیرینم.

بی صدا خندید.

- شب توام بخیر نیوان خان.

وقتی از در بیرون رفت یکم صبر کردم و بعد رفتم سمت کمد و لباسام رو عوض کردم.

باید زود برم و برگردم.. چون اگه یارا بفهمه نمیدونم چی میشه.

___ ___ ___

یارا:

باوان: یعنی تو همون سروینی هستی که داداشم این همه سال تو حسرتش بود؟

سرمو انداختم پایین و جواب باوان رو دادم.

- اره، همونم.

- داداشمم میدونه؟

- آره... این زندگی من بود، فقط تنها خوبیش برام، وجود نیوان و شماهاست.

سه تایی خودشون رو کشیدن سمتم و بغلم کردن.

--- فصل 101 ---

حالا حس سبکی بیشتری داشتم. یکم تو بغلم موندن بعد چهارتایی کنار هم نشستیم، من تو فکر نیوان بودم و احتمالا بقیه تو فکر حرفای من.

یکم بعد از اینکه اومدم تو اتاقم، صدای ماشین نیوان رو شدم و کنار پنجره رفتم... داشت میرفت بیرون.

مطمئنم داره یه چیزی رو ازم پنهون میکنه ولی چیو؟

- به نظرم میتونی سوران رو ببخشی.

سرم رو سمت همراز چرخوندم که این حرف رو زد..

- بهش فکر نکردم ولی بخشیدنش برای من راحت نیست.

همراز بیشتر سمت من چرخید و با جدیت نگاهم کرد و دستاش رو توی هم قفل کرد.

- درسته تو اون شب خیلی ضربه خوردی و نابودت کردن همه... سوران هم نبوده تا کمکت کنه ولی بعدش با راز دار بودنش جبران کرد... با نقشه ی تصادف الکی جبرانش کرد و گذاشت خانواده ی جدید داشته باشی.

سرمو انداختم پایین و تو فکر فرو رفتم. اگه می‌خواستم منطقی فکر کنم، حق با همراز بود.

ولی سروین کوچولویی که هنوز یه قسمت از درونم نفس می‌کشید، نمی‌تونست قبول کنه.

باوان هم جلو تر کشید خودشو.

- به نظر منم همراز راست میگه، سوران تقاص نبودنش رو پس داده.. خیلیم بد پس داده.

یادمه نیوان چقدر از رابطه ی قشنگ خواهر برادری شما تعریف میکرد... حتی میگفت من برادر بودن رو از سوران یاد گرفتم.

سرم رو تکون دادم و گفتم: خودمم فکر می‌کنم سوران نسبت به بقیه، خیلی بیشتر لایق بخششه... حتی می‌تونم بگم بهترین آدمی که قراره توی مراسم سالگرد ببینم سورانه.

هستی پوفی کشید و پیشونیش رو یکم خاروند.

- ای بابا اونم بود؟

یه بشکن تو هوا زد و با خنده خودشو کشید جلو و ادامه داد: وایی بچه ها فکر کنید یارا تو سالگرد خودش میخواد بره... خیلی باحال میشه ها.

باوانم خندید و با دست زد به شونه ی هستی.

- آرههه، بعد فکر کن اونجا همه کسایی که باهات بد بودن واسه نقش بازی کردن گریه زاری هم میکنن.

با نیشخند سرمو تکون دادم و گفتم: آره مثلا مامان سوران، یا حتی خاله تهمینه اش.

همراز دستشو روی شونه ام انداخت و منو کشید سمت خودش. باز میخواست با مسخره بازی حال و هوام رو عوض کنه.

- اونا رو بیخیال... ما سه تا قراره اونجا برات خون گریه کنیم. بعد فکر کن باوان غش میکنه از گریه، منو هستی هم بالا سرش جیغ و داد راه می‌ندازیم.

باوان بلندتر خندید و گفت: وایی من نهههه. همین که بیاید بالا سرم جیغ بزنید من می‌ترکم از خنده و لو می‌ریم.

هستی صاف نشست و با غرور به ما نگاه کرد.

- این ضعیفه راست میگه، این کارا خوراک خودمه. یه جوری غش کنم کرک و پر همه اشون بریزه.

باوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نیکان بدبخت هم مثل سری قبل سکته می‌دی با این نقش بازی کردنت.

این بار دیگه منم باهاشون خندیدم. الان که فکر می‌کنم نیکان اصلا کنار هستی پیر میشه... این‌قدر که از دست لین دختر قراره حرص بخوره.

همراز اومد حرف بزنه که صدای ماشین اومد. حتما نیوانه.. از تخت پایین اومدم و کنار پنجره وایسادم، یکم پرده رو کنار زدم.

خودش بود، فقط با سر و وضع پریشون و خیلی بهم ریخته.. یعنی کجا بوده؟

باوان آروم پرسید: نیوان بود؟ برگشت؟

از پنجره فاصله گرفتم و دست به سینه وایسادم.

- بله آقا بالاخره تشریف آورد ولی خیلی بهم ریخته بود، لباساش هم چروک شده.

همراز مرموز نگاهمون کرد.

- یعنی کجا بوده؟

هستی از تخت پایین اومد و بازوم رو گرفت.

- جون من برو بپرس کجا رفته بود؟ دارم میمیرم از فضولی!

بازوم رو با اخم از دستش بیرون کشیدم.

- عمرا برم.. اگه می‌خواست بگه همون موقع می‌گفت! الان هم برم باز می‌خواد بگه مسئله کاریه.

هستی که به خواسته اش نرسید با حرص رفت سر جاش نشست.

- حرفای یارا رو که گوش دادیم، غیبتمون هم که کردیم.. الان دیگه وقت لالاعه.

همراز و باوان تشک هایی که آورده بودن رو باهم پهن کردن، من و هستی هم بالشت ها رو گذاشتیم و پتو آوردیم.

دخترا رفتن سرجاشون، منم برق رو خاموش کردم و رفتم کنارشون دراز کشیدم.

هستی آروم گفت: شبتون گل گلی بچه ها جونم.

همراز خندید.

- نه باید بگی شبتون گیلاسی.

با تعجب و نیش باز برگشتم سمتش و گفتم: تو می‌دونی نیوان به من میگه گیلاس، بعد الکی یه چیز دیگه می‌گی؟

همراز چشمک زد بهم.

- اخه خیلی رو مخم میره منم دلم میخواد برم رو مخش.

- خیلی کثافتی!

- چاکریم.

بالاخره بعد از یه روز طولانی دیگه، وقت خواب شد... ولی من میدونم با تو چیکار کنم نیوان جون، کاری میکنم بفهمی که چیزی رو نباید از من قایم کنی.

****

--- فصل 102 ---

همه سر میز بودیم و داشتیم صبحانه می‌خوردیم. با اینکه دیر وقت خوابیدیم، صبح مثل هر روز بیدار شدیم و اومدیم پایین.

- نیوان هنوز نیومده پایین؟

یه تیکه نون سبوس دار برداشتم وجواب کاوه رو دادم.

- نه، انگار هنوز خوابه.

کاوه با اخم سری تکون داد و گفت: چند وقتیه سر به هوا شده، امیدوارم بخاطر تو نباشه یارا.

سرمو با تعجب گرفتم بالا، بقیه هم ساکت به حرفای ما گوش می‌دادن.

- من چرا باید دلیل سر به هوا شدن نیوان باشم؟

- چون می‌بینم که چجوری نگاهت میکنه و میفهمم بالاخره کاری که نباید رو کرده و عاشقت شده و آدم عاشق کور میشه، نمی‌فهمه دور و برش چه خبره.

تیکه نونی که دستم بود رو روی میز ول کردم و کامل برگشتم سمت کاوه.

- چرا دارین یه جوری حرف میزنین انگار پسرتون رو گول زدم؟

- برای اینکه گولش زدی، دیدی داره کار و بارش رو سر و سامون میده با خودت گفتی یه کاری کنم عاشقم بشه و بعد از به دنیا آوردن بچه بیرونم نکنه.

مهتاب با نگرانی اسمش رو صدا زد.

- کاوه نگو اینجوری..

دستمو بردم بالا و نزاشتم حرفش رو تموم کنه. از جام بلند شدم و جلوی کاوه وایسادم.

- من اگه هنوز اینجام فقط بخاطر نیوانه، بخاطر اینه که منم همون حس رو بهش دارم و دلیلی نمی‌بینم حرفایی که بین خودمون زدیم رو براتون بازگو کنم.. فقط بدونین ما دیگه کنار همیم و هیچ کس و چیزی نمیتونه جدامون کنه.

- یعنی اینقدر بهم دیگه اعتماد دارین؟

با صدایی که از پشت سرم بلند شد، کل بدنم یخ زد. حس تنفر و حالت تهوع باهم تو وجودم قل زد.

صدای تق تق کفش هاش کف پارکت، مثل فرو رفتن میخ توی سرم بود. اصلا کل وجود و حرکات و همه چیزش منفوره این آدم.

نیکان با اخم گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

با صدای بلند خندید که صورتم از تنفر جمع شد. قدم قدم بهم نزدیک تر شد تا جایی که سایه اش رو کنار خودم می دیدم.

- نمی‌خوای برگردی عزیززم؟ این همه راه اومدم تورو ببینم.

آروم باش یارا.. تحملش کن.. فقط یکم تحملش کن. بدون مکث و با اعتماد به نفس برگشتم سمتش. خیلی تغییر کرده بود.

با عمل های زیبایی، صورتش رو تغییر داده ولی دلش رو چی؟ اونو با چی میخواد خوب کنه؟

خیلی تلاش کردم و با عادی ترین لحن ممکن سکوتم رو شکستم.

- خوش اومدی عزیزم. فقط به جا نیاوردم شما رو..

برگشتم سمت مهتاب و پرسیدم: خدمتکار جدید استخدام کردی مهتاب؟

هستی و همراز بدون توجه به موقعیت زدن زیر خنده و انگار خانومی عصبی شد. با اخم انگشت اشاره اش رو بالا آورد.

- این حرفت رو یادم میمونه.

- امیدوارم حافظه ات خوب باشه.

با نیشخند سرشو تکون داد.

- نگران نباش، خیلی خوبه.. حتی حس میکنم چهره ات برام آشنا میزنه.

هستی و باوان و همراز با بهت خیره شدن بهم ولی من سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و الکی آتو دستش ندم.

خیلی شرایط سختیه جلوی کسی که قبلا همدم و رفیقت بوده و نامردی کرده بهت وایسی.. ادعا کنی وجود کثیفش رو نمی‌شناسی... ولی من از پسش برمیام.

- اگه دیده باشیم هم من نمیتونم بشناسمت، با این همه عمل و تزریق فکر نکنم خدا که آفریدتت هم بشناستت.. چه برسه به منِ بنده ی خدا.

فکش از حرص وعصبانیت منقبض شده بود. منم با یه لبخند خیلی خونسرد نگاهش می‌کردم تا آتیشی ترش کنم.

عقب تر رفت و با یه پوزخند به سر تا پام نگاه کرد.

- باورم نمیشه شوهرم همچین زن داغونی رو جای من آورده باشه... اگه نمیشناسی منو معرفی میکنم خودم. درسا ام زن عقدی و قانونی نیوان.

شوهرم؟! یه شوهری من به تو نشون بدم که...

خدایا بهم صبر بدههه تا نزنم همینجا صورت اینو به حالت اول برگردونم.

مهتاب بلند شد و گفت: تمومش کن درسا، تو هیچی نیوان نیستی ولی یارا هست.

درسا یه نگاه به من و مهتاب انداخت و آروم خندید. سرشو به من نزدیک تر کرد.

- چه زود مخ مادرشوهرمم زدی کلک، انگار واقعا این‌کاره ایی ها.

کاوه بلند شد و گفت: عروس این خونه تو بودی... ولی رفتی و نخواستی بمونی. از این به بعد یارا زن نیوان به حساب میاد چه تو خوشت بیاد چه نیاد.

با تعجب به کاوه نگاه کردم که بدون حرف دیگه ایی از سالن غذا خوری رفت بیرون. یعنی یه حرف درست تو عمرت زده باشی همینه مرد.

خیلی عجیبه که ازم دفاع کرد، یعنی حرفم رو باور کرد؟ باور کرد حسمون رو؟

با صدای دست زدن درسا از فکر بیرون اومدم. چند قدم عقب رفت و بلند دست می‌زد.

- براوو یارا جون.. چه خوب تیم جمع کردی! بقیه چی؟ کی مونده که نرفته تو تیم این زن صیغه ایی؟

رفت سمت همراز و هستی، ادامه داد: شما دوتا کی هستین؟

برگشت سمت من.

- نکنه جایگزین های تو ان؟ هوم؟ بالاخره نیوان برای بچه دار شدن صیغه ات کرد دیگه!

هستی و همراز بلند شدن و اومدن کنارم وایسادن.

هستی با صدای بلند و رسا گفت: هیچ کس نمی‌تونه جایگزین یارا بشه برای نیوان.. ما دوستاش هستیم.

- اووو پس لشگر کشی کردی با دوستات!

نیکان بلند شد و مشتش رو کوبید به میز، با عصبانیت انگشتش رو گرفت سمت درسا.

- اینجا برای یارا و نامزدم و همراز خونه حساب میشه ولی برای تو قتلگاهه درسا.. شرتو کم کن تا خودم پرتت نکردم بیرون.

- نامزد؟ کدومشون؟ همین پرروعه؟ خوبه دیگه اینجا رو کردن پاتوق شوهر یابی.

--- فصل 103 ---

همراز جلوتر رفت و گفت: اون که تخصص خودته، بیخود نچسونش به بقیه. اوسکل شل مغز، آدم شده واسه ما.

دلم می‌خواست برم دست همراز رو ببوسم بخاطر اون شل مغزی که گفت.

درسا قیافه اشو جمع کرد و با حالت چندش جواب داد.

- اه اه این چه الفاظ بی ادبیه که استفاده میکنی، از دختر بودنت خجالت بکش.

همراز آستین هاشو یکم کشید بالا و بهش چشمک زد.

- الفاظ؟ توی شتر به من درس ادب میدی؟ ناموسا خودت خنده ات نمی‌گیره؟

درسا برگشت سمت مهتاب و گفت: فکر نمیکردم همچین آدمای رو تو خونه ات راه بدی مهتاب جان.. .

برگشت سمت نیکان و ادامه داد: از توام انتظار نداشتم همچین سلیقه ی داغونی داشته باشی!

هستی اومد جواب بده که نیکان دستشو گذاشت جلوش و نذاشت وارد بحث بشه. کنارش وایساد و دستشو محکم گرفت.

- یه تار موی هستی می‌ارزه به صدتای تو، نشنوم صداتو براش بالا بردی وگرنه رو همه چی چشم می‌بندم و بیچاره ات میکنم.

هستی با افتخار و خوشحال به نیکان نگاه کرد و محکم تر دستش رو نگه داشت.

- مگه نگفتم دیگه نه صداتو بشنوم، نه ریختت رو ببینم؟

صدای عصبی نیوان باعث شد نگاهمو از نیکان و هستی بگیرم. ولی چی شد؟ چرا تعجب نکرد؟

فقط امیدوارم حدسایی که می‌زنم واقعی نباشه.

بدون نگاه کردن به درسا، اومد و کنارم وایساد. سرشو آروم چرخوند سمتم و لب زد: خوبی؟

منم سرم رو آروم تکون دادم.

- آره.

درسا جلوتر اومد و نذاشت نگاهمون ادامه دار بشه.

- عصبی بودی یه چیزی گفتی عشقم، منم چون تعریف این دختر صیغه ایی رو شنیده بودم اومدم ببینم کیه!

موهام رو صاف کردم و گفتم: خب، حالا فهمیدی کی ام؟

لبش کش اومد، باز یه نگاه از بالا به پایین انداخت بهم.

- آره، یه دختر احمق هستی که فکر میکنه نیوان عاشقشه.. ولی بزار من بهت بگم که نباید بهش اعتماد کنی!

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: عه جدی؟ خب.. کنجکاو شدم، بگو ببینم چرا نباید بهش اعتماد کنم؟

نیوان سرشو آورد جلو تا چیزی بگه ولی درسا نزاشت و قبل اون، گوشیش رو گرفت سمتم.

- اول اینو ببین.

نیوان خواست گوشی رو ازش بگیره که نذاشتم و خودم گرفتمش. فیلم داخلش رو پلی کردم.

انگار دوربین مخفی فیلم رو گرفته بود؛ چون از دور ترین نقطه ی یه خونه ویلایی بود.

چند لحظه بعد درسا با یه لباس کوتاه و خیلی باز از در یه وارد دید شد و... نیوان؟

اونی که بغلش کرد نیوان بود؟

چشمام و ریز کردم و به نیوان نگاه کردم. سرشو انداخت پایین و چشماشو بهم فشار داد، دستمو گرفت و با یه لحن کنترل شده حرف زد.

- اینی که دیدی درست نیست یارا، بذار بهت توصیح بدم.

دست نیوان رو هل دادم و گوشی رو پرت کردم وسط میز. با خشم برگشتم سمت نیوان... محکم چند تا مشت وسط قفسه ی سینه اش زدم.

- چی درست نیست؟ چی رو توضیح بدی نیوان؟ هاااان؟ تو کی رفتی پیش این زنیکههه؟

درسا با لبخند پیروزمندانه دست به سینه جلو اومد و توضیح داد.

- دیروز بهش پیام دادم و خبر دادم که برگشتم، شوهرمم دلش نیومد شب اول بعد از برگشتنم رو تنها بگذرونم.

صدای هین کشیدن دخترا و مهتاب به گوشم رسید.

از تصورش اتفاقات دیشبشون پلکم داشت می‌پرید. پس واسه همین نصفه شب از خونه زد بیرون؟

نیوان با قیافه پریشون بازم خواست بیاد سمتم و حرف بزنه ولی نزاشتم و محکم یقه اش رو گرفتم، داد زدم.

- چجوری تونستی با من اینکار رو بکنی؟ من بهت اعتماد کرده بودم نیواان... من.. من دوستت داشتم، بعد تو ولم کردی و رفتی پیش این؟ من برات مهم نبودم؟

درسا چشماش داشت برق میزد از خوشحالی.. پس تا همینجا کافیه.

یهو یقه ی نیوان رو ول کردم، ژست فکر کردن گرفتم.

- باید همینا رو میگفتم دیگه؟ آره؟ چیزی جا نموند؟

درسا با تعجب بهم نگاه می‌کرد. هستی و همراز و بقیه بهت زده، به هم نگاه کردن.

درسا با حرص گفت: تو دیوونه ایی؟

رفتم جلوش وایسادم و نیشخند زدم.

- نچ، فقط دلم برات میسوزه. واقعا فکر کردی میتونی با همچین فیلم احمقانه ایی رابطه ی منو نیوان رو خراب کنی؟ فکر کردی من بچه ام؟

نمیفهمم اون بغل کردنی که نشونم دادی با هوش مصنوعی و چهار تا ادیت درست شده؟

فکر نمی‌کرد دستش رو بشه، برای همین شوکه شده بود و به لکنت افتاد.

- چی... چی میگی؟

دستم رو گذاشتم روی شونه اشو سرمو سمت گوشش کج کردم، آروم زمزمه کردم.

- دفعه بعد خواستی از این فیلما تحویل کسی بدی، چهره ی طرف رو جوری درست کن که مشخص نباشه چقدر ازت متنفره.

بعد چند بار زدم روی شونه اش و از جلوش کنار رفتم. درسا هم با حرص گوشیش رو از روی میز برداشت بعد به من و نیوان نگاه کرد.

- این داستان، اینجا تموم نمیشه!

نیوان جلوتر اومد و کنار من وایساد، دستشو دور کمرم گذاشت و به درسا نگاه کرد.

- شاید اینجا تموم نشه ولی حتما تموم میشه.

با حرص به همه امون نگاه کرد و سرشو چند بار تکون داد.

- برمیگردم، یه روز دوباره برمیگردم و همه اتون باید منو قبول کنید.

باوان رفت و درو براش باز کرد.

- بیا برو، شاید تو خوابت همچین روزی رو دیدی!

درسا از کنار ما رفت و بعد از چشم غره رفتن به باوان شرش رو کم کرد.

هستی و همراز سریع اومدن سمتم. هستی با هیجان دستمو گرفت.

- وایی یاراا عاشقتممم، چقدر خوب نقش بازی کردی لعنتی.

همراز هم گفت: انگار هستی یه دور هم باید بیاد پیش تو کلاس بزاری براش.

اونا حرف میزدن و نگاه من فقط به نیوانی بود که لبخند زده بود.

دست هام رو روی دست هستی گذاشتم و کوتاه گفتم: بعدا حرف بزنیم دخترا، فعلا حوصله ی حرف زدن رو ندارم.

به نیوان نگاه کردم و ادامه دادم: با هیچکس.

حرفم که تموم شد راه افتادم سمت اتاقم، درو محکم پشت سرم بستم. دستامو توی موهام فرو کردم و رفتم سمت پنجره، همون لحظه در باز شد و نیوان اومد تو.

--- فصل 104 ---

___ ___ ___

نیوان:

با اینکه گفته بود نمی‌خواد حرف بزنه، دنبالش اومدم. مقصر این حال بدش منم، خودمم باید درستش کنم.

درو باز کردم و رفتم تو. با عصبانیت برگشت سمتم و باز نگاهش رو ازم گرفت.

- برو بیرون، گفتم که حوصله ندارم.

- حوصله ی کدومش رو نداری؟ حرف زدن یا شنیدن؟

دست به سینه برگشت سمت پنجره اتاقش.

- جفتش.

پووف لعنت بهت پسر.. ببین چجوری ناراحتش کردی با بی فکریت؟

دستم رو با حرص و ناراحتی از بالا به پایین صورتم کشیدم و پشت سرش وایسادم.

- ولی من نمیتونم بزارم تو این حال بمونی.. درک میکنم، الان می‌خوای تنها باشی ولی اول بذار من حرفام رو بزنم بعد هرچقدر که بخوای میذارم تنها باشی.

بمیرم براش که هیچی نگفت، فقط دستاش رو مشت کرده بود. اخمام رفت تو هم، آروم دست مشت شده اش رو گرفتم و کشوندمش سمت تخت.

مقاومت نکرد و نشست ولی اصلا نگاهم نکرد. میخواستم داد بزنه سرم، مثل وقتی پایین بودیم مشت هاش رو به دست و سینه ام بکوبه.. ولی اینجوری نگاهش رو ازم نگیره.

جلوی پاش روی یه زانو نشستم، سرمو انداختم پایین و توضیح دادم.

- دیروز وقتی عمه ملوک رفت بهم پیام داد که برگشته و می‌خواد راجب طلاق گرفتن باهام حرف بزنه... اول نمی‌خواستم برم، گفتم وکیلم رو میفرستم شرط هات رو به اون بگو ولی قبول نکرد.

گفت یا امشب میای یا طلاق نمی‌گیرم دیگه!

فقط می‌خواستم زودتر شرش رو از سرمون کم کنم، حتی وقتی اومدی تو اتاقم که کیف انسولینت رو ببری به سرم زد که بهت بگم... ولی نتونستم بگم.

چند دقیقه بعد اینکه تو رفتی منم رفتم به اون لوکیشنی که فرستاده بود.

با یادآوری اتفاقات دیشب، چشمام رو روی هم فشار دادم.

- جاش رو می‌شناختم، یکی از خونه های شهرام بود. وقتی رفتم تو یهو خودشو بهم نزدیک کرد ولی نزاشتم دستشم بهم بخوره، فهمیدم به خیال خودش می‌خواسته اونجوری منو سمت خودش بکشونه... ولی نذاشتم به چیزی که می‌خواست برسه. هرچی از دهنم در اومد بارش کردم و زدم بیرون ولی با اون عصبانیت خونه هم نمی‌تونستم بیام.

رفتم همون پرتگاهی که یه روز باهم رفته بودیم، آتیش روشن کردم و چند ساعتی اونجا موندم تا عصابم آروم تر بشه.

سرمو گرفتم بالا و دستم رو آروم روی چونه اش گذاشتم، صورتشو رو به روی صورت خودم نگه داشتم تا بالاخره نگام کرد.

با پشیمونی به چشماش نگاه کردم، چشمایی برام حکم نفس داشت.

- منو ببخش گیلاسم، میدونم خریت کردم که چیزی نگفتم.. با سکوتت بیشتر داری شرمندم می‌کنی، اصلا سرم داد بزن.. فحش بده... حرص و عصبانیتت رو سرم خالی کن ولی چشمات رو ازم نگیر.

با بغض صورتش رو برگردوند و کنار تر نشست.

- اگه حرفات تموم شد برو بیرون. می‌خوام تنها باشم.

دستم که هنوز تو هوا مونده بود انداختم پایین و از جام بلند شدم.
نمی‌دونستم دیگه چی باید بگم تا منو ببخشه.

یه نفس عمیق کشیدم و چند قدم عقب عقب رفتم بعد از اتاقش زدم بیرون.

***

پرونده رو پرت کردم رو زمین و داد زدم.

- مگه من نگفتم رسید فرش های دست بافت رو بیاررر؟ این چه آشغالیه جلوی من گذاشتیی؟

منشی با ترس سریع خم شد، پرونده و برگه های پخش شده رو از روی زمین جمع کرد.

با صدای آروم و لرزون گفت: ببخشید، الان براتون میارمش.

بعد به سرعت از اتاقم زد بیرون. مشتم رو با حرص کوبیدم به میز و سرمو گرفتم بالا.

چهار روز... دقیقا چهار روز و ۸ ساعته که یارا با من نه حرف می‌زنه، نه نگاهم میکنه. هر کار که به فکرم می‌رسید انجام دادم.. هدیه خریدم واسش، هر روز گل گذاشتم در اتاقش، هر جوری تونستم پشیمونی و علاقه ام رو بهش ثابت کردم ولی هیچی به هیچی.

تو این چهار روز مردم و زنده شدم، خودمو کشتم تا یه نگاه بهم بندازه و انگار فهمیدم چقدر بی اندازه دوستش دارم..

عشق؟ نه احساس من به یارا عشق نیست... یه حسی بیشتر از عشقه... من دیوونه وار میپرستمش.

کاش موقعی که داشتم باهاش حرف میزدم یه مدت تعیین می‌کردم.. مثلا می‌گفتم دو روز تنهات میزارم.

دیگه نمی‌تونم این فاصله رو تحمل کنم، این دوری داره ذره ذره نابودم می‌کنه. اصلا همین امروز میرم باهاش حرف میزنم و هر طور شده باهاش حرف میزنم.

به ساعت نگاه کردم، وقت تعطیلی کارمنداس.. سریع وسایلم رو جمع کردم و از اتاقم زدم بیرون.

--- فصل 105 ---

نزدیک خونه بودم که یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و دقیقا از کوچه ی خودمون بیرون اومد.

چقدر بی احتیاط شدن مردم، کم مونده بود بزنه بهم یارو... جلوی در که رسیدیم باوان و هستی و همراز دویدن بیرون. هر سه تاشون نفس نفس میزدن و چهره هاشون نگران بود.

نکنه چیزی شده؟

با اخم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون.

- چیشده؟

هستی با ترس ته کوچه رو نشون داد و گفت: یارا همه وسایلش رو گذاشت رفت، فقط گفت بهت بگیم همه چیز تمومه و داره برمی‌گرده.

- چیییی؟ کی رفتتت؟

همراز هم با نگرانی گفت: همین الان قبل اینکه بیای تو کوچه، رفت.

همونی بود که از کنارم رد شد؟ نه.. من نمی‌ذارم جایی بره!

با سرعت سوار ماشینم شدم و کل کوچه رو دنده عقب رفتم و با سرعت سمت جاده اصلی حرکت کردم.

یعنی چی که همه چی تمومه؟ داره برمی‌گرده؟ بدون هیچ حرف و خداحافظی؟

بمیرمم اجازه نمی‌دم اینجوری، با ناراحتی و دلخوری بره.

بهش رسیدم ولی سرعتش هنوز خیلی زیاد بود. دستم رو روی بوق گذاشتم و چند بار پشت سر هم بوق زدم تا یه جا نگه داره ولی فایده ایی نداشت.

دختره ی لجبازِ دیوونه!

با همون سرعت یهو پیچید تو یه کوچه، منم دنبالش رفتم. وقتی رسیدم به ماشینش رو یه جا پارک کرده بود، پشت ماشینش نگه داشتم و سریع رفتم پایین.

همون لحظه در خونه کناریش بسته شد و صدای دویدن اومد.

اینجا کجاست؟ چرا اومده اینجا؟

الان وقت این حرفا نیست، فعلا باید بیارمش بیرون. چند بار محکم زدم به در.

- یارا بیا بیرون، نمی‌تونی اینجوری بذاری بری!

صداش اومد که گفت: برو نیوان، من دیگه برنمی‌گردم.

بعد باز صدای بستن در اومد. یه نگاه به ارتفاع دیوار انداختم، یکم عقبگرد کردم و با یه جهش پریدم بالا و دستمو به لبه ی دیوار چفت کردم و خودم رو بالا کشیدم.

منو دست کم گرفتی گیلاس کوچولو!

از اون سمت دیوار پریدم توی حیاطش، سمت در ورودی دویدم. وقتی رسیدم و بازش کردم دهنم رو باز کردم که صداش بزنم ولی با دیدن گل رز های پر پر شده تو اتاق و شمع های ریز و درشتی که فضای اتاق رو خیلی قشنگ تر کرده بودن، لبام رو بهم چسبوندم.

چه خبره اینجا؟

صدای گیتار که بلند شد، از بهت و شوک بیرون اومدم و رفتم سمت منبعش.

زیبا ترین چیزی که تو عمرم می‌تونستم ببینم، الان جلوی چشمم بود.

یارا با یه پیرهن قرمز و کوتاه، روی یه صندلی پایه بلند نشسته بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود. موهاش به طرز قشنگی فر شده بودن و به نفسگیر ترین شکل ممکن روی صورتش کار کرده بود.

گیتار توی بغلش بود و داشت آروم ساز میزد و بعد صدای قشنگش فضا رو پر کرد.

- از همون اول که تورو دیدم

فرق میکردی اینو فهمیدم

از همون اول منو تو چشمات

غرق میکردی اینو فهمیدم

از همون اول فهمیده بودم

عاشقت میشم نه به این زودی

آخه من از عشق ترسیده بودم

من قوی رو ندیده بودی

من با تو اینم با تو انگار

بهترین آدم دنیا رو زمینم

تو یه نوری تو یه کار کردی

که من رویای فردامو ببینم

همه دنیا یه طرف

باشن من و تو یه طرف

از خودم بیشتر تورو

میخوامت اینم یه طرف

کار من اینه که تو

سینه نگه دارم تورو

تو یه مرواریدی تو

قلب من و من یه صدف

فقط از دست همه

دورت نگه دارم همین

منو اینجوری که هستم

با تورو اصلا ببین

من سر تو برا تو

دیوونه ای ام یه نگو

میکشونم همه ی

هفت آسمونو رو زمین

سرش رو کج کرد و خیره تو چشمام با لبخند گفت: تولدت مبارک باشه عشق من!

--- فصل 106 ---

تولدم؟ امروز تولدمه؟ دستمو پشت سرم کشیدم و بی‌هوا خندیدم. اینقدر درگیر آشتی کردن با یارا بودم که همه چیز از یادم رفته.

نفهمیدم چیشد فقط به خودم اومدم و دیدم یارا رو محکم توی بغلم گرفتم.

صدای خنده های ریزش که به گوشم رسید، خودمم خنده ام گرفت. سرمو روی شونه اش گذاشتم و عطر موهاش توی ریه هام کشیدم. چقدر دلتنگش بودم!

خیالم که از واقعی بودن این لحظه راحت شد، سرم رو بالا گرفتم و ناباور به اطراف نگاه کردم.

- چیکار کردی یارا؟ اصلا از کجا می‌دونستی تولدمه؟ چجوری اینجا رو پیدا کردی؟ تو مگه از من دلخور نبودی؟

با لبخند سرش رو کج کرد.

- بیا بریم بشینیم، همه اشو بهت میگم.

خواست ازم فاصله بگیره ولی دستمو دور کمرش محکم کردم.

- از منی که چهار روزه دنبال یه گوشه چشم از توام، توقع دوری نداشته باش دیگه.

سرشو با افتخار بالا گرفت و با چشم بسته گفت: بله بله میدونم دوری از فرشته ایی مثل من چقدر سخته.

آروم با دست آزادم لپش رو کشیدم.

- بر منکرش لعنت.

بلند خندید و سرشو انداخت پایین. دوتایی روی کاناپه ی بزرگ نشستیم . دستمو از دور کمرش برداشتم و روی شونه هاش انداختم.

سرشو به بازوم تکیه داد و بعد از یه نفس عمیق شروع کرد به حرف زدن.

- از اونجایی که خیلی دختر مهربون و دلرحمی هستم، همون روز که باهام حرف زدی بخشیدمت و درکت کردم.

اما شب قبلش باوان گفته بود تولدت کیه و قرار بود یه جوری سوپرایزت کنم... خودت هم بهونه اش رو دستم دادی.

اینجوری هم کلی گل و کادو به جیب زدم هم نقشه ام رو عملی کردم.. اینجا رو هم نیکان و هستی گشتن و پیدا کردن برامون.

تزییناتش هم با دخترا انجام دادیم... توام طبق نقشه ی ما گول خوردی و اصلا دقت نکردی، چرا کسی که می خواد برگرده پیش خانواده اش یهو میره تو یه خونه دیگه.

حرف حق جواب نداره!

دست دیگه ام رو یه طرف صورتش گذاشتم. نگاهم خودش گویای همه چیز بود ولی نتونستم حرفی نزنم.

- من چه کار خوبی کردم که خدا تورو دوباره بهم برگردوند؟

کامل به طرفم برگشت و نگاهم بین چشم ها و لب هاش گیر کرد.

ناخوداگاه لب پایینم رو توی دهنم فرو بردم و از داخل دندون هام رو فشار دادم روش تا جلوی هر حرکتی رو بگیرم... ولی مگه میذاشت؟

- این منم که باید بگم تو دلیل کدوم کار خوبمی!

من با تو حس خیلی خوبی دارم، کنارت خودمم و لازم نیست چیزی رو تغییر بدم. تو جزو معدود آدمایی هستی که کنارش یه نفس عمیق میکشم و خودمو میریزم بیرون.. تو بهترین اتفاقی هستی که می‌تونست برام بیوفته.

صورتش رو نزدیک تر آورد و اول به لب هام نگاه کرد و بعد آروم آروم به چشم هام رسید.

- خیلی دوستت دارم نیوان.

دیگه نتونستم تحمل کنم، همون فاصله کم رو با جلو بردن صورتم از بین بردم. حس کسی رو داشتم که بعد از یه تشنگی طولانی به چشمه رسیده.

یه دستم زیر چونه اش رفت و دست دیگه ام پشت سرش نشست. قبل از اینکه نفس کم نیاره آروم سرم رو عقب کشیدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

با صدایی که بم و گرفته شده بود، گفتم: میدونی چه آتیشی تو وجودم روشن کردی؟ الان من با چجوری این گیلاس شیرینی که مزه اش رفته زیر زبونم رو قورت ندم؟

اول صدای نفس نفسش آروم به گوشم رسید و بعد صدای آرومی که در عین حال شرور بود.

- قورتش بده، کی جلوت رو گرفته؟

سرمو با ناباوری بلند کردم و چشم دوختم بهش. بدنش و دستاش، نمی‌لرزیدن و صورتش، لبخند داشت.

یعنی اون حمله های عصبیش برنگشتن؟ یعنی بدنش و قلبش به من اعتماد کرده؟

یارا انگار ذهنم رو خونده بود که سرش رو تکون داد.

- وقتی کنارتم و تو بغلتم از حمله عصبی خبری نیست.. خودتم اون شب که تو اتاقت خوابیدم دیدی اصلا علائمم شروع نشد.

خودم، قلبم و امشب کل وجودم... متعلق به تو میشه نیوان.

هنوز نمی‌تونستم باور کنم...

نمیتونستم باور کنم که یارا خودشو متعلق به من می‌دونه. من عشقش رو می‌خوام، محبتش رو می‌خوام، حضورش رو کنار خودم می‌خوام و رابطه داشتن باهاش جزو آخرین خواسته هام بود.

الان هم یکم اذیت کردنش فکر نکنم گناهی داشته باشه.

- حالا که این‌طوری می‌خوای، نظرت راجب آلبالوی من چیه؟

چشماش رو ریز کرد و عقب تر رفت.

- آلبالوی تو چیه؟

ژست حق به جانبی گرفتم و گفتم: دخترمون دیگه، زشته یه مادر اسم بچه اشو ندونه ها!

با تعجب نگاهم کرد.

- دخترمون؟ حالا این به کنار، چرا آلبالو؟

نیشم رو باز کردم و گفتم: چون مامانش گیلاسه، دخترمم کوچولو تره باید آلبالو باشه.

به لقب قشنگی که واسه دختر آینده ام گذاشتم خندید.

- بخدا تو دیوونه ایی... اصلا کی حرف از بچه زد که تو سریع واسش لقب هم گذاشتی؟

- امشب مقدماتش رو آماده میکنیم، ایشالله نه ماه دیگه تو بغلمون خوابه.

با حرص بلند شد و گفت: کلا پشیمون شدم، امشبم خبری نیست. کیک و شام رو می‌خوریم برمیگردیم خونت.

قبل اینکه دور شه منم وایسادم و مچ دستشو گرفتم.

- کجا با این عجله؟ کسی بهت نگفته دست به مهره حرکته؟

- مگه شطرنجه؟

- از اونم حساس تره، وقتی این‌جوری خوشگل و تو دل برو شدی، من چجوری جلوی خودم و بگیرم و دو لپی قورتت ندم؟

--- فصل 107 ---

- به نظرم به این فکر کن که یه کیک بزرگ و خوشگل پختم واست، بیا فعلا بریم کیک تولدت رو بخوریم. راجب چیزای دیگه به وقتش حرف می‌زنیم.

لبخند وارونه ایی زدم و گفتم: پیشنهاد وسوسه کننده ایی بود، قبوله.

یه دستمو دور گردنش انداختم و باهم به سمت میز گرد و بزرگی رفتیم که زیباییش حد نداشت... گل برگ های رز سفید و قرمزی که روی میز و روی زمین رو پر کرده بود. کیک قلبی و بزرگی که روی میز گذاشته بود واقعا وسوسه انگیز بود.

یارا آروم شمع ها رو روشن کرد و با ذوق و هیجان بهم نگاه کرد.

- حالا یه چیز قشنگ آرزوی کن.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: قشنگ تر از تو؟ برای من هیچی ارزویی از تو قشنگ تر نیست.

چشماش از ذوق برق میزد، با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم.

- آرزو میکنم تا آخر عمر کنار هم با خوشحالی و خوشبختی زندگی کنیم... و سال دیگه توی همین لحظه آلبالومم بغلم باشه.

قبل اینکه صدای اعتراضش بلند شه، شمع رو فوت کردم.

با حرص نگاهم کرد و خندید.

- بخدا تو دیوونه ایی!

- اگه بگم دیوونه ی توام خیلی مسخره میشه؟

آروم اومد کنارم و گونه ام رو آروم بوسید. نفسم برای چند ثانیه تو سینه ام حبس شد و وقتی عقب تر رفت، آرومتر شدم.

دستاش رو دور گرفتم چفت کرد.

- تولد مبارک باشه قهرمان من.

دستاش رو از دور گردنم باز کردم نزدیک لب هام بردم، روی جفت دستاش رو بوسیدم.

- ممنونم ازت که با اومدنت، دنیای تاریکم رو رنگی کردی!

جفتمون با لبخند بهم خیره شده بودیم که اول به نور شدید و بعد صدای رعد و برق فضای قشنگ بینمون رو خراب کرد، پشت سرش صدای بارون بلند شد.

یارا با ذوق منو ول کرد و دوید سمت پنجره.

- واییی نیوان چه بارون قشنگی داره میااد.

با خنده به حرکات بچگانه و شیطونش که بخاطر بارون بود، نگاه میکردم و قربون صدقه اش میرفتم.

باز با خنده اومد سمتم و دستمو گرفت، دنبال خودش کشید.

- یارا آرووم.. کجا میبری منو؟

- بیا باهم تو بارون برقصیم، فکرشو بکن زیر بارون با یه آهنگ قشنگ تانگو برقصیی!

- پس کیک چی؟

- بعد از شام میخوریم اونم، بیا دیگه بهونه نیار.

دیگه فرصت اعتراض نداشتم چون درو باز کرد و منم با خودش بیرون برد.

قبل اینکه با این لباسش بره زیر بارون دستشو محکم تر گرفتم و نگه اش داشتم. با همون صورت خندون برگشت سمتم.

- باز چیه؟

- با این لباس زیر بارون سرما میخوری گیلاسی.. اگه دلت رقص می‌خواد، تو خونه برقص.

- نچ، تو خونه حال نمیده. میخوام با تو زیر بارون برقصم، بدو بیا ناز نکن...تولدته باید هرچی من میگم گوش بدی!

دیگه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم، عجب.. تولد منه ولی امر، امر یارا خانوم. حقیقتش دیگه دلم نیومد ناراحتش کنم... بیخیال بابا هرچی شد شد.

- بریم یه خاطره ی قشنگ بسازیم.

با ذوق گوشیش رو روشن کرد و یه آهنگ مناسب و بی کلام پلی کرد.

جلوش تعظیم کوچیکی کردم و دستمو سمتش گرفتم، یارا هم با خنده دستم رو گرفت.

باهم رفتیم زیر بارون شدید شروع کردیم به رقصیدن. دست های من دور کمر یارا بود و دست های اون دور گردنم حلقه شده بود.

با ریتم آهنگ آروم حرکت میکردیم.

زیر بارون کامل خیس شده بودیم ولی کم نیاوردیم... یارا با یه لبخند خوشگل، چشم بسته سرشو بالا گرفته بود و قطره های بارون به صورتش میخوردن.

نمیدونم چرا ولی یه ای کاش بدجور داشت تو مغزم مانور میداد... میگفت ای کاش دنیا همینجا و توی همین لحظه ثابت می‌موند!

وقتی اینقدر خوشحالیم و از کنار هم بودنمون لذت میبریم.

___ ___ ___

یارا:

- عهه نیوان اذیتم نکن هاااا.

بلند خندید و گفت: چیکارت دارم من؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- اخه بچه میخوای چیکار این وسط؟ هنوز نه مامان بابام خبر دارن از چیزی، نه مراسمی گرفتیم!

بهم نزدیک تر شد و چشمک زد.

- همین بچه میشه باعث و بانی خِیر. فرض کن پدرعزیزت بگه نمیخوام دخترم رو بدم بهت.. و وقتی بگی نه پدر، من حامله ام. چجوری میتونه مخالفت کنه؟

- اگه بابام قبولت نکنه، من حامله هم باشم خودش خرجش رو میده ولی نمیزاره تو سایه منو بچمون هم ببینی!

- منم اینجا بوق نیستم، نمیزارم کسی تو و دخترمو ازم بگیره.

سرم رو انداختم پایین و تو فکر رفتم. امیدوارم بابا قبول کنه... ولی اگه نکنه، واقعا همین اتفاق میوفته.

تنها کسی که میتونه تو این راه کمکم کنه، مامان قشنگمه. فقط اونه که رگ خواب بابام دستشه!

تو فکر راضی کردن هانیه بودم که یهو حس کردم رفتم تو هوا.. با ترس و تعجب به نیوانی نگاه کردم که منو انداخته بود روی کولش و داشت میبرد.

- چیکار میکنی دیوونه... بزارم پایین.

- نچ، بسه هرچی فکر و خیال کردی.. وقتشه برگردیم سر دستی که به مهره زدی.

تو این چند روز خیلی روی خودم کار کردم تا دید خودم رو تغییر بدم راجب همچین شبی... ولی انگار الان که دارم تو موقعیتش قرار میگیرم استرسم داره برمیگرده.

وقتی آروم منو روی تخت گذاشت، مثل همیشه روی یه زانوش خم شد تا هم قدم بشه.

آروم روی موهام رو نوازش کرد و یه تیکه اش رو پشت گوشم انداخت.

- اگه فکر میکنی هنوز آماده نیستی، من عجله ایی ندارم.

آروم باش یارا... تو نیوان رو دوست داری و میدونی چقدر مراقبته، پس نزار همچین چیزی بینتون فاصله بندازه.

با همین فکر یه نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه به چیزی فکر کنم، سرم بردم جلو و فاصله ی بینمون رو از بین بردم.

نیوان اول با تعجب نگاهم کرد ولی بعدش دستاش رو دورم پیچید و باهام همراهی کرد.

همینطور که آروم عقب عقب رفتیم، نیوان اندازه یه نفس گرفتن ازم فاصله گرفت.

با چشمایی که خواستن رو فریاد میزد، گفت: هرجا حس کردی نمیتونی ادامه بدی بگو تا تمومش کنم، هیچی با ارزش تر از آرامش تو نیست.

میدونستم ممکنه سختم باشه با وجود تجربه هایی که قبلا داشتم ولی من نیوان رو دوست دارم و می‌خوام زنش باشم...زن واقعیش.

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و خیره شدم به چشمای خمارش.

- تو آرامش ابدی منی... پس هیچی نمیتونه جلوم رو بگیره تا همه وجودمو تقدیمت نکنم.

***

--- فصل 108 ---

***

آهاا اینم از این، به به چه میزی چیزی گیلاس خانوم.

بی صدا به حرف خودم خندیدم، این‌قدر نیوان اینجوری صدام کرده که تو ذهنمم گیلاسم!

دست به کمر برگشتم سمت اتاق و تختی که نیوان روش بیهوش بود.

دو شبه که تو این خونه ی قشنگیم و کلی حالمون خوب شد .. حتی می‌تونم بگم بیشترم عاشقش شدم!

به حدی جنتلمن و مهربونه که اصلا نگم..

این دو شب این‌قدر با ملاحظه و آروم باهام رفتار می‌کرد موقع رابطه که روز اول وقتی بیدار شدم به جز یه درد خیلی کم چیزی حس نکردم... ولی نیوان مثل فیلم ها با یه سینی بزرگ پر از چیزای مقوی و خوشمزه اومد روی تخت تا بهم صبحانه بده.

سرمو اروم تکون دادم که از فکر و خیال این دو روز بیرون بیام. رفتم توی اتاق و چند بار با دست زدم به در تا بیدار شه.

- نمی‌خوای بیدارشی نیوان؟ پاشو دیگه حوصله ام سر رفت.

روی شکم خوابیده بود و با صدای من تکون هم نخورد. انگار باز دلش می‌خواد به روش خودم بیدارش کنم.

آروم آروم بهش نزدیک شدم ولی همین که خم شدم کنار گوشش جیغ بزنم، یه دستشو انداخت دور کمرم و منو انداخت رو تخت و محکم بغل کرد.

آروم خندیدم، پسره ی دیوونه با چشم بسته چقدر حواسش جمعه!

با چشمای بسته و صدایی که گرفته بود، گفت: چقدر سر و صدا میکنی گیلاسی، بگیر بخواب دیگه!

دستمو بردم بالا و موهایی که روی پیشونیش افتاده بود رو بیشتر بهم ریختم.

- پاشو از آخرین فرصت هامون استفاده کنیم، فکر نکنم دیگه کاوه بزاره این‌قدر مرخصی بگیری!

یه دستشو جلوی دهنش نگه داشت و خمیازه طولانی کشید که بلند زدم زیر خنده.

- نگاه چقدرم پر انرژی داره از تعطیلات تولدش استفاده می‌کنه.

آروم چشماش رو باز کرد و منو بیشتر تو بغلش فشار داد.

- منم میدونم از این مرخصی ها به زور گیر میاد، برای همین می‌خوام بیشتر بخوابم ولی نمی‌ذاری که.

- دوست دارم بیدارت کنم... دلم می‌خواد.

بالاخره به هر بدبختی بود بلندش کردم بره دست و صورتش رو بشوره، خودمم رفتم چایی ریختم.

هرچی ساعت جلو تر میرفت، استرس منم بیشتر می‌شد. امروز همون روزه... سالگرد سروین!

می‌دونم سخته کنار کسایی بشینم که منو کشتن ولی با وجود نیوان خیالم راحته... حتی دلم میخواد به وجود سوران هم دل خوش کنم، مثل بچگیام.

- به بهههه ببین خانومم چه کرده!

با صدای نیوان از پشت سرم، با لبخند لیوان های پر شده رو سر میز گذاشتم.

- بفرما بشین عشقم.

لبخند قشنگی زد و اول برای من یه صندلی عقب کشید، وقتی نشستم کمک کرد تا جلو تر بیام بعد رفت سر جای خودش نشست.

- حالا صبحانه بخوریم یا خجالت؟

خندیدم و گفتم: زبون نریز، صبحانه ات رو بخور.

مثل دیروز با خنده و شوخی های نیوان صبحانه امون رو خوردیم.

تو بغل هم روی کاناپه نشسته بودیم و فیلمی که من انتخاب کردم رو نگاه می‌کردیم.

اسمش دلیبال بود... و به آخرش که رسید، اشکم بند نمی‌اومد.

خیلی خیلی قشنگ بود و غمگین. بازوی نیوان رو بین دستام محکم گرفتم و یه طرف صورتم رو بهش چسبوندم.

- اگه پایان قصه ی ما هم مثل باریش و افسون تلخ بشه چی؟

صدای نفس عمیقش اومد و بعد آروم گفت: من هیچوقت نمی‌تونم مثل باریش باشم.. نمی‌تونم کسی که بی‌نهایت عاشقشم رو ول کنم، هرکاری میکنم تا بهت آسیب نرسونم چون تنها خط قرمزم تویی.

- ولی من مثل افسونم، هیچوقت باورم رو نسبت بهت عوض نمی‌کنم... تو همیشه تو ذهن و قلبم همین نیوانی هستی که عاشقت شدم.

ازش فاصله گرفتم و کامل به طرفش برگشتم.

- بیا بهم دیگه یه قولی بدیم.

نیوان هم برگشت سمتم.

- چه قولی؟

- اگه یه چیزی خواست بینمون جدایی بندازه یا اگه خودمون خواستیم جدا بشیم... اتفاقات و خاطراتی که باهم داشتیم رو مرور کنیم. اگه اینکار رو بکنیم دیگه نمی‌تونیم از هم دور بشیم.

دستش رو آورد جلو و گفت: با اینکه همچین چیزی محاله ولی برای اینکه خیالت راحت بشه، قبوله.

منم بهش دست دادم و همونجا بهم این قول رو دادیم.

****

- آماده ایی؟

نفسم رو فوت کردم و خیره به خونه ی رو به روم، سرمو تکون دادم.

- آره.

- پس پیاده شو تا بریم داخل.

باهم از ماشینش خارج شدیم و بعد از زدن دزدگیرش، دست هم رو محکم و بدون ترس گرفتیم.

از همین جلوی در و آدمایی که با لباس مشکی تو حیاط نشسته بودن، نگاه ها رو حس کردم.

یه سری ها با عصبانیت و بعضی ها با تعجب بهم نگاه می‌کردن.

نیوان سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و آروم زمزمه کرد.

- اینا که هیچکاره ان پشماشون ریخته، ببین داخلی ها چیکار کنن.

جلوی لبخند شرورم رو گرفتم و جواب دادم.

- مطمئنم سکته می‌کنن.

--- فصل 109 ---

نیوان با تکون دادن سرش به اونایی که بیرون بودن سلام داد.

داشتم به در ورودی نزدیک می‌شدیم که نیکان و هستی از خونه اومدن بیرون و ما رو دیدن.

هستی یهو سرخ شد و به سرفه افتاد. دست نیوان رو ول کردم و رفتم پیشش.

همینجوری که آروم میزدم پشتش، آروم گفتم: بخدا بخندی کشتمت هستی!

هستی هم همونجوری که سعی میکرد با جمع کردن لب هاش جلوی خنده اش رو بگیره جواب داد.

- دهنت سرویس بشر، اخه همچین ایده خفنی واسه چزوندن اینا چجوری به ذهنت رسید؟ بخدا که بریم تو یه دعوای مفصل داریم.

- منم برای همون این کت رو پوشیدم.

به نیوان نگاه کرد و باز رو به من چشمک زد.

- کثافتا چه ستی هم کردین باهم، خیلی بهتون میاد این رفت.

لباسش رو صاف کردم و گفتم: بسه دیگه خیلی لفتش دادیم بریم تو.

باز رفتم کنار نیوان وایسادم و باهم رفتیم داخل، هستی و نیکان هم پشت سرمون اومدن تو.

با ورودمون نگاه جمعیت مشکی پوش به سمتمون کشیده شد. مهتاب تا ما رو دید اومد سمتمون.

- سلام مادر، چقدر طولش دادین!

نیوان جواب داد.

- دیگه داشتیم حاضر می‌شدیم یکم دیر شد. همه اومدن؟

- آره پسرم، اول بیایید پیش محبوبه و آقا خلیل، اون سمت سالن نشستن.

باهم رفتیم پیش خانواده ی صاحب عزا. با دیدنشون ناخوداگاه دست نیوان رو محکم تر گرفتم، انگار تمام روزای بچگیم داشت از جلوی چشمام رد می‌شد و قلبم رو فشار می‌داد.

صورت هاشون پر از چین و چروک شده بود و تو موهای جفتشون سفیدی دیده می‌شد. چشمم به سوران افتاد که هنوزم پشیمونی توی نگاهش داد میزد ولی با دیدنم لبخند کمرنگی رو لبش نشست.

جلوشون که رسیدیم، خودم مشتاقانه جلو رفتم و دستمو دراز کردم.

- سلام خوبین؟ تسلیت میگم، من یارا هستم همسر نیوان.

محبوبه با چشم غره نگاهم کرد و با اخم از جاش بلند شد. خوبه که همه رفتار هاش رو میتونم پیشبینی کنم.

- خوبه، پس چون تازه عروسی اینجوری لباس پوشیدی، نه پوشیدین!

شونه ام رو با بیخیالی انداختم بالا.

- نه اتفاقا امروز دلم خواست این رنگ رو بپوشم، مشکل داره؟

با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن تا مثلا من بترسم یا بخاطر صاحب عزا بودنش کاری کنه صدام درنیاد.

- تو خجالت نمی‌کشی تو مجلس ختم دختر من سفید پوشیدی؟ اینجا سالگرد ختم سروین منههههه نه عروسیییی!

- وقتی زنده بود هم اینقدر برای دخترتون ارزش قائل بودین؟ یا وقتی مرد براتون عزیز شد؟

نمی‌خواستم اینجوری جوابش رو بدم ولی نزاشت. محبوبه از حرص سرخ شده بود که خلیل بلند شد.

سوران سریع اومد کنارش تا جلوی هر حرکتی رو بگیره ولی من سرجام ثابت وایساده بودم که نیوانم اومد کنارم و دستمو محکم گرفت.

خلیل با عصبانیت گفت: خفه شو دختره ی آشغال، به چه جراتی راجب دختر من حرف مفت میزنی؟

نیوان با اخم جلوتر اومد و جواب داد.

- دفعه آخرت باشه هرچی لایق خودته به زن من نسبت میدی، یارا حرف بدی به کسی نزد.. این شماهایین که دارین توهین می‌کنید. کی گفته برای مراسم سالگرد باید همه مشکی بپوشن؟

--- فصل 110 ---

خلیل خواست جلو تر بیاد که عمه ملوک با کوبیدن عصاش نزاشت. با اخم و قدمای محکم وسطمون وایساد و به ما و همه مهمونایی که دورمون جمع شده بودن نگاه کرد.

اول به ما نگاه کرد و با اخم گفت: این چه وضعیه؟ نباید وسط مراسم ختم بحث راه بندازین، کارتون اشتباه بود.

نیوان خواست حرفی بزنه که دست دیگه ام رو روی بازوش گذاشتم، سرشو که چرخوند سمتم آروم چشمم رو باز و بسته کردم تا بحث رو ادامه نده.

خودمم برگشتم سمت عمه و سرمو انداختم پایین تا از چشمام برعکس حرفام رو نفهمه.

- بله عمه ملوک، حق با شماست.. ما اشتباه کردیم.

پووووف زدن این حرف اونم جلوی این آدما جزو سخت ترین لحظات عمرم بود، ولی بهتر از این بود که منو بشناسن!

نیوان با اخم سرشو گرفت بالا و یه نفس عمیق کشید.

عمه ملوک سرش رو سمت محبوبه و خلیل چرخوند.

- حالا میرسیم به شما دوتا، وقتی این‌قدر دخترتون رو دوست داشتین باید به مهمونایی که به مراسمش اومدن هم احترام بزارین. حالا سفید بپوشن یا قرمز یا سیاه، چه فرقی به حال سروین خدابیامرز داره؟

خلیل با عصبانیت گفت: حتی نمیتونیم راجب مراسم بچه امون حرف بزنیم. خوب شد دخترم رفت و ندید که چجوری دارین بهش بی احترامی میکنید!

گفت دخترم؟

چقدر قشنگ میتونه نقش یه پدر مهربون رو بازی کنه!

یکی از دلایلی که دوست داشتم بیام اینجا، دیدن همین صحنه ها بود... دیدن علاقه‌ی پوشالی کسایی که ازشون متنفرم رو ببینم.

عمه ملوک با عصبانیت جلوی خیلی وایساد.

- چی میگی واسه خودت آقا خلیل؟ کی اینجا به دختر شما توهین کرد؟

خلیل با دستش منو نشون داد و گفت: همین دختره ی چشم سفید.

خیلی تلاشم رو کردم تا دهنم باز نشه ولی چشمایی که تنفر ازشون میبارید رو نمیتونستم کاری کنم.

این مرد سر منشء همه ی عذاب های بچگیمه، اگه یکم مسئولیت پذیر بود بدون ترس راجب عماد بهش می‌گفتم ولی نبود، اگه یکم مهربون بود هم باز این‌قدر ازش متنفر نمیشدم، شاید اگه کلا نبود زندگیم راحت تر میگذشت.

- بهت اجازه نمیدم با عروس من اینجوری حرف بزنی خلیل.

با حرفی که کاوه زد، با تعجب برگشتم سمتش. بهم نگاه کرد و آروم دستش رو روی شونه ام گذاشت و سرش رو تکون داد، لبخند ناباوری رو لبم نشست.

تنها کسی که فکر نمی‌کردم این‌جوری پشتم دربیاد، کاوه بود اما اونم ثابت کرد اگه بخواد میتونه خیلی حمایتگر باشه و من واقعا بابت این حمایت ازش ممنون بودم.

خلیل ساکت نموند و حالا جلوی کاوه قرار گرفت.

- پس عروست رو جمع کن کاوه، من مثل شماها بی‌غیرت نیستم. یه بار دیگه بخواد حرف گنده تر از دهنش بزنه خودم جوابش رو میدم.

کاوه هم با جدیت کامل جواب داد.

- غیرت فقط به درشت کردن رگ گردن نیست، به حرمت نگه داشتنه. تو و زنت به عروسم بی حرمتی کردین

من نمیخوام مثل شما رفتار کنم، پس تا خسرو خان نیومده دهن خودتو زنت رو ببند و بشینید سرجاتون.

میتونم بگم هرچی تا الان راجبش فکر میکردم اشتباه بود. میتونم کاوه رو هم مثل بابا رضا دوست داشته باشم و هرچی که تا الان اتفاق افتاده رو فراموش کنم.

انگار تهدیدش جواب داد که خلیل با یه اخم غلیظ برگشت سر جاش و محبوبه هم بادش خوابید.

عمه ملوک برگشت سمت بقیه و گفت: به چی نگاه میکنید؟ بشینید سر جاهاتون.

هر کسی رفت پی کار خودش، کاوه یه نگاه به من انداخت و کوتاه گفت: دنبالم بیا.

سرمو سمت نیوان چرخوندم که آروم سرش رو تکون داد، یه نفس کوتاه کشیدم و دنبال کاوه از پله ها بالا رفتیم.

این‌قدر پایین تنش زیاد شده بود که هنوز قلبم داشت تند میزد.

ولی فهمیدم هیچ کس تغییری نکرده، نه خلیل و محبوبه، نه سوران.

خلیل و محبوبه مثل اون زمان ها هر چیز کوچیکی رو بزرگ میکردن و میزدن تو سرت، سوران هم ساکت یه گوشه میموند تا زمانی که بفهمه توی خطرم... مثل وقتی که خلیل اومد سمتم و سوران هم سریع نزدیک شد.

کاوه در یه اتاق رو باز کرد و رفت داخل، منم پشت سرش رفتم و در رو بستم. یه جا مثل کتاب خونه بود با یه صندلی و میز تحریر.

بدون اینکه بشینه برگشت سمتم، با قدم های بلند رفتم سمتش و بغلش کردم. نمیدونم تحت تاثیر حرفاش بود یا نیازی که به یه پدر داشتم، فقط میدونم اشتباه نبود.

کاوه یه لحظه تعجب کرد ولی بعد آروم دستش روی سرم گذاشت.

- آروم باش دختر جان.

با بغض و آروم از بغلش بیرون اومدم.

- دلم برای بابام تنگ شده بود، با حرفایی که پایین زدین حس کردم بابام کنارمه.

- خودت گفتی نیوان رو دوست داری، پس حالا که همه چیز از سوری بودن در اومده توام عروسم شدی.

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: و باید بگم من از نقشه ی شهرام برای آوردنت خبری داشتم و متاسفم که اینجوری شد.

- منم یه تشکر بهتون بدهکارم، درسته تو شرایط بدی منو اوردین ولی نیوان همه ی سختی ها و تلخی هاش رو شیرین کرد.

___ ___ ___

نیوان:

به درخت داخل حیاط تیکه دادم و سرمو بالا گرفتم. کم مونده بود، خیلی کم مونده بود هرچی از دهنم درمیاد رو بارشون کنم.

یه ذره خجالت نکشیدن وقتی راجب یارا حرف میزدن.. انگار نه انگار اینا خودشون دخترشون رو کشتن!

اخه آدم چقدر میتونه بی وجود باشه؟

- فکر نمیکردم این‌قدر عاشقش شده باشی!

با صدای سوران سرم رو پایین گرفتم، جلوم دست به سینه وایساده بود. یه معذرت خواهی هم به سوران بدهکارم.

--- فصل 111 ---

سرمو انداختم پایین و گفتم: بیشتر از اینه... میمیرم براش!

سوران هم آروم بهم نزدیک شد و کنارم وایساد. دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و با کفشش بی‌هدف چمن ها رو تکون داد.

- وقتی دیدم این‌قدر خوب ازش دفاع کردی و مراقبش بودی، فهمیدم خیلی بهم میخورین!

سرشو با مکث چرخوند سمتم و یه نفس کوتاه کشید، مشخص بود براش سخته حرف زدن، وقتی نمیتونه بگه زنت... خواهر منه.

- خوشبخت بشین.

دهنم رو باز کردم تا بهش بگم که همه چیز رو میدونم اما همون لحظه شادمهر با نیکان اومدن سمتمون.

شادمهر بهم چشمک زد و نیشش رو باز کرد.

- جون بابا، جنگی کی بودی عمو؟ زن و شوهری پخت پز کردین هاا... عشق کردم خدایی!

تازه چشمش به سوران افتاد و دهنش از شوک همونجوری باز موند. جذبه و بی‌عصاب بودن سوران به کل فامیل ثابت شد است و شادمهرم برای همین ترسید.

سوران هم از این موقعیت استفاده کرد و با یه اخم ریز رفت سمت شادمهر و توی دو قدمیش وایساد، سرشو یکم کج کرد و آورد پایین تا جلوی صورت شادمهر قرار بگیره.

- خوشت اومد که با پدر و مادر من بحث کردن؟ هوم؟

با یه لبخند محو به شادمهر و سوران نگاه می‌کردم که نیکان هم اومد کنارم.

شادمهر از ترس به لکنت افتاده بود.

- گ*ه خوردم... تروخدا منو نخور.

سوران نیشخند زد و با دست آروم زد به صورت شادمهر و گفت: بچه ها رو نمی‌خورم.

- جرات داری بخور بینم!

همراز دست به کمر اومد و دست شادمهر رو کشید عقب و خودش جلوی سوران وایساد. سرمو چرخوندم سمت نیکان که اونم خنده اش گرفته بود.

عجب داستانی شد امروز.

سوران با ابروی بالا رفته به همراز نگاه کرد.

- تو کی هستی دیگه؟

- دوست شادمهرم، حرفی سخنی داری به من بگو.

سوران نیشخند زد و گفت: من با بچه ها حرف نمیزنم.

همراز با دست به قد خودش اشاره کرد.

- اگه این قد رعنا رو نمیبینی.. برو عینک بزن عمو جون!

- به قد نیست، به عقله.

- در این صورت که من بزرگ ترم، چون کسی که عقل داشته باشه وسط دعوا به جای اینکه کنار خواهر وایسه، کنار پدر و مادری که از هم جداشون کرده... نمی‌مونه!

بعد دست شادمهر رو گرفت و باهم رفتن داخل. سوران و نیکان با بهت برگشتن سمت من، خب انگار وقتشه بگم.

- میگم بهتون...

___ ___ ___

یارا:

از کتابخونه که بیرون اومدم، صدای جیغ و داد و گریه ها رفته بود بالا.
خواستم از پله ها برم پایین که با شنیدن صدای درسا، سرجام ثابت موندم.

اخمام رفت توهم، با صدای آروم ولی با حرص لب زدم.

- اینجا چه غلطی میکنه؟

- زن نیوانه، دوست صمیمی اون دختر هم هست. در اصل باید بگم تو اینجا چیکار می‌کنی؟

همین رو کم داشتم. خسرو... سرم و سمتش چرخوندم، پشت سرم به عصاش تکیه داده بود. منم دست به سینه رو به روش وایسادم.

- اول...زن نیوان منم، اونی که برای عصبی کردن من دعوت کردی، هیچی جز یه اسم توی شناسنامه ی شوهرم نیست. پس حضور من اینجا منطقی تره تا اون.

دوم هم اینکه چرا مراسم سالگرد کسی رو توی خونت گرفتی که اسمش رو نمی‌دونی؟

از چشماش آتش بیرون میزد و دیدن همین برای من مثل یه لیوان آب خنکی بود که کل وجودم رو خنک کرد.

- یادت نره که تو با وظیفه ی نوه دار کردن من اومدی، ولی درسا به عنوان زن نیوان وارد خانواده امون شده. حضور تو موقتیه ولی اون نه.

درمورد اینکه تو خونه ی خودم برای کی مراسم می‌گیرم و اسمش رو میدونم یا نه نیاز نمی‌بینم به کسی توضیح بدم.

پیرمرد خرفت سعی داره منو با این حرفاش بسوزونه، ولی نمی‌دونه همچین حرفای دیگه روی من تاثیری نداره.

دست به سینه جلو تر رفتم نیشم رو باز کردم.

- منو دست کم نگیر خسرو... تو هیچی راجب من نمی‌دونی. ولی بزار یه اسپویل ریز بهت بدم، از کسی مثل من که رک حرف میزنه نترس، از اونی بترس که دورو عه .

اون شک ریز رو که تو چشماش دیدم، منتظر جوابش نموندم و از پله ها رفتم پایین.

همین نکبت رو اینجا کم داشتم... اول باید نیوان رو پیدا کنم. یه نگاه کلی به داخل سالن انداختم و رفتم سمت هستی و باوان که کنار هم نشسته بودن و غیبت میکردن.

- نیوان رو ندیدین؟

هستی یه قاشق پر حلوا برداشت و گفت: فکر کنم رفت تو حیاط یه بادی به کلش بخوره.

بعد قاشق رو فرو کرد تو دهنش و با لذت چشماش رو بست. باوان هم بدتر از اون، یه سینی حلوا رو دوتایی نصف کرده بودن.

باوان همینطور که قاشق بعدی رو پر میکرد، با خنده گفت: حلوات خوردن داره هاا. خیلی می‌چسبه اصلا.

هستی با شنیدن حرف باوان یهو خندید که حلوا پرید تو گلوش.

آروم رفتم پشتش و دو بار محکم کوبیدم تو کمرش و زیر لب گفتم: تا تو باشی حلوای منو نخوری!

***

رفتم داخل حیاط تا دنبال نیوان بگردم، ولی ماشالله انگار بیرون هم یه سرویس جدا میدادن.

همراز رو دیدم که با حرص داشت می‌رفت داخل خونه و شادمهر هم دنبال خودش می‌کشوند. با تعجب راه رفته اشون رو دنبال کردم.

خدایا امروز رو به خیر بگذرون....

- گم شدی خانوم کوچولو؟

چشمام از حرص بسته شد. انگار ارتباطم با خدا خیلی قوی شده ولی اشتباه برداشت کرد.

با شنیدن صداش هم تنم از عصبانیت لرزید. وقتی دید من برنگشتم سمتش، خودش اومد رو به روم وایساد.

لبخند زد و گفت: چهره ات چقدر آشناس خانوم، من رو یاد کسی که خیلی وقته ندیدمش انداختی!

آروم باش یارا، نزار بفهمه..

هرطور شده باید گمراهش کنم.

یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: ولی شما آشنا به نظر نمیای.

یکم جلو تر اومد و نگاه کثیفش رو از بالا تا پایین بدنم انداخت که نفسم بند اومد و یه بغض سنگین داشت گلوم رو فشار می‌داد.

دستش رو آورد جلوم.

- موردی نداره، الان آشنا میشیم... من عمادم، شما؟

حمله عصبیم داشت شروع میشد و این نگاه خیره اش حالم رو بدتر می‌کرد.

همه ی اون خاطرات گذشته داشت تو مغزم پلی میشد.. حس میکردم تو یه استخر بزرگ افتادم و هر لحظه بیشتر توی عمق آب فرو میرم.

انگار یه صدایی تو سرم می‌گفت من از مرد ها نمی‌ترسم...

از خاطره‌هایی می‌ترسم که فقط با صدای یه نفر برمی‌گردن.

میگن زمان همه‌چیزو درست می‌کنه؛

اما زمان فقط یادم داد چطور لبخند بزنم... در حالی که هنوز دست‌هام از لمس اشتباهِ گذشته، یخ می‌کنه.

دست های سردم درحال لرزش بودن که دست گرمی منو از استخر بزرگ خاطرات کشید بیرون و با صدای محکم‌اش بهم یادآوری کرد.. هنوز یه جای امن برام مونده.

- دستتو از جلوی زنم بکش کنار.

--- فصل 112 ---

عماد یه نگاه به دستامون کرد و یه نگاه به نیوان، بعد با خنده دستش رو چرخوند سمت نیوان.

- به به پسرعموی عزیزم... مردم فامیلشون رو عید به عید می‌بینن، ما ساگرد فوت.

نگاهش برگشت سمت من ولی مخاطبش هنوز نیوان بود.

- مبارک باشه، امیدوارم این یکی بتونه پابندت کنه به زندگی.. ولی اینکه باهاش اومدی سالگرد سروین خودش جای بحث داره.

به نیوان چشمک زد و از تیکه کلامش استفاده کرد.

- گرفتی چی میگم؟

نیوان که از عصبانیت فکش بدجور منقبض شده بود، با پشت دست، دست عماد رو هل داد کنار و صورتش رو برد جلو تر.

- خیلی زر میزنی، اگه بازم ادامه بدی یهو دیدی با مشت زدم دهنتو بستم.

عماد چشماش برق زد و آروم با دست یقه‌ی پیرهن نیوان رو صاف کرد.

- آرامش خودتو حفظ کن پسرعمو، نزار یارا جان بگرده دنبال دلیل بی‌عصابیت، زندگیتون بهم میخوره ها!

نیوان با یه دست یقه‌ی عماد رو تو مشتش گرفت و دست دیگه اش هنوز تو دست من بود.

- مرتیکه زندگی من به تو چه ربطی داره که گ*ه میخوری؟ نزار یه جوری بزنمت همینجا خاکت کنن!

- من که از خدامه روزی که عشقم رفت، منم برم... فقط نگرانم واسه تو دردسر نشه.

نیوان دیگه طاقتش تموم شد و یقه اش رو ول کرد و یه مشت تو دهنش کوبید، شدت ضربه اش اینقدر زیاد بود که دهنش پر از خون شد و پرت شد زمین.

دور و برمون پر از آدم شد و نیوان بدون توجه به داد و بیدادها، دست منی که مثل مرده های متحرک شده بودم رو کشید و برد پشت حیاط.

بدنم در حال حرکت بود ولی مغزم رو یه کلمه ثابت مونده بود.

نیوان منو روی صندلی داخل آلاچین نشوند و خودش جلوم زانو زد. با نگرانی و ناراحتی دستش رو یه طرف صورتم گذاشت.

- خوبی دورت بگردم؟ من کنارتم زندگیم.. باهام حرف بزن.

بهش خیره شدم و با صدایی گرفته اسمش رو صدا زدم.

- نیوان...

دستمو توی دستش گرفت و کفِ اش رو محکم بوسید.

- جانم.. جان دلم.

به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: اسمم رو می‌دونست.. من بهش نگفتم ولی اون گفت... اسمم رو گفت.

نیوان با اخم بلند شد.

- چی؟ یعنی ممکنه...

سرمو چند بار تکون دادم و با بغضی که تا مرز شکستن داشت میرفت، حرف زدم.

- نمی‌دونمم... محبوبه و خلیل که خیر سرشون پدر و مادرم بودن، نگفتن چقدر آشناش قیافه ات، یا حتی صدات... ولی اون کثافت همین که منو دید گفت چقدر آشنایی برام.

نیوان دستمو گرفت و بلندم کرد، خواست از آلاچیق بره بیرون که سر جام محکم وایسادم.

- کجا می‌بری منو؟

با حرص برگشت سمتم و گفت: می‌برمت خونه. همه اشون رو بزاری رو هم، ارزش یه ذره اخم کردن تورو نداره. گور باباشون.

با چه اعتماد به نفسی بود نمی‌دونم ولی جواب دادم.

- من هیچ جا نمیام، طاقت دیدن دوباره ی هیچ کدومشون رو هم ندارم، نه طاقت دیدن دوباره اشون... نه شنیدن دروغ هایی که میگن.

نیوان بهت زده جلو تر اومد.

- یعنی...

نفسم رو فوت کردم و گفتم: آره، همه چیز امروز تموم میشه! حالا که من با گذشته ام رو به رو شدم... بزار اونا هم بشن.

سرمو گرفتم بالا و ادامه دادم: توام کنارمی دیگه نیوان، آره؟

یه اخم ریز کرد.

- غیر این فکر کنی ناراحت میشم.

بالاخره لبخند محوی رو لبم نشست. وقت تلافیه... من تاوان گناه نکرده ام رو دادم، حالا وقت گناهکاران اصلیه.

دست نیوان رو محکم تر گرفتم و راه افتادیم بریم داخل ولی باز وایسادم.

نیوان برگشت سمتم.

- باز چیشد؟

با یه نگاه جدی خیره شدم بهش.

- درسا هم اون توعه و وای به حالت اگه هر ارتباط ریزی ببینم ازت... نه تماس چشمی، نه هیچیی!

امیدوارم اون چهار روز رو فراموش نکرده باشی.

نیوان لب هاش رو یکم جمع کرد و گفت: حسود میشی، می‌خوام قورتت بدم گیلاس.

****

--- فصل 113 ---

باهم وارد سالن شدیم، تهمینه و ناصر بالا سر پسرشون وایساده بودن.

- بمیرمم برات مادر، بشکنه دست هرکی این‌جوری زدتت.

ناصر دستش رو روی شونه ی عماد گذاشت.

- کار کی بود؟

عماد هم فقط گفت: چیز مهمی نیست، بیخیال.

دست نیوان رو کشیدم و بردم سمت بچه های خودمون، کنارشون نشستیم.

هستی آروم گفت: آخ نیوان کاش جای ماهم می‌زدیش!

همراز هم سر تکون داد.

- آره خدایی، چقدر دلم می‌خواد بزنم سر از تنش جدا کنمم.

باوان: منم از این لحظات آرامش بخش فیلم می‌گیرم تا بعدا باهاش مدیتیشن کنیم.

حرف دخترا هم نتونست استرسم رو کنم کنه.

حالا باید مغزمو به کار بندازم، این آدمایی که جلوم نشستن ممکنه هرچی بگم رو انکار کنن... باید حساب شده کار کنم.

زود باش یارا...

صدای جیغ و گریه ی محبوبه نزاشت فکر کنم.

- بمیررررمم برات سروین مامااان، اگه بودی الان تو داشتی زخم عماد رو پاک می‌کردی... نمیزاشتی پسرخاله ات درد بکشههه.

همین جمله نیش عماد رو باز کرد و سرش نامحسوس چرخید سمت نیوانی که دستش رو کنار پاش مشت کرده بود.

آروم دستمو روی دستش گذاشتم که سرشو چرخوند سمتم.

اگه بخوام سکوت کنم...هم خودم داغون تر میشم هم نیوان!

فقط آروم لب زدم: من فقط کنار توام.

چشماش رو آروم روی هم گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید. سرم رو چرخوندم که نگاه نگران هستی، همراز، باوان رو دیدم.

فقط تونستم با یه نفس کوتاه، آروم سر تکون بدم که یعنی خوبم.

خیلی خوب...

این بار صدای خلیل در اومد که داشت سوران رو مخاطب قرار می‌داد.

- تو چرا ساکت اون گوشه وایسادی؟ سالگرد خواهرته ها؟ همونی که یه سره کنارش بودی... این‌قدر زود فراموشش کردی؟

سوران مثل همیشه تو سکوت به باباش خیره شد، بدون هیچ عکس العملی... البته این از دید یه آدم معمولی بود نه من.

مطمئنم الان دستاش توی جیب شلوارش مشت شده و همین سکوتش یعنی دهنم رو باز کنم جد و آبادت رو یکی میکنم.

دقیقا همون چیزی که تو فکر منم هست!

درسا از یه در با یه سینی پر از لیوان چایی بیرون اومد.

خوبه دیگه... همه کسایی که عامل دیوونگی و نابودیم بودن، یه جا جمع شدن. درسته الان نوبت منه ولی باید صبر کنم.

درسا با سینی چایی نزدیک ما شد و جلوی نیوان خم شد.

نیوان بدون اینکه حتی چشمش بیوفته بهش، کوتاه گفت: نمی‌خوام.

حرص تو چشماش دیدنی بود ولی کم نیاورد.

- همون‌جوریه که دوست داری.. با هل.

- ولی نیوان با دارچین دوست داره.

نیوان و درسا همزمان سرشون چرخید سمتم.

یه بار که داشت به باوان می‌گفت شنیدم، که الان به دردم خورد.

سرمو بالاتر گرفتم و ادامه دادم: تا بیشتر ضایع نشدی برو چایی ات رو پخش کن، البته اگه فقط واسه یه نفر این سینی رو دستت نگرفتی!

دسته های سینی رو بین انگشت هاش فشار داد.

- حیف اون‌قدر بیکار نیستم که جوابت رو بدم.

بعد با اخم رفت چاییش رو پخش کنه. نفس همون دختر عموی نیوان اینا، با استرس جعبه کمک های اولیه رو آورد و کنار عماد نشست.

وایی این عاشق عماده... چرا یادم نبود اخه؟

اگه من جلوی همه، هویت واقعیم رو فاش کنم نفس هم میفهمه!

از یه طرف حیفم میاد این دختر با واقعیت رو به رو نشه و یه عمر عاشق یه آدم اشتباه بمونه.

از طرف دیگه نمیتونم غرور و دلش رو تو جمع بشکنم.

خدایاا من چه غلطی بکنم؟

سعی کردم به نفسی که با نگرانی داشت زخم عماد رو تمیز می‌کرد نگاه نکنم.

--- فصل 114 ---

درسا بعد از پخش کردن چایی اونم با اکراه، اومد و کنار محبوبه نشست.

هه تیمشون تکمیل شد..

دست محبوبه رو محکم گرفت و با لحن ناراحت کننده ایی گفت: این‌قدر گریه نکن محبوبه جون، بخدا سروین اینجا بود با دیدن این حالت خیلی ناراحت میشد.

با دیدن لرزیدن لب هاش، کم مونده بود بلند بخندم. البته این فقط واسه قبل از حرفاش بود...

- سروین برای من همه چیز بود، بهترین دوست و همراهم.. خیلی باهم صمیمی بودیم یادتونه؟

من هیچ وقت براش کم نذاشتم و همیشه مثل یه خواهر کنارش بودم، وقتی خبر تصادفش اومد انگار منم مردم باهاش.

بعد زد زیر گریه و محبوبه محکم بغلش کرد.

از عصبانیت و حرص حالم داشت بد میشد.. دستام رو پام می‌لرزیدن و من هیچ کنترلی روش نداشتم.

دست گرم نیوان باز از سرمای وجودم کم کرد. محکم دستمو توی دستش گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو یکم خم کرد.

آروم لب زد.

- آروم باش یارا، هر وقت خواستی حقیقت رو بگو... من پشتتم و نمی‌ذارم کسی چپ نگاهت کنه.

حرفاش برای قلب و بدن یخ زده ام، مثل یه آب داغ بود... نمی‌سوزوند ولی گرم می‌کرد.

باز محبوبه شروع کرد به حرف زدن و چشمام از حرص بسته شد.

- حیف که دخترم قدر این همه محبتت رو ندونست و تنهات گذاشت درسا جان. سروین کجاییی که ببینی تو نبودنت داریم میسوزیم؟ کجایی ببینی چقدر دوستت داریم؟

مهتاب و عمه ملوک رفتن سمتش تا آرومش کنن، بقیه هم نگران جمع شده بودن.

همه چی داشت بهم فشار میاورد.

نگاه های کم و بیش عماد که منو زیر نظر گرفته بود...

گریه های ساختگی درسا و محبوبه...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند گفتم: وقتی دخترت زنده بود یه بار اسمش رو صدا نزدی، حالا که شرش از سرت کم شده این‌قدر عزیز شد؟

بغض توی گلوم داشت همه خاطرات بچگیم رو جلوی چشمم می آورد.

همه ساکت شده بودن و به من نگاه می‌کردن.

مهتاب با تعجب پرسید.

- یارا؟ تو مگه سروین رو می‌شناختی؟

دست نیوان رو آروم ول کردم و بلند شدم، رفتم سمتشون. دقیقا رو به روی محبوبه و درسا ایستادم.

هستی و همرازم اومدن و کنارم وایسادن، باوان و نیکان هم رفتن سمت نیوان.

یه نفس عمیق کشیدم، حالا یارا... وقتشه همه چهره‌ی واقعی اینا رو ببینن.

قدم قدم به محبوبه نزدیک شدم و دستام رو روی دستگیره های صندلیش گذاشتم.

با نفرت خیره شدم توی چشماش، انگار بالاخره داره دختری که خودش به دنیا آورده رو می‌شناسه!

چون شک کرده، دهنش رو بسته.

- آره، حدست درسته... مامان.

چشماش از ترس گشاد شد و نفس حبس شد. ازش فاصله گرفتم و بلند خندیدم.

همه با بهت و تعجب بهم نگاه می‌کردن غیر از اونایی که می‌دونستن.

درسا با عصبانیت بلند شد و منو هل داد عقب.

- خجالت نمی‌کشی خودتو جای یه مرده جا میزنی؟

خنده ام رو تموم کردم و صاف وایسادم. به همه اشون اشاره کردم و گفتم: این شماهایین که باید خجالت بکشید..

رفتم سمت خلیل.

- یه ساعت پیش که بدجور بالا پایین می‌پریدی، الان نمی‌خوای هیچی بگی؟ من سروینم، دختر عزیزت که بیشتر از جونت دوستش داشتی.

با اخم بلند شد و گفت: می‌خواستم ببینم تا کجا می‌خوای به دروغ گفتنت ادامه بدی.

سر تکون دادم.

- می‌خوای ادامه بدم بابا جون؟ اوکی... پس بزار از شب آخر بگم که یادت مونده باشه.

یکم پیشونیم رو خاروندم و عقب تر رفتم تا همه اشون رو زیر نظر بگیرم.

عماد، درسا، محبوبه و خود خلیل.

همون لحظه کاوه و خسرو اومدن پایین. خسرو با اخم عصاش رو کوبید به زمین.

- چه خبره اینجا؟ معرکه گرفتین؟

بهش چشمک زدم و گفتم: بیاین که به موقع رسیدین.

به همه اشاره کردم.

- می‌خوام براتون یه چیزایی رو شفاف سازی کنم.

محبوبه با حرص بلند شد و اومد یقه ی لباسم رو گرفت.

- خفههه شووووو دختره ی چشم سفیددد... به چه حقی مارو با بچه ی تلف شده امون بازی میدی؟

دستشو آورد بالا که بزنه تو صورتم ولی مچ دستش رو محکم گرفتم.

- چیشد مامان؟ ناراحت شدی که دخترت برگشته؟ تا چند دقیقه پیش داشتی دنبالم می‌گشتی و از طرف من حرف میزدی!

خیره تو چشمای عصبیش خندیدم و ادامه دادم: خدایی خجالت نمی‌کشی وقتی مامان صدات می‌کنم؟

تلاش می‌کرد دستش رو از توی دستم دربیاره ولی نزاشتم.

خسرو با عصبانیت گفت: توضیح بده یاراااا... چی داری می‌گی؟ تو سروینی؟

--- فصل 115 ---

سرمو گرفتم سمتش و با صدای بلند، بزرگ ترین راز زندگیم رو گفتم...

گفتم تا همه بدونن و من از چیزی نترسم...

بلکه اونایی که باعث رفتنم شدن، بترسن.

- من سروینمممم.

عمه ملوک با بهت دستشو روی دهنش گذاشت، صدای هین کشیدن بقیه بلند شد. نفس با شوک از عماد فاصله گرفت

- چی؟ تو... تو سروینی؟

اول به نفس که رنگش پریده بود نگاه کردم و بعد برگشتم سمت عمادی که بیخیال لم داده بود و به من نگاه می‌کرد.

پس اونم مثل سوران تو اولین نگاه منو شناخته. خلیل با عصبانیت اومد سمتم و دست محبوبه رو از دستم کشید.

این بار اون خواست منو بزنه که به جای من دست نیوان مانعش شد.

دست خلیل رو همراه خودش هل داد عقب و اومد کنار من ایستاد.

- دستی که بخواد رو زنم بلند شه رو قطع می‌کنم.

خیلی جالبه که فهمیدی دخترته ولی به جای خوشحال شدن، عصبی شدی!

- دهنت رو ببنددد... از کجا معلوم سروین باشه؟ این دختره‌ی حرومزاده معلوم نیست از کجا اومده و می‌خواد زندگی ما رو به گند بکشه.

نیوان رو زدم کنار تا خودم دهنش رو ببندم ولی سوران هم اومد و کنار من ایستاد.

- بسه دیگه بابا. تا کی می‌خوای پنهونش کنی؟ نمی‌بینی؟ سروین جلوت وایساده... دخترت، همونی که الان داشتی براش عزاداری می‌کردی!

یعنی یه ذره هم بخاطر عذاب هایی که به این دختر دادی پشیمون نیستی بعد به دختر خودت می‌گی حرومزاده؟

خلیل با صورتی که کاملا سرخ شده بود، یقه‌ی سوران رو توی مشتش گرفت.

- تو طرف کی هستی سوران؟ پدر و مادرت یا یه دختر دیوونه؟

سوران با حرص یقه اش رو از چنگ خلیل در آورد و خیره تو چشماش گفت: من طرف خواهرمم، مثل همیشه... حالا این شمایید که باید تقاص اشتباهاتتون رو پس بدین.

جو خونه جوری سنگین شده بود که حتی صدای نفس کشیدن هم نمی اومد. حتی تهمینه و ناصر هم تو سکوت به ما نگاه می‌کردن.

عماد بالاخره از جاش بلند شد و اومد سمتمون.

- چقدر زیباتر شدی دختر خاله. من همون اول که دیدمت شک کردم به شباهتتون و حالا می‌فهمم که اشتباه نبوده.

با خونسردی تمام داشت بهم نزدیک می‌شد که نیوان سد راهش شد.

- یه قدم جلوتر بیای، فردا مراسم تو رو اینجا می‌گیرن.

قبل از عماد، خسرو جلو اومد.

- یارا، مدرکی داری که ثابت کنی سروینی؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: مدرک معتبر تر از برادرم؟ نشنیدی سوران چی گفت؟

- قبل از اینکه سوران حرفی بزنه، شنیدم که به خلیل گفتی می‌خوای شب آخر رو یادآوری کنی... منظورت چی بود؟

یه همهمه‌ی ریز بین کسایی که دورمون ایستاده بودن بلند شد.

چشمام رو باز و بسته کردم و یه نفس کوتاه کشیدم...

کف دستام خیس عرق شده بود و ضربان قلبم رفته بود بالا... ولی قرار نبود کم بیارم.

- درست شنیدی، شب آخری که سروین بودم... مجبور شدم از خونه ام فرار کنم.

محبوبه با جیغ بهم حمله کرد ولی قبل اینکه بهم برسه همراز و هستی جلوش رو گرفتن.

هستی با حرص هلش داد عقب و داد زد.

- اههههه دهنتو ببند دیگه. گند زدی به زندگی دخترت و بعد واسه ترحم جمع کردن تو مراسم‌هاش اشک تمساح ریختی... حالا باید جواب کارای نکرده ات رو پس بدی.

چقدر خوب گفت... اما محبوبه هم ساکت نموند.

- همه اتون دارید دروغ می‌گید... اومدین اینجا که آبروی مارو ببری. ایشالله خدا به زمین گرم بزنتتون.

همراز دستشو تو هوا تکون داد و گفت: بیا برو بینیم باباااا.. با دعای گربه سیاهه بارون نمی‌باره. هر غلطی دلش خواسته کرده با زندگی بچش، حالا اومده ما رونفرین میکنه.

خسرو بدون توجه به اونا خیره به من گفت: تعریف کن.

منم گفتم... هر اتفاقی که اون شب افتاد رو گفتم و به هیچی توجه نکردم، جز کسایی که نمی‌ذاشتن دستم بلرزه... نیوان و سوران.

قلبم تیر می‌کشید و کل تنم یخ کرده بود ولی نفس کم نیاوردم. حرفام که تموم شد هنوز همه سکوت کرده بودن.

خسرو اول رفت سمت عماد، با اخم شدید پرسید.

- این دختر درست می‌گه؟

عماد سرشو چرخوند تا بهم نگاه کنه اما نیوان جلوتر اومد و جلوی دیدش رو گرفت.

--- فصل 116 ---

فقط صداشو شنیدم که گفت: درست می‌گه ولی اینا فقط از دید سروینه، از نظر من اینجوری نبود.

دست سوران رو ول کردم و نیوان هم کنار زدم. می‌خواستم ببینم باز چه مزخرفی می‌خواد بگه!

خسرو یه نگاه به من و یه نگاه به عماد کرد.

- منظورت چیه پسرم؟

عماد خیره به من جواب داد.

- من عاشق سروین بودم آقاجون. اون زمان هم بچه بودم و می‌خواستم سروین همیشه پیش خودم بمونه و زنم بشه... برای همین همچین حرفی زدم تا سروین رو بهم بدن... حالا اون وسط دوست صمیمیش هم بخاطر حسادت خودش ناخواسته بهم کمک کرد.

سوران با عصبانیت اومد و یقه‌ی عماد رو گرفت.

- چه عاشق شدنییی؟ تو اگه می‌دونستی عشق چیه اون‌جوری خواهر منو اذیت نمی‌کردی کثافتتتتت... اصلا حالیته چجوری روح و روانش رو نابود کردی؟

هرچی بیشتر می‌گذشت نفس هام کش‌دار تر می‌شد و ضربان قلبم بالاتر می‌رفت ولی نمی‌خواستم کم بیارم.

عماد بدون اینکه یه کلمه از حرفای سوران رو گوش داده باشه به من نگاه می‌کرد...

همون نگاه آشنا و نفرت انگیز.

ناصر و خلیل جلو اومدن و سوران رو از عماد جدا کردن.

سوران که با حرص دست خلیل رو پس زد و عقب‌تر رفت.

خسرو با خشم سرش رو چرخوند سمت من و گفت: ببین چه بند و بساطی راه انداختی؟ از همون اولم کارت اشتباه بوده که فرار کردی. باید می‌موندی پیش خانواده ات و کسی که دوستت داشت... حماقتت کارو کشوند به اینجا.

گور بابای هرچی ضعف و سرگیجه است. چشم چرخوندم بین جمعیت و به همه نگاه کردم...

به نیوان که نگران و عصبی بود...

به همراز و هستی که منتظر بودن تا یه جا حرصشون رو خالی کنن...

به مهتاب و عمه ملوک که با گریه و ناراحتی بهم نگاه می‌کردن...

به شادمهر و نگاه همیشه مهربونش...

به تهمینه و محبوبه که با خشم و تنفر بهم خیره شده بودن...

بقیه رو دیگه ندیدم چون چشمامم داشت تار می‌شد، فقط حرف زدم... حرف دلم.

- من گذشته‌امو لو ندادم که کسی بهم حق بده یا بهم ترحم کنه... گفتم تا ذات واقعی آدمایی که کنارتونن رو بشناسید، تا اون نقاب مهربون و دلسوز بیاد پایین و کثیف بودنشون رو ببینید.

من گذشته ام رو از همه مخفی کردم تا خودمم فراموشش کنم، تا یادم نیوفته پدرم بخاطر یه دروغ دخترش رو عروس کرد... تا یادم نره مادرم هیچ وقت نفهمید منم وجود دارم... ولی امروز با شنیدن حرفاشون نتونستم ساکت بمونم، نتونستم بشنوم و فراموش کنم... خسته شدم از پنهون کردن.

چشمام رو چند بار باز و بسته کردم تا بهتر ببینم و تار بودنش کم شه.

- امروز سالگرد منه، همین آدمایی که برام اشک می‌ریختن و زجه می‌زدن، منو کشتن. اصلا برام مهم نیست قراره پشتم حرف بزنید یا نه.

رفتم سمت محبوبه و با بغض و نفرت گفتم: تو لیاقت مادر بودن رو نداشتی.

از کنارش رد شدم و به خلیل رسیدم.

- تو هیچ وقت برای من و سوران پدر نبودی، فقط جلاّد بودی... جلاّد روح و قلبمون!

و عماد.. بدون اینکه حرفامو بهش نزنم هیچ‌جا نمیرم. آروم آروم رفتم و رسیدم بهش.

- توی جایی که تو هستی، از نفس هایی که می‌کشم متنفرم. تو کاری کردی شونزده سال با کابوس بخوابم و هر مردی که از کنارم رد شد تنمو بلرزونه... کاش می‌تونستم و خودم می‌کشتمت.

عماد مثل بقیه ساکت نموند بهم نزدیک تر شد، پلکم لرزید ولی عقب نرفتم.

- ولی من همه‌ی این چند سال به جز تو کسی رو تو قلبم راه ندادم. نمی‌تونی اینقدر بی‌رحم باهام حرف بزنی، سروینم.. من هنوز...

قبل اینکه جمله اش کامل شه نیوان یه مشت کوبید تو فکش و پرتش کرد زمین.

- خفههه شووووو حرومییی... اسم زن منو تو دهن کثیفت نیاااار.

قبل اینکه عماد بلند شه نیوان پرید رو شکمش و خواست مشت بعدی رو بزنه ولی صدای خسرو مانعش شد.

- نیواان بس کن.

نیوان از روی عماد بلند شد و تو روی خسرو وایساد.

- چی بسه آقاجون، نمی‌بینی جلوی چشم من چی داره زر می‌زنه؟

خسرو جلو رفت و عصاش رو کنار پای نیوان به زمین کوبید.

- اگه به عماد آسیبی بزنی و تو این ماجرا دخالت کنی خواب خان شدنت رو به گور می‌بری... حالا انتخاب کن، زنت یا ارث و خان شدنت؟

من... من نمی‌خواستم اینجوری بشه!

نمی‌خواستم همه تلاش های نیوان رو برای خان شدن خراب کنم.

خواستم برم جلو که دستی روی شونه ام نشست، سرمو که چرخوندم، کاوه رو دیدم... آروم لب زد.

- بذار نیوان جواب بده.

آروم سر تکون دادم و نگاهم رو به نیوان دادم. پوزخندی به نگاه منتظر خسرو زد.

- منتظر چی هستی خسرو خان؟ اینکه ارث تو و خان بودن رو انتخاب کنم؟

خسرو با غرور جواب داد.

- اگه عاقل باشی همین رو انتخاب می‌کنی!

نیوان سرشو جلوتر برد و با دست به قلبش اشاره کرد.

- من عاقل نیستم، عاشقم... عاشق همین دختری که با تمام بلاهایی که سرش آوردن، سالم و سرپاست. نه می‌خوام که درکم کنی، نه ارث و خان بودنت رو بهم بدی، نه پدر بزرگم باشی، هیچی ازت نمی‌خوام... اصلا میتونی فراموش کنی نوه ایی به اسم نیوان داشتی، چون من همون روزی که خواستی روی زنم دست بلند کنی اسمت رو خط زدم.

دلم می‌خواست همینجا بخاطر حرفایی که زد بمیرم براش.

حرفاش قابلیت اینو داشت که منو دوباره عاشقش کنه..

خسرو از بین دندون هاش غرید.

- داری حماقت بزرگی می‌کنی نیوان، بدجور پشیمون می‌شی و باز برمیگردی پیش من و به التماس میوفتی.

- اونی که به التماس میوفته من نیستم.

اول رفت سمت عماد و یه لگد محکم تو پهلوش کوبید که صدای جیغ بلند شد، بعد اومد کنارم و دستمو محکم توی دستش گرفت.

بدون توجه به ناصر که داشت داد می‌زد و فحش می‌داد، منو از اون خونه ی خفه کننده بیرون کشید.

همون دستم که توی دستش بود رو برد سمت لبش و آروم ولی طولانی بوسید.

- تموم شد گیلاسم... کابوست همینجا تموم شد.

--- فصل 117 ---

___ ___ ___

نیوان:

آروم تو جاده رانندگی می‌کردم، یارا هم سرش رو به صندلی تکیه داده بود و به جاده نگاه می‌کرد.

وقتی از اونجا اومدیم بیرون حالش خیلی بد بود و قند خونش رفته بود بالا، بهش انسولین زدم تا یکم بهتر شد.

خیلی تحت فشار بود امروز... مثل من!

آخه یه پدر و مادر چجوری میتونن این‌قدر بی رحم باشن؟ چجوری میتونن وجود دخترشون رو انکار کنن؟

پووف... فکر کردن بهشم دوباره عصبیم میکنه، مخصوصا اینکه اون عماد کثافت هم اندازه یی که میخواستم نزدم!

ولی هیچی تغییر نمیکنه و یه روز خودم میکشمش. با دیدن قطره های بارونی که به شروع به باریدن کرده بودن، سرمو سمت یارا چرخوندم.

- داره بارون میاد.

بهم نگاه کرد که لبخند محوی زدم و ادامه دادم: یاد سوپرایز تولدم افتادم، تو بارون باهم رقصیدیم. خاطره ی خوبی شدا... مخصوصا اتفاقات بعدش.

داشت لبخند رو لبش می اومد که بعد از جمله ی آخرم، با حرص یه مشت به بازوم زد که صدای خنده ام بلند شد.

نفس کوتاهی کشید. با صدای آرومی گفت: نمی‌خواد برای فراموشی چند ساعت قبل، تلاش کنی.

- من برای فراموشی اتفاقات امروز این حرفا رو نزدم. چیزایی که امروز تجربه کردی هم مثل تمام اون گذشته ی تلخ، باید یادت بمونه... تا وقتی ازت عذر خواهی کردن با توجه به همه ی اینا جواب بدی.

تلاش من برای خندوندنت بود، غم و ناراحتی تو واسه من مثل مرگه، گیلاسم.

با بغض سرش رو چرخوند سمتم.

- عذر خواهی کنن؟ همونایی که حاضر بودن دخترشون مرده باشه؟

سرشو اروم به چپ و راست تکون داد.

- نه نیوان، هیچی اینجا تموم نشده... اونا براشون آبرو از همه چی مهم تره. بازم سر و کله اشون پیدا میشه تا ثابت کنن حرفام اشتباه بوده، حتی اگه بتونن میگن اینکه دخترشونم هم دروغه.

اولین قطره اشکی که از چشماش ایین افتاد، قلب من رو نشونه گرفت. چشم ها و لب هام رو با حرص بهم فشار دادم..

ماشینم رو کنار جاده نگه داشتم و دستی که روی فرمون بود رو بلند کردم و اون اشکی که رونه شده بود روی صورتش رو پاک کردم.

- بیا بغلم ببینم.

قطره های بعدی پشت هم اومدن و من سرش رو توی بغلم گرفتم... اینجوری هم یارا سبک تر میشه، هم من گریه کردنش رو نمی‌بینم.

دستاش رو دورم محکم کرد. دیگه آروم بودن و تظاهر رو کنار گذاشت و با صدای بلند گریه کرد.

چشمام رو محکم بهم فشار دادم و آروم موهاش رو نوازش می‌کردم.

دلیل این اشک ها رو خودم بیچاره می‌کنم.

خلیل، محبوبه، درسا و عماد... تک تک باید تقاص اشک ها و ناراحتی های یارای من رو پس بدن.

یکم که آروم تر شد تو بغلم چرخید، همینطور که به بارون شدید بیرون نگاه می‌کردیم، یارا شروع کرد به حرف زدن.

- فکر کنم شش سالم بود، یه بار با سوران آهنگ خوندیم و اونجا سوران بهم گفت بعضی وقتا باید آرزوهاتو یواشکی دوست داشته باشی... تا وقتی که قوی شی.

قول بده صداتو خفه نکنی، حتی اگه مجبور شدی تو دلت بخونی.

بهش قول دادم ولی یه روز که داشتم توی اتاقم نقاشی می‌کشیدم محبوبه اومد تو و دید دارم یه دختر خواننده رو می‌کشم که کنسرت گذاشته با کلی آدم که شادن و خوشحال. بدون اینکه بپرسه دلیل نقاشی کشیدنم چیه جلوی چشمم آرزوی بچگیام رو پاره کرد.

حتی گفت: یه بار دیگه ببینم از این نقاشی های خاکبرسری بکشی می‌ندازمت جلوی بابات.

منم گفتم: چرا؟ من دوست دارم خواننده بشم.. اما حتی نقاشیش رو هم نمی‌تونم بکشم؟

دفتر نقاشی ام رو از پنجره پرت کرد توی گِل های باغچه و با عصبانیت موهام رو کشید.

- دختر بزرگ کردم که مطرب بشه؟ از این خبرا نیست، اگه بفهمم باز داری به همچین چیزی فکر می‌کنی.. شوهرت میدم تا اون درستت کنه.

دستم که داشت موهاش رو نوازش می‌کرد با جمله ی آخرش، تو هوا خشک شد.

چجوری تونسته به دخترش همچین حرفی بزنه؟

آروم با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد: شاید فکر کنی این یکی از بدترین خاطرات سروینه، ولی برعکسه... اون روز برای اولین بار بود که حس کردم منو داره می‌بینه!

حس کردم منم برای مامانم وجود دارم... فقط با همین یه بار توجه تونست بهم یاد بده که به همون محو بودنش راضی باشم.

باز صدای گریه اش بلند شد و دستاش رو جلوی صورتش گرفت.

- دلم واسه مامان بابای خودم تنگ شده نیواان... من هانیه و رضا رو می‌خواام. اگه بابا رضام اونجا بود نمی‌ذاشت خلیل دهنش رو باز کنه، اگه مامان هانیه ام اونجا بود به محبوبه نشون می‌داد مادر بودن یعنی چی!

شقیقه اش رو محکم و طولانی بوسیدم. سرم رو همونجا به سرش تکیه دادم و به نوازشش ادامه دادم.

- مامان بابات هم میان دورت بگردم من... تا وقتی که بتونیم بدون هیچ مشکلی بریم پیششون، خودم همه جوره کنارتم.

--- فصل 118 ---

خودشو بیشتر تو بغلم جا داد و سرش رو تو گردنم فرو کرد.

- اگه تا همینجاشم طاقت آوردم فقط بخاطر توعه. میدونم ممکنه همه چی از این سخت‌تر بشه، حتی ممکنه عماد و درسا تلاش کنن جدامون کنن... ولی مهم اینه که ما بهم اعتماد داریم و هیچ چیزی از هم پنهون نکردیم و نمی‌کنیم.

روی موهاش رو بوسیدم و گفتم: منم نمی‌تونم بهت قول یه زندگی آروم و بدون دردسر بدم، حتی نمی‌تونم بگم بهترین شوهر دنیا میشم برات... ولی می‌گم صدم رو برات میزارم، می‌گم اگه برای همه بد بودم به تو بهترین نسخه ام رو نشون می‌دم.

سرمو خم کردم که یارا هم سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد، دستم رو یه طرف صورتش گذاشتم.

- تقاص تک تک اشک هایی که ریختی رو پس میدن، اینو بهت قول میدم. خودم اون لبخند قشنگ رو روی لبات میارم گیلاس شیرینم.

لبخند عمیقی رو لبش نشست که چال گونه اش مشخص شد و لبخند رو به لب های منم آورد.

با انگشت شصت چال خوشگلش رو لمس کردم.

- فقط وقتی کنار منی این‌قدر عمیق لبخند بزن.

لبخندش کمرنگ تر شد و ابروهاش با تعجب رفت بالا.

- چرا؟

به چشمای شکلاتیش نگاه کردم و زمزمه کردم.

- چون نمی‌خوام چیزایی که دوست دارم رو بقیه ببینن. مثلا چشمات، چال گونه ات، موهات، خنده هات و... صدات.

چشماش برق زد و آروم خندید.

- یه دفعه بگو میخوام تو خونه زندانیت کنم تا خیالم راحت باشه کسی نبینتت.

چشمک زدم و گفتم: نه دیگه اینقدرم آدم مزخرفی نیستم.

- پس اعتراف می‌کنی آدم مزخرفی هستی!

شاکی نگاهش کردم، ببین چجوری داره از حرفام سو استفاده میکنه...

- بیا برو بچهه، من به جز عشق به تو چی دادم؟ من مزخرفم؟

یارا ازم فاصله گرفت و با خنده گفت: خودت گفتی آقاا‌ا به من چه؟

سمتش حمله کردم و شروع کردم به قلقلک دادنش..

- من گفتم، تو چرا تایید کردی؟ حالا ببین چیکارت می‌کنم!

___ ___ ___

یارا:

بعد از اون قلقلک حسابی و خنده هایی که بدتر اشکم رو در آورد، بالاخره تصمیم گرفت ماشینش رو راه بندازه.

از سکوت خسته شده بودم، دستمو بردم سمت ظبط که دیدم هیچی بهش وصل نیست.

شاکی برگشتم سمت نیوان و پرسیدم.

- تو چرا آهنگ گوش نمیدی تو ماشین؟

سرشو چرخوند یه نگاه بهم انداخت و گفت: از وقتی صدای تورو شنیدم، آهنگ بقیه خواننده ها رو نمی‌تونم گوش بدم.

ته دلم از ذوق یه حس قلقلگ گرفت ولی گولش رو نخوردم.

- الکی با احساساتم بازی نکن، اون روز که منو بردی پرتگاه هم کلا ظبط ات خاموش بود، اون موقع که هنوز صدامو نشنیده بودی!

مردونه خندید و دستش رو به پشت گردنش کشید.

- ای بابا جواب نداد که.. خب راستش من سکوت رو بیشتر ترجیح میدم، ولی وقتی تو توی ماشینم باشی... صدای تو از هر سکوتی قشنگ تره برام.

حالا اون لبخند مورد علاقه اش رو لبم اومد و چال گونه ام رو نشونش داد.
یکم فکر کردم و بعد شروع کردم به خوندن.

- دلداده ی توأم، رؤیای هر شبی...

عاشـق نمی شـــــدم...

عاشق شدم، ببین!

رفتی از کنارم امّا، رفتنت پُر از معمّا... حیف...

گفتمت از عشق و باور، گفتی از نگاهِ آخر! حیـــف...

نگاهش با عشق سمتم چرخید و لبخند قشنگی رو لبش نشوند.

- راحت از این دل مرو، که جانم میرود

هر کجا روانه شوم، صدایت می زنم...

جانِ من رها به سوی تو شد

نگاهِ من، اسیرِ موی تو شد!

دل به دریاها بزن...

1382

از عشق بگو، زیبای من!

به هر کجا روی، کنار توأم...

جانِ جانانم تویی!

زیبـــا تویی..! رؤیا تویـــی..!

قسم، به جانِ من قسم! نـــــرو...

چشمـــانش، دار و ندارم بـــود... دار و ندارم کـو؟

من دل بستم، به آن که دلدارم بود... دلبرِ نازم کـــو؟

- صدات از هر مورفینی آرامش بخش تره..زیبای من.

1383

****

--- فصل 119 ---

ماشینش رو که داخل حیاط پارک کرد، باهم پیاده شدیم و رفتیم سمت در. همون لحظه در باز شد و همراز با دیدنم محکم خودشو توی بغلم انداخت. با حرص ازم فاصله گرفت و مشتش رو به بازوم کوبید.

- تو احمقی اخههه؟ وقتی می‌خوای همه چیو تعریف کنی چرا به ما نمی‌گی آماده دعوا باشیم؟ اسکل گیر آوردی؟ بخدا یاراا اگه این خیار چمبل پشتت واینستاده بود یه جوری با حرفام مورد عنایت قرارت میدادم اون سرش ناپیدا.

آروم دستمو رو شونه اش گذاشتم.

- حالا وقت واسه دعوا زیاده، جون تو حال سرپا وایسادن ندارم.

انگار وقتی اینو گفتم تازه یادش افتاد حال خودم اونجا چقدر بد بوده که سریع اومد زیر بغلمو گرفت.

- خبر مرگت خب زودتر بگو حال نداری ببرمت تو بعد بازجوییت کنم.

نیوان از پشت سرمون گفت: اگه دو دیقه زبون به دهن می‌گرفتی من می‌گفتم.

همراز از بغل من ادای نیوان رو در آورد.

- تو اگه بلد بودی حرف بزنی که اون قرمساق همه جا دنبال ما نمی‌اومد.

اخمام رفت توهم.

- کی؟

دیگه وارد خونه شده بودیم که با ابرو به جلوش اشاره کرد و گفت: این مادمازل.

سرمو که چرخوندم با درسا رو به رو شدم. این دیگه چه وضعشه؟

همراز رو از خودم جدا کردم و رفتم سمتش.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ یکم غرور نداری؟ حس نمی‌کنی بعد از فهمیدن واقعیت نباید جلو چشمم باشی؟

خیلی پرو اومد سمتم و گفت: چرا نباید جلوی چشمت بیام؟ مگه چیکار کردم؟ بعدم اصلا واسه دیدن تو نیومدم که جو گرفتت...

از کنار من رد شد و رفت سمت نیوان. با دهن نیمه باز و دست به کمر برگشتم و نگاهش کردم. من الان از موهاش بگیرم پرتش کنم بیرون هم دلم خنک نمی‌شه...

نیوان با اخم نگاهش کرد.

- چی می‌خوای؟ حالا که همه چیز رو میدونیم دلیلت واسه اینجا اومدن چیه؟

با حرص سرم رو چرخوندم که بقیه رو دیدم.. نیکان، هستی، باوان، شادمهر و حتی سوران.

نگاهم رو ازشون گرفتم و باز سمت درسا و نیوان دادم.

درسا آروم و با عشوه دستشو بالا آورد و به ساعت ظریفش نگاه کرد.

- دلیلم یکم دیگه میرسه...

همون لحظه صدای آیفون بلند شد. خدایا، یعنی باز چه خبره؟

خودش رفت سمت آیفون و در رو باز کرد. با لبخند به همه امون نگاه کرد.

- یکم دیگه از شر همه اتون راحت میشم..

به من خیره شد و با چشمای ریز شده از نفرت ادامه داد: به خصوص تو دوست عزیزم... سروین!

سوران با عصبانیت اومد جلو.

- درسا بخدا دردسری برای این دوتا درست کنی خودم بیچاره ات می‌کنم.

درسا نیشش رو باز کرد و گفت: اوه اوه چه داداش مهربونی، یاد قدیما کردی نه؟

سوران اومد بهش حمله کنه که نیکان جلوش رو گرفت.

- آروم باش سوران، بزار ببینیم باز چه گندی زده... بعد نسبت به اون هر کار خواستی بکن.

صدای کوبیده شدن مشت به در که بلند شد حس کردم قلبم نمیزنه... نمیدونم چرا ولی یه دلشوره ی بدی گرفتم.

نیوان حالمو فهمید و سریع اومد کنارم و دستمو گرفت.

- آروم باش یارا، امروز خیلی تو فشار بودی اگه باز حالت بد شه..

دیگه نشنیدم چی گفت.. چون با بازشدن در و دیدن دو نفری که خیره به من بودن.. هم زبونم بند اومده بود هم گوشام کیپ شده بودن.

نه.. نهههه نمیتونه واقعی باشه.. این دیگه خوابه!

--- فصل 120 ---

برگشتم ببینم بقیه هم دارن همون چیزی که من دیدم رو میبینن یا نه...

اول به همراز نگاه کردم، رنگش پریده بود.

بعد هستی و شادمهر که سریع جلو اومدن و انگار سعی می‌کردن آرومشون کنن.

پس این یه خواب نیست... کابوس هم نیست.

واقعیت محضه.

حالا باید با دروغ هایی که گفتم رو به رو بشم و خورد شدن عزیز ترین هام رو جلوی چشمم ببینم.

الان که با این نگاه ناباور جلوم وایسادن فهمیدم چقدر جایگاهم رو پیششون خراب کردم.

اووف گند زدی یارا... بدم گند زدی!

با تکون های نیوان سرمو چرخوندم سمتش که داشت با نگرانی نگاهم می‌کرد... صدا ها کم کم برگشتن.

- یاراا.. به من نگاه کن عزیزدلم. منو ببین، صدامو می‌شنوی؟

خواستم سرمو تکون بدم که رضا اومد جلو و با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود داد زد.

- اینجا چه خبرههه؟ یاراا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

بغض و فشار عصبی زبونم رو بسته بود، دهنم باز و بسته می‌شد ولی صدایی ازم در نمی‌اومد.

نگاه پریشون نیوان بهم فهموند که تازه متوجه شده این دو نفر کین.

شادمهر دوید و اومد جلو.

- عمو رضا آروم باش الان برات توضیح میدیم چه خبره. یه نفس عمیق بکش.. صورتت سرخ شده.

رضا اصلا توجهی به شادمهر نکرد و فقط نگاه شکسته و عصبیش به من بود... به دختری که چند ماهه درحال دروغ گفتنه.

شادمهر رو کنار زد بهم نزدیک تر شد.

- اینجا چیکار می‌کنی یارا؟ اینا کین کنارت؟ چیکار کردی تو؟

چی دارم بگم بهش؟ اصلا مگه میشه به این نگاه دلخور حرفی زد؟

همراز خواست بره سمت رضا که نیوان دستشو گرفت جلوش و نزاشت.

- بزارید من براتون توضیح بدم، می‌بیند که یارا تو حالی نیست که بتونه حرف بزنه.

رضا با حرص یقه ی نیوان رو تو مشتش گرفت و غرید.

- تو کی هستی که راجب حال دختر من نظر میدی؟ طرف حساب من الان فقط یاراس نه هیچ کس دیگه. اصلا تو چیکاره ای؟

- شوهرشه.. البته موقت.

دست رضا شل شد و یقه ی نیوان رو ول کرد، سرش رو با مکث چرخوند سمت درسا. با اخمای توهم راه افتاد سمتش.

نه.. نباید حقیقت رو از زبون این مار زرد بشنون.

باید خودم بهشون بگم ولی هر کار کردم نتونستم تکون بخورم، انگار پاهام رو به زمین چسبونده بودن.

وقتی رضا به درسا رسید، درسا با افتخار سرش رو بالا گرفت و گفت: بزار من براتدروغ های دخترت رو

تعریف کنم.

- توقع داری باور کنم حرفاتو؟ تویی که بخاطر خراب کردن دخترم پیش ما، زنگ زدی و آدرس فرستادی که بیایم ببریمش؟

خیلی عادی و خونسرد به رضا نگاه کرد.

- آره باید از من بشنوید، چون اگه دخترتون قرار بود حقیقت رو بهتون بگه تا الان گفته بود... البته اگه وسط عشق و حالش با شوهر من به فکر شما هم بود.

هانیه که تا الان ساکت بود هم جلو اومد و قبل اینکه حرفی بزنه، یه سیلی محکم تو صورت درسا کوبید.

- حق نداری راجب یارای من اینجوری حرف بزنی. این دختر رو من بزرگ کردم و می‌دونم همیشه کاری که درسته رو انجام میده... پس نمیام حرف راست رو از زبون کسی که سوزوندتش بشنوم!

درسا با بهت و ناباوری به واکنش هانیه و رضا نگاه کرد. حتما فکر می‌کرد قراره اتفاق چند سال پیش تکرار بشه و هانیه و رضا مثل خلیل و محبوبه بدون توجه به من حرف بقیه رو باور کنن.

هانیه یه تنه به درسا زد و از کنارش رد شد، اومد سمت من. با دلی شکسته ولی مهربون دستشو کشید به صورت سردم.

- بگو مامان، بگو فدات بشم من... اینجا چه خبره یارا؟

لب هام رو آروم از هم باز کردم و بالاخره صدای خودم رو شنیدم.

- ما.. مامان.

ولی دیگه نتونستم این همه فشار رو تحمل کنم، چشمام سیاهی رفت.

اخرین صحنه هایی که دیدم رضا و نیوان و سوران بودن که با نگرانی دویدن سمتم.

وقتی که داشتم می افتادم که یه دست، محکم منو گرفت و مانع زمین خوردنم شد.

___ ___ ___

نیوان:

یارا رو محکم گرفتم و نزاشتم بخوره زمین ولی همون لحظه باباش رسید. با اخم و نگرانی دخترشو از بغلم گرفت. مادرشم رفت کنارش و با بغض موهای یارا رو از صورتش کنار زد.

- بمیرم برات مامان.. هانیه فدات شه.

باباش سرشو چرخوند سمت همه، جز من.

- کجا ببرمش؟

پووف... باوان رفت سمتش و گفت: بفرمایید من راهنمایی تون می‌کنم.

اونا دنبال باوان رفتن، منم دنبال اونا خواستم برم که چشمم به درسا افتاد... دستمو با حرص از بالا به پایین صورتم کشیدم و رفتم سمتش.

نیکان و شادمهر اومدن جلوم رو بگیرن ولی سوران جلوشون رو گرفت.

- کار داریم باهاش.

بعد خودشم اومد سمتم، محکم بازوی درسا رو تو مشتم گرفتم و همراه خودم کشوندمش بیرون. سوران هم اومد و پشت سرمون درو بست.

هلش دادم وسط حیاط و با چشمایی که از عصبانیت به خون افتاده بود نگاهش کردم.

- چرا؟ چراااا؟ قبلا کم خوردش کردی که حرصت خالی نشده؟ مگه یارا با تو چیکار کرده که هر بلایی سرش میاری دلت خنک نمیشه؟ آخه تو چه مرگتههه زنننن؟

هیستریکی خندید و عقب عقب رفت. سوران با عصبانیت رفت جلو و با یه دست گلوش رو محکم گرفت و چسبوندش به درخت پشت سرش.

- دهنتووو ببندددد.. خواهر من اون بالا داغون شده افتاده بعد توی حرومی داری می‌خندیبی کثافتتت؟ خودم میکشمت و چالت می‌کنم درساا... هزار تا دلیل دارم تا همینجا خونت رو بریزم.

درسا درحالی که از فشار دست سوران سرخ شده بود گفت: این خواهر عوضیته دست از سر زندگی من برنمی‌داره... اون از بچگیمون که وقتی من

نیوان رو دوست داشتم اونو کشید سمت خودش و باعث شد واسه کم کردن شرش هر کار کنم.

اینم از الان که باز با یه نقشه ی جدید اومد تا نیوان رو ازم بگیره. هر بلایی که سرش بیاد حقشه و مطمئن باش اینا تازه روزای خوبشه!

این چی داره زر می‌زنه؟ توهم زده؟ حس کردم شقیقه هام داره نبض می‌زنه و از گوشام دود بلند میشه... چجوری میتونه اینقدر احمق و روانی باشه؟!

سوران با بهت ولش کرد و چند قدم عقب اومد.

- تو عقلت کمه؟ حالیته چی داری زر زر میکنی؟

--- فصل 121 ---

درسا مثل دیوونه ها خندید و گفت: حالا برید ببینم چجوری میتونید یارا جونتون رو نگه دارید... درسته نقشه ام کامل پیش نرفت ولی چیزی اصل قضیه رو عوض نمی‌کنه.

سوران رو زدم کنار و آروم بهش نزدیک شدم. نفرت از نگاهش رفت و ترس جاشو گرفت.

سرمو یکم کج کردم و گفتم: یارا هیچ جا نمیره ولی تو... خیلی زود گورتو گم میکنی از وسط زندگی ما.

- من ازت طلاق نمی‌گیرم نیوان.

- نه بابا... مثلا فرض کن شراکت منو بابات بهم بخوره، الانم که چیزی تا ورشکست شدنش نمونده پس دیگه پولی برات نمی‌مونه!

منم در هر صورت ازت جدا میشم، حالا یا طولانی میشه و هیچی بهت نمیرسه، یا یه پولی دستت رو میگیره که واسه همیشه از اینجا میری.

با ناباوری گفت: چی؟ چی داری می‌گی؟ بابام داره ورشکست می‌شه؟ پس چرا به من نگفته بود؟

با غرور، دست به سینه نگاهش کردم.

- مشخصه به شریکش بیشتر اعتماد داره تا دخترش.

از درخت فاصله گرفت و با همون بهت و ناباوری رفت.

سوران اومد کنارم و پرسید.

- حالا جدی جدی کارش تمومه؟

سر تکون دادم.

- آره، قراردادم رو باهاش فسخ کردم و گفتم که میخوام از دخترش طلاق بگیرم.

- هیچی نگفت؟

سرم رو چرخوندم سمت پنجره ی اتاق یارا و گفتم: مهم نیست که چیزی گفته یا نه... فعلا برم یه سری به یارا بزنم، بعد باید یه فکری به حال پدر و مادرش کنیم.

با اخم اومد جلوی دیدم رو گرفت.

- درسته رفیقتم ولی فکر نکن یادم میره چجوری با خواهرم ازدواج کردی!

دستمو کلافه تو موهام فرو کردم. باباش کم بود حالا داداشش هم اضافه شده ولی یارا ارزش جنگیدن رو داره... منم برای به دست آوردنش هر کار لازم باشه انجام میدم.

زدم روی شونه اش و گفتم: تو یکی فعلا بیخیال شو بزار ببینم با باباش چیکار می‌تونم بکنم!

انگار از همین الان شمشیرو از رو بسته برام.

سوران یکم با تردید نگام کرد.

- حله ولی حواست باشه، منم باید راضی کنی... جلوی منم به یارا نزدیک نمیشی.

- ولم کن جان جدت، من برم پیش یارا.

- برو بعد به منم خبر بده.

اخمام رفت توهم.

- چرا خودت نمیای؟

سرشو انداخت پایین و دستشو رو موهای کوتاهش کشید.

- فکر نکنم دلش بخواد با دیدن من بیشتر یاد گذشته اش بیوفته... من فقط براش یاد آوری روزای سختم. نمی‌خوام حال تربچه ام رو بد کنم.

رفتم جلو، دستمو پشت گردنش گذاشتم و بغلش کردم. سورانم دستشو روی کتفم گذاشت. این پسرم حق داره، باید با یارا راجب سوران حرف بزنم.

ازش جدا شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم.

- حل میشه، هم من به عشقم میرسم هم تو به خواهرت میرسی.

سر تکون داد و رفت کنار منم وارد خونه شدم. دیگه نموندم تا با بقیه حرفی بزنم، یه راست از پله ها بالا رفتم و جلوی اتاق یارا وایسادم.

انگار بر خلاف میلم باید در بزنم. زود باش نیوان، حداقل جلوی پدرزن و مادرزنت این رگ دیوونه ات رو نشون نده.

وقت رو تلف نکردم و آروم دستمو بالا بردم و در زدم.

همون خانومه که انگار مادرشه درو باز کرد. قبل اینکه چیزی بگم رفت کنار تا برم تو، نفس کوتاهی کشیدم و رفتم داخل.

پدرش کنار تخت یارا نشسته بود و داشت نگاهش می‌کرد. منم از همون فاصله چشم دوختم به صورت رنگ پریده و کم جونش.

- انسولینش رو زده؟

با صدای مادرش با یکم تاخیر سرمو برگردوندم.

- آره، دوساعت پیش زدم براش.

پدرش با اخم بلند شد و اومد سمتم.

- تو براش زدی؟ به چه حقی؟

دستم رو کلافه کشیدم به صورتم و گفتم: من...

هنوز حرف نزده بودم که یارا چشماش رو باز کرد. مادر و پدرش سریع رفتن سمتش. منم آروم رفتم جلوتر تا خیالم از بابت خوب بودنش راحت شه.

البته این خوبی که میگم از نظر جسمیه نه روحی...

یارا یکم خودشو رو تخت بالا کشید و با بغض گفت: من باید همه چیز رو بهتون بگم. می‌دونم خیلی ازم ناامید شدین ولی من چاره ایی نداشتم.

پدرش دستشو گرفت بالا.

- راجب این چیزا وقتی حرف میزنیم که حالت کاملا خوب بشه. فعلا هانیه وسایلت رو جمع می‌کنه تا بریم.

دیگه نتونستم ساکت بمونم. یعنی چی که بریم؟ کجا می‌خوان ببرن زنم رو؟

- یارا هیچ جا نمیاد. زنم هرجا که من باشم می‌مونه!

میدونم واسشون سخته یهو به همچین واقعیتی پی ببرن ولی برای منم سخته از گیلاسم دور باشم.

یارا با حرص اسمم رو صدا زد.

- نیوان، خواهش می‌کنم!

پدرش با عصبانیت اومد و یقه ام رو گرفت.

- دختر من هیچ نسبتی با تو نداره، منم خیلی دارم جلوی خودمو می‌گیرم که قبل از شنیدن حرفای یارا بلایی سرت نیارم... پس توام اوضاع رو از این بدتر نکن پسر جون.

منم با حرص یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منطقی حرف بزنم.

- حق دارین، حتی اگه منو بزنید هم چیزی نمی‌تونم برای دفاع بگم ولی از یارا هم نمیتونم دور بشم... شماهم لطفا منو درک کنید.

مادر یارا اومد و دستش رو روی دست شوهرش گذاشت که ازم جدا بشه.

- تو برو کنار رضا، من باهاش صحبت می‌کنم.

یارا با خواهش سرشو کج کرد و خیره شد تو چشمام، اخه من به این صورت و چشم ها چی میتونم بگم؟

مادرش درو باز کرد و گفت: بیا بیرون صحبت کنیم.

به سختی نگاهمو از یارا جدا کردم و دنبال مادرش راه افتادم. باهم از اتاق خارج شدیم و در رو بست.

- کجا میتونیم یکم صحبت کنیم؟

دستمو سمت اتاقم دراز کردم.

- بفرمایید اینجا.

درو براش باز کردم و خودم کنار رفتم تا اول اون وارد بشه، بعد خودمم رفتم تو و درو بستم.

یه نگاه به اتاقم کرد و برگشت سمتم.

- هنوز چیزی از رابطه ات با دخترم نمیدونم و نمی‌شناسمت... ولی نگاهتون رو بهم دیگه دیدم، حتی دستای همو گرفته بودین!

با شناختی که از یارا دارم همین که کنارت وایساد یعنی یه حس عمیقی بهت داره. توام اگه این حس رو نسبت بهش داری باید یکم صبر کنی.

حرفاش امیدوار کننده و واقعا پخته بود، نمی‌تونستم باهاش مخالفت نکنم.

- بله حرفاتون درسته، منو یارا عاشق همیم... ولی نمی‌تونم بزارم ببریدش!

جلوتر اومد و گفت: ماهم خانواده اشیم و باید بدونیم دلیل دروغ هایی بهمون گفته چیه؟ پس بزار ببریمش... نمی‌گم برمیگردیم رامسر، یه هتلی جایی میمونیم تا حال یارا بهتر بشه و بتونه با خیال راحت حرفاشو بهمون بزنه.

بعد از فهمیدن همه ی ماجرا حتما با توام صحبت می‌کنیم.

با اطمینان به من پر از تردید نگاه کرد.

- به من و پدرش زمان بده تا بتونیم اتفاقاتی که افتاده رو هضم کنیم. نمی‌خوام با زود قضاوت کردن شما دو تا رو از هم دور کنیم.

حرفاش جوری درست و عاقلانه بود که نتونستم چیزی بگم. حق داشتن... حتی اگه می‌خواستم منطقی فکر کنم باید خیلی بدتر باهام رفتار می‌کردن!

این نشون دهنده ی سطح شعور و فرهنگشونه... منم در مقابلشون فعلا زبونم کوتاهه.

- خواهشا خیلی مراقبش باشید.

___ ___ ___

یارا:

روم نمی‌شد تو چشمای بابام نگاه کنم. از وقتی مامان هانیه و نیوان رفتن بیرون سرم همینجوری پایینه.

--- فصل 122 ---

- نمی‌خوای نگاهم کنی بابا؟

شنیدن این همه محبت توی صداش، قلبمو بیشتر به درد میاورد. حرفی جز حقیقت نمی‌تونستم بزنم.

- روم نمیشه تو چشات نگاه کنم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرمو آروم بلند کرد تا بهش نگاه کنم. چقدر دلم براش تنگ شده بود...

- شرمنده نباش. ما تورو جوری بزرگ کردیم که بتونی راه درست رو از غلط تشخیص بدی... درسته وقتی رسیدم اینجا و کنار اون پسره ی پررو دیدمت عصبی شدم ولی هیچ وقت به دخترم شک نمی‌کنم.

راجب کارایی که کردی فردا با حوصله حرف میزنیم، اسم اون پسره رو جلوی من نمیاری...تا اطلاع ثانوی هیچی نمی‌خوام راجبش بدونم. فعلا نمی‌خوام اخمو و ناراحت ببینمت.

دیگه نتونستم طاقت بیارم، محکم خودمو تو بغل بابای مهربون و با درکم پرت کردم.

- خیلی عاشقتممم باباااا.

روی سرمو مثل قدیما بوسید و گفت: منم عاشقتم پرنسسم.

هنوز از بغلش سیر نشده بودم که مامانم درو باز کرد و به جمع مون اضافه شد... خانواده ی سه نفره ی مورد علاقه ام.

هانیه چپ چپ نگاهمون کرد.

- بغل بدون من؟

منو بابا دستامون رو باز کردیم که مامانم اومد و سه تایی بغل کردیم همو.

یکم بعد جدا شدیم و مامان رفت تا وسایلم رو جمع کنه.

یکم گلوم رو صاف کردم و سعی کردم با صدای آروم از مامان بپرسم حرفاشون چه نتیجه ایی داشته.

- اومم مامان، میگم با نیوان حرف زدی؟

سر جفتشون هم زمان چرخید سمتم که یه لحظه خجالت کشیدم ولی کوتاه نیومدم. بابا دستشو با حرص به ته ریشش کشید.

- چرا میپرسی؟ نکنه فکر کردی اون پسره ی بی عصاب میتونه مخالفت کنه؟

هیچی دیگه... از الان براش داره خط و نشون می‌کشه.

- نه بابا اخه چرا باید مخالفت کنه؟ فقط خواستم بدونم چی گفتن.. همین.

مامان اومد سمتم و با لبخند دلگرم کننده اش آرومم کرد.

- باهاش حرف زدم و قانع شد یه چند روزی باهم تو هتل باشیم تا بفهمیم قضیه از چه قراره... بعد با اونم حرف می‌زنیم.

بابا جلو اومد و دست به کمر گفت: آره مخصوصا من، بعد از فهمیدن همه چیز قشنگ باهاش حرف میزنم.

اومدم حرفی بزنم که صدای در اتاق بلند شد. مامان رفت و درو باز کرد که مهتاب و کاوه اجازه گرفتن و اومدن تو.

مهتاب سریع اومد سمتم و محکم بغلم کرد. کنار گوشم گفت: بمیرم برات دختر قشنگمم.. کاش زودتر به ما همه چیز رو می‌گفتی!

آروم ازش جدا شدم و لبخند بی جونی زدم.

- بعدا راجبش حرف میزنم مهتاب، باشه؟

سرش رو آروم تکون داد که سرم رو سمتشون چرخوندم و معرفی کردم.

- هانیه و رضا پدر و مادرم، مهتاب و کاوه پدر و مادر نیوان و نیکان و باوان.

مامانم اول از همه پیش قدم شد و به مهتاب دست داد و گفت: کاش تو شرایط دیگه ایی آشنا میشدیم مهتاب جان!

مهتابم دست مامانم رو با محبت فشار داد.

- الانم دیر نیست.. همینجا بمونید.

- فعلا باید یکم باهم تنها باشیم ولی حتما بازم مزاحمتون میشیم.

مهتاب یه نگاه پر از نگرانی و ناراحتی بهم کرد.

- حتما، ولی کاش یارا جان رو مقصر چیزی نبینید... تنها مظلوم این داستان دختر شماست ولی از همه قوی تره.

مشخصه مهتاب ترسیده که هانیه و رضا هم مثل محبوبه و خلیل سریع قضاوتم کنن. مامانم با لبخند بهم نگاه کرد.

- شما نگران نباش، ما اندازه ی چشمامون به یارا اعتماد داریم. اگه اجازه بدین ما دیگه بریم.

- اختیار دارین، هر طور مایلین.

کاوه هم فقط با نگاهش بهم اطمینان داد که قراره کنارم بمونه. همین نگاها برام حکم قوت قلب داشت ولی هنوز یه یکی کم بود... همونی که قلبم داشت وجودش رو فریاد میزد.

از جام بلند شدم و گفتم: من برم از بچه ها خداحافظی کنم، زود میام.

بابا جوری نگاهم کرد که بگه خر خودتی ولی بازم بخاطر خودم حرفی نزد.
مامان قشنگم هم که مثل همیشه یار و یاورم بود.

- تا بری خداحافظی کنی ما وسایل رو میبریم تو ماشین.

" باشه " ایی گفتم و سریع از اتاق خارج شدم و خودمو تو اتاق نیوان انداختم.
داشت با ناراحتی وسط اتاقش راه میرفت که چشمش به من افتاد.

- یاراا.

با سرعت دوید سمتم و محکم بغلم کرد سرشو طبق عادت همیشگیش روی شونه ام گذاشت و بعد صورتش رو به موهام چسبوند و یه نفس عمیق کشید.

- من که طاقت دو ساعت دوری تورو ندارم چجوری چند روز نبینمت؟

--- فصل 123 ---

- من که طاقت دو ساعت دوری تورو ندارم چجوری چند روز نبینمت؟

محکم تر بغلش کردم و گفتم: باید طاقت بیاریم نیوان، نمی‌تونم بیشتر از این به مامان بابام فشار بیارم... همین که این‌قدر دارن باهام راه میان برای شرمنده شدنم بسه!

آروم ازم جدا شد و صورتم رو با دستاش قاب کرد. نگاهش بین چشمام تو نوسان بود.

- کاش می‌تونستم منکر حرفات بشم، کاش میشد حرفاتو قبول نکنم و به زورم شده پیش خودم نگه ات دارم... ولی حق با توعه!

چشماش رو بست و پیشونیش رو به پیشونی من چسبوند.

- دلم برات تنگ میشه گیلاس شیرینم، برو ولی هرچی شد بهم پیام میدی... می‌خوام از هر لحظه ات با خبر باشم تا حداقل بدونم خوبی. شاید این جوری نبودنت رو کمتر حس کردم!

با دست هام صورتش رو عقب کشیدم و گفتم: منم خیلی دوستت دارم و دلم برات تنگ میشه... عشقم.

بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم خودم پیش قدم شدم برای بوسه ایی که نمیدونم کی تکرار میشه!

نیوان هم حریص تر از من، یه دستش دور کمرم و دست دیگه اش پشت گردنم محکم شد.

صدای در اتاقش که بلند شد، با مکث از هم فاصله گرفتیم. نیوان یکم گلوش رو صاف کرد و درو باز کرد.

- یارا اینجاست؟

صدای هستی بود. خودم جلو رفتم که با دیدنم، نیوان رو هل داد و پرید تو اتاق محکم بغلم کرد. پشت سرش بقیه هم اومدن تو... نیکان، شادمهر، همراز و باوان.

نیوان دستاشو به کمرش زد و با اخم نگاهشون کرد. همه نوبتی بغلم کردن بعد هرکی یه گوشه واسه خودش پیدا کرد و نشست.

باوان پرسید.

- خب حالا چی میشه یارا؟ مامان و بابات چی گفتن؟

دست به سینه، به دیوار تکیه دادم و گفتم: دو سه روزی میریم هتل میمونیم تا من حال جسمیم بهتر بشه و همه چیز رو براشون تعریف کنم... بعد دیگه باید ببینم چی میگن!

نیکان با جدیت و یکم ناراحتی به من و نیوان نگاه کرد.

- یعنی چی؟ اگه بگن باید جدا بشین میخواین چیکار کنید؟ اصلا نکنه کلا ببرنت؟

هستی دست نیکان رو گرفت و گفت: نگران نباش عشقم، مامان بابای یارا خیلی فهمیده و با درکن... اگه یارا بگه که نیوان رو دوست داره حتما یه راهی پیدا می‌کنن.

نیکانم دست هستی رو محکم تر گرفت.

- امیدوارم همینجوری باشه که میگی.

سرمو تکون دادم و گفتم: همینطوره.

همراز از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- حالا که نقشه امون لو رفت منم دیگه برگردم پیش ننه بابام.

فکر رفتنشم ناراحتم می‌کرد. اومدم جواب همراز رو بدم که هستی هم بلند شد.

- منم باهاش میرم، خیلی وقته اینجاییم دیگه. ترم جدید دانشگاهم داره شروع میشه.

با ناراحتی نگاهشون کردم.

- چجوری دلتون میاد یهویی تنهام بزارید؟

دوتایی بغلم کردن که بیشتر بغضم گرفت. این چند وقت خیلی خوش گذشت بهمون، دلم نمی‌خواست برن ولی حق داشتن...

با حرص از خودم جداشون کردم.

- عجب روزی شد حالا، تمومم نمیشه! کس دیگه ایی خبر بد نداره بهم بده؟ یهو بگید راحتم کنید.

شادمهر با ناراحتی از جاش بلند شد و اومد کنارم.

- راستش منم باید یه چیزی بهت بگم، دیگه قراره پیش مامان ملوکم بمونم و تا اخر عمر همینجا موندگار شدم. به عنوان مرد رویاهات که قبولم نکردی حداقل بزار سر جهازیت بشم!

وقتی قیافه ی متعجب منو بقیه رو دید، با صدای بلند زد زیر خنده. باز خوبه شادمهر موندگار شد.

باوان با عصبانیت گفت: اه بمیری شادمهر، ترسیدم توام بری!

شادمهر با ابروهای بالا رفته برگشت سمت باوان و نیشش رو باز کرد.

- چرا باید از رفتن من بترسی؟

با هول کردن باوان، سر منو هستی و همراز به سمت هم کشیده شد و حالا جای غم لبخند شروری رو لب مون نشست.

نیوان با اخم اومد و یقه ی شادمهر رو از پشت گرفت.

- چرا خواهر من باید از رفتن و بترسه بزمجه؟ بیا برو بینم... تازه سر جهازیم میخواد بشه!

همون‌جوری شادمهری که نیشش بسته نشده بود رو کشید و انداخت بیرون.

--- فصل 124 ---

نیکان برگشت سمت باوان ولی قبل اینکه حرفی بزنه، باوان شروع کرد به غر زدن.

- ای بابا خب هستی و همراز دارن میرن اگه شادمهرم میرفت خیلی بیکار میشدم دیگه. شماهم یهو گرفتین رو من بدبخت... درس و دانشگاهم مونده بعد اینجا دارم به شما جواب پس میدم اههه.

همین جوری که حرفای بی ربطش رو بهم وص میکرد از اتاق نیوان فرار کرد.

نیکان با تعجب گفت: من که حرفی نزدم. چرا اینجوری کرد؟

نیوان هم اومد کنارش.

- درس و دانشگاه بهش فشار آورده بیخیال.

ولی ما فهمیده بودیم دلیل رفتار هاش رو. هستی یه نیشگون آروم از بازوم گرفت و آروم لب زد.

- ما که نیستم دیگه، تو باید از زیر زبون این جوجه حرف بکشی.

همراز هم گفت: راست میگه، شادمهرم انگار خیلی بی میل نبود کثافت.

باز خوشحالیم با یادآوری اتفاقات امروز پرید.

- هنوز معلوم نیست خودم موندگار باشم یا نه!

هستی و همراز بازم بغلم کردن و از اتاق نیوان زدیم بیرون. سرمو چرخوندم سمت هستی و پرسیدم.

- نیکان چی گفت وقتی فهمید می‌خوای بری؟

هستی یه لبخند عمیق زد و به افق خیره شد.

همراز با مشت زد به بازوی هستی و گفت: برای من که هزار بار تعریف کردی، به یارا هم بگو. اصلا نمیفهمه من اینجا سینگلم و شاید دلم بخواد.

هستی خندید و برگشت سمت من.

- وای یارا، وقتی بهش گفتم با اخم بلند شد و گفت نمیزارم بری، من تازه بهت رسیدم اخه بچه... چجوری دلم طاقت بیاره؟

بعد من گفتم اشکال نداره هی بهت پیام میدم و زنگ میزنم. خلاصه این‌قدر حرف زدم تا راضی شد ولی گفت خودم میبرمت. وقتی فهمید همرازم میخواد بره گفت جفتتون رو میرسونم.

همراز با حرص کوبید به شونه ی هستی و گفت: ای کثافت برای من با جزییات سانسور دار تعریف میکنی، به یارا که میرسه سمت خدا پخش میکنی؟

- خب یارا بهتر از اینا رو تجربه کرده و اگه براش بگم حرص نمیخوره ولی تو که سینگلی فشار می‌خوری منم حال میکنم.

- ای لعنت به هرچی سینگل آزاره.

___ ___ ___

نیوان:

فقط من و نیکان تو اتاق مونده بودیم. کنارش روی تخت نشستم و آرنج هام رو به زانو تکیه دادم و به جلو خم شدم.

- نکنه یارا هم مثل هستی برگرده رامسر؟

نیکان برگشت سمتم و دستشو رو شونه ام گذاشت.

- نگران نباش، وقتی که سروین بود من بچه بودم و کاری از دستم برنمی اومد ولی الان که یارا شده... دیگه نمیزارم ازت جداش کنن داداش.

سرمو چرخوندم سمتش، منظورش چیه؟ الان چیکار می‌تونه بکنه؟

قبل از اینکه سوالم رو ازش بپرسم صدای پیام گوشیش بلند شد.

بعد از نگاه کردن به صفحه گوشیش گفت: هستی و همراز حاضرن، من می‌برمشون.

از جامون بلند شدیم و یه دستمو گرفتم بالا که اومد تو بغلم.

- مراقب خودت و دخترا باش.

با لبخند ازم جدا شد.

- توام مراقب خودتو زن داداشم باش.

- هستم.

نیکان رو تا حیاط همراهی کردم. هستی و همراز و یارا کنار هم بودن که هستی رفت سمت مامانم.

- مهتاب جونم خیلی بهت زحمت دادم.

مامان محکم بغلش کرد.

- این چه حرفیه عزیز دلم، تو مثل باوانمی... به پدر و مادرت سلام برسون دختر قشنگم.

- چشم خانومی.

بعد اومد پیش بابام و گفت: آقا کاوه ببخشید مزاحمتون بودم این چند وقت.

- این چه حرفیه دختر؟ بازم بیا ولی نه به عنوان مهمون.

هستی با خجالت سرشو انداخت پایین که نیکان خنده اش گرفت. این دختر خجالت کشیدنم بلد بوده؟

شادمهر اشک های ساختگیش رو پاک کرد.

- این‌قدر طبیعی رفتار کردی، وارد طبیعت شدم هستی.

هستی تمام تلاشش رو کرد که خجالت حفظ بشه ولی با حرف شادمهر دیگه طاقت نیاورد و یه نیشگون از پهلوش گرفت.

- یه کاری نکن یه چی به نیوان بگم که تا دوماه نتونی رو پات راه بری!

اخمام رفت توهم و جلو رفتم.

- چیو بگی؟

یارا سریع اومد سمتمون و با چشم و ابرو اشاره کرد تا دهنش رو ببنده. با اخم جلوی یارا وایسادم تا بفهمم داستان چیه.

- هستی بگو؟

شادمهر دیگه به التماس افتاد.

- هستی عزیز دلم به جوونیم رحم کن، به بچه های قد و نیم قدم فکر کن. من پام بشکنه چجوری خرج علی رو بدم که ولم نکنه؟

دستمو جلوی دهنش گذاشتم تا خفه بشه بعد به هستی نگاه کردم و با یه لبخند شرور گفتم: اگه بگی هر موقع خواستی به نیکان مرخصی میدم بیاد ببینیش.

هستی که تا الان مردد بود با ذوق کف دستاش رو کوبید بهم.

- ایول به این میگن معامله ی خوب... خب نیوان جون همین پارسال این شادمهر زن و بچه دار با گل و شیرینی اومده بود کافه تا از یارا خاستگاری کنه. البته اون موقع هنوز به اکیپمون اضافه اش نکرده بودیم.

چشمم به هستی بود و سرم آروم چرخید سمت شادمهر. وقتی دستمو از جلوی دهنش برداشتم عین جت دوید و فرار کرد که منم افتادم دنبالش.

- وایسا کره خر کاریت ندارم.

با صدای ترسوش داد زد.

- بچه بودمم با همین حرف گولم زدن و بردنم دکتر.

سرعتم رو بیشتر کردم و یقه ی لباسش رو از پشت گرفتم و کشیدم که با حرص پاشو کوبید به زمین.

- یعنی من رید*م تو این دورس های اور سایز که مانع فرارم میشن. دفعه بعد از این پیرهن یقه گردا میپوشم تا خفه شم.

- اگه زنده موندی حتما انجامش بده.

با ناله گفت: نیوان جان، غول بیابونی جذابم، این داستانی که هستی عوضی گفت واسه قبلاً عه... من الان سر به راه شدم و دارم به رابطه ی جدیدم فکر می‌کنم.

ثابت وایسادم و با اخم نگاهش کردم.

- با کی؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت: با یه دختر خانوم محترم... تروخدا به علی نگی ها، طلاقم میده!

چه گیری افتادم بین این دیوونه ها!

پرتش کردم جلو و گفتم: آفرین به همین رابطه ی جدیدت فکر کن و یارا رو فراموش کن و اگه نکنی....

دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا.

- نه داداش فقط مثل خواهرم می‌بینمش، به جون علی.

یارا با اخم اومد و گفت: خب حالا آروم شدی؟ حتما باید این بچه رو می‌گرفتی؟

یه نفس عمیق کشیدم و به این فکر کردم چجوری قراره با ندیدن این چشم ها زندگیم رو بگذرونم؟

- من فقط وقتی تورو داشته باشم آرومم ولی فکر نبودنت هم می‌تونه نابودم کنه.

یارا با لبخند قشنگی نگاهم کرد و گفت: هیچوقت به نبودنم فکر نکن... حتی وقتی من پیشت نبودم، حتی الان، دستتو بزار رو قلبت، من همونجام.

من چجوری نمیرم واسه این دختر؟

با سر و صدای بقیه ماهم رفتیم سمتشون. هستی پیش باوان وایساده بود و همراز هم با همه خداحافظی کرده بود.

اومد سمت من و گفت: یارا رو به تو میسپرم... شوهر خواهر. عمو رضا و هانیه جون رو متقاعد کن که یارا رو بخاطر خودش میخوای چون اگه کل داستان رو بفهمن ممکنه فکر کنن هنوز بخاطر بچه باهاشی.

با لبخند سرمو تکون دادم.

- ممنون از راهنماییت... حتما همین کارو میکنم. توام مراقب خودت باش.

باز برگشت به همون ورژن عصاب خوردکن و گفت: شلیل کسی که نشدم... کسی کیوی خواست بهم خبر بده.

- بیا برو این‌قدر منو حرص نده.

خندید و رفت پیش هستی، برای آخرین بار یارا رو بغل کردن و سوار ماشین نیکان شدن. وقتی رفتن پدر و مادر یارا با یه ساک بیرون اومدن.

باباش بدون اینکه به من نگاه کنه رفت سمت ماشینش و گفت: اگه خداحافظی ها تموم شد بریم.

یارا یه نگاه عمیق به من انداخت بعد رفت سمت پدر و مادرش.

- تموم شد.

باباش سر تکون داد و ساک رو توی صندوق گذاشت بعد اومد سمت ما.

- به زودی می‌بینمتون.

بابام جلو رفت و دستش رو دراز کرد.

- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم جناب ملکان.

پدر یارا هم باهاش دست داد و جواب داد.

- امیدوارم منم وقتی همه چیز رو فهمیدم همینو بهتون بگم!

بابا دیگه چیزی نگفت و سه تایی سوار ماشین شدن ولی حرکت نکرد. پدرش با اخم از ماشین پیاده شد و سمت ماشین یارا رفت و سوارش شد ولی اینم روشن نشد.

" نگران نباش، وقتی که سروین بود من بچه بودم و کاری از دستم برنمی اومد ولی الان که یارا شده... دیگه نمیزارم ازت جداش کنن داداش. "

دهنت سرویس پسر... ماشینشون رو خراب کرده تا نتونن برن. به زور جلوی لبخندم رو گرفتم تا نندازن گردن من ولی بازم نگاه خیره و عصبی پدرش روی خودم رو دیدم.

بابام رفت سمتش و گفت: انگار قسمت نیست برید، بفرمایید داخل.

پدر یارا همینجوری که خیره تو چشمای من بود مشتش رو کوبید به فرمون و پیاده شد. با یه نفس عمیق نگاهش رو از من گرفت و برگشت سمت یارا و مادرش، اشاره کرد پیاده بشن.

--- فصل 125 ---

یه نفس عمیق کشید و به یارا نگاه کردم که گیج شده بود ولی ریشه های خوشحالی تو چشماش مشخص بود.

مادرش هم پیاده شد و گفت: آقا کاوه درست میگن، انگار قسمت نیست.

مامانم رفت سمتش و دستشو گرفت.

- بله بفرمایید ما بریم داخل، یکم باهم صحبت کنیم. آقایون وسایل رو میارن.

باوان سریع پرید بغل یارا، دستشو گرفت و با خودش برد داخل. شادمهرم دنبالشون دوید ولی تا من خواستم برم پدر یارا دستشو روی شونه ام گذاشت و نگه ام داشت.

چرخیدم سمتش که گفت: فکر نکن با این کارت همه چیز رو حل کردی و هرموقع خواستی میتونی دخترم رو ببینی. تا وقتی حرفایی که باید رو نشنیدم نمیتونی باهاش حرف بزنی.

دست خودم نبود و اخمام رفت توهم.

- نمیدونم چند بار باید بگم یارا همسر منم هست و هر موقع بخوام میتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم. اگه خیلی مشتاق فهمیدن اتفاقات اخیر هستین منم میتونم براتون تعریف کنم.

نیشخند زد و دستش رو کلافه به پشت گردنش کشید.

- زن تو اون کسیه که پای مارو به اینجا باز کرد، نه یارای من. پس این‌قدر خودتو به دخترم نسبت نده و بزار همین یه ذره احترامی که بینمون هست باقی بمونه.

با دست دیگه اش گرد و خاک خیالی رو از روی شونه ام تکون داد.

- و منتظر باش تا همه چیز رو بفهمم.

آروم باش نیوان... بزار یارا به هر زبونی که می‌تونه برای پدر و مادرش تعریف کنه. با یادآوری یارا تونستم خودمو آروم کنم و در جواب پدرش سر تکون بدم.

- باشه.

___ ___ ___

یارا:

یک روز گذشته بود و هانیه و رضا تو اتاق کناری من می‌موندن.

قرار بود بعد از ناهار باهاشون صحبت کنیم. الانم

بابام کنار کاوه نشسته بودن و درمورد شغل هاشون حرف می‌زدن، مامانم هم با مهتاب داشتن گپ می‌زدن.

شادمهرم رفته بود خونه ی عمه ملوک و فقط منو باوان و نیکان مونده بودیم.

نیوان هم که اصلا نگم... نامرئی شده بود، صبح زود میرفت سرکار و نه برای ناهار میومد نه شام.

یعنی بابام چی گفته بهش که اینجوری رفتار میکنه؟

دلش تنگ نمیشه برام؟

اصلا هرچی میخواد بشه بزار بشه... قلب من دیگه طاقت نبودنش رو نداره.

- پیشت... کجایی یارا؟

سرمو چرخوندم سمت باوان که داشت خوراکی میخورد.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: هم نگران نیوانم هم ازش دلخورم. اونی که میگفت وقتی رفتی هر ثانیه بهم پیام بده و منو از خودت بی‌خبر نزار... الان خودش یه روز کامله که منو بی خبر گذاشته و حتی یه پیام خشک و خالیم نداده بهم.

نیکان که تا الان سرش تو گوشیش بود، برگشت سمت ما.

- من دلیلش رو میدونم.

دستام رو جلوم گره زدم و با اخم به نیکان نگاه کردم.

- پس میشه بگی که منم بدونم؟

گوشیش رو گذاشت کنار و کامل سمت من چرخید.

- حتما بابات بهش گفته نمیزاره تو کنار نیوان باشی یا باهاش حرف بزنی. نیوان هم خیلی عاشقته یارا، نمیتونه بهت پیام بده یا زنگ بزنه... نمیتونه بیاد ببینتت چون همه‌ی اینا باعث میشه سر حرفش با بابات نمونه.

سرم رو انداختم پایین. نیکان راست میگه!

واقعا همچین شخصیتی داره ولی خب باید به فکر دل منم باشه... خیلی خودخواهیه اگه بخواد فقط کاری که خودش راحت تره رو انجام بده.

باوان دستشو گذاشت رو دستم که سرمو بلند کردم.

- همه چی درست میشه یارا. تو و نیوان تو یه مورد خیلی شبیه همید... جفتتون برای چیزی که بخواید می‌جنگید.

بالاخره یه لبخند رو لبم نشست. دستمو انداختم دور باوان و محکم بغلش کردم.

- مرسی که هستی باوانم.

- یارا؟

صدای هانیه بالای سرم، نشون داد وقت حرف زدنه. از باوان جدا شدم و از جام بلند شدم.

همراه مامان و بابام رفتیم داخل اتاقم.

من روی تختم نشستم و اونا روی دو تا صندلی جلوی من.

بابا رضا دستاش رو روی زانوش گذاشت و گفت: شروع کن بابا.

****

وقتی حرفام تموم شد سرم رو انداختم پایین. بابا کلافه وسط اتاق راه میرفت و دستش رو روی گردنش می‌کشید.

مامان هم با ناراحتی و بغض به من خیره شده بود... صورتم رو بین دست‌هاش گرفت.

- این همه مدت... این همه مدت داشتی اینا رو تنهایی تحمل می‌کردی؟

بغضم ترکید.

- مامان...

اشک از چشم‌های خودش هم پایین اومد.

- چرا یه بار بهم نگفتی؟ مگه من مادرت نبودم؟ مگه قرار نبود هرچی شد کنار هم باشیم؟

سرمو انداختم پایین.

- می‌ترسیدم...

- از چی؟

- از اینکه ناامیدتون کنم.

محکم بغلم کرد.

- هیچ وقت... هیچ وقت فکر نکن که باید درد کشیدنت رو از ما قایم کنی تا دوستت داشته باشیم.

--- فصل 126 ---

آروم ازش جدا شدم. خیلی شکسته شدن با شنیدن حرفام ولی دیر یا زود باید می‌گفتم.

- تو حالت خوب نبود، باباهم مطمئنم راضی بود هر کاری بکنه تا من این چیزا رو تجربه نکنم.

به جفتشون با لبخند زدم و ادامه دادم: ولی من نمی خواستم با نجات دادن خودم شماها رو از دست بدم، بعد از اومدنم و فهمیدن یه سری ماجرا ها

متوجه شدم که هم شما رو نجات دادم هم خودمو... نیوان همون قهرمان بچگیمه که بهتون گفته بودم.

از بچگی دوستم داشته و فقط از دور مراقبم بوده، جفتمون قبل از فهمیدن گذشته بهم دیگه حس پیدا کردیم و بعد همه چی عمیق تر و جدی تر شد.

نیوان همین دیروز جلوی خلیل و محبوبه و کل فامیلشون پشت من در اومد، عماد رو کتک زد و حتی جلوی پدربزرگش وایساد... گفت من نمیخوام وارث تو باشم.

بابام با عصبانیت سرشو بین دستاش گرفت و بهم نزدیک شد. کنارم نشست و سعی کرد با نفس های عمیق خودش رو کنترل کنه.

- همه ی حرفات درست، همه اشو سعی میکنم قبول کنم و حالت رو درک کنم... ولی این مردی که داری این‌قدر ازش تعریف میکنی زن داره!

میفهمی بابا؟ طرف زن داره.... تو چجوری تونستی کنارش بمونی؟

دستاشو با بغض گرفتم و تو چشماش زل زدم.

- بابا من عاشق یه مرد متاهل نشدم. من عاشق مردی شدم که از همون روز اول داشت برای تموم کردن اون زندگی می‌جنگید. اگه دنبال راحتی بود هیچوقت سمت من نمیومد. اگه دنبال هوس بود هیچوقت این همه هزینه نمیداد.

من انتخابش نکردم چون زن داشت...

انتخابش کردم چون حتی وقتی حق داشت منو داشته باشه، حاضر نبود به من آسیب بزنه. کاش بهش یه فرصت بدین تا خودش رو ثابت کنه!

مامانم درستشو روی پام گذاشت و گفت: یارا جان، منم عشق رو تو چشمای تو و اون پسر دیدم... ولی نمی‌تونم به این راحتی اتفاقاتی که افتاده رو قبول کنم.

بابا هم سر تکون داد.

- موافقم باهات.

با ناراحتی و بغض به جفتشون نگاه کردم. این یعنی چی؟ می‌خوان چیکار کنن؟

- منظورتون چیه؟ چیکار می‌خواین بکنین؟

___ ___ ___

نیوان:

بازم خودمو تا دیر وقت درگیر کارا کردم تا وقتی می‌رسم همه خواب باشن... ولی اینبار نشد.

همین که در رو باز کردم با آقا رضا که دست به جیب داخل حیاط وایساده بود رو به رو شدم. نفس رو کلافه بیرون فرستاد و اومد سمت ماشینم و بی حرف سوار شد.

- همیشه اینقدر دیر برمیگردی؟

از تعجب نمی‌دونستم چی باید بگم... حتما یارا حرفا رو زده و الان نوبت من رسیده!

خودمو جمع و جور کردم بعد گفتم: بخاطر حرفی که زدیم این دو شب این‌جوری اومدم.

دستش رو روی داشبورد گذاشت.

- فعلا راه بیوفت خیلی حرف دارم باهات.

پس حدسم درست بود. از ماشین پیاده شدم در حیاط رو بستم بعد دوباره پشت فرمون نشستم و حرکت کردم.

****

باد خنکی که می‌پیچید، سرمای بدنم از استرس رو بیشتر می‌کرد. آخرای مهر ماهه و هوا واقعا سرده، دستام رو بردم جلو تر تا حرارت آتیش جلومون گرمشون کنه. حتی نفس های خودمم می‌شمردم، اصلا جلوی این مرد نمی‌تونم سرم رو بالا بگیرم.

خیلی چیزا رو باید براش توضیح بدم تا درکم کنه، خیلی حرفا باید بهش بزنم تا بتونه با خیال راحت دخترش رو دستم بسپره... اینم میدونم که همه چیز به حرف نیست و یه سری چیزها رو باید با کارم بهش ثابت کنم، برای همین خودم بحث رو شروع کردم تا زودتر حرفانون رو بزنیم.

- جوون که بودم پاتوقم اینجا بود، وقتی گفتید حرف دارین حس کردم بهترین جا برای صحبت اینجاست.

سرتکون داد و دست به سینه نگاهم کرد.

- بریم سر حرف خودمون.

صاف تر نشستم و گفتم: بفرمایید.

- یارا همه چیز رو برام تعریف کرد، به عنوان یه پدر خیلی سخته باهات راجب همچین چیزایی صحبت کنم ولی بخاطر دخترم بهت فرصت میدم و می‌خوام حرفای تورو بشنوم.

حق میدم بهش اگه سختشه... من اصلا نمی تونستم تو همچین شرایطی بشینم و با مردی که زن داره و دخترمو صیغه اش کرده، حرف بزنم.

دستام رو بهم گره زدم و شروع کردم.

- من از بچگی عاشق سروین بودم و یه حس مسئولیت زیادی نسبت بهش داشتم، دو سال تمام از دور مراقبش بودم و تا جایی که در توانم بود نمیزاشتم ناراحت یا اذیت بشه. وقتی سوران خبر تصادف و مرگش رو بهم داد، انگار کل دنیام همونجا ثابت موند و نفهمیدم زمان چجوری می‌گذره...

همیشه دوست داشتم از خنده های سروین عکس بگیرم، برای همین در کنار کار کردن درس هم خوندم... حتی ایتالیا رفتم و لیسانس عکاسی گرفتم.

زندگیم جریان داشت تا روزی که پدربزرگم برای خان شدن چند تا شرط گذاشت... بزرگ ترین نوه های پسری هم من و عماد بودیم. شرط اول موفقیت کاری، شرط دوم ازدواج پرسود برای خاندان و شرط سوم وارث.

آرنج هام رو به زانوم تکیه دادم و جلو تر خم شدم، یه نفس کوتاه کشیدم و خیره شدم به شعله های داغ آتش. اون روزا منو مثل همین آتش می‌سوزوند و خاکستر می‌کرد...

- پدرم درسا رو انتخاب کرد چون پدرش نفوذ خوبی تو صادرات داشت، منم فقط برای همین کار این ازدواج رو قبول کردم. هنوز فکر و ذکر و قلبم برای سروینم بود. نه عروسی بزرگ گرفتم نه عقد آنچنانی، فقط محضر و یه مجلس خودمونی...

آقا رضا بالاخره به حرف اومد و پرسید.

- چجوری قبول کرد؟ اونی که من دیدم عمرا بساز یا چه میدونم... مثلا قانع باشه!

سرمو کج کردم و نیشخند زدم.

- می‌گفت خیلی عاشقمه و همه گند اخلاقیام رو به جون می‌خره... اما وقتی دید حتی اجازه نمیدم پاشم تو اتاقم بزاره، بدجور کنف شد و همون شب گذاشت رفت خارج به بهانه ی گالری نقاشیش.

هنوز پنج ما نگذشته بود که از این ازدواج مصلحتی که خسته شدم و زنگ زدم و گفتم کاراشو تموم کنه و بیاد برای طلاق و هرکی دلیلش رو پرسید بگه من بچه نمی‌خوام ولی نیوان میخواد.

- قبول کرد؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: آره، منم دلم خوش بود تا یه ماه دیگه برمیگرده و از شر سایه اش خلاص میشم... ولی ماه بعد وقتی منتظر درسا بودم، باباش همراه یارا اومدن. حرف از صیغه و بچه دار شدن میزدن و من اونجا متوجه شدم چرا اون کثافت راحت قبول کرده.

می‌دونست باباش چه آدم کثیفیه و برای موندگار کردن خودش می‌خواست زندگی یه دختر دیگه رو نابود کنه.

آقا رضا با اخم سمتم خم شد. رگه های سرخ تو چشماش نشون دهنده ی عصبانیتش بود ولی کنترل خوبی روش داشت.

- تو که میدونستی چطور قبول کردی دختر من صیغه ات بشه؟

با اطمینان نگاهش کردم تا حقیقت رو هم از چشمام هم از زبونم متوجه بشه.

- برای اینکه مطمئن بودم از خودم و قلبم، می‌دونستم قرار نیست نوک انگشتمم به یارا بخوره... واسه همین قبول کردم تا یکم زمان بخرم و بعد با یه کلام که مشکل بچه دار شدن داریم هم یارا رو خلاص کنم هم خودمو. تا اون زمان هم درسا رو می‌کشیدم اینجا وبه زورم شده طلاق میگرفتم ولی...

ابروهاش رو انداخت بالا و حرف آخرم رو تکرار کرد.

- ولی؟

- ولی یارا کاری کرد که سروین رو فراموش کنم و یه عشق جدید رو تجربه کنم... دخترتون برام نفس شد، به زندگی سیاهم رنگ پاشید و بهم فهموند میشه دوبار عاشق یه نفر شد.

--- فصل 127 ---

دستم رو از بالا به پایین صورتم کشیدم و ادامه دادم: من خیلی تلاش کردم که قلبم نلرزه، خیلی سعی کردم ازش فاصله بگیرم... سعی می کردم با بد رفتاری کاری کنم اونم ازم متنفر بشه ولی انگار هیچی اثر نداشت. نه من می تونستم اون‌قدری بد رفتار کنم که ازم متنفر بشه نه یارا میتونست با لجبازی و حاضرجواب بودنش کاری کنه سمتش نرم.

من قبل از اینکه چیزی از گذشته اش بدونم قلبم رو تقدیمش کردم و حتی یه شب قبلش اعتراف کردم به عشقی که قلبمو زنده کرده بود.

کامل سمتش برگشتم و به صورتی که نشون می‌داد داره حرفام رو باور می‌کنه نگاه کردم.

- حالا اگه چیزی مونده که نگفتم رو بپرسید.

آقا رضا دستش رو به گردنش کشید و مصمم نگاهم کرد. باد شعله های آتش رو تو هوا تکون می‌داد، افشین نزدیکمون شد و دوتا استکان چایی رو میز بینمون گذاشت.

- بفرما داداش، بخورید گرم شید.

دستمو زدم به بازوش و گفتم: دمت گرم پسر، به موقع بود.

- چاکرتیم سلطان، بازم چیزی خواستی صدام کن.

- حله.

افشین که رفت آقا رضا استکان چاییش رو برداشت.

- همه چیز رو گفتی حله، الان قصدت چیه؟ میخوای کاملا رسمی با دختر من ازدواج کنی؟

گلوم رو صاف کردم. الان وقتشه حرف اصلی رو بزنیم.

- بله، صد درصد. من عاشق دخترتونم و می‌خوام طبق تمام رسم و رسومات باهاش یه زندگی آروم رو تشکیل بدم... البته با اجازه ی شما و همسرتون.

یکم از چاییش رو درحالی که هنوز بخار ازش بلند میشد، خورد. آروم استکانش رو روی میز گذاشت و دست به سینه، نگاهش رو به من دوخت.

- من و همسرم یه سری شرط ها داریم که اگه قبول کنی و انجامشون بدی، قبول می‌کنیم بیاین خاستگاری.

خدا بخیر بگذرونه... با جدیت سر تکون دادم.

- بفرمایید، میشنوم.

همین‌طور که با دقت نگاهش رو بهم دوخته بود، گفت: اولین و مهم ترین شرط، طلاق گرفتنت از اون دختره... درسا عه. نمی‌خوام بشنوم که کسی به دخترم حرفی بزنه!

- بله کاملا حق دارین، به وکیلم سپردم تا کارای درخواست طلاق رو انجام بده.

اخم ریزی کرد و ادامه داد: خوبه. شرط دومم اینه که صیغه ی محرمیتون رو تموم کنی.

این مورد رو نتونستم بلافاصله قبول کنم... اصلا نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم!

- چرا؟

با جدیت گفت: چون تا زمانی که طلاق بگیری نمیتونم بزارم اینجا بمونه، وقتی که کنار هم نیستین هم نیازی به محرم بودن ندارین.

- حق دارین اگه نخواین دخترتون اینجا باشه ولی منم حق دارم بیام و ببینمش... این محرمیت هم باشه یا نباشه برای من و یارا فرقی نداره چون قلبمون مال همه.

فقط با وجود این صیغه گناهی گردن کسی نمیوفته!

یکم نگاهم کرد و اخرش تسلیم شد.

- این یه مورد رو بخشیدم بهت ولی به خودت نگیر، فقط بخاطر دل دخترمه!

جلوی لبخندم رو گرفتم و فقط سر تکون دادم. بقیه شرط هاش که مربوط به کار و خونه و اینجور چیزا بود رو گفت. درمورد همه چیز حرف زدیم و تقریبا کنار اومدیم باهم...

البته این کنار اومدنی که میگم تا دم دمای صبح طول کشید.

هوا گرگ و میش شده بود که داشتیم برمیگشتیم سمت خونه. آقا رضا یکم با ظبط ماشین ور رفت و آخر طاقت نیاورد و پرسید.

- اصلا تو ماشین آهنگ نمیزاری؟ یارا چجوری تحملت میکنه؟

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. یاد اولین باری افتادم که یارا تو ماشینم نشسته بود. چقدر کلکل میکردیم... یادش بخیر.

- وقتی یه خواننده خوش صدا کنارم باشه، آهنگ بقیه خواننده ها رو نمیتونم گوش بدم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: با همین حرفات دلشو بردی دیگه... این زبون رو نداشتی چیکار میکردی؟

- خیلی کارای جذاب تری بلدم.

کاش دهنم رو می‌بستم... کاش خفه شی نیوان!

اخه این چه حرفی بود که زدی؟

آقا رضا چشماش رو ریز کرد.

- مثلا؟

بیا تحویل بگیر. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود...

___ ___ ___

یارا:

با حرص دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم: بر خرمگس و پشه لعنت. بابا پاییزم داره تموم میشه ولی هنوز اینا گورشون رو گم نکردن.

باز چشمام داشت گرم میشد که یه طرف دیگه صورتم قلقلک اومد ولی اینبار به موقع دستمو کوبیدم روش.

ایول یارا بالاخره کشتیش...

ولی این چرا اینقدر بزرگه؟

اصلا چرا اینجوریه؟

با فکر اینکه عنکبوته چشمام رو باز کردم که نیوان رو دیدم.

قبل اینکه مغزم به کار بیوفته منو محکم کشید تو بغلشو سرشو توی موهام فرو کرد.

- آخ که چقدر دلم تنگ شده بود برات گیلاسم.

منم سفت بغلش کرده بودم که با حرف آخرش ازش جدا شدم. مشتم رو محکم کوبیدم به بازوش.

- برو گمشو نبینمت. اصلا واسه چی اومدی تو اتاق من؟

لپمو کشید و گفت: دخترم ناراحت شده؟ ببخشید عمرم... به بابات قول داده بودم تا زمانی همه چیز رو نفهمیدن، باهات حرف نزنم. منم نمیتونستم ببینمت و باهات حرف نزنم.

لبامو آویزون کردم و با اخم نگاهش کردم، دلیلش همونی بود که داداشش گفت.

حالا چه جوری بهش بگم قراره با مامان و بابام برگردم خونمون؟

دستام رو دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده ناراحت و عصبی نشی، باشه؟

اخماش یکم رفت توهم و جدی نگاهم کرد.

- بگو، سعیم رو میکنم.

نفسم رو آروم دادم بیرون.

- وقتی ماشین ها تعمیر بشن برمیگردیم رامسر. انگار قراره یه سری شرط و شروط برات بزارن و اگه انجام بدی میتونی بیای خاستگاری!

اومد کنارم رو تخت دراز کشید و گفت: اینو که خودمم میدونم، گفتم چی میخوای بگی!

اخمام رفت توهم. یعنی چی که میدونه؟ از کجا؟

- تو از کجا میدونی؟ من خودم دیشب فهمیدم.

به لباساش اشاره کرد و گفت: تا همین نیم ساعت پیش با پدر جناب عالی بیرون بودیم و حرف میزدیم.

--- فصل 128 ---

منم به پشتی تخت تکیه دادم.

- چی می‌گفتین؟

یه دستش رو انداخت پشتم و منو کشید تو بغلش. درحالی که موهامو نوازش میکرد، خلاصه ایی از حرفاشون برام تعریف کرد.

- همه اشو یه جوری حل میکنم، فقط تنها مشکلم دوری از توعه... و اینکه قراره برگردی پیش اون پسرعموی رو مخت!

پووووف، نیوان هنوز امیرعلی رو یادشه؟

سرمو روی سینه اش گذاشتمو دستام رو دورش محکم کردم.

- بیخودی فکرتو با امیرعلی خراب نکن، اون الان نامزد داره.

خیلی جدی برگشت سمتم و گفت: اون زمانی که به تو زنگ میزد و پیام میداد هم نامزد داشت. یارا خوب به حرفم گوش میدی و هرجا که اون مردک بود پاتو نمیزاری.

ازش فاصله گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم. انگار شوهر عزیزم به یه یاداوری کوچیک نیاز داره.

- من قبل اینکه بخوام دوستت داشته باشم با امیرعلی بهم زدم، اوکی؟ آدمی هم نیستم که یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم... پس لطف کن این دستوراتت رو به یکی دیگه بده.

خواستم بیشتر ازش فاصله بگیرم که نذاشت و بازوم رو اسیر دستاش کرد. صورتش رو آورد جلوتر، تا حدی که نفسش صورتم رو نوازش کنه.

با دست دیگه اش یه قسمت از موهام که داشت بلند میشد رو فرستاد پشت گوشم. نگاهش رو به چشمام دوخت و لبخند جذابی زد.

- دلم برای این وحشی بازیات تنگ شده بود. وقتی عصبی میشی و زبونت دراز میشه دلم می‌خواد...

ابروهام رو با شیطنت انداختم بالا و گفتم: دلت چی می‌خواد؟

چشماش رو ریز کرد و گفت: دلم میخواد جوری بغلت کنم و ببوسمت که بند بند وجودم از داشتنت مطمئن بشه. نمی‌دونم چرا هنوزم بعضی اوقات حس می‌کنم این صحنه ها خوابه!

قلبم از عشقی که بهش داشتم، ضربانش تند شده بود و می‌خواست زودتر این فاصله ی کوتاه رو به صفر برسونه ولی نیوان ازم فاصله گرفت و از تخت اومد پایین.

با تعجب نگاهش می‌کردم که دستشو گرفت سمتم.

- بیا دیگه، کارت دارم.

کنجکاوی به لجبازیم غلبه کرد و دستش رو گرفتمو منم از تخت پایین اومدم. مثل یه مرد جنتلمن دستمو جلوتر گرفته بود و راهنماییم کرد تا جلوی آیینه میز آرایشم وایسم.

دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و یه جعبه ی قرمز مخمل بیرون آورد.

وایی بچم هدیه گرفته برام!

وقتی من رو تا اینجا آورده حتما گردنبنده، من عاشق گردنبندم!

با ذوق منتظر بودم که یه زنجیر نازک و نقره ایی که یه پلاک خاص روش بود رو بالا آورد و به گردنم بست.

کارش که تموم شد دستاش رو دور شکمم گرفت و همینطور که از پشت بغلم کرده بود، چونه اش رو روی شونه ام گذاشت و از آیینه بهم نگاه کرد.

- از وقتی فهمیدم تو سرویسی... دوباره زندگیم از نو شروع شد و جوانه زد. تو همین جوانه ی سبز و قشنگ وسط کویر قلبمی. این گردنبند رو بهت دادم تا بدونی چقدر برام با ارزش و حیاتی هستی... جوانه ی گیلاسم!

پلاک قشنگش رو تو دستم گرفتم و آروم با نوک انگشت اشاره ام، شکل جوانه رو لمس کردم. بغضی که تو گلوم از ذوق نشسته بود باعث شد چشمام پر بشه. سرمو به شقیقه ی نیوان تکیه دادم و از آیینه با همون بغض و اشک، بهش لبخند زدم.

- نمیدونم این حسی که بهت دارم رو چجوری توصیف کنم فقط بدون تو یه جایی تو قلبم داری که هیچکس جز خودت نمیتونه داشته باشه... تو تنها مردی هستی که منو از خودت نترسوندی و همیشه کنارت حس امنیت کردم.

نفس کوتاهی کشید و یکی از دستاش رو بالا آورد، اشک هام رو آروم پاک کرد.

- شنیدن این حرفا از زبون تو، اون انرژی و جونی که برای شرط های خانواده ات نیاز داشتم رو تامین کرد.

منو برگردوند سمت خودش و آروم نشوند روی صندلی، بعد خودش رو یه زانو جلوم نشست و دستام رو گرفت. یعنی حرفی مونده که بزنه؟ چیزی هست که باید راجبش حرف بزنیم؟

--- فصل 129 ---

بدون اینکه چیزی بپرسم، جواب سوالام رو داد.

- می‌خوام راجب سوران باهات حرف بزنم.

اخمام یکم توهم فرو رفت و یاد حمایت هایی که دیروز ازم کرد افتادم. چقدر حس خوبی داشت وقتی دوباره کنار خودم می‌دیدمش!

ولی خب می‌خواستم حرفای نیوان رو هم بشنوم بعد تصمیم رو بگم، پس فقط سرتکون دادم.

خودش ادامه داد: می‌دونم یه زمانی کوتاهی کرد و نتونست کنارت باشه... ولی بعدش هرکاری از دستش برمی اومد انجام داد تا ادامه ی زندگیت رو یه جای بهتر و کنار یه خانواده ی بینظیر بگذرونی. الانم تنها کسی که حقش نیست ازش انتقام گذشته رو بگیری سورانِ.

از اینکه نمی‌تونه کنار خواهرش باشه خیلی داره اذیت میشه...

خودمم می‌خواستم قبل از رفتن ببینمش و حالا با حرفایی که نیوان زد مصمم تر شدم. دست نیوان رو توی دستم فشردم و لبخند زدم.

- بهش بگو فردا بیاد، می‌خوام قبل رفتنم باهاش حرف بزنم.

نیوان روی هر دو دستم رو عمیق بوسید و گفت: قربون قلب مهربونت بشم.

از روی زمین بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- من برم یه پیام به سوران بدم و یکم بخوابم... چشام دیگه باز نمی‌شن.

آروم خندیدم و گفتم: افرین پسر خوب، بدو برو بزار منم بخوابم.

آروم لپمو کشید و بهم چشمک زد.

- الان بخواب که دفعه بعد که بیای تو این خونه خواب تعطیله.

منظورش رو گرفتم ولی رو نکردم... همین‌جوریشم خیلی پررو شده!

- یعنی چی؟ مگه پادگانه؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نچ، مراحل آلبالو سازی قراره شروع بشه... گفتم که تا وقتی خونه ی باباتی یکم خونه داری و بچه داری یاد بگیری.

- باشه چشم، میگم کلاس فشرده ی یک ماهه بزارن برام.

با دست هلش دادم سمت در و ادامه دادم: بیا برو ببینم، دستور میده به من.

با خنده عقب عقب رفت و آخر سر از اتاقم رفت بیرون.

رو پاشنه ی پام چرخیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

کاش همیشه حالم کنارش خوب باشه و حس هامون متقابل باشه.

****

حدود سه ساعت خوابیدم و بعد یه دستی به سر و صورتم کشیدم تا برم صبحانه بخورم.

رو تخت نشستم و بعد از انسولین زدن، گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین. مامانم همراه مهتاب و طلا توی آشپزخونه بود و سه تایی پشت میز نشسته بودن و حرف میزدن. سمت دیگه بابام همراه کاوه و نیوان و نیکان نشسته بود و گرم صحبت بودن.

لبخند عمیقی رو لبم نشست از دیدن این صحنه ها، چقدر اینکه خانواده ام بزرگ تر شده قشنگه!

فقط هستی، همراز، شادمهر، اون علی دیوونه و سوران کم ان...

اول دست باوان بازوم رو چسبید و بعد خودش کنارم قرار گرفت. آروم پرسید.

- کیو دید میزنی زنداداش؟

آروم خندیدم و گفتم: به خانواده ام نگاه می‌کنم... خانواده ی بزرگمون!

باوانم نیشش رو باز کرد و نگاهشون کرد.

- من از همون اولم می‌دونستم که موندگاری، انگار بهم الهام شده بود. خیلی خوشحالم تصوراتم واقعی شد.

با صدای بلند به همه سلام و صبح بخیر گفتم و سمت سالن غذا خوری رفتیم.

صندلی کنار باوان رو انتخاب کردم چون هم بابام هم نیوان منتظر بودن برم کنارشون بشینم. نمی‌خواستم باز دعواشون بشه پس باوان تنها انتخاب بود.

مامان هانیه و مهتاب با دیدن نگاه حرصی بابام به نیوان، به زور جلوی خنده اشون رو گرفته بودن.

کاوه با شروع بحث کار جو سنگین و ساکت رو از بین برد.

- نیوان شنیدم امروز طرف قرار داد آلمانی قراره بیاد شرکت، برای چیه؟

نیوان گلوش رو صاف کرد و گفت: قراره درصد شراکت رو بیشتر کنن برای همین میان تا با شرکت و کارکنان از نزدیک آشنا بشن.

کاوه سر تکون داد و صحبت درمورد کار ادامه پیدا کرد تا تموم شدن صبحانه.

___ ___ ___

نیوان:

با اخم به نیکان نگاه کردم و غر زدم.

- خیر سرت اومدی تو کارا کمکم کنی. بزار کنار دیگه اون گوشیت رو.

نیکان دستشو رو موهای کوتاهش کشید و کلافه گفت: بخدا دارم دیوونه میشم داداش.

گوشیش رو گرفت جلوم و عکس ناخن های لاک خورده نشونم داد. با اخم و تعجب نگاهش کردم.

- واسه این دیوونه شدی؟

گوشی رو پرت کرد روی میز و نالید.

- نه بابا. هستی رفت ناخنش رو درست کرد بعد عکسشو فرستاد برام، هرچی براش میفرستم میگه نه زیاد ذوق نکردی و الان کار داره به عوا می‌کشه.

تو بگو چجوری باید ذوق کنم؟

از یه طرف این کلافگی نیکان برای همچین موضوعی برام خنده دار بود، از طرف دیگه داستان واسه خودمم جالب شد.

گوشی نیکان رو برداشتم و دوباره نگاه کردم، رنگ زمینه صورتی بود و روی انگشت وسط و طرح حلقه شکوفه های ریز زده بود... در کل ساده و قشنگ بود.

گوشه ی پیشونیم رو خاروندم و گفتم: بهش بگو این‌قدر قشنگ شده دستات که فقط یه حلقه کم داره.

نیکان اول با بهت نگاهم کرد بعد سرشو آورد جلو و شونه ام رو بوسید.

- نوکرتم بخدا، عجب حرفی زدی.

منم زدم روی شونه اش و گفتم: بالاخره باید آماده اش کنی، بزار کارام رو جمع و جور کنم بعدش دوتایی میریم خواستگاری... البته اگه بخوای زودتر سرو سامون بگیری!

آروم دستشو کشید رو سرش.

- مگه میشه نخوام داداش؟ آرزومه زنم شه و همیشه پیشم باشه... خداوکیلی خاطرشو می‌خوام.

آروم خندیدم و رفتم پشت میزم.

- آفرین که اعتراف میکنی، حالا بدو جوابش رو بده تا قهر نکرده. از الان بگم نسبت من با هستی دو طرفه است، هم خواهر زنمه هم زن داداشم، اگه قهر و دعوا بکنه باهات من سمت اونم.

- خب حالا سنگ مون نکن جون داداش.

گوشیش رو برداشت و دوباره چت کردنش شروع شد. کارای شرکت رو که سر و سامون دادم، نیکان رو گذاشتم جای خودم و زودتر رفتم خونه.

--- فصل 130 ---

تو راه خونه به همه چیز دقیق فکر کردم و شرط های آقا رضا رو برای خودم اولیت بندی کردم. همه ی تلاشم رو دارم می‌کنم تا دوریم از یارا بیشتر از یک ماه نشه ولی شک دارم... چون طلاق گرفتن از درسا سخت ترین قسمتشه!

این‌قدر فکر کردم که رسیدم دم در و همون لحظه یه موتوری درحالی که یه دسته گل بزرگ دستش بود، جلوی در خونه ی ما پیاده شد و پلاک خونه رو چک کرد.

چه خبره اینجا؟

سریع از ماشینم پیاده شدم و رفتم سمتش. آروم زدم روی شونه اش و گفتم: با کی کار داری؟

پسره برگشت سمتم و اول یه نگاه بهم انداخت بعد جواب داد.

- گل آوردم واسه خانومی به اسم سروین، بهم گفتن اینجا زندگی می‌کنه و حتما برسونم به دست خودشون.

گفت سروین؟ چرا یکی باید برای سروین گل بفرسته؟

یه حدسایی داشت تو مغزم می‌چرخید و دعا می‌کنم درست باشه...

- کی فرستاده؟

یه قدم عقب تر رفت و گفت: متاسفم نمی‌تونم بهتون بگم، لطفا بگید سروین خانوم بیان تحویلشون بدم، منو تو دردسر نندازید.

بدون توجه به چرت و پرتاش رفتم جلو و دست گل رو از تو بغلش کشیدم بیرون.

با دیدن رز سفید چشمام از حرص بسته شد.

- آقا تروخدا...

دستمو گرفتم بالا و با صدای کنترل شده گفتم: دهنتو ببند و گورتو گم کن تا جای فرستنده، تورو تو قبر چال نکردم.

با ترس نگاهم کرد و سریع سوار موتورش شد و فرار کرد. باز به دسته گل نگاه کردم که چشمم به یه کارت بین گل ها افتاد. برداشتم و بازش کردم که کاش نمی‌کردم.

" سروین عزیزم، امیدوارم بتونی اشتباهات گذشته ی من رو پای نادونی و بچگی بزاری. عشق من به تو ذره ایی کم نشده و حالا که دوباره دیدمت، بیشتر هم شده.

ما هنوز می‌تونیم کنار هم باشیم... عماد "

نفهمیدم کارت چطور تو دستم گوله شد و افتاد زیر پام، حتی نفهمیدم با چه سرعتی همراه اون دسته گل لعنتی سوار ماشین شدم و حرکت کردم... فقط لحظه ایی به خودم اومدم که جلوی در شرکتش ترمز زدم.

از شیشه ماشین به برجی که فقط واسه خود نمایی ساخته بود نگاه کردم.

- امروز کارتو تموم می‌کنم.

از ماشینم پیاده شدم و بدون توجه به آدمایی که با تعجب نگاهم می‌کردن یا حتی سلام می‌دادن رد شدم.

همه چیز تو این شرکت بی نهایت اغراق شده است. دیوار های شیشه ایی و طراحی شدش، آسانسور های خاصش وکارکنانی که بیشتر بهشون می‌خورد مدل باشن تا کارمند!

سوار آسانسور شدم و وقتی رسید به اتاقش، ازش خارج شدم. منشیش با دیدن من سریع بلند شد.

- سلام آقای فروزان خیلی خوش اومدین!

دسته گل رو سمت در اتاقش گرفتم و گفتم: اون توعه؟

با استرس اومد جلو و جواب داد.

- بله ولی دارن استراحت می‌کنن. دوست ندارن زمان استراحت کسی مزاحمشون بشه. لطفا بشینید و نیم ساعت دیگه برید...

دیگه منتظر نموندم تا حرفش تموم بشه، رفتم جلو و بدون در زدن رفتم داخل. منشیه خواست پشت سر من بیاد تو که مثلا اومدن من رو توجیه کنه ولی قبل رسیدنش، درو محکم بستم.

صدای نحسش بلند شد و رگ های دیوونگی من بیدار شد.

- به به پسرعموی عزیزم، دلت چه زود برام تنگ شد!

رو پاشنه ی پا چرخیدم و قدم قدم رفتم سمتش. با بیخیالی تمام پشت میزش نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. من سرتو رو همین میز نشکنم، نیوان نیستم.

دسته گل رو از فاصله ی چند قدمی پرت کردم رو میزش و گفتم: دفعه آخری باشه که واسه ی زن من گل می‌فرستی و زر زر می‌کنی.

دسته گل رو برداشت و گل های داخلش رو مرتب کرد. این خونسردی و بیخیالیش بدجور عصابم رو خورد می‌کرد.

همین جلو رفتم و درحالی که هنوز روی صندلی نشسته بود، یقه اش رو توی مشت هام گرفتم و از بین دندون غریدم.

- فهمیدی چی گفتم؟

با لبخند تو چشمام خیره شد.

- به عنوان کسی که متوهمه، زیادی حرف می‌زنی پسرعمو. هویت سروین مشخص شده و توام ازدواج رسمی باهاش نکردی، پس این صیغه بینتون باطله و تو هیچ حقی روی دخترخاله ی عزیز من نداری.

یقه اش رو کشیدم بالا و بلندش کردم، کوبیدمش به دیوار و صورتم رو بردم جلو.

- اون زن منه، هیچکس هم نمیتونه انکارش کنه. مخصوصا یه حرومزاده ی کثافتی که فکر کرده می‌تونه گذشته رو تکرار کنه ولی...

ابروهام رو جلوی چشمایی که حرص توشون موج میزد، انداختم بالا و ادامه دادم: نچ، مگه من مرده باشم که تو دستت به یارا برسه.

نیشخند زد و گفت: یارا؟ با اسم جدیدش صداش می‌کنی؟ خوبه دیگه حرفه ایی شدی! پس منم یارا صداش می‌کنم که عادت کنم.

--- فصل 131 ---

با شنیدن اسم یارا از دهنش عصابم بیشتر بهم ریخت ولی نه به خاطر حسادت... به خاطر اینکه خوب میدونم این مرتیکه کیه و چند شب یارا با کابوس اون روزها از خواب پریده. حالا همین آدم برای زن من گل فرستاده...

- اسم زن منو به دهن نجست نیار مرتیکه. تو فقط میتونی به باختن به من عادت کنی!

بلند خندید. همون خنده‌ای که دلم می‌خواست با مشت از روی صورتش، جمعش کنم. خنده اش رو با یه لبخند کثیف جمع کرد و گفت: هنوزم فکر می‌کنی قهرمانشی؟

نفسم سنگین شد، از بین دندون غریدم.

- دهنتو ببند.

- چرا؟

دست‌هاش رو باز کرد و ادامه داد: چون حقیقت رو می‌دونی؟

اخمام بیشتر توهم رفت، یعنی چی می‌خواد بگه؟ ازش پرسیدم.

- چه حقیقتی؟

- اینکه من از بچگی دوستش داشتم.

مغزم سوت کشید. این حرومزاده چی داره میگه؟ چه دوست داشتنی؟

- اسم اون احساس مریضت رو عشق نذار.

چشم‌هاش تیره شد و حالا اون اومد سمتم و هلم داد عقب.

- تو چیزی نمی‌فهمی.

عقب نرفتم و محکم تر سر جام وایسادم و دوباره یقه اش رو چسبیدم.

- نه، اتفاقاً خیلی خوب می‌فهمم که یه آشغال چطور زندگی یه دختر رو جهنم می‌کنه و بعد اسمشو می‌ذاره علاقه.

دستم را کنار زد و با عصبانیت عقب رفت.

- من هیچ‌وقت قصد آسیب زدن بهش رو نداشتم.

بلند، تلخ وعصبانی، خندیدم.

- واقعاً؟ پس اون کثافت کاری هات چی بود؟ روح و روان یارا رو نابود کردی تو عوضی!

فقط گفت: بچه بودیم.

فریاد زدم سرش و گفتم: بچه بودی لاشی؟ تو یه حیوون مریض بودی.

صورتش سرخ شد.

- مراقب حرف زدنت باش.

- وگرنه چی؟

با تمام قدرت هلش دادم که کمرش به میز خورد.

- وگرنه چی عماد؟ جایی از روحش مونده که زخمی نکرده باشی؟

برای اولین بار صداش بالا رفت.

- خفه شو... تو هیچ چیز از من و یارا نمی‌دونی.

پوزخند زدم و گفتم: هرچی می‌دونم کافیه که ازت متنفر باشم و بدونم چه حرومزاده ایی هستی.

با عصبانیت یقه پیرهنم رو گرفت.

- من دوستش داشتم!

گفت و مشتش خورد تو صورتم، سرم رو گرفتم بالا و با همون نیشخند به سقف خیره شدم.

همین حرکتش کافی بود تا حرصی که این همه سال ازش توی تنم بود رو خالی کنم.

چند ثانیه ساکت و بی حرکت موندم و بعد آروم زبونم رو روی لب خونیم کشیدم.

به عماد عصبی و حرصی، نگاه کردم و گفتم: تموم شد؟

نگاهش روی صورتم قفل بود و هیچی نگفت. پس تموم شده و...

- حالا نوبت منه.

مشت اول مستقیم خورد به فکش. صدای برخوردش به حدی بلند بود که توی اتاق پیچید. عماد از شدت ضربه عقب عقب رفت و به کمد خورد اما بلافاصله برگشت.

دیگه نوبتی نبود و رسما به جون هم افتاده بودیم، به شکم، پهلو، کمر و صورت و هرجا که می‌رسیدیم مشت می‌کوبیدیم تا اینکه هردو باهم افتادیم روی زمین.

یقه‌اشو گرفتم و محکم تر کوبیدمش به کف اتاق. با صدای دو رگه شده و نفسی که بخاطر درد و فشار عصبی سخت بالا میومد حرف زدم.

- فکر کردی... بعد اون همه بلایی که سرش آوردی من سمتش بری؟ یه بار دیگه هرچی که به تو مربوط باشه رو اطراف زنم ببینم، وقت نمی‌کنی وصیت کنی!

بازم اون جمله ی لعنتی رو تکرار کرد تا دیوونه ترم کنه.

- من دوستش داشتم!

- نه!

دوباره کوبیدمش و ادامه دادم: تو فقط می‌خواستی مال تو باشه، به هر قیمتی که شده!

- فرقش چیه؟!

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم. این مردک نمی‌فهمه... واقعاً فرقش رو نمی‌فهمه!

نفس سنگینی کشیدم و گفتم: فرقش اینه که عشق یعنی خوشحالیش، نه مالکیتش...نه ترسوندنش... نه زخمی کردنش... نه شکستن روحش.

عماد لبخند عصبی زد.

- مهم نیست خوشحال بود یا نه... مهم اینه آخرش باید مال من می‌شد.

و گفتن همین جمله کافی بود برای اینکه تمام کنترل باقی‌مانده‌ام از بین ببره. یقه‌اش رو گرفتم و یه کله تو دماغش زدم که فریادش بلند شد و چشم‌هاش از درد جمع شد.

خم شدم رو صورتش، این‌قدر نزدیک که صدای نفسم رو هم بشنوه.

- زن من رو از مغزت پاک می‌کنی و دیگه حتی بهش فکرم نمی‌کنی. تو حالا حالا ها باید تاوان روح شکسته و زخمیش رو پس بدی پس منتظر من باش. به خاک سیاه می‌شونمت عماد، فقط به وقتش!

از روش بلند شدم و خون کنار لبم رو با پشت دست پاک کردم. دیدین چهره ی عصبی و شکست خورده اش برام کافی بود. وقتی در اتاقش رو باز کردم با دیدن کارمندا و منشی که پشت در فالگوش وایساده بودن، تعجب کردم.

بدون اینکه بهشون توجهی کنم راهمو کشیدم تا برم و دقیقا دم آسانسور بودم که صدای فریاد عماد و کوبیده شدن یه سری وسایل به در و دیوار رو شنیدم.

هه... حالا مونده تا مغزت رو از کار بندازم، مردک لاشی!

___ ___ ___

یارا:

پاهام رو روی تخت جمع کردم و روبه‌روی سوران نشستم. اتاق ساکت بود... این‌قدر ساکت که صدای نفس کشیدن مون هم می‌شنیدم.

نمی‌دونستم باید چی بگم و چجوری شروع کنم که سوران کارم رو راحت تر کرد و بعد از چند دقیقه سکوت، گفت: هنوزم از من ناراحتی؟

نگاهم را از پنجره گرفتم و بهش دوختم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

لبخند تلخی زد و سرش رو انداخت پایین.

- فکر می‌کنم اگه هیچ وقت هم منو نبخشی، حق داری.

همین حرفش نشون میده که قبل از اینکه من چیزی بگم، خودش حکم داده.

- من هیچ‌وقت ازت متنفر نشدم سوران، فقط...

گلوم خشک شد ولی به سختی ادامه دادم: خیلی از چیزا رو زمانی که باید، نفهمیدم. مثلا اینکه تو منو وقتی تو بیمارستان بودم دیدی، یا اینکه تمام این سال ها از دور مراقبم بودی.

سرش رو گرفت بالا و گفت: میدونستی هم فرقی تو اصل قضیه نداشت؟ من کم اشتباه نکردم.

برای چند ثانیه هر دوتا مون ساکت شدیم.

بعد من آروم گفتم: دلم نمی‌خواد گذشته بینمون فاصله بندازه... من دیگه سروین نیستم ولی یارا هم به اندازه سروین بهت احتیاج داره، داداشی!

بهت زده نگاهم کرد و یهو بلند شد وایساد.

- یعنی بخشیدی منو؟

لبخند کم‌رنگی به حرفی که هم ذوق داشت و هم بغض، زدم.

- بخشیدن یه شبه اتفاق نمیفته ولی...

- ولی؟

- ولی خسته شدم از جنگیدن بدون تو.

چشم‌هاش نرم شد و اومد کنارم نشست.

- منم همینطور، تربچه.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، احساس کردم دیوار بلندی که بینمون ساخته شده بود، ترک برداشته.

شاید هنوز همه چیز درست نشده بود... اما حداقل جفتمون داشتیم برای درست شدنش تلاش می‌کردیم.

سوران یکم گلوش رو صاف کرد و گفت: می‌خوای برگردی خونه اتون؟

با یادآوری اینکه قراره امروز برم، حالم باز بد شد. دستمو آروم کشیدم روی گردنبندی که امروز نیوان بهم داد. هربار که نگاهش می‌کنم حرفاش تو گوشم می‌پیچه و به حس خوب تو دلم جوانه میزنه، درست مثل گردنبندم.

- آره، مامان و بابام برای نیوان چندتا شرط گذاشتن که تا انجامشون بده من اونجا میمونم.

عمیق نگاهم کرد و گفت: مامان بابات؟ فکر می‌کردم اونارو هم با اسم صدا کنی.

- رضا و هانیه برای من تنها کسایی هستن که لیاقت پدر و مادر شدن دارن. اونا تازه ازدواج کرده بودن وقتی منو پیدا کردن ولی بخاطر اینکه حس بدی نگیرم، هیچ‌وقت نخواستن یه بچه از خون خودشون بیارن.

- پس برای همین هر بار که اسمشونو میاری، چشمات برق می‌زنه...

--- فصل 132 ---

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: آره، حاضرم همه چیزم رو بدم ولی یه لحظه ناراحتی و غصه اشون رو نبینم.

خواست جو رو عوض کنه که بهم چشمک زد و چیزی گفت که بلند زدم زیر خنده.

- میگم این مامان بابات دیگه بچه نمی‌خوان؟ اگه خواستن من هستما... سرکار هم میرم کمک خرج میشم، حالا مجبور بشم ظرف هم میشورم.

با دیدن خنده ی من، یهو منو تو بغلش کشید و نفسش رو آروم فوت کرد. رفتن تو بغل داداشت، تکیه گاه بچگیت... بعد این همه سال چقدر حس سبکی و خوبی داشت.

منم دستام رو دورش سفت کردم که گفت: چقدر دلم واسه صدای خندهات تنگ شده بود بچه.

- منم دلم برای داداشی که دوستش داشتم تنگ شده بود.

ازش جدا شدم و با بغضی که از ترس گذشته بود ادامه دادم: قول بده دیگه هیچ وقت تنهام نزاری سوران. من دیگه نمی‌تونم تنهایی درد بکشم.

آروم دستمو گرفت و با لحنی که میدونستم وقتی کاملا جدیه میاد، حرف زد.

- بمیرمم دیگه دستم از دستت جدا نمیشه، من یه بار ازت دور شدم و از دستت دادم. دیگه عمرا ولت کنم!

همین حرفش برام مثل سند بود و دلم رو قرص کرد. حالا انگار یه تکیه گاه قدیمی دارم که هر وقت خسته بودم بهش تکیه کنم و خیالم راحت باشه پشتمو خالی نمی‌کنه.

___ ___ ___

نیوان:

با حس درد، بی‌اختیار دستم رفت سمت گوشه‌ی خونی لبم و دردش باعث شد اخمام بره توهم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم رو برای چند ثانیه بستم. صدای موتور ماشین توی سکوت خیابون پیچیده بود.

فکم از شدت فشاری که روی دندون‌هام آوردم درد گرفت و اصلا نمی‌دونستم بیشتر از چی عصبانیم؟

از اینکه بعد از این همه سال هنوز جرأت داشت اسم یارا رو بیاره؟

یا از اینکه هنوزم فکر می‌کرد حق داره دربارش حرف بزنه؟

بعضی آدما واقعاً عجیبن. اول روحت رو خرد می‌کنن، بعد اسمش رو می‌ذارن عشق.

می‌شکننت، بعد ادعا می‌کنن که دوستت داشتن... و بدتر از همه اینه که خودشون هم باورش می‌کنن.

دستم روی فرمون محکم‌تر شد. تمام مدت فقط یه تصویر جلوی چشمم بود.

یارا ولی نه یارای امروز...

همون یارایی که اولین بار دیدم...

دختری که یاد گرفته بود لبخند بزنه تا کسی دردش رو نبینه... دختری که هر مرد و پسری نزدیکش میشد حمله عصبی بهش دست میداد.

نفسم سنگین شد، شیشه رو پایین دادم که هوای خنک خورد توی صورتم اما نتونست آتیشی که توی سینه‌ام بود رو خاموش کنه.

وقتی عماد می‌گفت دوستش داشته، فقط دلم می‌خواست بخندم؛ چون آدم کسی رو که دوست داره نمی‌ترسونه... نمی‌شکنه... مجبورش نمی‌کنه... دوست داشتن مالکیت نیست... زنجیر نیست... قفس نیست.

دوست داشتن یعنی وقتی می‌بینی حالش خوب نیست، حاضری دنیا رو به جون بخری تا لبخندش برگرده.

ناخوداگاه یاد ذوق یارا افتادم، وقتی که صبح اون گردنبند رو دور گردنش بستم و حرفای دلم رو بهش زدم.

با یادآوریش بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی لبم نشست. همون لحظه صدای خنده‌ش توی گوشم پیچید.

لعنتی...

نمی‌دونست برای شنیدن همون خنده، حاضرم با چند نفر بجنگم.

دیگه نه...

نمی‌ذارم هیچ‌کس آرامشش رو بگیره. نه عماد، نه گذشته، نه هیچ آدم دیگه‌ای... کافیه، به اندازه‌ی کافی درد کشیده، به اندازه‌ی کافی جنگیده.

از این به بعد، هر کسی بخواد سمتش بیاد، اول باید از روی من رد بشه.

تقریبا رسیده بودن که نگاهم به در خونه افتاد و پام بی‌اختیار روی ترمز نشست و اخمام تو هم رفت.

آقا رضا و هانیه خانوم بودن... و دو نفر که انگار بحثشون بالا گرفته بود.

در ماشین رو باز کردم و بیرون اومدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای آشنایی رو شنیدم.

- ما خانواده اشیم...

آقا رضا و هانیه خانوم بهم‌دیگه نگاه کردن بعد کامل اومدن بیرون و درو پشت سرشون بستن.

آقا رضا با پوزخند گفت: خانواده؟ اصلا میدونید معنی خانواده چیه؟

خلیل با اخم به آقا رضا چپ چپ نگاه کرد.

- با تو کاری نداریم که وقتمون رو گرفتی، ما دنبال دخترمون می‌گردیم، سروین.

همینا رو کم داشتیم... رفتم جلوتر که دخالت کنم اما با حرفی که آقا رضا زد، دهنم کامل بسته شد.

- کسی که دنبالش می‌گردین سال‌ها پیش از خونه شما که به قول خودتون خانواده اش هستین، فرار کرد... یارا دختر منه.

خلیل چند ثانیه خیره به آقا رضا موند و بعد پوزخند زد.

- یارا؟ اسمشو عوض کردین که چی بشه؟ فکر کردی چون اسمشو عوض کردین، گذشته‌ش پاک شده؟

برای ما هنوز سروینه.

- نه... گذشته‌ش پاک نشده. هنوزم شب‌هایی هست که با کابوس روزایی که با شما بود، از خواب می‌پره. هنوزم زخم‌هایی هست که خوب نشدن اما یه فرق کرده... اون دختری که از شما می‌ترسید، دیگه وجود نداره.

رگ خلیل بیرون زد و فکش از شدت عصبانیت قفل شد. انگار جواب آقا رضا چیزی نبود که برای شنیدنش آماده باشه.

آخرشم با عصبانیت رفت که به آقا رضا حمله کنه، دیگه صبر فایده ایی نداشت پس رفتم بینشون وایسادم و خلیل رو هل دادم عقب تر.

- چیکار میکنی جلوی خونه ی ما؟

خلیل با تحقیر سر تا پام رو نگاه کرد و گفت: تو دیگه چی زر زر میکنی بچه سوسول؟ پدر و مادر اصلی زنت ماییم، نه این قلابی ها.

کنار آقا رضا و هانیه خانوم وایسادم و جواب دادم.

- پدر و مادر بودن به دنیا آوردن نیست. اگه بود، یارا اسم شما رو با نفرت به زبون نمی‌آورد.... اصلا برای چی اومدین اینجا؟

اینبار محبوبه با پررویی تمام گفت: اومدیم دنبال سروین، ما پدر و مادر واقعیش هستیم پس حق داریم دخترمونو ببریم.

هانیه خانوم هم عصبی شد و جواب داد.

- از تنها چیزی که مطمئنم اینه که تو مادر نیستی وگرنه ما یارا رو توی اون حال داغون و شکسته پیدا نمی‌کردیم. اصلا تو وقتی دخترت گریه می‌کرد کجا بودی؟ وقتی شب‌ها از ترس شماها می‌لرزید کجا بودی؟ وقتی اسم خودش رو فراموش کرده بود کجا بودی؟

حالا یادت افتاده مادری و یه وظایفی داری؟

مادر بودن وقتی ارزش داره که بچه‌ات بهت پناه بیاره...

نه وقتی ازت فرار کنه.

--- فصل 133 ---

محبوبه دهنش بسته شد، اصلا نفهمید چی جواب بده. آقا رضا چند ثانیه خیره موند توی چشم‌های خلیل و محبوبه بعد آروم و شمرده گفت: می‌دونید مشکل شما چیه؟

خلیل پوزخند زد.

- نه، بگو ببینم.

- اینه که هنوز فکر می‌کنید یارا یه وسیله‌ست که می‌تونید هر وقت خواستید بیاید دنبالش و ببرینش.

رگ گردن خلیل بیرون زد.

- اون دختر ماست.

- نه...

آقا رضا حرفش رو برید و ادامه داد: دخترتون بود... ولی اون زمانی که هنوز حاضر بود شما رو پدر و مادر صدا کنه.

وقتی از ترس شما شب‌ها کابوس می‌دید، من کنارش بودم.

وقتی گریه می‌کرد، هانیه آرومش می‌کرد.

وقتی خودش رو فراموش کرده بود، ما کمکش کردیم دوباره خودش رو پیدا کنه.

صداش محکم‌تر شد.

- حالا هم یه چیز رو خوب گوش کنید... دیگه اجازه نمی‌دم دخترم بخاطر شماها حتی اخم کنه.

محبوبه با عصبانیت گفت: تو نمی‌تونی ما رو از دخترمون دور کنی.

این بار هانیه خانوم جلو اومد.

- اتفاقاً می‌تونیم.

هر دو بهش نگاه کردن که ادامه داد: چون این تصمیم ما نیست... تصمیم خود یارا ست و اگه هنوز نفهمیدین، یارا سال‌ها پیش انتخابش رو کرده.

صورت محبوبه از عصبانیت جمع شد.

- اون تحت تاثیر شماهاست.

من که تا اون لحظه ساکت بودم، گفتم: نه... شما فقط نمی‌تونین قبول کنین که برای اولین بار تو زندگیش، کسایی رو پیدا کرده که ازش مراقبت می‌کنن.

خلیل مشت‌هاش رو گره کرد.

- اینجا تموم نمی‌شه.

آقا رضا پوزخند زد.

- برای ما خیلی وقته تموم شده.

بعد به در اشاره کرد.

- حالا هم لطفاً برید چون نه شما رو خانواده یارا می‌دونم... نه اجازه می‌دم آرامش یارا رو بهم بزنید. این آخرین باره که محترمانه باهاتون حرف می‌زنم، فهمیدین؟

چند ثانیه سکوت بینشون افتاد و خلیل به من نگاه کرد بعد به آقا رضا، آخرشم با عصبانیت دست زنش رو گرفت.

- بریم.

محبوبه خواست چیزی بگه اما خلیل کشیدش سمت ماشین. چند لحظه بعد صدای روشن شدن ماشین توی کوچه پیچید و از اونجا دور شدن.

سرمو چرخوندم سمت آقا رضا و هانیه خانوم.

- خب انگار رفتن.

هانیه خانوم با یکم نگرانی گفت: فعلا رفتن، اینایی که من دیدم به این راحتیا دخترمو ول نمی‌کنن.

آقا رضا دستشو دور شونه های خانومش پیچید و بغلش کرد تو همون حالت سرش رو آروم بوسید.

- حل میشه خانومم، تا من هستم تو نمی‌خواد غصه بخوری.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

چقدر خوب بود که یارا توی چنین خانواده‌ای بزرگ شده بود؛ خانواده‌ای که هنوز بعد از این همه سال، با یه بغل کردن یا یه بوسه روی پیشونی، به همدیگه قوت قلب می‌دادن.

دلم برای یارا تنگ شد، پس بهترین راه اینه زودتر بریم تو.

گلوم رو با سرفه صاف کردم و گفتم: اگه اجازه بدین درو باز کنم بریم تو.

هانیه خانوم با خنده ایی که سعی داشت جمعش کنه از آقا رضا جدا شد.

- باز کن درو، احتمالا حرفای یارا و داداشش هم تموم شده، بریم باهاش آشنا شیم.

درو با کلید باز کردم تا برن تو بعد خودم رفتم تا ماشینم رو بیارم تو حیاط. از آچار ها و وسایلی که کف حیاط ریخته مشخصه خود آقا رضا ماشین ها رو تعمیر کرده.

ماشینم رو پارک کردم همراهشون رفتیم داخل خونه. مامان با یه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد که سریع رفتم جلو و سینی رو گرفتم ازش.

- خسته نباشی پسرم، دستت دردنکنه.

با لبخند بهش نگاه کردم.

- شما هم خسته نباشی مامان. بیا بشین من چایی رو پخش می‌کنم.

- خونه ی خواهرمم اینجوری کار می‌کنی یا فقط پیش مامانت لوس میشی؟

با صدای شیطون سوران لبخند عمیقی رو لبم نشست. از همون سالی که فکر می‌کردیم سروین مرده تا الان ندیده بودم شوخی کنه.

برگشتم سمتش که دیدم یارا هم با خنده کنارش نشسته.

- اونجا بیشتر کار می‌کنم، نمیذارم خانومم خسته بشه.

آقا رضا و هانیه خانوم جلوتر اومدن که سوران با دیدنشون سریع بلند شد و رفت سمتشون.

- سلام، خوشحالم از آشناییتون.

آقا رضا بهش دست داد و با لبخند مردونه ایی گفت: سلام پسرم، منم همینطور.

هانیه خانوم به یارا چشمک زد و به سوران اشاره کرد.

- یارا خانوم نگفته بودی همچین برادر خوشتیپ و آقایی داری.

یارا هم با افتخار گفت: می‌گفتم فایده نداشت، باید از نزدیک می‌دیدین.

سوران سرشو انداخت پایین و دستشو به پشت گردنش کشید... مثلا خجالت کشیده.

رفتم جلو و سینی رو روی میز گذاشتم و کنار یارا نشستم ولی همون لحظه نگاه آقا رضا و سوران زوم شد روی من.

با تعجب و یکم اخم گفتم: چرا اینجوری نگام می‌کنین؟

سوران دست به سینه شد.

- دارم بررسی می‌کنم صلاحیت نشستن کنار خواهرم رو داری یا نه.

--- فصل 134 ---

خندم گرفت. مامان و باباش کم بودن، داداشش هم اضافه شد. کامل به پشت مبل تکیه دادم و پامو روی پام انداختم.

- نتیجه بررسی‌ها تا اینجا چی بوده جناب کارشناس؟

سوران با قیافه‌ای خیلی جدی سر تا پامو نگاه کرد.

- قدت بد نیست... قیافت هم قابل تحمله... ولی هنوز به بخش سختش نرسیدیم.

- بخش سختش چیه؟

چشمک زد و گفت: وقتی دوتایی تنها بودیم نشونت میدم.

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم، یارا جلو تر خم شد.

- آقا سوران خودت هنوز کامل بخشیده نشدی هاا... هرچقدر که به نیوان سخت بگیری، منم بهت سخت میگیرم. پس حواستو جمع کن.

سوران سری به نشونه تاسف تکون داد.

- همین کارا رو کردی این پررو شده دیگه.

توجهی به حسادت سوران نکردم چون قلبم بی قرار شد با حرفی که یارا زد. بهش نگاه کردم که سرشو چرخوند سمتم.

آروم لب زدم.

- من نمیرم برات؟

لبخندش رو جمع کرد و ابروهاش رو انداخت بالا.

حیف...

حیف اینجاییم و همه هستن وگرنه حتما استارت اومدن آلبالو کوچولوی بابا زده می‌شد!

گلوم رو صاف کردم و سرمو چرخدوندم. هانیه خانوم وآقا رضا یه نگاه بهم‌دیگه انداختن، بعد نشستن روی مبل و برای خودشون چایی برداشتن.

___ ___ ___

یارا:

چاییم رو از توی سینی برداشتم و بعد از من نیوان دستش رو دراز کرد که اونجا متوجه زخم روی دستش شدم.

سرمو بلند کردم ازش بپرسم چیشده دستش اما چشمم به گوشه ی لبش خورد که زخم شده بود.

اخمام رفت توهم، این دیوونه دعوا کرده؟ با کی؟

سرمو بردم جلو و آروم گفتم: با کی دعوا کردی؟

با مکث سرش رو چرخوند سمتم و مثل خودم آروم جواب داد.

- چیز مهمی نیست عزیزدلم.

با حرص نگاهش کردم، انگار با زبون خوش نمیشه ازش حرف کشید.

- بیا تو اتاقم.

بعد بلافاصله خودم بلند شدم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت راه پله.

مردک پررو میگه مهم نیست!

زده خودشو داغون کرده، حالا معلوم نیست زخم هاش فقط همین دوتا قسمته یا نه...

رفتم تو اتاقم و دست به کمر، راه میرفتم اون وسط. اخه چرا؟ چرا باید دعوا کنه؟

در که باز شد با تمام عصبانیت برگشتم سمتش. خیلی آروم و ریلکس درو بست و دست به جیب نگاهشو به من دوخت.

همین خونسردیش بیشتر عصبیم کرد که سمتش حمله کردم.

- ببین چیکار کردی با خودت! دستت که داغون شده، لبت هم که نگم اصلا. چرا نیوان؟ با کی دعوا کردی؟ نکنه...

با فکری که به سرم زد ناخوداگاه ساکت شدم. یعنی ممکنه با عماد رو به رو شده باشه؟

سرمو بالا تر گرفتم و با صدایی که به پایین ترین حد خودش رسیده بود، گفتم: با عماد درگیر شدی؟

چشماش از حرص بسته شد.

- آره.

- فقط همین؟

شونه هام رو آروم بین دستاش گرفت و سرش رو خم کرد تا هم قدم بشه. درد و خشمِ توی چشماش مشخص بود، همین باعث شد ساکت بمونم تا هر توضیحی می‌خواد بده.

- نمیخوام امشب راجب اون کثافت حرفی بزنم. بذار این چند ساعت رو بدون عصاب خورد کنی بگذرونیم.

چشمام رو بستم و سرمو تکون دادم و گفتم: باشه، نگو.

پیشونیم رو آروم و طولانی بوسید و محکم بغلم کرد که منم دستمو دورش سفت کردم.

نمیدونم کی دوباره میتونم اینجوری بغلش کنم و همین بدترین غذابه واسم.

چند ثانیه... یا شاید چند دقیقه. نمی‌دونم فقط میدونم دلم نمی‌خواست از بغلش بیرون بیام. سرم روی سینه‌اش بود و صدای منظم قلبش رو می‌شنیدم.

صدایی که عجیب آرومم می‌کرد...

نیوان آروم دستش رو بین موهام کشید.

- اخماتو باز کن دیگه گیلاسی.

اون رگ لجبازیم گرفت که گفتم: دلم میخواد اخم کنم.

- من نمی‌خوام اخم کنی.

از بغلش فاصله گرفتم و بهش چشم غره رفتم.

- زدی خودتو داغون کردی، بعد من حق ندارم اخم کنم؟

لبخند کمرنگی زد.

- چیزی نشده که دورت بگردم من.

دستم رو بالا آوردم و خیلی آروم کنار زخم لبش کشیدم.

- درد میکنه؟

چشماش نرم‌تر شد.

- نه.

اخمام بیشتر توهم رفت.

- دروغ نگو.

آروم خندید و گفت: باشه، یکم درد می‌کنه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و حرفی که تو سرم بود رو بلند گفتم: از عماد متنفرم.

فکش منقبض شد. همون یه لحظه، کافی بود تا بفهمم داره خودش رو کنترل میکنه برای اینکه چیزی نگه... برای اینکه خراب نکنه این چند ساعت آخر رو... برای اینکه من ناراحت نشم... لعنتی.

دستشو کشیدم و بردمش سمت تخت، هلش دادم تا بشینه.

- چیکار میکنی یارا؟

رفتم سمت کمدم و گفتم: فقط بشین و ساکت باش.

از تو کمد جعبه ی کمک های اولیه رو درآوردم و رفتم کنارش روی تخت نشستم. از جعبه، پنبه و الکل رو برداشتم و زخم دست و لبش رو تمیز کردم.

وقتی کارم تموم شد خیره تو چشماش گفتم: قول بده مواظب خودت باشی.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد آروم جواب داد.

- اگه تو هم قول بدی.

- من که دعوا نمیکنم.

ابروش بالا رفت.

- مطمئنی؟

چشمام گرد شد.

- یعنی چی؟

خندید و گفت: آخه تو اگه عصبانی بشی از من خطرناک‌تری.

راست می‌گفت ولی این دلیل نمیشد که من کم بیارم.

- اصلا هم همچین چیزی نیست، من خیلیم آرومم.

دستش رو روی سرم گذاشت و موهامو به هم ریخت.

- لجباز.

- خودتی لجباز.

- قبول ندارم.

همین جوابش باعث شد خنده‌ام بگیره. چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم. بدون حرف، بدون شوخی، بدون هیچ چیزی و شاید همین سکوت از هر حرفی قشنگ‌تر بود.

همون لحظه صدای کوبیده شدن در اتاق بلند شد.

- یاااراااا!

صدای جیغ باوان باعث شد چشمامو ببندم. لب زدم.

- شروع شد.

صدای باوان دوباره بلند شد.

- قسم میخورم اگه درو باز نکنید از شادمهر استفاده ی ابزاری میکنم و درو میشکنم.

نیوان خندید.

- تهدید جدی‌ای بود.

- خیلی.

- پس بهتره تسلیم بشیم.

رفتم سمت در و همین که بازش کردم، باوان دست به سینه جلوی در و شادمهرم کنارش با نیش باز وایساده بود.

--- فصل 135 ---

با اخم گفتم: خب؟

شادمهر و باوان به نگاه بهم‌دیگه کردن. مشخص بود فقط برای اذیت کردن و مزاحمت اومدن. نیوان اومد کنارم وایساد و با حرص به شادمهر نگاه کرد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟ حالا که موندگار شدی باید یه سره چتر شی خونه ی ما؟

شادمهر قیافه گرفت و ابروهاش رو بالا انداخت.

- چون یارا جونم داره میره اومدم ببینمش. تازه از امشبم همینجا میخوابم تا نبودن یارا رو حس نکنید.

باوان با اخم نگاهش کرد.

- آخه تو کجا شبیه یارایی که میخوای نبودشو با تو حس نکنیم؟ به قول داداشم اگه میخوای چترشی دنبال بهونه نباش رک و راست بگو.

بعد اومد سمتم و دو طرف لپمو کشید و با لبای آویزون گفت: هیچکس نمیتونه جای تورو بگیره زنداداش، دنیا دیگه مثل تو ندارههههه.

نیوان دستشو دور کمرم انداخت و بهم چشمک زد.

- حرف باوان رو قبول دارم، خانومم تکه.

باوان کف دستاش رو کوبید بهم و پرید وسط لحظه ی احساسیمون.

- حالا بزنید بریم پایین که قبل رفتن اتون با پدر و مادرت آشنا بشم. هستی و همراز خیلی تعریف می‌کردن ازشون.

شادمهر گفت: وایی عمو رضا و هانیه جون عشقن بخدا. اصلا یکی از دلایلی که میخواستم با یارا ازدواج کنم همین دو نفر بودن.

نیوان با اخم یکی زد پس کله ی شادمهر.

- چه زری زدی؟

شادمهر با اخم گفت: تو قبول کنی یا نه من با یارا یه گذشته ایی داشتم، پس یه نفعته هرچه زودتر منو به عنوان هوو قبول کنی.

فک نیوان منقبض شد.

- باوان... پنج ثانیه وقت داری اینو پرت کنی بیرون.

باوان خیلی جدی گفت: متاسفم داداش، طبق قوانین بین‌المللی آشغال ریختن در طبیعت ممنوعه.

شادمهر با شوک برگشت سمتش.

- من آشغالم؟

- مهم اینه قابل بازیافتی.

خنده‌ام گرفت و نیکان که تازه از پله‌ها بالا می‌اومد، از همون وسط راه گفت: باز داداشمو گیر انداختین؟

شادمهر با دست اشاره کرد.

- می‌بینی؟ فقط تو منو درک می‌کنی.

نیکان چند ثانیه نگاهش کرد و بعد خیلی خونسرد گفت: نه، منظورم به نیوان بود.

باوان قهقهه زد و شادمهر دستشو گذاشت روی قلبش.

- خیانت... خیانت از سمت نزدیک‌ترین افراد.

نیکان بیخیال گفت: اگه نمایش تموم شده بیاید پایین، بابا داره فکر می‌کنه شماها فرار کردین.

همه برگشتیم سمت پله‌ها. شادمهر زیر لب می‌زد.

- من یه روز از این خونه احترام می‌گیرم.

نیکان بدون اینکه حتی نگاهش کنه گفت: پس حتما اون روز ما خونه نیستیم.

صدای خنده‌ی باوان کل راهرو رو پر کرد. نیوان دستشو دور شونه‌هام انداخت و آروم خم شد کنار گوشم.

- می‌بینی با چه آدمایی فامیل شدی؟

لبخند زدم.

- اتفاقا دوستشون دارم.

نیوان نگاهی به شادمهر انداخت که هنوز داشت برای خودش غر می‌زد.

- حتی این یکی رو؟

شادمهر که حتی موقع حرف زدنم گوشش همه جا بود، سریع برگشت.

- مخصوصا این یکی رو.

نیوان: کسی نظر تورو نخواست.

- ولی من نظر دادم.

نیوان: اشتباه کردی.

- دوباره میدم.

نیوان: دوباره اشتباه می‌کنی.

شادمهر دستشو بالا برد.

- شاهد باشید، این مرد از اول با من مشکل شخصی داشت، اگه مردم حتما کار اینه.

دیگه توجهی بهش نکردیم و از پله‌ها پایین رفتیم. هنوز صدای غر زدن‌های شادمهر قطع نشده بود.

- من فقط یه حرف زدم. چرا همه با من دشمنن؟

باوان دستش رو روی شونه‌اش انداخت.

- چون زنده‌ای.

- دلیل منطقی‌تری پیدا نکردی؟

- نه.

همین که وارد پذیرایی شدیم، مامانم با لبخند از روی مبل بلند شد.

باوان یک لحظه صاف ایستاد، بعد با لبخند جلو رفت.

- سلام هانیه جون.

مامانم خندید و گفت: سلام عزیزم.

بعد برگشت سمت بابام.

- سلام عمو رضا.

بابا ابرویی بالا انداخت.

- عمو رضا؟

- خب نمی‌تونم بگم آقای رضا که خیلی فامیل دوری میشه.

بابام با لبخند دستش رو دراز کرد.

- پس همون عمو رضا خوبه.

باوان دستش رو فشرد و گفت: از همین الان اعلام می‌کنم که من جزو اعضای این خانواده شدم.

شادمهر مثل همیشه پرید وسط.

- اعتراض دارم.

- تو کی باشی؟

- من از قدیم عضو بودم.

بابا خندید و یه چشمک ریز به من زد، بعدش جواب شادمهر رو داد.

- از کی تا حالا؟

شادمهر با اعتماد به نفس گفت: از زمانی که تصمیم گرفتم با یارا ازدواج کنم.

نیوان از آن طرف سالن گفت: انگار زبون خوش حالیت نیستا... یه کار نکن بیام سر و ته ات رو گره بزنم.

منو مامان و مهتاب و باوان بلند زدیم زیر خنده. فقط سوران بود که از این رفتارهای شادمهر تعجب کرده بود.

- این بچه همیشه همینقدر پرحرفه؟

باوان جواب داد: این تازه مدل سایلنته... پر حرفش رو ندیدی!

شادمهر با ناراحتی تمام دستش را روی قلبش گذاشت.

- چرا هیچکس منو دوست نداره؟

نیکان از کنارشان رد شد و گفت: چون فرصت شناختنتو پیدا کردن.

صدای خنده امون دوباره بلند شد.

چند دقیقه بعد همه دور میز شام جمع شدیم.

من کنار نیوان نشستم و روبه‌روم مامانم و بابام بودن. تازه شروع کرده بودن همه که نیوان بشقابم رو بدون هیچ حرفی برداشت و دقیقا همون اندازه ایی که همیشه میخورم برام برنج و خورشت ریخت.

بشقاب رو که گذاشت جلوم دو تا تربچه از سبزی ها برداشت و داخل بشقاب، کنار برنجم گذاشت.

این مرد کی اینقدر منو بلد شد که خودم نفهمیدم؟

ولی چقدر حس خوبی داره کنار مردی باشی که کوچیک ترین رفتارتم تو مغزش ثبت میکنه.

آروم سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم: ممنون عزیزم.

لبخند محوی رو لبش نشست.

- نوش جونت... حالا بخور غذاتو گیلاسم، سرد میشه ها.

همون موقع باوان که همه چیز رو زیر نظر داشت، آرنجش رو به شادمهر زد.

- می‌بینی؟

شادمهر آه کشید.

- آره.

- عشق واقعی اینه که یکی این‌قدر بهت توجه کنه.

- نه.

- پس چیه؟

- عشق واقعی اینه که یکی بهت طلا بده. خوبه تو دختری، اینا روهم من باید یادت بدم؟

نیوان بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: ساکت میشی غذا بخوریم؟

شادمهر با بغض ساختگیش به مامانم اشاره کرد.

- می‌بینی چجوری با من حرف میزنه هانیه جونم؟

مامانمم دمش گرم پشت نیوان رو خالی نکرد و گفت: خب شاید حق داره.

- شما هم؟

- من طرف حقم.

باوان کف دستش را کوبید روی میز.

- تموم شد. حتی هانیه جونم هم علیه توئه.

شادمهر با بهت به سقف خیره شد.

- من تو این خونه هیچ پناهی ندارم.

باوان با لبخند گفت: داری.

چشم‌های شادمهر برق زد.

- واقعاً؟

- آره، در خروجی.

این بار حتی بابا رضا و کاوه هم خنده‌اشون گرفت.

****

ساعت‌ها و دقیقه‌ها به سریع‌ترین شکل ممکن می‌گذشتن!

از الان دلم تنگ شده، با اینکه فاصله‌ی بینمون کمتر از یه قدمه...

انگار تازه داشتم باور می‌کردم قراره چند ساعت دیگه از این خونه برم.

از این آدم‌ها...

از این جمع...

از این حس قشنگی که کنارشون داشتم...

نگاهم روی تک‌تک آدم‌های حاضر توی پذیرایی چرخید.

انگار هیچی نمی‌شنیدم و فقط چشمام کار می‌کرد. مامانم کنار مهتاب نشسته بود و درباره‌ی یه چیزی حرف می‌زدن و هر چند ثانیه صدای خنده‌شون بلند می‌شد.

بابام و کاوه هم بحثی رو شروع کرده بودن که هیچکدوم حاضر نبودن کوتاه بیان.

باوان و شادمهرم کنار نیکان نشسته بودن و چت نیکان با هستی رو میخوندن و بهش کمک می‌کردن که چی جواب بده.

و بعد نگاهم روی نیوان نشست. همون‌طور که روی مبل لم داده بود و لیوان چای توی دستش بود، بعضی وقتا وارد بحث بقیه می‌شد.

متوجه نگاهم شد و لبخند خیلی قشنگی گوشه‌ی لبش نشست.

جواب لبخندش رو دادم و بی حرف سرم رو انداختم پایین.

مدام ساعت رو نگاه می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چند ساعت دیگه این خونه پشت سرم می‌مونه.

چند ساعت دیگه از کسی که تنها نقطه ی آرامشمِ، فاصله می‌گیرم...

مغزم میگفت شاید زیاد طول نکشه ولی قلبم...

قلب هیچوقت منطق سرش نمی‌شه.

ساعت از ده شب گذشته بود که بابام از جاش بلند شد.

- خب فکر کنم کم‌کم باید راه بیفتیم.

همین یک جمله کافی بود. انگار یکی یه دفعه چیزی رو توی دلم فشرده شد.

سکوت کوتاهی بین همه نشست و مهتاب آهی کشید.

- چه زود گذشت.

مامانمم لبخند زد و گفت: اصلا متوجه زمان نشدیم.

--- فصل 136 ---

بابا سری تکون داد و کلید ماشینش رو از روی میز برداشت.

- اگه الان راه نیفتیم خیلی دیر می‌رسیم.

این بار دیگه هیچکس چیزی نگفت. انگار همه فهمیده بودن لحظه‌ای که ازش فرار می‌کردیم بالاخره رسیده.

آروم از روی مبل بلند شدم. قلبم سنگین شده بود.

فقط چند هفته بود...

چند هفته...

اما این خونه، این آدم‌ها و این حس قشنگ، جوری به دلم نشسته بود که انگار سال‌ها کنار هم زندگی کرده بودیم.

اول از همه رفتم سمت مهتاب، همین که منو دید، محکم بغلم کرد. درست مثل یه مادر دستش روی موهام کشیده شد.

صدای بغض دارش، تو گوشم پیچید.

- مواظب خودت باش دخترم.

سرمو روی شونه‌اش گذاشتم.

- شما هم همینطور... مامان مهتاب.

ازم جدا شد و لبخند عمیقی زد.

- زود میایم و میاریمت اینجا پیشمون.

آروم خندیدم و گفتم: منتظرم.

بعد سمت کاوه رفتم. کسی که همیشه مرد محکمی بود، اما الان حتی توی نگاه اونم یه غم ریز دیده می‌شد.

دستش رو با محبت روی سرم گذاشت.

- هر اتفاقی افتاد، هر مشکلی بود، هر ساعتی از شبانه روز... میتونی رو من حساب کنی.

لبخند زدم و گفتم: می‌دونم.

- و بدون اینکه خجالت بکشی زنگ می‌زنی.

- چشم.

آروم پیشونیم رو بوسید.

- مراقب خودت باش.

- شماهم همین‌طور.

حالا نوبت به باوان رسید.همین که نگاهمون به هم افتاد، لبش آویزون شد.

- نه.

خنده‌ام گرفت، یعنی از قصد خندیدم تا بغضم مشخص نشه.

- چی نه؟

- من با این قضیه موافق نیستم.

- کدوم قضیه؟

- رفتن تو.

بغلم کرد... محکم‌تر از چیزی که انتظار داشتم.

- خیلی نامردیه که بری.

- برمی‌گردم.

- می‌دونم...

چند ثانیه ساکت موند.

- ولی تا برگردی قراره نیوان دهن همه امون رو سرویس کنه با غرغرهاش.

لبخندم کم کم داشت تلخ میشد.

- تحمل کن تا واقعا به عنوان زنداداشت بیام اینجا.

- چاره ی دیگه ایم مگه دارم؟

نیکان مثل همیشه آروم و متین ایستاده بود. وقتی دید منو باوان از هم دل کندیم، لبخند کوچیکی زد.

- مراقب خودت باش یارا.

- تو هم.

شادمهر از همون دور دستاشو باز کرد.

- بالاخره نوبت عشق اولت رسید.

نیوان هم از پشت سرش گفت: به خدا یه روز می‌کشمت.

شادمهر بیخیال شونه بالا انداخت.

- عاشقا رو میشه کشت ولی عشقشون هیچوقت نمیمیره.

با خنده رفتم سمتش.

- شاعر شدی ها شادی جون.

چپ چپ نگاهم کرد و نگاهش رو با چندش ازم گرفت.

- لیاقت این عشق پاک منو نداری.

سوران کنارش زد و با اخم گفت: بکش کنار ببینم.

بعد اومد و محکم بغلم کرد.

- زود میام پیشت، دیگه طاقت دوریتو ندارم بچه.

خودمو تو بغل داداشم چسبوندم و گفتم: غیر از این انجام میدادی بهت شک می‌کردم.

و بعد... نگاهم روی نیوان نشست.

انگار از اول منتظر مونده بود همه خداحافظی‌ها تموم بشه.

سوران ازم فاصه گرفت و همه کم‌کم ساکت شده بودن.

باوان حتی برای اولین بار چیزی نمی‌گفت.

قدم برداشتم سمتش.

یک قدم...

به قدم دوم نرسیده خودش اومد جلو و درست روبه روم وایساد.

نگاهمو ازش نگرفتم...

این چند هفته قرار نبود خیلی طولانی باشه اما برای دوتا آدمی که به بودن هم عادت کرده بودن...

خیلی زیاد بود.

نیوان نفس آرومی کشید.

- بالاخره وقتش شد؟

لبخند غمگینی زدم.

- فکر کنم.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد خیلی آروم دستش رو آورد بالا و موهایی که روی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم فرستاد. حرکتی که این‌قدر تکرار شد، انگار بخشی از وجودم شده بود.

- مواظب خودت باش گیلاسی.

گلوم و چشمام می‌سوخت.

- تو هم.

- غذاتو سر وقت بخور.

- چشم.

- انسولینت رو فراموش نکن.

- چشم.

- هر لحظه بهم پیام بده.

- چشم.

لبخند خیلی محوی زد.

- و هر روز هم بهم زنگ می‌زنی.

خنده‌ام گرفت.

- این دیگه چی بود؟

مهربون ولی ناراحت نگاهم کرد و گفت: خواهش.

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم. من به این مرد چی بگم اخه خداااا...

خم شد و خیلی آروم پیشونیم رو بوسید. طوری که انگار داشت عزیزترین چیز دنیا رو به خاطر می‌سپرد.

- همین الان برو... وگرنه دیگه نمیذارم بری.

قلبم درد گرفت. دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم: زود حلش کن.

چشم‌هاش نرم شد.

- چشم خانومم.

- منتظرت می‌مونم.

****

جاده زیر نور چراغ‌های ماشین کش می‌اومد و من بی‌هدف به خط‌های سفید روی آسفالت خیره شده بودم.

مامان و بابا جلوتر از من حرکت می‌کردن.

همه چیز عادی بود... همه چیز درست بود... هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود... قرار نبود برای همیشه از هم جدا بشیم... قرار نبود جنگی شروع بشه... قرار نبود کسی گم بشه.

فقط چند هفته...

فقط چند هفته فاصله.

اما چرا انقدر سخته؟ چرا انگار یه چیزی رو جا گذاشتم؟

انگشت‌هام محکم‌تر دور فرمون جمع شد و لبخند تلخی روی لبم نشست.

عجیبه...

یه زمانی فکر می‌کردم عشق وجود نداره و حتی ازش متنفر بودم.

از نظرم اون زمان عشق یعنی دلیل حمله های عصبیم...

یعنی نفرت...

یعنی حس بد و داغون...

بعد با کمک هانیه و رضا فهمیدم عشق میتونه قشنگ تر باشه و حالا که خودم عاشق شدم فهمیدم یه چیز دیگه‌ست.

عشق یعنی وقتی نیست... حضورش رو همه جا حسش کنی.

توی صندلی خالی کنار دستت...

توی آهنگی که پخش میشه...

توی هر چیزی که دلت می‌خواد بهش نشون بدی و یادت میفته کنارت نیست...

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم دوباره به جاده افتاد.

به شب...

به چراغ‌های دور ماشین بابا...وو به آینده‌ای که منتظرمون بود.

به روزی که دوباره برمی‌گردم و روزی که نیوان با خانواده‌اش میاد واسه خاستگاری.

به روزی که دیگه مجبور نباشیم موقع خداحافظی خودمونو قانع کنیم که «چند هفته چیزی نیست.»

لبخند کوچیکی رو لبم نشست، می‌دونستم نیوان همه ی شرط ها رو انجام میده... حتی اگه سخت باشه و زمان ببره؛ چون نیوان وقتی چیزی رو بخواد، به دستش میاره.

و این بار من چیزی بودم که می‌خواست.

چشم‌هام برای لحظه‌ای گرم شد ولی نه از ناراحتی... از حس قشنگی که توی دلم بود.

از اینکه برای اولین بار توی زندگیم... یکی این‌قدر مطمئن منو انتخاب کرده بود.

یکی این‌قدر محکم پای موندن کنارم ایستاده بود. زیر لب زمزمه کردم.

- دلم برات تنگ شده، دیوونه...

--- فصل 137 ---

___ ___ ___

نیوان:

سورانم پشت سرشون رفت و من تا وقتی چراغ‌های ماشین یارا از دیدم محو نشد از جلوی خونه تکون نخوردم.

با اینکه می‌دونستم برمی‌گرده... ولی یه حس مزخرفی از تو سینه‌ام رو چنگ می‌زد، انگار یه چیزی رو ازم گرفته بودن.

صدای باوان از پشت سرم اومد.

- داداش؟

جوابش رو ندادم. نه اینکه نخوام، نمی‌تونستم. دستش که روی شونه ام نشست، با یه نفس عمیق نگاهمو از حیاط خالی گرفتم، همه رفته بودن داخل بجز نیکان و باوان.

یه نگاه بهشون انداختم و به زور گفتم: واقعا رفت؟

باوان دیگه طاقت نیاورد و با گریه خودشو پرت کرد تو بغلم، منم دستام رو پشتش سفت کردم.

نیکان بهمون نزدیک تر شد و با لبخندی که زیاد ازش نمی‌دیدم، گفت: منو راه نمیدین؟

یه دستم رو از پشت باوان باز کردم و با سر اشاره کردم اونم بیاد. باد خنک پاییزی پوستم رو سرد کرده بود ولی از درون داشتم می‌سوختم...

مثل همیشه سه تایی تو بغل هم بودیم ولی هیچکدوم آدمای قبل نبودیم... انگار یارا با اومدنش همه قوانین زندگیمون رو به طرز قشنگی عوض کرده بود.

با سر و صدای شادمهر تازه یادم افتاد این بزمجه هنوز نرفته. پوفی کشیدم و از باوان و نیکان فاصله گرفتم.

با اخم گفتم: این چرا هنوز گورشو گم نکرده؟

باوان چپ چپ نگاهم کرد و دست به کمر جواب داد.

- چیکارش داری بدبختو؟ یه گوشه نشسته نون و ماستش رو میخوره دیگه!

با چشمای ریز شده اول به باوان و بعد به نیکان نگاه کردم. یه حس مریضی داره بهم میگه این وسط یه خبراییه ولی نمی‌تونم ثابتش کنم... الانم حال روحی و روانیم قد نمیده که بخوام از زیر زبونشون حرف بکشم.

فقط جلو تر رفتم و کوتاه گفتم: زیاد دور و برش نرو، خوشم نمیاد ازش.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم راه افتادم و رفتم داخل. شادمهر رو مبل لم داده بود و پاشو روی میز دراز کرده بود و داشت یه خیار بزرگ رو با پوست، گاز میزد.

اصلا همه‌ی کارای این پسر از نظر من چندش و غیرقابل تحمله. قبل از اینکه بخواد منو ببینه و مزخرف گفتنش شروع بشه، از راه پله بالا رفتم.

خواستم برم سمت اتاق خودم ولی با دیدن در اتاق یارا، پاهام رو زمین قفل شد و بعد کشیده شد سمتش. هر قدمی که برمی‌داشتم یه خاطره برام زنده میشد.

اون زمانی که به زور همدیگه رو تحمل می‌کردیم...

شبی که برای اولین بار، بعد از خونده شدن صیغه رفتم تو اتاقش تا ببینم چه جور دختریه...

ناخوداگاه خنده ام گرفت. اون روزا لجبازی کردناش تو یه لول دیگه بود.

در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل. بوی عطرش هنوز تو اتاق بود و همین باعث شد یه نفس عمیق بکشم. این اتاق خالی، از هر کابوسی برام بدتره.

آروم لب زدم.

- کجا رفتی گیلاس؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و دستم رو روی تختش کشیدم و همونجا نشستم. دیگه زمان از دستم رفت و نفهمیدم چند ساعته بی حرف و حرکت دارم به در و دیوار نگاه می‌کنم و خاطراتمون از جلوی چشمم رد میشه.

وقتی موبایلم لرزید، قلبم بی‌اختیار تندتر زد. سریع گوشیم رو از جیبم در آوردم و صفحه اش رو روشن کردم.

پیام یارا بود.

"رسیدیم یه استراحتگاه بین راهی."

چند ثانیه فقط به صفحه خیره موندم. انگار تمام اون چند ساعت خالی بودن خونه با یه پیامش شکست. انگشتم روی عکس پروفایلش کشیده شد.

کل پیامش فقط پنج کلمه بود ولی حالمو بهتر کرد. طوری که انگار خودش اومده بود نشسته بود کنارم.

گوشیم رو بالاتر گرفتم و تایپ کردم.

"خسته نباشی گیلاسم."

چند ثانیه بعد سین خورد و همون لحظه گوشه لبم بالا رفت.

یکم طول کشید تا دوباره پیام بده.

"ممنونم عشقم، تو چیکار می‌کنی؟"

یه نگاه به دور و برم کردم و نوشتم.

"تو اتاقم نشستم و دارم فوتبال نگاه میکنم."

دیگه نگفتم بعد از اون شبی که جلوی من از اون بازیکنه تعریف کرد، قید فوتبال دیدن رو زدم. لعنتی هر بار خواستم ببینم اون شب یادم اومد و کل فوتبال همش درحال فحش دادن گذشت.

چندتا استیکر خنده برام فرستاد و بعد نوشت.

"فکر نمی‌کردم بعد از اون شب دوباره بشینی و فوتبال ببینی"

چند ثانیه به پیامش خیره موندم.

حتی از پشت چند صد کیلومتر فاصله هم می‌تونست مچم رو بگیره.

گوشه لبم کش اومد و خنده بی‌صدایی کردم... دختر باهوش خودمه.

--- فصل 138 ---

چند ثانیه بعد دوباره تایپ کردنش شروع شد.

"پس دروغگو هم شدی؟"

خنده‌ام گرفت.

"مدرک داری؟"

همون لحظه جواب داد.

"آره."

"ارائه کن."

"اگه داشتی فوتبال می‌دیدی، نباید این‌قدر سریع جواب پیامم رو میدادی. ته ته اش هر پیامت باید سه دقیقه طول می‌کشید."

سرم رو به دیوار پشت تخت تکیه دادم و خندیدم. واقعاً مچم رو گرفته بود.

"شاید دارم بازی رو نگاه می‌کنم و همزمان بهت پیام میدم."

"شاید هم داشتی به در و دیوار زل می‌زدی."

یه لحظه نگاهم دور اتاق چرخید.

به تختش...

به میز کوچیک کنار پنجره...

و کتابی که هنوز روی قفسه جا مونده بود.

بعد نوشتم.

"شاید."

چند ثانیه هیچ پیامی نیومد بعد فقط یه کلمه جواب داد.

"منم."

ابروهام بالا رفت، دلم میخواست ببینم اونم الان حس منو داره یا نه.

"تو هم چی؟"

"منم دارم به شیشه ی ماشین نگاه می‌کنم."

بعد یه عکس فرستاد برام که سریع بازش کردم. یه دستش روی فرمون بود و تو جاده کنار چند تا دکه نگه داشته بودن. جلوی دکه هم پدر و مادرش چایی به دست وایساده بودن.

دستمو پشت سرم گذاشتم و نوشتم.

"برو یه نسکافه یا قهوه بخور خستگیت دربیاد."

با یکم مکث جواب داد.

"نمیتونم قهوه و نسکافه رو جایگزین بغل تو بکنم."

دلم میخواست از پشت گوشی بکشم اش بیرون و جوری محکم تو بغلم بگیرمش که تو وجودم حل شه.

چند بار تایپ کردم و باز پاک کردم. انگار نمی‌تونستم حسی که دارم رو تو حرفام بیارم.

"منم."

"دلم برات تنگ شده."

"زود برگرد."

اما هیچکدوم کافی نبود برای حسی که داشتم. آخرش فقط نوشتم.

"منم نتونستم."

از پشت گوشی هم می‌تونستم اون لبخند خوشگلش رو ببینم وقتی داره پیامم رو می‌خونه، همونی که چاله لپش رو نشون می‌داد.

با اخم تایپ کردم.

" نگفتم جایی که من هستم اینجوری لبخند نزن؟ "

چند دقیقه طول کشید تا پیامش بیاد. با خوندن پیامش دستمو جلوی لبم گذشتم و آروم خندیدم.

" دوربین گذاشتی تو ماشینم؟ اگه گذاشتی بگو یه دست تکون بدم برات."

" نه، تورو خوب می‌شناسم."

صدای باز شدن در باعث شد پیام بعدیش رو نبینم و سرمو بلند کنم.

شادمهر با قیافه‌ی خیلی جدی وارد شد. مطمئنم باز اومده بر*ینه تو عصابم و فراری شه.

چند ثانیه نگاهم کرد که با اخم سرمو به معنی "چته" تکون دادم.

یه آه عمیق کشید و گفت: می‌دونم سخته.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

- چی؟

با ناراحتی ساختگی سر تکون داد.

- نبودن یارا.

نفسمو با حرص فوت کردم و کلافه گفتم: حرفتو بزن و گمشو.

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

- اومدم جای خالیشو برات پر کنم.

چند ثانیه فقط نگاش کردم تا ببینم چقدر جدیه بعد که فهمیدم اینقدر دیوونه است که انجامش بده، کنترل شده گفتم: گمشو بیرون.

بدون توجه به حرفم دستاشو باز کرد.

- درسته چون عشقمو اغفال کردی و سمت خودت کشیدی، ازت بدم میاد ولی چه کنم دیگه...

یه قدم جلو اومد و ادامه داد: بیا بغلم غول بیابونی جذابم.

برای چند ثانیه سکوت مطلق اتاق رو گرفت. بعد بالش کنار تخت رو برداشتم و با تمام قدرت پرت کردم سمتش.

- گمشو بیرون ببینم پلشت.

بالش مستقیم رفت سمت صورتش اما لعنتی جاخالی نداد که هیچ، بالش رو هم محکم بغل کرد.

با مظلومیت سر تکون داد و گفت: یارا کجایی که ببینی شوهرت عشق منو قبول نمی‌کنه.

با کلافه دستمو روی صورتم کشیدم.

- تو چرا نمی‌میری؟

شادمهر با غرور گفت: منم بمیرم حسم از بین نمیره، چون عشق واقعی هیچوقت نمی‌میره.

- ولی الان نزدیک‌ترین حالت ممکن به مرگی.

همون لحظه از جام بلند شدم که شادمهر جیغ زد و پا به فرار گذاشت.

- باواااان! بیا کمک... شوهر یارا می‌خواد منو بکشه!

از جام بلند شدم و درو قفل کردم. پیرهنم رو درآوردم و انداختم روی صندلی، دستم که به کمربندم خورد یاد اولین شب محرمیتمون افتادم.

اخمام رفت توهم، چقدر بهش فشار آورده بودم و اذیتش کردم... حق داشت اگه منو نمی‌بخشید.

سرم رو تکون دادم و کتابش رو از قفسه برداشتم و این‌بار روی تختش طاق باز دراز کشیدم.

گوشیم رو برداشتم و پیامش رو خوندم.

" کاش این‌قدر با حرفات تحمل این فاصله رو سخت تر نمی‌کردی."

ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. کاش تو از پشت گوشی هم این‌قدر خواستنی نبودی.

--- فصل 139 ---

___ ___ ___

یارا:

چند بار پیامش رو خوندم.

"کاش تو از پشت گوشی هم این‌قدر خواستنی نبودی."

حرارت عجیبی زیر پوستم دوید و بی‌اختیار لبخند زدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و بیرون رو نگاه کردم.

مامان و بابا هنوز کنار دکه بودن و همزمان با چایی خوردن حرف می‌زدن.

انگشتم روی صفحه گوشی مکث کرد.

"تقصیر من نیست."

چند ثانیه بعد جوابش اومد.

"هست، تو نمیدونی چیکارم کردی که."

خندیدم.

"مگه من باهات چیکارت کردم؟"

اوه اوه داره ویس میگیره. نمیدونم چرا باید بخاطر یه ویس این‌قدر ذوق کنم...

همین که اومد سریع بازش کردم و محو صدایی شدم که بی‌نهایت دلتنگش بودم.

- یه کاری کردی با من که...

یه جوری شم...

یه کار کردی چشات تموم عالم شه...

یه کار کردی بگم بی تو نمی‌تونم...

یه کار کردی دلم از ریشه آدم شه...

داشت برام آهنگ میخوند؟ اونم نیوان؟

هم ذوق کردم، هم یه بغض تو گلوم نشست. با شنیدن صداش قلبم یه جوری فشرده شد که مجبور شدم یه نفس عمیق بکشم.

چطور می‌تونست با چند تا کلمه این کارو با دلم بکنه؟

حالا من انگشتم رو روی ویس نگه داشتم و خوندم.

- شدی قلب و تن و روحم...

شدی بال و پر و جونم...

شدی، همه ی منظورم...

شدی گرمای این خونه‌م...

شدی هرچی که میدونم و رو هر صحبتت زومم...

و فرستادم براش. این ویس و این آهنگ از همون لحظه جوری برام خاص شد که حس کردم هرجا بشنومش یاد خودمون میوفتم. خیلی هم شبیه حسمون بود!

گوشیم که تو دستم لرزید سریع به صفحه اش نگاه کردم.

" شده صبح و شب بدوام، انجامش میدم و تو همی یکی دو هفته میام خاستگاریت."

پیام بعدیش نفسم رو بند آورد...

"همه‌ی مشکلاتمون رو حل می‌کنم و باز می‌رسیم بهم."

انگار برای اولین بار بعد از این همه مدت، آینده‌ای رو می‌دیدم که تهش جدایی نبود.

"اون وقت باید این آهنگ رو برام بخونی..."

چند لحظه فقط به پیامش خیره موندم و لبخند رو لبم نشست. دیگه طاقت نیاوردم و نوشتم.

"دلم برات تنگ شده نیوان."

این بار جوابش دیرتر اومد... خیلی دیرتر. انگار داشت برای نوشتنش فکر می‌کرد.

آخر سر فقط یه پیام فرستاد.

"می‌دونم."

ابروهام بالا رفت.

"همین؟"

چند ثانیه بعد سه نقطه‌ی تایپ ظاهر شد و رفت. دوباره اومد و دوباره محو شد.

آخرش نوشت.

"اگه بخوام چیزی که واقعاً تو دلمه رو بنویسم، مجبور میشی برگردی."

بی‌اختیار دستم رو روی قلبم گذاشتم. لعنتی...

این مرد حتی وقتی ساکت بود هم بلد بود دلم رو بلرزونه.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در ماشین منو از فکرم بیرون کشید.

بابا علامت داد که بریم و خودش پشت فرمون و مامانم هم رفت کنارش نشست.

قبل از اینکه گوشی رو کنار بذارم، آخرین پیام رو براش فرستادم.

"بخواب. فردا که بیدار شی، یه روز به برگشتنم نزدیک‌تر شدی."

چند ثانیه بعد جواب داد.

"نه."

"پس چی؟"

"یه روز بیشتر بدون تو گذروندم."

گوشیم رو روی سینه‌ام گذاشتم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

فقط چند کلمه‌ی ساده بود ولی انگار تمام دلتنگی این چند ساعت رو توی خودش جا داده بود.

آدم بعضی وقت‌ها صدها نفر رو دور و برش داره ولی فقط نبودن یک نفره که همه چیز رو خالی می‌کنه.

ماشین بابا که راه افتاد منم پشتش حرکت کردم و به جاده‌ای که زیر نور چراغ‌ها کش می‌اومد خیره شدم.

تا قبل از نیوان، هیچ‌وقت نفهمیده بودم دلتنگی می‌تونه این‌قدر قشنگ باشه. همیشه فکر می‌کردم دلتنگی فقط درد داره...

فقط غم داره...

فقط انتظار داره... اما حالا هر بار که دلم براش تنگ می‌شد، یه جای قشنگی از قلبم گرم می‌شد چون می‌دونستم اون طرف این فاصله، کسی هست که به اندازه‌ی من منتظر تموم شدنش باشه.

کسی که با یه پیام کوتاه می‌تونه حالم رو عوض کنه، کسی که وقتی نیست، جای خالیش از کل دنیا بزرگ‌تره.

آروم زیر لب زمزمه کردم.

- دلم برات تنگ شده، خیلی بیشتر از چیزی که می‌گم...

شاید هیچ‌وقت نتونم دقیق توضیح بدم نیوان برای من چی بود چون بعضی آدم‌ها با هیچ کلمه‌ای تعریف نمی‌شن.

مثل خونه می‌مونن...

همون جایی که بعد از یه روز طولانی فقط دلت می‌خواد برگردی سمتش.

همون جایی که حتی وقتی ازش دوری، یه تکه از روحت هنوز اونجاست.

نیوان برای من فقط همسرم نبود، فقط عشق زندگیم هم نبود، اون امن‌ترین جای دنیا بود.

آدمی که کنار اون لازم نبود نقش بازی کنم... لازم نبود قوی باشم... لازم نبود لبخند الکی بزنم... می‌تونستم خودِ خودم باشم...

با همه‌ی ترس‌هام.

با همه‌ی ضعف‌هام.

با همه‌ی بد اخلاقی هام و با این حال باز هم دوستم داشته باشه.

بعضی وقتا فکر می‌کنم خدا بعضی آدم‌ها رو خیلی دیر وارد زندگی آدم می‌کنه... نه برای اینکه اذیتمون کنه، برای اینکه وقتی پیداشون کردیم، قدرشون رو بدونیم و من...قدر نیوان رو می‌دونستم.

بیشتر از هر چیز و هر کسی... بیشتر از تمام رویاهایی که قبل از اومدنش داشتم.

چشم‌هام رو کوتاه بستم و آخرین پیامش رو دوباره تو ذهنم مرور کردم و برای اولین بار از لحظه‌ای که ازش دور شده بودم، مطمئن بودم هیچ فاصله‌ای اون‌قدر بزرگ نیست که ما رو از هم بگیره.

من و نیوان خیلی قبل‌تر از اینکه کنار هم زندگی کنیم، توی قلب هم خونه کرده بودیم.

--- فصل 140 ---

___ ___ ___

نیوان:

شرکت مثل همیشه شلوغ بود.

از هفته‌ای که گذشته بود، همه‌چیز جلو رفته بود؛ قرارداد ایتالیایی ها وارد فاز نهایی شده بود و چندتا کار عقب‌افتاده هم جمع شده بود اما ذهنم مثل قبل سر جاش نبود چون تصویر یارا از جلوی چشمم پاک نمی‌شد.

نه وقتی برگه ها رو امضا می‌کردم، نه وقتی جلسه می‌رفتم، نه حتی وقتی کارها رو سریع‌تر از همیشه جلو می‌بردم.

چند نفر از مدیرها توی اتاق کنفرانس نشسته بودن و گزارش‌های ماه قبل رو بررسی می‌کردن. منم روبه‌روی کمالی نشسته بودم و پرونده که دستم بود رو هل دادم سمتش.

چند صفحه رو نگاه کرد و بعد ابروش بالا رفت.

- این سودی که پیش‌بینی کردی زیادی خوش‌بینانه نیست؟

لپ‌تاپم رو باز کردم و کوتاه جواب دادم.

- نیست.

با تردید گفت: بازار آلمان هنوز ثبات نداره.

- قراردادمون که باهاشون نهایی بشه، جبران میشه.

کمالی چند ثانیه نگاهم کرد.

- خیلی روی این قرارداد حساب باز کردی.

خونسرد گفتم: چون می‌دونم بسته میشه.

کمالی لبخند کوتاهی زد.

- اعتماد به نفست بعضی وقتا رو اعصابه.

- نتیجه داده.

- همیشه نه.

فایل رو بستم.

- یادم نمیاد نداده باشه.

قبل از اینکه بحث ادامه پیدا کنه، در اتاق زده شد و با اجازه ی من، منشی وارد شد.

- ببخشید آقای فروزان.

- بله؟

- آقای کرامتی اومدن، میخوان بیان داخل.

همه‌چیز برای چند ثانیه ساکت شد. نگاهم با مکث از روی صفحه‌ی لپ‌تاپ بلند شد.

- بگو وقت ندارم، یه موقع دیگه بیاد.

- ولی گفتن حتما امروز باید ببیننتون، تا هر موقع لازم باشه منتظر می‌مونن.

چند لحظه به میز خیره موندم. حتما بخاطر دادگاه امروز اومده و میخواد به هر روشی شده منصرفم کنه. پس می‌ذارم تلاشش رو بکنه.

- بفرستینش داخل.

منشی سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت. کمالی به صندلیش تکیه داد و گفت: حس می‌کنم جلسه‌ی جالبی در پیش داریم.

- نه.

نگاهم رو بهش دوختم و ادامه دادم: فقط قراره بفهمه دیگه جایگاهش تو شرکت من، مثل قبل نیست.

چند ثانیه بعد در باز شد و شهرام وارد اتاق شد. با کت و شلوار مرتب و همون لبخند مصنوعی همیشگیش... اما این بار چیزی از اقتدار گذشته توی صورتش نبود.

چشمش بین من و بقیه چرخید.

- مزاحم که نیستم؟

- هستی.

لبخندش برای لحظه‌ای لرزید اما کم نیاورد و جلو اومد، روی یکی از صندلی‌ها نشست.

به صندلیش تکیه داد و با یه ژست متفکرانه گفت: می‌دونی مشکل تو چیه نیوان؟

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده.

- فکر می‌کنی چون چند ساله شرکتت رشد کرده، دیگه هیچ‌کس حریف تو نیست اما هنوز خیلی چیزها هست که می‌تونی از دست بدی.

نگاهم از روی صورتش تکون نخورد.

- مثلاً؟

- مثلا اعتبارت... رسانه‌ها عاشق خبرن؛ مخصوصاً خبر مدیرعاملی که هنوز از همسر قانونیش جدا نشده و همزمان با زن دیگه‌ای زندگی می‌کنه.

سکوت کردم تا فکر کنه حرفش روم اثر گذاشته و همونم شد. با اعتماد به نفس بیشتری سمتم خم شد و پوزخند زد.

- یا مثلاً سهام‌دارهایی که شاید از بعضی تصمیمات شخصی مدیرعاملشون خوششون نیاد.

دست به سینه نشستم و گفتم: تموم شد؟

- نه.

نگاهش سرد شد.

- با اون دختر تموم میشه.

اخم کم‌رنگی روی صورتم نشست. بزرگ ترین اشتباهش شد این که پای یارا رو کشید وسط. دستم مشت شد و فکم منقبض شد.

- حواست به حرف زدنت باشه.

لبخند کجی رو لبش نشست.

- همونی که پدرش با یه پرونده‌ی مالی تا یک قدمی اعدام رفت؟

فکم قفل شد و اون ادامه داد: همونی که فکر می‌کنی خیلی پاک و بی‌گناهه؟

کمالی متعجب نگاهمون می‌کرد اما من فقط به شهرام خیره بودم.

به جای عصبی شدن نیشخند زدم. توقع داشته یارا هیچ حرفی نزنه راجبش؟

- اشتباهت همینه شهرام.

چشماش رو تنگ کرد و گفت: چی؟

- فکر می‌کنی نمی‌دونم اون پرونده رو کی درست کرده؟

فکر می‌کنی نمی‌دونم کی آدم خریده بود. فکر می‌کنی نمی‌دونم چه کسی می‌خواست با نابود کردن آقا رضا، یارا رو مجبور به ازدواجی کنه که خودش نمی‌خواست؟

رنگ صورتش که تغییر کرد، آروم تکیه دادم به صندلی.

- و تسویه حسابی که بابت کاری که با همسرم کردی مونده... برای وقتش می‌مونه.

اینبار دیگه لبخندش عصبی بود و داشت میزد به سیم آخر.

- اگه بخوام، هنوزم می‌تونم زندگیشون رو زیر و رو کنم.

آروم پرسیدم.

- تهدیدم می‌کنی؟

- تو فکر کن دارم واقعیت‌ها رو یادت میارم.

لبخند خیلی کوتاهی روی لبم نشست. از اون مدل لبخندی که هیچ ربطی به خوشحالی نداشت.

- داری اشتباه می‌کنی نیوان.

- نه.

- اگه با من دربیفتی خودت ضرر می‌کنی.

- امتحانش کن ببینیم کدوممون چیز بیشتری برای از دست دادن داره.

چند ثانیه سکوت بینمون کش اومد....سکوتی سنگین و خفه‌کننده بود.

شهرام نگاهم می‌کرد و منم بدون اینکه پلک بزنم چشم توی چشمش دوخته بودم.

آخر سر خودش سکوت رو شکست.

- فکر می‌کنی بردی؟

ابرویی بالا انداختم.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم.

پوزخند زد.

- نه پسر... هنوز اول راهی.

بلند شد و دو قدم به سمت میزم اومد و ادامه داد: من سال‌هاست تو این کارام. قبل از اینکه تو اولین قراردادت رو امضا کنی، من داشتم شرکت می‌ساختم.

- و الان داری تو دفتر من خواهش می‌کنی.

فکش منقبض شد.

- می‌تونم نابودت کنم.

- پس چرا نمی‌کنی؟

وقتی سکوتش رو دیدم، لبخند کوتاهی زدم و از پشت میزم بلند شدم و سمت پنجره ی بزرگ اتاقم رفتم.

- چون نمی‌تونی.

صدای مشتی که روی میز کوبید، تو فضای اتاق پیچید.

- زیادی مطمئنی.

- من فقط حساب و کتاب بلدم.

چند قدم جلو رفتم که فاصله‌مون به کمترین حد ممکن رسید.

- فرق بین من و تو اینه که من برای محافظت از آدمی که دوستش دارم هر کاری می‌کنم... ولی تو برای رسیدن به هدفت، آدم‌ها رو قربانی می‌کنی.

فکش قفل شد.

- مراقب حرف زدنت باش.

- چرا؟

نگاه سردم روی صورتش نشست.

- حقیقت ناراحتت می‌کنه؟

صورتش از خشم سرخ شد.

ـ بابت این کارت پشیمون میشی.

ـ مثل آدم‌هایی که برای ساختن اون پرونده خریدی؟

رنگ از صورتش پرید.

ادامه دادم: گفتم که، تسویه حسابمون مونده برای وقتش.

چند ثانیه نگاهم کرد. این بار خبری از لبخند مصنوعی نبود، فقط یه نگاه طولانی... یه نگاه عجیب بعد خیلی آروم گفت: راستی نیوان...

بی‌حوصله سر بلند کردم.

ـ چیه؟

پوزخند کمرنگی زد.

ـ امیدوارم هیچ‌وقت به این فکر نکنی که قبل از تو، وقتی یارا می‌ترسید دنبال کی می‌گشت.

اخمام رفت توهم.

ـ ساکت شو.

اما انگار تازه نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود که ساکت نشد.

ـ امیدوارم هیچ‌وقت به این فکر نکنی که وقتی حالش بد بود، وقتی نصف شب گریه می‌کرد...

مکث کوتاهی کرد و با نامردی تمام ادامه داد: اسم کی رو صدا می‌زد.

نفسم که حبس شد، شهرام لبخند تلخی زد.

ـ بعضی آدما فراموش میشن... فقط جاشون عوض میشه.

یه قدم عقب رفت و نگاهش مستقیم توی چشم‌هام نشست.

ـ مراقب باش پسر. فرق بین تکیه‌گاه بودن و عاشق بودن، خیلی کمتر از چیزیه که فکر می‌کنی.

برای چند دقیقه، سکوت مطلق اتاق رو گرفت بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، برگشت و از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، برای اولین بار از شروع جلسه، دستم روی پرونده فشار آورد. اون‌قدر محکم که گوشه‌ی کاغذها زیر انگشت‌هام مچاله شد.

کمالی چند لحظه ساکت موند و بعد گفت: مزخرف می‌گفت، بهش توجه نکن.

نگاهم هنوز روی در بسته بود.

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا این شکلی شدی؟

نگاهم به در ثابت موند وقتی جواب دادم.

ـ چون آدمای کثیف همیشه می‌دونن باید روی کدوم زخم دست بذارن.

کمالی اومد سمتم و دستشو روی شونه ام گذاشت.

- خوبه که میدونی. اگه کاری باهام نداری برم تو یه سر کارخونه دست بافت، جنس های ایتالیایی آماده ان.

سر تکون دادم براش.

- برو، دمت گرم.

کمالی هم که رفت، آروم به پنجره نزدیک شدم. نگاهم به بیرون بود اما چیزی نمی‌دیدم.

"وقتی می‌ترسید دنبال کی می‌گشت..."

فکم منقبض شد، مزخرف بود. خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم مزخرف بود. یارا همه‌چیز رو بهم گفته بود.

از امیرعلی گفته بود... از وابستگیش گفته بود... از شب‌هایی که حالش بد می‌شد گفته بود. هیچ چیز پنهانی بینمون نبود.

پس چرا هنوز حرف‌هاش توی سرم می‌چرخید؟

دستم رو روی صورتم کشیدم و جواب خودمو دادم، چون مشکل این نبود که حرفش راست بود یا دروغ... مشکل این بود که بخشی ازش حقیقت داشت.

من اولین آدم زندگی یارا نبودم...

اولین تکیه‌گاهش نبودم...

اولین کسی نبودم که موقع ترس دنبالش گشته بود...

اولین کسی نبودم که اسمش به ذهنش رسیده بود...

لعنت به من که از این موضوع متنفر بودم.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

بعضی وقتا فراموش می‌کردم یارا قبل از من هم زندگی کرده، قبل از من هم خندیده بود، گریه کرده بود، به آدم‌ها اعتماد کرده بود، شکسته... و یکی از اون آدم‌ها امیرعلی بود.

اسمش مثل خرده‌شیشه‌ای توی ذهنم نشست. نه چون به یارا شک داشتم.

نه...

حتی برای یک درصد هم شک نداشتم. درد من کاملا با امیرعلی هم نیست، دردم اینه که بخشی از زندگی یارا وجود داشت که من توش نبودم.

بخشی از درد هاش...

بخشی از ترس‌هاش...

بخشی از خاطراتش...

که هر چقدر هم عاشقش باشم، هیچ‌وقت نمی‌تونم برگردم و جاشون رو بگیرم.

برای اولین بار فهمیدم چرا بعضی وقت‌ها حسادت اینقدر احمقانه‌ست چون آدم به چیزی حسادت می‌کنه که حتی نمی‌تونه تغییرش بده.

به گذشته، به زمان، به آدمی که قبل من وجود داشته.

نفسم رو آروم بیرون دادم و بعد تصویر یارا توی ذهنم نشست. همون دختری که شب‌ها بی‌هوا خودش رو توی آغوشم جا می‌کرد.

همون دختری که موقع خواب انگشت‌هاش رو دور دستم قفل می‌کرد.

همون دختری که وقتی می‌ترسید، اسم من رو صدا می‌زد... نه کس دیگه رو.

من اولین مرد زندگیش نبودم اما الان... الان تنها مردیم که عاشقشه و با انتخاب خودش کنارشه.

با این حال باز هم از فکر کردن به گذشته‌ای که قبل از من داشته، حالم گرفته می‌شد.

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و رفتم تو تماس ها. چند ثانیه به اسم یارا روی صفحه خیره موندم و بعد بدون فکر دکمه تماس رو زدم.

بوق اول... بوق دوم... و بعد صداش که قابلیت دیوونه کردن قلبمو داشت.

ـ جانم؟

همین یه کلمه کافی بود که بخشی از فشار روی سینه‌م کمتر بشه. چشم‌هام رو محکم بستم.

- چطوری گیلاسی؟

ریز خندید و گفت: خوبم نفسم، تو چطوری؟

- خداروشکر، منم خوبم. کجایی؟

صداش با یکم مکث اومد.

ـ بیرونم.

ناخوداگاه اخمام رفت توهم و از پنجره فاصله گرفتم.

ـ با کی؟

ـ همراز و هستی.

صدای خنده‌ای که از اون طرف اومد، لبخند کمرنگی روی لبم نشوند. به میزم تکیه دادم و پرسیدم.

ـ خوش می‌گذره؟

ـ بد نیست.

تازه داشتم آروم میشدم که همون لحظه صدای یه مرد توی گوشی پیچید.

ـ عزیزم کجا موندی؟

تمام عضلات بدنم منقبض شد و ناخوداگاه تو ذهنم این صدا رو با صدای امیرعلی وقتی اون روز تو پیک‌نیک به یارا زنگ زده بود مقایسه می‌کردم.

یارا گفت: الو؟ کجا رفتی؟

دندونام رو هم جفت شده بود و صدام گرفته به نظر میرسید.

ـ اون کی بود؟

ـ چی؟

ـ اون صدایی که اومد.

ـ چه صدایی؟

دستمو با حرص روی پیشونیم کشیدم و گفتم: یاراا.

ـ جانم؟

ـ اون مردتیکه کی بود صداش اومد؟

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت: من چه می‌دونم.

اخم کردم.

ـ یعنی چی نمی‌دونی؟

ـ یعنی نمی‌دونم.

همون موقع دوباره همون صدا اومد.

ـ عشقم با کی داری حرف می‌زنی؟

تو صدم ثانیه رگ کنار شقیقه‌م پرید. یهو یارا با حرص داد زد.

ـ اههههه همرازززز... بسه دیگه!

بعد با حرص بیشتری ادامه داد: شوهرم اونور سکته می‌کنه الان!

و صدای انفجار خنده‌ی همراز و هستی باعث شد هم یه نفس راحت بکشم هم دلم بخواد از روی زمین محوشون کنم.

--- فصل 141 ---

- بذار رو اسپیکر.

صدای خنده‌ی خفه‌ی همراز اومد.

ـ وای نه...

هستی هم از اون پشت گفت: قیافه‌ش الان دیدنیه.

فکم رو روی هم فشار دادم.

ـ یارا جان، اسپیکر.

یارا که داشت خنده‌ش رو قورت می‌داد تند گفت: باشه باشه.

یه صدای تق اومد و صدای محیط واضح‌تر شد. همراز اولین نفر بود که شروع کرد.

ـ سلام شوهر خواهر عزیزم.

ـ سلام.

همراز: ناراحت شدی؟

ـ نه.

ـ پس چرا صدات این شکلیه؟

ـ چون دارم تصمیم می‌گیرم اول تو رو از طبقه‌ی آخر بندازم پایین یا هستی رو.

هر سه‌تاشون زدن زیر خنده.

هستی با اعتراض گفت: بابا من بی‌تقصیرم، همراز گولم زد.

- هستی.

هستی: جانم؟

ـ ساکت شو.

هستی زد زیر خنده.

- بابا من فقط یه "عزیزم" پخش کردم

ـ و الان هنوز زنده‌ای چون یارا کنارت نشسته.

صدای "اووو" کشیدن همراز بلند شد.

هستی: وایسا به نیکان بگم داداشش منو تهدید کرده.

قبل من یارا با خنده گفت: بچه‌ها ولش کنید.

ـ نه اتفاقاً.

به صندلیم تکیه دادم.

ـ همراز.

ـ بله؟

ـ تو که انقدر نقش مردهای عاشق رو خوب بازی می‌کنی، برو برای خودت یکی پیدا کن.

صدای خنده‌ی انفجاری هستی بلند شد.

ـ آخ آخ آخ...

همراز با اعتراض گفت: یاراااا ببین شوهرت چجوری با من حرف می‌زنه.

یارا: حقته.

ـ خیانتکار.

خنده‌ی یارا بین حرف‌هاش پیچید. همون خنده‌ای که چند دقیقه پیش حاضر بودم بابت شنیدنش نصف دنیا رو بدم.

هستی گفت: ولی نیوان یه چیز میپرسم جدی جواب بده.

ـ بپرس ببینم.

ـ اون لحظه که گفتیم "عشقم" رنگت پرید؟

ـ نه.

هستی: دروغ نگو.

ـ گفتم نه.

هستی: الکیی.

ـ هستییی!

هستی: جانم؟

ـ پرونده ی خاستگاری رو می‌ندازم عقب‌ها.

هستی هینی کشید و گفت: عه عه عه دیدین دخترا؟ گفتم حسودیش میشه... حالا واسه لو نرفتن داره منو قربانی می‌کنه.

دستمو رو پیشونیم کشیدم.

ـ من حسود نیستم.

سه تاشون باهم گفتن: هستی!

دستم رو روی صورتم کشیدم و خندیدم.

برای اولین بار از وقتی شهرام از اتاقم رفته بود، اون فشار لعنتی روی سینه‌م کمتر شده بود.

نگاهم روی اسم یارا که بالای صفحه‌ی تماس بود نشست بعد آروم گفتم: حالا برنامه‌ی مسخره‌تون تموم شد؟

یارا: بله عزیزم.

ـ کی میری خونه؟

چند ثانیه ساکت شد بعد خیلی آروم گفت: دلت برام تنگ شده؟

نگاهم به پنجره افتاد، به شهری که زیر پام بود... به همه‌ی فکرهایی که یک ساعت گذشته توی سرم چرخیده بود و بعد بدون ذره‌ای مکث گفتم: خیلی.

این بار هیچ کس شوخی نکرد و هیچکس نخندید.

فقط صدای نفس کوتاه یارا توی گوشی پیچید.

همراز زیر لب گفت: اوه...

هستی هم زمزمه کرد.

- خب ما دیگه اینجا اضافه‌ایم.

همراز هم بلافاصله گفت: دقیقاً، ما می‌ریم شما دوتا به دلتنگی‌تون برسین.

یارا با حرص جواب داد.

ـ برید گمشید.

صدای خنده شون بلند شد که گفتم: بالاخره یکی یه حرف عاقلانه زد.

همراز با اعتراض کش‌داری گفت: واااای ببین چقدر پررو شده.

ـ چون شماها زیادی رو اعصابین.

هستی: باشه بابا، ما رفتیم. فقط یارا بعداً جزئیات مکالمه رو برامون تعریف کن.

ـ هستی...

ـ چشم ساکت شدم.

چند ثانیه بعد صدای رفتنشون اومد و بالاخره فقط من و یارا موندیم.

سکوت کوتاهی بینمون نشست.

یارا آروم گفت: واقعاً دلت تنگ شده بود؟

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

ـ خودت چی فکر می‌کنی؟

ـ فکر می‌کنم... آره.

ـ درست فکر می‌کنی.

صدای نفسش از اون طرف خط اومد.

ـ منم دلم برات تنگ شده.

اخ من فدات بشم که دلت تنگ شده... خدایا خودت کمک کن این چند وقت زود تر تموم شه من برسم به این دختری که همه ی زندگیم شده.

نگاهی به ساعت انداختم و پرسیدم.

ـ کی می‌رسی خونه؟

ـ ده دقیقه دیگه.

ـ وقتی رسیدی بهم پیام بده.

ـ چشم.

ـ یارا؟

ـ جانم؟

ـ مراقب خودت باش.

از پشت گوشی هم می‌تونستم لبخندش رو ببینم وقتی گفت: تو هم.

بعد از قطع شدن تماس چند ثانیه‌ای به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره موندم.

لبخند کم‌رنگی هنوز گوشه‌ی لبم بود اما ساعت روی صفحه باعث شد یاد قرار عصر بیفتم.

دادگاه...

همون چیزی که این چند هفته مثل خاری توی گلوم گیر کرده بود. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و از جام بلند شدم.

***

دادگاه دقیقاً به اندازه‌ای خسته‌کننده بود که انتظارش رو داشتم. روی صندلی نشسته بودم و با بی‌حوصلگی به حرف‌های وکیل‌ها گوش می‌دادم.

همه چیز باید امروز تموم می‌شد... همه چیز.

اما انگار درسا هنوز تصمیم داشت آخرین قطره‌ی صبر من رو هم امتحان کنه.

قاضی نگاهی به پرونده انداخت.

ـ خانم کرامتی، آیا تصمیم نهایی خودتون رو گرفتید؟

درسا چند ثانیه سکوت کرد بعد با صدایی که بیش از حد مظلوم به نظر می‌رسید گفت: من... به زمان بیشتری احتیاج دارم.

فکم قفل شد. قاضی ابرویی بالا انداخت.

ـ منظورتون چیه؟

ـ می‌خوام بیشتر فکر کنم آقای قاضی.

انگشت‌هام روی دسته‌ی صندلی فشار گرفت.

گفت بیشتر فکر کنم؟

دستمو با حرص از بالا به پایین صورتم کشیدم، خدایا بهم صبر بده!

وکیلم خواست چیزی بگه اما قاضی دستش رو بالا آورد و چند جمله با درسا رد و بدل کرد.

اما من دیگه چیزی نمی‌شنیدم و فقط صدای کوبیده شدن نبضم توی سرم اکو می‌شد.

چند دقیقه بعد وقت جلسه‌ی بعدی تعیین شد.

یک ماه دیگه...

عصبی و بدون هیچ حرفی از ساختمان دادگاه بیرون اومدم. هوای عصر به صورتم خورد اما هیچ چیزی نتونست عصبانیتم رو کم کنه.

ـ نیوان.

همین که اسمم رو شنیدم، برگشتم.

درسا چند متر اون طرف‌تر کنار پله‌های دادگاه ایستاده بود.

کیفش رو روی شونه جابه‌جا کرد و با یه لبخندعصاب‌خردکن نگاهم کرد.

ـ چرا این‌قدر عصبانی شدی؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم و گفتم: چون داری بی‌خود وقت تلف می‌کنی.

ـ یا شاید دارم فکر می‌کنم.

پوزخند زدم.

ـ بعد از این همه اتفاق خیلی دلم می‌خواد بدونم به چی فکر می‌کنی؟ مثلا به اینکه چقدر ازت متنفرم و چند دقیقه میتونم تو چشات نگاه کنم و حالت تهوع بهم دست نده؟

چشماشو با حرص بست و سعی کرد عصبی نشه و انگار موفق بود، اما فقط در ظاهر... چون صداش می‌لرزید موقع حرف زدن.

ـ آدم بعضی تصمیم‌ها رو نمی‌تونه راحت بگیره.

ـ مزخرف نگو.

لبخندش کمی پررنگ‌تر شد.

ـ ببخشید؟

یک قدم جلو رفتم.

ـ من دیگه حوصله‌ی بازی ندارم درسا.

نگاهش سرد شد.

ـ پس؟

ـ پس اگه فکر می‌کنی می‌تونی این وضعیت رو تا ابد ادامه بدی، اشتباه می‌کنی.

ـ این تهدیده؟

ـ نه.

سرم رو کج کردم.

ـ خبر دادنه.

ـ چه خبری؟

ـ فردا تمام سهامم رو از شرکت پدرت بیرون می‌کشم.

انتظار داشتم حداقل نگاهش بلرزه اما خندید.

واقعاً خندید...

خنده‌ای که باعث شد فکم از شدت فشار درد بگیره.

دست به سینه جلو تر اومد.

ـ جدی گفتی الان؟

ـ آره.

شونه‌ای بالا انداخت و خیلی بی‌تفاوت گفت: برام مهم نیست.

نگاه تیزم روی صورتش نشست.

ـ چی؟

ـ اون پیر خرفت دم دمای مرگش هنوز به اندازه‌ی کافی پول داره که صد نسل بعدش هم گرسنه نمونن.

نیشخند زدم و گفتم: اون روز که ترسیده بودی شرکت پدرت سقوط کنه همچین حرفی نمی‌زدی.

- تو فکر کن اون موقع شوکه شدم و الان عقلم اومده سر جاش. پس سهامت رو بکش بیرون و هر کاری دلت می‌خواد بکن.

بعد خم شد و آروم‌تر ادامه داد: یا اصلاً یه حساب کتاب کن ببین چقدر پول می‌تونی بهم بدی تا بی‌خیالت بشم.

چند ثانیه فقط نگاش کردم. من دیوونه بودم که فکر می‌کردم می‌تونم با بیرون کشیدن سهام تهدیدش کنم...

حس کردم حتی صدای خیابون هم قطع شده.

چشمام رو تنگ کردم و با صدای آرومی پرسیدم.

- چی گفتی؟

لبخند زد.

ـ شنیدی.

ـ تو ازم پول می‌خوای؟

ـ اگه اذیتت میکنه فکر کن دارم بهت راه حل پیشنهاد می‌کنم.

ـ راه حل؟

ـ تو می‌خوای زودتر طلاق بگیری، منم شاید بتونم کمک کنم.

یه چیزی توی وجودم شکست اما نه از ناراحتی.

از انزجار...

انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.

ـ خوب گوش کن.

لبخند از روی لبش محو شد. یک قدم جلو رفتم و گفتم:

ـ از این لحظه به بعد حتی یه ریال هم از من بهت نمی‌رسه.

ـ نیوان...

صدام بلند شد.

ـ خفه شو.

چند نفر اون طرف‌تر برگشتن سمتمون اما اهمیتی ندادم.

ـ تو شش ماهه داری وقت منو تلف می‌کنی و الان هم فکر کردی می‌تونی از این قضیه پول دربیاری؟

صورتش جمع شد.

ـ داری زیادی واکنش نشون میدی.

خندیدم... یه خنده‌ی کوتاه و عصبی.

ـ زیادی؟ تو نمی‌فهمی آدمی که منتظرمه چی داره تحمل می‌کنه.

نمی‌فهمی یه خانواده هر روز منتظر تموم شدن این مسخره‌بازی هستن؟

سرم رو تکون دادم.

ـ ولی اشکالی نداره. بازی کن... تا دادگاه بعدی بازی کن، اما اون روز...

نگاهم رو توی چشم‌هاش قفل کردم.

ـ خودم این بازی رو تموم می‌کنم.

و بدون اینکه اجازه بدم حتی یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنه برگشتم.

صدای درسا از پشت سرم اومد اما این بار حتی برنگشتم نگاهش کنم.

****

یک ساعت بعد وارد خونه شدم. بوی غذای مامان تقریباً تا دم در رسیده بود.

هنوز کفش‌هامو کامل درنیاورده بودم که صدای باوان بلند شد.

ـ اووو خان داداشم از راه رسید.

یه دستمو باز کردم و اشاره کردم بهش که دوید و خودشو تو بغلم پرت کرد. دستامو دورش پیچیدم و چسبوندمش به خودم.

همین‌جوری که تو بغلم بود گفت: با یارا حرف زدی که این‌قدر مهربون شدی؟

از خودم جداش کردم و اخم کردم.

- یعنی چی؟ مگه من بد اخلاقم؟

باوان چپ چپ نگاهم کرد.

- آره، صد درصد. اصلا شکی درش نیست. فقط اون مدتی که با یارا جور شده بودی میشد تحملت کرد.

قبل اینکه بیوفتم دنبالش، بابا روزنامه اش رو کنار گذاشت و گفت: بیاید بریم بشینیم، شام سرد شد.

با چشم و ابرو به باوان فهموندم بعدا حسابشو می‌رسم و بعد باهم رفتیم تو سالن غذا خوری.

روی صندلی نشستم که چشمم به صندلی خالی یارا افتاد.

همون جایی که همیشه موقع غذا خوردن می‌نشست... کنار من.

مامان هم متوجه نگاهم شد و لبخند تلخی زد.

ـ منم دلم براش تنگ شده.

باوان هم ناراحت گفت: منم.

نیکان: خونه بدون یارا زیادی ساکت شده.

مامان آهی کشید.

ـ عادت داشتم هر روز صدای خنده‌ش رو توی خونه بشنوم.

بابا که مشغول کشیدن غذا توی بشقابش بود گفت: وقتی نیوان درسا رو طلاق بده و یه خونه جدا برای خودشون بگیره، برمیگرده... به عنوان عروس و دخترمون.

نگاهم از روی بشقاب بلند شد.

ـ دادگاه امروز برگزار شد.

همه ساکت شدن.

مامان اولین نفر پرسید.

ـ چی شد؟

پوزخند تلخی زدم.

ـ هیچ.

باوان اخم کرد.

ـ یعنی چی هیچ؟

لیوان آب رو توی دستم چرخوندم.

ـ خانم محترم گفتن هنوز به زمان بیشتری برای فکر کردن احتیاج دارن.

نیکان زیر لب گفت: شوخی می‌کنی...

ـ کاش شوخی می‌کردم.

بابا قاشقش رو کنار گذاشت.

ـ پس؟

ـ وقت جدید دادن.

ـ کی؟

ـ یک ماه دیگه.

سکوت سنگینی روی میز افتاد.

مامان آه کشید.

ـ معلومه داره وقت می‌خره.

ـ منم همینو میگم.

برای اولین بار عصبانیت توی صدام خودش رو نشون داد.

ـ وقتی خودش درخواست طلاق داده دیگه دقیقاً به چی می‌خواد فکر کنه؟

هیچکس جوابی نداشت چون همه جواب رو می‌دونستن ... داشت قضیه رو کش می‌داد.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و سرم رو عقب تکیه دادم.

ـ فقط می‌خوام این ماجرا تموم بشه.

بابا آروم گفت: تموم میشه پسرم.

نگاهم به صندلی خالی کنارم افتاد. همون جایی که یارا همیشه می‌نشست.

آروم گفتم: امیدوارم زودتر تموم بشه.

چون بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواست وقتی برگشتم خونه، یارا اونجا منتظرم باشه.

--- فصل 142 ---

___ ___ ___

یارا:

از وقتی تماس با نیوان تموم شده بود، لبخند از روی لبم پاک نمی‌شد.

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. هنوز در کامل بسته نشده بود که صدای بابام از داخل اومد.

ـ بالاخره خانوم تشریف آوردن.

خندیدم و کفش‌هام رو در آوردم.

ـ علیک سلام.

مامان هم با شنیدن صدای ما از آشپزخونه بیرون اومد. منو که دید مثل همیشه با محبت اومد و بغلم کرد.

ـ سلام عزیز دلم.

ـ سلام مامان خوشگلم، خسته نباشی.

هنوز چند جمله بیشتر رد و بدل نکرده بودیم که صدای آشنایی از سالن اومد.

ـ بالاخره خواهر ما هم یادش افتاد یه خونه داره.

چشمام گرد شد و با تعجب گفتم: سوران؟

همون لحظه از روی مبل بلند شد.

ـ خودِ خودمم.

با خنده و ذوق دویدم سمتش و خودمو توی بغلش انداختم.

ـ وای خدایا... تو کی اومدی؟

ـ دو ساعت پیش.

خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم.

- چرا به من خبر ندادی؟

ـ برای اینکه می‌خواستم غافلگیرت کنم.

ازش فاصله گرفتم و دوباره نگاهش کردم. همون لبخند همیشگی رو لبش بود... با همون چشم‌هایی که از بچگی هر وقت ناراحت می‌شدم، با یه نگاه آرومم می‌کرد.

ناخوداگاه بغضم گرفت.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو روی سرم کشید.

ـ منم همین‌طور تربچه کوچولو.

مامان از پشت سرمون گفت: خب حالا بسه، بذارین شام بخوریم قبل از اینکه غذا سرد بشه.

چند دقیقه بعد دور میز شام نشسته بودیم. فضای خونه برعکس چند شب گذشته پر از خنده شده بود.

سوران اینجا یه خونه ویلایی خریده بود و داشت دردسرهای اسباب‌کشی اش رو تعریف می‌کرد. بابامم هر چند دقیقه یه بار وسط حرفش می‌پرید.

ـ یعنی واقعاً خونه خریدی؟

ـ بله.

ـ اینجا؟

ـ با اجازه‌ی شما.

ـ یعنی دیگه نمی‌ری؟

ـ فعلاً نه.

بابا با خوشحالی گفت: خب عالیه.

مامان هم لبخند زد.

ـ آره، خیلی خوب شد.

بهش چشمک زدم و گفتم: لازمه بگم منم خوشحال شدم یا خودت میدونی؟

لبخند گرمی زد.

- مگه میشه من ندونم تو دل تربچه ام چی می‌گذره!

با لبخند نگاهش می‌کردم. بودن سوران کنارم، اونم بعد از این همه سال، حس عجیبی داشت.

انگار یه قسمت قشنگ از خاطرات بچگیم کنارمه... فقط یه تیکه از گذشته که هنوز برام امن بود.

بابا رو به سوران گفت: فقط یه چیز.

سوران: چی؟

ـ اگه قراره یه سره اینجا چتر شی، باید به قوانین خونه‌ی ما احترام بذاری.

سوران ابرو بالا انداخت.

ـ چه قوانینی؟

ـ قانون اول، همیشه طرف هانیه رو بگیر.

مامان با حرص زد پشت بازوش.

ـ رضا!

همه خندیدیم.

سوران دستشو رو لبش کشید و رو به بابام گفت: خب قانون دوم؟

بابا گلوش رو صاف کرد.

ـ هر وقت با هانیه دعوام شد، تو شاهد باش که من بی‌گناهم.

سوران: این غیرممکنه.

ـ چرا؟

سوران: چون اینجوری قانون اول نقض میشه!

خنده‌ی من و مامان همزمان بلند شد. برای چند ساعت واقعاً خوشحال بودم.

اما وسط همون خنده‌ها...

وسط همون حرف‌ها...

هر چند دقیقه یک بار نگاهم سمت صندلی خالی کنارم می‌رفت. جایی که ناخودآگاه تصور می‌کردم نیوان نشسته.

به شوخی‌های بابا و سوران می‌خنده.

یا با نگاهش منو حرص می‌ده و برای آروم کردنم از زیر میز آروم دستم رو می‌گیره.

و هر بار که یادم می‌اومد کیلومترها ازم دوره، یه چیزی توی دلم فشرده می‌شد.

سوران اینجا بود، هانیه و رضا اینجا بودن... اما باز هم جای اون یه نفر برای من خیلی خالی بود.

جای کسی که برام تبدیل شده بود به امن‌ترین آدم زندگیم.

*****

حدود دو ساعت بعد سوران خداحافظی کرد و رفت خونه اش بمونه.

ما هم تا دم در بدرقه‌ش کردیم. هم مامان هم بابا چند بار سفارش کردن هر چیزی لازم داشت بهمون بگه.

وقتی در بسته شد، خونه کم‌کم آروم شد.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. واقعاً خوشحال بودم که سوران کنارم بود اما حالا... دلم برای یه نفر دیگه تنگ شده بود.

آروم سمت اتاقم می‌رفتم که مامان مچمو گرفت. چشماشو ریز کرد و گفت:

سلام منم برسون بهش!

با خنده رفتم سمت اتاقم.

- چشم، میگم مادرزنت سلام ویژه رسوند.

- خوب بخوابی دختر عاشق پیشه من.

براش تو هوا بوس فرستادم و رفتم تو اتاقم در رو بستم.

چراغ آباژور کنار تخت رو روشن کردم و روی تخت نشستم.

چند ثانیه به صفحه‌ی گوشی خیره موندم بعد روی اسمش زدم.

فقط یک بوق خورد و تصویرش روی صفحه ظاهر شد و لبخند روی لبم نشوند.

ـ سلام.

ـــــ ـــــ ـــــ

نیوان:

چند دقیقه بود که فقط حرف می‌زدیم.

از سوران...

از پدر و مادرش...

از باوان و نیکان...

حتی هستی و همراز...

حتی از چیزهای بی‌اهمیتی که فقط بهونه‌ای بود برای دیرتر قطع کردن تماس.

نگاهم از روی صفحه‌ی گوشی تکون نمی‌خورد. یارا وسط حرفش خندید و من با دیدن خنده هاش، بی‌اختیار لبخند می‌زدم.

چقدر دلم برای این موجود دوست داشتنی تنگ شده.

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم.

ـ می‌دونی چیه؟

ـ چیه عشقم؟

ـ اگه این گوشی‌ها نبودن من چجوری باهات حرف می‌زدم؟

یارا چند ثانیه ساکت شد بعد یه لبخند آروم روی لبش نشست.

ـ صبر کن.

ـ چی؟

ـ الان میام.

قبل از اینکه چیزی بگم، گوشی رو جایی تکیه داد و از تصویر خارج شد که اخمام رفت توهم.

ـ یارا؟

ـ یه دقیقه طاقت بیار.

صدای بهم خوردن چند وسیله اومد و چند لحظه بعد دوباره برگشت... اما با گیتارش.

لبخندم ناخودآگاه پررنگ شد. می‌خواست برام آهنگ بخونه!

آروم خندیدم و یه دستم رو پشت سرم گذاشتم.

ـ جدی؟

یارا: آره.

ـ الان می‌خوای برای من کنسرت بذاری؟

بلند خندید و گفت: ساکت باش، می‌خوام شروع کنم.

بعد گیتار رو روی پاش تنظیم کرد و انگشت‌هاش روی سیم‌ها نشست.

چند ثانیه بعد صدای آروم موسیقی توی اتاقم پیچید. نگاهم از صورتش جدا نمی‌شد.

یارا آروم خوند.

- از برگ گل کاغذ سازم...

نامه‌ای شیرین می‌پردازم...

می‌نویسم از عشقم رازم...

کِی نوگل من...

چشمام رو بستم و فقط گوش دادم. صداش تنها چیزی بود که می‌تونست اون شلوغی لعنتی توی سرم رو ساکت کنه.

آروم چشمام رو باز کردم و خیره شدم به همه‌ی جزییاتش...

به صداش...

به لبخندش...

به دختری که کیلومترها ازم دور بود اما بیشتر از هر کسی به قلبم نزدیک بود...

وقتی رسید به این قسمت از آهنگش:

- بعد از سلام ای دلدارم...

اولا خیلی دوست دارم...

خندیدم و گفتم: خیلی تابلو داری به عشقت اعتراف می‌کنی!

یارا وسط آهنگ چشم غره‌ای بهم رفت و دوباره ادامه داد.

برای اولین بار از وقتی از دادگاه بیرون اومده بودم، واقعاً آروم بودم.

انگار نه دادگاهی وجود داشت، نه درسا، نه حتی فاصله‌ای.

فقط من بودم و یارا که از پشت یه صفحه‌ی کوچک، تمام دنیام رو روشن کرده بود.

___ ___ ___

یارا:

وقتی آهنگ تموم شد چند ثانیه سکوت بینمون نشست بعد نیوان آروم گفت: دوباره بخون.

خندیدم و با شیطنت ابروهام رو بالا انداختم.

ـ نچ، نمیشه.

ـ چرا؟

ـ چون کنسرت رایگان فقط یک بار برگزار میشه.

چشمک زد و گفت: پولش رو میدم.

یکم جلو تر رفتم و پرسیدم.

ـ مثلا چقدر؟

ـ هر چقدر که بخوای.

ابرو بالا انداختم و لبخند شروری رو لبم نشست.

ـ ولی من نگفتم که پول می‌خوام!

آروم لب اش رو با زبون تر کرد و گفت: پس چی می‌خوای؟

ـ می‌خوام بیای اینجا.

چند ثانیه ساکت موند و بعد اون لبخند لعنتی روی صورتش نشست.

ـ باور کن اگه دست خودم بود الان جلوی در اتاقت بودم.

برای چند لحظه دوباره دلم براش تنگ شد حتی بیشتر از قبل.

سکوت کوتاهی بینمون نشست.

نه از اون سکوت‌های بد، از اون سکوت‌هایی که آدم دلش نمیاد بشکنه.

نیوان چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد خیلی آروم گفت: گیلاسی؟

لبخند زدم و گفتم: جانم؟

ـ دیوونه‌ی صداتم... خیلی قشنگ می‌خونی.

ـ نه بابا، شوخی نکن.

خندید و گفت: جدی میگم.

سرش رو به دیوار تکیه داد.

ـ موقع خوندنت یه لحظه چشمامو بستم... حس کردم واقعاً کنارمی.

لبخندم کم‌رنگ‌تر شد.

ـ منم دوست داشتم کنارِت باشم.

فقط نگاهم کرد بعد آروم پرسید.

ـ الان اگه اونجا بودم چیکار می‌کردی؟

یکم فکر کردم و جواب دادم.

ـ خب بستگی داره.

ـ به چی؟

ـ به اینکه اعصابم رو خورد کرده باشی یا نه.

چپ چپ نگاهم کرد.

ـ یعنی بغل نمی‌کردی.

ـ اول غر می‌زدم بعد بغلِت می‌کردم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ خوشم اومد.

ـ تو چی؟

ـ من؟

ـ آره.

دستشو روی ته ریشش کشید.

ـ من از در میومدم داخل...

ـ بعد؟

ـ بعد دیگه هیچ جا نمی‌رفتم.

خنده‌م گرفت. گوشی رو دستم گرفتم و گیتارم رو برم گذاشتم سر جاش بعد برگشتم و روی تختم دراز کشیدم.

با کنایه گفتم: می‌دونستی خیلی رمانتیکی!

فهمید دارم کنایه می‌زنم که جدی شد.

- یارا؟

ـ هوم؟

ـ دارم کاملاً جدی میگم.

خنده روی لبم خشک شد. صدای آرومش از گوشی اومد.

ـ خسته شدم از اینکه هر شب فقط از پشت صفحه گوشی ببینمت. امروز بدجوری بهت احتیاج داشتم، گیلاسم...

چشمام روی صورتش موند.

ـ خسته شدم از اینکه وقتی روز بدی دارم نتونم بغلت کنم و عطر موهات رو نفس بکشم.

فقط نگاهش کردم. خستگی از تک تک اجزای صورتش پیدا بود. اون لبخندی هم که می‌زد بیشتر شبیه تلاش بود تا حال خوب.

آروم پرسیدم.

ـ دادگاه امروز داشتین، نه؟

نگاهش رو از صفحه گرفت.

ـ آره.

ـ چی شد؟

فکش منقبض شد و یه نفس عمیق کشید.

ـ نشد.

همونطور که حدس زدم. درسا به این راحتی‌ها کنار نمی‌کشید.

ـ وقت بعدی دادن؟

سرشو تکون داد و گفت: یک ماه دیگه.

دستم روی ملحفه مشت شد اما نه بخاطر خودم...

برای نیوان...

برای مردی که ماه‌ها بود داشت این مسخره‌بازی رو تحمل می‌کرد.

برای مردی که امروز فقط می‌خواست آزاد بشه و نشده بود.

نگاهم دوباره روی صورتش نشست.

ـ خیلی خسته‌ای، نه؟

لبخند کم‌رنگی زد.

ـ یکم.

دروغ می‌گفت... از توی چشم‌هاش معلوم بود... از اون نگاه خاموشی که هر وقت زیادی تحت فشار بود پیدا می‌شد.

کاش الان کنارش بودم!

کاش می‌تونستم فقط دستم رو دور گردنش بندازم و بذارم چند دقیقه بدون حرف زدن آروم بگیره.

آروم گفتم: می‌دونی چیه؟

ـ چیه؟

ـ من از اول هم فکر نمی‌کردم درسا به این راحتی طلاق بگیره... بهتم گفته بودم بی‌خیالت نمیشه!

نگاه خسته اش رو صورتم نشست.

ـ تو که حدسش رو می‌زدی چرا ناراحتی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست.

ـ چون می‌دونم چقدر منتظر بودی امروز تموم بشه.

این بار چیزی نگفت و همین سکوتش بیشتر از هر جوابی دلم رو مچاله کرد.

اما نخواستم بیشتر بپرسم. بعضی خستگی‌ها با حرف زدن کمتر نمی‌شن. فقط به یه نفر احتیاج دارن که کنارت بشینه و بفهمتشون.

برای همین فقط لبخند زدم.

ـ باشه.

ابروش بالا رفت.

ـ باشه؟

ـ آره.

ـ یعنی چی باشه؟

ـ یعنی یه ماه دیگه هم صبر می‌کنیم.

نگاهم توی چشم‌هاش قفل شد.

ـ فکر نکن قراره جایی برم آقای محترم.

برای اولین بار از وقتی بحث دادگاه شروع شده بود لبخند واقعی روی صورتش نشست.

ـ گیلاسی؟

ـ جانم؟

ـ ممنون.

سرم رو کج کردم.

ـ برای چی؟

لبخند قشنگی تحویلم داد.

ـ برای اینکه هیچ‌وقت چیزی رو سختش نمی‌کنی.

شونه ام رو بالا انداختم.

ـ شاید چون ارزشش رو داری.

انگار بالاخره بعد از یک روز لعنتی، جایی برای نفس کشیدن پیدا کرده بود.

ناخوداگاه صداش زدم.

ـ نیوان؟

ـ جانم؟

سرمو کج کردم و گفتم: دوستت دارم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ میدونم.

الکی اخم کردم و گفتم: همین؟

ـ نه.

خم شد و آروم‌تر ادامه داد: من بیشتر دوستت دارم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

ـ یارا؟

ـ جانم؟

لبخند خیلی آرومی زد.

ـ هیچ‌وقت خسته نشو از گفتنش.

قلبم لرزید.

ـ از چی؟

ـ از اینکه دوستم داری.

- چشم.

لبخند رو لب جفتمون نشست. انگار نه فاصله‌ای وجود داشت...

نه کیلومترها جاده...

فقط من بودم و مردی که نمی‌دونستم از چه زمانی، این‌قدر بی‌سر و صدا تبدیل شده بود به خونه‌ی دلم.

--- فصل 143 ---

___ ___ ___

نیوان:

یکم از چاییم خوردم و با آرامش به کارم ادامه دادم.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس می‌کردم دارم از زیر آوار مشکلات، نفس می‌کشم.

پرونده‌ی دادگاه هنوز بسته نشده...

درسا هنوز کنار نکشیده... اما حداقل توی بخش کاری، همه چیز داشت روی روال می‌افتاد.

نگاهم روی نسخه‌ی نهایی قرارداد افتاد.

سه هفته صحبت؛ سه هفته جلسه، سه هفته رفت و آمد بین مدیرها، وکلا و هیئت مدیره.

و قراردادی که می‌تونست مسیر چند سال آینده‌ی شرکت رو تغییر بده.

انگشت‌هام آروم روی جلد پرونده کشیدم که همون لحظه در زده شد.

با جدیت سرمو بالا گرفتم.

ـ بفرمایید.

منشی وارد شد.

ـ شرکت ایتالیایی پشت خطه، گفتن می‌خوان با شما صحبت کنن.

لبخند محوی روی لبم نشست. احتمالاً برای نهایی کردن زمان امضا تماس گرفته بودن.

ـ وصلش کن.

سر تکون داد و رفت بیرون، چند دقیقه بعد تلفن رومیز زنگ خورد.

صدام رو صاف کردم و جواب دادم.

ـ سلام فروزان هستم.

صدای ماتئو توی خط پیچید.

ـ آقای فروزان... قبل از هر چیز بابت این تماس عذرخواهی می‌کنم.

اخم کمرنگی روی صورتم نشست، لحنش رو دوست نداشتم.

جلوتر خم شدم و دستام رو به میز تکیه دادم.

ـ مشکلی پیش اومده؟

ـ بله.

قلبم حتی یک ضربان هم جا ننداخت، ساکت موندم تا حرفش رو بزنه.

ـ هیئت مدیره تصمیم گرفته قرارداد همکاریمون با شرکت شما رو متوقف کنه.

دستم اول باز شد و بعد آروم آروم مشتش کردم.

ـ منظورتون چیه؟

ـ متأسفانه نمی‌تونیم همکاری رو ادامه بدیم.

فکم منقبض شد.

ـ سه هفته روی جزئیات قرارداد صحبت کردیم.

ـ اطلاع دارم.

ـ تمام بندها تأیید شده بود.

ـ بله.

ـ پس دلیلش چیه؟

مکث کرد... همین مکث کافی بود که همه چیز رو بفهمم.

کسی حرف زده بود و بین راه وارد شده بود.

ـ متأسفانه منم جزئیات بیشتری در این مورد ندارم.

چشم‌هام تنگ شد و پوزخند صدا داری زدم.

ـ ندارید... یا نمی‌خواید بدید؟

سکوت و بازم همین سکوت جوابم بود.

تماس که قطع شد چند لحظه گوشی هنوز توی دستم موند و اتاق کاملاً ساکت شده بود.

پوزخند تلخی زدم.

ـ وقتی دلیل لغو قرارداد رو نمیگن یعنی یکی پول بیشتری وسط انداخته.

خیلی آروم و کنترل شده از روی صندلی بلند شدم.

دقیقاً می‌دونستم پشت این ماجرا کیه... اصلا جای بحث نداشت چون من رقیبی ندارم جز... عماد.

و این تازه شروع بازیش بود.

چند قدم سمت پنجره رفتم. آدما توی خیابون‌ها رفت و آمد می‌کردن، ماشین‌ها از کنار هم رد می‌شدن و زندگی مثل همیشه جریان داشت.

هر جای من بود الان باید یه کاری می‌کرد اما من نمی‌کنم...

هیچ کاری نمی‌کنم.

فکم رو روی هم فشار دادم.

فعلا می‌ذارم فکر کنه بازی رو برده، چون آدمی که اولین ضربه رو می‌زنه خطرناک نیست.

نگاهم روی ساختمان‌های روبه‌رو موند.

آدمی خطرناکه که مطمئنه حریفش بعد از ضربه اول زمین می‌مونه.

فقط سختیش به این بود که ذهنم باید هم زمان چند جا رو مدیریت می‌کرد.

پرونده‌ی دادگاه رو...

درسا رو...

عماد رو...

و دختری که دیشب تا نزدیکای صبح صدای خنده‌هاش توی اتاقم پیچیده بود.

****یک ماه بعد****

___ ___ ___

یارا:

- اههههه بسه دیگه، خوردی آیینه رو!

بدون توجه به حرف همراز، بازم همه چیز رو چک کردم.

موهام مثل همیشه صاف و ساده بود، آرایشم رو ملایم و ملیح انجام داده بودم.

لباسمم شومیز سفیدِ حریر با چین‌های ظریف و گیپور روی آستین‌ها... با شلوار پارچه‌ای کرم روشن.

دقیقاً همون چیزی بود که بعد از نیم ساعت بالا و پایین کردن کمد انتخابش کرده بودم.

نمی‌دونستم بیشتر دارم برای خواستگاری هستی آماده می‌شم...

یا برای دیدن مردی که یک ماه تمام، فقط از پشت صفحه‌ی گوشی دیده بودمش...

همزمان با باز شدن در، سر من و همراز سمت هستی چرخید که با یه کاسه تخمه اومد تو و با پشت کفشش درو بست.

یه نگاه به من و همراز انداخت و سرشو تکون داد.

- چتونه؟ عروس به این جذابی ندیدین تاحالا؟

بعد یه تخمه از کاسه اش برداشت و انداخت تو دهنش.

همراز زد زیر خنده و گفت: چرا حس می‌کنم جای تو و یارا عوض شده؟

هستی یه نگاه به من انداخت و پرسید.

- چرا؟

همراز: نگاش کن چقدر رنگش پریده... هرکی ندونه فکر می‌کنه خاستگاری اونه.

با حرص رژم رو برداشتم و پرت کردم سمت همراز تا نیشش رو ببنده.

ـ سکوت کن همراز تا دهنتو سرویس نکردم.

همراز رژ رو توی هوا گرفت و با خنده گفت: اووف تو فقط بیا دهن منو سرویس کن کیوی جون!

بی اختیار بهش خندیدم و سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم.

هستی با خونسردی یه تخمه دیگه شکست و گفت: من یه سؤال دارم.

من و همراز همزمان نگاهش کردیم.

ـ امروز خواستگاری منه یا مراسم شما دوتا؟ نیکانم پیام داده بود می‌گفت نیوان از استرس یه دقیقه هم رو پاش بند نیست.

همراز رو تخت لم داد و گفت: زن و شوهر لنگه ی همن... همین این یارا از صبح چهار بار لباس عوض کرده.

با اخم گفتم: سه بار.

همراز ابرو بالا انداخت.

ـ اوه... ببخشید، اطلاعاتم بروز نبود!

هستی به همراز چشمک زد.

- تازه اون سه بار فقط لباس بود. آرایششم دوبار پاک کرد، دوباره انجام داد.

ـ هستی...

ـ جانم؟

ـ قسم می‌خورم اگه الان ساکت نشی، به جای خواستگاری، مراسم ختمت رو برگزار کنم.

هستی انگشتش رو گرفت سمتم و گفت: تهدید به جون عروس؟ وایسا به شوهری جونم بگم داداشش رو وسط راه پیاده کنه.

همراز چشمک زد بهش.

- اگه شوهر خواهر منه که بدو بدو هم شده میاد پیش گیلاسش.

با بهت نگاهش کردم و چشمامو ریز کردم.

- من درست شنیدم؟

هستی جلوی خنده اش رو گرفت و گفت: اره، همراز برای اولین بار درست گفت.

با افتخار بلند شدم و دست زدم.

- این لحظه ی بزرگ رو باید ثبت کرد.

خواستم گوشیم رو دربیارم که همراز بالشت هستی رو برداشت و پرت کرد سمتم که محکم بغلش کردم بلند خندیدیم.

لبخندم کم‌کم روی لبم محو شد.

راستش... این یک ماه، خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم طول کشید.

هر شب قبل از خواب تصویرش روی صفحه‌ی گوشی بود...

صبح‌ها اولین پیامم برای اون...

آخر شب آخرین صدایی که می‌شنیدم، صدای خودش...

اما هیچ‌کدوم جای بودنش رو پر نمی‌کرد.

گاهی وسط حرف زدن، فقط دلم می‌خواست دستم رو دراز کنم و بغلش کنم...

حتی دلتنگ غر زدن‌هاش شده بودم...

دلتنگ اخم‌هاش...

دلتنگ اون لبخندی که فقط گوشه‌ی لبش می‌نشست و باعث می‌شد خودم هم بی‌اختیار بخندم.

اصلا دلتنگی یعنی هر روز از پشت گوشی ببینیش...

صداش رو بشنوی...

باهاش بخندی...

ولی آخرش نتونی لمسش کنی.

نتونی موقع خداحافظی بغلش کنی.

و امشب بعد از سی روز، فقط چند ساعت دیگه با دیدنش فاصله داشتم.

همین فکر، قلبم رو جوری به تپش انداخته بود که انگار قرار بود اولین بار ببینمش، نه مردی که مدت‌ها بود امن‌ترین جای دنیا برای دلم شده بود.

همون لحظه صدای زنگ خونه بلند شد و هر سه‌مون همزمان ساکت شدیم.

چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم که همراز آروم گفت: اومدن...

هستی یه مشت تخمه دیگه برداشت و خیلی خونسرد گفت: خب اومدن که اومدن.

با چشم‌های بیخیالش نگاش کردم.

ـ جدی استرس نداری اصلاً؟

شونه بالا انداخت.

ـ مگه اولین باره منو می‌بینه؟ استرس چیه بابا!

- خداوکیلی تو آدمی؟

هستی سرش رو کج کرد.

ـ نه، من نسخه‌ی مقاوم در برابر استرسم.

همراز زد روی بازوش.

ـ تو مقاوم نیستی، مشکل داری!

هستی با خنده دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ ممنون از تشخیص پزشکی‌تون خانم دکتر.

همراز چشم‌هاش رو چرخوند.

ـ یارا، بیا بریم پایین، این دیگه درمان نداره.

خواستم راه بیفتم که هستی صدام زد.

ـ یارا!

برگشتم سمتش.

با شیطنت نگام کرد و گفت: فقط یه خواهش.

ـ چی؟

ـ وقتی نیوان رو دیدی، لطفاً جلوش غش نکن.

چشم‌هام گرد شد.

ـ هستی!

همراز از خنده دولا شد.

ـ به خدا منم نگرانم.

این بار بالش روی تختم رو برداشتم و پرت کردم سمت هردوشون.

ـ جفتتون خفه شید!

همراز دستش رو دور شونه‌م انداخت.

ـ بیا بریم قبل از اینکه این یکی از شدت ذوق، کل خواستگاری رو به هم بزنه.

لبخندم رو نتونستم پنهون کنم. یه نفس عمیق کشیدم، آخرین نگاه رو به آینه انداختم و همراهشون از اتاق بیرون رفتم.

با هر پله‌ای که پایین می‌رفتم، ضربان قلبم تندتر می‌شد...

نمی‌دونستم پایین، اول نگاه نیوان رو می‌بینم...

یا لبخندش رو.

--- فصل 144 ---

با اینکه اصلا طاقت نداشتم، قدم‌هام از هستی و همراز کند تر شده بود. تا من برسم درو باز کرده بودن و منتظر بودن.

از بالای پله‌ها همه رو می‌دیدم. جمعیت کم کم بیشتر می‌شد و خونه‌اشون پر شده بود از صدای سلام و احوالپرسی و خنده.

بابای هستی کنار بابام، مادرشم کنار مامانم ایستاده بود.

صدای خنده‌ها، شوخی‌ها و رفت‌وآمد آدم‌هایی که دوستشون داشتم، باعث می‌شد برای چند لحظه فراموش کنم از وقتی چشم باز کردم، فقط منتظر دیدن یک نفر بودم.

اول از همه عمه ملوک وارد شده بود، رفت سمت هستی و محکم بغلش کرد.

- الهی دورت بگردم دخترکم، مثل ماه شدی عروس خانوم!

هستی هم مثل همیشه نیشش رو باز کرد.

- به پای شما که نمی‌رسم عمه خانوم. ماشالله با ورودتون مجلس نورانی شد.

اه اه نگاهش کن چه خود شیرینی می‌کنه. همراز هم قیافه اش مثل من بود و مشخصه داره تو دلش حسابی از خجالتش در میاد.

ولی از حق نگذریم خیلی خوشگل شده بود با اون کت‌وشلوار صورتیِ ملایمش و دکمه‌های طلایی براق، اون‌قدر شیک و ظریف بود که انگار برای خودش دوخته بودن. دامن بلندش تا روی مچ پا می‌رسید و موهای مشکی بلندش با موج‌های آروم روی شونه‌هاش ریخته بود.

با اون لبخند همیشگی و نگاه شیطونیش، انگار قرار نبود امروز مهم‌ترین روز زندگیش باشه.

بیشتر شبیه کسی بود که برای یه دورهمی دوستانه آماده شده تا خواستگاری خودش.

عمه ملوک به هستی چشمک زد و رفت سمت پدر و مادر ها و شروع کرد با اونا سلام و احوال پرسی کردن.

نفرات بعدی کاوه و مهتاب بودن. آخ که چقدر دلم براشون تنگ شده بود!

مهتاب هم با محبت هستی رو بغل کرد.

- بالاخره عروس خودم شدی... دختر خوشگلممم.

هستی بازم خودشو لوس کرد، البته این‌بار با سرخ و سفید شدن. واقعا بازیگری خوراک خودشه!

بعد از مهتاب، کاوه هم باهاش سلام و علیک کرد و اونا هم رفتن سمت دیگه.

- اههه چند بار بگم اون شالتو بکش جلو من غیرتیم. اگه اون تو یه پشه نر هم بیاد سمتت من دیوونه می‌شم و خواستگاری به خاک و خون می‌کشم.

- جوون غیرتی کی بودی تو جیگر؟ الان داداشام یه کلمه از حرفات رو بشنون و بفهمن کل این یه ماه خونه ی ما چتر می‌شدی که مخ منو بزنی، از انگشت کوچیکه پات دار ات می‌زنن.

بلههههه باوان و شادی خودمونن که تازه باهم وارد رابطه شدن و هنوز کسی جز منو هستی و همراز و سوران نمی‌دونه!

همراز که تا الان داشت با عمه ملوک و مهتاب و کاوه حرف میزد، رفت سمت باوان و شادمهر.

- به به زوج مخفیمون هم اومدن.

باوان سریع پرید بغلش.

- ابیی دلم برات تنگ شده بود فرفرییی.

همراز هم محکم تر بغلش کرد و گفت: من بیشتر فسقلی.

شادمهر از اون پشت با اخم اومد.

- دست به زن من نزن ملعون، هیچ کس جز من حق نداره بهش دست بزنه.

همراز هم به پشت سر شادمهر نگاه کرد و باوان رو ول کرد.

- سلام شوهر خواهر عزیزم.

شادمهر یه جوری با ترس برگشت که منم اون بالا غش کردم از خنده، همراز و باوانو نگم دیگه.

وقتی فهمید سر کار بوده با ناراحتی به همراز نگاه کرد و گفت: حیف من که به تو اعتماد می‌کنم. قلبمو شکستی نامرد.

لبخند روی لبم نشست.

دیدن خوشحالی آدمایی که دوستشون داشتم، دلم رو گرم می‌کرد... ولی تهِ دلم هنوز یه بی‌قراری کوچیک نفس می‌کشید.

بی‌اختیار چشم‌هام بین جمعیت چرخید.

هنوز نیومده بود...

هستی تازه رفته بود سمت باوان که نیکان با یه دسته گل بزرگ و خیلی خوشگل وارد شد...

نگاهم روی استایل نیکان نشست.

کت‌وشلوار سرمه‌ای خوش‌دوختش، کنار پیراهن سفید، بهش یه وقار خاص داده بود. ساعتش از زیر سرآستینِ کت پیدا بود و ته‌ریش مرتبش باعث شده بود جذاب‌تر از همیشه به نظر برسه.

هر بار که نگاهش سمت هستی می‌رفت، گوشه‌ی لبش بی‌اختیار بالا می‌رفت؛ انگار تموم شلوغی اون خونه برای اون فقط به یک نفر ختم می‌شد.

چشم‌های هستی برای چند لحظه روی صورتش موند.

نیکان هم همونطور نگاهش می‌کرد.

بی‌صدا و آروم... انگار یک ماه منتظر همین چند ثانیه بوده.

نیکان آروم رفت جلو و دسته گل رو سمت هستی گرفت.

- سلام.

هستی لبخند قشنگی تحویلش داد و دسته گل رو ازش گرفت.

- سلام عشقم.

باوان آروم پاش رو به پای شادمهر زد.

- نگاه کن.

شادمهر اشک خیالیش رو پاک کرد.

- عشق اینجا داره موج مکزیکی می‌زنه...

- دقیقا

لبخند روی لبم نشست. خوشحال بودم برای هستی و نیکان ...

برای امشبی که قرار بود یکی از قشنگ‌ترین شب‌های زندگیشون باشه...

اما چشم‌هام باز هم دنبال یک نفر گشت و پیداش کرد.

نفسم برای یک لحظه توی سینه‌م گیر کرد. نیوان، کت‌وشلوار طوسی روشنش، با پیراهن سفید و یقه‌ی بازی که کراوات نداشت.

موهای مشکی مرتبش و ته‌ریش کوتاهش، کنار اون لبخند آرومی که همیشه موقع دیدنم روی صورتش می‌نشست، باعث می‌شد از چشم برداشتن ازش برام سخت باشه.

همه‌ی این‌ها کافی بود تا برای چند لحظه، تمام صداهای اطرافم از بین برن.

فقط یک ماه گذشته بود...

اما برای دلتنگی، زمان هیچ‌وقت با عددها حساب نمی‌شه.

بعضی آدم‌ها فقط یک ماه ازت دور می‌شن؛ ولی دلت، انگار چند سال منتظر دیدنشون مونده.

هنوز بالای پله ها مونده بودم و نفهمیدم مامانم کی اومد و زد به بازوم.

ـ یارا خانوم... نمی‌خوای بیای پایین؟

- الان میام.

گفتم و بازم نتونستم کامل چشم از نیوان بردارم. مامان هم اومد کنارم، مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن نیوان خنده‌ش گرفت.

ـ دختر... با چشات دامادم رو خوردی!

با حرص و خنده صداش زدم.

ـ عه مامان...

ـ عه مامان نداره! همین الان سرشو بگیره بالا و ببینه چه جوری زل زدی بهش، بجای خاستگاری باید برای عقد برنامه بچینیم!

خنده‌م گرفت.

ـ خیلی بدجنسی.

گونه‌م رو آروم نیشگون گرفت.

ـ بدجنس نیستم... مادرم! حالا بیا پایین، بذار اونم نوبتش بشه دختر خوشگل منو ببینه و شاید اون گوشه ها رفع دلتنگی کنه.

- تو دیگه چه مادرزن پایه ایی هستی، واقعا خوش به حال دامادت.

باهم خندیدیم و رفتیم پایین. اول از همه مهتاب چشمش افتاد بهم و همین که منو دید، بغلم کرد.

- وای قربونت برم دخترم...

منم بغلش کردم و کنار گوشش با لبخند گفتم: سلام مامان مهتاب.

با چشمای اشکی ازم جدا شد و چند بار از بالا تا پایین نگاهم کرد.

- الهی من فدات بشم، چقدر خوشگل شدی تو مادر.

بعدش کاوه لبخند زد و اومد سمتم، باهام دست داد.

- خوبی دخترم؟

- خوبم ممنون، شما خوبین؟

- ماهم خوبیم فقط دلمون برات تنگ شده بود.

لبخندم عمیق‌تر شد.

- دلم برای همتون تنگ شده بود.

عمه ملوک سریع خودش رو رسوند وسط.

- ولی برای من بیشتر تنگ شده بود.

دستامو باز کردم و محکم بغلش کردم و گفتم: معلومه عمه جون.

- آفرین دختر قشنگم.

بعد خم شد و آروم توی گوشم گفت: البته یه نفر از همه بیشتر دلتنگت بوده.

بعد ازم جدا شد با شیطنت بهم چشمک زد و قبل از اینکه چیزی بگم خودش دور شد.

لبخندم هنوز روی لبم بود که برگشتم و مستقیم افتادم توی نگاه نیوان.

انگار از اول منتظر بوده نوبتش برسه.

دستش توی جیب شلوارش بود با همون نگاه آروم و همون لبخند کمرنگ ولی واقعی.

خیلی آروم گفت: سلام گیلاسی.

لبخندم بی‌اختیار عمیق‌تر شد.

ـ سلام.

دلم می‌خواست همون‌جا زمان متوقف بشه... اما هرچی بیشتر نگاهش می‌کردم، بیشتر یه حس آشنا توی دلم می‌پیچید.

چشم‌هام بی‌اختیار روی صورتش چرخید.

همه‌چیز سر جاش بود...

همون لبخند...

همون نگاه...

همون آرامشی که همیشه سعی می‌کرد به بقیه نشون بده.

ولی...

یه خستگی خیلی عمیق پشت اون لبخند قایم شده بود. اون‌قدر ماهرانه که مطمئن بودم هیچ‌کس بین این همه آدم متوجهش نمی‌شه.

هیچ‌کس...

جز من.

نفسم رو خیلی آروم بیرون دادم و گفتم: خوبی؟

سر تا پامو نگاه کرد و گوشه‌ی لبش رفت بالا.

- الان بهتر شدم.

خنده ام گرفت ولی به روم نیاوردم و گفتم: شروع نکن نیوان.

- چیو؟

- این مدل نگاه کردن هاتو.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- یک ماهه ندیدمت، حق دارم... مثل تویی که اون بالا وایساده بودی و داشتی کتم رو با چشات سوراخ می‌کردی!

حس کردم صورتم گرم شده، پس فهمیده بود اون بالا بودم. واییی یارا لو رفتی!

دیگه نتونستم مقاومت کنم و آروم خندیدم.

- خیلی خب باشه، تو بردی. هر چقدر میخوای دید بزن تا مساوی بشیم.

با کمال میل گفت: باشه.

و نگاهش چند لحظه روی صورتم موند بعد روی موهام و لباسم و آخر سر روی گردنبند.

همون گردنبندی که خودش برام خریده بود.

اونجا بود که یه لبخند قشنگ، خیلی آروم گوشه لبش نشست. از اون مدل لبخندایی که فقط وقتی واقعا خوشحال می‌شد می‌زد.

خم شد و آروم روش رو لمس کرد.

- خیلی بهت میاد، واقعا برازنده اته خانومم.

قلبم با بالا ترین سرعت خودشو به دیواره هاش می‌کوبید.

انگار بعد از یک ماه دوری، هنوز هم فقط با چند کلمه می‌تونست قلبم رو به تپش بندازه.

- این حرفا رو بذار وقتی خودمون تنهاییم بگو تا منم اون‌جوری که باید، جوابتو بدم.

با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: نچ، الان که کاری از دستت برنمیاد بیشتر حال میده.

با حرص نگاهش کردم.

- خیلی پررویی.

- توام خیلی خوشگلی.

- نیوان!

- جان نیوان؟

چشمام گرد شد که صدای خنده آرومش بلند شد. همون لحظه باوان از اون طرف داد زد:

- آقاااا!

نیوان بدون اینکه نگاهشو از من بگیره گفت: چیه؟

- خواهشا ده متر فاصله اجتماعی رو رعایت کنید.

شادمهرم اضافه کرد.

- ما هنوز مجردیم، یه کم رعایت حالمون رو بکنید.

نیوان بالاخره نگاهشو از من گرفت و با حرص گفت: پس چشماتون رو بگیرید.

صدای خنده همه بلند شد.

اما من وسط همه اون شلوغی‌ها هنوز به چشم‌های نیوان نگاه می‌کردم.

به لبخندش...

به مهربونی نگاهش...

و به اون خستگی ریزی که هنوز پشت همه این‌ها پنهون شده بود.

--- فصل 145 ---

نیوان هم بالاخره نگاهش رو از من گرفت و سمت بابام رفت.

بابام همین که دیدش، لبخند زد و دستش رو دراز کرد.

ـ خوش اومدی پسر.

نیوان با احترام بهش دست داد

ـ ممنونم آقا رضا.

بابا دست دیگه‌ش رو روی شونه‌ی نیوان گذاشت و گفت:آقا رضا چیه؟ انقدر رسمی نباش، شل کن بالاخره توام داری وارد خانواده امون می‌شی.

نیوان آروم خندید.

ـ چشم، ولی هنوز عادت نکردم.

مامان هم جلو اومد.

ـ سلام پسرم.

نیوان خم شد و با احترام سلام کرد.

ـ سلام هانیه خانوم، خوبین؟

مامان با همون لبخند همیشگیش گفت: حالا که شما رو دیدم، آره.

نیوان لبخند زد.

ـ همیشه خوب باشین.

بابای هستی رو به همه امون گفت: خب... بفرمایید همه بشینیم.

کم‌کم هرکسی یه جا برای خودش پیدا کرد و نشست.

بابا و کاوه کنار هم نشستن و خیلی زود بحثشون درباره‌ی کار و اوضاع بازار گل انداخت.

اون طرف، مامان کنار مهتاب و عمه ملوک نشست و سه‌تایی هنوز مشغول حرف زدن شدن.

پدر و مادر هستی هم کنار هم روبه‌روی بقیه قرار گرفتن.

روی مبل چهارنفره اشون هم من، هستی، همراز و باوان نشستیم.

نیوان و نیکان هم روبه‌روی ما جا گرفتن که دقیقه آخر شادمهر خودشو کنار نیکان انداخت و نشست.

چند دقیقه اول، مثل همه‌ی خواستگاری‌ها، فقط به احوالپرسی و خاطره تعریف کردن گذشت.

شادمهر هم طبق معمول آروم و قرار نداشت. یه نگاهی به نیکان انداخت و گفت: خب داماد... آماده‌ای؟

نیکان با تعجب نگاهش کرد.

- برای چی؟

- برای بازجویی.

عمه ملوک براش چشم و ابرو می‌اومد تا ساکتش کنه اما شادمهر بی‌خیال ادامه داد: نه جدی... وقتی عمو مهران ازت می‌پرسه هدفت از ازدواج با دخترم چیه، نگو برای اینکه از سینگل به گوری خسته شدم، یه جمله قشنگ‌تر بگو.

صدای خنده‌ی همه امون بلند شد. نیکان با حرص به شادمهر نگاه کرد.

- این همه جا، تو چرا باید کنار من بشینی؟

شادمهر با قیافه‌ای مظلوم دستش رو روی شونه‌ی نیکان گذاشت.

- چون قسمتت من بودم.

باوان از اون طرف گفت: خدا قسمت هیچ‌کس نکنه.

شادمهر با اخم نمایشی به باوان نگاه کرد.

- حسودا همیشه همینن.

این‌بار حتی نیوان هم که تا اون لحظه ساکت بود، گوشه‌ی لبش بالا رفت و سری از به نشونه تأسف تکون داد.

از قیافه‌هاشون معلوم بود دارن ادا درمیارن، ولی خدا شاهده یه لحظه خودمم شک کردم الان واقعاً دعواشون میشه!

با اشاره‌ی شهرزاد، مادر هستی... هستی بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

باوان سرشو به من و همراز نزدیک کرد و آروم گفت: مطمئنم یه چیزی تو چایی داداشم می‌ریزه و مسمومش می‌کنه.

همراز پوکر به باوان نگاه کرد.

- شک نکن که می‌کنه. اگه هستیه که می‌دونم تو سرش برنامه داره امشب با داداشت تو بیمارستان باشه، اصلا یکی از فانتزی هاشه.

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم، چون واقعا هستی همیشه دوست داشت یکی رو مسموم کنه.

فقط خدا می‌دونه نیکان امشب برای خواستگاری اومده... یا تست مقاومت معده.

چند دقیقه بعد یکی یکی چایی‌ها رو پخش کرد و بعد رسید به نیکان. با لبخند ملیحی سینی رو جلوش گرفت.

نیکان به استکان چایی کرد نگاه کرد بعد به هستی و دوباره به استکان.

مایع داخلش به هر چیزی شبیه بود جز چای...

شادمهر روی سینی خم شد و گفت: چرا چای نیکان شبیه روغن موتور شده؟

شهرزاد به هستی چپ چپ نگاه کرد که فقط لبخند دندون نمای دخترش نسیبش شد. مهتاب و کاوه هم با نگرانی داشتن به پسرشون نگاه می‌کردن.

تنها کسایی خنده اشون گرفته بود مهران و بابا و مامان من بود و من و همراز...

همه ته ته اش یکم نمک می‌ریزن تو چایی، هستی انگار معجون طلسم درست کرده.

همراز چشماشو ریز کرد و به چایی نیکان نگاه کرد.

- فکر کنم دارچین... فلفل... سس تند... آبلیمو... و احتمالا بنزین توشه.

نیوان آروم زد روی شونه ی نیکان و گفت: از من میشنوی نخور داداش.

باوان هم گفت: داداش نیوان راست می‌گه، نخور کچل میشی.

نیکان با مکث آب دهنش رو قورت داد انگار داشت تو ذهنش می‌گفت: "بخورم با این میمیرم، نخورم به دست هستی با روش بدتری میمیرم."

بعد چاییش رو برداشت و یه جرعه ازش رو خورد.

یک ثانیه... دو ثانیه... به ثانیه سوم که رسید پلک راستش پرید.

همراز آروم پرسید.

- زنده است؟

شادمهر: امیدی بهش نیست.

همراز: یعنی آمبولانس خبر کنم؟

نیکان چند بار آب دهنش رو قورت داد و به زور گفت: خوشمزه بود.

هستی با ذوق گفت: جدی؟؟

نیکان لبخند مصنوعی زد.

- آره... یه طعم خاصی داشت.

هستی قیافه اشو مظلوم کرد.

ـ یعنی بد بود؟

نیکان سریع گفت: نه نه... فقط... احساس می‌کنم زبونم داره از کار می‌افته.

شادمهر خم شد و سه تا انگشتش رو جلوی صورت نیکان گرفت.

ـ نیکان... چند تا انگشت می‌بینی؟

نیکان با اخم نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ می‌خوام مطمئن شم هنوز بینابیت سر جاشه یا نه.

باوان با خنده گفت: انگشت ولش کن... ازش بپرس هنوز اسم خودش رو یادشه یا نه.

نیکان با اخم گفت: نیکانم!

باوان نفس راحتی کشید.

ـ اوکی... فعلاً زنده‌ست.

شهرزاد با خجالت گفت: هستی... واقعا چی ریختی توش؟

هستی هم خیلی عادی گفت: هرچی دم دستم بود.

مهران جلوی خنده اش رو گرفت.

- خب نیکان جان فکر کنم با همین فداکاریت نصف سوالای خواستگاری رو باید حذف کنم.

صدای خنده ی همه امون بلند شد و بعد از چند دقیقه، کاوه نگاهی بین دو خانواده چرخوند و گفت: خب دیگه وقتشه درباره اصل ماجرا صحبت کنیم...

همه کم‌کم ساکت شدن، لبخندها جاشون رو به نگاه‌های جدی‌تر دادن.

نیکان ناخودآگاه صاف‌تر نشست. نیوان هم خیلی آروم سرش رو به سمتش چرخوند. فقط یک نگاه... اما همون یک نگاه، انگار می‌گفت: "آروم باش... من اینجام."

حتی وقتی حرفی نمی‌زد، بلد بود فقط با یه نگاه حال آدم روبه‌راه کنه.

بعضی آدما انگار آرامش رو با خودشون حمل می‌کنن... و بی‌اختیار لبخندی روی لبم نشست.

مجلس، رسماً وارد صحبت‌های اصلی خواستگاری شد.

کاوه نگاهش از روی همه گذشت و آخر روی مهران موند.

- اگه اجازه بدین... ما امشب اومدیم دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم.

چند ثانیه مکث کرد و ادامه داد: نیکان انتخابش رو کرده... ما هم به انتخابش احترام گذاشتیم و اومدیم با احترام از شما اجازه بگیریم.

دیگه چیزی نگفت. سکوت کوتاهی بین دو خانواده نشست بعد مهران با لبخند سر تکون داد.

- باعث افتخار ماست.

نگاهش روی نیکان نشست.

- خب پسرم... اول خودت رو برامون معرفی کن.

نیکان یه نگاه به نیوان و کاوه کرد بعد گفت: بیست وهفت سالمه. دیپلم گرفتم و بعد از اون وارد بازار شدم. الان هم چند ساله حجره‌ی فرش‌فروشی دارم.

مهران با دقت گوش می‌داد.

- کارت رو دوست داری؟

- خیلی.

- چرا؟

نیکان خیلی کوتاه جواب داد.

- چون با زحمت خودم بهش رسیدم.

همین... همین چهار کلمه باعث شد بابام لبخند کمرنگی بزنه.

کنارم، هستی خیلی آروم زیر لب گفت: آخیش... فکر کردم الان میگه چون بوی فرش نو رو دوست دارم.

به زور جلوی خنده‌م رو گرفتم و آروم زدم به آرنجش.

- ساکت شو.

ساکت نشد و باز آروم گفت: ببین چقدر جدی نشسته.

- خفه شو.

ریز خندید و با چشم و ابرو به دستای نیکان اشاره کرد.

- داره از استرس دستمال تو دستشو خفه می‌کنه.

همراز هم به بحث اضافه شد و آروم گفت: بیچاره اون دستمال.

هستی: الان اذیتش کنم؟

- نکن.

هستی: میکنم.

همون لحظه مهران سوالی پرسید که شادمهر پیش‌بینی کرده بود.

- هدفت از ازدواج با دخترم چیه؟

نیکان خیلی آروم و مردونه جواب داد.

- اینکه کنار کسی زندگی کنم که با قلب و منطقم انتخابش کردم. دخترتون کاری کرد با دید بهتری به زندگیم نگاه کنم آقا مهران، هستی معجزه ی زندگی منه.

عمه ملوک یه نگاه به هستی و نیکان انداخت و گفت: جوون ها حرفی مونده که برید باهم بزنید؟

هستی و نیکان یه نگاه بهم انداختن و بعد هستی جواب داد.

- نه ملوک جونم، شما برید سر سوال اصلی.

آروم زدم رو پیشونیم که صدای خنده ی بقیه هم بلند شد.

مهتاب گفت: خب دخترم حالا که حرفاتون رو زدین، نظرت چیه؟

همه ساکت شدن، نگاه ها به هستی بود و با جوابی که داد فهمیدم اون اذیت کردنه که گفت رو الان می خواد اجرا کنه.

- راجع به چی؟

همراز دستاش رو جلوی صورتش گرفت و باوان داشت خفه میشد از خنده.

شهرزاد با آرامشی که چیزی تا تموم شدنش نمونده بود، گفت: راجع به نیکان!

هستی: آها اونو می‌گید...

سری تکون داد و دوباره سکوت کرد که این‌بار عمه ملوک گفت: خب؟

هستی با رضایت نسبی سرشو تکون داد.

- خوبه.

مهران جلوتر خم شد و گفت: فقط خوبه؟

هستی: نه، خیلی خوبه.

- بعد؟

- خوشتیپه.

شادمهر ژست روانشناس هارو گرفت و به دستش رو با دقت زیر چونه اش گذاشت.

- ادامه بده.

هستی: پولداره.

شادمهر دست زد و گفت: احسنت... بالاخره رسیدیم به معیارهای واقعی.

نیکان دستشو روی صورتش کشید. باوان داشت از خنده اشکش درمی‌اومد.

عمه ملوک گفت: نظرت راجب ازدواج چیه؟

هستی خندید و بعد برای اولین بار نگاهش روی نیکان موند.

طولانی‌تر از همیشه.

- اگه قرار باشه با کسی ازدواج کنم... دوست دارم اون آدم نیکان باشه.

نیکان چند لحظه فقط نگاهش کرد. اون لبخند کوچیکی که از اول شب سعی می‌کرد پنهانش کنه، بالاخره روی لبش نشست.

شادمهر انگشتش رو آروم زیر پلک هاش کشید.

- ای بابا گریه‌م گرفت.

باوان هم گفت:دستمال بیارید لطفا، شادمهر باز احساساتی شد.

--- فصل 146 ---

مهتاب برگشت سمت شهرزاد و مهران.

- اگه اجازه بدین دست دختر قشنگم حلقه بندازیم.

شهرزاد با احترام لبخند زد.

- صاحب اختیارید مهتاب جان.

مهتاب با لبخند بلند شد و از داخل کیفش یه جعبه ی مخمل کرم رنگ بیرون آورد. آروم اومد سمت ما و هستی بلند شد.

هستی هم با هیجان از جاش بلند شد. همه‌ی نگاه‌ها، بی‌اختیار روی اون جعبه‌ی کوچیک خیره مونده بود.

مهتاب نزدیکش رفت، اول آروم بغلش کرد و پیشونیش رو بوسید.

ـ الهی همیشه کنار هم خوشبخت باشین هستی جان...

بعد جعبه رو باز کرد. برق حلقه، زیر نور پذیرایی، برای یه لحظه همه‌ی نگاه‌ها رو به خودش کشید.

لبخند، روی لب همه نشسته بود، منم ناخودآگاه لبخند زدم.

نمی‌دونستم چرا... اما دیدن خوشحالی دو نفر که همدیگه رو با تمام دلشون انتخاب کرده بودن، یه حس عجیبی توی دلم به وجود اومد.

انگار بی‌اختیار داشتم همون صحنه رو برای خودم تصور می‌کردم. روزی که من و نیوان هم، بدون ترس... بدون مانع... کنار هم بایستیم.

صدای سوت بلند شادمهر باعث شد از خیالم بیرون بیام.

مهتاب، حلقه رو توی انگشت هستی انداخته بود. همه با ذوق دست می‌زدن. منم همراهشون دست زدم و همون لحظه، نگاهم به نیوان افتاد.

داشت منو نگاه می‌کرد. وقتی فهمید حواسم بهشه، اول یه نگاه کوتاه به اطراف انداخت بعد خیلی آروم بهم چشمک زد.

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم، نیوان هم با دیدن خنده‌ی من، خندید.

خنده‌ای کوتاه و خسته اما همون خنده‌ی کوچیک، برای قشنگ شدن امشب کافی بود.

همه دور هستی و نیکان جمع شده بودن و یکی‌یکی تبریک می‌گفتن.

هستی هم با ذوق جواب تبریک ها رو می‌داد و هر چند ثانیه یه بار به حلقه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

مامان با همون لبخند همیشگیش یه نگاه بین همه‌ی ما چرخوند بعد رو به شهرزاد و مهتاب گفت: خب... فکر کنم دیگه نوبت جوون‌هاست.

وای عاشقتم مامان...

همه با تعجب نگاهش کردن که ادامه داد: این همه ما حرف زدیم و مراسم گرفتیم... بذارین یه کمم اینا با خیال راحت برن بیرون، یه شام بخورن و یه دوری بزنن.

شهرزاد لبخند زد.

ـ اتفاقاً فکر خوبیه.

مهتاب هم با رضایت سر تکون داد.

ـ آره، امشب شب جوونا‌ست.

مامان نگاه کوتاهی به من انداخت... اون‌قدر کوتاه که اگه کسی حواسش نبود، اصلاً متوجهش نمی‌شد.

برام از دور بوس فرستاد که لبخند زدم بهش. انگار داشت می‌گفت: "برو... امشب همون شبیِ که منتظرشی."

هستی با ذوق گفت: یعنی واقعاً اجازه می‌دین؟

مهران خندید و گفت: بله دختر بابا.

بعد برگشت سمت نیکان و ادامه داد: تا قبل دوازده بیارش، نیکان جان.

نیکان خیلی مودب بلند شد.

- چشم.

شادمهر سریع دستش رو بالا برد.

ـ یه سوال!

بابام با خنده گفت: باز چی شده؟

ـ منظور از "جوون‌ها" دقیقاً کیا هستن؟

عمه ملوک گفت: معلومه دیگه مادر.

شادمهر با انگشت به خودش اشاره کرد.

ـ یعنی منم جوون محسوب می‌شم؟

باوان بدون معطلی گفت: نه، تو مزاحمی.

صدای خنده‌ی همه بلند شد. شادمهر دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ این حجم از بی‌احترامی واقعاً توی این شب مبارک لازمه؟

همراز خیلی خونسرد گفت: کاملاً.

دلم نیومد که بلند شدم و گفتم: بیا بریم شادمهر، اینا قدر تورو نمی‌دونن.

شادمهر با سرعت اومد سمتم و کنار من برای بقیه ادا درآورد. همگی از بزرگ ترا خداحافظی کردیم.

داشتیم از راهرو رد می‌شدیم که شادمهر گفت: اصلا تعارف نکنید، امشب هرچی دوست دارید سفارش بدید به حساب نیکان.

همراز با خنده گفت: اگه به حساب نیکانه تو چرا داری سخنرانی می‌کنی؟

شادمهر با قیافه‌ی خودشیفته ایی گرفت و گفت: مگه من و نیکان داریم؟

****

هوای شب خنک‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم و من یه شومیز سفید و بافت طوسی نازک هستی رو پوشیده بودم با شلوار جین تیره اش... خوبی هم سایز بودن با رفیقت همینه دیگه.

نسیم آرومی بین درخت‌ها می‌پیچید. هستی و نیکان با بقیه سوار ماشین هستی شدن. من و نیوان هم با ماشین خودش می‌رفتیم.

همین که به ماشین رسیدیم، بدون اینکه چیزی بگه، درِ سمت من رو باز کرد. درحالی که یه دستش روی لبه‌ی در بود، با دست دیگه، خیلی آروم اشاره کرد.

ـ بفرمایید خانومم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم: ممنونم عزیزم.

وقتی سوار شدم، آروم در رو بست بعد خودش رفت سمت صندلی راننده.

ماشین رو روشن کرد اما هنوز راه نیفتاده بودیم.

خم شد سمتم.

برای یه لحظه فکر کردم می‌خواد صورتم رو ببوسه... اما فقط دستش رو برد سمت کمربندم و آروم بستش.

- حالا بریم.

پووف مغزم واقعا از کنترل خارج شده. شانس آوردم سوتی بدتری ندادم مثلا لپمو سمتش کج نکردم!

وقتی به حرکتش فکر می‌کنم قلبم پر از عشق میشه... شاید برای بقیه فقط باز کردن درِ ماشین بود یا کمربند بستن ساده، ولی من از همون روز اول، عاشق همین توجه‌های کوچیکش شده بودم.

کارهایی که هیچ‌وقت برای نمایش نبودن...

هیچ‌وقت لازم نبود کسی ببینتشون...

فقط از روی عشق بودن.

و همین کارهای کوچیک بیشتر از هزارتا جمله‌ی عاشقانه، دلم رو می‌لرزوند.

نیوان هیچ‌وقت عشقش رو با جمله‌های بزرگ ثابت نمی‌کرد... با همین کارهای کوچیک، هر روز، دوباره عاشقم می‌کرد.

و هنوز هم، بعد از این همه مدت... دلم برای همین توجه‌های ساده، مثل روز اول می‌لرزید.

ماشین رو به حرکت در آورد و یه نگاه بهم انداخت.

ـ خسته‌ای گیلاسی؟

لبخند زدم و آروم سرم رو تکون دادم.

ـ نه...

چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد خیلی آروم گفت: چشمات که یه چیز دیگه میگن.

ریز خندیدم.

ـ تو از کی چشما رو معنی می‌کنی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ از وقتی عاشق یه دختر با چشمای قشنگش شدم.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ اون دختر چشمای قشنگش خیلیم سرحاله.

یه ابروش رو بالا انداخت.

ـ مطمئن؟

ـ آره.

ـ پس چرا حس می‌کنم فرق کردی؟

لبخندم کم‌رنگ شد.

چقدر خوب منو می‌شناخت...

گاهی فقط با یه نگاهش، چیزایی رو می‌فهمید که خودم نمی‌تونستم به زبون بیارم.

آروم گفتم: نمی‌دونم... شاید چون این روزا خیلی سرت شلوغه.

نیوان چند لحظه سکوت کرد بعد دستش رو از روی دنده برداشت و آروم توی دستم گرفت.

ـ منم خیلی دلتنگتم، عشق من... اون‌قدر که بعضی شبا می‌رسم خونه و حتی توان حرف زدن ندارم، فقط با دیدن عکس تو آروم میشم.

سرم رو برگردوندم سمتش.

ـ واقعا؟

لبخند خسته‌ای زد.

ـ مگه تا حالا بهت دروغ گفتم؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که گوشیش رو از جیبش در آورد، صفحه اش رو روشن کرد و داد دستم. با دیدن تصویر زمینه اش بلند زدم زیر خنده.

این عکسه رو تو آیینه ی اتاق خودش گرفته بودیم. خیلی دوستش داشتم ولی فکر می‌کردم پاکش کرده باشه.

- چرا نفرستادی برام اینو؟ خیلی دوستش داشتم.

با لبخند گفت: با گوشی من گرفتیش، پس مال منه. هم عکسش... هم صاحبش. البته اینکه اون بلا رو سر گوشیم آوردی هم کم تاثیر نداشت.

با تعجب نگاهش کردم.

- وای... چقدر اعتماد به نفس! بعدم راجب اون خرس خوشگلم اینجوری حرف نزن، خیلیم ناز شد گوشیت.

- اعتماد به نفس نیست، مالکیته. راجب اون خرسه هم اصلا نمی‌خوام حرف بزنم.

یه "اووو" بلند گفتم صدای خنده‌هام کم‌کم بین سکوت ماشین گم شد.

نیوان با عشق نگاهم کرد و گفت:ـمی‌دونی بیشتر از همه دلم برای چی تنگ میشه؟

سرم رو به نشونه "نه" تکون دادم.

ـ برای همین لحظه‌های ساده... که فقط کنارمی و صدای خنده‌هات، همه‌ی خستگی یه روزمو از تنم درمیاره.

لبخندش همون لبخند همیشگی بود... اما انگار زور می‌زد روی صورتش بمونه.

دستم رو آروم روی دستش گذاشتم.

ـ خیلی خسته‌ای... مگه نه؟

چند ثانیه سکوت کرد بعد خیلی آروم خندید.

ـ انقدر تابلوعه؟

ـ برای من... آره.

نفسی کشید و نگاهش رو به جاده دوخت.

ـ این چند هفته... هر روز جلسه، هر روز درگیر پرونده‌ی طلاق، هر روز یه عالمه آدم که منتظرم ازشون جواب بگیرم واسه یه قرارداد کوچیک... وقتی شب می‌رسم خونه فقط دلم می‌خواد بخوابم.

بعد یه نگاه کوتاه بهم انداخت.

ـ ولی بازم به جای خواب... فقط به تو فکر می‌کنم.

نگاهش هنوز روی جاده بود...

اما انگار هر کلمه‌ای که می‌گفت، مستقیم می‌نشست روی دلم.

بغض تو گلوم نشست.

کاش می‌شد نصف خستگیش رو از شونه‌هاش بردارم...

کاش می‌شد فقط یه شب بدون هیچ جلسه و پرونده‌ای کنار هم نفس بکشیم.

پس خودم باید استارتش رو می‌زدم.

ـ حالا که این‌جوریه امشب حق نداری به هیچی فکر کنی.

یه ابروش بالا رفت.

ـ دستور میدی؟

ـ کاملاً.

ـ اگه گوش ندم؟

خم شدم سمتش و با شیطنت گفتم: باهات قهرت می‌کنم.

بالاخره واقعی خندید. همون خنده‌ای که دلم چند هفته بود منتظرش بودم.

ـ نه... این یکی رو ریسک نمی‌کنم.

خودمم باهاش خندیدم.

ماشین آروم توی خیابون‌های خلوت حرکت می‌کرد.

دیگه هیچ‌کدوممون چیزی نگفتیم، اصلاً لازم نبود چون بعضی سکوت‌ها... از هزار تا گفت‌وگو عاشقانه‌ترن.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و یواشکی نگاهش کردم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نگاهم نکن.

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ چون هر وقت ساکت میشی... داری نگاهم می‌کنی.

لبمو جمع کردم.

ـ اعتماد به نفستو دوست ندارم.

ـ ولی خودمو دوست داری.

یکم نگاهش کردم بعد خیلی آروم گفتم: خیلی...

این بار چیزی نگفت فقط دستم رو محکم‌تر توی دستش فشرد.

همون فشار کوچیک برای گفتن همه‌ی حرفایی که هیچ‌کدوممون بلد نبودیم به زبون بیاریم، کافی بود.

--- فصل 147 ---

___ ___ ___

نیوان:

دست یارا هنوز توی دستم بود. آروم انگشت‌هام رو دور دستش محکم‌تر کردم.

انگار فقط همین یه لمس، می‌تونست ذهنم رو چند دقیقه از اون همه شلوغی جدا کنه.

چند هفته بود هر روز با یه خبر جدید شروع می‌شد.

یه قرارداد که لغو شده بود...

یه مشتری قدیمی که سمت عماد رفته بود...

یه جلسه‌ی طولانی با بابا و نیکان برای اینکه بفهمیم چطور جلوی ضرر بیشتر رو بگیریم.

و وسط همه‌ی اون‌ها... سه روز دیگه دادگاه.

سه روز دیگه باید آخرین باری که اسم من و درسا کنار هم نوشته می‌شد رو تحمل می‌کردم.

حتی حاضر شده بودم مبلغی رو که خواسته بود بدم فقط برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشم...

فقط برای اینکه بالاخره آزاد بشم...

و اینکه بالاخره بتونم بدون عذاب وجدان، کنار دختری که تموم دنیامه نفس بکشم.

یه نگاه کوتاه به یارا انداختم. سرش به شیشه تکیه داشت و با لبخند محوی بیرون رو نگاه می‌کرد.

خبر نداشت هر بار که می‌خندید، انگار یه تیکه از اون فشار لعنتی از روی شونه‌هام برداشته می‌شد.

***

بعد از نیم ساعت بالاخره به رستورانی رسیدیم که انگار پاتوق همیشگی یارا و هستی و همراز بود.

ماشینم رو کنار ماشین هستی پارک کردم. باهم از ماشین پیاده شدیم، سمت ورودیش رفتیم.

همین که وارد شدیم، گرمای فضا جای خنکی هوای بیرون رو گرفت.

نور زرد لوسترها روی میزهای چوبی افتاده بود و بوی غذا همه‌جا پیچیده بود.

هنوز فرصت نکرده بودم نفسی از سر آسودگی بکشم که صدای شادمهر کل سالن رو برداشت و نگاه همه چرخید سمت ما.

ـ به به! بالاخره زوج گمشده هم تشریف آوردن!

یارا آروم دستشو روی پیشونیش کشید و زیر لب گفت: باز آبروریزی این شروع شد...

شادمهر نیشش رو باز کرد و ادامه داد: گفتم شاید مارو یادتون رفته.

چپ چپ نگاهش کردم. دست یارا رو محکم‌تر گرفتم و رفتیم کنارشون نشستیم.

به شادمهر خیره شدم و گفتم: منتظر باش یه جا بدجور حالتو می‌گیرم.

با اشاره‌ی همراز گارسون اومد و منوها رو بینمون پخش کرد. داشتم منو رو بالا و پایین می‌کردم که یارا سرشو به گوشم نزدیک کرد.

- از من می‌شنوی آلبالو پلو سفارش بده.

لبخند رو لبم نشست.

- آلبالو پلویی که گیلاسم پیشنهاد بده خوردن داره.

چشمک خوشگلی زد و گفت: مطمئنم خوشت میاد.

خواستم جوابش رو بدم که صدای شادمهر، مثل همیشه پارازیت انداخت.

ـ آقا! گرون‌ترین غذاتونو بیارین.

سرمو با تعجب چرخوندم سمتش. حتی یه نگاه هم به منو نانداخته بود، پسره‌ی دیوونه.

نیکان آروم سرشو بلند کرد.

ـ پولش رو تو میدی؟

شادمهر با اعتماد به نفس گفت: نه... تو امشب دامادی.

هستی با حرص گفت: برو بابا فقط حلقه انداختیم. الکی پولای شوهرمو تموم نکن.

شادمهر شونه بالا انداخت.

ـ خب از همین الان باید تمرین کنید چون من برای هر مراسمی یه شام می‌خوام.

همراز لیوان آبشو برداشت و گفت: خدا به داد جیبت برسه نیکان.

همه سفارش‌هامون رو دادیم و منتظر موندیم تا غذاها برسه.

شادمهر بطری آب روی میز رو برداشت و یه جرعه ازش خورد، بعد انگار یه چیزی یادش اومده باشه، رو به نیکان گفت: راستی... زبونت بعد از اون چایی هستی خوب شد یا هنوز نصف مزه‌ها رو نمی‌فهمی؟

صدای خنده‌ی همه مون بلند شد.

نیکان پوفی کشید.

ـ قسم می‌خورم اگه دوباره اسم اون چایی رو بیاری، همین بشقابو می‌کوبم تو سرت. از وقتی سوار ماشین شدیم هزار بار این حرفاتو تکرار کردی.

شادمهر با خونسردی گفت: اخه من هنوز نفهمیدم هستی چی توش ریخته بود.

باوان لقمه‌ش رو قورت داد.

ـ من هنوز روی بنزینش پافشاری می‌کنم.

همراز خیلی جدی سری تکون داد.

ـ نه... بنزین نبود. بنزین حداقل بوی بهتری داشت.

هستی اخم مصنوعی کرد.

ـ خیلی هم خوشمزه بود... نامزدم خودش گفت.

--- فصل 148 ---

یارا خنده‌ش گرفت و به جمع نگاه کرد.

ـ ولی بعد امشب هر بار چایی ببینم یاد قیافه‌ی نیکان می‌افتم.

همه امون بلند خندیدیم، حتی نیکانم سرشو با تاسف تکون می‌داد و می‌خندید.

هستی: اما خدایی خیلی خوش گذشتا، فقط جای سوران خالی بود.

یارا سرشو با ذوق بلند کرد.

- آره ولی داداشم داره کارای مجوزش رو می‌کنه.

همراز اخم کرد و گفت: کی صدای نکره‌ی اون کچلو گوش میده؟

تو این مدت که سوران خونه اشو اورده بود اینجا، هر روز یارا راجب دعواهای سوران و همراز حرف می‌زد. انگار خیلی باهم مشکل دارن ولی از نظر من اونایی که بیشتر باهم دعوا می‌کنن آخرش عاشق هم می‌شن.

مثل من و یارا اون روزای اول... به روز بدون دعوا و بحث نداشتیم.

صدای یارا که داشت جواب همراز رو می‌داد منو از فکر بیرون کشید.

- خواهرش گوش میده عزیزم... تا من هستم نیازی نیست دنبال طرفدار باشه، بعدم به خودش هرچی می‌گی بگو ولی پشتش حرف نزن.

همراز سریع اخماش رو جمع کرد و با خنده گفت: خب بابا

... یه جوری طرفشو گرفتی حسودیم شد. اگه یکی پشت منم حرف بزنه همین‌جوری می‌کنی یا داداشت فرق داره؟

یارا خیلی جدی جواب داد.

- من نمی‌ذارم کسی پشت خانواده ام حرفی بزنه، همه اتون خانواده‌ی منین پس بینتون فرق نمی‌ذارم.

کاش بین من با بقیه فرق میذاشت... خیلی بچگانه فکر کردم؟

آره، ولی کنار این دختر بچه بودن هم یه حال دیگه ایی داره.

غذاها رو آوردن و هرکی بشقاب خودش رو برداشت. سرمو چرخوندم که ببینم یارا چیزی می‌خواد یا نه...

اما به جای یارا چششمم به شادمهر افتاد که بدون اینکه چیزی بگه، قوطی نوشابه‌ی باوان رو برداشت و درش رو باز کرد.

باوان هم خیلی عادی بشقابش رو یه کم به سمتش هل داد.

ـ بیا سیب‌زمینی‌هاشو بخور.

ـ دمت گرم.

باوان فقط سری تکون داد و دوباره مشغول غذا خوردن شد.

قاشقم وسط راه نگه داشتم و دوباره چشمام رو بین اون دوتا چرخوندم.

اخمام ناخودآگاه تو هم رفت.

ـ صبر کنید ببینم...

همه نگاها سمت من برگشت.

شادمهر با دهن پر گفت: هوم؟

انگشتم رو بین شادمهر و باوان چرخوندم و ادامه دادم: شما دوتا از کی این‌قدر با هم خوب و هماهنگ شدین؟

انگار همون یه جمله کافی بود که شادمهر خشکش بزنه و باوان هم دستش همون‌طور وسط هوا بمونه.

همراز آب پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه که یارا سریع لیوان آب رو جلوش گرفت.

هستی هم لبشو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین که نخنده.

چند ثانیه فقط به قیافه‌شون نگاه کردم. نه اینا خیلی عجیب شدن.

نیکانم نگاهش مثل من مشکوک شده بود و امیدوار بودم حدسم اشتباه باشه!

شادمهر سریع‌تر از همیشه جواب داد.

ـ رفاقته دیگه داداش!

باوان هم پشت بندش گفت: آره... فقط رفاقته.

یه ابرو بالا انداختم.

ـ فقط رفاقت؟

نگاهم هنوز روی جفتشون بود که نیکان هم یکم به جلو خم شد.

ـ نه جدی... چند وقته هر چی می‌بینمتون، انگار قبل از اینکه یکی چیزی بگه اون یکی می‌فهمه.

شادمهر یه خنده‌ی زورکی کرد.

ـ داداش... بالاخره فامیلیم همو می‌شناسیم دیگه.

چند ثانیه دیگه به شادمهر و باوان نگاه کردم بعد شونه‌ای بالا انداختم.

ـ عجیبه... ولی بی‌خیال.

شادمهر نفس راحتی کشید و خیلی آروم چیزی زیر لب به باوان گفت.

اخمام دوباره رفت تو هم.

ـ چی گفتی؟

قبل از اینکه جواب بده، همراز دوباره چنان سرفه‌ای کرد که همه نگاها سمتش چرخید.

شادمهر هم از فرصت استفاده کرد و گفت: هیچی داداش... گفتم نمک رو بده!

یکم نگاهش کردم و بی‌خیالشون شدم تا از خوردن آلبالو پلوی پیشنهادی یارا، لذت کامل ببرم.

****

هوای نمناک ساحل به صورتمون خورد و صدای موج‌ها جای همهمه‌ی رستوران رو گرفت...

هستی و نیکان جلو تر از همه، دست توی دست درحال قدم زدن بودن. باوان و همرازم مثل همیشه داشتن پشت هستی و نیکان راه می‌رفتن و مسخره اشون می‌کردن، شادمهرم درحال جمع کردن صدف بود.

باد سردی وزید که متوجه لرزش آروم یارا شدم. سریع کتم رو در آوردم و روی شونه هاش انداختم.

با اخم برگشت سمتم و گفت: عه چرا دادیش به من؟ خودت سردت میشه!

بهش چشمک زدم و آروم لپ سرخ شده اشو کشیدم.

- تو نگران من نباش گیلاسی.

جلوش ایستادم و کتم رو جلو تر کشیدم.

- مهم اینه تو سردت نشه.

چپ چپ نگاهم کرد.

- مردک جنتلمنِ جذاب.

آروم خندیدم و باز کنارش رفتم که دستمو گرفت و سرشو روی شونه ام گذاشت.

همین‌طور آروم باهم قدم می‌زدیم و از منظره و صدای امواج لذت می‌بردیم که یارا چشماشو بست.

- امشب می‌مونی؟

سرمو آروم چرخوندم سمتش.

- دوست داری بمونم؟

چشماشو باز کرد و خیره شد تو چشمام.

- خیلی.

لبخندم عمیق‌تر شد. خواستم بگم از خدامه بمونم ولی با زنگ خوردن گوشیم فهمیدم آرزوی محالیه... البته فعلا.

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم: اینو جواب بدم میام.

سرشو تکون داد.

- باشه.

چند قدم ازش فاصله گرفتم و جواب دادم.

- چی‌شده کمالی؟

صداش داغون و پریشون بود.

- آقا اون قرارداد آخریه هم لغو شد. مجبور شدم سه تا جلسه با سه تا شرکت رو بندازم واسه فردا... می‌تونید امشب برگردین؟

لعنتی... نذاشتن یه شب رو آروم بگذرونم.

کلافه دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم: مگه چاره‌ی دیگه ایی هم دارم؟

منتظر جوابش نموندم و قطع کردم. همین که برگشتم چشمم به نگاه پر از امید یارا افتاد.

لعنت به این وضعیت که باید پاره‌ی وجودمو ناراحت کنم. آروم رفتم سمتش و شرمنده نگاهش کردم.

دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و گفتم: ببخش عشق من... فردا سه تا جلسه‌ی مهم دارم و الان باید برگردم ولی بعد از دادگاه میام پیشت و از کنارت تکون نمی‌خورم.

دیدم اون حس خوب و امیدواری چجوری از چشماش پاک شد و غم جاشو گرفت، دیدم و قلبم گرفت.

با وجود ناراحتیش، لبخند زد و دستمو از روی صورتش پایین‌تر آورد و کفِ اش رو بوسید.

- اشکال نداره عشقم. این همه صبر کردیم، سه روز هم روش.

یه دستمو بردم بالا که ریز خندید و خودشو انداخت تو بغلم، منم محکم بغلش کردم تا یکم از این دلتنگی رفع بشه.

___ ___ ___

یارا:

جلوی در خونه امون که رسید نفسمو آروم بیرون دادم و برگشتم سمتش.

- خیلی مراقب خودت باش و خوب استراحت کن.

دستشو آروم روی موهام کشید.

- چشم. تو بیشتر مراقب خودت باش گیلاسی.

- منم چشم.

دیگه طاقت نداشتم تو چشماش نگاه کنم و ساکت بمونم. سریع گونه اشو بوسیدم و گفتم: رسیدی پیام بده، خداحافظ.

بعد بدون مکث از ماشینش پیاده شدم و تقریبا تا دم در دویدم. درو با کلید باز کردم ولی قبل از اینکه برم داخل، نگاه آخرم رو بهش انداختم.

چشماش متعجب بود و روی لب هاش خنده بود. براش دست تکون دادم که خنده اش بیشتر شد.

اونم دست تکون داد و وقتی رفتم تو و درو بستم صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش رو آسفالت بلند شد.

یه نفس عمیق کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. آخ نیوان اگه می‌دونستی...

یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت آسانسور و رفتم بالا. امشب خیلی بهم خوش‌گذشت ولی به چیزی که بیشتر از همه براش ذوق داشتم، نرسیدم.

آسانسور که ایستاد، ازش خارج شدم و کلید رو توی در انداختم. خونه خیلی ساکت بود، انگار مامان و بابام هنوز از خونه‌ی هستی اینا برنگشتن.

کلافه‌تر سمت اتاقم راه افتادم. درو باز کردم و با همون لباسا رفتم و روی تخت نشستم.

دستم آروم روی شکمم نشست و لبخند زدم.

با انگشت آروم به شکمم ضربه زدم و گفتم: بابات نفهمید براش سوپرایز داشتم، آلبالو کوچولوی من.

--- فصل 149 ---

دستم رو آروم روی شکمم کشیدم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

اگه یکی چهار ماه پیش بهم می‌گفت یه روز این‌جوری می‌شینم و با ذوق دست روی شکمم می‌ذارم، حتماً بهش می‌خندیدم.

اون زمان، تو تصوراتم از آینده هیچ بچه ایی وجود نداشت. من از بچه‌ها بدم نمی‌اومد... فقط از مادر شدن می‌ترسیدم.

هر بار که بهش فکر می‌کردم، فقط یه تصویر جلوی چشمام می‌اومد...

دختربچه‌ای که بین دعواهای پدر و مادرش قایم شده بود و آرزو می‌کرد کاش اصلاً به دنیا نمی‌اومد.

یا دختربچه‌ای که پدر و مادرش اصلا نمی‌بیننش ولی میتونن هر تصمیمی که می‌خوان براش بگیرن.

با خودم می‌گفتم اگه یه روز نتونم مادر خوبی باشم چی؟

اگه بچه‌م هم یه روز همون دردهایی رو بکشه که من کشیدم چی؟

شاید... اصلاً نیاوردنش، خیلی بهتر بود.

بعد اون صیغه که قرار بود فقط یه قرارداد باشه.

قرار بود یه بچه به دنیا بیارم و به نیوان بسپرم... و بدون دیدن بچه‌ام، از زندگیش برم.

همین فکر، از هر چیزی بیشتر آزارم می‌داد.

چطور می‌شد بچه‌ای رو که نه ماه با جونت زندگی کرده، بغل نکنی؟

چطور می‌شد مادر باشی ولی مادری نکنی؟

اما الان چهار ماه گذشته بود...

چهار ماهی که همه‌چیز رو عوض کرد.

دیگه نیوان فقط مردی نبود که بخوام ازش فرار کنم...

اون، خونه‌ی امنم شده بود. کسی که تو بغلش، برای اولین بار فهمیدم آرامش چه شکلیه.

و حالا همین من، هر چند دقیقه یه بار دستم روی شکمم می‌رفت.

با بچه‌ایی حرف می‌زدم که هنوز حتی ندیده بودمش و بی‌اختیار، لحظه‌شماری می‌کردم...

فقط...

سه روز.

سه روز تا تموم شدن دادگاه...

سه روز تا آزادی نیوان...

سه روز تا بتونم خبر قشنگ زندگیمون رو بهش بدم.

لبخندم عمیق‌تر شد و دستم رو آروم روی شکمم فشردم.

- فقط سه روز دیگه صبر کن، آلبالو قرمزی... نمی‌ذارم اون بیاد، خودم میرم پیشش.

****

برای آخرین بار خودمو توی آینه نگاه کردم.

بالاخره سه روز تموم شد و روز وصال رسید.

بارها توی ذهنم تمرین کردم که چجوری نیوان رو سوپرایز کنم.

اول سونوگرافی رو بدم دستش؟ یا بذارم خودش حدس بزنه؟

یا فقط دستش رو بذارم روی شکمم و بگم: "سلام بابا"

هر بار که بهش فکر می‌کردم، ناخودآگاه می‌خندیدم. انگار خودم بیشتر از آلبالو کوچولوم، برای دیدن واکنش باباش ذوق داشتم.

امروز...

بالاخره اون سه روز لعنتی تموم شده بود و قرار بود یکی از قشنگ‌ترین روزهای زندگیمون شروع بشه...

خواستم رژلبم رو بردارم که تقه‌ی آرومی به در خورد و صدای مامانم از پشت در بلند شد.

- یارا؟

لبخند زدم و برگشتم سمت در.

- بیا تو مامان.

در باز شد و مامان هانیه‌ام با همون لبخند گرم همیشگیش وارد اتاق شد.

از سر تا پامو نگاه کرد و با ذوق گفت: می‌بینم که آماده شدی مادر آینده؟

سرمو پایین انداختم و خندیدم.

- مامان...

هانیه خندید، اومد جلوم ایستاد و دو طرف صورتم رو بین دست‌هاش گرفت.

- الهی قربونت بشم من دختر یکی یدونه ام.

بعد آروم پیشونیم رو بوسید و گفت: هنوزم باورم نمی‌شه.

لبخندم عمیق‌تر شد.

- خودمم باورم نمی‌شه.

نگاه کوتاهی به شکمم انداخت و با مهربونی گفت: نیوان امروز از خوشحالی دیوونه می‌شه.

اشک ریزی گوشه‌ی چشمم جمع شد.

- نمی‌دونم چرا می‌ترسم.

اخم خیلی ظریفی کرد.

- از چی مامان؟

لبخند تلخی زدم.

- از اینکه فقط نگام کنه و هیچ حرفی نزنه.

بلند خندید و گفت: نیوان؟! مطمئن باش اول خشکش می‌زنه، بعد بغلت می‌کنه و می‌چرخونتت. بعدم تا یه هفته ولتون نمی‌کنه.

با تصورش هم خنده‌ام گرفت.

- امیدوارم همین‌طور باشه... وگرنه تا یه هفته باهاش حرف نمی‌زنم.

- همین‌طور میشه، اصلا فکر منفی نکن.

دستش رو آروم روی شونه‌م گذاشت و ادامه داد: برو دخترم... بذار بابای آلبالو کوچولومون بالاخره بفهمه یه فسقلی تو راه داره.

محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

- چشم هانیه خانومی. توام مراقب خودت و شوهر خوشگلت باش.

- باشه، فعلا باید آماده اش کنم تا بگم جهیزیه و سیسمونی رو باهم باید بخره.

دستمو با حرص روی پیشونیم گذاشتم.

- وای همون بهتر وقتی بهش می‌گی من اینجا نیستم.

لپمو آروم کشید و گفت: حالا به نیوان چیزی گفتی؟ تو از اینور نری کردستان اون بیاد رامسر؟

رفتم سمت وسایلم و در حالی که ساکم رو برمی‌داشتم، جواب دادم.

- دادگاهش ساعت شش بعد از ظهره، من الان حرکت کنم تا دادگاه شروع بشه رسیدم.

با نگرانی اومد کنارم.

- خیلی مراقب خودت باش دخترکم، انسولینت رو یادت نره بزنی... دیر بشه هم برای خودت هم برای اون فسقلی خطرناکه.

- چشم هانیه بانو، مراقبم.

کمکم کرد تا ساک کوچیکم رو تا حیاط آپارتمان مون ببرم، بعد هم خودش با یه خداحافظی دیگه رفت پیش مامان همراز.

ساکم رو توی ماشین گذاشتم و خودمم پشت فرمون نشستم.

سوئیچ رو چرخوندم اما قبل از اینکه دنده رو جا بزنم، یه موج گرمای عجیب از پشت گردنم بالا رفت.

پلک‌هام رو چند بار روی هم گذاشتم. همه‌چیز برای چند ثانیه دور سرم چرخید.

آروم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

- ای بابا...

دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست.

- ببخش آلبالو... فکر کنم مامانت زیادی ذوق کرده.

لبخند کم‌رنگی زدم اما وقتی دوباره خواستم حرکت کنم، باز هم همون سرگیجه برگشت، این‌بار شدیدتر.

اخم کردم و گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم.

- نه... این‌جوری که نمی‌تونم این همه راه رانندگی کنم.

از ماشین پیاده شدم و ساکم رو روی کاپوت گذاشتم.

گوشیم رو درآوردم و وارد برنامه‌ی تاکسی اینترنتی شدم. مبدا و مقصد رو وارد کردم که صدای آشنایی باعث شد سرم رو بلند کنم.

ـ یارا؟

همین که نگاهم بهش افتاد، اخمام تو هم رفت. امیرعلی اینجا چیکار می‌کرد؟

چند قدم نزدیک‌تر شد و نگاهی به ساک کنار پام انداخت.

ـ جایی میری؟

اخمام توهم فرو رفت و گوشیم رو محکم تو دستم گرفتم.

ـ به خودم مربوطه.

نگاهش برای لحظه‌ای روی گوشی توی دستم افتاد بعد با همون لحن آروم گفت: تاکسی می‌گیری؟

ـ آره.

ـ مسیرت دوره؟

جوابی ندادم.

ـ یارا... هنوز ازم ناراحتی؟

این‌بار مستقیم توی چشماش نگاه کردم.

ـ ناراحت؟ فکر کردی بعد از اون حرفایی که بهم زدی، هنوزم حق داری ازم سوال بپرسی؟

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: می‌دونم، حرفای خوبی بهت نزدم... اما اشتباه کردم.

پوزخند زدم و جلوتر رفتم.

ـ نه... اشتباه نکردی. فقط شخصیت واقعیت رو نشونم دادی.

نفس عمیقی کشید.

ـ من نمی‌خوام از گذشته دفاع کنم. تو الان با نیوان خوشحالی... منم با نامزدم. نه قصد مزاحمت دارم، نه حرفی مونده.

بعد با صدایی که برای اولین بار غرورش توش کمتر شده بود، ادامه داد: فقط هنوز دخترعمومی... همین. اگه ذره‌ای حق فامیلی بینمون مونده، بذار برسونمت. رنگت پریده، مشخصه حالت خوب نیست.

همون لحظه دوباره سرگیجه برگشت که پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

گوشیمو روشن کردم و باز رفتم تو اون برنامه اما هیچ راننده‌ای اطرافم نبود.

چند ثانیه صفحه رو بالا و پایین کردم، بازم هیچ ماشینی پیدا نشد.

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

امیرعلی که متوجه تردیدم شده بود، آروم گفت: کجا میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم.

- جایی که اصلا سر راهت نیست.

- میشه بگی کجا؟

آخرش کلافه شدم و بی‌حوصله گفتم: مریوان.

ابروهاش بالا رفت.

ـ مریوان؟

ـ آره... مشکلیه؟

چند لحظه ساکت موند، بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت: اتفاقاً منم دارم میرم همونجا.

با شک نگاش کردم.

ـ تو؟

ـ آره. بیمارستان مریوان چند تا از دستگاه‌های بخش تصویربرداری و آی‌سی‌یوشون از کار افتاده. شرکت من مسئول تعمیر و راه‌اندازیشه، خودم باید برم.

یه مکث کوتاه کرد و ادامه داد: قرار بود فردا صبح حرکت کنم، ولی اگه الان راه بیفتم امشب می‌رسم و فردا مستقیم میرم بیمارستان.

انگار... مسیرمون یکی شده بود.

نگاهم بین اون، ماشین خودم و صفحه‌ی گوشی چرخید.

هشت ساعت...

هشت ساعت توی جاده با این سرگیجه، حتی ده دقیقه هم نمی‌تونستم پشت فرمون بشینم.

از اون طرف، سوار شدن ماشین یه راننده‌ی غریبه هم اصلاً حس خوبی بهم نمی‌داد.

اما امیرعلی... هرچقدر هم ازش دلخور بودم، یه آشنای قدیمی بود.

حداقل می‌دونستم قراره کنار کی بشینم.

یه قدم جلو اومد.

ـ قول میدم اصلا راجب گذشته حرف نزنم.

نگاهش کردم و نیشخند زدم بهش.

- خوبه، می‌تونیم راجب نامزدت حرف بزنیم.

سعی کردم خودمو با اینکه این سفر فقط یه راه بود و قرار هم نبود چیزی بینمون عوض بشه، قانع کنم.

آخر سر با بی‌میلی گفتم: فقط تا مریوان... همین.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبش نشست.

ـ باشه... هرجوری راحتی.

بدون اینکه جوابش رو بدم، از کنارش رد شدم. درِ جلو رو برام باز کرد.

یه لحظه نگاهم روی صندلی کنارش موند.

نه...

اون صندلی، جای من نبود.

بی‌تفاوت از کنارش رد شدم و درِ عقب رو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم.

از توی آینه، محو شدن لبخندش رو دیدم.

چند ثانیه فقط به صندلی خالی کنار خودش خیره موند بعد خیلی آروم درِ راننده رو بست، پشت فرمون نشست.

ماشین بی‌صدا از جلوی خونه به راه افتاد.

--- فصل 150 ---

چند دقیقه‌ی اول، فقط صدای آروم موسیقی بی‌کلامش سکوت بینمون رو می‌شکست. نه اون چیزی می‌گفت، نه من می‌خواستم حرفی زده بشه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به درخت‌هایی که یکی‌یکی از کنار جاده رد می‌شدن.

سرگیجه‌ام هنوز کامل از بین نرفته بود، اما حداقل دیگه اون شدت اول رو نداشت.

نگاهم ناخودآگاه از آینه‌ی وسط افتاد روی صورتش. همون امیرعلی سابق بود...اما چیزی توی نگاهش فرق کرده بود.

حتما تاثیرات نامزدشه... کاش برای اون مرد خوبی باشه و خوشبختش کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم و دستم آروم روی شکمم نشست.

"آلبالوی مامان، فقط چند ساعت دیگه."

****

حدود چهار ساعت از راه گذشته بود که ماشین آروم کنار یه مجتمع خدماتی بین راهی ایستاد.

سرم رو بلند کردم و پرسیدم.

- چرا وایستادی؟

امیرعلی ماشین رو خاموش کرد.

- باید بنزین بزنم... یه استراحت کوتاه هم بد نیست.

خواستم بگم نیازی نیست که ادامه داد: اصلا از صبح چیزی خوردی؟

از ذوق رسیدن به نیوان حتی صبحونه هم درست حسابی نخورده بودم ولی این دلیل نمی‌شد جوابش رو بدم.

- به تو چه؟

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

- پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. برو یه چیزی بخور، بعد راه می‌افتیم.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه، از ماشین پیاده شد.

از اونجایی که واقعاً گرسنه بودم، منم پیاده شدم. از دکه یه شیر، یه کیک کوچیک خریدم و دوباره برگشتم سمت ماشین.

اول انسولینم رو زدم بعد با اشتهایی که انگار روز به روز بیشتر می‌شد، آروم خوردمشون.

امیرعلی هم چند دقیقه بعد با دو تا بطری آب معدنی و یه کیسه‌ی کوچیک خوراکی برگشت.

درِ ماشین رو باز کرد، بطری آب رو روی صندلی کنارم گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: تو راه لازمت میشه.

هیچی نگفتم. خودش دیگه حرفی نزد و پشت فرمون نشست، ماشین رو روشن کرد و دوباره وارد جاده شد.

چند دقیقه بعد، از توی آینه یه نگاه کوتاه بهم انداخت.

- حالت بهتره؟

سرم رو خیلی آروم تکون دادم.

- آره.

همین. دیگه نه سوال پرسید، نه سعی کرد سر صحبت رو باز کنه. فقط دستش رو روی فرمون جابه‌جا کرد و چشم‌هاش به جاده خیره شد.

انگار واقعاً فقط داشت یه هم‌سفر رو تا مقصد می‌رسوند.

نفسم رو آروم بیرون دادم و دیگه بهش فکر نکردم چون ذهنم رفت پیش یه نفر دیگه...

نیوان.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم که بهش پیام بدم که همون لحظه صفحه روشن شد و اسم نیوان روی صفحه اومد.

لبخند روی لبم نشست و سریع پیامش رو باز کردم.

نیوان: "گیلاسم... خوبی؟ انسولینت رو زدی؟ چیزی خوردی یا از ذوق دیدن من، یادت رفته؟"

قربونش بشم آخه... عشق من همیشه قبل از هر چیزی، حال من براش مهم بود.

شروع کردم به تایپ کردن.

"من خوبم پسر خوشگله، تو چطوری؟"

تو پیام بعدی نوشتم.

"انسولینم رو زدم، از ذوق دیدنت اشتهام بیشتر شده. تو فقط دادگاهت رو با خیال راحت تموم کن. راستی کی تموم میشه؟"

نیوان: "یکی دو ساعت دیگه. الانم میخوام برم خونه، کارم تموم شده.

"باشه عشقم، برو مراقب خودت باش."

گوشی رو روی سینه‌ام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

چند ساعت دیگه وقتی دستش رو روی شکمم بذارم، همه‌ی دنیاش عوض می‌شه.

چند دقیقه سکوت بینمون حاکم بود بعد صدای آروم امیرعلی سکوت جاده رو شکست.

ـ یارا...

نگاهش نکردم و فقط کوتاه گفتم: بله؟

چند ثانیه سکوت کرد.

ـ یه سوال بپرسم؟

ـ اگه قراره راجع به گذشته باشه، نه.

آهی کشید.

ـ فقط می‌خوام بدونم... واقعاً خوشحالی؟

این بار نگاهم از شیشه جدا شد و توی آینه به چشم‌هاش افتاد.

ـ از چی؟

ـ از زندگیت... از نیوان.

بدون ذره‌ای مکث گفتم: آره.

فقط یه کلمه... اما همون یه کلمه باعث شد دستش روی فرمون محکم‌تر بشه.

ـ این‌قدر مطمئنی؟

لبخند روی لبم نشست.

ـ تا قبل از اینکه نیوان وارد زندگیم بشه، فکر می‌کردم عشق یعنی وابستگی... یعنی تحمل کردن... یعنی ارزش دادن به کسی که لیاقتش رو نداره.

یه نفس آروم کشیدم.

ـ ولی اون بهم فهموند عشق یعنی امنیت. کنار نیوان لازم نیست نقش بازی کنم، لازم نیست بترسم، لازم نیست تلاش کنم تا دوستم داشته باشه.

آروم سرشو سمتم چرخوند و گفت: یعنی... هیچ‌وقت به گذشته فکر نمی‌کنی؟

پوزخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ گذشته؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

ـ گذشته فقط یه خاطره‌ست، دیگه نمی‌شه توش زندگی کرد.

لحنش تلخ شد.

ـ یعنی... منم فقط یه خاطره‌ام؟

این بار مستقیم نگاهش کردم.

ـ نه. تو یه اشتباهی... یه اشتباه که خدا رو شکر به موقع تموم شد.

بعد خیلی آروم ادامه دادم: اگه الان اینجام و سوار ماشین تو شدم... فقط به خاطر بابا رضاست. اگه اون نبود... بعید می‌دونم حتی سلامِتم رو جواب می‌دادم.

امیرعلی نگاهش رو از آینه گرفت و به جاده دوخت بعد گفت: یعنی من این‌قدر بدم؟

ـ نمی‌گم آدم بدی بودی... فقط آدمِ من نبودی.

بعضی آدما رو خدا وارد زندگیت می‌کنه که بفهمی چی رو نباید انتخاب کنی بعد یه نفر رو می‌فرسته که بفهمی خوشبختی چه شکلیه. اسم اون آدم برای من... نیوانه.

صدای موتور ماشین بینمون می‌پیچید و هیچ‌کدوم چیزی نمی‌گفتیم ولی از توی آینه دیدم انگشت‌هاش دور فرمون محکم‌تر شدن.

فقط همین.

نه جوابی داد...

نه دفاعی کرد...

و نه جرئت کرد دوباره اسم گذشته رو بیاره.

منم سرم رو به شیشه تکیه دادم و دستم روی شکمم نشست.

همه‌ی گذشته، پشت سرم جا مونده بود.

الان تمام آینده‌ی من، توی همون قلب کوچیکی می‌تپید که زیر دستم آروم زندگی می‌کرد...

و من مطمئن بودم دیگه هیچ‌چیز نمی‌تونه این خوشبختی رو ازمون بگیره.

--- فصل 151 ---

خب حالا باید یکی رو پیدا کنم تا کمکم کنه تو این راه... باوان و نیکان با مهتاب و کاوه که هنوز با عمه ملوک رامسر ان، خونه‌ی مامان شادمهر. احتمالا فردا برمی‌گردن.

منم به دخترا گفتم همون فردا بیان با بقیه. تا پیش هم باشیم بازم.

ولی سوپرایزم رو نمیتونم تنها اجرا کنم... با یادآوری آخرین شانسم، لبخند روی لبم نشست. شاید یکم دیوونه به نظر می‌رسید، ولی احتمالاً تنها کسی بود که از پس این سوپرایز برمی‌اومد.

از تابلوی بزرگِ «مریوان» که رد شدیم، نفسم رو آروم بیرون دادم. بالاخره رسیدم...

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و سریع شماره‌ی شادمهر رو گرفتم.

بعد از چند بوق، جواب داد.

ـ سلام بانو، جونم؟

ـ سلام شادمهر خوبی؟

ـ خوبم قربونت تو خوبی؟ راستی بیا خونه همراز اینا، با برو بچ نشستیم داریم غیبت می‌کنیم.

خندیدم و گفتم: ایول، خوش بگذره. حالا اونو فعلا بیخیال، شماره‌ی علی رو داری؟

ـ علی واسه چی؟ نکنه می‌خوای لو بدی که بهش خیانت کردم؟

پووف این پسر هیچ وقت مسخره بازیش رو ول نمی‌کنه.

ـ شادمهر فقط شماره‌شو بفرست، به بقیه اش کار نداشته باش.

ـ باشه بابا چرا جیغ می‌زنی... الان می‌فرستم.

تماس قطع شد و کمتر از چند ثانیه بعد، پیامک شماره‌ی علی روی گوشیم نشست.

لبخند زدم و همون لحظه براش پیام دادم.

"سلام علی. من یارام."

تقریباً همون لحظه جواب داد.

"یارا؟ نمی‌شناسم."

حالا که من لازمشون دارم اینا مسخره بازیشون گرفته.

"یکم جدی باش لطفا، کارت واجب دارم باهات."

چند ثانیه بعد سه نقطه‌ی تایپ ظاهر شد.

"تو بگو کارت چیه تا منم ببینم لازمه از جدیتم استفاده کنم یا نه."

خدایا بهم صبر بده.

"می‌خوام نیوان رو سوپرایز کنم، باید کمکم کنی."

علی: "چه سوپرایزی؟"

"بیا دنبالم تا بگم."

چندتا استیکر تعجب فرستاد بعد نوشت.

علی: "اینجایی؟"

"آره، اومدم مریوان بیا دنبالم."

"اتفاقا منم داخل شهرم، دور میدون وایستا الان میام."

"باشه."

امیرعلی سرشو چرخوند سمتم و گفت: آدرس دقیق خونش رو بده، برسونمت.

سرم رو به نشونه‌ی مخالفت تکون دادم.

ـ لازم نیست.

اخماش رفت توهم.

ـ یعنی چی لازم نیست؟

ـ یکی میاد دنبالم.

ـ کی؟

گوشیمو تو کیفم گذاشتم و گفتم:علی.

اسم علی که اومد، نگاهش برای لحظه‌ای تغییر کرد.

ـ برادرشه؟

ـ هرکی که هست. تو به میدون رسیدی بزن بغل پیاده بشم.

سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد.

وقتی به میدون رسیدیم ماشینش رو زد کنار. منم درِ ماشین رو باز کردم و ساکم رو برداشتم.

قبل از اینکه در رو ببندم، آروم گفتم: ممنون.

برای اولین بار، یه لبخند خیلی کمرنگ زد.

- وظیفه ام بود.

- نبود.

گفتم و درو بستم ولی حرکت نکرد. احتمالا می‌خواد مطمئن بشه یکی میاد دنبالم.

صدای یه بوق بلند باعث شد سرم رو برگردونم و همون لحظه یه شاسی‌بلند مشکی جلوم ترمز کرد.

از ماشین پیاده شد و با دیدنم، چشم‌هاش گرد شد.

- برگاااام... حاجی! جدی اومدی؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- علیک سلام.

دستش رو توی هوا تکون داد.

- سلام نکن! اول بگو چرا بدون هماهنگی اومدی قلمرو ما؟

چشمم رو چرخوندم.

- سوارشو، وقت نداریم.

همون موقع نگاهش افتاد به ماشین امیرعلی که هنوز چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود.

با سر بهش اشاره کرد.

- اون بچه خوشگل کیه؟ محافظ شخصیته یا راننده اسنپ؟!

درِ ماشین رو باز کردم و گفتم: پسرعمومه. منو تا اینجا رسوند.

ابروهاش رو انداخت بالا.

- آها...

یه نگاه کوتاه به امیرعلی انداخت و بعد شونه بالا انداخت.

- خب خدا خیرش بده.

ساکم رو از دستم گرفت و انداخت عقب ماشین.

خودشم پشت فرمون نشست و همین که من در رو بستم، با اخم نمایشی نگام کرد.

- حالا بگو ببینم با عشقِ من چیکار داری؟

اخم کردم و گفتم: عشقت؟

دستش رو روی صورتش گذاشت و با قیافه‌ای مظلوم گفت: آره دیگه... نیوان عشق منه. توام هووی منی.

یه نگاه به جاده انداخت و ادامه داد: خب حالا بگو این سوپرایز چیه که منو کشوندی تا اینجا؟

یه لبخند ریز زدم.

ـ یه چیزی هست که هنوز نیوان نمی‌دونه.

ـ خب؟

دستم آروم روی شکمم نشست.

ـ حامله‌ام.

علی سه ثانیه کامل ساکت موند. بعد یهو با یه دست محکم زد روی فرمون.

ـ یاااااا خداااا!

چشم‌هام گرد شد.

ـ چته؟

با قیافه‌ای کاملاً جدی نگام کرد.

ـ یعنی... من رسماً شدم عمو علی؟!

خنده‌ام گرفت.

ـ آره... فکر کنم.

دستش رو روی سینه‌ش گذاشت.

ـ وای نه...

ـ چی نه؟

ـ باید از الان تمرین کنم.

گلوش را صاف کرد و با صدای کلفت گفت: "بچه جون... هر چی بابات گفت، برعکسشو انجام بده. بیا پیش عموت."

ـ دیوونه‌ای تو؟

ـ هنوز تموم نشده.

بعد انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت.

ـ اصلاً بذار یه پیشنهاد خفن بدم واسه سوپرایز.

ـ بگو.

ـ برو زنگ خونه رو بزن.

ـ خب؟

ـ نیوان در رو که باز کرد، بدون سلام، بدون هیچی... یه سونوگرافی بده دستش. بعد بگو: "ببخشید آقا... این مال شماست، دم در جا گذاشته بودین."

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و از ته دل خندیدم.

ـ علی!

ـ خب چیه؟ ایده‌ی نابیه.

ـ یکم جدی باش و یه ایده‌ی درست و حسابی بده.

ـ پس این یکی.

یه لحظه فکر کرد بعد ادامه داد: یه بچه از تو خیابون قرض بگیر، بده بغلش، بگو تمرینیه، اصلیش نه ماه دیگه میاد.

با خنده زدم روی بازوش.

ـ بچه قرض بگیرم؟!

ـ آره دیگه. خدمات نوین سوپرایزدهی.

خنده‌ام بند نمی‌اومد. علی با قیافه‌ی حق‌به‌جانب گفت: خب خودت بگو. اگه من بودم، همچین سوپرایزی می‌کردم.

سرم رو تکون دادم.

___ ___ ___

نیوان:

صدای قاضی که جمله‌ی آخر رو گفت، انگار یه بار چند تُنی رو از روی شونه‌هام برداشته شد.

ـ حکم طلاق صادر شد.

نفس عمیقی کشیدم و برای چند ثانیه فقط به برگه‌ی روی میز خیره موندم.

دیگه هیچ زنجیری بین من و درسا نبود. پولی که خواسته بود پرداخت شده بود...

امضای آخر هم زده شد...

و بالاخره همه‌چیز تموم شد.

از جام بلند شدم. درسا هم بلند شد و بدون اینکه حتی نگاهم کنه، پرونده رو برداشت و از سالن بیرون رفت.

همین که از ساختمان دادگاه بیرون اومدم، اولین کاری که کردم این بود که گوشیم رو درآوردم و با دیدن عکس پس زمینه‌اش لبخند روی لبم نشست.

طبق معمول اولین چیزی که دلم می‌خواست، شنیدن صدای اون بود که یاد پیام چند ساعت قبلش افتادم.

"دادگاهت رو با خیال راحت تموم کن."

زیر لب خندیدم و گفتم: تمومش کردم خانومم.

گوشی رو دوباره توی جیبم گذاشتم. اول میرم خونه حاضر میشم بعد راه میوفتم و می‌رفتم پیش زنم.

****

در خونه رو که باز کردم، همه‌جا ساکت بود.

کت‌ام رو روی مبل انداختم و مستقیم رفتم سمت اتاق.

جلوی آینه ایستادم.

نگاهی به خودم انداختم و زیر لب گفتم: خب نیوان... بالاخره آزاد شدی.

لبخند زدم و در کمد رو باز کردم.

بین لباس‌هام دنبال یه پیراهن مناسب می‌گشتم.

مشکی؟

نه...

امروز مشکی زیادی رسمی بود.

سفید؟

نه...

آخرش یه پیراهن سرمه‌ای رو بیرون کشیدم.

ـ همین خوبه.

همون لحظه گوشیم روی تخت لرزید و اسم علی روی صفحه افتاد.

همین که تماس رو وصل کردم، صدای نفس‌نفس زدن علی اومد.

- نیوان... داداش... کجایی؟

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و هم جوابشو میدادم هم حاضر می‌شدم.

- چرا انگار این‌قدر نفس نفس میزنی، سگ دنبالت کرده؟

- شوخی نکن بابا... گیر کردم.

- کجا؟

- انبار قدیمی بابام.

اخمام رفت تو هم.

- اونجا چه غلطی می‌کنی؟

- اومده بودم یه وسیله رو جابه‌جا کنیم، که تایم کاری تموم شد و کارگرا هم رفتن... الان موندم تک و تنها.

چند ثانیه سکوت کرد، بعد با همون لحن مظلوم همیشگیش گفت: فقط ده دقیقه بیا کمکم... بعد برو هر جا خواستی.

پوزخند زدم.

- تو و ده دقیقه؟ می‌شناسمت.

- به شرف شادمهر قسم فقط ده دقیقه!

خندم گرفت.

- چرا به شرف خودت قسم نمی‌خوری؟

- چون کسی باور نمی‌کنه.

کلافه گفتم: باشه بابا، راه افتادم.

- فدایی داری خوشگلم.

تماس رو قطع کردم و سرم رو تکون دادم. این پسره یه روز منو سکته می‌ده...

--- فصل 152 ---

___ ___ ___

یارا:

تو اتاقی که علی بهم داده بود داشتم حاضر میشدم و اونم درگیر تزیینات بود.

موهام رو صاف کردم و یه چرخ کوچیک جلوی آیینه زدم. لباسم یه پیرهن سفید و بلند بود که روش کلی طرح گیلاس ریز کشیده شده بود.

- خب، حاضرم.

از اتاق رفتم بیرون که علی با دیدنم سوت بلندی زد و گفت: به به ببینید کی تشریف آورده... بفرمایید داخل ستاد عملیات.

خنده‌ام گرفت.

ـ کاش نیوان هیچ‌وقت نمی‌فهمید تو رو برای سوپرایزش انتخاب کردم.

دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ حرفتو نشنیده می‌گیرم عزیزم، من متخصص عملیات عاشقانه‌ام.

چشم‌هام رو ریز کردم.

ـ آره... مخصوصاً با اون سابقه‌ای که با شادمهر داشتی. چی بود اسم شیپ تون؟ آها شادلی!

با خنده اومد جلوتر و گفت: اون عشق واقعی بود... فقط جامعه درکمون نکرد.

با خنده وارد سالنش شدم. همین که پام به پذیرایی رسید، خشکم زد.

تمام چراغ‌های خونه خاموش کرد و فقط چند ریسه‌ی نور زرد، فضای پذیرایی رو روشن کرده بودن.

وسط اتاق یه میز کوچیک قرار داشت و روی میز... یه کیک سفید کوچیک، کنارش هم یه جعبه‌ی هدیه.

متعجب برگشتم سمت علی.

ـ اینا چیه؟

شونه بالا انداخت.

ـ خب نمی‌شد که همینجوری بگی "سلام، بابا شدی." باید کلاس کار حفظ بشه.

با خنده سرم رو تکون دادم.

ـ تو از کی این‌قدر رمانتیک شدی؟

ـ از وقتی فهمیدم عشقم تورو به من ترجیح داده.

لبم رو گاز گرفتم که نخندم.

ـ بس کن دیگه.

ـ نمی‌کنم... هنوز دلم پیششه.

بالشی از روی مبل برداشتم و پرت کردم سمتش که با خنده جاخالی داد.

ـ خشونت خانوادگی ممنوعه هووی من.

از شدت خنده اشک توی چشمام جمع شد که رفت کنار میز ودجعبه‌ی کوچیک رو برداشت و داد دستم.

ـ حالا جدی... اینو ببین.

در جعبه رو باز کردم. داخلش یه پستونک کوچولو و سفید بود.

نفس توی سینه‌م گیر کرد. آروم با نوک انگشتم لمسش کردم.

ـ وای خدا...

علی با لبخند نگاهم کرد.

ـ عکس سونوگرافیت رو هم بذار کنارش.

کاری که گفت رو انجام دادم و دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست.

لبخندم لرزید.

ـ فکر می‌کنی خوشش بیاد؟

انگار از این سؤال تعجب کرده باشه، اخماش بالا رفت.

ـ خوشش بیاد؟! نیوان دیوونه‌ی توئه. اگه بفهمه قراره بابا بشه، احتمالاً اول هنگ می‌کنه... بعد میاد بغلت می‌کنه و تا اجازه نمی‌ده از کنارش جم بخوری.

خندیدم و گفتم: مامانم هم دقیقاً همینو گفت.

ـ معلومه... چون همه نیوان رو می‌شناسیم.

خودشو کشید جلو و ادامه داد: حالا بیا قسمت هیجان انگیزشو بهت بگم...

___ ___ ___

نیوان:

جلوی انبار ترمز کردم اما ماشین علی اونجا نبود.

اخم کردم و دوباره به تابلوی بالای در نگاه انداختم. درست اومدم ولی اون دیوونه کجاست؟

گوشیم رو برداشتم و شماره‌اش رو گرفتم.

همون بوق اول جواب داد.

ـ رسیدی؟

ـ آره... ولی ماشینت نیست.

صدای خنده‌ش از اون طرف خط اومد.

ـ چون من خونه‌ام. وسایل رو آوردیم خونه، یادم رفت بهت بگم.

چشم‌هام رو بستم با حرص از بین دندون هام غریدم.

ـ علی...

ـ ببخش عشق من، حالا بیا خونه‌ام دیگه. پنج دقیقه بیشتر کارت طول نمی‌کشه.

بعد صدای بوس فرستادنش اومد و تماس رو قطع کرد.

ـ خدا به زن آینده‌ات صبر بده...

فرمون رو چرخوندم و راه افتادم سمت خونه‌اش.

چند دقیقه بعد جلوی خونه‌ش ترمز کردم. زنگ رو زدم و در همون لحظه باز شد.

تا جلوی درِ ورودی رفتم، در خونه‌اش هم باز بود.

ـ کجایی تو؟ الو.

وارد خونه شدم و همون لحظه خشکم زد.

تمام پذیرایی با ریسه‌های نور طلایی تزئین شده بود.

چند بادکنک سفید و قرمز گوشه‌ی سقف شناور بودن.

روی میز وسط سالن، یه کیک سفید کوچیک بود.

ابروهام بالا رفت.

ـ علی...؟

یهویی در اتاق باز شد و علی با یه لبخند تا بناگوش باز بیرون اومد... اما چیزی که باعث شد همون لحظه خشکم بزنه، شکمِ برآمده‌ش بود.

یه چیزی زیر تیشرتش قایم کرده بود و با دو دست گرفته بودش.

آروم و با عشوه‌ای مسخره اومد سمتم. مغزم برای چند ثانیه کاملاً از کار افتاد.

ـ تو داری چه غلطی می‌کنی؟

با ناز دستش رو روی شکمش کشید و جلوی من ایستاد.

بعد با صدای نازک گفت: ماه شب تارم...

پلک زدم.

ـ چی؟

یه نفس عمیق کشید، بعد با ذوق نگاهم کرد.

- تبریک میگم... بابا شدی.

سه ثانیه...

فقط سه ثانیه بهش خیره موندم و بعد جوری یقه‌ش رو تو مشت هام گرفتم و کشیدم بالا که یه چادر گل‌گلی از زیر تیشرتش افتاد پایین.

ـ علیییییی...

از خنده جیغ کشید.

ـ وای وای ولم کن بچم افتاااد...

ـ مرتیکه! این چه شوخی‌ایه؟!

درحالی که از خنده سرخ شده بود باز سعی می‌کرد از نقشش بیرون نیاد.

ـ آروم باش آقاییم حالا این به فنا رفت باز تلاش می‌کنیم برای بچه بعدی.

ـ الان خودت و بچه‌ت رو با هم...

صدای خنده‌ی که آرومی از پشت سرم اومد، نداشت حرفمو کامل کنم. یقه‌ی علی رو ول کردم و چرخیدم و با دیدن یارا خشکم زد.

دست‌هاش پشت کمرش قفل شده بود و با اون لبخند آروم همیشگیش فقط نگاهم می‌کرد...

همون لحظه همه عصبانیتم دود شد و رفت هوا. فقط موندم و چشم‌هایی که دار و ندارم بود.

انگار زمان ایستاده بود.

نه صدای خنده‌ی علی رو می‌شنیدم... نه نور ریسه‌ها رو می‌دیدم... فقط یارا و بس.

لباس سفیدش با گیلاس‌های ریز، زیر نور زرد ریسه‌ها می‌درخشید. موهای صافش روی شونه‌هاش ریخته بود و رژ قرمز ملایمش باعث شده بود لبخند لرزونش بیشتر به چشم بیاد.

بی‌اختیار یه قدم به سمتش برداشتم.

ـ یارا، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

یارا چیزی نگفت و فقط آروم دست‌هاش رو از پشت کمرش آورد جلو. اول یه جعبه‌ی کوچیک سفید توی دستش دیدم بعد یه برگه...

تا چشمم به عکس سیاه و سفید افتاد، نفس توی سینه‌م گیر کرد.

نگاهم بین عکس، پستونک کوچولوی سفید و صورت یارا می‌چرخید.

ـ این...

صدام برید.

یارا با چشم‌هایی که از اشک برق می‌زد، لبخند زد.

ـ آره.

چند بار پلک زدم. انگار مغزم نمی‌تونست قبول کنه چیزی که می‌بینه واقعیه.

ـ یارا...

فقط اسمش از دهنم بیرون اومد و اون آروم نزدیک‌تر شد.

عکس سونوگرافی رو توی دستم گذاشت... بعد دست دیگه رو گرفت و آروم گذاشتش روی شکمش.

سرشو کج کرد و با صدای آروم و قشنگش زمزمه کرد.

- سلام بابایی.

همه‌ی صداهای دنیا محو شد. زیر کف دستم... هیچ چیزی حس نمی‌شد، انگار هنوز برای حس کردنش زود بود اما انگار تمام دنیا همون‌جا زیر دستم نفس می‌کشید.

اشک بی‌اختیار توی چشم‌هام جمع شد و با ناباوری بهش نگاه کردم.

ـ یعنی... واقعیه؟

یارا با خنده‌ای که بین گریه گم شده بود، سرش رو تکون داد.

ـ آره، قراره بابا بشی نیوان.

دیگه نتونستم.

همه‌ی هفته‌هایی که دور ازش گذرونده بودم...

همه‌ی سختی هایی که کشیده بودم...

همه‌ی شب‌هایی که فقط آرزو کرده بودم یه بار دیگه بغلش کنم...

همه‌شون توی یه لحظه هجوم آوردن و بدون اینکه حتی فکر کنم، دو قدم بلند برداشتم و دست‌هام دور کمرش محکم حلقه شد.

انگار می‌ترسیدم اگه ولش کنم، این لحظه فقط یه خواب باشه.

صورتــم رو بین موهاش پنهون کردم و چشم‌هام رو بستم.

بعد بی‌اختیار از روی زمین بلندش کردم.

ـ نیوان... آروم...

با خنده‌ای که بین اشکام گم شده بود، زمزمه کردم.

- خدایا... من بابا می‌شم.

یه دور چرخیدم، نمی‌تونستم این همه خوشحالی رو توی یه جا نگه دارم.

صدای خنده‌ی یارا تو گوشم پیچید و لبخند رو به لب های منم آورد.

دست‌هاش دور گردنم حلقه شده بود و با چشم‌های خیس نگاهم می‌کرد.

گذاشتمش پایین و اول پیشونیش رو بوسیدم...

بعد گونه‌ش...

بعد نوک بینیش...

و هر بار که نگاش می‌کردم، اشک بیشتری توی چشم‌هام جمع می‌شد.

خم شدم و خیلی آروم روی شکمش یه بوسه‌ی کوتاه گذاشتم.

با صدایی که از بغض می‌لرزید، گفتم: شاید الان صدای منو نشنوی ولی بدون از همین عاشقت شدم، آلبالو کوچولوم.

بعد دوباره بلند شدم و صورت یارا رو بین دست‌هام گرفتم. اشک از گوشه‌ی چشمام پایین می‌اومد.

ـ قشنگ‌ترین خبری که می‌شد توی تمام عمرم بشنوم، این بود که تو... مادرِ بچه‌ی منی.

همون موقع صدای علی از اون طرف سالن بلند شد.

ـ اَه خدا... ده دقیقه پیش می‌خواست منو خفه کنه، الان نگا چجوری داره با البالو گیلاسش حرف می‌زنه!

بعد با دستمال اشک خیالی‌اش رو پاک کرد و گفت: من میرم بیرون... هوو بودن خیلی سخته. نمی‌خوام دیگه شاهد این صحنه‌ها باشم!

هم یارا زد زیر خنده، هم من.

آدم همیشه فکر می‌کنه خوشبختی باید یه اتفاق بزرگ باشه...

یه موفقیت...

یه آرزوی دور...

ولی من امشب فهمیدم خوشبختی یه پستونک کوچولوی سفیده، یه عکس سیاه و سفیده که برای بقیه شاید فقط چند تا لکه باشه... اما برای تو، تمام امید به آینده‌ته.

همیشه از خدا چیزای زیادی خواسته بودم...

آزادی، آرامش، رسیدن به یارا ولی امشب برای اولین بار هیچ آرزویی نداشتم.

چون حس می‌کردم خدا، هر چیزی که می‌خواستم رو یک‌جا گذاشته بود توی آغوشم.

این‌قدر خوشحال بودم که حتی برای یه لحظه هم به این فکر نکردم که بعضی وقت‌ها خدا قشنگ‌ترین خاطره‌های آدم رو درست قبل از سخت‌ترین امتحانش بهش هدیه می‌ده...

--- فصل 153 ---

علی که از خونه اش زد بیرون برگشتم و باز به یارا خیره شدم. خواستم یکم قربون صدقه اش برم که چیزی یادم افتاد.

یه قدم عقب رفتم که با تعجب نگام کرد.

- ماشینت رو جلوی در ندیدم، کجا پارکش کردی؟ اصلا صبر کن ببینم تو چطوری با یه بچه تو شکمت تا اینجا رانندگی کردی؟

سریع نگاهش رو دزدید و همونجا فهمیدم قراره با شنیدن جوابش حالم گرفته شه.

دست به سینه یه قدم عقب رفته‌ام رو جبران کردم و سرمو خم کردم تا هم‌قدش بشم.

- یارا، به من نگاه کن.

سرشو گرفت بالا و خودشو به بیخیالی زد.

- حالا هرجوری اومدم مهم نیست، مهم اینه الان کنار همیم و قراره کلی با آلبالو کوچولو خوش بگذرونیم.

- اون که بله، ولی همین که داری میگی مهم نیست یعنی خیلی مهمه و من قراره با شنیدنش عصبی بشم. درسته؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: باشه بابا تو بردی. آره اگه بهت بگم عصبی می‌شی برای همینم نمیگم.

اخمام رفت توهم.

- اگه نگی بیشتر عصبی میشم... تعریف کن.

پوفی کشید و رفت روی مبل نشست.

- می‌خواستم با ماشین خودم بیام ولی وقتی پشت فرمون نشستم سرگیجه گرفتم و چشمام تار می‌دید. خواستم با اسنپ بیام که... امیرعلی اومد.

شنیدن اسمش هم از زبون یارا، برام مثل شکنجه بود... اما بدترین قسمتش این بود که می‌تونستم ادامه‌ی حرفش رو حدس بزنم.

- خب؟ ادامه اش؟

یارا یکم با تعجب نگاهم کرد بعد ادامه داد: بعدش فهمید حالم بده و گفت بیا برسونمت، گفتم نمی‌خواد ولی بعدش فهمیدم هم مسیریم قبول کر...

فقط شنیدن اسم امیرعلی کافی بود تا تمام آرامشی که چند دقیقه قبل توی آغوش یارا پیدا کرده بودم، فرو بریزه.

یک ماه بود که ذهنم حتی یک شب هم استراحت نکرده بود.

دادگاه...

درسا...

ترس از دست دادن یارا بخاطر قرارداد هایی که عماد یکی یکی نابودشون می کرد و من دست و بالم از همه جا بسته بود...

و حالا هم بچه‌ای که تازه فهمیده بودم وجود داره...

انگار تمام فشار این روزها، باعث شد نتونم درست فکر کنم.

- یعنی چی قبول کردی یارا؟ تو چرا باید تو ماشین دوست پسر قبلیت بشینی و این‌همه راه بیای؟ مگه من مردم که بذارم زنم سوار ماشین اون بی پدر بشه؟ اگه بلایی سرت میاورد چی؟ اگه می‌دزدیدت؟

همون لحظه که صدام توی خونه پیچید، یه گوشه‌ای از وجودم فهمید زیادی تند رفتم...

اما عصبانیت، مثل آتیشی بود که قبل از خاموش شدن، هر چیزی رو سر راهش می‌سوزوند.

یارا با بهت بلند شد. اومد سمتم و گفت: خوبی نیوان؟ چرا جناییش می‌کنی؟ امیرعلی پسر عموم هم حساب میشه و نامزد داره، چرا باید بلایی سر من بیاره؟

پوزخند صدا داری زدم و جلوتر رفتم.

- که پسرعموت هم هست، آره؟ نامزد هم داشت، راست میگی فقط نمی‌دونم چرا یاد اون روز میوفتم که با وجود نامزدش، به تو پیام داده بود که دلم تنگ شده... اصلا چرا نامزد خودشو ول کرده و یه کاره خواسته زن منو برسونه؟

- آره عزیزم تو درست میگی و حق داری ولی یکمم خودتو بذار جای من. نمی‌تونستم هشت ساعت تو ماشین یه غریبه باشم. حداقل امیرعلی رو می‌شناختم و می‌دونستم کار اشتباهی نمی‌کنه.

با حرص گفتم: امیرعلی رو می‌شناسی ولی من رو نه؟ نمی‌دونستی من بفهمم با اون مرتیکه اومدی چه حالی میشم؟ شایدم وقتی پیش اون بودی اصلا یاد منم نیوفتادی!

نه...

این چیزی نبود که واقعاً دلم می‌خواست بگم.

دلم می‌خواست بگم: "وقتی حالت بد میشه اول منو خبر کن..."

اما چیزی که از دهنم بیرون می‌اومد، فقط زخمی بود که روی زخمش، زخم می‌زد.

وقتی چشمای پر از اشکش رو دیدم فهمیدم چه زری زدم ولی دیگه دیر شده بود.

لعنت به زبونم...

همین چند دقیقه پیش، آرزو می‌کردم تا آخر عمر فقط لبخندش رو ببینم حالا خودم باعث اشکاش شده بودم.

این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدم...

اینکه یه روز، خودم تبدیل بشم به دلیل گریه‌های زنی که برای خندیدنش جون می‌دادم.

خواستم برم سمتش که با عصبانیت از کنارم رد شد و سمت اتاق علی رفت.

- یارا... صبر کن.

صدای چرخیدن کلید، بدتر از هر فریادی توی گوشم پیچید. دستم چند سانتی‌متر مونده بود به دستگیره... اما دیر رسیده بودم.

پیشونیم رو به در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

آخه من چه مرگم شده بود؟

یه ساعت پیش...

نه، حتی نیم ساعت پیش...

دنیا رو روی سرم گذاشته بودم از خوشحالی اینکه قراره بابا بشم.

برای بچه‌ای که هنوز حتی صدای قلبش رو نشنیده بودم، اشک ریخته بودم...

روی شکم یارا بوسه زده بودم...

به آلبالو کوچولوم قول داده بودم مراقبش باشم...

بعد چی شد؟

فقط اسم امیرعلی رو شنیدم و انگار تمام خستگی، تمام فشار، تمام ترس‌های این یک ماه، یه جا منفجر شد.

نه...

این تقصیر یارا نبود.

اون فقط می‌خواست پیش منه احمق.

فقط می‌خواست خبر بابا شدنم رو بهم بده...

و من اولین هدیه‌ای که بهش دادم، اشک بود.

دستم رو روی صورتم کشیدم و آروم به در ضربه زدم.

ـ یارا...

جواب نداد. دوباره آروم‌تر گفتم: خانومم... می‌دونم خیلی مزخرف حرف زدم.

سکوتش نفسمو لرزوند.

ـ من... من از تو عصبانی نیستم فقط از خودم می‌ترسم. از اینکه یه لحظه دیر برسم... از اینکه یه روز نباشم و نتونم از تو و بچه‌مون مراقبت کنم... از اینکه دوباره یکی رو که همه‌ی دنیامه از دست بدم...

صدام شکست.

ـ ولی هیچ‌کدوم از اینا دلیل نمیشه دلت رو بشکنم. حق داری ازم ناراحت بشی. حق داری حتی در رو روم قفل کنی.

فقط... فقط نذار آخرین تصویری که امشب ازت دارم، اشک توی چشمات باشه... بذار یه بار دیگه اون لبخندی رو ببینم که وقتی گفتی "سلام بابایی" روی لبت بود...

قول میدم...

از این به بعد، قبل از شوهر بودن... مردی باشم که لایق مادرِ بچه‌شه.

___ ___ ___

یارا:

همین که صدای قفل شدن در توی اتاق پیچید، انگار تمام جونم خالی شد.

به در تکیه دادم و آروم روی زمین سر خوردم. زانوهام رو بغل کردم و اشک‌هام یکی‌یکی صورتم رو خیس می‌کردن.

قرار نبود امروز این‌جوری تموم بشه...

قرار بود امروز، قشنگ‌ترین روز زندگیمون باشه.

روزی که به نیوان گفتم قراره بابا بشه...

نه اینکه با حرفاش بشکنم.

دستم ناخودآگاه روی شکمم نشست و لب‌هام لرزید.

- ببخش آلبالو، قرار نبود بابایی و مامانی امروز دعوا کنن.

چشم‌هام رو بستم. حق با نیوان بود...

اگه یه اتفاقی توی راه برام می‌افتاد...

اگه سرگیجه‌م بیشتر می‌شد...

اگه...

نه دیگه نمی‌خواستم بهش فکر کنم اما منم حق داشتم.

اون لحظه فقط می‌خواستم برسم پیشش...

فقط می‌خواستم وقتی دستش رو روی شکمم می‌ذارم، برق چشم‌هاش رو ببینم. اصلاً به خودم فکر نکرده بودم...

من همه‌ی راه فقط به نیوان فکر کرده بودم و اون چه فکری کرد راجبم...

صدای ضربه‌ی آرومش به در باعث شد پلک‌هام باز بشه.

ـ یارا...

صداش همون صدایی بود که همیشه آرومم می‌کرد اما این بار... می‌ترسیدم.

نه از خودش... از اینکه دوباره حرفی بزنه که نتونم فراموشش کنم.

- من... من از تو عصبانی نیستم فقط از خودم می‌ترسم...

اشک‌هام با شدت بیشتری راه افتادن.

همیشه پشت تمام عصبانیت‌هاش یه ترس بزرگ قایم شده بود.

- از اینکه دوباره یکی رو که همه‌ی دنیامه از دست بدم...

نفسم بند اومد. چند بار پلک زدم تا اشک‌هام کمتر بشن.

- فقط نذار آخرین تصویری که امشب ازت دارم، اشک توی چشمات باشه...

دیگه نتونستم و از روی زمین بلند شدم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم... اما نچرخوندمش.

نه...

هنوز ازش دلخور بودم و احتیاج داشتم چند دقیقه با خودم تنها باشم.

پیشونیم رو به در تکیه دادم و آروم جوری که خودم بشنوم، زمزمه کردم.

- منم می‌ترسم، نیوان... از اینکه یه روز، این ترس‌هات، ما رو از هم دور کنه...

اون طرف در، صدای نفس‌های آرومش رو می‌شنیدم.

می‌دونستم نرفته...

می‌دونستم وقتی من ناراحتم، نمی‌ره.

چند ثانیه سکوت بینمون کش اومد بعد صداش، آروم‌تر از همیشه، دوباره بلند شد.

ـ اگه در رو هم باز نکنی... من همین‌جا می‌شینم.

بی‌اختیار لبم لرزید.

احمق... بلد بود چطور دلم رو نرم کنه.

صدای کشیده شدن لباسش روی زمین اومد، انگار واقعاً پشت در نشسته بود.

ـ یارا...

بازم سکوت کردم.

ـ می‌دونی الان بزرگ‌ترین آرزوم چیه؟

اشکم دوباره روی گونه‌م سر خورد.

ـ اینکه زمان فقط... ده دقیقه برگرده عقب. تا وقتی اسم امیرعلی رو گفتی به‌جای داد زدن... بغلت کنم. تا بگم...

"دیگه هیچ‌وقت با اون حال، تنها جایی نرو."

چشم‌هام رو بستم. لعنتی... چرا حرف درستش رو دیر می‌زد؟

صدای نفس عمیقش اومد.

ـ من از این عصبانی بودم که کنار تو نبودم. اینکه وقتی حالت بد شد... یه نفر دیگه کنارت بود، نه من.

احساس کردم چیزی توی دلم شکست. از اول هم می‌دونستم حرفاش از روی ترس بود.

آروم گفتم: منم نمی‌خواستم اون بیاد. حتی سوار صندلی جلو هم نشدم... تمام راه عقب نشستم. خواستم فقط برسم پیشت... همین.

ـ ببخشید...

همین یه کلمه... همین یه کلمه کافی بود برای اینکه دستم آروم کلید رو بچرخونه.

صدای باز شدن قفل، توی سکوت خونه پیچید بعد دستگیره از اون طرف پایین رفت و در، خیلی آروم باز شد.

نیوان پشت در ایستاده بود با موهاش به‌هم ریخته و چشم‌هاش سرخ...

همین که نگاهمون به هم افتاد، انگار تمام دنیا از حرکت ایستاد.

انگار منتظر بود ببینه هنوز اجازه داره نزدیکم بشه یا نه.

یه قدم به سمتش برداشتم که دیگه نتونست طاقت بیاره و توی دو قدم خودش رو بهم رسوند.

اما این بار قبل از اینکه بغلم کنه، آروم پرسید.

ـ می‌شه؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

مردی که چند دقیقه پیش دلم رو شکسته بود...

همون مردی بود که حاضر بود جونش رو برای یه اشک من بده.

لبخند کمرنگی زدم و خیلی آروم سرم رو تکون دادم که همون لحظه دست‌هاش دورم حلقه شد.

محکم... اما با احتیاط.

انگار می‌ترسید حتی فشار بغل کردنش هم به من یا آلبالومون آسیب بزنه.

صورتش رو تو موهام فرو کرد و بار گفت: ببخشید... ببخشید که نتونستم ترسم رو کنترل کنم... ببخشید که قشنگ‌ترین روز زندگیمون رو خراب کردم...

آروم دستم رو روی کمرش کشیدم.

ـ تموم شد...

سرش رو عقب برد.

ـ نه... تا وقتی تو منو نبخشی، تموم نمی‌شه.

اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و لبخند زدم.

ـ باشه پس یه شرط داره.

ـ هر چی تو بگی.

دستم رو گذاشتم روی شکمم بعد دست اون رو هم آروم روی دست خودم گذاشتم.

ـ از امشب هر وقت ترسیدی، قبل از اینکه داد بزنی... این لحظه رو یادت بیار.

نگاهش افتاد روی شکمم و پلک‌هاش لرزید.

آروم خم شد... پیشونیش رو به شکمم تکیه داد.

چشم‌هاش رو بست و زیر لب گفت: قول میدم دیگه هیچ‌وقت کاری نکنم که شما دوتا از دستم ناراحت بشید.

--- فصل 154 ---

لبخند کمرنگی روی لب‌هام نشست. انگشت‌هام رو بین موهاش بردم و آروم نوازشش کردم.

- آلبالو ببین بابات اصلا طاقت قهر مامانی رو نداره.

نیوان همون‌طور که پیشونیش روی شکمم بود، خندید؛ خنده‌ای که تهش هنوز بغض داشت. سرش رو بلند کرد و با چشم‌های قرمز اما خندون نگام کرد.

ـ فکر کنم الان دیگه فهمیده باباش چقدر دیوونه‌ی مامانشه.

منم نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم. همین خنده‌ی کوتاه کافی بود تا انگار یه کوه از روی دوش هر دومون برداشته بشه.

ـ منم یه قول میدم.

ـ چی؟

ـ دیگه وقتی حالم بد شد، تنهایی راه نمی‌افتم. اول به تو زنگ می‌زنم. حتی اگه جلسه داشته باشی، حتی اگه هزار کیلومتر ازم دور باشی... اول تو.

بلند شد و آروم چتری‌هام رو کنار زد.

- اول من؟

خیره تو چشماش گفتم: اول تو.

لبخند عمیقی زد و سرشو آورد جلو. صورت هامون داشت بهم نزدیک می‌شد که همون موقع صدای سرفه‌ی مصنوعی از پذیرایی اومد.

ـ اِهِم... اِهِم...

هر دومون همزمان سر چرخوندیم.

علی با یه بسته چیپس توی دستش، به چارچوب در تکیه داده بود و با قیافه‌ای کاملاً طلبکار نگامون می‌کرد.

ـ ببخشید که مزاحم این فیلم هندی شدم...

نیوان با حرص چشماش رو بست و گفت: علی...

علی دستش رو بالا آورد.

ـ نه، نه... شم ادامه بدین. من فقط اومده بودم کیک بخورم.

نیوان بالش روی تخت برداشت و سمتش پرت کرد.

ـ گمشو بیرون.

علی بالش رو تو هوا گرفت و براش زبون درازی کرد بعد یه نگاه به شکمم انداخت و آروم گفت: حالا دست زن و بچه‌ت رو بگیر، برید یه شام دونفره بزنید. کیکم با من... با جون و دل ازش مراقبت می‌کنم!

نیوان با خنده سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

___ ___ ___

نیوان:

- خدا هیچ‌کس رو گرفتار رفیقی مثل تو نکنه.

علی هم بدون اینکه ذره‌ای بهش بر بخوره، یه چیپس گذاشت دهنش و گفت: الهی آمین.

یارا خندید و بازوم رو گرفت.

- ولش کن، از وقتی اومد فقط داره غر می‌زنه.

علی فوری اخم مصنوعی کرد.

- غر؟ من؟ من چند ساعته دارم برای سوپرایز اون وروجک زحمت می‌کشم، آخرشم عشقم رو باهات میفرستم شام بخوری. اصلا بشکنه این دست که شکر نداره.

چشم‌هام رو بستم.

- علی...

- جونم عشقم؟

- برو کیکت رو کوفت کن.

- چشم... ولی بدون هر لقمه‌ش رو با عشق می‌خورم.

یارا آروم هلم داد و گفت: حالا برید بیرون تا من حاضر بشم.

از اتاق رفتیم بیرون، در که بسته شد علی چند ثانیه به همون در خیره موند بعد آروم گفت: داداش...

برگشتم سمتش.

این بار نه خبری از زبون‌درازی بود، نه خنده. دستش رو مشت کرد و آروم کوبید روی بازوم.

- مبارکه.

لبخند زدم.

- ممنون.

سرش رو پایین انداخت و با نوک کفشش روی زمین خط فرضی کشید.

- می‌دونی...؟

- هوم؟

- اون روز که سروین رفت... هر شب به خودم فحش می‌دادم چون هر کاری کردم نتونستم حالتو خوب کنم.

یه خنده‌ی تلخ کرد.

- فقط نگات می‌کردم و می‌گفتم این دیوونه داره آب میشه.

آروم گفتم: گذشت.

سرش رو تکون داد.

- آره... خوشبختانه گذشت.

یه نفس کشید و لبخند زد.

- خدا رو شکر که آخرش خندیدی.

لبخندم عمیق‌تر شد. انگار بالاخره علی هم آدم شد...

همون لحظه علی با اخم پرسید.

- فقط یه سوال...

- چی؟

- اگه آلبالو به دنیا اومد منو بابا صدا می‌کنه یا عمو؟

چند ثانیه فقط نگاش کردم که با قیافه‌ی کاملاً جدی ادامه داد: آخه منم تو سر گرفتن این رابطه خیلی زحمت کشیدم. حق آب و گل دارم.

پوفی کشیدم.

- دو دقیقه احساساتی شدی، فکر کردم بهت امیدوار شدم.

****

هوا خنک شده بود.

دستم رو روی کمرش گذاشته بودم و آروم تا ماشین همراهیش کردم.

در ماشین رو براش باز کردم و بعد از اینکه سوار شد خودمم پشت فرمون نشستم.

قبل از اینکه حرکت کنم نگاهم به شکمش افتاد و لبخندم عمیق‌تر شد.

آروم با نوک دو تا انگشتم روی شکمش ضربه‌ی ریزی زدم که با لبخند قشنگش نگاهم کرد.

- خانوم کوچولو... امشب بابایی مامانت رو دزدیده. شما هم همکاری کن، باشه؟

- از الان این چیزا رو به بچم یاد نده.

نگاهش کردم.

ـ چه چیزایی؟

ـ دزدیدن مامانش رو.

خم شدم و کمربندش رو بستم.

ـ دیر گفتی... منم نگم بهش به صورت ژنتیکی از باباش ارث میبره.

یارا زیر لب خندید.

ـ پس خدا به دادمون برسه...

ـ نه... خدا به داد تو برسه. چون قراره همدست باباش بشه.

****

رستوران شلوغ نبود.

نور زرد لوسترهای کوچیک، فضای آرومی ساخته بود و صدای پیانوی ملایمی بین میزها می‌پیچید.

گارسون ما رو تا یه میز کنار پنجره همراهی کرد.

اول صندلی یارا رو عقب کشیدم.

- بفرمایید خانم.

با خنده نشست.

- چقدر رسمی شدی.

شونه‌ای بالا انداختم.

- اینا اصول جنتلمن بودنه عزیزم.

یه "اووو" کشیده گفت و با همون لبخند آرومش روی لبش نشست. منم روبه‌روش نشستم.

منو رو برداشت چند ثانیه نگاهش کرد و بعد گذاشتش روی میز.

آروم پرسیدم.

- چی می‌خوری؟

- هرچی تو بگی.

ابرویی بالا انداختم.

- یعنی این‌قدر بهم اعتماد داری؟

خندید.

- نه... حوصله‌ی تصمیم گرفتن ندارم.

خندیدم و برای جفتمون چلو کباب سفارش دادم.

چند دقیقه بعد غذاها روی میز قرار گرفت. طبق عادت، بشقاب یارا رو سمت خودم کشیدم.

کباب‌ها رو کوچیک‌تر بریدم بعد بشقاب رو دوباره جلوش گذاشتم.

یارا همون‌طور که نگام می‌کرد، آروم گفت: هنوزم این کارو می‌کنی؟

سرم رو بلند کردم.

- کدوم کار؟

- اینکه قبل از خودت، حواست به من باشه.

لبخند زدم.

- فکر نکنم تا آخر عمرم ترکش کنم.

نگاهش شیطون شد و چنگالش رو برداشت، یه لقمه خورد و بعد همون لقمه‌ی بعدی رو گرفت سمتم.

- دهنتو باز کن.

متعجب نگاهش کردم.

- خودم می‌تونم بخورم.

- می‌دونم.

چنگال رو جلوتر آورد.

- ولی دلم می‌خواد من بهت غذا بدم.

منم بدم نیومد، بی‌حرف دهنم رو باز کردم که آروم اون تکه کباب رو تو دهنم گذاشت و خندید.

- آفرین... بچه‌ی خوب.

با اخم مصنوعی گفتم: بچه‌ی خوب تو شکمته.

خنده‌ش بلندتر شد. ناخودآگاه نگاهم افتاد به شکمش و بازم لبخندم بی‌اختیار عمیق‌تر شد.

آروم گفتم: فکر می‌کنی شبیه کی بشه؟

یارا بدون مکث گفت: من.

خندیدم.

- انقدر مطمئنی؟

- معلومه.

یه یکم آب خورد.

- اخلاقش از تو، قیافه‌ش از من.

- چه تقسیم عادلانه‌ای.

- بله من خیلی آدم عادلی هستم.

یکم سرم رو کج کردم.

- اگه شیطون شد چی؟

- از باباش ارث برده.

- اگه لجباز شد؟

- بازم از باباش.

- اگه زیادی حرف زد؟

لبخند شیطونی زد و گفت:اونم از باباش.

با خنده لپش رو کشیدم.

- پس سهم تو چیه؟

دستش رو آروم روی شکمش کشید.

- اینکه یادش بدم خونه، امن‌ترین جای دنیاست.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم. انگار تمام صداهای رستوران محو شده بود.

آروم گفتم: می‌دونی...؟

- هوم؟

- قبلاً هر وقت به آینده فکر می‌کردم، می‌ترسیدم.

ابروش بالا رفت.

- الان چی؟

لبخند زدم.

- الان برای اولین بار از آینده خوشم میاد چون هرجا که بهش فکر می‌کنم... تو هم توشی.

یارا چیزی نگفت فقط دستش رو روی میز جلو آورد و انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد.

زیر لب گفت: منم از آینده نمی‌ترسم... تا وقتی که آخرش برسم به تو.

نفسم بند اومد. آروم دستش رو بوسیدم.

- قول میدم آینده‌ای بسازم واسه امون که یه خونه داشته باشه، یه پنجره، یه دختر کوچولو که توی حیاطش بدوه و تو... که هنوز بعد از پنجاه سال، همون‌جوری که الان نگام می‌کنی، نگام کنی.

یارا خندید؛ همون خنده‌ی آرومی که همیشه دلم رو از جا می‌کند.

- پنجاه سال؟

- کم گفتم؟

- خیلی کم گفتی...

خم شد، آروم دستم رو فشرد و گفت: من صد سال کنارت می‌مونم. البته اگه تو هم قول بدی حتی روزی که پیر شدیم، باز صندلیمو برام عقب بکشی...

لبخند زدم.

- قول میدم...

هنوز دست‌هامون روی میز گره خورده بود که یه لحظه سرشو چرخوند و بعد با ذوق نگاهم کرد که چشمام روی صورتش موند.

- چی شد؟

لبخند شیطونی گوشه‌ی لبش نشست.

- الان میام.

ابروم بالا رفت.

- کجا میری؟

جوابی نداد و از روی صندلی بلند شد و آروم بین میزها راه افتاد.

با تعجب نگاهش می‌کردم.

تا اینکه کنار پیانوی گوشه‌ی رستوران ایستاد.

مردی که مشغول نواختن بود که یارا آروم بهش چیزی گفت.

مرده هم لبخندی زد، از پشت پیانو بلند شد و جاش رو به یارا داد.

با تعجب نگاهش می‌کردم.

پیانو؟

اخمام ناخودآگاه رفت بالا. یعنی بلده پیانو بزنه...؟

تا جایی که یادم می‌اومد، یارا رو فقط با گیتار دیده بودم اما پیانو...

هیچ‌وقت...

هیچ‌وقت نمی‌دونستم پیانو هم می‌زنه.

همون‌طور که مات نگاش می‌کردم، آروم روی صندلی نشست.

انگشت‌هاش روی کلاویه‌ها قرار گرفت و فقط یه لحظه سرش رو بلند کرد که چشم‌هاش توی چشم‌هام قفل شد.

همون لبخند همیشگیش روی لبش نشست. لبخندی که انگار می‌گفت "غافلگیر شدی؟"

بی‌اختیار خندیدم.

آره... بدجور هم غافلگیر شدم، گیلاس.

اولین نت که نواخته شد، نفسم بند اومد. انگار سال‌ها پشت این ساز زندگی کرده بود.

انگشت‌هاش با اون همه ظرافت روی کلاویه‌ها می‌رقصیدن.

بدون یه ذره تردید و یه نت اشتباه، فقط آرامش.

برای چند ثانیه حتی یادم رفت کجام، فقط نگاهش می‌کردم.

به دختری نگاه می کردم که هر بار فکر می‌کردم دیگه همه چیزش رو شناختم... باز یه دلیل تازه پیدا می‌کرد تا عاشق‌ترم کنه.

هر روز یه قسمت تازه از وجودت رو کشف می‌کنم و هر بار...

بیشتر از قبل، دلم می‌خواد تا آخر عمرم کنار همین آدم بمونم.

- قصه ی مهر تو اونجور که بخوای

دل بکنی نیست حس قلبم به تو انقدره

که نابود شدنی نیست

بایدم نفس کشید تو آسمون پر ستارت

ریشه های این دیوونه جون بگیره زیر سایه‌ت

فرق تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه

این که آغوش تو بی خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو میذارم

من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم

من دلی دوست دارم به خدا

خیلی دوست دارم به خدا

از این علاقه قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی

همه ی زندگیم خودتی

منی که از تو خاک تو میرسم به خدا

1969

وقتی شروع به خوندن کرد لبخند از روی لبم محو شد.

نه از ناراحتی، از بغض...چون تک‌تک کلمه‌هایی که از دهنش بیرون می‌اومد انگار مستقیم می‌نشست روی قلبم.

این آهنگ قصه‌ی ما بود. قصه‌ی دختری که یه روز ازم می‌ترسید و حالا داشت با اون نگاه قشنگش، جلوی چشم همه، فقط برای من می‌خوند.

همه داشتن تشویقش می‌کردن اما من فقط به یه چیز فکر می‌کردم.

خوش‌شانس‌ترین مرد این دنیا...بدون شک من بودم چون زنی که پشت اون پیانو نشسته بود همون دختری بود که بیشتر از هر چیزی تو این دنیا عاشقش بودم...

قراره یه روز به دخترمون هم یاد بده چطور با همین انگشت‌های ظریف... دنیا رو قشنگ‌تر کنه.

از پشت پیانو بلند شد ولی تشویق‌های مردم تو رستوران هنوز ادامه داشت.

یارا هم انگار هیچی نمی‌شنید، آروم بین میزها رد شد تا رسید کنار میزمون و نشست.

همون لبخند آروم روی لبش بود. با شیطنت و ذوق چشماشو بهم دوخته بود.

- چیه؟

فقط نگاهش می‌کردم که با خنده ابروش رو بالا انداخت.

- این قدر بد بودم؟

سریع سرم رو تکون دادم.

- نه.

یه نفس عمیق کشیدم.

- فقط...

انگار هیچ کلمه‌ایی برای توصیف یارا یا حال خودم، پیدا نمی‌کردم.

یارا با شیطنت گفت: فقط چی؟

- تو... از کی پیانو می‌زنی؟

خندید.

- این همه کشش دادی که اینو بپرسی؟... از دوازده سالگی.

چشم‌هام گرد شد.

- دوازده سالگی؟!

سرش رو تکون داد.

- اوهوم، مامانم یادم داد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد آروم گفتم: من فکر می‌کردم فقط گیتار بلدی... چرا نگفتی پیانو هم میزنی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- نپرسیدی، منم نگفتم.

با ناباوری خندیدم.

- یعنی این همه مدت... فقط چون نپرسیدم چیزی نگفتی؟

یارا لبش رو گاز گرفت.

- خب... دلم می‌خواست یه روز غافلگیرت کنم.

نگاهش کردم بعد بی‌اختیار دستش رو گرفتم و آروم کشیدمش سمتم.

اون‌قدر نزدیک... که فقط خودش صدامو بشنوه.

- موفق شدی.

نگاهش نرم شد.

- چقدر؟

لبخند زدم.

- به قدری که فکر می‌کردم دیگه همه‌ی زیبایی‌هاتو شناختم اما هر بار یه دلیل تازه بهم می‌دی که بیشتر عاشقت بشم.

آروم خندید.

- یعنی... خوشت اومد؟

دستم رو بالا آوردم و یه تار موش رو پشت گوشش بردم.

- خوشت اومد، خیلی کمه. من امشب بهت افتخار کردم. نه به خاطر اینکه قشنگ خوندی، نه به خاطر اینکه انقدر خوب پیانو زدی... به خاطر اینکه وقتی داشتی می‌خوندی همه داشتن نگاهت می‌کردن ولی تو فقط منو نگاه می‌کردی.

یارا لبخند زد و زیر لب گفت: چون اون آهنگ فقط برای تو بود.

دستش رو آروم بین انگشت‌هام قفل کردم و لبخند زدم.

- پس نوبت منه یه چیزی بهت بگم.

یارا با کنجکاوی نگام کرد.

- چی؟

لبخند محوی روی لبم نشست و از جام بلند شدم.

- بیا بریم یه جای آروم‌تر.

کلید ماشین رو کف دستش گذاشتم.

ـ تو برو بشین... من حساب می‌کنم، میام.

___ ___ ___

یارا:

نسیم آرومی بین درخت‌ها می‌پیچید.

بی‌هدف کنار هم قدم می‌زدیم و انگشت‌هام هنوز بین انگشت‌های نیوان قفل بود.

هی نگاهم می‌کرد، لبخند می‌زد بعد دوباره روبه‌رو رو نگاه می‌کرد. انگار دلش یه چیزی می‌خواست بگه... اما دنبال کلمه‌هاش می‌گشت.

همین که از کنار یه نیمکت رد شدیم، دستم رو آروم کشید که ایستادم.

با تعجب نگاهش کردم.

- چی شد؟

چند ثانیه فقط نگام کرد بعد لبخند خیلی آرومی زد.

دستش رو داخل جیب کتش برد که ابروهام بالا رفت.

- نیوان...؟

وقتی جعبه‌ی کوچیک مخملی رو بیرون آورد... نفسم بند اومد.

نه...

نه...

امکان نداشت...

چشم‌هام از تعجب گرد شده بود که آروم روی یه زانو نشست.

دستم بی‌اختیار جلوی دهنم رفت و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- نیوان... تو...

لبخند محوی زد.

- این دفعه نوبت منه حرف بزنم.

دیگه حتی نمی‌تونستم نفس درست بکشم.

جعبه رو باز کرد که حلقه زیر نور چراغ‌های پارک، برق زد.

همون لحظه، تمام گذشته مثل یه فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد.

صیغه...

اجبار...

ترس...

گریه‌هام...

روزهایی که ازش فرار می‌کردم...

و روزی که بی‌خبر، عاشقش شدم.

صدای آرومش منو از بین خاطره‌هام بیرون کشید.

- وقتی وارد زندگیم شدی، ازت نپرسیدم دلت چی می‌خواد.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و فقط نگاهش کردم.

لبخند تلخی زد و ادامه داد: ما زن و شوهر شدیم اما هیچ‌وقت ازت نپرسیدم که دلت می‌خواست همسر من بشی یا نه.

قلبم داشت دیوونه‌وار می‌تپید. نیوان نگاهش رو از چشم‌هام برنداشت.

- اون روز نه من، تو رو انتخاب کردم... نه تو فرصت داشتی منو انتخاب کنی اما امروز... امروز فرق داره.

امروز جلوی زنی زانو زدم که اگه هزار بار دیگه هم به دنیا بیام، بازم انتخابش می‌کنم.

یه نفس عمیق کشید.

- یارا... من گذشته رو نمی‌تونم عوض کنم، نمی‌تونم اون روزها رو از یادت ببرم اما می‌خوام آینده‌مون رو با انتخاب خودت بسازم.

نفسم توی سینه حبس شد. لبخند خیلی آرومی زد.

- برای اولین بار نه به خاطر یه اجبار، نه به خاطر یه قرارداد، نه به خاطر آلبالو... فقط به خاطر اینکه عاشقتم.

آروم حلقه رو بین انگشت‌هاش گرفت.

- با اختیار خودت...همسر من میشی؟

دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم. وسط گریه، خنده روی لبم نشست.

- دیوونه...

خندید و گفت: جوابم این نبود.

سرم رو چند بار پشت سر هم تکون دادم.

- ما همین الانم زن و شوهریم.

- می‌دونم ولی این بار دلم می‌خواست قبل از اینکه بقیه بگن زنمی... خودت انتخاب کنی.

همون لحظه تمام سنگینی سال‌های گذشته از روی قلبم برداشته شد.

با قدم کوچیکی بهش نزدیک شدم. اشک‌هام رو پاک نکردم و گذاشتم ببینه و بفهمه چقدر این لحظه رو دوست دارم.

آروم گفتم: اون روز سرنوشت منو آورد کنار تو اما امروز خودم انتخابت می‌کنم. نه برای یه سال، نه برای یه عمر... برای تمام زندگی‌هایی که دوباره هم به دنیا میام، دلم می‌خواد کنارت زندگی کنم.

لبخندش لرزید. سرم رو خم کردم و با خنده‌ای که لابه‌لای اشک‌هام گم شده بود، گفتم: بله.

با دستی که از هیجان می‌لرزید، حلقه رو آروم توی انگشتم گذاشت.

حلقه که سر جاش نشست، دستم رو گرفت و بوسه‌ی آرومی روش زد.

بعد پیشونیش رو به دستم تکیه داد و گفت: این بار...

درست شروعش کردیم.

--- فصل 155 ---

___ ___ ___

نیوان:

بعضی شب‌ها آدم دلش نمی‌خواد بخوابه، نه به خاطر اینکه خوابش نمیاد...

فقط می‌ترسه اگه چشم‌هاش رو ببنده، وقتی دوباره بازشون کنه، همه‌چیز شبیه یه خواب بوده باشه.

من امشب دقیقاً همین حس رو داشتم.

یارا هم تو بغلم آروم گرفته بود.

همین‌طور که موهاش رو نوازش می‌کردم، بهش زل زده بودم.

هنوز وقتی به بچمون فکر می‌کردم، یه حس عجیبی توی قلبم می‌پیچید.

ترکیبی از خوشحالی و ترس.

ترس از اینکه مبادا نتونم اون‌طور که باید مراقبشون باشم...

اما وقتی یارا سرش رو بیشتر به سینه‌م چسبوند، همه‌ی این فکرها برای چند لحظه از ذهنم رفت.

زیر لب گفت: نیوان...

ـ جانم؟

ـ من به بچه‌ها گفتم بیان.

حرکت دستم روی موهاش متوقف شد.

ـ کدوم بچه‌ها؟

سرش رو بلند کرد و با لبخند نگام کرد.

ـ شادمهر، همراز، سوران و هستی.

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

ـ سریع گفتی بیان که خبر رو بهشون بدی؟

با شیطنت شونه‌ای بالا انداخت.

ـ خب ذوق داشتم. البته فرصت نکردم باهاشون حرف بزنم. فقط گفتم یه خبر مهم دارم و باید بیان اینجا.

با شک نگاش کردم.

ـ واقعاً بهشون نگفتی؟

ـ نه.

ـ الان همه‌شون فکر می‌کنن اتفاق بدی افتاده.

با بی‌خیالی گفت: اشکال نداره، وقتی بیان و بفهمن قراره عمو و خاله و دایی و هرچی که هستن بشن، خودشون خوشحال می‌شن.

سرش رو دوباره روی سینه‌م گذاشت.

ـ دلم می‌خواد همه‌شون با هم باشن. وقتی می‌گیم آلبالو به جمعمون اضافه شده.

آروم دستم رو روی شکمش گذاشتم.

- البته بجز علی...

بلند خندید.

- واییی چقدر سر ایده‌ی سوپرایزش خندیدم. خیلی باحاله این بشر... حتما بهش بگو اونم بیاد.

بعد یهو گفت: نیوان...

از لحنش فهمیدم قراره یه چیزی بخواد که من باهاش مخالفم.

ـ بله؟

چشماشو مظلوم کرد.

ـ بریم کمپ.

بدون مکث گفتم: نه..

اخم‌هاش رفت توهم.

ـ هنوز توضیح ندادم.

ـ لازم نیست.

ـ چرا؟

ـ چون کمپ، یعنی جنگل، چادر، آتیش و خوابیدن وسط ناکجاآباد.

ـ خب؟

ـ نه.

یارا یکم ازم فاصله گرفت.

ـ چرا نه؟

ـ چون خطرناکه.

ـ برای چی؟

ـ تو بارداری ها.

دست به سینه نشست رو تخت و گفت: خب؟

با جدیت نگاهش کردم.

ـ باید بیشتر مراقب باشیم.

یارا چند ثانیه نگام کرد، بعد با لحنی که می‌دونستم قرار نیست به این راحتی کوتاه بیاد، گفت: نیوان، من نمی‌خوام تمام دوران بارداریم رو توی خونه بشینم و فقط به شکمم نگاه کنم.

ـ من همچین چیزی نگفتم.

ـ ولی تو همین الان داری همه‌چی رو خطرناک می‌بینی.

ـ چون برام مهمی.

صدام آروم‌تر شد و ادامه دادم: من نمی‌تونم هر اتفاقی که ممکنه بیفته رو نادیده بگیرم.

چشم‌هاش نرم شد.

ـ می‌دونم ولی منم می‌خوام زندگی کنم. می‌خوام با دوستام باشم. می‌خوام با تو برم جایی که شبش صدای باد بین درخت‌ها باشه. می‌خوام صبح با بوی آتیش و چای بیدار شم. می‌خوام یه شب رو بدون دیوار و سقف بگذرونم.

آروم دستش رو فشرد.

ـ یارا...

ـ نیوان...

همین که اسمم رو اون‌طوری گفت، فهمیدم بازنده‌ام.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم: فردا می‌ریم پیش نسترن، خواهر علی برای چکاپ و سونوگرافی... اگه اجازه بده یه کاریش می‌کنیم.

چشم‌هاش برق زد.

ـ یعنی قبول کردی؟

ـ من گفتم اگه دکتر اجازه بده.

ـ پس قبول کردی!

ـ یارا!

خندید و خودش رو دوباره توی بغلم انداخت.

ـ آخ جون! می‌ریم کمپ!

ـ هنوز نرفتیم داری خوشحالی می‌کنی؟ اگه رفتیم و اجازه نداد چی؟

ـ می‌ده.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ چون من می‌خوام.

با ناباوری نگاش کردم.

ـ این چه استدلالیه؟

سرش رو روی سینه‌م گذاشت و با ذوق گفت: بهترین استدلال دنیاست.

سرمو به بالش چسبوندم و خندیدم.

ـ خدا به داد من برسه.

چشم‌هاش رو بست.

ـ دیگه دیر شده.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه خدا باید قبل از خاستگاری به دادت می‌رسید، الان دیگه راه فرار نداری!

چند دقیقه بعد، صدای نفس‌های آرومش تغییر کرد.

خوابش برده بود. موهای ریخته روی صورتش رو کنار زدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.

سرش روی بازوم بود و دستش روی شکمش.

آروم از کنارش بلند شدم. اول مطمئن شدم بیدار نمی‌شه بعد کشوی کنار تختم رو باز کردم.

دفترچه‌ای که مدت‌ها بود گوشه‌ی کشو مونده بود رو بیرون آوردم.

یه دفترچه‌ی ساده با جلد مشکی و صفحه‌های سفید.

نمی‌دونستم چرا برش داشتمش، فقط دلم می‌خواست یه جایی باشه برای حرفایی که شاید هیچ‌وقت نتونم به کسی بگم.

نشستم کنار تخت و خودکار رو برداشتم. چند ثانیه به صفحه‌ی خالی خیره موندم.

بعد بالای صفحه نوشتم...

"برای آلبالو"

لبخند زدم و شروع کردم به نوشتن.

"سلام آلبالو...

نمی‌دونم وقتی این متن رو می‌خونی چند سالت شده.

نمی‌دونم دختر شدی یا پسر.

و راستش...

برای اولین بار توی زندگی‌م، فکر نمی‌کنم دونستن جواب یه سؤال اون‌قدر مهم باشه.

مهم اینه که تو هستی...

همین که می‌دونم یه روز قراره صدای خنده‌ت توی این خونه بپیچه، برای من کافیه.

امشب برای اولین بار فهمیدم چقدر از آینده می‌ترسم.

نه از آینده‌ی خودم، از آینده‌ی تو.

از اینکه نتونم همیشه مراقبت باشم، از اینکه یه روز بزرگ بشی و بفهمی دنیا همیشه جای امنی نیست اما یه چیز رو بهت قول می‌دم...

2001

تا وقتی نفس می‌کشم، هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم که وقتی به خونه برمی‌گردی، بدونی اینجا امن‌ترین جای دنیاست.

حتی اگر یه روز از من عصبانی باشی.

حتی اگر فکر کنی زیادی سخت می‌گیرم.

حتی اگر یه روز بزرگ بشی و بگی بابا، ولم کن!

تو قبل از اینکه به دنیا بیای، صاحب یه خونواده شدی.

یه مادر داری که از همین حالا عاشقته.

یه پدر داری که هنوز بلد نیست چطور باهات حرف بزنه و برای همین نشسته نیمه‌شب، توی یه دفترچه باهات درد دل می‌کنه...

2002

و یه عالمه آدم دیوونه‌ی دیگه که هنوز خبر ندارن قراره چه بلایی سرشون بیاری."

یه صفحه رد کردم و ادامه دادم.

"نمی‌دونم چرا...

ولی وقتی بهت فکر می‌کنم، همیشه یه دختر کوچولو می‌بینم که موهاش شبیه مادرشه و با همون چشم‌هاش نگام می‌کنه.

شاید هم اشتباه می‌کنم.

شاید یه پسر کوچولو باشی که قراره تمام موهای من و مادرت رو سفید کنی.

2003

هرچی که هستی...

فقط بیا، سالم بیا.

بقیه‌ش رو خودمون درست می‌کنیم. من و مادرت، کنار هم.

همون‌طور که تا امروز همه‌چیز رو با هم درست کردیم.

آلبالو...

هنوز نیومدی، اما همین حالا یه جای بزرگی توی قلب من داری و نمی‌دونم چطور باید این حجم از دوست داشتنت رو توضیح بدم.

شاید یه روز خودت پدر یا مادر شدی و فهمیدی.

2004

شاید هم هیچ‌وقت نفهمیدی.

ولی فقط یه چیز رو یادت بمونه...

قبل از اینکه دنیا تو رو بشناسه، قبل از اینکه اولین قدم‌هات رو برداری، قبل از اینکه اولین کلمه‌ت رو بگی...

من دوستت داشتم.

بابات."

خودکار رو کنار برگه گذاشتم و چند لحظه به آخرین کلمه خیره موندم.

بابا.

2005

نمی‌دونستم چرا همین یک کلمه، بیشتر از تمام چیزایی کا نوشتم، گلوم رو گرفت.

آروم دفترچه رو بستم و گذاشتم سرجاش.

___ ___ ___

یارا:

نور خورشید که خورد تو چشمم، اخمام رفت توهم. پشتم رو کردم به پنجره اما خوابم پریده بود دیگه.

آروم چشمام رو باز کردم اما نیوان رو ندیدم.

حتما رفته سرکار دیگه!

رو تخت نیم‌خیز شدم و آروم با انگشت اشاره‌ام زدم به شکمم.

با لبخند گفتم: صبح بخیر آلبالو کوچولو... آماده ای خوش بگذرونیم؟

بعد از روی تخت پایین اومدم و گوشیم رو برداشتم تا ساعت رو ببینم که چشمم به پیام نیوان خورد.

نیوان: "صبح بخیر گیلاس، برو پایین صبحانه‌ات رو کامل بخور که اومدیم بریم دکتر."

صفحه رو بالا کشیدم و رفتم تو صفحه چت‌مون، تایپ کردم.

"صبح توام بخیر عزیزم، چشم می‌خورم. توام یادت باشه به علی بگی واسه آخر هفته بیاد."

2007

بعد صفحه گوشیم رو خاموش کردم و بعد از دستشویی رفتن، از اتاق زدم بیرون.

در اتاق رو پشت سرم بستم و از پله‌ها پایین رفتم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که بوی نون تازه و چای توی خونه پیچید.

همین بو کافی بود تا شکمم صدای اعتراضش رو بلند کنه.

با خنده دستم رو روی شکمم گذاشتم.

ـ خب آلبالو... بریم دستور بابات رو اجرا کنیم.

همین که پام به آشپزخونه رسید، بی‌اختیار لبخند زدم.

تقریباً یه ماه بود ندیده بودمش.

همون‌طور که با یه سینی توی دستش از کنار یخچال برمی‌گشت، سینی رو روی میز گذاشت.

با لبخند گفت: بیدار شدی مامان؟

بی‌اختیار خودم رو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم.

ـ سلام... طلایی.

اونم بغلم کرده بود که با شنیدن حرفم، با اخم ازم فاصله گرفت.

ـ طلایی چیه مادر؟!

خندم گرفت و رفتم سمتش.

ـ خب امروز که روسریت طلاییه، منم طلایی صدات کنم.

اخمش تبدیل به خنده شد.

ـ الهی قربون اون زبونت برم... بیا ببینم.

دوباره خودش اون‌قدر محکم بغلم کرد که خندم گرفت.

ـ دلم برات یه ذره شده بود دختر.

صورتم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

ـ منم دلم برات تنگ شده بود.

یه کم ازم فاصله گرفت و دو طرف صورتم رو گرفت.

ـ وای... لاغر شدی.

ـ جدی؟

ـ آره.

چند لحظه با دقت نگام کرد.

ـ البته... یه جور دیگه هم شدی.

ابروهام بالا رفت.

ـ چه جوری؟

لبخند معنی‌داری زد.

ـ معلومه که آقا نیوان راست گفته.

خندیدم.

ـ پس بهت گفته.

ـ اگه نمی‌گفت هم خودم از قیافه‌ت می‌فهمیدم.

بعد بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم، دستم رو گرفت و کشید سمت میز.

ـ بشین هنوز صبحانه نخوردی. اون پسر قبل از اینکه بره، ده بار سفارش کرد که نذارم چیزی از صبحونه‌ات بمونه!

با خنده نشستم.

ـ دیگه چی گفته آقا نیوان؟

ـ عین حرفش این بود: "طلا خانوم، اگه یارا صبحونه‌ش رو کامل نخوره، مسئولش شمایید."

خنده پوفی کشیدم.

ـ از وقتی فهمیده بابا میشه، شورش رو درآورده.

ـ حق هم داره.

یه تیکه نون جدا کردم و دستم رفت سمت پنیر و گردو که طلا خانوم سریع نشست کنارم.

ـ این روزا بیشتر دلت ترشی می‌خواد یا شیرینی؟

همین‌طور که لقمه‌ام رو میخوردم یکم فکر کردم و گفتم: همم... ترشی، مخصوصا آلبالو خشکه. قبلا هم دوست داشتم ولی الان یه جور دیگه هوس می‌کنم.

ـ اِ پس بچت پسره.

خنده‌م گرفت. یعنی واقعاً می‌شد از هوس ترشی و شیرینی جنسیت بچه رو حدس زد؟

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ از مادربزرگم یاد گرفتم. اون هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد.

****

همین که آخرین جرعه‌ی چایم رو خوردم، با رضایت تکیه دادم به صندلی.

ـ آخ... چسبید.

طلا خانوم بشقابم رو از جلوم برداشت و همون‌طور که جمع‌وجور می‌کرد، زیر لب گفت: خب... حالا بریم سر اصل کار.

با تعجب نگاش کردم.

ـ اصل کار؟

لبخند مرموزی زد.

ـ بلهه.

بعد رفت سمت کیفش و زیپ کوچیکش رو باز کرد. چند لحظه بعد، با یه زنجیر ظریف که یه حلقه‌ی طلایی ازش آویزون بود، برگشت.

ابروهام بالا رفت.

ـ این دیگه چیه؟

کنارم نشست و با ذوق گفت: حالا معلوم می‌کنیم بچت دختره یا پسر.

از خنده سرم رو تکون دادم.

ـ طلا خانوم... اینا خرافاته.

ـ ساکت باش ببینم.

بعد حلقه رو بین انگشت‌هاش گرفت.

ـ ما قدیمیا اینجوری جنسیت بچه‌ها رو می‌گیم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ یعنی واقعاً باور داری جواب می‌ده؟

شونه‌ای بالا انداخت.

ـ حالا یا درمیاد یا درنمیاد... امتحان کردن که ضرر نداره.

درست می‌گفت. با خنده دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: باشه... ببینیم این فسقلی همکاری می‌کنه یا نه.

ـ آفرین.

صندلیش رو نزدیک‌تر کشید.

ـ حالا تکون نخور.

با خنده صاف نشستم.

ـ چشم.

حلقه رو آروم از زنجیر آویزون کرد و بالای شکمم نگه داشت.

چند ثانیه هیچ اتفاقی نیفتاد بعد کم‌کم حلقه شروع کرد به حرکت.

من با کنجکاوی بهش خیره شده بودم اما طلا خانوم خیلی جدی‌تر از من، فقط حلقه رو نگاه می‌کرد.

زیر لب گفت: وای...

لبخندم محو شد.

ـ چی شد؟

با هیجان گفت: داره دایره می‌زنه.

ـ خب؟

سرش رو با اطمینان تکون داد.

ـ دختره.

ریز خندیدم.

ـ همین الان گفتی پسره.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- اون اشتباه بود.

- اگه اینم اشتباه بود چی؟

چند لحظه فکر کرد، بعد خیلی جدی گفت: اون‌وقت می‌گیم بچت شیطنت کرده، خواسته ما رو گول بزنه.

باز خنده‌م بلند شد که همون لحظه صدای آشنایی از پشت سرمون اومد.

ـ پس نوبتمون پیش نسترن رو کنسل کنم؟

هر دوتامون همزمان برگشتیم. نیوان کنار در آشپزخونه ایستاده بود؛ کلید ماشینش رو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند و با خنده نگامون می‌کرد.

طلا خانوم بدون اینکه ذره‌ای از اطمینانش کم بشه، گفت: لازم نیست دکتر چیزی بگه آقا نیوان... بچتون دختره.

نیوان آروم اومد سمتم. خم شد، بوسه‌ی کوتاهی روی موهام زد و دستش رو روی شکمم گذاشت.

لبخند قشنگی روی لبش نشست.

ـ هرچی که هست...

نگاهش بین من و شکمم چرخید.

ـ فقط سالم باشه.

ناخودآگاه دستم رو روی دستش گذاشتم.

لبخند زدم.

ـ آره...

بهم چشمک زد و آروم انگشتاش رو لای انگشتام قفل کرد.

--- فصل 156 ---

از لحظه‌ای که از خونه راه افتادیم، یه حس عجیبی داشتم.

نه واسه دکتر رفتن چون من قبلاً هم سونوگرافی رفته بودم و می‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته اما این بار فرق داشت...

چون نیوان کنارم بود و قرار بود برای اولین بار، صدای قلب آلبالو رو با هم بشنویم.

دستم هنوز توی دستش بود و انگشت شستش آروم روی پشت دستم حرکت می‌کرد.

ازش پرسیدم.

ـ استرس داری؟

چشم اش رو از خیابون گرفت و یه لحظه بهم نگاه کرد.

ـ من؟

ـ آره، تو.

ـ چرا باید استرس داشته باشم؟

ـ نمی‌دونم... قیافت یه جوریه.

ـ قیافه‌م چه جوریه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

ـ یه جوری که انگار قراره تو بری روی تخت سونوگرافی.

لبخند زد.

ـ خب شاید استرس دارم.

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

ـ دیدی؟

ـ ولی نه برای چیزی که فکر می‌کنی.

ـ پس برای چی؟

چند ثانیه ساکت موند بعد خیلی ساده گفت: برای دیدن آلبالو و شنیدن صدای قلبش.

همین یه جمله کافی بود تا لبخند روی لبم بشینه.

وقتی رسیدیم، نیوان ماشین رو پارک کرد و با هم وارد مطب شدیم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که یه دختر جوون با روپوش سفید از اتاقش بیرون اومد. اول نگاهش روی نیوان موند بعد روی من.

رفت سمت نیوان و با لبخند گفت: سلام آقا نیوان... بالاخره افتخار دادین زن‌تون رو آوردین ببینم؟

قبل از اینکه نیوان بخواد جوابش رو بده از کنارش رد شد و روبه‌روم ایستاد.

چند ثانیه با دقت نگام کرد، بعد لبخند قشنگی زد و دستش رو سمتم دراز کرد.

ـ بالاخره دیدمت...

دستش رو گرفتم.

ـ من نسترنم.

ـ یارا.

همون‌طور که دستم رو رها می‌کرد، گفت: راستش احساس می‌کنم خیلی وقته می‌شناسمت.

با تعجب پرسیدم.

ـ چرا؟

ـ چون علی انقدر ازت حرف زده که انگار چند ساله باهم دوستیم.

خنده‌م گرفت.

ـ امیدوارم چیزای خوبی گفته باشه.

نسترن هم خندید و گفت: هووی علی شدی، بعد توقع داری ازت تعریف کرده باشه؟

صدای خنده‌م بلند شد. واقعا هم راست میگه.

باهم وارد اتاقش شدیم. منو نیوان رو صندلی ها و نسترن سرجای خودش نشست.

پرونده‌م رو گذاشتم روی میزش که نگاهش کرد.

ـ خب یارا... قبل از اینکه شروع کنیم، می‌خوام یه بار دیگه همه‌چیز رو از خودت بشنوم.

سر تکون دادم.

ـ دیابت نوع یک دارم. از بچگی با انسولین کنترلش می‌کنم.

ـ انسولینت رو مرتب می‌زنی؟

ـ آره.

ـ قند ناشتا؟

ـ معمولاً خوبه.

ـ افت قند داشتی؟

ـ یکی دو بار.

ـ شدید؟

سرم رو تکون دادم.

ـ آره ولی واسه چند ماه پیشه.

نسترن سر تکون داد و چندتا نکته یادداشت کرد.

ـ خوبه. ببین یارا، بارداری با دیابت نوع یک شدنیه، فقط باید یه مقدار بیشتر از بارداری‌های معمولی مراقب باشیم. چون قند خون بالا، مخصوصاً اگر طولانی‌مدت کنترل نشده باشه، می‌تونه روی روند رشد جنین و سلامت مادر تأثیر بذاره.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت نیوان.

ـ ولی فعلاً شرایطش خوبه؟

نسترن لبخند زد.

ـ تا اینجای کار، بله. و همین که از همون اول داری پیگیری می‌کنی خیلی خوبه. باید قند خونت رو منظم‌تر چک کنی، انسولینت رو طبق نظر متخصص تنظیم کنی و از این به بعد ویزیت‌هات هم منظم‌تر باشه.

نیوان جلوتر اومد و پرسید.

ـ یعنی ممکنه با جلو رفتن بارداری نیاز به تغییر دوز انسولین داشته باشه؟

نسترن نگاهش کرد و گفت: احتمالش زیاده... چون نیاز بدن به انسولین در طول بارداری ثابت نمی‌مونه. برای همین باید مرتب بررسی بشه و دوزش بر اساس قند خونش تنظیم بشه. مهم اینه که خودسرانه هیچ تغییری توی انسولینش نده.

نیوان سریع گفت: نمی‌ده.

برگشتم سمتش.

ـ تو از کجا می‌دونی؟

ـ می‌دونم چون مراقبتم.

نسترن خندید.

ـ این قسمت رو متوجه شدم.

ـ چی رو؟

ـ اینکه از این به بعد احتمالاً باید برای هر وعده‌ی غذای یارا، با هم جلسه‌ی رسمی برگزار کنید.

نیوان با حرص صداش زد.

ـ نسترن!

با خنده دستم رو روی صورتم گذاشتم که نسترن رو به من ادامه داد: آخرین قاعدگی‌ات یادته چه تاریخی بوده؟

تاریخ رو گفتم و نسترن چند لحظه چیزی محاسبه کرد.

ـ خب... با توجه به اون، احتمالاً الان حدود پنج تا شش هفته هستی. برای اینکه دقیق‌تر مشخص بشه، سونوگرافی کمکمون می‌کنه.

قلبم یه لحظه تندتر زد و نگاهم ناخودآگاه رفت سمت نیوان.

اون هم نگام کرد، لبخند کوچیکی زد و دستم رو گرفت.

___ ___ ___

نیوان:

نمی‌دونستم چرا از وقتی وارد اون اتاق شده بودیم، قلب خودم این‌قدر بی‌قرار بود.

من قبلاً هم آلبالو رو دیده بودم روی اون برگه سیاه و سفید که یارا برای سوپرایز نشونم داد.

یه موجود کوچیک که هنوز حتی شکل درست و حسابی‌ای نداشت و با این حال، از همون لحظه‌ای که فهمیده بودم وجود داره، همه‌چیز توی زندگی من رو عوض کرده بود.

اما امروز فرق داشت...

امروز قرار بود صداش را بشنوم...

صدای قلب بچه‌ام رو...

کنار تختی که یارا روش خوابیده بود ایستادم و دستش رو گرفتم.

سعی می‌کردم آروم باشم اما نبودم.

نسترن یکم ژل رو روی شکمش ریخت که یارا یه لحظه از سردی ژل خودش رو جمع کرد.

ـ وای!

نسترن خندید.

ـ ببخشید، یادم رفت بگم خیلی سردِ.

یارا با اخم نگاش کرد.

ـ خیلی ممنون که زود گفتی!

ـ خواهش می‌کنم.

خنده‌م گرفت اما چند ثانیه بعد، نگاهم روی صفحه‌ی روبه‌رو ثابت موند.

نمی‌فهمیدم دقیقاً باید به کجا نگاه کنم فقط می‌دونستم اون چیزی که روی صفحه می‌بینم... بچه‌ی منه.

بچه‌ی ما.

نسترن دستگاه رو کمی جابه‌جا کرد که صدای ضعیفی توی اتاق پیچید.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم اون صدا چیه.

بعد قلبم ایستاد...

انگار برای یه لحظه یادم رفت چطور باید نفس بکشم...

صدای تند و منظم قلب آلبالو توی اتاق پیچیده بود و من اصلا نمی‌تونستم چیزی بگم.

همه‌ی فکرهام درباره‌ی اینکه می‌تونم پدر خوبی باشم یا نه، توی سرم چرخیده بود...

همه‌شون برای چند لحظه محو شدن.

من داشتم برای اولین بار صدای قلب بچه‌ام رو می‌شنیدم...

و زنی که برای داشتنش از نصف دنیا گذشته بودم و حالا داشت بچه‌ی من رو توی وجودش بزرگ می‌کرد.

دست یارا رو محکم‌تر گرفتم و نگاهش کردم.

چشم‌هاش برق می‌زد. لبخند روی لباش بود ولی اشک توی چشماش جمع شده بود.

همون لحظه بود که فهمیدم چرا آدم‌ها وقتی بچه‌دار می‌شن، دیگه هیچ‌وقت مثل قبل زندگی نمی‌کنن.

چون از این لحظه به بعد...

یه تیکه از قلبت بیرون از بدنت زندگی می‌کنه.

و چقدر می‌شه عاشق کسی بود که هنوز حتی صورتش رو ندیدی.

دستم رو بالا آوردم و موهای یارا رو از کنار صورتش کنار زدم.

خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم. لب‌هام نزدیک گوشش بود.

ـ شنیدی؟

با صدای لرزونی گفت: آره...

دوباره به صفحه نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

قلبم پر شده بود از حسی که نمی‌تونستم اسمش رو چی بذارم.

فقط دست یارا رو محکم‌تر گرفتم و برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم.

وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم، هنوز صدای قلبش توی اتاق می‌پیچید.

به صفحه‌ی روبه‌روم خیره موندم.

انگار تمام آینده، توی همون چند ثانیه از جلوی چشم‌هام رد شد.

بعد از اینکه معاینه تموم شد، یارا نشست و لباسش رو مرتب کرد.

نسترن دوباره پرونده رو باز کرد.

ـ خب، فعلاً همه‌چیز خوبه. رشدش مناسبه و ضربان قلبش هم خوبه.

یارا نفس راحتی کشید و گفت: پس می‌تونیم بریم کمپ؟

با تعجب برگشتم سمتش.

ـ یارا!

نسترن خندید و با لذت نگاهمون کرد.

ـ کمپ؟

کلافه گفتم: می‌خواد بره جنگل.

نسترن نگاهش رو بین ما چرخوند.

ـ یعنی چادر و اینا؟

یارا گفت: آره.

ـ چند روز؟

ـ یه شب.

نسترن چند لحظه فکر کرد.

ـ خب... از نظر بارداری، با شرایط فعلیش، اگر حال عمومی‌اش خوب باشه و قندش کنترل باشه، یه شب کمپ رفتن به خودی خود ممنوع نیست.

یارا لبخند زد.

ـ دیدی؟

نگاهش نکردم.

ـ صبر کن بذار حرفش تموم شه.

نسترن خندید.

ـ فقط باید چندتا نکته رو رعایت کنید. جای خیلی دور از دسترس نباشه، فعالیت سنگین نداشته باشه، آب و غذای مناسب همراهتون باشه، دارو و انسولینش هم کامل همراهش باشه و حواستون به قند خونش باشه.

نگاهم رفت سمت یارا.

ـ و اگر حالش بد شد؟

ـ حتما برگردید.

ـ همین؟

ـ همین.

یارا با ذوق گفت: یعنی می‌تونیم بریم؟

نسترن لبخند زد.

ـ فعلاً مشکلی نداره.

سریع برگشت سمتم.

ـ شنیدی دیگه؟

ـ آره.

ـ پس کمپ جور شد!

با نگاه جدی بهش خیره شدم.

ـ هنوزم باید مراقب باشیم.

خندید.

ـ حله بابا!.

نسترن پرونده رو بست و گفت: برید خوش بگذرونید.

یارا بلند شد و با ذوق گفت: ممنون نسترن!

نسترن بهش چشمک زد.

ـ خواهش می‌کنم. فقط هفته‌ی بعد که اومدی، قبل از معاینه و اینا برام تعریف کن ببینم چه کردین تو کمپ.

یارا با خنده گفت: چشم خانوم دکترا!

ـ آفرین.

با نسترن خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون اومدیم.

یارا هنوز برگه‌ی سونوگرافی رو توی دستش گرفته بود.

هر چند قدم یه بار نگاهش می‌کرد و لبخند می‌زد.

زیر لب گفت: فکر نمی‌کردم صدای قلبش اینقدر قشنگ باشه...

نگاش کردم.

ـ منم فکر نمی‌کردم.

چند ثانیه سکوت بینمون نشست بعد آروم گفتم: حالا بیشتر از قبل می‌ترسم.

سریع برگشت سمتم.

ـ از چی؟

لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

ـ از اینکه یه لحظه حواسم پرت بشه و به شما دوتا آسیبی برسه.

یارا چیزی نگفت فقط انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد و سرش رو آروم به شونه‌م تکیه داد.

___ ___ ___

یارا:

همین که از مطب بیرون اومدیم، ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم.

هنوز صدای قلب آلبالو توی گوشم می‌پیچید...

همون صدای ریز و تندی که انگار از یه دنیای دیگه می‌اومد.

بی‌اختیار لبخند زدم. دستم هنوز تو دست نیوان بود و هر چند قدم یه بار، انگشتاش رو دور دستم محکم‌تر می‌کرد؛ انگار خودش هم هنوز از حال و هوای چند دقیقه‌ی قبل بیرون نیومده بود.

همون لحظه چشمم به پاساژ بزرگی افتاد که درست کنار ساختمون مطب بود.

آروم ایستادم و گفتم: نیوان...

ـ جانم؟

با سر به سمت پاساژ اشاره کردم.

ـ بریم یه دور بزنیم؟

نگاهش رفت سمت پاساژه بعد گفت: خسته نمیشی؟

ـ نه، فقط یه کم دور بزنیم.

نفس کوتاهی کشید و گفت: باشه... ولی فقط یه دور.

با ذوق دستش رو کشیدم.

ـ آخ جونمم.

باهم رفتیم داخل و از چیزی که فکر می کردم شلوغ‌تر بود.

صدای خنده‌ی بچه‌ها، موسیقی آروم مغازه‌ها و بوی قهوه‌ای که از کافه‌ی همون طبقه می‌اومد، همه‌جا پیچیده بود.

آروم کنار نیوان راه می‌رفتم و هر از گاهی ویترین مغازه‌ها رو نگاه می‌کردم تا اینکه قدم‌هام خودشون متوقف شدن.

یه مغازه‌ی بزرگ سیسمونی که پشت ویترینش، ردیف لباس‌های نوزادی با رنگ‌های سفید، کرم، سبز و صورتی آویزون بودن.

کفش‌هایی که از کف دستم هم کوچیک‌تر بودن...

شیشه‌شیرهایی با طرح خرس...

عروسک‌های نرم و پشمالو...

بی‌اختیار لبخند زدم.

ـ نیوان...

کنارم ایستاد و نگاهش از ویترین رفت روی صورتم.

ـ چی شده؟

آروم با انگشتم به یه سرهمی سفید اشاره کردم.

ـ ببین...

نگاهش رفت سمت لباسه که چند ثانیه هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

بعدش خیلی آروم گفت: چقدر کوچیکه...

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ آره...

دستم رو روی شیشه گذاشتم.

ـ باورم نمیشه یه روز یکی قراره توی اینا جا بشه.

نیوان چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد در مغازه رو باز کرد.

ـ بیا.

متعجب برگشتم سمتش که ادامه داد: بیا بریم داخل... شاید یه چیز کوچولو خریدیم.

با ذوق دنبالش رفتم و وارد مغازه شدیم. فکر اینکه می‌خوایم واسه آلبالو خرید کنیم هم حالمو خوب می‌کرد.

بین قفسه‌ها راه می‌رفتیم و هر چیزی که می‌دیدم، دلم می‌خواست بردارم.

مثلا جوراب کوچولو...

پیش‌بند با طرح خرگوش...

پتوی نازک...

جغجغه‌ی رنگی...

نیوان هم پشت سرم می‌اومد و با خنده به چیزایی که برمی‌داشتم، نگاهم می‌کرد.

همون لحظه یه سرهمی سفید که کلاهش گوش‌های خرسی داشت رو برداشتم.

جلوی خودم گرفتم و گفتم: نیوان ببینش...

لباس رو از دستم گرفت و چند ثانیه نگاهش کرد بعد با خنده گفت: اینو نگاش کن... اندازه کف دست منه.

منم خندیدمو گفتم: بچم الان اندازه نخوده.

ـ پس تا اینو بپوشه، ده بار بزرگ‌تر شده.

لباسه رو برداشتم و گفتم: بهونه نیار، من اینو می‌خوام.

بعد خواستم برم سمت صندوق اما چشمم به یه خرس کوچولوی کرم‌رنگ افتاد. از اونایی که یه پاپیون قهوه‌ای دور گردنشون داشتن.

همین که برداشتمش، ناخودآگاه محکم بغلش کردم.

ـ آخ...

نیوان اومد کنارم ایستاد.

ـ این دیگه چرا؟

خرس رو آروم نوازش کردم.

ـ نگاهش کن...

ـ خب؟

ـ دلم می‌خواد اولین عروسکش این باشه.

نیوان اول به خرس نگاه کرد بعد به من و آخرش به شکمم.

لبخند کوچیکی روی لبش نشست. خرس رو از دستم گرفت و همراه همون سرهمی سفید گذاشت روی پیشخوان.

متعجب نگاهش کردم.

ـ یعنی... می‌خریم؟

کارت بانکیش رو از جیبش بیرون آورد.

ـ آره.

بعد خیلی آروم ادامه داد: بقیه‌ش بمونه وقتی که جنسیتش مشخص شد می‌خریم.

دلم می‌خواست نصف مغازه رو بخرم فعلا اما این دوتا کافی بودن.

بعد از اینکه حساب کرد، از مغازه بیرون اومدیم.

کیسه‌ی کوچیک خریدهامون دست نیوان بود و من هنوز هر چند قدم یه بار نگاهم می‌رفت سمتش.

انگار با خریدنشون، یه قدم دیگه به آینده‌ای که همیشه توی ذهنم ساخته بودم نزدیک شده بودم.

آروم بازوش رو گرفتم.

ـ نیوان...

ـ جانم؟

سرم رو بالا آوردم و با همون لحن مظلومانه‌ای که می‌دونستم هیچ‌وقت نمی‌تونه در برابرش مقاومت کنه، گفتم: بستنی می‌خوام.

حتی یک ثانیه هم مکث نکرد.

ـ باشه.

لبخند زدمو سرمو یکم کج کردم.

ـ همین؟ نمی‌گی الان وقت بستنی خوردن نیست؟

ـ نه.

با خنده نگاش کردم.

ـ پس چی می‌گی؟

لبخند زد و کیسه‌ی خرید رو توی دستش جابه‌جا کرد. دست آزادش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: می‌گم هرچی خانومم بخواد، همونه.

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ خانومت بستنی گیلاسی می‌خواد.

ـ پس بزن بریم.

با ذوق دست زدم و گفتم: آخ جون!

****

همین که وارد شدیم، بوی شیرین بستنی توی فضا پیچید.

نیوان رفت سمت صندوق و منم روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

چند دقیقه بعد، با دو تا بستنی برگشت.

بستنی من گیلاسی بود و مال خودش شکلاتی. همین که نشست، قاشقم رو برداشتم فرو کردم به بستنیم و با لذت خوردمش.

چشمام رو بستم.

ـ آخ...

نیوان خندید.

ـ خوبه؟

ـ فوق‌العاده‌ست.

ـ نوش جونت.

چند دقیقه‌ای فقط همون‌جا نشستیم، آروم و بدون عجله بستنی خوردیم.

ـ باید زودتر بگردیم دنبال خونه.

قاشقم وسط راه متوقف شد با تعجب پرسیدم.

ـ خونه؟

ـ آره.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه بیام خواستگاریت.

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: بالاخره...

اخماش رفت توهم.

ـ بالاخره چی؟

قاشقشم رو گرفتم سمتش و جواب دادم.

ـ بالاخره یادت افتاد باید بیای خواستگاریم؟

ـ مگه من همین دیشب ازت خاستگاری نکردم؟

ـ اون که آره ولی باید بیای خونه امون و اونجا از مامان و بابام خاستگاریم کنی.

- منم می‌خوام همین کارو انجام بدم، خانومم.

--- فصل 157 ---

با شیطنت پرسیدم.

ـ کی؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

با حرص نگاهش کردم.

ـ نیوان!

آروم خندید.

ـ گفتم که باید اول خونه پیدا کنیم.

تصورشم حالم رو خوب می‌کرد. یه خونه که باهم توش زندگی کنیم...

ناخوداگاه گفتم: یعنی قراره خونه‌مون چه شکلی باشه؟

نیوان کوتاه جواب داد.

ـ نمی‌دونم.

ولی من لبخند زدم و گفتم: من می‌دونم.

با دقت و تمرکز نگاهم کرد.

ـ خب بگو.

ـ یه خونه‌ی بزرگ. البته نه خیلی ها... ولی یه حیاط داشته باشه. یه آشپزخونه‌ی جا دار و خوشگل که به تراس راه داشته باشه، چون دوست دارم صبح‌ها با هم صبحونه رو تو تراس بخوریم با ویو حیاطمون.

چند ثانیه سکوت کردم.

ـ یه اتاق برای آلبالو که خودم بچینمش. دیواراش سفید باشه و یه عالمه عروسک داشته باشه با یه تخت کوچولو و...

از همه چیز گفتم و نیوان هم با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد و گاهی نظرش رو می‌گفت.

وقتی سوار ماشین شدیم نیوان یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت: راستی...

برگشتم سمتش.

ـ هوم؟

ـ برای عروسی چی؟

خنده‌ام گرفت.

ـ عروسی؟

ـ آره، من کلی برنامه دارم.

خنده‌م بیشتر شد.

ـ خب حالا چه برنامه‌ای داری؟

فرمون رو با یه دست گرفت.

ـ یه باغ بزرگ می‌گیریم و هرکی که دوست داریم رو دعوت می کنیم.

لبخندم کش اومد.

ـ منم یه لباس عروس خیلی خوشگل می‌خوام.

نیوان با اخم گفت: نه.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ چرا؟

خیلی جدی گفت: چون من همین الانم به زور عقلم سر جاشه.

ـ یعنی چی؟

یه لحظه نگاهم کرد. اون نگاه آروم و عمیقش مثل همیشه نفسمو بند آورد.

ـ یعنی بالاترین حد عاشق شدن رو تجربه کردم یارا. از این بیشتر بشه دیگه فکر کنم رسماً دیوونه بشم.

با شیطنت زل زدم بهش و گفتم: یعنی انقدر دوستم داری؟

ـ خیلی بیشتر از چیزی که بلدم توضیحش بدم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: پس متاسفم.

ـ چرا؟

ـ چون لباس عروسم قراره خیلی خوشگل باشه.

نیوان نفس عمیق و کلافه‌ای کشید.

ـ یا خدا...

صدای خنده‌ام بلند شد.

ـ تازه موهامم ساده و باز میذارم.

ـ یارا...

ـ با تور بلند.

ـ یاراا...

ـ آرایشمم کامل و خوشگل.

لبخند زد.

همون لبخند آرومی که هر بار دلم رو می‌برد.

بعد بدون اینکه نگاهم کنه، زیر لب گفت: تو هر شکلی باشی قشنگی...

و من فقط نگاه کردم به مردی که قرار بود تمام آینده‌م کنار اون بگذره...

بعد یه دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: فقط خدا به قلبم رحم کنه.

****

وقتی به خونه رسیدیم، از همون جلوی در صدای خنده و حرف زدن می‌اومد.

با تعجب به نیوان نگاه کردم.

ـ کسی خونه‌تونه؟

ـ نمی‌دونم.

در رو باز کردیم و همین که وارد شدیم، صدای شادمهر از سالن بلند شد.

ـ کفترای عاشق بالاخره اومدن!

چند قدم جلوتر رفتیم که تازه متوجه شدم فقط شادمهر نیست.

همراز و هستی و باوان هم بودن.

کاوه و مهتاب هم کنار هم نشسته بودن و نیکان هم روی مبل لم داده بود.

با ذوق خواستم برم سمتشون که یاد لباس و عروسکی که برای آلبالو خریده بودیم افتادم.

سریع سرمو به گوش نیوان نزدیک کردم و گفتم: زود باش اینا رو ببر بالا قایم کن وسایل بچم دستشون نیوفته.

نیوان هم سر تکون داد و بعد از یه سلام سرسری رفت بالا... منم رفتم سمتشون و با همه اشون سلام و احوال پرسی کردم بعد کنار بچه‌ها نشستم.

همراز زودتر از همه پرسید.

- بگو ببینم چرا همه‌امون رو اینجا جمع کردی؟ چه خبره؟

نیشمو باز کردم و گفتم: آخر هفته که رفتیم کمپ بهتون می‌گم.

هر چهارتاشون با تعجب گفتن: کمپ!

خندیدم و سر تکون دادم.

- آرهه، ساکت شید آبرومون رو بردین.

باوان با ذوق دست زد.

- ایوللل چند وقت بود دلم میخواست برم جنگل، خیلی خوب میشه.

شادمهر صاف نشست.

ـ یه دقیقه... کمپ یعنی از اون کمپا که آدم میره تو طبیعت و خودش هیزم جمع میکنه؟

هستی گفت: نه پس میریم کمپ ترک اعتیاد.

شادمهر با وحشت نگاهمون کرد.

ـ نه من فکر کردم کمپ یعنی ویلا.

همراز پاپ‌کورن برداشت پرت کرد سمتش.

ـ ویلا که میشه همون ویلا احمق.

شادمهر پاپ‌کورن رو تو هوا گرفت و خورد.

ـ اخه من اهل طبیعت نیستم.

باوان گفت: طبیعت هم اهل تو نیست.

خنده‌م گرفت. باوان یه نگاه بهم انداخت و پرسید.

ـ فقط یه سوال... مسئول غذا کیه؟

همراز فوری گفت: شادمهر نباشه فقط.

هستی هم پشت بندش.

- شادمهر اصلاا!.

شادمهر با حرص نگاهشون کرد.

ـ چرا همه‌تون علیه منید؟

همراز گفت: چون هنوز اون جوجه‌های زغالی رو یادمون نرفته.

شادمهر فوری جلوتر اومد و با اعتماد به نفس از خودش دفاع کرد.

ـ برای هزارمین بار میگم اون جوجه‌ها خیلیم عالی بودن.

همراز: نبودن.

ـ بودن.

همراز: نبودن.

شادمهر با ناراحتی برگشت سمت من.

ـ یارا تو یه چیزی بگو.

شونه بالا انداختم.

ـ من که اون روز به خاطر جوجه‌های جنابعالی مسموم شدم و رفتم بیمارستان.

شادمهر با ترس چرخید و اطرافش رو نگاه کرد وقتی خیالش راحت شد برگشت و گفت: شانس آوردم نیوان نیست وگرنه پاچه شلوارمو می‌کشید سرم.

همه منفجر شدیم از خنده که صدای نیوان از پشت سرمون بلند شد.

- باز چه غلطی کردی تو؟

خنده‌ها همون لحظه قطع شد.

شادمهر بهت زده برگشت سمت نیوان و گفت: به جون علی، هیچی...

نیوان چشماشو ریز کرد و سرشو تکون داد.

- من که می‌فهمم بالاخره... ولی فعلا کاریت ندارم.

بعد یه نگاه به من که کنار دخترا نشسته بودم انداخت و رفت پیش نیکان نشست.

خب خداروشکر باز شر به پا نشد.

روی میز جلومون چند مدل خوراکی بود. منم هوس کردم یکی شون رو بخورم اما همین که دستم رفت سمت یه ظرف بزرگ پفک، صدای نیوان بلند شد.

ـ یارا!

همه با هم برگشتن سمتش، منم جا خوردم.

ـ بله؟

با ابروش به ظرف پفک اشاره کرد.

ـ اونو نخور.

اخمام رفت توهم.

خدایا کمک کن دیوونه نشم از دست این مرد.

ـ چرا نخورم؟

کاملا جدی گفت: چون تنده.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ خودم میدونم چی بخورم نیوان.

ـ آره ولی بعضی وقتا حواست پرت میشه، مثل الان.

همراز مثلا می‌خواست من نفهمم، سرشو سمت شادمهر و باوان و هستی خم کرد. آروم گفت: بچه‌ها...

شادمهر: هوم؟

همراز چشماشو ریز کرد.

- اینا عجیب نشدن؟

هستی سرشو تکون داد.

- خیلی.

پووف نیوان... بخدا قبل اینکه بریم کمپ لو میده مارو.

به جای پفک، یکم آلبالو خشکه برداشتم و خوردم.

مهتاب که اون‌طرف تر نشسته بود، بلند شد و اومد سمتم.

ـ یارا جان؟

سرمو بالا گرفتم.

ـ جانم؟

آروم دستم رو گرفت.

ـ بیا بریم چایی بیاریم مادر.

نیوان باز خواست حرفی بزنه که با ابرو اشاره کردم هیجی نگه تا مشکوک تر نشن. به زور جلوی خودشو گرفت و ساکت موند.

وقتی باهم وارد آشپزخونه شدیم مهتاب برگشت سمتم.

ـ حالا بگو.

خودمو زدم به بی‌خیالی و سینی رو برداشتم، به تعداد توش لیوان گذاشتم.

آروم گفتم: چی رو؟

مهتاب اومد جلوم ایستاد تا نتونم نگاهمو ازش بگیرم بعد گفت: دلیل این لبخندت رو.

خندیدم.

ـ مهتاب...

ـ بله؟

مشخصه نمی‌تونم از دستش فرار کنم پس چاره‌ایی نیست.

سرمو انداختم پایین و گفتم: من باردارم.

مهتاب چند ثانیه فقط نگام کرد. انگار مغزش نمی‌تونست حرفم رو پردازش کنه.

ـ یعنی...

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ یعنی قراره مامان بزرگ بشی.

یه صدای خفه از گلوش بیرون اومد بعد همونجا نشست روی صندلی کنار دیوار.

ـ یا خدا...

خنده‌م گرفت.

ـ مهتاب...

ـ صبر کن.

دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ قلبم ایستاد دخترا!

با ذوق دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: آلبالو توی راهه.

مهتاب انگار برای چند لحظه نفسش رو حبس کرد بعد دستش رو روی لبش گذاشت.

ـ یارا...

چشم‌هاش پر از اشک شد. بدون اینکه چیزی بگه بلند شد و منو محکم بغل کرد.

ـ الهی قربونت برم...

منم دستام رو دورش حلقه کردم. مهتاب چند بار صورتم رو بوسید بعد انگار چیزی یادش افتاد سریع ازم جدا شد ولی بازوهام هنوز تو دستاش بود.

ـ نیوان می‌دونه؟

ـ آره.

ـ پس چرا به کسی نگفتین؟

ـ می‌خواستم تو کمپ بهشون بگیم.

مهتاب با چشم‌های خیس خندید و گفت: پس منم چیزی نمی‌گم.

پیشونیم رو بوسید و ادامه داد: حالام برو بشین دختر قشنگم، من خودم چایی هارو میارم.

براش بوس فرستادم و از آشپزخونه خارج شدم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز خبر بارداری من، کسی رو اینقدر خوشحال کنه...

برای همین بود که هر بار به آلبالو فکر می‌کردم...

بیشتر از قبل عاشقش می‌شدم، چون اون معجزه‌ی زندگی ما بود.

چند دقیقه بعد، وقتی برگشتم سمت سالن، نیوان دیگه اونجا نبود.

از شادمهر پرسیدم.

ـ نیوان کجا رفت؟

ـ دایی کاوه صداش کرد.

نگاهم رفت سمت راهرو. کاوه هم احتمالاً از رفتار نیوان فهمیده اما یعنی نیوان چطور می‌خواد بهش بگه؟

___ ___ ___

نیوان:

همین که وارد اتاق شدم، دیدم بابا کنار پنجره ایستاده.

در رو بستم.

دستام رو توی جیب شلوارم کردم.

ـ کارم داشتی؟

بابا دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

ـ آخر هفته می‌خواید برید گردش؟

ـ آره.

ـ پس حواست به یارا باشه، امانت رضاس دست ما.

لبخند زدم.

ـ هست، نگران نباش.

چند ثانیه نگام کرد بعد گفت: خیلی مشکوکی.

خنده‌ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم.

ـ چرا؟

ـ از وقتی وارد خونه شدی داری لبخند میزنی.

ـ مگه بده؟

ـ برای تو آره.

خب انگار بازیگر خوبی نیستم...

چشم‌هاش ریز شد.

ـ یا عاشق‌تر شدی... یا یه خبری هست.

بابا منو زیادی خوب می‌شناخت، برای همین فهمیده بود لبخند امشبم شبیه هیچ شب دیگه‌ای نیست.

خنده‌ام بیشتر شد.

ـ اگه دومی باشه چی؟

ابروش بالا رفت.

ـ پس واقعاً یه خبری هست؟

نمی‌دونستم چرا گفتنش این‌قدر سخت شده. حالا که قرار بود به زبون بیارمش، انگار قلبم دوباره شروع کرده بود به تند زدن.

نفسمو رو فوت کردم و دستمو تو موهام کشیدم.

- قراره پدربزرگ بشی.

چند ثانیه هیچ صدایی توی اتاق نبود و بابا فقط نگام کرد.

ـ چی؟

لبخندم بیشتر شد.

ـ قراره نوه‌دار بشی.

انگار هنوز باور نکرده بود. چشم‌هاش خیس شده بود. انگار داشت سعی می‌کرد تصور کنه یه روز یه بچه کوچولو توی همین خونه بابابزرگ صداش بزنه.

یه لبخند عجیب روی صورتش نشست. اومد سمتم و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

ـ نیوان...

صداش لرزید.

ـ من واقعاً قراره پدربزرگ بشم؟

خندیدم.

ـ آره.

منو کشید توی بغلش.

- مبارک باشه پسرم.

دستام رو دورش حلقه کردم و لبخند روی لبم نشست.

آلبالو هنوز اونقدر کوچیک بود که حتی نمی‌شد بغلش کرد.

اما انگار از همین حالا جاش توی زندگیمون باز شده بود.

مخصوصا زندگی من...

توی حرف‌هام، توی برنامه‌هام، توی آینده‌ای که هر شب قبل از خواب برای خودم تصورش می‌کردم.

--- فصل 158 ---

___ ___ ___

یارا:

چند دقیقه‌ای بود که از آشپزخونه بیرون اومده بودم،اما هنوز گرمای آغوش مهتاب رو حس می‌کردم.

لبخندم هر بار که یاد واکنشش می‌افتادم، خودش روی لبم می‌نشست.

انگار حالا که یکی دیگه هم از وجود آلبالو خبر داشت، واقعی‌تر شده بود.

هنوز خبری از نیوان نبود.

کنار همراز نشسته بودم و باوان داشت درباره‌ی برنامه‌های کمپی که می‌خواستیم بریم حرف می‌زد که صدای قدم‌هایی از راهرو اومد.

سرم رو بلند کردم و دیدم اول نیوان وارد شد و بعد کاوه. نگاه کوتاهی بین من و نیوان رد و بدل شد که همون کافی بود برای اینکه بفهمم به کاوه گفته.

لبخندم ناخودآگاه پررنگ شد. یعنی واکنشش چی بوده؟

نیوان اومد و کنارم نشست، هنوز درست جا نگرفته بود که دستش رو پشت کمرم گذاشت و آروم پرسید.

ـ خوبی؟

با تعجب نگاهش کردم.

ـ آره، چرا بد باشم؟

ـ خسته نیستی؟

ـ نه.

ـ چیزی نمی‌خوای؟

اخمام رفت تو هم.

ـ نیوان...

ـ هوم؟

قبل اینکه بگم این‌قدر تابلو بازی درنیاره، مهتاب با سینی چایی اومد که هستی سریع بلند شد و رفت سمتش.

- مهتاب جون برو بشین من پخش میکنم.

مهتاب با لبخند سینی رو داد دست هستی و گفت: دستت درد نکنه دختر قشنگم، خیر ببینی.

بعد رفت کنار شوهرش نشست و هستی چایی ها رو پخش کرد. به نیکان که رسید ناخوداگاه زدم زیر خنده.

شادمهر و همراز و باوان هم انگار بزور جلوی خودشون رو گرفته بودن که بعد از من اوناهم ترکیدن.

اصلا هر موقع هستی رو با سینی چایی می‌بینم یاد خاستگاریش میوفتم و اون چایی عجیب غریبش.

هستی سرشو چرخوند سمت ما و زیر لب فحش داد که بیشتر خندیدیم.

****

تا شب با نیوان و مهتاب و حتی طلا خانوم درگیر بودم چون داشتن همه چیو لو می‌دادن با رفتاراشون.

نیوان همش کنارم بود و نمی‌ذاشت نفس بکشم، مهتاب و طلا هم که این‌قدر میوه و آب میوه به خوردم دادن حس می‌کنم قابلیت کمپوت شدن دارم.

اما ته دلم از این همه توجه، یه حس گرم و شیرین پخش شده بود.

هر بار نیوان با اون اخم‌های همیشگیش می‌پرسید "خوبی؟"...

هر بار مهتاب چیزی برام آماده می‌کرد...

هر بار طلا خانوم با وسواس نگام می‌کرد...

دلم می‌خواست از خوشی و حرص جیغ بزنم.

همراز و بقیه بچه‌ها هم به این رفتارای یهویی شون شک کرده بودن و هی سوال جواب می‌کردن منو.

الانم از دست همه‌اشون فرار کردم و اومدم تو حیاط یه هوایی بخورم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم سوران لبخند شادی رو لبم نشست و سریع تماس رو وصل کردم.

- سلام به خان داداش خودم.

آروم خندید و گفت: باز رفتی پیش باوان؟

منم خندیدم و روی نیمکت نشستم.

- آره... خب چطورایی پسر؟ کارا چجوری پیش میره؟

- خوبم تربچه، کارا هم داره جور میشه خداروشکر. تو خوبی؟ نیوان خوبه؟

یه نفس عمیق کشیدم و به آسمون شب نگاه کردم.

- خوبیم جفتمون... فقط من دلم برات تنگ شده. کی برمی‌گردی؟

- احتمالا تا آخر هفته میام رامسر.

وقتی گفت آخر هفته، با ذوق گفتم: نه نه رامسر نرو بیا مریوان... با بچه‌ها می‌خوایم بریم کمپ.

- کدوم بچه‌ها دقیقا؟

اخمام رفت توهم.

- یعنی چی کدوم بچه‌ها؟

صدای کلافه‌اش بلند شد که گفت: منظورم اینه ملکه‌ی عذاب منم قراره بیاد؟

ای خدا از دست اینا... اصلا نمی‌دونم چه داستانیه که اینا این‌قدر باهم لج افتادن؟!

جواب دادم.

- معلومه که هست. چرا همراز نباید بیاد؟

- خب پس منو معاف کن که اصلا حوصله‌ی کلکل با اون دختره‌ی دیوونه رو ندارم.

لبخندم کش اومد.

ـ راجب همراز این‌جوری حرف نزن، هرچقدر روی تو حساسم، رو همرازم همونم... پس حق نداری پشتش حرف بزنی.

صدای پوف کشیدنش از اون طرف خط اومد.

ـ دقیقاً مشکل همینه... چرا باید منو با اون ملکه‌ی عذاب ابدی تو یه کَفه بذاری؟

ـ سوران!

ـ هوم؟

ـ همراز دختر خوبیه.

ـ من نگفتم دختر بدیه.

ـ پس چرا همیشه باهاش دعوا داری؟

چند ثانیه سکوت کرد.

ـ چون رو مخمه.

خنده‌م گرفت.

ـ اتفاقاً من فکر می‌کنم خیلیم خوب باهم کنار میاین.

با تعجب گفت: ما؟

جلوی خنده‌ام رو گرفتم و جواب دادم.

ـ آره... شما.

ـ خیلی خب، دیگه باهات حرفی ندارم.

ـ باشه.

ـ یارا!

زدم زیر خنده و گفتم: چیه خب؟

صداش پر حرص اومد.

- حداقل یه کم طرف منو بگیر.

ـ نمی‌تونم.

ـ چرا؟

ـ چون همراز هم دوستمه.

چند لحظه سکوت کرد بعد با لحن مظلومی گفت: پس من کی‌ام؟

لبخندم نرم‌تر شد.

ـ تو داداشمی.

ـ فقط همین؟

با اینکه نمی‌دید سرمو بالا انداختم و گفتم: نه... بهترین داداش دنیایی.

ـ بهتر شد.

باز پرو شد. گوشی رو تو دستم جا به جا کردم.

ـ حالا قول بده اگه تونستی بیای کمپ.

ـ قول میدم.

آخیش... همین برام کافی بود.

ـ آفرین حالا برو و مراقب خودت باش.

ـ تو هم مراقب خودت باش تربچه.

ـ چشم.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی پام گذاشتم. چند ثانیه فقط به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم.

با یادآوری حرفایی که درمورد همراز زد، خندیدم و زیر لب گفتم: دیوونه‌اس.

- کی دیوونه‌اس؟

با صدای نیوان پریدم هوا... باز این پسر یهو پیداش شد.

برگشتم سمتش که دیدم پشت سرم ایستاده، دست‌هاش رو توی جیب شلوارش کرده و با همون اخم همیشگیش نگام می‌کرد.

ـ ترسیدم بابا چرا یهویی میای؟

چشمک زد و اومد کنارم نشست. یه دستش رو انداخت دور شونه هام و منو به خودش چسبوند.

- نترس گیلاس، حالا بگو ببینم با کی حرف می‌زدی؟

سرمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: با سوران.

ـ چی می‌گفت؟

ـ هیچی، فقط دلتنگمون شده بود.

ـ آخر هفته میاد؟

ـ آره، گفتم بیاد اینجا.

لبخند کمرنگی زد.

ـ خوبه.

چند لحظه سکوت کردیم که آروم صداش زدم.

ـ نیوان؟

ـ جانم؟

ـ هنوزم باورم نمیشه.

نگاهم کرد.

ـ چیو؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

ـ اینکه یه نفر دیگه قراره بهمون اضافه بشه.

نگاهش برای چند ثانیه روی دستم موند بعد دستش رو آروم روی دستم گذاشت.

ـ من باورم شده اما حسی که بهش دارم رو نمی‌تونم توصیف کنم.

انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد و ادامه داد: ولی یه چیز رو خوب می‌دونم.

ـ چی؟

ـ از همین الان همه‌ی دنیای من شده.

چشم‌هام گرم شد.

ـ آلبالو؟

سر تکون داد.

ـ آره، قبلا فقط گیلاس دوست داشتم ولی الان آلبالو هم به لیست اضافه شده.

لبخند زدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم. قبل از اینکه چیزی بگم، صدای زنگ گوشی‌ام دوباره بلند شد.

گوشی رو برداشتم. با دیدن اسم روی صفحه، لبخندم ناخودآگاه عمیق شد.

ـ بابامه.

نیوان سرش رو بلند کرد.

ـ جواب بده.

تماس تصویری رو وصل کردم که چهره‌ی بابام روی صفحه ظاهر شد.

ـ سلام دختر بابا.

ـ سلام بابا جونم خوبی؟

لبخندش پررنگ شد.

ـ قربونت برم من پرنسسم، تو خوبی؟

ـ خوبم.

چند لحظه سکوت کردم. دلم می‌خواست خودم بهش بابابزرگ صداش کنم تا واکنشش رو ببینم اما هنوز نمی‌دونستم مامان بهش گفته یا نه.

آروم گفتم: مامان بهت گفت؟

لبخندش عمیق شد.

ـ بله، فقط نمی‌دونم چرا باید هانیه بهم بگه!؟

سرمو انداختم پایین که صدای خنده‌ی آرومش از گوشی اومد.

ـ خب حالا خودتو به مظلومیت نزن بچه.

خنده‌م گرفت. سرمو بالا گرفتم و گفتم: چشم.

لحنش گرم‌تر و پدرانه‌تر شد.

ـ نمی‌دونی وقتی مامانت بهم گفت چه حسی داشتم.

چشم‌هام ناخودآگاه گرم شد که سریع نگاهم رو از صفحه گرفتم.

ـ چه حسی داشتی؟

ـ اول باورم نشد.

خندید.

ـ گفتم هانیه داری با من شوخی می‌کنی؟

ـ مامان چی گفت؟

ـ گفت دخترت که نتونست، حالا نوه‌ات قراره پیرت کنه.

خنده‌م از بین اشک‌هام رد شد.

ـ بابا...

ـ جون بابا؟

چند ثانیه فقط نگام کرد.

ـ دختر کوچولوی من قراره مادر بشه.

لب‌ام لرزید.

ـ بابا من دیگه کوچولو نیستم.

ـ برای من همیشه کوچولویی.

اشک زیر چشم‌هام رو پاک کردم.

ـ دلم برات تنگ شده.

ـ منم دلم برات تنگ شده عزیز دلم.

بعد با ذوق گفت: حالا شکمت رو نشون بده ببینم!

خنده‌م گرفت.

ـ باباا، چیزی معلوم نیست!

ـ خب من می‌خوام ببینم.

گوشی رو کمی پایین آوردم و با خنده گفتم: اینجاست.

بابا دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ الهی قربونش برم.

بعد آروم صدام زد.

ـ یارا...

ـ جانم؟

ـ الان باید خیلی بیشتر مراقبت خودت باشی.

لبخند زدم.

ـ چشم.

ـ خوب و کامل غذا بخور، استراحت کن، زیادم خودتو خسته نکن. اگه چیزی خواستی، هر ساعتی از شبانه‌روز بود به من زنگ بزن.

ـ می‌زنم.

چند ثانیه نگام کرد بعد پرسید.

- نیوان پیشته؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره، کنارمه.

ـ گوشی رو بده به نیوان.

گوشی رو سمت نیوان گرفتم و گفتم: بابام با تو کار داره.

نیوان گوشی رو گرفت.

ـ سلام خوبین؟

ـ سلام پسرم. ممنون، تو خوبی؟

ـ خوبم، ممنون.

بابا چند لحظه نگاهش کرد بعد لبخند زد.

ـ اول از همه مبارکت باشه.

لبخند نیوان عمیق شد.

ـ ممنونم.

ـ واقعاً خوشحالم براتون.

گفت و بعد لحنش کمی جدی‌تر شد.

ـ نیوان...

ـ بله؟

ـ یارا رو می‌شناسی دیگه.... از بچگی یه دنده و لجباز بوده.

رفتم جلو و با اعتراض گفتم: باباا!!

نیوان خندید و بابا ادامه داد: ساکت باش دختر، دارم به دامادم توصیه‌های لازم رو می‌رسونم... خب نیوان حواست باشه وقتی سرگرم یه چیزی بشه، یادش میره خسته شده و باید استراحت کنه.

نیوان سر تکون داد.

ـ بله می‌دونم.

ـ پس این چند وقت بیشتر مراقبش باش.

ـ چشم.

ـ نذار زیاد خودش رو خسته کنه و هرچی لازم داشت، براش فراهم کن.

نیوان با لبخند گفت: مطمئن باشید همین کارو می‌کنم.

بابا چند لحظه ساکت موند.

ـ من دخترم رو بهت سپردم.

لبخند نیوان محو شد و جدی جواب داد.

ـ می‌دونم و قول میدم هم مراقب دخترتون باشم هم نوه‌اتون.

بابا لبخند زد.

ـ می‌دونستم.

بعد دوباره لحنش صمیمی شد.

ـ حالا گوشی رو بده دخترم.

نیوان گوشی رو بهم داد که سریع پرسیدم.

ـ خیالت راحت شد بالاخره؟

ـ نه.

با تعجب خندیدم.

ـ چرا؟

ـ چون تو رو می‌شناسم.

ـ بابا!

خندید و گفت: دوستت دارم دختر بابا.

ـ من بیشتر.

تماس که قطع شد، چند لحظه گوشی توی دستم موند.

نیوان آروم گفت: خوبی؟

لبخند زدم.

ـ آره.

لبخند زد و انگشتش رو آروم روی گونه‌م کشید.

ـ بیا بریم داخل.

همون لحظه صدای باوان از داخل خونه بلند شد.

ـ یاراا! نیواان! شام حاضره!

نیوان بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت.

ـ بریم گیلاسی.

دستش رو گرفتم و بلند شدم.

ـ فقط قول بده سر میز دوباره شروع نکنی.

ـ چی رو؟

ـ همون "خوبی؟ چیزی می‌خوای؟ اینو نخور، اونو بخور".

با خونسردی گفت: نمی‌تونم قول بدم.

ـ نیوان!

خندید و دستم رو کشید سمت خودش.

ـ بیا.

وقتی وارد سالن شدیم، همه سر میز نشسته بودن.

باوان کنار شادمهر بود، همراز و هستی روبه‌روی هم نشسته بودن و نیکان هم کنار هستی، با همون قیافه‌ی جدی و بی‌حالت همیشگیش، مشغول غذا کشیدن بود.

من خواستم بشینم که نیوان صندلیم رو برام کمی عقب کشید.

با لبخند نگاهش کردم و نشستم که بهم چشمک زد. چقدر عشقه آخه...

هستی با دیدن این صحنه آروم آرنجش رو به پهلوی نیکان زد.

ـ دیدی؟

نیکان بدون اینکه نگاهش کنه گفت: چی رو؟

ـ اینکه نیوان چقدر حواسش به یاراست.

ـ خب؟

ـ تو هم می‌تونی یه کم یاد بگیری.

نیکان بالاخره نگاهش کرد.

ـ من مگه حواسم بهت نیست؟

هستی با شیطنت لبخند زد.

ـ نه.

نیکان اخم کرد و گفت: چرا؟

هستی دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

ـ چون وقتی می‌گم آب می‌خوام، خودم باید بلند شم بیارم.

نیکان چند ثانیه نگاهش کرد بعد خیلی آروم لیوان آب رو برداشت و گذاشت جلوی هستی.

ـ بفرما.

هستی با ذوق دست زد و گفت: آفرین!

نیکان اخماش رو بیشتر کرد.

ـ بچه نیستم که تشویقم می‌کنی.

هستی خندید.

ـ ولی جذاب هستی.

نیکان یک لحظه ساکت شد. باوان زیر لب گفت: ضربه‌ی مستقیم.

شادمهر خندید.

ـ نیکان هنگ کرد.

نیکان با اخم نگاهش کرد و گفت: تو ساکت.

هستی با خنده دستش رو روی دست نیکان گذاشت.

ـ چرا سرخ شدی؟

نیکان با اخم گفت: نشدم.

ـ شدی.

ـ هستی...

ـ جانم؟

ـ غذاتو بخور.

هستی لبخند زد.

ـ چشم همسرم.

همراز با دیدن صحنه گفت: اینا چرا این‌قدر نامزد بازی درمیارن؟

باوان هم جواب داد.

ـ همش زیر سر هستیه وگرنه داداش من که از این کارا بلد نبود.

هستی با شیطنت گفت: خب نامزدمه، دوست دارم اذیتش کنم.

نیکان زیر لب گفت: متأسفانه.

هستی سریع برگشت سمتش.

ـ متأسفانه؟!

نیکان چند ثانیه سکوت کرد بعد خیلی آرام گفت: منظورم اینه که خوش‌شانسم.

هستی لبخندش عمیق شد.

ـ آها حالا بهتر شد.

همه خندیدیم بهشون حتی کاوه هم که سرش پایین بود، لبخند زد.

مهتاب هم با خنده سرش رو تکون داد و گفت: خدا به دادمون برسه با این بچه‌ها.

شادمهر فوری گفت: من که کاری نکردم.

همراز گفت: تو از همه بیشتر کاری.

ـ من؟!

باوان نیشش رو باز کرد و به جای همراز، جواب داد.

ـ تو با نفس کشیدنت هم دردسر تولید میشه.

شادمهر با بغض ساختگی سرشو سمت مخالف باوان چرخوند.

ـ بی‌انصاف!

وسط همون شلوغی، نیوان بشقابم رو نگاه کرد.

ـ یارا.

برگشتم سمتش.

ـ جان؟

ـ از این بیشتر بخور.

وای خدا... باز شروع شد.

همراز با شک گفت: من هنوز میگم یه خبره.

باوان: منم.

شادمهر خودشو جلو کشید و با چشمای ریز شده به من و نیوان خیره شد.

ـ حتی من شرط می‌بندم یه چیز خیلی مهمه.

مهتاب نگاه کوتاهی به کاوه انداخت و هر دو لبخند زدن.

من و نیوان به هم نگاه کردیم و هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.

چون قرار بود این خبر رو توی کمپ بگیم و تا اون روز... باید با این همه مراقبت یواشکی کنار می‌اومدم.

شادمهر دست برد سمت دیس مرغ که باوان فوری زد روی دستش.

ـ دست نزن.

ـ چرا؟

ـ چون تو همیشه بهترین تیکه رو برای خودت برمی‌داری.

شادمهر با افتخار گفت: خب چون بهترین تیکه حق بهترین آدمه.

همراز لبخند زد.

ـ تو فقط حق داری اون تیکه‌ای رو برداری که کسی حاضر نیست بخورتش.

شادمهر با ناباوری نگاهش کرد.

ـ واقعاً چرا با من این‌طوری رفتار می‌کنین؟

باوان خیلی جدی گفت: چون خدا ما رو آفریده که تحملت کنیم.

*****

بالاخره از شلوغی پایین خلاص شدیم، همراه نیوان رفتیم سمت اتاقش.

همین که وارد شدیم، در رو پشت سرمون بستم و یه نفس راحت کشیدم.

ـ بالاخره سکوت.

نیوان خندید و کلید چراغ رو زد.

ـ خسته شدی؟

ـ نه...

روی تخت نشستم و کف دستم رو روی تشک کشیدم.

ـ فقط دلم یه کم خلوت می‌خواست.

نیوان سر تکون داد.

ـ منم.

چند لحظه نگام کرد و بعد گفت: من میرم دوش بگیرم.

ـ باشه.

رفت سمت حموم و چند دقیقه بعد صدای آب از پشت در اومد.

منم لباس‌هام رو عوض کردم.

یه تی‌شرت سفید پوشیدم و شلوار گرمکن طوسی رو پام کردم... موهام رو که از حموم قبلی هنوز کمی به‌هم ریخته بود، با دست مرتب کردم.

روی تخت نشستم و داشتم با گوشیم ور می‌رفتم که در حموم باز شد.

سرم رو بلند کردم که دیدم نیوان با یه تی‌شرت سفید و شلوار گرمکن طوسی از حموم بیرون اومد.

موهاش هنوز خیس و نم‌دار بود و چند قطره آب از کنار صورتش پایین می‌اومد.

چند ثانیه نگاش کردم بعد خندیدم.

ـ چرا شبیه من شدی؟

نگاهی به لباس‌های خودش انداخت.

ـ مگه بده؟

ـ نه... فقط یکم عجیبه.

ـ چرا؟

ـ انگار ست کردیم.

لبخند زد.

ـ شاید دوست داشتم ست بشیم.

ـ آهاااا...

با شیطنت نگاش کردم.

ـ یعنی از قصد بود؟

ـ شاید.

ـ نیوان!

خندید و حوله‌ای که روی شونه‌ش بود رو روی صندلی انداخت.

ـ چیه؟

ـ هیچی.

گوشی رو کنار گذاشتم و شونه رو برداشتم و خواستم موهام رو مرتب کنم که نیوان گفت: بده من.

دستم توی هوا موند.

ـ چی؟

ـ شونه رو بده.

با ذوق گفتم: تو می‌خوای موهام رو شونه کنی؟

ـ با اجازه‌ی شما.

شونه رو بهش دادم و سریع روی لبه‌ی تخت نشستم که نیوان هم پشت سرم نشست.

اول با انگشت‌هاش چند تار رو از روی گردنم کنار زد.

بعد شونه رو آروم روی موهام کشید.

حرکت دستش اون‌قدر آروم بود که ناخودآگاه لبخند زدم. با حوصله شونه رو از بالا تا پایین کشید.

هر بار که به گره‌ای می‌رسید، مکث می‌کرد و بدون اینکه موهام رو بکشه، آروم بازش می‌کرد.

چند لحظه بعد گفت: موهات داره بلند میشه.

نمی‌دونم چرا ولی پرسیدم.

- دوست داری بلند بشه؟

صدای نیوان بدون مکث اومد.

ـ آره.

برگشتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم.

ـ واقعاً؟

ـ آره.

ـ چرا؟

شونه رو آروم از بین موهام رد کرد و لبخند زد.

ـ موی بلند یه جور دیگه بهت میاد.

لبخند منم عمیق شد.

ـ یعنی الان قشنگ نیستم؟

نگاهش از توی آینه به صورتم افتاد.

ـ هرجوری باشی قشنگی.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد دوباره رو به جلو برگشتم.

ـ خیلی خوب بلدی آدمو لوس کنی.

خندید و گفت: تقصیر خودته.

ـ چرا؟

ـ چون دوست دارم.

لبخند زدم.

ـ پس موهام رو بلند می‌کنم.

کمی فکر کرد و گفت: همین‌قدر بلند کن که وقتی راه میری، بریزه روی شونه‌هات.

ـ چرا؟

ـ قشنگه.

ـ تو خیلی روی موهای من نظر داری.

ـ چون دوستشون دارم.

چند دقیقه بعد، وقتی موهام کامل مرتب شد، شونه رو روی میز گذاشت.

ـ تموم شد.

دستم رو بردم پشت سرم.

ـ خیلی خوب شد.

ـ معلومه چون دستای من خورده بهشون.

برگشتم سمتش.

ـ اعتماد به نفست.

ـ واقعیته.

خندیدم و با کف دست آروم به بازوش زدم.

– پررو.

انگار خیلی خسته بود که سرشو یکم کج کرد.

ـ بریم بخوابیم؟

بدون معطلی گفتم: آره.

نیوان کنار کشید و من هم روی تخت دراز کشیدم. چراغ رو خاموش کرد و بعد کنارم اومد.

چند ثانیه بعد خودش رو نزدیک‌تر کرد و دستش رو دورم حلقه زد.

سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم که دستش آروم روی بازوم حرکت کرد.

صدای نفس‌های آرومش توی سکوت اتاق پیچیده بود.

چشم‌هام رو بستم.

ـ شب‌بخیر عشقم.

ـ شب‌بخیر گیلاسی.

برای اولین بار، آینده‌ای که همیشه ازش می‌ترسیدم... دیگه ترسناک نبود.

شکل یه خونه داشت.

یه تراس...

یه اتاق کوچک با دیوارهای سفید و پر از عروسک...

یه مرد که شب‌ها موهام رو شونه می‌کرد...

و یه آلبالو...

که هنوز نیومده بود، اما از همین حالا تمام قلبمون رو پر کرده بود و با همین فکر، توی آغوش نیوان خوابم برد.

___ ___ ___

نیوان:

وقتی مطمئن شدم خوابیده، آروم از تخت پایین اومدم.

چراغ مطالعه رو روشن کردم و دفترچه رو از کشو بیرون آوردم.

چند ثانیه فقط به صفحه سفید نگاه کردم.

بعد نوشتم.

"سلام آلبالو...

امروز برای اولین بار صدای قلبت رو شنیدم.

نمی‌دونی چه بلایی سر بابات آوردی.

از همون لحظه‌ای که صدات رو شنیدم، انگار دنیا رو بهم دادن...

حتی رفتیم اولین لباس و عروسکت هم خریدیم، بابایی.

مامانت میگه اتاقت باید سفید باشه.

منم موافقم...

حتی میگه باید کلی عروسک داشته باشی که با اونم موافقم...

راستش من با هر چیزی که مامانت بگه موافقم."

بی‌صدا خندیدم بعد دوباره نوشتم.

"امروز داشت از خونه‌مون حرف میزد.

از اتاقت...

از آیندت...

من فقط نگاهش می‌کردم.

یه روز که بزرگ شدی، شاید اینا رو بخونی و مسخره‌م کنی که بابات از قبل از به دنیا اومدنت برات نامه می‌نوشته ولی اشکالی نداره.

فقط بخونشون...

چون من نمی‌خوام هیچ‌وقت یادت بره...

قبل از اینکه دنیا تو رو ببینه، من و مامانت عاشقت بودیم."

چند ثانیه دستم روی کاغذ موند بعد با یه لبخند آروم اضافه کردم.

"شب بخیر کوچولوی من.

شب بخیر آلبالو..."

دفترچه رو بستم و گذاشتم سرجاش، بعد برگشتم روی تخت.

یارا توی خواب خودش رو جمع کرده بود. آروم کنارش دراز کشیدم و دستم رو دورش حلقه کردم.

*****

--- فصل 159 ---

گوشی رو از روی میز کنار تخت برداشتم و ساعت رو نگاه کردم.

پنج و بیست دقیقه.

هنوز برای بیدار کردن بقیه زود بود، اما می‌دونستم اگر یارا رو همین الان بیدار نکنم، تا وقتی همه‌ی وسایل رو جمع کنیم خواب می‌مونه.

نگاهش کردم. آروم خوابیده بود و موهاش ریخته بود روی صورتش.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. دیشب تا وقتی خوابش ببره، مدام از کمپ حرف می‌زد.

از اینکه می‌خواست کنار آتیش بشینه...

از اینکه قرار بود با بچه‌ها عکس بگیرن...

از اینکه می‌خواست صبح توی جنگل قدم بزنه...

و من فقط گوش می‌دادم.

چون راستش... فقط دیدن ذوق و خوشحالی یارا برام مهم بود.

آروم از تخت پایین اومدم و رفتم سمت کمد.

قبل از اینکه لباس عوض کنم، چشمم افتاد به قفسه‌ی چوبی اتاقم. رفتم سمتش و درش رو باز کردم، دوربینم رو بیرون آوردم.

دوربین حرفه‌ای و سنگینی که مدت‌ها بود ازش استفاده نکرده بودم.

شاید برای بقیه فقط یه دوربین بود.

یه وسیله برای ثبت چندتا عکس از یه سفر یک روزه ولی برای من قرار بود چیزی بیشتر از این باشه.

می‌خواستم تک‌تک لحظه‌های این چند روز رو نگه دارم.

خنده‌های یارا، شیطنت‌هاش، اخم کردنش وقتی بچه‌ها اذیتش می‌کنن...

حتی همون لحظه‌هایی که بی‌خبر دستش رو روی شکمش می‌ذاره.

می‌خواستم یه روز، وقتی آلبالو بزرگ شد، این عکس‌ها رو بهش نشون بدم و بگم "ببین کوچولو... قبل از اینکه بیای، چقدر منتظرت بودیم."

دوربین رو برداشتم و بندش رو دور دستم انداختم. چند لحظه بهش نگاه کردم بعد رفتم سراغ کیف.

وسایل خودم رو جمع کردم.

لباس اضافه، چراغ قوه، پاوربانک، داروها، چند تا خوراکی و وسایل یارا.

دست بردم داخل کیف و لباس کوچیکی که برای آلبالو خریده بودیم رو لمس کردم.

لبخندم دوباره برگشت آروم گفتم: تو هم باهامون میای کوچولو.

حتی اگر هنوز نمی‌تونستم بغلش کنم، دوست داشتم از همین حالا توی همه‌ی خاطراتمون جایی داشته باشه.

زیپ کیف رو بستم اما هنوز یه چیز دیگه مونده بود چیزی که از دیشب تا حالا حتی یک بار هم به یارا نگفته بودم.

خونه‌امون...

همون خونه‌ای که چند روز پیش، وقتی یارا با ذوق ازش حرف می‌زد، فقط سر تکون داده بودم و وانمود کرده بودم نمی‌دونم چه شکلی می‌خوامش.

ولی من می‌دونستم...

چون چند روز بود که دنبالش می‌گشتم و آخرم پیداش کردم و خریدم.

دقیقا همون‌طوری که یارا می‌خواست، حیاط داشت...

آشپزخونه‌ی بزرگ داشت...

تراسی که صبح‌ها نور مستقیم می‌گرفت...

و مهم‌تر از همه، یه اتاق سفید و کوچیک که می‌تونست همون اتاقی باشه که یارا برای آلبالو توی ذهنش ساخته بود.

حتی کلیدش هم توی جیبم بود. فقط می‌خواستم بعد از کمپ ببرمش اونجا. در رو باز کنم و بذارم خودش همه‌چیز رو ببینه.

می‌خواستم اولین چیزی که می‌گه، همون جمله‌ای باشه که توی ذهنم بارها تصور کرده بودم.

"نیوان... این همون خونه‌ایه که برات تعریف کردم."

کنارش روی تخت نشستم و خیلی آروم موهایی که روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم.

ـ یارا...

هیچ واکنشی نشون نداد، لبخند زدم.

ـ گیلاسی...

چشم‌هاش کمی تکون خورد.

ـ هوم...

ـ بیدار شو خورشید در اومد.

صورتش رو بیشتر توی بالش فرو کرد.

ـ مگه من فوتوسنتز می‌کنم که با طلوع خورشید بیدار شم؟ اصلا ساعت چنده؟

به‌زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم: پنج و نیم.

چشماشو باز کرد و با ناباوری نگام کرد.

ـ پنج و نیم صبح؟!

ـ آره.

ـ نیوان، مردم این ساعت دارن هفت پادشاهو خواب می‌بینن. چرا الان بیدارم می‌کنی؟

ـ ما مردم نیستیم. می‌خوایم بریم کمپ، پاشو ببینم.

ـ من از همین الان از کمپ متنفر شدم.

دیگه نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و گفتم: پس بیدار شدی.

چشماش رو ریز کرد.

- عوضی.

ـ مهم اینه بیدارت کردم. تو هرچی می‌خوای بگو.

پتو رو کنار زد و با غرغر از تخت پایین اومد.

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، صدای شادمهر از پایین می‌اومد.

ـ من میگم یکی بشماره ببینه همه هستن یا نه!

همراز از پایین جواب داد.

- همین که من میام بسه دیگه. کی بهتر از من برای دور دور؟

- بر منکرش لعنت.

یارا کنارم زد زیر خنده.

ـ اینا از همین الان شروع کردن.

از پله‌ها پایین رفتیم که شادمهر با دیدن ما دست‌هاش رو به کمرش زد.

ـ بالاخره زوج سلطنتی تشریف آوردن!

همراز گفت: من فکر کردم باید بریم در اتاقشون رو بشکنیم.

یارا بهش چشمک زد و جواب داد.

- نه خوشگله زورت نمی‌رسه در اتاق مارو بشکنی.

بعد باهم راه افتادن سمت بیرون.

چند دقیقه بعد، همه وسایل رو داخل ماشین‌ها گذاشتیم.

من، یارا و شادمهر و باوان توی یه ماشین بودیم و نیکان هم با هستی و همراز تو ماشین خودش بودن و بالاخره راه افتادیم.

هنوز چند دقیقه از حرکت‌مون نگذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد.

با دیدن اسم سوران، تماس رو جواب دادم.

ـ رسیدین؟

سوران: نه بابا تازه با علی راه افتادیم.

صدای همهمه از اون طرف خط می‌اومد. یارا که کنارم نشسته بود، سریع برگشت.

ـ سورانه؟

سر تکون دادم.

- آره.

سوران از اون طرف گفت: بذار رو اسپیکر.

گوشی رو روی همون حالت گذاشتم که صدای سوران اومد.

ـ سلام تربچه.

یارا خندید.

ـ سلام داداشی.

سوران: راه افتادین؟

ـ آره.

ـ ما هم با علی راه افتادیم. احتمالاً یه کم دیرتر می‌رسیم.

ـ اشکال نداره، فقط گم نشین.

صدای علی از پشت سرش اومد.

ـ اگه گم شدیم بدونید تقصیر من نیست، خواهر مسیریاب داره میارتمون!

شادمهر سرشو از بین صندلی ها جلو آورد و با اخم گفت: خواهر مسیریاب غلط کرده تورو گم کنه. هرجا باشی خودم میام پیدات می‌کنم.

صدای ذوق علی که اومد، یارا و باوان زدن زیر خنده.

- بد بوی کی بودی تو؟ آخ قربونش برم غیرتی شده.

بعد منو مخاطب قرار داد.

- این پسرو ببین یاد بگیر نیوان، من نصف عمرم زن تو بودم ولی لیاقت منو عشق پاکم رو نداشتی.

سوران با حرص گفت: تروخدا خفه شید حالمو بهم زدین.

دیگه حوصله چرت و پرتای این دوتا رو نداشتم و گوشی رو قطع کردم.

یارا هنوز خواب‌آلود بود. سرش رو به شیشه تکیه داده بود و هر چند ثانیه یک بار چشم‌هاش رو می‌بست.

دستم رو از روی دنده برداشتم و برای چند ثانیه گذاشتم روی دستش.

چشم‌هاش رو باز کرد و نگام کرد.

ـ چیه؟

ـ هیچی.

ـ پس چرا نگام می‌کنی؟

لبخند زدم.

ـ چون دلم خواست.

خندید و انگشت‌هاش رو دور دستم جمع کرد.

ـ امروز قراره خیلی خوش بگذره.

نگاهش کردم.

ـ آره.

بعد دوباره به جاده خیره شدم. نمی‌دونستم چرا، ولی دلم می‌خواست این روز هیچ‌وقت تموم نشه.

___ ___ ___

یارا:

چند دقیقه‌ای از تماس سوران گذشته بود و شادمهر مثل همیشه تصمیم نداشت بذاره مسیر رو آروم طی کنیم.

خم شد جلو و از بین صندلی‌ها گفت: نیوان؟

نیوان که چشمش به جاده بود، خیلی کوتاه جواب داد.

ـ هوم؟

ـ یه سؤال مهم.

ـ بپرس.

ـ ما دقیقاً چند ساعت دیگه می‌رسیم؟

نیوان یه نگاه کوتاه به صفحه‌ی ماشین انداخت.

ـ حدود دو ساعت دیگه.

شادمهر با ناراحتی تکیه داد عقب.

ـ دو ساعت؟!

باوان خندید و گفت: مگه می‌خوای بری بقالی که توقع داری زود برسیم؟

ـ بابا من فکر کردم کمپ همین بغله.

ـ خب اگه حوصله نداری، برگرد خونه.

ـ نه، الان دیگه حیثیتی شده.

این پسر واقعا دیوونه‌اس و منم از همینش خوشم میاد.

سرمو چرخوندم سمت و پرسیدم.

ـ چه حیثیتی؟

شادمهر خیلی جدی گفت: من نمی‌ذارم باوان فکر کنه از جنگل می‌ترسم.

یه لحظه دیدم اخمای نیوان رفت توهم... قبل از اینکه بهشون هشدار بدم، باوان برگشت سمتش.

ـ من اصلاً بهت فکر نمی‌کردم.

شادمهر بهش چشمک زد که دلم می‌خواست همون‌جا سرمو بکوبم به داشبورد.

ـ دقیقاً همین بی‌توجهیته که منو آزار میده.

ـ شادمهر!

ـ جانم؟

- من واقعا نمی‌دونم با چه عقلی تو رو انتخاب کردم.

نیوان یهویی ترمز گرفت و ماشین کنار جاده ایستاد و داد زد.

ـ چیییی؟!

باوان انگار تازه فهمید چه گندی زده، زیر لب گفت: اوه...

نیوان ماشین رو کنار جاده کشید و با خشمی کنترل شده به شادمهر گفت: پیاده شو.

شادمهر با چشم‌های گرد نگاهش کرد.

ـ چرا؟

نیوان کمربندش رو باز کرد.

ـ پیاده شو ببینم.

ـ نیوان جان، سوءتفاهم شده.

ـ چه سوءتفاهمی؟!

ـ من و باوان...

باوان سریع دستش رو جلوی دهن شادمهر گذاشت.

ـ هیچی نگو!

نیوان به هر دوشون خیره شده بود.

ـ یعنی شما دوتا...

شادمهر لبخند مصنوعی زد.

ـ نه.

باوان هم گفت: آره.

هر دو همزمان برگشتن سمت هم.

ـ باوان!

ـ خب دیگه لو رفته بودیم!

نیوان چند ثانیه فقط خیره موند بعد با ناباوری گفت: شما دوتا باهمین؟!

چند ثانیه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.

انگار نیوان هنوز داشت جمله‌ای که شنیده بود رو هضم می‌کرد.

بعد شادمهر سریع دستگیره‌ی در رو کشید.

ـ بخدا من گ*ه خوردم...

بعد در رو باز کرد و پرید بیرون.

ـ شادمهر!

صدای نیوان پشت سرش بلند شد و شادمهر شروع کرد به دویدن.

ـ یا ابوالفضل... غلط کردم!

نیوان هم از ماشین پیاده شد و دنبالش راه افتاد.

ـ وایسا ببینم!

ـ نه!

ـ شادمهر!

ـ من جوونم، نمی‌خوام بمیرم!

صدای خنده‌ی باوان بلند شد. من هم از شدت خنده اشکم دراومده بود.

به زور گفتم: باوان... تو چرا گفتی آره؟!

با خنده جواب داد.

- بابا خسته شدم از پنهون کاری.

سرمو از پنجره بیرون بردم. نیوان چند متر اون‌طرف‌تر دنبال شادمهر می‌دوید و شادمهر هم مثل دیوونه‌ها فرار می‌کرد.

بلند گفتم: نیواان ولش کن بدبختو.

حتی وسط اون همه حرص و عصبانیت، باز هم حواسش به من بود که اشاره کرد سرمو ببرم داخل ماشین.

شادمهر همین‌طور که کنار جاده می‌دوید، تلاش می‌کرد با حرف زدن نیوان رو آروم کنه ولی بدتر می‌شد.

ـ به خدا قصد بدی نداشتم!

نیوان: وایسا فقط!

ـ من دوستت دارم داداش!

نیوان: دهنتو گِل بگیر.

صدای خنده‌ی من و باوان توی ماشین پیچید.

همون لحظه شادمهر دور ماشین چرخید و دوباره سوار شد و در رو محکم بست.

تند گفت: برو برو برو!

باوان با خنده نگاهش کرد.

- کجا؟

ـ هرجا که نیوان نتونه پیدامون کن...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که نیوان در سمت راننده رو باز کرد و نفس‌نفس‌زنان نشست.

چند ثانیه سکوت کرد بعد با اخم به شادمهر خیره شد.

ـ بعداً باهات کار دارم.

شادمهر آروم خودش رو به در چسبوند.

ـ باشه... ولی الان جلوی اینا ابهت شوهرخواهرت رو به فنا نده.

باوان بالش کوچیکی که روی صندلی بود برداشت و کوبید توی صورتش.

ـ خفه شو!

نیوان سرش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد.

ـ من نمی‌دونم چرا هر بار با شماها میام بیرون، یه چیزی می‌فهمم که نمی‌خوام.

*****

اولین چیزی که حس کردم هوای خنک و مرطوب جنگل بود.

یه نفس عمیق کشیدم و چشم‌هام رو بستم. بوی خاک خیس، درخت‌ها و هوای تازه‌ای که انگار هیچ شباهتی به هوای شهر نداشت.

چند قدم جلوتر رفتم و ناخودآگاه دور خودم چرخیدم.

همه‌چیز سبز بود...

صدای پرنده‌ها از بین درخت‌ها می‌اومد و باد خنکی لای موهام می‌پیچید.

با خودم گفتم شاید واقعاً لازم بود چند روز از همه‌چیز فاصله بگیریم.

لبخند روی لبم نشست.

ـ وای...

صدای هستی از پشت سرم اومد.

ـ وای خیلی قشنگه اینجا.

برگشتم سمتش و با ذوق سر تکون دادم.

ـ خیلی!

همراز از کنارمون رد شد و در حالی که کوله‌ش رو روی زمین می‌ذاشت، گفت:

فقط امیدوارم شب که شد هم، همین‌قدر قشنگ باشه.

با تعجب پرسیدم.

ـ چرا نباشه؟

ـ چون وجود هر نوع حشره‌ایی باعث کاهش دید من نسبت به زیبایی میشه.

باوان زد زیر خنده و گفت: وایی عاشق ادبیاتتم همراز.

هستی هم بلند خنده.

ـ این همراز از پشه هم می‌ترسه.

همراز سریع از خودش دفاع کرد.

ـ من از پشه نمی‌ترسم، برای خودم احترام قائلم و نمی‌خوام اون موجود ریز و حقیر وارد حریم خصوصیم بشه.

منم کنار باوان و هستی به چرت و پرتایی که همراز سرهم می‌کرد می‌خندیدم.

همون موقع صدای سوران از پشت سرمون بلند شد.

ـ خب خانومای محترم... حرف زدن بسه، بیاین کمک کنین وسایلو خالی کنیم.

همراز برگشت سمتش.

ـ ما؟!

ـ بله، شما.

ـ چرا؟

سوران با تعجب نگاش کرد.

ـ چون دست و پا دارین.

ـ ما اومدیم کمپ، نه کارگری.

علی که داشت از صندوق عقب یه کیسه بزرگ بیرون می‌آورد، گفت: ببعو جونواگه خیلی خسته‌ای می‌تونی بشینی.

همراز با غرور چونه‌ش رو بالا گرفت.

ـ من خسته نیستم.

علی کیسه رو گذاشت زمین.

ـ پس کمک کن.

همراز چند ثانیه بهش نگاه کرد.

ـ من... از نظر روحی خسته‌ام.

علی بلند خندید که شادمهر هم سرش رو تکون داد.

ـ من نمی‌دونم چرا اصلاً با خودمون آوردیمت.

همراز سریع جواب داد.

ـ چون بدون من حوصله‌تون سر می‌ره.

--- فصل 160 ---

علی سرشو تکون داد و کیسه‌ی دیگه‌ای از صندوق عقب بیرون کشید.

ـ خیلی خب... فهمیدیم مجلس گرم کنی، بیا اینو ببر.

همراز با نگاهی که انگار بهش توهین شده، به کیسه نگاه کرد.

ـ گفتم من برای کارگری نیومدم.

ـ پس برای چی اومدی؟

ـ برای تفریح.

سوران که مشغول بیرون آوردن وسایل بود، زیر لب گفت: مشکل اینجاست تفریح مارو مختل کردی.

همراز سریع برگشت سمتش.

ـ چیزی گفتی؟

ـ نه.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ پس چرا قیافت میگه گفتی؟

سوران نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: تو همیشه این‌قدر حرف می‌زنی؟

همراز یه لبخند حرصی زد.

ـ نه، فقط وقتی حرف زدنم یکی رو اذیت کنه، این‌جوری می‌شم.

باوان زد زیر خنده که من و هستی هم خنده‌مون گرفت.

همراز چشم غره‌ای بهمون رفت که باوان بی‌معطلی دستش رو دور شونه‌ی همراز انداخت.

ـ نه سیسی این‌جوری نگاهم نکن، من همیشه طرف توام.

هستی: منم.

خندیدم و گفتم: منم هستم.

حالا که بحث طرفداری بود، نمی‌تونستم عقب بمونم. هرچند ته دلم می‌دونستم اگر سوران و همراز همین‌طوری ادامه بدن، تا شب دعوا داریم.

همراز دست‌هاش رو به کمر زد و با غرور برگشت سمت سوران.

- بله... دیدی؟ من چهار نفرم.

سوران به منم چپ‌چپ نگاه کرد.

- خب اگه این‌جوری یار کشیه که منم برم یارامو جمع کنم.

همراز بهش چشمک زد و گفت: هرچقدر می‌خوای یار جمع کن عمو جون.

سوران چند ثانیه فقط نگاهش کرد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت جوابش رو بده یا بی‌خیال بشه.

آخرش فقط یه نفس پرحرص کشید و رفت سمت ماشین.

واقعاً نمی‌دونستم این دو نفر چرا هر بار کنار هم قرار می‌گرفتن، باید کلکل و بحث داشته باشن.

البته با شناختی که از همراز داشتم، مطمئن بودم نصف این دعواها رو خودش شروع می‌کرد؛ فقط برای اینکه حرص سوران رو دربیاره.

چند دقیقه بعد، بیشتر وسایل از ماشین‌ها خالی شده بود و هر کسی مشغول کاری شده بود.

پسرا سمت چادرها بودن و باوان و همراز و هستی هم دور یه میز چوبی مسافرتی جمع شده بودن تا صبحانه رو آماده کنن.

منم مشغول بریدن نون بودم که صدای شادمهر از اون طرف بلند شد.

ـ نیوان، این میله باید کجاش بره؟

نیوان که داشت یکی از پایه‌های چادر رو نگه می‌داشت، سرش رو بلند کرد.

ـ همون‌جایی که توی دفترچه نوشته.

ـ من دفترچه نمی‌خونم.

ـ پس از من نپرس.

شادمهر چند ثانیه ساکت موند بعد برگشت سمت نیکان.

- خب نیکان تو بگو؟

نیکان حتی سرش رو هم بلند نکرد.

ـ منم بلد نیستم.

شادمهر با تعجب نگاهش کرد و گفت: تو که پنج دقیقه پیش داشتی بهم می‌گفتی چطوری بسته می‌شه!

نیکان با اخم نگاهش کرد.

ـ اون موقع هنوز نمی‌دونستم با خواهرم رفتی تو فاز عاشقی.

شادمهر چند لحظه با دهان باز به نیکان خیره موند. انگار جمله‌ی نیکان رو شنیده بود، ولی مغزش هنوز حاضر نبود قبولش کنه.

خیلی آروم گفت: یعنی چی؟!

نیکان یه سر میله رو سمت شادمهر گرفت.

ـ یعنی از این به بعد خودت چادرتو ببند.

ـ ولی من دامادتونم!

نیوان سریع گفت: کی گفته؟

ـ خودم.

ـ خودت گ*ه خوردی.

لبم رو محکم روی هم فشار دادم که خنده‌م درنیاد.

نیوان وقتی پای اذیت کردن شادمهر وسط می‌اومد، انگار ادب و اینا رو مرخص می‌کرد.

سوران از اون طرف زد زیر خنده که شادمهر با ناراحتی به من نگاه کرد.

ـ یارا! تو شاهد باش. اینا از وقتی فهمیدن من و باوان باهمیم، دارن شخصیت منو زیر سؤال می‌برن.

با بی‌خیالی یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم و گفتم: برو خداتو شکر کن سالمی و هنوز می‌تونی حرف بزنی، بقیه‌اش مهم نیست.

نیوان چشم تو چشم شد باهام و خنده‌اش گرفت ولی به زور خودشو جمع کرد.

می‌شناختمش...

معلوم بود از رابطه‌ی باوان و شادمهر اون‌قدری که ادعا می‌کرد ناراضی نیست. بیشتر از اینکه مخالفشون باشه، از اذیت کردن شادمهر لذت می‌برد. نیکان هم که رسماً شریک جرمش بود.

شادمهر با اخم نگاهم کرد و ناامید برگشت سمت باوان.

ـ باوان!

ـ هوم؟

شادمهر لبش رو جمع کرد.

- تو اصلا منو دوست داری؟

باوان با مهربونی نگاهش کرد و گفت: معلومه عزیزم.

شادمهر سریع ذوق زده شد و دوید سمت باوان بعد جلوش ایستاد.

- اگه منو دوست داری همین‌جا یه جمله‌ی عاشقانه بهم بگو.

باوان یکم فکر کرد و گفت: خودتو توی آیینه دیدی؟

شادمهر با تعجب جواب داد.

- آره، چه ربطی داشت؟

باوان لبخند زد و با مهربونی نگاهش کرد. جوری که اصلا فکر کردم قراره یه صحنه‌ی عاشقانه و رمانتیک ببینم اما...

- زندگی من بدون تو همون‌قدر داغونه.

یه لحظه ماتم برد.

من واقعاً منتظر یه جمله‌ی عاشقانه بودم.

حتی توی ذهنم داشتم به این فکر می‌کردم که باوان بالاخره یه حرف قشنگ به شادمهر می‌زنه و منم از دیدن این صحنه ذوق می‌کنم.

اما خیلی اشتباه کرده بودم.

خیلی...

با همون قیافه‌ی متعجب برگشتم سمت بقیه.

هستی و همراز هر دو دستشون رو جلوی دهنشون گرفته بودن و سوران هم سرش رو پایین انداخته بود که خنده‌ش رو کنترل کنه.

ظاهراً فقط من نبودم که انتظار یه صحنه‌ی عاشقانه داشتم.

شادمهر اما انگار هنوز نفهمیده بود چه خبره که با بغض جلو رفت.

ـ مرسی عشقم... من همیشه می‌دونستم تو چقدر عاشقمی.

باوان چندبار پشت سر هم سرش رو تکون داد.

ـ آره آره... تو اصلاً به عشق من شک نکن.

صدای خنده‌ی هستی و همراز بلند شد ولی من هنوز به شادمهر نگاه می‌کردم.

این بشر واقعاً استعداد عجیبی تو دیوونگی داشت و جفت مناسبی واسه خودش انتخاب کرده بود.

همون لحظه علی از کنار باوان و شادمهر رد شد و با قیافه‌ای غمگین دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

ـ بعضیا خیلی راحت عشق آدمو ازش می‌گیرن.

سوران که داشت یه جعبه رو جابه‌جا می‌کرد، برگشت سمتش.

ـ تو دیگه چی میگی؟

علی آه بلندی کشید و گفت: هیچی سوری جون...

بعد خیلی نمایشی خودش رو به سوران نزدیک کرد و ادامه داد: فقط می‌خوام بدونی از امروز تو تنها کسی هستی که دارم.

سوران با اخم نگاهش کرد.

ـ برو کنار بابا مریض.

علی دستش رو دور بازوی سوران انداخت.

ـ نه... بذار حداقل تو رو داشته باشم.

سوران سعی کرد دستش رو کنار بزنه، ولی علی محکم‌تر خودش رو بهش چسبوند.

با قیافه‌ای که انگار واقعاً داشت از زندگی پشیمون می‌شد، به من نگاه کرد.

ـ یارا، کمکم کن.

خندیدم و گفتم: من تازه نیوان رو از شر این خلاص کردم، خودت یه کاریش بکن.

ـ من چرا اومدم اینجا آخه؟!

ـ نه، این‌جوری نگو، من بهت نیاز دارم. اونم الان که خیانت دیدم.

سوران عصبی گفت: کدوم خیانت؟!

علی با ناراحتی سرشو به بازوی سوران چسبوند.

- نپرس... زخمم تازه‌ست.

سوران با درموندگی به بقیه نگاه کرد.

ـ تروخدا یکی بیاد اینو از من جدا کنه.

همراز در حالی که تخم‌مرغ‌ها رو داخل ظرف می‌شکست، گفت: به نظرم خودش باید تصمیم بگیره.

سوران با ناباوری گفت: چی رو تصمیم بگیره؟!

همراز خیلی جدی جواب داد.

ـ اینکه می‌خواد باهات بمونه یا نه.

صدای خنده‌ی همه‌مون بلند شد که سوران با حرص دست علی رو از خودش جدا کرد.

ـ از این کمپ متنفرم.

علی دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ حتی تو هم می‌خوای منو ول کنی سوری؟

سوران برگشت سمتش.

ـ علی...

ـ جانم؟

ـ اگه یه بار دیگه این‌جوری حرف بزنی، خودم می‌ندازمت توی رودخونه... خودت بدون دیگه.

علی لبخند زد.

ـ یعنی برات مهمم که بهم می‌گی.

ـ خداااا...

سوران دستش رو روی صورتش کشید که از خنده اشکم دراومد.

یکم بعد بالاخره چادرها نصفه‌نیمه سرپا شدن چون یکی از چادرها اون‌قدر کج بود که اگه باد میزد، احتمالاً خودش تصمیم می‌گرفت محل کمپ رو ترک کنه.

حتی مطمئن نبودم اینا قراره تا شب سرپا بمونن یا نه.

فکر کنم اگه قراره اینجا بخوابیم، بهتره قبلش حداقل وصیت‌نامه‌هامون رو بنویسیم.

هستی هم بهشون نگاه کرد و گفت: واقعاً قراره شب تو اینا بخوابیم؟

نیکان با اطمینان نگاهش کرد.

ـ آره.

ـ مطمئنی نمی‌ریزه؟

ـ نه.

همراز از پشت سر گفت: من که داخل اینا نمی‌خوابم.

سوران با اخم پرسید.

ـ پس کجا می‌خوای بخوابی؟

همراز با آرامش جواب داد.

ـ معلومه که ماشین.

ـ تو واقعاً دیوونه‌ای.

همراز اخم کرد و موهاش رو فرستاد پشت گوشش.

ـ من فقط به امنیت خودم اهمیت میدم.

من داشتم ظرف‌های صبحانه رو می‌چیدم که نگاهم افتاد به نیوان.

کنار چادر ایستاده بود و داشت آخرین بندها رو محکم می‌کرد.

موهاش یکم به‌هم ریخته بود و آستین‌های لباسش رو بالا زده بود.

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

همین‌قدر ساده و صمیمی... آدم‌هایی که دوستشون داشتم دورم بودن، صدای خنده‌شون توی جنگل می‌پیچید و نیوان چند متر اون‌طرف‌تر داشت برای اینکه شب سقف بالای سرمون باشه، با چادر کشتی می‌گرفت.

لبخند زدم.

شاید خوشبختی همیشه یه چیز بزرگ و عجیب نبود.

فقط همین بود.

یه صبح زود...

یه جنگل...

چندتا آدم دیوونه...

و مردی که هرچقدر هم خسته بود، باز هم حواسش بهم بود.

نیوان سرش رو بلند کرد و نگاهش با نگاه من گره خورد.

لبخند کوچیکی زد و گفت: چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

شونه بالا انداختم.

ـ چون دلم خواست.

لبخندش پررنگ‌تر شد و خواست چیزی بگه که صدای باوان از پشت سرم بلند شد.

ـ یارا!

برگشتم سمتش.

ـ جان؟

باوان همراه هستی و همراز به سمتمون می‌اومد.

سه‌تایی یه جوری کنار هم راه می‌رفتن.

نمی‌دونم چرا، ولی از همون لحظه اول مشکوک به نظر می‌رسیدن.

همراز دستش رو به طرفم دراز کرد.

ـ بیا.

ابروهام بالا رفت.

ـ کجا؟

باوان سریع جواب داد.

ـ یه کار داریم.

ـ چه کاری؟

هستی دستم رو گرفت و کشید.

ـ بیا دیگه، رسیدیم می‌فهمی.

با تعجب بین هر سه‌تاشون نگاه کردم و گفتم: چرا حس می‌کنم دارین منو می‌دزدین؟

همراز چپ چپ نگاهم کرد و دستشو زد به کمرش.

ـ اگر قرار بود بدزدیمت، این‌قدر محترمانه دعوتت نمی‌کردیم که شازده خانوم.

یکم فکر کردم و دیدم راست می‌گه بچه.

باوان دستم رو گرفت و کشید

ـ بیا بابا چقدر ناز می‌کنی.

- باشه خب، اومدم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای نیوان از پشت سرمون بلند شد.

ـ کجا می‌بریدش؟

برگشتم سمتش، کنار میز ایستاده بود و با تعجب نگامون می‌کرد.

باوان جواب داد.

ـ یه کاری داریم.

اخم کم‌رنگی رو پیشونیش نشست و پرسید.

ـ چه کاری؟

همراز قبل از اینکه باوان چیزی بگه، با حرص گفت: می‌خوایم ببریم سر به نیستش کنیم... توام دیوونه‌امون کردی با این شلیل‌ات. تا شما میز رو بچینید، ما لباس راحتی می‌پوشیم و میایم.

نیوان چند لحظه نگاش کرد و نفس عمیقی کشید بعد منو صدا زد.

ـ یارا؟

منم شونه‌امو بالا انداختم و گفتم: منم نمی‌دونم چه خبره.

نیوان با شک نگاهشون کرد و کلافه سرشو تکون داد.

ـ فقط زود بیارینش.

همراز دستش رو دور بازوم انداخت و منو با خودش کشید.

ـ چشم آقا نیوان. نگران نباش، شلیلِ سالم تحویلت می‌دیم.

صدای حرصی نیوان بلند شد که منم آروم خندیدم.

ـ همراز...

ـ چیه؟

ـ این‌قدر رو مخم نرو.

همراز با خنده جواب داد.

ـ مگه داری؟

تا نیوان خواست بیاد جلو همراز همین‌طور که دست منو گرفته بود، فرار کرد و منم دنبال خودش کشید.

ـ خدا به دادم برسه از دست شماها.

وارد چادر شدیم که هستی زیپش رو کشید و باوان با ذوق کوله‌ای رو که کنار وسایل گذاشته بود برداشت.

هستی با شیطنت گفت: خب، حالا وقتشه.

ـ وقت چی؟

زیپ کوله رو باز کرد و چند دست لباس بیرون کشید که با دیدنشون چشم‌هام گرد شد.

ـ اینا چیه؟!

باوان لباس‌ها رو یکی‌یکی جلوی صورتم گرفت و تکون داد.

ـ لباس‌های جدیدمون.

هستی با ذوق گفت: ست خریدیمشون!

به لباس‌های سه تیکه نگاه کردم. تیشرت مشکی، شلوار طوسی روشن و سویشرت طوسی روشن.

لباسامون رو پوشیدیم و واقعا بهمون می‌اومد.

با ذوق به خودم نگاه کردم و گفتم: وای بچه‌هاا، خیلی خوبه! از کی برای این نقشه کشیدین؟

همراز با غرور گفت: از همون لحظه‌ای که فهمیدیم قراره کمپ بیایم.

باهم از چادر بیرون اومدیم و حالا لباس ها بیشتر خودشون رو نشون می‌دادن. مخصوصا تیشرتی که یه قسمت از شکم همه‌مون رو مشخص می‌کرد.

یاد نیوان که افتادم سریع برگشتم سمت بچه‌ها.

ـ اگه نیوان منو این‌جوری ببینه مطمئنم دعوا میشه.

هستی دستشو انداخت دور شونه‌ام.

- نیکان از اونم بدتره ولی بیخیال بذار یکم حرص بخورن...

همراز هم با اطمینان گفت: اگه هر کدومشون چیزی گفت، چهارتایی می‌ریزیم سرش.

باوانم سرشو تکون داد.

- آره بابا... ولی خیلی دلم می‌خواد واکنش شادمهرو ببینم.

با دست زدم به بازوش و گفتم: تو دیگه این حرفو نزن. بذار یادم بره چجوری با خاک یکسان کردی بچه‌رو.

هستی هم که باز اون صحنه یادش افتاد، بلند خندید.

- وای من جر خوردم اونجا. دهنت سرویس باوان، اخه از کجا به ذهنت رسید؟

باوان با افتخار قیافه گرفت و گفت: یکمش ذاتیه و بقیه‌اش کمال همنشینی با شادمهره. اصلا زبان عشق ما متفاوته!

همراز هم گفت: آره اصلا یه مشت مجهول الحال گیر هم افتادیم... اون از نیوان و کیوی‌اش، این از تو و شادمهر با عشق متفاوتتون، از علی و سوری جونم نگذرم که شیپ اشون واقعا جذابه... فقط مونده هستی و نیکانم یه حرکت بزنن که پرونده‌مون تکمیل بشه.

چهارتایی زدیم زیر خنده که صدای شادمهر اومد.

ـ اوه...

سرم رو بلند کردم. فقط شادمهر نبود و کل پسرا انگار اومده بودن دنبال ما که با دیدن لباسامون سرجاشون خشک شده بودن.

شادمهر با صدای بلند گفت: نه.

باوان ابرو بالا انداخت.

ـ چی نه؟

شادمهر دستش رو روی کمرش گذاشت.

ـ این لباس‌ها نه.

همون لحظه نیکان هم با اخم به هستی نگاه کرد.

ـ تیشرتت چرا این‌قدر کوتاهه؟

هستی خیلی خونسرد جواب داد.

- دلیل خاصی نداره.

نیکان نفسشو با اخم اومد جلو و گفت: عوضش کن هستی.

هستی با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت.

- نچ، نمیشه.

نیکان چند ثانیه فقط نگاش کرد.

ـ تو عمداً داری منو حرص می‌دی، مگه نه؟

هستی لبخندش رو پهن‌تر کرد.

ـ عه، بالاخره فهمیدی... فکر کردم باید بیشتر توضیح بدم.

نیکان با اخم نگاهش کرد ولی فرصت نکرد حرفی بزنه چون شادمهرم جلو اومد و ادای لات های کوچه بازاری رو در آورد.

- زود میری سرخاب سفیداب تو پاک می‌کنی و این لباسو درمیاری، چادری که ننم فرستاده رو می‌کشی سرت تا جوب خون راه نینداختم وسط جنگل.

باوان دست به سینه شد.

ـ تو کی باشی؟

شادمهر با اعتمادبه‌نفس گفت: آق بالاسرت.

نیوان و نیکان همزمان برگشتن سمتش و گفتن: تو؟

شادمهر سینه‌اش رو جلو داد.

ـ بله، من.

نیوان نزدیکش شد.

ـ تو از پس یه چادر درست کردن برنمیای بزمجه حالا داری اینجا واسه ما لاتی‌شو پُر می‌کنی؟

شادمهر دوباره قیافه‌ی لات‌ها رو گرفت و گفت: من به عنوان آق بالاسر...

هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که نیوان یه پس‌گردنی آروم زد پشت سرش.

نیکان با پوزخند گفت: اول برو شلوارتو بکش بالا بعد این‌جوری واسه خواهر ما غیرتی شو.

شادمهر دستش رو گذاشت روی سرش و با بغض نگاهشون کرد.

ـ خاکم نکنید دیگه...

من و دخترها از خنده منفجر شدیم که شادمهر با مظلومیت ادامه داد: من فقط می‌خواستم از ناموسم دفاع کنم.

نیوان ابرو بالا انداخت.

ـ ناموست کیه؟

ـ باوان.

ـ باوان خودش می‌تونه از خودش دفاع کنه.

باوان سریع گفت: دقیقاً.

شادمهر با ناراحتی بهش نگاه کرد.

ـ تو هم علیه من شدی؟

ـ نه عشقم، من فقط واقع‌بینم.

شادمهر دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ سگ تو این شانس...

نیوان دوباره دستش رو بالا برد که شادمهر سریع سرش رو پوشوند.

ـ باشه باشه! دیگه هیچی نمی‌گم.

برام عجیب بود که چرا نیوان به من هیچی نمیگه که همون لحظه آروم اومد سمتم و دقیقا جلوم ایستاد.

سرشو آورد جلو و با صورت جدیش زل زد بهم.

- من با استایلت مشکلی ندارم، خودتم می‌دونی.

یه لحظه مکث کرد و زیپ سویشرتم رو تا آخر بالا کشید.

ـ ولی این یکی رو دیگه نمی‌تونم ببینم و هیچی نگم.

قبلا هم غیرتی شدنش رو دیده بودم اما نمی‌دونم چرا الان قلبم این‌قدر تند میزنه و حس می‌کنم یه حرارت ریزی زیر پوست صورتمه...

دستاشو دو طرف کلاه سویشرتم گذاشت و کلاهش رو بالا آورد.

نگاهش برای لحظه‌ای روی موهام و صورتم موند بعد لبخند جذابی رو لبش نشست

آروم نوک انگشتش رو کشید روی گونه‌ام و گفت: خجالت کشیدنم بلد بودی گیلاسی؟

--- فصل 161 ---

لبم رو به هم فشار دادم و سعی کردم لبخندم رو پنهون کنم.

ـ نیوان...

ـ جان نیوان؟

ـ همه دارن نگامون می‌کنن.

نگاهش رو از صورتم گرفت و خیلی عادی اطرافمون رو نگاه کرد.

ـ بذار نگاه کنن.

بعد آروم دستش رو پایین آورد و زیپ سویشرت رو کمی پایین کشید.

ـ این‌طوری خوبه؟ راحته.

با خنده سر تکون دادم و گفتم: آره.

هنوز چیزی نگفته بود که نیکان هم بدون اینکه حتی چیزی بگه، دست برد و زیپ سویشرت هستی رو تا بالا کشید.

هستی با تعجب نگاهش کرد.

ـ تو واقعاً مشکل داری!

نیکان با یه لبخند محو زد و گفت: می‌دونم.

هستی هم خندید و سرشو تکون داد.

حالا شادمهرم دست به کمر جلوی باوان ایستاد و با قیافه‌ای جدی گفت: حالا که این‌جوریه از این لحظه به بعد از کنار من جم نمی‌خوری.

باوان زد زیر خنده.

ـ مگه من بچه‌ام؟

شادمهر با اعتماد به نفس گفت: آره، حتی منم بچه‌ام.

باوان پوفی کشید که ما این سمت خندیدم.

ـ خدا خودش به من صبر بده.

همراز رفت سمتش و گفت: صبر نمی‌خواد، فقط یه عقل سلیم می‌خواد.

شادمهر با اخم نگاهش کرد.

ـ تو یکی حرف نزن.

ـ چرا؟

ـ چون تو از اول صبح داری رو اعصاب من راه میری.

همراز لبخند زد و جواب داد.

ـ پس امروز قراره روز خوبی باشه.

و قبل از اینکه شادمهر جوابش رو بده، رفت سمت وسایل.

چند لحظه بعد دوتا کیف رو برداشت و مستقیم اومد سمتمون.

ـ خب آقایون، اینا برای شماست.

نیکان با شک نگاهش کرد.

ـ اینا چیه؟

ـ لباس.

شادمهر با ترس گفت: من عمرا با سلیقه‌ی تو لباس بپوشم.

همراز با لبخند برگشت سمتش.

- حق انتخاب بهت ندادم عزیزم.

علی به شادمهر خندید که همراز بهش نگاه کرد و گفت: تو هم بیا.

لبخند علی همون لحظه محو شد. با بهت به خودش اشاره کرد.

ـ من؟

ـ آره، تو.

ـ من که کاری نکردم!

ـ دقیقاً واسه همین باید بیای.

چند دقیقه بعد با کلی غر زدن، فرستادیم شون داخل چادرها.

نیکان و نیوان داخل یه چادر رفتن و سوران و علی و شادمهر هم رفتن داخل اون یکی.

صدای شادمهر از داخل چادر بلند شد.

ـ من نمی‌فهمم چرا باید به حرف شما گوش بدم!

باوان هم دست به کمر، جوابش رو داد.

ـ چون اگه گوش ندی، خودم میام تو لباسه رو تنت می‌کنم.

چند ثانیه سکوت شد بعد شادمهر گفت: خجالتم خوب چیزیه واقعا، مردم حیا ندارن بخدا!

همه‌مون زدیم زیر خنده... بعد پرسیدم.

- چی دادین تنشون کنن.

هستی چشمک زد و گفت: وایسا الان میان بیرون می‌بینی.

منم مجبور شدم منتظر بمونم که بالاخره چند دقیقه بعد، زیپ چادرها همزمان پایین کشیده شد.

اول نیکان و نیوان بیرون اومدن. هر دوتاشون دقیقاً همون ست ما رو پوشیده بودن.

بعد سوران و علی و شادمهر هم از چادر دوم بیرون اومدن و هر پنج نفر کنار هم ایستاده بودن.

چند لحظه بهشون خیره موندم.

شادمهر دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و با خنده به خودشون نگاه کرد.

ـ چرا شبیه دالتون‌ها شدیم؟!

باوان همون‌جا زد زیر خنده.

ـ اتفاقاً خیلی بهت میاد.

ـ یعنی چی خیلی بهت میاد؟!

همراز هم از خنده خم شد.

ـ دقیقاً همون چیزی شدی که انتظار داشتم.

سوران با بی‌حوصلگی گفت: من نمی‌دونم چرا اجازه دادم این کارو باهام بکنید.

علی دستش رو دور بازوی سوران انداخت.

ـ حرص نخور سوری جونم حداقل تونستیم باهام ست بشیم.

سوران بدون اینکه حتی نگاهش کنه، دستش رو کنار زد و زیر لب گفت: خدایا بهم صبر بده از دست این.

آروم خندیدم و سرمو سمت نیوان چرخوندم که تو اون سویشرت و شلوار طوسیش با تیشرت مشکی بدجور داشت دلبری می‌کرد ازم.

نگاهی به لباس خودش انداخت و بعد به من نگاه کرد که لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبش نشست.

ـ خب... خیلیم بد نیست.

با خنده گفتم: یعنی خوشت اومد ازش؟

سرشو تکون داد و گوشه لبش بیشتر رفت بالا.

- فقط چون تو پوشیدیش.

همراز سریع گفت: اووو!

نیوان چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ شروع نکن.

همراز جلوی خنده‌اشو گرفت و گفت: من که چیزی نگفتم.

ـ از قیافت معلومه می‌خوای بگی.

همه دوباره خندیدیم و بعد بالاخره دور میز جمع شدیم.

صبحانه آماده بود و هرکسی مشغول کشیدن چیزی برای خودش شد.

من اما اصلاً حواسم به صبحانه نبود.

دست نیوان رو زیر میز گرفتم و آروم فشارش دادم که نگاهم کرد.

لبخند زدم که اون هم لبخند کوچیکی زد.

همه‌چیز دقیقاً همون‌طور بود که می‌خواستم.

چند روز بود این خبر رو مثل یه راز کوچیک توی قلبم نگه داشته بودم.

هر بار که بهش فکر می‌کردم، لبخند می‌اومد روی لبم و همزمان یه ترس کوچیک ته دلم می‌نشست، اما حالا دیگه وقتش رسیده بود.

می‌خواستم اولین آدم‌هایی که از این اتفاق می‌فهمن، همین‌هایی باشن که تمام این مدت کنارم بودن.

لبخندم پررنگ‌تر شد و قلبم تند می‌زد.

- بچه‌ها...

همه که نگاهم کردن، با ذوق گفتم: دلیل اینکه اینجا جمع شدیم، یه خبری بود که می‌خواستم کنار نیوان بهتون بگم.

همراز قاشقش رو پایین گذاشت.

ـ چه خبری؟

نگاهی به نیوان کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

تو چشمای تک تکشون نگاه کردم و گفتم: من باردارم.

وقتی هیچ عکس‌العملی ازشون ندیدم، لبخندم کم‌کم روی صورتم خشک شد.

به همراز نگاه کردم، هیچی...

هستی، هیچی...

باوان داشت خیلی عادی نیمروش رو می‌خورد...

سوران پنیر رو با دقت روی نونش می‌زد...

نیکان حتی سرش رو هم بلند نکرد...

شادمهر هم با اخم داشت چای می‌خورد...

نیوان اون هم مثل من با تعجب به همه خیره شده بود چند ثانیه گذشت.

بعد همراز خیلی عادی گفت: علی، اون نون رو بده.

علی نون رو سمتش گرفت.

ـ بفرما.

باوان یکم دیگه نیمرو توی بشقابش ریخت.

ـ نمک کجاست؟

هستی بشقاب رو کمی جلو کشید.

ـ نیکان، اون پنیر رو بده.

ـ بگیر.

چشم‌هام گرد شد.

یعنی خوشحال نشده بودن؟

نکنه خبرم اون‌طوری که توی ذهن من قشنگ بود، برای اونا نبوده؟

من این لحظه رو بارها توی ذهنم تصور کرده بودم؛ جیغ همراز، ذوق باوان، بغل سوران...

ولی هیچ‌کدوم اتفاق نیفتاد، فقط سکوت بود و چندتا آدم که انگار تصمیم گرفته بودن درست توی مهم‌ترین لحظه‌ی زندگیم، منو سکته بدن.

با ناباوری به همه‌شون نگاه می‌کردم.

ـ بچه‌ها...

هیچ‌کس جواب نداد که نیوان هم صداشون زد.

ـ یارا با شماست ها؟

شادمهر که تا اون لحظه ساکت بود، یه نگاه چپ‌چپ به من انداخت و خیلی آروم گفت: حالا رفتین یه کاری کردین، چرا با ذوق میاین برای ما تعریف می‌کنید؟

خشکم زد. شادمهر ادامه داد: خجالت بکشید زشته... خانواده اینجا نشسته.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

ـ شادمهر؟!

باوان لبش رو محکم گاز گرفت و هستی سرش رو پایین انداخت.

نیوان هم با ناباوری به شادمهر نگاه می‌کرد.

ـ چی می‌گی واسه خودت؟!

شادمهر شونه بالا انداخت.

ـ من فقط گفتم بعضی چیزا رو آدم لازم نیست با جزئیات برای خانواده تعریف کنه.

ـ تو واقعاً...

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که همراز دیگه نتونست خودش رو نگه داره و زد زیر خنده.

باوان بلند می‌خندید و هستی سرش رو روی میز گذاشت و از خنده لرزید.

سوران هم قهقهه زد و نیکان لبخندش رو نشون داد. نیوان با ناباوری چند ثانیه به همه نگاه کرد.

ـ شماها...

شادمهر دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت: شوخی کردیم بابا!

با حرص یه تکه نون سمتش پرت کردم.

ـ عوضی!

شادمهر خندید و گفت: ولی قیافت شاهکار بود!

همراز نامردم بین خنده‌هاش گفت: وای من دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم! قیافت وقتی همه شروع کردیم صبحانه خوردن... وای.

باز خندید که باوان از جاش بلند شد و اومد بغلم کرد.

ـ وای خدا!! من عمه می‌شم!

همراز هم جیغ کشید و خودش رو انداخت بغلم.

ـ من خاله می‌شمممم!

هستی از اون طرف دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت.

ـ یاراااا!

سوران از جاش بلند شد و با ذوق گفت: من دایی می‌شم؟!

نیکان هم بالاخره لبخند زد.

ـ عمو شدن هم بد نیست.

شادمهر با افتخار دستش رو بالا برد.

ـ من چی می‌شم پس؟!

باوان برگشت سمتش و گفت: تو مثل داییش میشی.

ـ این همه شخصیت جذاب تو خانواده هست، چرا بشم مثل داییش؟

- مثال بزن.

چشمک زد و گفت: مثلا شوهرعمه... جذاب‌تر از این نسبت وجود نداره.

صدای خنده‌ی همه‌مون دوباره بلند شد.

نیوان دستم رو گرفت و با لبخندی که این بار نمی‌شد هیچ شوخی‌ای پشتش پنهان کرد، آروم گفت: حالا دیگه همه می‌دونن.

تو چشم‌هاش نگاه کردم و لبخند زدم.

ـ آره...

تا همین چند دقیقه پیش فقط من و نیوان بودیم که از وجود این بچه خبر داشتیم، اما حالا یه‌دفعه یه عالمه آدم دیگه هم وارد این قصه شده بودن.

آدم‌هایی که می‌دونستم قرار نیست فقط اسم عمو و خاله و دایی رو یدک بکشن؛ هر کدومشون یه گوشه از زندگی بچه‌مون می‌شن و همین فکر...

قلبم رو گرم می‌کرد.

همه بالاخره دوباره سر جاشون نشستیم و بعد از چند دقیقه شوخی و تبریک، صبحانه‌مون رو از سر گرفتیم.

لبخند اصلا از صورتم نمی‌رفت.

هر بار نگاهم به یکی از بچه‌ها می‌افتاد، دوباره یادم می‌اومد که حالا همه می‌دونستن.

نیوان بدون اینکه چیزی بگه، بشقابم رو جلوتر کشید. یه تکه نون برداشت و کمی پنیر و گردو روش گذاشت.

ـ اینو بخور.

نگاهش کردم و گفتم: خودم می‌تونم لقمه درست کنم.

ـ می‌دونم.

لقمه رو گذاشت جلوی دستم.

ـ ولی دوست دارم از دست من بخوری.

لبخند زدم و لقمه رو از دستش گرفتم. آخه یه مرد چرا باید این‌قدر جنتلمن و جذاب باشه؟

خدایا فکر دل منم باش... آخه چقدر باید عاشقش بشم؟

بعد دستش رفت سمت بشقاب‌های دیگه و هر چیزی که شیرین بود رو از جلوی من کنار زد.

همراز با تعجب نگاهش کرد.

ـ تو از کی این‌قدر حواست به غذا خوردن یاراعه؟

نیوان خیلی عادی جواب داد.

ـ همیشه حواسم هست.

باوان لبخند زد.

ـ آخیییی... خیلی قشنگید شما.

لبخندم عمیق‌تر شد.

نیوان یه لقمه‌ی دیگه برام گرفت.

ـ اینو بخور، بعد انسولینت رو بزن.

آروم گفتم: تو از کجا می‌دونی؟

چشمک زد و به صندلیش تکیه داد.

ـ از وقتی اومدیم ندیدم دست به کیفت بزنی.

چشم‌هام گرد شد.

ـ تو حتی اینم فهمیدی؟

شونه‌اشو بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت: حواسم بهت هست.

همین چهار کلمه برای من بیشتر از هر جمله‌ی عاشقانه‌ای ارزش داشت.

چون نیوان همیشه همین بود. اهل حرف‌های بزرگ نبود، اما همیشه جوری رفتار می‌کرد که بفهمم تنها نیستم.

حتی وقتی خودم حواسم به خودم نبود، حواسش به من بود.

داشتم لقمه‌ای که نیوان برام گرفته بود رو می‌خوردم که هستی گفت: راستی... ما یه چیزی می‌خواستیم بهتون بگیم.

همه نگاه‌ها رفت سمتش. نیکان خیلی آروم سرش رو پایین انداخت و هستی لبخند زد.

ـ من و نیکان با خانواده‌هامون حرف زدیم.

همراز یه قلپ از چاییش رو خورد بعد پرسید.

- درباره چی؟

هستی دست نیکان رو گرفت و با خوشحالی گفت: قراره ماه بعد عقد و عروسی‌مون رو با هم بگیریم.

باوان با ذوق دست زد.

ـ وای جدی؟!

هستی خندید.

ـ آره.

من با خوشحالی بهشون نگاه کردم.

ـ خیلی خوب میشه، مبارکه!

هستی یه بشکن تو هوا زد و از جاش بلند شد.

ـ میگم حالا که شما هم قراره بچه‌دار بشید و باید زودتر عروسی کنید، بیاید مراسم‌هامون رو با هم بگیریم.

چشم‌هام از ذوق برق زد.

ـ وای... آره!

به نیوان نگاه کردم و دوتا دستش رو تو دستم گرفتم.

ـ اگه بشه، خیلی خوب میشه!

نیوان لبخند زد و گفت: آره.

بعد چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: فقط باید زودتر بیام خواستگاریت.

علی که داشت چای می‌خورد، با شنیدن حرف نیوان زد زیر خنده.

ـ شما نوبَرین واقعاً... اول بچه‌دار می‌شید، بعد آقا تصمیم می‌گیره بره خواستگاری! رونالدو رو نگا نکن شش تا بچه آورد بعد جورجینا رو گردن گرفت، اینجا ایرانه حاجی... قفله این چیزا.

وای همه‌مون به معنای واقعی، بعد از حرف علی ترکیدیم از خنده.

راست میگه واقعا خیلی عجیب شده داستان ما...

چند ثانیه بعد یهویی ساکت شدم و گفتم: صبر کن...

نیوان سریع نگاهم کرد.

ـ چی شد؟

ناراحت نگاهش کردم و لبم یکم آویزون شد.

ـ ما هنوز خونه نداریم. اول باید یه خونه بگیریم، بعد تو بیای خواستگاری... نمی‌دونم اصلاً چقدر طول می‌کشه.

لبخند نیوان آروم‌تر شد و دستم رو گرفت بعد انگشت‌هاش رو دور دستم محکم کرد.

ـ آره، خونه هم هست. حالا یه کاریش می‌کنیم.

نگاهش کردم.

ـ چه کاری؟

لبخند زد و گفت: یه کاری که آخرش تو خوشحال باشی.

****

بعد از صبحانه، چند تا گروه دیگه اومدن و اطراف ما نشستن... داشت شلوغ می‌شد.

بعد اون همه خنده و تبریک، هنوز یه حس شیرین توی دلم بود. انگار تازه داشتم باور می‌کردم قراره یه نفر دیگه هم به این جمع اضافه بشه.

یه آلبالو کوچولو که هنوز حتی نمی‌دونستم قراره چه شکلی باشه... شبیه من یا نیوان؟

کنار یه درخت نزدیک جایی که چادرامون بود نشسته بودم که سوران اومد و کنارم نشست.

چند لحظه چیزی نگفت و فقط به جنگل روبه‌رو خیره شد.

آروم گفتم: چرا ساکتی؟

سرشو چرخوند سمتم که دیدم چشماش پر اشکه.

ـ خوشحالم.

لبخند زدم و دستشو گرفتم بعد پرسیدم.

ـ برای چی؟

ـ برای تو.

لبخند کوچیکی زد و گفت: نمی‌دونم چرا... ولی وقتی دیدم داری با ذوق این خبر رو می‌گی، حس کردم بالاخره به اون خوشحالی و خوشبختی که حقته رسیدی.

چشم‌هام کمی گرم شد.

ـ سوران... ممنون که کنارمی.

نگاهش نرم شد.

ـ اون موقع که نیازم داشتی نبودم ولی از الان تا هروقت زنده باشم هرجا بری و هرچی بشه کنارتم...

آروم سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: می‌ترسم.

ـ از چی؟

ـ از اینکه مادر خوبی نباشم... از اینکه عاقبت بچه‌ام مثل من بشه. از اینکه چند سال دیگه به خودم بیام و ببینم شدم یکی مثل... محبوبه.

سوران اول یه دستش رو انداخت دور شونه ام و منو بیشتر تو بغلش فشار داد بعد خیلی آروم گفت: تو هیچ‌وقت شبیه اون نمیشی. برای اینکه خیالت راحت شه میگم که نه نیوان یه درصد شبیه خلیله نه تو شبیه محبوبه.

یه نفس عمیق کشید و سرشو به تنه درخت تکیه داد.

- حتی مطمئنم بچه‌اتون خوشبخت ترین بچه‌ی دنیا میشه. همین که پدر و مادری مثل شما داره و یه دایی که دنیا رو به پاش می‌ریزه.

حرفاش و اون اطمینان توی لحنش باعث شد خیالم راحت بشه.

شاید ترسم هیچ‌وقت کاملاً از بین نمی‌رفت...

شاید از این به بعد هم هر بار که به بچه‌ام نگاه می‌کردم، گوشه‌ای از ذهنم می‌پرسید: "نکنه یه روز منم همون آدمی بشم که ازش فرار می‌کردم؟"

اما برای اولین بار، جواب این سؤال رو از کسی شنیدم که خودش تمام گذشته‌م رو می‌دونست و با این حال هنوز باور داشت من می‌تونم مادر خوبی باشم...

شاید همین کافی بود که فعلاً نترسم.

برای اینکه جو عوض بشه گفتم: چقدر یهویی عاقل شدی.

ـ خودمم تعجب کردم.

آروم خندیدم بعد سرمو چرخوندم و چونه امو به شونه‌اش تکیه دادم.

ـ دوستت دارم داداش.

موهام رو نوازش کرد و گفت منم دوستت دارم تربچه.

چند لحظه همون‌طور موندیم بعد بلند شد.

ـ هر اتفاقی افتاد، هر وقت ترسیدی، هر وقت کم آوردی... یادت باشه من هستم.

لبخند زدم و گفتم: می‌دونم.

ـ آفرین دختر گل.

****

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن سوران پیش ماشینش نگذشته بود که صدای خنده‌ی باوان از پشت سرم بلند شد.

ـ یاراا!

برگشتم سمتشون... باوان، هستی و همراز هر سه‌تایی داشتن سمتم می‌اومدن.

همراز خودش رو کنارم جا کرد و نشست.

ـ خب مامان خانوم... حالا که رسماً یه عضو جدید به گروه اضافه شده، باید یه سری اطلاعات ازت بگیریم.

ابروهام رو بالا دادم و پرسیدم.

ـ چه اطلاعاتی؟

هستی هم نشست کنارم و با ذوق گفت: اول از همه... اسم این وروجک خاله رو چی می‌خوای بذاری؟

خندیدم و همین‌طور که زانوهام رو بغل کرده بودم، به درخت پشتم تکیه دادم.

ـ هنوز که جنسیتش رو نمی‌دونم.

باوان سریع گفت: خب از الان برای هر دو حالت اسم انتخاب می‌کنیم.

همراز و هستی هم موافقت کردن.

یکم فکر کردم ولی واقعا چیزی به ذهنم نرسید. تا الان فقط آلبالو صداش زده بودم و اصلا دنبال اسم نبودم براش.

وقتی دیدیم قرار نیست به نتیجه برسم، گفتم: اصلا ول کنید اسمش رو بعدا انتخاب می‌کنیم. تا اون موقع می‌تونید آلبالو صداش کنید.

شاید هنوز اسمش رو نمی‌دونستم...

هنوز حتی نمی‌دونستم دختره یا پسر...

اما عجیب بود که همین یک اسم ساده، "آلبالو"، باعث می‌شد بیشتر از همیشه حس کنم واقعاً یه نفر دیگه هم توی زندگی منه.

یه موجود کوچولو که هنوز ندیده بودمش، ولی بیشتر از هر چیز، دوستش داشتم.

همراز چشماشو ریز کرد و انگشت اشاره‌اش رو گرفت سمتم.

- شرط می‌بندم نیوان بهش گفته آلبالو. بخدا که کار خود میوه بازِشه... یکی نیست بهش بگه آخه برادر من وقتی این همه میوه‌ی خوشمزه و زیبا مثل گلابی و کیوی و شلیل هست چرا گیر دادی به گیلاس و آلبالو؟

من و باوان و هستی هرکدوم یه سمت خم شده بودیم و می‌خندیدیم.

یکی هم نیست به خودش بگه بین این همه میوه تو چرا گیر دادی به گلابی و کیوی و شلیل؟

باوان که خنده اش تموم شد، دست منو گرفت و گفت: حالا این دیوونه رو بیخیال، بگو ببینم آلبالوی عمه کی به دنیا میاد؟

با فکر کردن بهش هم لبخند رو لبم میومد.

- دکتر که هنوز نمی‌تونه نظر قطعی بده ولی خودم که حساب کردم، خرداد میشه.

همراز دستشو زیر چونه‌اش گذاشت و لبخند زد.

- مهم اینه سالم و سلامت باشه انگور خاله...

باز این لقب مارو تغییر داد... اصلا آدم نمیشه.

هستی سرشو چرخوند سمت من و چهار زانو نشست.

ـ خب حالا بریم سراغ موضوع مهم‌تر.

باوان با تعجب نگاهش کرد.

ـ از آلبالو مهم‌تر چیه؟

ـ عروسی مامان و باباش همراه با عمو و زنعموش.

چشم‌های باوان برق زد.

ـ اووو... راست میگی!

یه آه کوتاه کشیدم.

- گفتم که هنوز خونه پیدا نکردیم.

باوان خیلی خونسرد گفت: اونو داداشم خودش حل می‌کنه. تو فعلاً به فکر عروسیتون باش.

ـ خیلی مطمئنی.

ـ معلومه که مطمئنم. نیوان اگه یه چیزی رو بخواد، حتما انجامش میده.

برای چند دقیقه، همه‌ی ترس‌هایی که گوشه‌ی ذهنم جا خوش کرده بودن، محو شدن.

داشتیم درباره‌ی لباس عروس حرف می‌زدیم، درباره‌ی آهنگی که قرار بود با نیوان برقصم و حتی اینکه چه‌کسی کنارم بشینه...

چیزهایی که تا همین چند سال پیش فکر می‌کردم شاید هیچ‌وقت سهم من نشن.

آینده هنوز معلوم نبود، اما دیگه از فکر کردن بهش نمی‌ترسیدم...

چون این بار، وقتی به فردا نگاه می‌کردم، فقط خودم رو نمی‌دیدم.

نیوان رو می‌دیدم...

آلبالو رو...

و آدم‌هایی که دوستشون داشتم.

___ ___ ___

نیوان:

چند متر اون‌طرف‌تر، روی کنده‌ی درخت نشسته بودم و به حرف‌های نیکان گوش می‌دادم.

نیکان بطری آبش رو برداشت و یه جرعه خورد.

ـ داداش...

نگاهش کردم.

ـ هوم؟

ـ هنوز باورم نمیشه قراره تو بابا و من عمو بشیم.

لبخند پررنگی زدم و گفتم: حس عجیبه.

نیکان سرش رو تکون داد و پرسید.

ـ عجیب خوب یا بد؟

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت یارا که با باوان و همراز و هستی مشغول حرف زدن بود.

ـ خیلی خیلی خوب. یه مدت فکر می‌کردم خوشبختی برای من فقط اینه که یارا کنارم باشه ولی وقتی که فهمیدم قراره بابا بشم... حس کردم یه چیزی توی زندگیم کامل شده.

- می‌ترسی؟

یه نفس آروم کشیدم.

ـ آره.

ـ از چی؟

ـ از اینکه نتونم اون پدری باشم که بچه‌م نیاز داره.

نیکان با تعجب نگاهم کرد.

ـ تو؟

ـ آره، من.

چند لحظه سکوت کردم بعد ادامه دادم: من همیشه سعی کردم مراقب تو و باوان باشم. از وقتی بچه بودین، هرجا مشکلی بود من بودم... ولی این یکی فرق داره.

دستشو روی شونه‌م گذاشت.

ـ داداش، تو برای ما فقط برادر نبودی. تکیه گاه بودی، بابا بودی، همدم بودی.

سرمو انداختم پایین و با تکه چوبی که دستم بود، روی زمین خط می‌کشیدم.

- مطمئنم اون بچه هیچی کم نداره چون یه بابا مثل تو داره.

چند لحظه هر دو ساکت موندیم بعد نیکان با خنده گفت: البته یه مشکل داریم.

ـ چی؟

ـ عروسی من یه ماه دیگه‌ست، تو هم باید خواستگاری کنی، خونه بگیری، هم سیسمونی آماده کنی.

با خنده سرم رو تکون دادم.

ـ زندگی داره سریع پیش میره.

ـ خیلی سریع.

ـ ولی خوبه.

ـ چرا؟

نگاهم دوباره رفت سمت یارا.

ـ چون یارا کنارمه.

نیکان لبخند زد.

- اوه اوه وضعیت تو تو زن دوست بودن از منم بدتر شده.

خندیدم و نگاهم دوباره سمت یارا رفت.

این بار لبخندش رو دیدم.

وقتی به چند ماه و چند سال بعد فکر می‌کردم، چیزی جز آرامش توی تصوراتم نمی‌دیدم.

یک خونه...

یارا...

و آلبالو که قرار بود صدای خنده‌اش، تمام خانه‌مون رو پر کنه.

___ ____ ____

یارا:

داشتیم عکس می‌گرفتیم که گوشی همراز زنگ خورد. رفت یه جای دیگه تا جواب بده اما الان نیم ساعته برنگشته.

منم داشتم دنبال همراز می‌گشتم که پیداش کنم و باهاش برم کنار بقیه.

چند قدم جلوتر که رفتم، یهو ایستادم.

همراز پشتش به درخت بود و سوران درست روبه‌روش ایستاده بود.

یک دستش رو بالای سر همراز، روی تنه‌ی درخت گذاشته بود و دست دیگه‌اش یه تیکه از موهای فر و بلند همراز رو آروم گرفته بود.

همراز با اخم نگاهش می‌کرد.

ـ دست از سر من بردار.

سوران خیلی خونسرد گفت: چرا؟

ـ چون حوصله مسخره بازی ندارم.

ـ می‌دونم.

ـ پس ولم کن.

سوران همون چند تار از موهاش رو بین انگشت‌هاش گرفت.

ـ تا حرفمو گوش ندی ولت نمی‌کنم.

همراز چشم غره رفت.

ـ چیه نکنه غیرتی شدی؟

سوران لبخند کجی زد و گفت: من؟ عمرا.

ـ دروغگو.

سوران یکم بهش نزدیک‌تر شد.

ـ خیلی حرف می‌زنی.

ـ تو هم خیلی دستور می‌دی.

نگاهش افتاد به لباس همراز که دستش رو جلو برد و زیپ سویشرتش رو تا بالا کشید.

همراز با اخم دست برد زیپ رو پایین بکشه که سوران دستش رو گرفت.

ـ همین‌جوری می‌مونه.

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌تونم هرکی از کنارت رد شد و نگاهت کرد رو بزنم... آمار کتک خورده ها داره میره بالا.

همراز چند ثانیه ساکت موند بعد آروم گفت: یعنی چی؟ کیا رو زدی؟

سوران شونه بالا انداخت.

- نشمردم...

همراز مات نگاهش کرد.

ـ تو...

ـ من چی؟

ـ خیلی رو اعصابی.

ـ می‌دونم.

از پشت درخت یه قدم عقب رفتم و لبخند روی لبم نشست.

نمی‌دونم چرا دیدن سوران کنار همراز این‌قدر دلم رو گرم کرد؟

شاید چون سوران برادرم بود...

همون پسری که همیشه فکر می‌کردم قرار نیست به این راحتی دلش رو به کسی بده...

همون کسی که از صبح تا شب با همراز کل‌کل می‌کرد و هر بار هم با هزار دلیل سعی می‌کرد ثابت کنه هیچ حسی بهش نداره...

ولی من می‌شناختمش، خیلی بهتر از چیزی که خودش فکر می‌کرد.

پشت تمام اون غر زدن‌ها، حرص خوردن‌ها و دعواهای الکی، یه چیزی بود که مدت‌ها بود از چشم من پنهون نمی‌موند...

یه علاقه‌ی که هیچ‌کدومشون حاضر نبودن اسمش رو بذارن عشق و حالا...

بالاخره داشت خودش رو نشون می‌داد.

لبخندم عمیق‌تر شد.

از اینکه برادرم عاشق شده بود، خوشحال بودم... اما اینکه عاشق همراز شده بود، بیشتر خوشحالم می‌کرد، چون همراز بهترین دوست من بود.

کسی که می‌دونستم چقدر دلش بزرگه و برعکس شیطنت ها و مسخره بازیاش، خیلی مهربون و عاقله.

انگار زندگی داشت آدم‌های مهم رو یکی‌یکی کنار هم می‌چید.

اول من و نیوان...

بعد هستی و نیکان...

باوان و شادمهر...

حالا هم سوران و همراز.

هرکدومشون یه جایی قلبشون رو به یه نفر سپرده بودن.

شاید عشق همیشه با یه اعتراف بزرگ شروع نمی‌شد...

شاید پشت دعواهای مسخره، چشم‌غره‌ها و جمله‌های "ازت خوشم نمیاد" قایم می‌شد...

درست مثل سوران و همراز.

می‌دونستم پشت همه‌ی اون کل‌کل‌ها، یه چیزی بیشتر از لجبازی خوابیده، فقط خودشون هنوز نفهمیده بودن...

یا شاید هم فهمیده بودن و جرئت نداشتن قبولش کنن.

حالا فقط علی تک مونده بود.

واقعاً باید یه دختر خوب و مناسب برای علی پیدا می‌کردیم.

البته اول باید کسی پیدا می‌شد که بتونه تحملش کنه!

همین‌طور که به این فکر می‌کردم، خودم رو کنار آتیش پیدا کردم.

تنها روی تنه‌ی چوبی نشستم و به شعله‌ها خیره شدم. صدای جنگل، گرمای آتیش و بوی چوب سوخته همه‌چیز رو آروم کرده بود.

لبخند زدم که صدای آشنایی از پشت سرم بلند شد.

ـ گیلاسی.

سرم رو بلند کردم که نیوان درحالی که دوربین حرفه‌ای مشکی‌رنگی توی دستش بود ازم عکس گرفت و با لبخند نگاهم می‌کرد.

ـ جدی؟

دوربین رو کمی بالا آورد و گفت: چی؟

ـ تو عکاسی بلدی؟

لبخند زد و کنارم نشست.

ـ آره، یه چیزایی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: فقط یه چیزایی؟ این دوربین رو ببین!

خندید و دستشو روی موهاش کشید.

ـ عکاسی خوندم.

چشم‌هام گرد شد.

ـ واقعا عکاسی خوندی؟!

ـ آره.

ـ پس چرا هیچ‌وقت نگفتی؟

ـ چون نپرسیدی.

با خنده گفتم: خب حالا که فهمیدم، باید ازم عکس بگیری.

نیوان دوربین رو بالا آورد.

ـ اتفاقاً برای همین آوردمش.

ـ خب فعلا این عکسی که الان گرفتی رو نشونم بده!

دوربین رو پایین آورد.

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ بعداً می‌بینی.

با اخم اعتراض کردم.

ـ عهه، نیوان!

بلند شد و گفت: هرموقع عکسات رو چاپ کردم می‌بینی.

با ناباوری نگاهش کردم.

ـ یعنی تا اون موقع حتی یکی‌شم نشونم نمی‌دی؟

ـ نه.

ـ ظالم.

خندید و گفت: صبر داشته باش.

دوربین رو دوباره بالا آورد و ادامه داد: حالا دستت رو زیر چونه‌ات بذار و نگاهم کن.

همون کاری که گفت رو انجام دادم که دوربین رو مقابل صورتش گرفت و بعد صدای شاتر بلند شد.

هر بار دوربینش رو سمتم می‌گرفت، حس می‌کردم داره چیزی رو ثبت می‌کنه که خودم از ترسِ گذشتن زمان، جرئت نمی‌کنم زیاد بهش فکر کنم.

این روزها... این آدم‌ها... این خوشحالی.

چیزهایی که دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت فراموششون کنم.

--- فصل 162 ---

___ ___ ___

نیوان:

دوربین رو پایین آوردم و به یارا نگاه کردم.

ـ خب دیگه، کافیه.

یارا با تعجب نگام کرد.

ـ چرا؟

ـ چون اگه ادامه بدم، حافظه دوربینم فقط با عکسای تو پر میشه.

خندید و گفت: مگه بده؟

دوربینم رو بالا آوردم.

- نه، اتفاقاً خیلی هم خوبه.

ـ پس چرا می‌گی کافیه؟

ـ چون اگه زیاد عکس بگیرم، دیگه نمی‌تونم بینشون انتخاب کنم برای چاپ.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: یعنی همه‌شون قشنگن؟

ـ هرچی که مربوط به تو باشه قشنگه، عکست که هیچی.

گونه‌هاش باز گل انداخت که خنده‌ام گرفت.

ـ نیوان...

ـ جان نیوان؟

ـ این حرفات رو بذار برای وقتی که تنها شدیم بزن.

خندیدم و گفتم: چرا؟ مگه چیزی جز حقیقت گفتم؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ خیلی پررو شدی.

ـ تقصیر خودته.

ـ تقصیر من چیه؟

ـ از وقتی اومدی تو زندگیم، اعتماد به نفسم رفته بالا.

با خنده سرشو تکون داد.

ـ چه ربطی داشت؟

ـ نمی‌دونم.

شونه‌هام رو بالا انداختم.

ـ فقط می‌دونم هرچی بیشتر نگات می‌کنم، بیشتر دلم می‌خواد قربونت برم.

یارا لبخند زد و آروم گفت: منم دوستت دارم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ می‌دونم.

ـ مغرورِ خودشیفته!

ـ خب وقتی یه زن به این خوشگلی دوستم داره، چرا مغرور نباشم؟

آروم خندید که بهش چشمک زدم و راه افتادم سمت ماشینم.

دوربین رو داخل ماشین گذاشتم و وقتی در رو بستم، صدای خنده‌ی بچه‌ها از سمت آتیش بلند شد.

وقتی برگشتم سمتشون، ریسه‌های نوری دور محل کمپ روشن شده بود و نورشون بین درخت‌ها پخش شده بود.

لبخند زدم و سمتشون رفتم بعد کنار یارا جا باز کردم و نشستم.

همین که نشستم، یارا آروم سرش رو روی شونه‌ام گذاشت که منمددستم رو دورش انداختم.

ـ خسته شدی؟

ـ نه.

لبخند زد.

ـ فقط یکم سردمه.

سویشرتم رو در آوردم و انداختم روی شونه‌اش که با تعجب برگشت سمتم.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟ خودت سردت میشه!

سویشرتمو روی شونه‌اش مرتب کردم و گفتم: اگه می‌خوای من سردم نشه بیا نزدیک‌تر.

سری به نشونه تاسف تکون داد و خودش رو بیشتر سمتم کشید.

هستی سکوت رو شکست و به سوران گفت: راستی سوران...

سوران که گیتارش کنار دستش بود، سرشو بلند کرد.

ـ بله؟

ـ مجوز خوانندگیت چی شد؟ بالاخره تونستی کاری بکنی یا هنوز دارن امروز و فردا می‌کنن؟

سوران لبخند زد.

ـ کاراش حل شده.

ـ جدی؟

ـ آره. فقط مونده گروه خودمو جمع کنم و یه مدیر برنامه بگیرم.

علی که یه تکه چوب دستش گرفته بود، گفت: مدیر برنامه می‌خوای؟

سوران نگاهش کرد.

ـ آره.

علی با اعتماد به نفس سرشو بالا گرفت.

- پیش خوب کسی گفتی سوری جون، من بلدم... خودم مدیر برنامه‌ات میشم.

سوران کوتاه و بدون مکث گفت: نه.

ـ چرا نه؟!

سوران گیتارش رو برداشت و با حرص نگاهش کرد.

- من همین‌جام از دست تو امنیت و آرامش ندارم... چه برسه بخوای همکارم بشی.

همه خندیدن و منم سرمو انداختم پایین و آروم خندیدم.

یارا که تا اون لحظه ساکت بود، یهویی برگشت سمت سوران.

ـ داداش من یه نوازنده خوب می‌شناسم که به دردت می‌خوره.

سوران ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید.

ـ کی؟

یارا با لبخند گفت: شادمهر.

شادمهر که با چوب داشت رو خاک جلوی پاش قلب می‌کشید، همون‌جوری خشکش زد.

چند ثانیه فقط به یارا نگاه کرد و به خودش اشاره کرد.

ـ من؟

یارا خندید و سر تکون داد.

ـ آره، تو.

بعد رو به سوران گفت: کسیه که هم ذوق و انرژی داره، هم برای پیشرفت تو کارش خیلی تلاش می‌کنه.

شادمهر یهویی از جاش بلند شد.

ـ بخدا که نوکرتم بانو!

دستاش رو به سمت یارا باز کرد.

ـ اصلاً تف کن، غرق توش شم!

یارا زد زیر خنده و با حالت چندشی گفت: اه! بذار دو دقیقه از تعریفم بگذره بعد حالمو بد کن.

شادمهر با افتخار نشست.

ـ از این به بعد هرچی بانو بهم بگه، همونه.

سوران شونه‌اشو بالا انداخت و به یارا نگاه کرد.

ـ باشه، پس اولین گزینه شادمهر.

شادمهر با ذوق دست زد.

ـ ایوللل!

ـ فقط یه شرط دارم.

شادمهر سریع جدی شد.

ـ چی؟

ـ اگه قرار باشه باهام کار کنی، باید سر تمرین‌ها جدی باشی.

شادمهر دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ جدی؟ خوراک خودمه، اصلاً شک نکن.

علی زیر لب گفت: بترکید ایشالله.

شادمهر برگشت سمتش و نیشش رو باز کرد.

ـ چیه حسودیت شد؟

ـ نه، فقط نگران سوری جونم.

سری به نشونه تاسف تکون داد و گیتارش رو برداشت. اول کوکش کرد و بعد به یارا نگاه کرد.

ـ یارا...

ـ جونم؟

ـ یادته بچه بودیم کدوم آهنگ رو با هم می‌خوندیم؟

یارا چند ثانیه فکر کرد بعد لبخند زد و سرش رو تکون داد.

ـ آره.

سوران لبخند زد.

ـ پس شروع کنیم.

اول خودش چند آکورد آروم زد بعد یارا شروع کرد به خوندن.

- دوتا دستام مرکبی تموم شعرام خط خطی

پیش شما شازده خانوم منم حقیر پا پتی

غرورو وردار و ببر دلم می گه دلم می گه

غلامی رو به جون بخر دلم می گه دلم می گه

شازده خانوم قابل باشم باید بگم به شعر من

خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدی

صدای آرومش بین درخت‌ها پیچید و کم‌کم همه ساکت شدن.

شادمهر به علی نگاه کرد و از جاش بلند شد و رفت دستشو سمتش دراز کرد.

ـ درسته کات کردیم ولی این آهنگ رو تقدیم می‌کنم به تو... بیا وسط.

علی پشت چشمی نازک کرد و گفت: چی؟

شادمهر بهش چشمک زد.

- بیا باهم تانگو برقصیم.

علی قیافه‌اشو کج کرد و گفت: با تو برقصم؟

ـ آره.

ـ مگه دیوونه شدم؟

شادمهر دستش رو گرفت و کشیدش وسط.

ـ بیا دیگه ناز نکن خانوم سابقم.

علی با تهدید گفت: اگه پامو له کنی، جنازتم تحویل اون باوان جونت نمی‌دم!

شادمهر دستش رو دور شونه‌ی علی انداخت.

ـ نترس خوشگله، من حرفه‌ای‌ام.

علی دستش رو دور گردن شادمهر گذاشت.

ـ پس بسم‌الله.

و شروع کردن به رقصیدن که همه از خنده منفجر شدیم.

شادمهر یه دور علی رو چرخوندش که نزدیک بود بخوره زمین.

ـ شادیییی!

شادمهر با حالت خنگی پیشونیش رو خاروند.

ـ گفتم تقریبا حرفه‌ای‌ام!

سوران هم همراه یارا می‌خوند و گیتار می‌زد.

- شازده خانوم چه پاکی و چه بیریا

به منزل خود آمدی خود آمدی

عجب عجب چه رند و چه بلا شده دل پدر سوخته ام

باور کنید از شوقتون اشکی شده چشم به در دوخته ام

شازده خانوم قابل باشم باید بگم به شعر من

خوش آمدی خوش آمدی خوش آمدی

شازده خانوم چه پاکی و چه بیریا

به منزل خود آمدی خود آمدی خود آمدی

فرصت بدین عاشقی رو خدمتتون عرض می کنم

همراز با ریتم آهنگ دست می‌زد.

هستی سرش رو روی شونه‌ی نیکان گذاشته بود و با خنده به رقص مسخره‌ی اون دوتا نگاه می‌کرد.

یه لحظه به اطرافم نگاه کردم.

ریسه‌های روشن...

آتیش...

خنده‌ی بچه‌ها...

یارا کنارم...

و صدای گیتار سوران.

ولی یه حس عجیبی توی دلم نشست. انگار برای اولین بار، همه‌چیز سر جای خودش بود.

نه خبری از گذشته بود، نه ترسی از آینده...

فقط همین لحظه بود و آدم‌هایی که دوستشون داشتم...

اما نمی‌دونستم بعضی لحظه‌ها درست به خاطر همین قشنگ بودنشون...

قرار نیست زیاد دوام بیارن.

****

شادمهر و علی سر سوران و باوان بحث می‌کردن.

همراز و باوان هم داشتن مشخص می‌کردن که کدومشون افتضاح‌تر رقصیده.

یارا هم کنار هستی نشسته بود و می‌خندیدن.

همه‌چیز خوب بود...

البته تا وقتی صدای مردی از پشت سرم بلند شد.

ـ یارا؟

سرم رو چرخوندم و به مردی که چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود، نگاه کردم.

یارا با دیدنش برای چند ثانیه خشکش زد.

ـ امیرعلی...

اسمش که از دهن یارا بیرون اومد، فکم ناخودآگاه سفت شد.

اون مردک لبخند کجی زد و چند قدم جلوتر اومد.

ـ سلام، فکر می‌کردم تا الان برگشته باشی.

قبل از اینکه بیشتر نزدیک بشه، بلند شدم و رفتم جلوی یارا ایستادم.

نه برای اینکه می‌ترسیدم...

برای اینکه نمی‌خواستم حتی یک قدم دیگه بهش نزدیک بشه.

امیرعلی چند ثانیه نگاهم کرد بعد نیشخند زد.

ـ پس تو باید نیوان باشی، درسته؟

بدون اینکه چیزی بگم، خیره نگاهش کردم که دستش رو جلو آورد.

ـ منم امیرعلی‌ام، پسرعموی یارا.

بدون اینکه دستم رو جلو ببرم، کوتاه گفتم: می‌دونم.

چند ثانیه همون‌طور نگاهم کرد. وقتی دید قرار نیست حرکتی از من ببینه، دستش رو پایین انداخت.

لبخندش کم‌رنگ شد.

ـ خیلی خوشوقتم.

ـ من نیستم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و جلوتر اومد.

ـ فکر کنم درباره‌ی من یه چیزایی شنیدی.

ـ بیشتر از چیزی که لازم بوده.

یارا دستم رو گرفت و آروم گفت: نیوان...

نگاهش کردم و دستش رو محکم‌تر گرفتم.

ـ چیزی نیست.

ولی بود...

خیلی هم بود...

امیرعلی چند لحظه به دست یارا که هنوز دور دستم بود نگاه کرد بعد گفت: خوشحالم بالاخره دیدمت.

شادمهر از اون طرف با اخم بلند شد.

ـ خب دیدیش. حالا برو.

امیرعلی نگاهش رو سمت شادمهر برد.

ـ هنوزم مثل قبل بی‌ادبی؟

شادمهر پوزخند زد و جواب داد.

ـ ادب من درست میشه، بی‌شعور بودن تو حل شدنی نیست.

همراز زیر لب گفت: اوه عجب چیزی گفت...

امیرعلی چند قدم سمت شادمهر رفت.

ـ تو هنوزم فکر می‌کنی خیلی به یارا نزدیکی؟

شادمهر بدون ذره‌ای عقب‌نشینی گفت: از تو که خیلی نزدیک‌ترم.

صورت امیرعلی تغییر کرد.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

ـ پس لابد خیلی چیزا رو هم درباره‌ی یارا می‌دونی.

شادمهر با خونسردی گفت: به اندازه‌ای که لازمه، می‌دونم.

امیرعلی پوزخند زد.

ـ نه... تو هیچی نمی‌دونی.

شادمهر یک قدم جلو رفت.

ـ حداقل چیزی که می‌دونم اینه که هرچی راجب تو بوده؟ گذشته و تموم شده.

ـ گذشته؟

بلند خندید و ادامه داد: تو از کجا می‌دونی گذشته یا تموم شده؟

صدای همراز بلند شد.

- مردک خر تو نامزدتو ول کردی بیای اینجا به یارا که شوهر داره بگی چیزی تموم نشده؟

امیرعلی برگشت سمتش و با اخم انگشتش رو گرفت سمت همراز.

ـ من با تو حرف نزدم که می‌پری وسط.

سوران اومد جلوی همراز ایستاد و یقه‌ی امیرعلی رو گرفت تو مشتش.

ـ ولی همراز با تو حرف زد... حرفشم درست بود. اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

علی دست سوران رو گرفت.

ـ سوران، بیخیال.

امیرعلی با ضرب دست سوران رو از یقه‌اش جدا کرد و داد زد.

- اصلا تو کی هستی؟ چی می‌گی این وسط؟

سوران با اخم گفت: من داداش یارام. جرات داری حرف مفت بزن تا جنازتو از اینجا بندازم بیرون.

شادمهرم رفت جلو و دستشو روی بازوی سوران گذاشت.

- ارزش نداره خودتو بخاطرش تو دردسر بیوفتی.

سرشو به سوران نزدیک‌تر کرد و ادامه داد: بی‌خود به یارا استرس نده.

امیرعلی شنید حرفشو که با پوزخند گفت: تو همیشه فکر می‌کنی باید از یارا مراقبت کنی.

شادمهر جواب داد.

ـ حداقل من هیچ‌وقت دلیل ترسیدن و ناراحتی یارا نبودم.

یارا آروم گفت: شادمهر...

همه‌چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. امیرعلی ناگهان جلو رفت و شادمهر رو محکم هل داد.

شادمهر چند قدم عقب رفت و روی زمین افتاد.

باوان دوید سمتش و صداش زد.

ـ شادمهر!

علی هم همزمان خودش رو بهش رسوند.

باوان: خوبی؟

علی: چیزی نشد؟

شادمهر دندون‌هاش رو روی هم فشار داد بعد دست علی رو گرفت و بلند شد.

ـ خوبم.

اما من دیگه چیزی نمی‌شنیدم. فقط کسی رو دیدم که شادمهر رو هل داد.

من شادمهر رو هزار بار اذیت کردم...

هزار بار سر به سرش گذاشتم...

ولی اون...

هم مثل داداش کوچیکمه...

هم دوست یاراست...

و این یعنی هیچ‌کس حق نداره بهش دست بزنه.

یک قدم جلو رفتم. امیرعلی هنوز داشت سمت شادمهر نگاه می‌کرد. مشت من قبل از اینکه حتی فرصت کنه عقب بره، نشست توی صورتش.

صدای برخورد مشتم با صورتش تو سکوت جمع پیچید و امیرعلی پرت شد رو زمین.

صدای جیغ آروم یارا بلند شد و نیکان سریع اومد کنارم.

امیرعلی دستش رو روی صورتش گذاشت و با ناباوری نگاهم کرد.

ـ تو دیوونه‌ای؟

انگشت اشاره‌ام رو سمتش گرفتم و با نفس نفس گفتم: یه بار دیگه... دست روی یکی از بچه‌ها بلند کن، اون موقع می‌فهمی دیوونه‌ام یا نه.

خونی که از بینی و گوشه‌ی لبش راه افتاده بود رو با پشت دستش پاک کرد.

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی...

بعد بلند شد و به شادمهر نگاه کرد.

- این‌قدر بی‌عرضه‌ایی که پشت یه دختر قایم می‌شی؟ البته این‌قدر جوجه هستی که جرات نکنی بیای سمتم.

قبل اینکه شادمهر بخواد کاری کنه، نیکان رفت سمت امیرعلی، یقه‌اش رو گرفت و یه کله تو دماغش کوبید که دادش بلند شد.

نیکان ولش نکرد و یقه‌اش رو جوری کشید سمت خودش که صدای پاره شدنش بلند شد.

- یه بار گ*ه خوری کردی داداشم کوبیدت، دفعه‌ی دوم من... به سومین بار برسه سوران جوری میزنتت که با صدتا جلسه تراپی هم یادت نره.

از اون سمت شادمهر می‌خواست بیاد سراغ این مردک ولی باوان نمی‌ذاشت.

ـ ولم کن باوان.

ـ نه.

ـ گفتم ولم کن.

باوان محکم خودش رو انداخت توی بغلش و دست‌هاش رو دور کمرش سفت کرد.

ـ نمی‌ذارم بری.

شادمهر چند ثانیه مقاومت کرد ولی حریف نشد.

باوان صورتش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت: می‌دونم الان عصبی شدی، حقم داری.

شادمهر یه نفس عمیق کشید و باوان آروم‌تر ادامه داد: ولی نمی‌خوام بخاطر این عوضی بلایی سرت بیاد.

شادمهر نگاهش کرد. خشم هنوز توی چشم‌هاش بود که دست‌هاش آروم دور باوان حلقه شد.

سرش رو پایین آورد و موهای باوان رو محکم بوسید.

ـ باشه... باشه.

بعد دوباره بغلش کرد.

هستی و همراز رفتن کنار یارا و هستی دستش رو گرفت.

ـ یارا بیا عقب.

همراز با عصبانیت گفت: اصلاً بهش نگاهم نکن.

من هنوز روبه‌روی اون مرتیکه ایستاده بودم که نگاهش رفت سمت یارا.

ـ هنوزم همین‌طوری استرس می‌گیری؟

با اخم رفتم جلوی دیدش رو گرفتم.

ـ باهاش حرف نزن.

نیشخند زد و پرسید.

ـ چرا؟

ـ چون بهت اجازه نمی‌دم.

ـ تو کی هستی که اجازه بدی؟

ـ شوهرش.

بلند خندید و حرفمو تکرار کرد.

ـ شوهرش؟

صدامو بردم بالا و گفتم: خوب گوشاتو باز کن... یارا زن منه.

امیرعلی هم مثل داد زد.

ـ اگه اون شب پدرزن کثافت تو خاستگاری منو بهم نمی‌زد، اگه برای عموم پاپوش درست نمی‌کرد و نمی‌نداختش زندان... الان زن من بود!

یارا با عصبانیت و صدای لرزونش اومد جلو و کنارم ایستاد.

ـ بس کن!

اما انگار زنجیر بریده بود و دیگه متوقف نمی‌شد.

ـ اگه تو نبودی، یارا الان مال من بود!

نفسم حبس شد. آروم پلک زدم و چشم‌هام رو ریز کردم.

ـ چی گفتی؟

ـ شنیدی... اگه توی عوضی نبودی تا الان عروسی کرده بودیم...

چند ثانیه مکث کرد بعد گفت: شاید حتی بچه‌دار هم شده بودیم.

همه ساکت شدن. حتی صدای آتش هم انگار محو شد.

نگاهم ناخوداگاه رفت سمت یارا که چشم‌هاش پر از نگرانی بود.

باید به یارا اعتماد می‌کردم.

پس چرا الان حرف‌های این کثافت آشغال داشت همه چیز رو توی ذهنم خراب می‌کرد؟

چرا با هر جمله‌ای که می‌گفت، یه تصویر تازه توی سرم شکل می‌گرفت؟

نه...

نمی‌خواستم ببینمش.

نمی‌خواستم بدونم بین اون دوتا چی گذشته.

چون هرچقدر هم که از امیرعلی متنفر بودم، یه حقیقت تلخ وجود داشت...

من اون سه سال نبودم.

من فقط چیزهایی رو می‌دونستم که یارا برام تعریف کرده بود و به یارا اعتماد داشتم.

چون اگر قرار بود با شنیدن چند جمله از اون کثافت، تمام حرف‌ها و اشک‌های یارا رو فراموش کنم، پس قولی که بهش داده بودم چی می‌شد؟

یاد اون روز افتادم...

روزی که فهمیدم امیرعلی همراه یارا اومده بود.

روزی که از شدت عصبانیت، حرف‌هایی زدم که نباید می‌زدم.

و هنوز صدای گریه‌های یارا توی گوشم بود...

هنوز یادم بود چطور نگاهم کرد...

چطور با چشم‌هایی که پر از اشک بودن، ازم خواست فقط باورش کنم...

من همون روز بهش قول دادم.

گفتم بهت اعتماد دارم.

گفتم قرار نیست هر بار کسی اسم امیرعلی رو بیاری، من تو رو بابت چیزی که قبل از خودم اتفاق افتاده، محاکمه کنم.

پس من لعنتی الان چرا داشتم دوباره همون کار رو می‌کردم؟

یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم رو از امیرعلی گرفتم.

نه...

من یارا رو می‌شناسم.

نمی‌تونم با چندتا جمله‌ی یه حرومی، همه‌ی اینا رو فراموش کنم.

اما...

صدای امیرعلی دوباره توی سرم پیچید.

"عروسی کرده بودیم... شاید حتی بچه‌دار هم شده بودیم."

فکم دوباره سفت شد.

بچه‌دار...

این کلمه بدجور توی ذهنم گیر کرده بود.

من الان داشتم برای بچه‌ای رویا می‌ساختم که هنوز به دنیا نیومده بود و این مرد داشت از زندگی‌ای حرف می‌زد که می‌تونست قبل از من با یارا داشته باشه.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

احمق نشو نیوان...

این فقط گذشته‌ست...

گذشته‌ای که تموم شده...

یارا الان کنار توئه...

یارا زن توئه...

و تو...

بهش قول دادی باورش کنی.

یارا بیشتر خودشو بهم چسبوند.

ـ نیوان...

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

ـ حرفاشو باور نکن.

امیرعلی خندید و جلوتر اومد.

ـ چرا؟ چون می‌ترسی حقیقت رو بدونه؟

سوران با خشم جلو اومد و داد زد.

ـ دهنت رو ببند حیوون...

امیرعلی نگاهش کرد و خیلی عادی گفت: برادری که تازه پیداش شده هم مگه غیرتی میشه؟

سوران مشت‌هاش رو گره کرد.

ـ یه کلمه‌ی دیگه بگی...

شادمهر از توی بغل باوان بیرون اومد و با اخم و حرص گفت: این بی‌ناموس عمداً داره تحریکمون می‌کنه.

علی هم با عصبانیت تاییدش کرد.

ـ دقیقاً.

باوان هنوز شادمهر رو گرفته بود و زیر لب گفت: خواهش می‌کنم تمومش کنید.

اما امیرعلی دوباره نگاهش رو سمت من برگردوند.

ـ تو فکر می‌کنی همه‌چی رو می‌دونی، نیوان؟

ـ خفه شو.

ـ فکر می‌کنی یارا همه‌ی حقیقت رو بهت گفته؟

ـ گفتم خفه شو.

ـ می‌خوای خودت ازش بپرسی؟

این‌بار به جای من یارا رفت جلو و یه سیلی خوابوند تو گوشش که صورتش کج شد.

- هرچی گفتی، هر غلطی که کردی هیچی بهت نگفتم، فقط به حرمت بابام و اون نسبت فامیلی که داشتیم ولی توی بی‌شعور حالیت نشد... بسه دیگه

هرچی مراعات کردم. تو حق نداری با شوهر من این‌جوری حرف بزنی و دوستام رو ناراحت کنی. گورتو گم کن از اینجا.

امیرعلی لبخند زد و گفت: چرا شلوغش می‌کنی؟ کجا برم من؟ تازه اومدم...

مکث کرد و با خنده ادامه داد: صبر کن ببینم، نکنه تو حرفایی که اون روز تو ماشین بهت زدم رو باور کردی؟ آره؟ باور کردی من ازت دست می‌کشم؟

ابروهاش رو انداخت بالا.

ـ نه، دست نمی‌کشم... توام بهش بگو یارا. بگو ببینم بعد شنیدن حرفات، اونم می‌تونه مثل من بمونه باهات.

یه قدم جلوتر رفتم و به یارا نگاه کردم.

ـ چی رو بگی یارا؟

امیرعلی چند ثانیه سکوت کرد بعد آروم نگاهش رو اول به من بعد به یارا دوخت و گفت: بگو بعد از اینکه باهاش ازدواج کردی، هنوز...

مکث کرد.

ـ ...دلت برای زندگی‌ای که قرار بود با من داشته باشی تنگ می‌شد یا نه؟

ـ امیرعلی!

صدای یارا شکست و من...

دیگه چیزی نشنیدم.

نه صدای سوران...

نه نیکان...

نه شادمهر...

نه حتی صدای یارا...

فقط یک چیز توی سرم می‌چرخید.

اگر یارا هنوز دلش پیش اون بود چی؟

نه...

نه...

صدای دیگه تو قلبم فریاد زد.

بهش اعتماد کن...

اما این صدا دیگه مثل چند لحظه قبل قوی نبود.

امیرعلی جمله‌ی آخرش رو گفت: من هنوز مطمئنم اگه تو توی زندگی یارا نبودی، اون انتخاب دیگه‌ای می‌کرد.

همه‌چیز شکست.

کنترلم...

عقلم...

اعتمادی که تمام این مدت برای ساختنش جنگیده بودم...

حمله‌ور شدم بهش و یقه‌اش رو گرفتم بعد با تمام قدرت کوبیدمش زمین.

مشت اول...

دوم...

سوم...

چهارم...

انگار تو یه استخر بودم و صداها همه محو بود ولی کسی سعی نمی‌کرد جلوم رو بگیره.

حتی فرصت دفاع کردن هم بهش نمی‌دادم چون هر بار که مشت می‌زدم، یک تصویر از حرف‌هاش توی سرم می‌پیچید.

"زن من بود."

"عروسی کرده بودیم."

"بچه‌دار می‌شدیم."

"اگر تو نبودی..."

صدای گریه‌ی یارا بالاخره از بین همه‌ی صداها، منو به خودم آورد.

ـ بسه!

و مشت بعدیم توی هوا موند.

ـ نیوان، بسهه!

سرم رو بالا آوردم. یارا چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود و اشک‌هاش کامل صورتش رو خیس کرده بود.

ـ نزنش...

نگاهش کردم و چیزی توی چشم‌هاش دیدم که نباید می‌دیدم.

نگرانی شدید...

دستم شل شد و یقه‌ی امیرعلی رو ول کردم. آروم از جام بلند شدم که یارا جلو اومد.

ـ نیوان...

دستم رو گرفت و گفت: باید حرف بزنیم.

نگاهش کردم.

تمام صداهایی که چند دقیقه پیش توی سرم می‌گفتن بهش اعتماد کن، هنوز بودن... اما یک چیز دیگه از همه بلندتر شده بود.

"نزنش."

همین.

نگفت: "به من اعتماد کن".

نگفت: "حرفاش دروغه".

فقط گفت: "نزنش."

و من احمقانه‌ترین برداشت ممکن رو کردم و فکر کردم شاید هنوز دلش برای این حرومی، می‌سوزه.

شاید هنوز...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدایی که دیگه خش دار شده بود، پرسیدم.

ـ تو چرا داری ازش دفاع می‌کنی؟

چشم‌های یارا گرد شد.

ـ من ازش دفاع نکردم!

ـ پس چرا گفتی نزنش؟

ـ چون نمی‌خواستم تو...

ـ نمی‌خواستی من چی؟

صدام بالا رفت.

ـ نمی‌خواستی کسی که یه زمانی دوستش داشتی جلوی چشمت کتک بخوره؟

یارا خشکش زد.

ـ نیوان...

ـ جواب بده!

ـ من دوستش ندارم!

ـ پس چرا این‌طوری رفتار می‌کنی؟!

ـ چون تو دیوونه شدی!

با خشم گفتم: وقتی پای تو وسط باشه، آره، دیوونه می‌شم!

یه قطره اشک دیگه از چشماش پایین افتاد.

ـ تو الان عصبی شدی، بذار آروم شدی باهات حرف میزنم.

سرمو تکون دادم و گفتم: نمی‌خوام چیزی بشنوم!

ـ ولی باید بشنوی!

ـ گفتم نمی‌خوام!

بعد بدون توجه به همه‌اشون راه افتادم سمت جنگل که صدای یارا بلند شد.

ـ نیوان، کجا میری؟

جوابش رو ندادم.

ـ نیوان!

صدای نیکان از پشت سرم بلند شد.

ـ داداش صبر کن!

سوران هم گفت: نیوان، وایسا!

همراز و هستی هم صدام می‌زدن اما من هیچ‌کدوم رو نمی‌شنیدم.

فقط راه افتادم تا دور بشم.

دور از آتیش...

دور از آدم‌ها...

دور از یارا...

و هر قدمی که به سمت تاریکی جنگل برمی‌داشتم، فقط یک سؤال توی سرم تکرار می‌شد.

چطور ممکن بود تمام این مدت فکر کنم گذشته‌ی یارا تموم شده... وقتی هنوز یه تکه از قلبش همون‌جا مونده بود؟

حق داشتم عصبانی باشم.

هر آدمی جای من بود، بعد از شنیدن اون حرف‌ها نمی‌تونست خیلی راحت بشینه و لبخند بزنه.

سه سال رابطه...

خواستگاری...

حرف از عروسی...

بچه...

هر جمله‌ای که می‌گفت، انگار یه چیزی رو مستقیم توی قلبم می‌کوبید و من قرار نبود راحت از کنارش بگذرم.

قرار نبود بعد از شنیدن حرفای اون مردک، بشینم و بگم "اشکالی نداره، گذشته".

من عاشق یارا بودم و وقتی پای کسی وسط می‌اومد که یه زمانی بخشی از زندگی یارا بوده، حسادت و عصبانیت چیز عجیبی نبود.

اما...

چند قدم دیگه که رفتم، سرعت قدم‌هام کم شد و یه اسم مثل برق از ذهنم رد شد.

آلبالو...

سرمو پایین انداختم. یارا الان بارداره.

ـ لعنتی...

دستمو محکم روی صورتم کشیدم.

من حق داشتم ناراحت باشم...

حق داشتم از حرف‌های امیرعلی عصبانی بشم...

حق داشتم از گذشته‌ی یارا بترسم...

اما...

یارا هیچ تقصیری نداشت...

این من بودم که نتونستم خودمو کنترل کنم.

اون داشت با نگرانی نگام می‌کرد و من به جای اینکه آرومش کنم...

سرش داد زدم.

چشم‌هام رو محکم بستم که تصویر صورتش دوباره اومد جلوی چشمم.

ـ خاک بر سرت نیوان...

زیر لب گفتم: اون بارداره، احمق.

دستمو مشت کردم. الان بیشتر از هر چیزی به آرامش نیاز داره.

برگشتم سمت جایی که چادر زده بودیم و این بار تقریباً دویدم.

باید برگردم...

باید ازش عذرخواهی کنم.

باید...

یهو زمین زیر پام لرزید که با تعجب ایستادم. اول یه لرزش کوتاه بود بعد شدیدتر شد.

– چی...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تعادلم به هم خورد و تنه‌ی درختی که نزدیکم بود رو گرفتم.

صدای تکون خوردن شاخه‌ها و وسایل از سمت کمپ بلند شد.

نگاهم رو بالا آوردم و با فکر اینکه نکنه اتفاقی برای یارا بیوفته، بدون توجه به شدت لرزش زیر پام و زمین خوردن هام، دویدم سمت چادرها و آتش.

امیرعلی دیگه پخش زمین نبود، نیکان هستی رو محکم گرفته بود...

شادمهر، باوان رو...

سوران، همراز رو...

علی هم تنهایی درخت رو بغل کرده بود.

پس یارا کجاست؟

همون لحظه همراز جیغ زد.

- بچه‌ها یارا تو چادره. برید کمکش.

چادر؟

سرمو چرخوندم که دیدم همه چادر ها خراب شدن و زمین افتادن.

و یارا... داخلش یکی از این چادرا بود.

ـ یارا!

با تمام توانم دویدم.

ـ یاراا!!

صدای بقیه هم بلند شده بود.

ـ یکی زنگ بزنه آمبولانس!

ـ سریع!

ـ میله‌ها رو بردارین!

خودمو انداختم کنار چادری که سوران و بقیه بالا سرش بودن.

ـ یارا!

پارچه رو کنار زدم اما چیزی جز چندتا میله و وسایل ریخته‌شده ندیدم.

ـ یارا جواب بده!

نیکان سریع کنارم نشست.

ـ داداش، آروم! باید میله‌ها رو یکی‌یکی برداریم.

صدام از ترس می‌لرزید.

ـ زود باشید!

سوران خودش رو رسوند و یکی از میله‌ها رو کنار زد.

ـ این یکی رو بکشید!

علی خم شد.

ـ گرفتم.

شادمهر هم رسید.

ـ من این طرف رو می‌گیرم.

همراز و هستی چند قدم عقب‌تر ایستاده بودن و با ترس نگاه می‌کردن.

باوان دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود.

ـ یارا...

نیکان گوشی رو بالا گرفت.

ـ آمبولانس تو راهه!

ـ بیشتر کنار بزنید!

میله‌ها زیاد بودن، اما سبک و کوتاه. هرکدوم رو که کنار می‌زدیم، یکی دیگه زیر پارچه گیر کرده بود.

دست‌هام داشت می‌لرزید.

ـ یارا...

پارچه رو بیشتر کنار زدم.

ـ عزیزم صدای منو می‌شنوی؟

هیچ جوابی نیومد و قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌زد.

ـ یارا!

سوران یه میله‌ی دیگه رو برداشت.

ـ اینجا!

پارچه کنار رفت و با دیدنش، تمام بدنم یخ کرد.

یارا بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. پیشونیش و پهلوش خونی شده بود و چشم‌هاش بسته بود.

ـ نه...

خودمو جلو کشیدم.

ـ یارا...

دستم رو نزدیک صورتش بردم.

ـ گیلاسی؟

هیچ واکنشی نشون نداد.

ـ یارا چشماتو باز کن.

سوران با وحشت کنارم زانو زد.

ـ بیهوشه...

هستی از پشت مون درحالی که شدت گریه‌اش بیشتر شد، گفت: خدایا...

همراز سریع دستش رو گرفت.

ـ هستی، آروم باش.

ولی صدای خودش بیشتر از هستی می‌لرزید.

شادمهر با صدای لرزون گفت: چرا بیدار نمیشه؟

نیکان نفسو با مکث بیرون فرستاد.

- آمبولانس داره میاد.

من فقط به صورت یارا نگاه می‌کردم.

به خون روی پیشونیش...

به پهلوش...

و بعد نگاهم افتاد روی شکمش...

تمام خون بدنم یخ زد.

آلبالو...

دستم رو روی صورتم کشیدم و زیر لب گفتم: نه...

دیگه عصبانیتی که از امیرعلی داشتم، تمام بحثمون، تمام حرف‌هایی که زده بود...

هیچ اهمیتی نداشت.

فقط یارا مهم بود...

فقط اینکه نفس بکشه...

فقط اینکه بچه‌مون سالم باشه.

خم شدم و با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم: من اینجام دورت بگردم.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

ـ من اینجام عزیزم...

لب‌هام لرزید.

ـ فقط بیدار شو.

دستم رو کنار صورتش نگه داشتم، بدون اینکه جرات کنم لمسش کنم.

ـ هرچی خواستی سرم داد بزن...

نفس عمیقی کشیدم.

ـ اصلا ازم متنفر شو... ولی چشماتو باز کن.

صدای آژیر از دور اومد که نیکان سریع بلند شد.

ـ آمبولانس رسید!

همه شروع کردن کنار رفتن تا راه باز بشه اما من هنوز کنار یارا زانو زده بودم.

به خون روی پیشونیش نگاه می‌کردم و فقط یه جمله توی سرم می‌چرخید.

من چند دقیقه پیش ازش جدا شدم که برگردم و ازش معذرت بخوام و حالا...

حتی نمی‌دونستم وقتی چشم‌هاشو باز کنه، هنوز فرصت دارم اون "ببخشید" رو بهش بگم یا نه.

--- فصل 163 ---

___ ___ ___

یارا:

چشم‌هام رو باز کردم. چند ثانیه فقط به سقف سفید بالای سرم خیره موندم.

صدای بوق منظم یه دستگاه از کنارم می‌اومد و بوی تند الکل توی دماغم پیچیده بود.

خواستم تکون بخورم که یه درد تیز توی سرم پیچید.

چشم‌هام رو بستم.

ـ آخ...

دستم رو آروم روی پیشونیم گذاشتم.

سرم درد می‌کرد...

کمرم...

پهلوهام...

و زیر شکمم یه درد مبهم و سنگین داشتم.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا شاید بهتر بشه، اما بدتر شد. قلبم یه جور عجیبی می‌زد.

تند نبود...

اما انگار هر ضربه‌اش یه چیزی رو توی سینه‌م می‌کوبید.

چشم‌هام رو باز کردم و به سقف خیره شدم تا یادم بیاد چرا بیمارستانم.

کم‌کم همه اتفاقاتی که افتاد جلوی چشمم جون گرفت.

کمپ...

امیرعلی...

نیوان...

دعوامون...

صداش هنوز توی گوشم بود.

"نمی‌خوام چیزی بشنوم!"

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

بعد از رفتنش منم رفتم داخل چادر تا یکم آروم بشم که زمین لرزید...

صدای افتادن چیزی اومد و یه درد بدی تو سرم پیچید و بعد...

هیچی.

دستم ناخودآگاه رفت سمت شکمم. یه حس بدی تو وجودم بود...خیلی بد. انگار یه چیزی...

نه.

لب‌هام رو محکم به هم فشار دادم.

اون صدای لعنتی دوباره خواست توی سرم حرف بزنه اما من نمی‌خواستم بشنومش.

"اگه..."

نه، دستم رو روی گوشم گذاشتم.

ـ بس کن...

چشم‌هام رو بستم. نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

نباید فکر می‌کردم، پس ذهنم رو بردم یه جای دیگه.

نگاهمو به در و دیوار اتاق دوختم و یه روز دیگه برام یادآوری شد... اولین باری که با نیوان رفتیم پیک‌نیک.

باوان و نیکانم بودن. همون‌جا که شادمهر و هستی رو دیدیم. حتی پرهام و پروانه هم بودن. خیلی وقته ازشون خبر ندارم.

اون موقع هم همه‌چیز خوب بود تا وقتی گوشیم زنگ خورد.

امیرعلی...

باز هم امیرعلی و دعوای من و نیوان...

اون‌قدر از نیوان عصبی شدم و دلم گرفت که فقط می‌خواستم تنها باشم و رفتم سمت جنگل...

و گم شدم.

بعد... پام لیز خورد و افتادم.

و نیوان مثل همیشه یه جوری خودش رو رسوند.

وقتی من ازش عصبانی بودم، می‌اومد...

حتی وقتی خودش از من عصبانی بود، بازم می‌اومد...

بعد یاد بیمارستان افتادم و نقشه‌ای که با شهرزاد و همراز کشیده بودم تا از نیوان جدا بشم...

یه خنده‌ی آروم از بین لب‌هام بیرون اومد. دستم رو روی شکمم گذاشتم و آروم با دوتا انگشتم روش ضربه زدم.

ـ اون شب من باباتو گول زدم و ناراحتش کردم مامانی...

لبخندم کم‌رنگ‌تر شد و چشم‌هام رو بستم.

ـ ولی خودم بیشتر ناراحت شدم.

آروم خندیدم و ادامه دادم: اون موقع هنوز به خودم اعتراف نکرده بودم که دوستش دارم.

روی شکمم رو نوازش کردم.

ـ الان خیلی فرق کرده همه‌چیز... فقط بابات هنوز به اندازه‌ی قبل رو مخمه.

لبخندم کم‌کم محو شد.

ـ مخصوصاً وقتی عصبی میشه... دیگه همه قول‌های که داده یادش میره.

نگاهم روی در ثابت موند و یه لحظه قلبم فرو ریخت.

نکنه توی جنگل اتفاقی براش افتاده باشه؟

نکنه...

نه.

حتماً برگشته بود... نیوان رو می‌شناختم. حتی وقتی عصبانی بود، حواسش به همه‌چیز بود اما...

اون دعوا...

هنوز ازش ناراحت بودم، اونم خیلی زیاد.

چطور تونسته بود اون‌جوری باهام حرف بزنه؟

قبول دارم خیلی تحت فشار بوده و امیرعلی دقیقا دست گذاشت روی نقطه‌ی ضعفش... ولی اون نباید به حس من شک می‌کرد.

صدای باز شدن آروم در، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

سرم رو چرخوندم که نیوان وارد شد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم چون نمی‌تونستم باور کنم، این خودشه.

سرش پایین بود، شونه‌هاش افتاده بود و قامتش خم شده بود.

آروم در رو بست و چند لحظه همون‌جا موند.

این...

نیوان من نبود.

هیچ‌وقت این‌طوری ندیده بودمش.

نیوان حتی اگه ناراحت، عصبی و خسته بود بازم غرور و قدرت توی رفتارش بود اما الان فقط یه مرد شکسته جلوی در ایستاده بود.

صداش زدم.

ـ نیوان؟

سرش رو که بالا آورد با دیدن چشمای سرخش انگار نفس کشیدن یادم رفت.

ـ چی شده؟

جواب نداد و آروم سمت تختم اومد. انگار وزن خودشم نمی‌تونه تحمل کنه.

کنار تختم ایستاد و سرشو انداخت پایین. دستاش به وضوح داشت می‌لرزید.

ـ چرا نگاهم نمی‌کنی؟

باز نگاهش رو ازم دزدید. خودمو به سختی بالاتر کشیدم و با صدایی که کاملا داشت می‌لرزید پرسیدم.

ـ اتفاقی برات افتاده؟ جاییت آسیب دیده؟

سرش رو آروم تکون داد.

ـ نه.

صداش از چیزی که فکر می‌کردم گرفته‌تر بود.

ـ پس چرا...

وقتی نگاهش رفت سمت دستم که روی شکمم بود، نتونستم حرفمو ادامه بدم.

چند ثانیه بدون پلک زدن به دستم نگاه کرد و بعد چشم‌هاش رو بست.

ـ یارا...

صداش اون‌قدر آروم بود که شک داشتم واقعا صدام زده یا نه.

ـ جانم؟

لب‌هاش تکون خورد اما صدایی بیرون نیومد.

دوباره تلاش کرد.

ـ من...

نفسش لرزید و سرش رو پایین انداخت.

ـ نمی‌دونم چطوری بهت بگم...

هرچقدر بیشتر کشش می‌داد اون صدا توی سرم بلندتر می‌شد و من اصلا طاقت شنیدنش رو نداشتم.

ـ چی رو؟ نیوان، منو نترسون.

دستش رو مشت کرد و زیر لب گفت: آلبالو...

چشم‌هاش رو بست.

انگار هر کلمه مثل خار تو گلوش فرو می‌رفت.

ـ آلبالو... دیگه نیست.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد خندیدم. یه خنده‌ی کوتاه و بی‌اختیار.

ـ اصلا شوخی خوبی نبود.

یه نفس کوتاه کشید و گفت: من شوخی نمی‌کنم.

ـ پس چی داری می‌گی؟

دستم رو روی شکمم محکم کردم و گفتم: بچه‌م اینجاست.

نیوان با نگرانی و شرمندگی نگام کرد.

ـ یارا...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و پرسیدم.

ـ دکتر بهت چیزی نگفته؟ نخواست سونوگرافی بگیره تا ببینه بچه‌ام چطوره؟ نمی‌خواد صدای قلبش رو گوش بده؟

ـ گوش بده...

خنده‌ام به گریه تبدیل شد.

ـ آلبالو خوبه.

نیوان لب‌هاش رو به هم فشار داد.

ـ عزیزم...

بدون اینکه کنترلی رو خودم داشته باشم، داد زدم.

ـ گفتم حال آلبالو خوبه. من حسش می‌کنم.

به نفس نفس افتاده بودم که نیوان بهم نزدیک‌تر شد.

ـ آروم گیلاس...

ـ بهم نگو گیلاس، نگو.

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم افتاد.

ـ تو اشتباه شنیدی نیوان، بچه‌م زنده است.

ـ دکتر گفت...

ـ گفتم اشتباه شنیدی!

صدای گریه‌ام بالا رفت.

ـ آلبالو کوچولوی من سالمه!

یه دفعه یه فکر مثل برق از ذهنم رد شد که چشم‌هام گرد شد و بدنم لزر گرفت.

ـ من...

نفسم بند اومد.

ـ من باعثش شدم؟

نیوان سریع گفت: نه.

ـ اگه من اصرار نمی‌کردم بریم کمپ... اگه به حرف تو گوش می‌دادم و نمی‌اومدیم اینجوری نمی‌شد.

نیوان هم به نفس نفس افتاده بود. دستاش رو مشت کرد انگار چیزی توی صورتش شکست.

با حرفی که زد، ناباور نگاهش کردم.

ـ تقصیر منه.

پلک زدم.

ـ چی؟

نگاهش رو پایین انداخت و صداش بیش از حد آروم و بی جون بود.

ـ تقصیر منه، یارا. نباید بهت فشار می‌آوردم و سرت داد می‌زدم.

لب‌هام لرزید.

ـ نیوان...

ـ نباید می‌ذاشتم اون‌همه استرس بکشی... نباید می‌ذاشتم اون‌قدر ناراحت شی.

سرم گیج رفت.

ـ چی داری می‌گی؟

نفسش لرزید.

ـ بچه‌مون اون همه فشار روحی و استرس رو...

چشم‌هاش رو محکم بست.

ـ نتونست تحمل کنه.

همه‌چیز برای چند ثانیه ساکت شد و صدای دستگاه کنار تختم مثل ثانیه شمار مرگ، تو سرم می‌پیچید.

بوق...

بوق...

بوق...

نگاهم روی نیوان موند. همون مردی که چند دقیقه پیش فقط دلم می‌خواست سالم باشه.

همون مردی که چند لحظه قبل از اینکه وارد اتاق بشه، نگران حالش بودم.

حالا...

یه چیزی توی وجودم شکسته بود اما چیزی نگفتم، فقط نگاش کردم.

اون تصویر نیوانِ عصبانیِ چند ساعت قبل دوباره جلوی چشمم اومد.

صداش...

حرف‌هایش...

نگاهش...

و بعد...

آلبالو.

دستم آروم روی شکمم مشت شد. نیوان جلوتر اومد تا دستمو بگیره اما دستمو کشیدم عقب و نذاشتم.

نگاهش رو ازم گرفت و چند قدم عقب رفت.

بازم چشم‌هام پر شد اما این بار اشک‌هام فقط برای بچه‌ام نبود.

برای مردی بود که قرار بود پناه من باشه...

و حالا توی ذهن شکسته‌ام، تبدیل شده بود به کسی که باعث رفتن امیدم شده بود.

هنوز فرصت نکرده بودم چیزی بگم که صدای باز شدن در بلند شد.

سرم رو چرخوندم که مامان و بابام رو دیدم. چشم‌های هردوشون خیس بود و مثل ما پریشون بودن.

لب‌هام لرزید دست‌هام رو باز کردم.

ـ بابا...

همین یک کلمه کافی بود که سکوتش بشکنه و اشکش سرازیر شد.

با سرعت خودش رو به تختم رسوند و منو توی بغلش گرفت.

ـ جون بابا...

دست‌هاش دورم محکم شد.

ـ جون بابا، قربونت برم...

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و زدم زیر گریه.

ـ بابا... بچه‌م رفت.

ـ گریه کن بابا...

صدای خودش هم می‌لرزید.

ـ گریه کن، دورت بگردم...

مامانم کنار تخت ایستاده بود و با دست جلوی دهنش رو گرفته بود و اونم گریه می‌کردم.

یه دستم رو از پشت بابام برداشتم و سمتش گرفتم.

ـ مامان...

مامانم خم شد و دستم رو گرفت.

ـ جان مامان...

دستش رو محکم گرفتم.

ـ مامان... آلبالو...

دیگه نتونستم حرف بزنم و صدای گریه‌ام تمام اتاق رو پر کرد.

پشت در اتاقم همه‌ی بچه‌ها ایستاده بودن. حتی مهتاب، کاوه و عمه ملوک هم بودن اما هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدن.

فقط صدای گریه‌ی من و بابا و مامانم بود...

نیوان هم چند قدم دورتر ایستاده بود و حتی نمی‌تونست نگاهم کنه.

توی تموم اون شلوغی...

فقط یک فکر توی سرم می‌چرخید.

حالا که آلبالوم رفته، من چجوری می‌تونم ادامه بدم؟

___ ___ ___

نیوان:

چند دقیقه بود همون‌جا ایستاده بودم.

اصلا نگاهم نمی‌کرد. البته حق داشت، منم اگه جای اون بودم، نمی‌تونستم به صورتم نگاه کنم.

آلبالو رفته بود.

بچه‌ای که شاید فقط چند روز بود از وجودش خبردار شده بودیم...

بچه‌ای که برای اومدنش و بزرگ شدنش نقشه کشیده بودیم...

بچه‌ای که هر شب قبل خواب درباره‌ش حرف می‌زدیم...

دیگه نبود.

و دلیلش این بود که من چند دقیقه قبل از اتفاق، یارا رو تنها گذاشته بودم.

نمی‌خواستم بیشتر از این بمونم. نه چون نمی‌خواستم کنارش باشم...

چون می‌ترسیدم بیشتر از این، ازم متنفر بشه.

آروم برگشتم سمت در.

ـ نیوان...

صدای همراز باعث شد بایستم ولی برنگشتم.

ـ کجا میری؟

صدام خیلی آروم بود. اصلا نمی‌دونم شنید یا نه.

ـ خونه.

ـ چرا؟

پس شنید...

ـ باید یه سری لباس برای یارا بیارم. گفتن امشب باید همین‌جا بمونه.

همراز چیزی نگفت. منم در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

راهرو تقریباً ساکت بود. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای نیکان رو شنیدم.

ـ داداش...

من برنگشتم ولی نیکان خودش رو به من رسوند.

ـ صبر کن.

ایستادم و سرمو چرخوندم. نیکان چند ثانیه نگام کرد بعد پرسید.

ـ می‌دونم سوال مسخره‌ایه ولی... حالت خوبه؟

لبخند خیلی کوتاهی زدم.

ـ خوبم.

سوران هم از پشت سرش رسید.

ـ نیوان...

- بله؟

شادمهر و علی هم اومدن سمتم. چشمای شادمهر بدجور قرمز بود.

ـ داداش، اگه می‌خوای من میام باهات.

سرم رو تکون دادم.

ـ لازم نیست.

ـ ولی...

ـ گفتم خوبم.

این بار صدام محکم‌تر بود که همه ساکت شدن.

کوتاه نگاهشون کردم و گفتم: شما پیش یارا بمونید.

سوران جلو اومد.

ـ تو هم لازم داری یکی کنارت باشه.

یه لبخند بی‌جون زدم.

ـ فقط میرم چندتا لباس بردارم. چیزی نیست.

هیچ‌کس باور نکرد، حتی خودم... ولی دیگه توان توضیح دادن نداشتم.

از کنارشون رد شدم و صدای شادمهر رو شنیدم که آروم گفت: نیوان...

این بار دیگه نایستادم و فقط رفتم تا رسیدم به حیاط بیمارستان.

یه نفس عمیق کشیدم ولی انگار هوا به ریه‌هام نمی‌رسید.

چند قدم به سمت ماشین برداشتم که صدای آقا رضا از پشت سرم بلند شد.

ـ نیوان!

ایستادم و چشم‌هام رو بستم.

هرچی بگه، حق داره. هر کاری بکنه...

هر حرفی بزنه...

حق داره.

آروم برگشتم سمتش و آقا رضا با قدم‌های بلند ولی آروم به سمتم می‌اومد.

چند قدم مونده به من ایستاد. چند ثانیه فقط نگام کرد که چشم‌هاش پر از اشک شد.

سیلی محکمی توی صورتم زد که سرم به یه طرف چرخید.

هیچ کاری نکردم فقط سرم رو پایین انداختم.

با صدای لرزون گفت: من دخترمو...

مکث کرد و صداش شکست.

ـ نوه‌امو به تو سپردم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

ـ بهت اعتماد کردم.

یه قدم دیگه جلو اومد و صداش بالا رفت.

ـ بهت گفتم مراقبش باش. قول دادی ازشون مراقبت کنی!

چشم‌هام رو بستم. هر کلمه‌اش مثل یه مشت توی صورتم می‌خورد.

یه قطره اشک از چشمای پریشونش پایین افتاد.

ـ ولی نکردی... نکردی نیوان. من دیگه بهت اعتماد ندارم.

نفسم لرزید و سرم پایین‌تر رفت.

ـ دیگه نمی‌تونم دخترمو با خیال راحت دست تو بسپرم. فقط برو خداروشکر کن یارا ازم نخواست ببرمش. اگه فقط یه کلمه می‌گفت... می‌بردمش.

مکث کرد.

ـ می‌بردمش جایی که صد سال هم می‌گشتی، ردش هم رو پیدا نمی‌کردی.

هیچ دفاعی نداشتم، حتی هیچ حرفی نداشتم. فقط گفتم: حق دارید.

چند ثانیه نگام کرد و انگار اونم فهمید چقدر داغون شدم که بدون هیچ حرف دیگه‌ای برگشت و رفت.

ولی من همون‌جا موندم و به رفتنش نگاه کردم.

دستمو روی صورتم کشیدم. جای سیلی هنوز می‌سوخت ولی کاش می‌تونستم دردش رو با دردی که توی دلم بود عوض کنم.

چند ثانیه بعد سوار ماشین شدم و در رو بستم.

دست‌هام رو روی فرمون گذاشتم بعد سرم رو به صندلی تکیه دادم.

فقط یه جمله توی سرم بود.

"من دخترمو به تو سپردم."

یه نفس عمیق کشیدم و ماشین رو روشن کردم ولی چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که نفسم سنگین شد.

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم.

ـ لعنتی...

یه درد تیز از وسط سینه‌ام رد شد. داشت راه نفسم رو می‌بست.

چشمام رو چند ثانیه بهم فشار دادم.

گفتم: آروم...

ولی آروم نشد که هیچ سرمم سنگین بود. دیگه نتونستم ادامه بدم و کنار خیابون نگه داشتم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

برای اولین بار از وقتی که با دکتر حرف زدم، اجازه دادم یه قطره اشک از چشمم بیفته.

ولی فقط یه قطره و بعد پاکش کردم.

باید می‌رفتم...

باید برای یارا لباس می‌آوردم...

باید قوی می‌موندم...

حداقل جلوی گیلاسم.

****

وقتی رسیدم خونه، چراغ‌ها رو روشن نکردم و فقط مستقیم رفتم سمت اتاق.

سرگیجه‌ام هنوز اذیت می‌کرد ولی من توجهی بهش نمی‌کردم.

در رو باز کردم و چشمم به دستم افتاد و ساکی که برای کمپ بسته بودم ولی بلااستفاده موند.

ساک رو بالا گرفتم و با تمام توانم پرت کردم روی زمین که زیپش باز شد و لباس‌ها و وسایل داخلش، پخش زمین شدن.

درحالی که به نفس‌نفس افتاده بودم، روی تخت نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

از بین انگشت‌هام چشمم به کشوی میز عسلی افتاد و انگار یه چیزی مثل تیغ فرو رفت تو قلبم.

آروم خودمو جلو کشیدم و کشو رو باز کردم.

دفترچه‌ام اونجا بود.

همون دفترچه‌ای که هر پنج شب برای آلبالو حسم رو می‌نوشتم.

دستام می‌لرزید ولی همراه خودکار، برداشتمش.

دفتر رو باز کردم. صفحه‌های پر شده رو ورق زدم تا یه صفحه‌ی خالی پیدا کردم.

خودکار رو روی کاغذ گذاشتم، چند ثانیه منتظر موندم ولی هیچی.

خواستم بنویسم.

"سلام آلبالو..."

اما نتونستم.

لب‌هام لرزید. دفتر رو پایین آوردم و نگاهم افتاد به عکس سونوگرافی که کنار دفتر گذاشته بودم.

آروم برداشتمش.

همون عکس...

همون اولین و آخرین عکسی که از بچه‌ام داشتم.

انگشتم رو روی گوشه‌ی عکس کشیدم و یادم اومد اون روز رو.

وقتی که نسترن دستگاه رو روی شکم یارا گذاشت و بعد...

صدای قلبش.

اون صدای کوچیک...

تند...

زنده...

واقعی...

انگار هنوز می‌تونستم بشنومش.

چشم‌هام رو بستم.

تپ... تپ... تپ...

نگاهم افتاد روی زمین. یه لباس کوچیک کنار ساک افتاده بود.

لباس آلبالو...

همون لباسی که با یارا خریده بودیم و کنارش اون عروسک خرس کوچیک افتاده بود.

آروم از روی تخت پایین اومدم و زانو زدم.

دست بردم سمت لباس و برداشتمش.

خیلی کوچیک بود...

اون‌قدر کوچیک که راحت توی یه دستم جا می‌شد.

لباس رو جلوی خودم گرفتم و لبم لرزید.

ـ این اندازه‌ی تو بود؟

یه خنده‌ی کوتاه و بی‌صدا کردم.

ـ من فکر می‌کردم وقتی بپوشیش، چقدر کوچیک به نظر میای...

اشکم افتاد روی لباس ولی بدون توجه بهش، عروسک رو هم برداشتم.

محکم به سینه‌ام چسبوندم و دیگه نتونستم تحمل کنم. دفترچه و عکس سونوگرافی باهم از دست دیگه‌ام سر خورد و روی زمین افتاد.

سرم رو بالا گرفتم و با تمام توانم فریاد زدم.

ـ بچه‌م رفت... خداااا.

صدام توی اتاق پیچید. سرمو گرفتم پایین و درحالی که صدام از بغض و گریه می‌لرزید گفتم: ولی من هیچ وقت بابا گفتن تورو نشنیدم...

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت. عروسک رو به صورتم چسبوندم.

ـ می‌فهمی یعنی چی؟ من برات کلی رویا داشتم... می‌خواستم اولین بار که راه میری، من دستتو بگیرم... می‌خواستم وقتی می‌افتی، قبل از اینکه گریه کنی من بگیرمت.

یه نفس لرزون کشیدم.

ـ می‌خواستم اولین قدم‌هات رو ببینم.

اشکم روی گونه‌هام سر خورد.

ـ می‌خواستم شب‌ها وقتی خوابت نمی‌بره، بغلت کنم.

عروسک رو آروم تکون دادم.

ـ نمی‌دونم شبیه کی می‌شدی.

به عکس روی زمین نگاه کردم.

ـ نمی‌دونم چشمات به مامانت می‌رفت یا نه.

دستم رو روی صورتم کشیدم.

ـ نمی‌دونم وقتی می‌خندیدی، مثل مامانت لپت چال می‌افتاد یا نه.

خنده‌ی تلخی کردم.

ـ نمی‌دونم وقتی ناراحت می‌شدی، شبیه کدوممون رفتار می‌کردی.

به لباس کوچیک خیره شدم و گفتم: می‌خواستم برات قصه بگم... می‌خواستم اولین بار که می‌خوای بری مدرسه، خودم ببرمت... می‌خواستم کیف کوچیکت رو روی دوشت بندازم و هزار بار قربون صدقه‌ات برم.

اشکم دوباره سرازیر شد.

ـ می‌خواستم وقتی بزرگ شدی، از دستم شاکی بشی... می‌خواستم یه روز بیای بگی بابا، چرا این‌قدر سخت می‌گیری؟

لبخندم محو شد.

ـ بعد من جواب بدم و بگم چون دوستت دارم.

صدام شکست.

ـ خیلی دوستت دارم...

سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی لباس کوچیک کشیدم.

ـ من قرار بود بابات باشم... تو قرار بود بچه‌ی من و گیلاسم باشی.

چشمم دوباره به عکس افتاد.

ـ قرار بود یه روز سه‌تایی بشینیم و سر اینکه کی بیشتر دوستت داره دعوا کنیم.

یه خنده‌ی تلخ از بین گریه‌ام بیرون اومد.

ـ مامانت می‌گفت من لوسِت می‌کنم...

اشکم رو پاک کردم.

ـ منم می‌گفتم تو رو از دستش فراری می‌دم.

سرم رو تکون دادم.

ـ قرار بود من و تو هم‌دست باشیم.

چند لحظه بعد صدام پایین اومد.

ـ قرار بود وقتی یارا عصبانی میشه، دوتایی بریم یه گوشه قایم بشیم.

چشم‌هام رو بستم.

ـ قرار بود...

دیگه نتونستم ادامه بدم. سرم رو روی لباس کوچیک گذاشتم و با صدایی که دیگه هیچ شباهتی به نیوان همیشگی نداشت، گفتم: چرا من فرصت نکردم بابات باشم؟

عروسک رو محکم توی بغلم فشار دادم و اشک‌هام روی صورتم جاری بود.

ـ من هنوز کلی "اولین بار" با تو داشتم.

لبم لرزید.

ـ ولی همه‌شون رفتن...

چشمم افتاد به عکس سونوگرافی.

ـ فقط این موند.

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم.

ـ و یه صدایی که هیچ‌وقت از سرم بیرون نمی‌ره.

چشم‌هام رو بستم.

تپ... تپ... تپ...

صدای قلب کوچیکش دوباره توی ذهنم پیچید. لبخند زدم، اما اشک‌هام بند نمی‌اومد.

صدام لرزید.

ـ ببخشید آلبالو... بابا نتونست مراقبت باشه. من قول داده بودم مراقبتون باشم...

چشم‌هام رو بستم.

ـ به مامانت قول داده بودم. به تو هم قول داده بودم...

عروسک رو محکم‌تر بغل کردم.

ـ ولی نتونستم.

و دیگه هیچ تلاشی برای قوی بودن نکردم. همون‌جا روی زمین نشستم.

با لباس کوچیکی که قرار بود تن بچه‌ام باشه...

با عروسکی که قرار بود اولین اسباب‌بازی‌ش باشه...

و با دفتری که قرار بود پر از نامه‌هایی باشه که یه روز خودش بزرگ می‌شد و می‌خوند.

ولی حالا...

دیگه کسی نبود که بخونه.

--- فصل 164 ---

___ ___ ___

یارا:

از وقتی مامان و بابا و بقیه رفتن، اتاق دوباره ساکت شده بود.

خیلی ساکت.

فقط صدای دستگاه کنار تختم می‌اومد.

چشم‌هام به سقف بود اما دیگه چیزی نمی‌دیدم. انگار مغزم هنوز قبول نکرده بود آلبالو رفته بود.

هر بار این جمله توی سرم تکرار می‌شد، یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید.

دستم رو آروم روی شکمم گذاشتم. هنوز ناخودآگاه منتظر بودم یه چیزی حس کنم.

یه حس کوچیک...

یه درد...

هر چیزی.

ولی هیچ‌چیزی نبود.

لب‌هام لرزید.

ـ مامان...

صدام اون‌قدر آروم بود که خودمم به زور شنیدمش.

چشم‌هام برای چندمین بار پر شد.

ـ چرا دیگه حست نمی‌کنم؟

یه خنده‌ی خیلی کوتاه از بین لب‌هام بیرون اومد.

ـ می‌دونم... دیگه نیستی.

اشکم افتاد روی بالش.

ـ ولی من هنوز مامانتم...

دستم رو روی شکمم کشیدم.

ـ هنوز می‌تونم این‌جوری صدات کنم، مگه نه؟

چشم‌هام رو بستم که صدای قلبش تو گوشم تکرار شد.

تپ...

تپ...

تپ...

همون صدای کوچیکی که چند روز پیش با شنیدنش گریه کرده بودم.

اون روز فکر می‌کردم یه روز بچه‌ام بزرگ می‌شه و شاید وقتی این صدا رو براش تعریف کنم، مسخره‌م کنه که چرا برای یه صدای قلب گریه کردم اما حالا...

همون صدا شده بود تنها چیزی که ازش داشتم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

ـ من هنوز صدای قلبتو یادمه...

اشک و بغض دیگه اجازه نمی‌داد درست حرف بزنم.

ـ کاش حداقل یه بار دیگه می‌تونستم بشنومش.

صورتم رو برگردوندم سمت پنجره. هوا گرگ و میش بود. چندتا چراغ از دور دیده می‌شد و ماشین‌ها آروم از خیابون رد می‌شدن.

آدم‌ها داشتن زندگی خودشون رو می‌کردن.

یکی می‌رفت خونه...

یکی شاید داشت برای بچه‌ش چیزی می‌خرید...

یکی شاید کنار همسرش نشسته بود...

ولی برای من...

انگار همه‌چیز همون‌جا تموم شده بود.

صدای آروم باز شدن در اومد که سرم رو چرخوندم.

نیوان بود.

چند ثانیه نگاش کردم. لباس‌هاش هنوز همون لباس‌های کمپ بود، تیشرت مشکی و شلوار گرمکن طوسی.

درحالی که چشماش قرمز بود و صورتش خسته، آروم وارد شد و در رو بست.

چند قدم جلو اومد.

ـ بیداری؟

جواب ندادم که نگاهش روی صورتم موند بعد به دستم که روی شکمم بود نگاه کرد.

چیزی نگفت و آروم نزدیک تخت اومد.

ـ چیزی می‌خوای؟

سرم رو تکون دادم.

ـ نه.

ـ آب؟

ـ نه.

صندلی کنار تختم رو جلو کشید و نشست. چیزی نگفت، فقط نشست...

همین.

نمی‌دونستم چرا حضورش بیشتر از هر چیزی دلم رو می‌سوزوند؟

شاید برای اینکه قبلا سه‌تایی بودیم... نه دوتایی.

چشم‌هام رو بستم.

ـ نیوان...

ـ جانم؟

گلوم گرفته بود از بس گریه کرده بودم.

ـ می‌تونستی امروز... می‌تونستی باهام دعوا نکنی.

سرش پایین افتاد.

ـ می‌دونم.

ـ می‌تونستی بذاری باهات حرف بزنم.

ـ می‌دونم.

ـ می‌تونستی...

صدام شکست.

ـ می‌تونستی فقط بغلم کنی.

سرش رو بالا آورد. اونم چشم‌هاش پر شده بود ولی نذاشت یه قطره هم روی صورتش بیوفته.

ـ می‌دونم...

لب‌هام لرزید.

ـ من هنوز ازت ناراحتم... خیلیم ناراحتم.

ـ حق داری.

ـ ولی نمی‌خوام ازت متنفر باشم.

شاید سخت‌ترین قسمتِ از دست دادن آدمی که دوستش داری همین بود...

اینکه هنوز دلت می‌خواست کنارت باشه، حتی وقتی ازش ناراحت بودی.

هنوز دلت می‌خواست دستش رو بگیری، حتی وقتی ازش دلگیر بودی.

من از نیوان متنفر نبودم...

من فقط از چیزی که بینمون اتفاق افتاده بود خسته شده بودم.

از اینکه هر بار بهش نگاه می‌کردم، هم آدمی رو می‌دیدم که دوستش داشتم و هم آدمی رو می‌دیدم که کنارم نبود.

انگار عشق هنوز بینمون بود، فقط دیگه بلد نبودیم باهاش زندگی کنیم.

نیوان دیگه چیزی نگفت، فقط دست‌هاش رو توی هم قفل کرد.

آروم گفتم: برو.

سرش رو بالا آورد.

ـ کجا؟

ـ خونه.

ـ نمی‌رم... امشب پیشت می‌مونم.

چشم‌هام رو بستم و گفتم: نمی‌خوام.

ناراحت نگاهم کرد و صداش خیلی آروم شد وقتی گفت: باشه.

از جاش بلند شد و برای چند ثانیه کنار تخت ایستاد. انگار می‌خواست چیزی بگه ولی نگفت.

فقط برگشت سمت در و دستش روی دستگیره نشست.

قبل از اینکه در رو باز کنه، آروم صداش زدم.

- نیوان؟

ایستاد.

ـ بله؟

بغض به گلوم فشار آورد.

ـ من هنوز مامانشم دیگه؟ آره؟

چند ثانیه سکوت شد بعد صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

ـ همیشه مامان آلبالو می‌مونی... گیلاسم.

وقتی در بسته شد، تازه فهمیدم چرا ازش خواسته بودم بره.

چون اگر می‌موند، مجبور می‌شدم اعتراف کنم که هنوز به بودنش احتیاج دارم و من از این احتیاج می‌ترسیدم.

از اینکه هنوز با وجود تمام ناراحتی‌هام، امن‌ترین جای دنیا برای من همون جایی بود که نیوان کنارم نشسته بود.

دلم می‌خواست برگرده...

ولی غرور نبود که جلوم رو گرفت، ترس بود.

ترس از اینکه اگه دوباره بهش تکیه کنم، این بار دیگه نتونم ازش جدا بشم.

چند ثانیه به در خیره موندم بعد دستم رو روی شکمم گذاشتم.

ـ شنیدی؟

اشکم دوباره افتاد.

ـ بابات هنوزم منو مادر بچش می‌دونه.

لبم لرزید.

صورتم رو توی بالش فرو کردم و بی‌صدا گریه کردم.

امشب اولین شب که قراره بدون آلبالو بخوابیم ولی میدونم که هیچ‌کدوممون خوابمون نمی‌بره.

****

یک هفته گذشته بود.

فقط هفت روز... ولی انگار هفت سال از زندگی‌مون گذشته بود.

از بیمارستان که برگشتم، دیگه اتاق خودم و نیوان رو جدا کردم.

نه اینکه کسی مجبورم کرده باشه، خودم خواستم. لباسام رو هم مامانم و مهتاب برام آورده بودن اینجا.

نیوان هم چیزی نگفت. حتی یک بار هم نیومد دنبالم.

نه اینکه براش مهم نباشه...

می‌دونستم مهمه.

اتفاقاً همین بیشتر اذیتم می‌کرد که می‌دونستم دلش می‌خواد بیاد سمتم، ولی خودش رو نگه می‌داشت.

هر روز صبح، صبحانه می‌ذاشت پشت در اتاقم و داروهام کنار لیوان آب چیده شده بود. لباسای تمیزم رو وقتی خواب بودم روی صندلی می‌ذاشت ولی وقتی بیدار بودم نمی‌اومد.

گاهی صدای قدم‌هاش رو پشت در می‌شنیدم که می‌اومد چند ثانیه می‌موند بعد می‌رفت.

منم هیچ‌وقت در رو باز نکردم چون می‌ترسیدم اگه ببینمش، دوباره همه‌چیز از اول شروع بشه.

یک هفته بود که نه من سمتش رفته بودم، نه اون سمت من.

مامان و بابام اینجا راحت نبودن و تو هتل می‌موندن.

هر روز می‌اومدن و چند ساعت کنارم می‌نشستن ولی شب‌ها برمی‌گشتن هتل.

سوران می‌اومد از پیشرفت‌هاش تو کارش و حتی راجب حسش به همراز هم بهم می‌گفت...

شادمهر و باوان هم کنار همراز و هستی می‌اومدن سعی می‌کردن عادی رفتار کنن اما هیچ‌چیز عادی نبود... هیچ‌چیز.

امشبم مثل هرشب خوابم نبرد. به خاطر داروهایی که می‌خوردم یک سره تشنه‌ام.

بطری آب داخل اتاقم تموم شده بود که مجبور شدن از اتاق برم بیرون تا آب بخورم.

خونه تاریک بود منم چراغی روشن نکردم. از پله‌ها و خواستم برم تو آشپزخونه ولی وقتی از کنار پذیرایی رد شدم، چشمم به نیوان افتاد.

روی کاناپه خوابش برده بود. سرش کمی افتاده بود و دستش کنار بدنش آویزون مونده بود.

چند ثانیه فقط نگاش کردم.

خیلی لاغر شده بود و ریش چند روزه صورتش رو پوشونده بود و زیر چشم‌هاش تیره شده بود.

آروم جلو رفتم و کنارش ایستادم. روی میز کنارش یه لیوان آب و چند تا قرص بود.

گوشیش هم کنار دستش افتاده بود و یه دفترچه‌ی چرمی رو محکم تو بغلش گرفته بود.

دستم رو جلو بردم تا برش دارم اما همون لحظه نیوان توی خواب تکون خورد.

اخم کرد و لب‌هاش تکون خورد.

ـ آلبالو...

خشکم زد چند ثانیه بعد دوباره گفت: بابا اینجاست...

لب‌هام لرزید و بینیم سوخت. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشه.

ـ بابا دیگه مراقبته...

صداش لرزید. یه قطره اشک از گوشه چشمش روی صورتش افتاد و گفت: نترس کوچولوی من...

--- فصل 165 ---

اشک‌هام به سرعت صورتم رو خیس کردن.

یک قدم عقب رفتم.

نمی‌دونستم چرا، فقط نمی‌خواستم بیشتر بشنوم.

بدون اینکه آب بخورم، آروم برگشتم سمت اتاقم و وقتی واردش شدم در رو بستم.

پشتم رو به در چسبوندم و سر خوردم پایین.

دستامو روی دهانم گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن.

این‌بار برای بچه‌ام نبود.

برای نیوان بود...

برای خودم...

برای زندگیمون که دیگه نمی‌شد درستش کرد.

سرم رو روی زانوهام گذاشتم. همون‌جا یه فکر برای اولین بار واضح توی ذهنم شکل گرفت.

شاید...

شاید مشکل کنارهم بودن‌مونه.

نیوان هرچقدر هم دوستم داشته باشه، کنار من فقط بیشتر درد می‌کشه.

ما حتی نمی‌تونیم برای بچه‌مون کنار هم گریه کنیم...

چون وقتی من گریه می‌کنم، اون خودش رو مقصر می‌دونه.

وقتی اون این‌جوری دوری می‌کنه، من فکر می‌کنم شاید از من ناراحته که نمی‌تونم برم تو بغلش.

ما دیگه بلد نبودیم کنار هم غصه بخوریم...

چشم‌هام رو بستم و زیر لب گفتم: شاید اگه من نباشم...

نتونستم جمله‌ام رو کامل کنم اما ادامه‌اش رو می‌دونستم.

شاید نیوان بتونه دوباره زندگی کنه...

شاید بتونه یه روز مثل قبل بخنده...

شاید بتونه یه روز دوباره پدر بشه...

و شاید...

بدون من.

اشک‌هام بیشتر شد.

ـ شاید باید برم.

شاید رفتن همیشه به معنی نخواستن نبود.

شاید بعضی وقت‌ها آدمی رو اون‌قدر دوست داشته باشی که بفهمی موندنت بیشتر از رفتنت بهش آسیب می‌زنه.

من هنوز نیوان رو می‌خواستم...

هنوز دلم می‌خواست صبح که چشم باز می‌کنم صدای "گیلاسم" گفتنش رو بشنوم.

هنوز دلم می‌خواست برگردم توی اتاقمون و سرمو بذارم روی سینه‌ش...

ولی دیگه نمی‌تونستم هر بار که بغلم می‌کنه، درد آلبالو رو بینمون حس کنم.

شاید باید می‌رفتم...

نه چون دوستش نداشتم، چون هنوز زیادی دوستش داشتم.

___ ___ ___

نیوان:

از وقتی یارا برگشته بود خونه، دیگه هیچی شبیه قبل نبود.

نه صدای خنده‌ای می‌اومد، نه کسی حرف می‌زد...

فقط سکوت بود.

منم چیزی نمی‌گفتم. نه اینکه حرفی نداشتم... چون هرچی می‌خواستم بگم، آخرش به یه جمله می‌رسید.

"ببخشید"

و می‌دونستم یارا دیگه از شنیدن این کلمه خسته شده.

روی تخت نشسته بودم و به قهوه‌ی توی دستم خیره شده بودم. بابا و مامانم رفته بودن خونه‌ی آقاجون... باوان هم با شادمهر بیرون بودن.

نیکان هم نمی‌دونم کجا رفته.

همین‌طوری خیره به فنجونم بودم که در اتاق باز شد.

با دیدنش اینجا، اونم بعد از یک هفته کامل... دستم دور فنجون ثابت موند.

چند ثانیه طول کشید تا صدای آرومش رو شنیدم.

ـ نیوان؟

سریع از جام بلند شدم و گفتم: جانم؟

ـ میشه باهات حرف بزنم؟

چشم‌هام رو بستم. همین یه جمله کافی بود که یه حس بد توی دلم بیفته.

فنجون رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و برگشتم سمتش.

ـ آره، چرا که نه.

چشماش خسته بود... خیلی خسته.

ـ می‌خوام برگردم خونه.

ابروهام کمی جمع شد. حتما می‌خواد برای اینکه حال و هواش عوض بشه بره رامسر.

سرمو تکون دادم سعی کردم صدام عادی باشه.

ـ باشه، هر وقت آماده شدی می‌برمت.

سرش رو پایین انداخت.

ـ منظورم این نیست.

همون لحظه قلبم یه ضربه‌ی بد زد. نمی‌خواستم اصلا به اون مورد فکر کنم.

نگو یارا...

نگو دورت بگردم...

نگو...

لب‌هاش تکون خورد.

ـ می‌خوام ازت جدا بشم.

یه دفعه تمام صداهای دنیا قطع شد و فقط لب‌های یارا رو می‌دیدم که تکون می‌خورد.

ـ چی؟

خودمم نمی‌دونستم چرا پرسیدم.

شنیده بودم...

خیلی واضح هم شنیده بودم ولی مغزم قبول نمی‌کرد.

ـ یارا...

سرش رو بالا آورد.

ـ می‌خوام جدا بشیم، نیوان.

فنجون کنار دستم رو گرفتم که دستم رو مشغول کنم ولی انگشت‌هام می‌لرزید.

آروم گفتم: الان حالت خوب نیست.

ـ خیلی وقته دارم بهش فکر می‌کنم.

ـ الان خسته‌ای، بعدا باهم حرف می‌زنیم.

یه قدم به سمتم اومد و تو چشمام خیره شد.

ـ من دیگه نمی‌تونم، بخدا بُریدم نیوان.

راه نفسم داشت تنگ می‌شد ولی جدیش نگرفتم و فقط نگاهش کردم.

ـ از من؟ از من بریدی یارا؟

سرشو انداخت پایین و گفت: از همه‌چیز بردیدم... خسته شدم.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ من درستش می‌کنم.

ـ نمی‌تونی.

ـ می‌تونم.

ـ نیوان...

صدام دیگه می‌لرزید.

ـ هر کاری بخوای می‌کنم.

چشم‌هاش پر شد.

ـ آلبالو رو می‌تونی برگردونی؟

همون‌جا ساکت شدم. هیچ جوابی نداشتم.

سرم رو پایین انداختم.

من می‌تونستم هر چیزی رو درست کنم.

می‌تونستم اشتباهاتم رو جبران کنم، می‌تونستم برای هر زخمی دنبال راهی بگردم، می‌تونستم هزار بار از یارا عذرخواهی کنم.

ولی برای این یکی هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد.

آلبالو تنها چیزی بود که اگر هزار بار هم می‌گفتم "ببخشید"، باز هم برنمی‌گشت.

شاید برای همین بود که بیشتر از هر چیزی از خودم متنفر بودم.

چون برای اولین بار، هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.

صدام به سختی بیرون اومد.

ـ می‌دونم.

ـ تا وقتی که من اینجا باشم هر لحظه نبودن آلبالو برات یادآوری میشه.

با ناراحتی نگاهش کردم.

ـ یارا...

ـ هر بار من گریه می‌کنم، خودتو مقصر می‌دونی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

ـ چون هستم.

ـ نیستی.

ـ هستم.

این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

ـ من باید کنارتون می‌موندم، نباید تنهاتون می‌ذاشتم.

با بغض بهم نزدیک‌تر شد و گفت: منم همینو می‌گم. تو دیگه کنار من زندگی نمی‌کنی، نیوان. فقط داری خودتو مجازات می‌کنی.

حرفش درست بود ولی نمی‌تونستم بهش بگم که هر بار چشم‌هام رو می‌بندم، صدای قلب آلبالو رو می‌شنوم...

هر بار به یارا نگاه می‌کنم، یادم میاد چند ساعت قبل از اینکه بچه‌مون رو از دست بدیم، باهاش دعوا کردم...

یادم میاد اون روز نتونستم مراقبشون باشم...

یارا آروم ادامه داد: من نمی‌خوام یه روز برسه که از دیدنم خسته بشی.

فنجون رو برگردوندم روی عسلی و چند قدم رفتم سمتش.

ـ هیچ‌وقت نمی‌شم.

ـ الان اینو می‌گی.

اشکش پایین افتاد.

ـ نیوان... تو قبل از من این‌قدر خسته نبودی.

دستای لرزونم رو سمتش گرفتم اما جرات نکردم لمسش کنم.

ـ این حرفو نزن.

ـ تو قبل از من این‌قدر شکسته نبودی.

ـ یارا...

ـ من از وقتی وارد زندگیت شدم...

بدون اینکه کنترلی رو تن صدام داشته باشم، داد زدم.

ـ بس کن دیگه.

داد زدم و بعدش پشیمون شدم. یارا دیگه ساکت شده بود و بهم نگاه نمی‌کرد.

ـ هیچی تقصیر تو نیست.

سرش رو بالا آورد.

ـ ولی دیگه نمی‌خوام ادامه بدیم.

جلوتر رفتم و گفتم: من می‌خوام.

ـ من نمی‌خوام.

این دو کلمه چرا این‌قدر درد داشت؟

انگار تمام چیزی که برای نگه داشتنش داشتم، با همین دو کلمه از دستم افتاد.

- اگه من نباشم، تو می‌تونی دوباره خوشبخت بشی.

یه خنده‌ی بی‌جون کردم.

ـ تو واقعا فکر کردی من بدون تو خوشبخت می‌شم؟

جوابی نداد.

ـ یارا...

صدام شکست.

ـ من بدون تو حتی نمی‌تونم نفس بکشم، می‌فهمی؟

اشک از چشم‌هاش جاری شد.

ـ توام می‌تونی همون کاری رو بکنی که من می‌کنم.

ـ چی؟

ـ فقط زنده بمون.

چشم‌هام رو بستم.

زنده بمونم؟ برای چی؟ وقتی زندگیم داشت از جلوی چشمم می‌رفت؟ زنده بودن به چه دردم می‌خورد؟

چند دقیقه بعد صدای قدم‌هاش رو شنیدم. سریع چشمام رو باز کردم و پرسیدم.

ـ کجا میری؟

ـ وسایلمو جمع کنم.

سرم رو چند بار تکون دادم.

ـ نه.

برگشت سمتم و گفت: چی؟

ـ گفتم نمی‌تونی بری.

ـ ولی باید برم.

چشمام رو با حرص بهم فشار دادم.

ـ یارا...

مصمم بود ولی از گریه لب‌ها و چونه‌اش می‌لرزید.

ـ نیوان، من تصمیممو گرفتم.

ـ منم نمی‌تونم قبولش کنم.

نفس کوتاهی کشید.

ـ مجبور نیستی قبولش کنی.

ـ پس چی کار کنم؟

بازم صدام بالا رفت.

ـ بشینم و رفتنت رو نگاه کنم؟

این‌بار اونم با حرص نگاهم کرد و گفت: تو نمی‌تونی منو مجبور کنی بمونم.

ـ نمی‌خوامم مجبورت کنم!

نفسم لرزید.

ـ فقط دارم ازت می‌خوام بمونی.

من واقعاً نمی‌خواستم مجبورش کنم.

فقط نمی‌دونستم با ترسی که از رفتنش توی وجودم افتاده بود، چی کار کنم.

نمی‌خواستم در رو پشت سرش ببندم و وانمود کنم قوی‌ام.

نمی‌خواستم بذارم بره و بعد هر شب با خودم فکر کنم شاید اگر یک بار دیگه ازش می‌خواستم بمونه، برمی‌گشت.

من فقط می‌ترسیدم...

می‌ترسیدم این بار که بره، دیگه هیچ راهی برای برگردوندنش نداشته باشم.

ـ نمی‌تونم.

این جمله رو که گفت، انگار یه چیزی توی وجودم شکست.

ـ چرا؟

چشم‌هاش پر از اشک شد.

ـ چون دیگه نمی‌تونم برای تو همه‌چیز باشم.

آروم گفتم: تو همیشه برای من همه‌چیزی.

سرش رو تکون داد.

ـ نیستم.

رفت سمت در که دستم رو مشت کردم.

هر قدمی که برمی‌داشت انگار یه تکه از وجودم رو با خودش می‌برد.

ـ یارا نمی‌تونم بذارم بری.

یه لحظه سر جاش ثابت موند اما بار حرکت کرد.

وقتی دیدم دستش رفت سمت دستگیره، دیگه یه لحظه هم فکر نکردم.

نمی‌تونستم یه بار دیگه از دستش بدم.

حتی اگه قرار بود ازم متنفر بشه، حتی اگه قرار بود ازم ناراحت باشه... فقط نمی‌خواستم بره.

مغزم دیگه به چیزی جز "نگهش دار" فکر نمی‌کرد.

و من نفهمیدم از کِی، ترس از دست دادنش از عشقم بهش، بزرگ‌تر شده بود.

تند قدم برداشتم سمتش و دستم محکم دور مچش حلقه شد.

ـ گفتم نمی‌ذارم بری.

یارا برگشت و با چشم‌های اشکی و بهت زده نگاهم کرد.

ـ نیوان... دستمو ول کن.

می‌خواستم ولی نمی‌تونستم...

انگار اگه دستم رو باز می‌کردم...

همه چیزم برای همیشه از دستم می‌رفت.

عشق بچگیم...

یارا...

دلیل زندگی کردنم...

و...

مادر بچه‌م.

ـ نه، من بدون تو نمی‌تونم.

صدای گریه‌اش بالا رفت.

ـ نیوان، ول کن!

ولی من فقط یه چیز توی سرم بود.

"نباید بره"

دیگه نمی‌تونستم آروم باشم. با خشم سرمو تکون دادم و گفتم: من یه بار از دستت دادم. نمی‌تونم دوباره همون حس لعنتی رو تجربه کنم.

ـ ول کن!

فریاد زدم سرش...

بلندتر از چیزی که باید و ترسناک‌تر...

ـ گفتم نمی‌ذارم بری!

یارا ساکت شد و نگاهش افتاد روی دستم که منم نگاه کردم.

انگار تازه فهمیدم چی کار کردم. رد دستم دور مچش خیلی قرمز شده بود.

من... بهش آسیب زدم؟

با همون دستی که بارها موهاش رو نوازش کرده بود؟

همون دستی که وقتی می‌ترسید، می‌گرفت؟

همون دستی که قرار بود هیچ‌وقت باعث ترسش نشه؟

فوراً رهاش کردم و با ترس چند قدم عقب رفتم. نفسم بالا نمی‌اومد.

ـ یارا...

دستم می‌لرزید.

ـ من... من نمی‌خواستم...

نتونستم جمله‌ام رو تموم کنم.

یارا مچ دستش رو گرفت و چشم‌هاش...

لعنتی، تو چشم‌هاش پر از ترس بود.

یه قدم دیگه عقب رفتم.

ـ من نمی‌خواستم بترسونمت.

ولی خودم هم می‌دونستم این جمله هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه.

یارا با بغض گفت: تنها کسی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ازش بترسم...

قلبم ایستاد.

ـ تو بودی.

سرم رو تکون دادم.

ـ یارا...

ـ ولی توام شبیه بقیه شدی.

نفسم بند اومد.

ـ نه...

ـ توام مثل عماد شدی.

انگار یه مشت محکم خورد وسط سینه‌ام.

هیچ جوابی نداشتم چون حق داشت.

یارا از من ترسیده بود.

در رو باز کرد که نگاهش کردم. می‌خواستم برم سمتش و بغلش کنم.

بهش بگم نرو...

بگم اشتباه کردم...

بگم بدون تو می‌میرم...

اما حتی یک قدم هم برنداشتم.

چون برای اولین بار از خودم ترسیده بودم.

این‌قدر عقب رفتم که پشتم خورد به دیوار.

صدام شکست وقتی گفتم: برو... جلوتو نمی‌گیرم.

دستم رو نگاه کردم.

ـ برو قبل از اینکه بیشتر از این اذیتت کنم...

با چشمای خیس که نگاهم می‌کرد از خودم متنفر می‌شدم، چون دلیلش من بودم.

ـ خداحافظ.

و در بسته شد.

همین...

همه چیز تموم شد ولی من همون‌جا مونده بودم و به دری که پشتش سرش بسته بود، خیره موندم بعد آروم به دستم نگاه کردم.

همون دستی که چند لحظه قبل دور مچش بود. انگشت‌هام رو جمع کردم.

دستم می‌لرزید.

ـ من ترسوندمش...

آروم‌تر تکرار کردم.

ـ من لعنتی ترسوندمش.

پاهام دیگه توان نگه داشتنم رو نداشت و روی زمین نشستم.

پشتم رو به دیوار تکیه دادم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

ولی این‌بار حق رو به خودم ندادم.

نه برای ناراحتی‌م...

نه برای ترسم...

نه برای اینکه نمی‌خواستم تنها بمونم.

چون همه‌ی اینا شاید دلیل رفتارم بودن ولی هیچ‌کدوم نمی‌تونستن کاری که با یارا کردم رو درست کنن.

من فقط می‌ترسیدم از دستش بدم و برای اینکه نره، کاری کردم ازم بترسه.

من تمام این مدت فکر می‌کردم وظیفه‌مه از یارا در برابر دنیا محافظت کنم.

از آدم‌هایی که بهش آسیب می‌زدن...

از گذشته‌ای که هنوز ولش نکرده بود...

از هر چیزی که می‌تونست دوباره بترسونتش...

ولی آخرش...

خودم همون چیزی شدم که تمام این مدت سعی می‌کردم یارا رو ازش دور نگه دارم.

من دلیل ترسش شدم.

کاش می‌تونستم زمان رو برگردونم.

کاش قبل از اینکه دستم بهش برسه، یکی جلوم رو می‌گرفت.

کاش می‌تونستم فقط یه بار دیگه ببینمش و این‌بار به جای اینکه نگهش دارم...

بذارم خودش انتخاب کنه...

ولی دیگه نمی‌تونستم دنبالش برم.

چون برای اولین بار فهمیده بودم شاید دوست داشتن من هم بتونه برای یارا ترسناک باشه.

و من دیگه به خودم اجازه نمی‌دادم نزدیکش بشم حتی اگه نبودنش منو نابود می‌کرد.

اگه قرار بود بین داشتن یارا و ترسوندنش یکی رو انتخاب کنم...

این بار باید یاد می‌گرفتم نبودنش رو تحمل کنم.

در با شدت باز شد و نیکان اومد تو. بهت زده بهم نگاه کرد و دوید سمتم. جلوم زانو زد.

- صدای چی بود داداش؟ سر کی داد می‌زدی؟ یارا کجاست؟

با دیدن حال من حرفش نصفه موند و اونم اومد کنار نیوان و بهم خیره شد که چشم‌هام رو بستم.

لب هام رو به زور تکون دادم و گفتم: رفت.

نیکان با تعجب اول به پشت سرش نگاه کرد بعد پرسید.

ـ یعنی چی که رفت؟ تو چرا دنبالش نرفتی؟

به در نگاه کردم. تمام وجودم می‌گفت بلند شو.

برو دنبالش و پیداش کن بعد با خودت برش گردون... اما صدای دیگه‌ای توی سرم بود.

صدای خود یارا.

"از تو می‌ترسم."

آروم گفتم: نمی‌تونم برم.

ـ چرا؟

دستم رو روی صورتم کشیدم.

ـ چون برای اولین بار کاری کردم ازم بترسه.

نفسم لرزید.

ـ نمی‌خوام ببینم ازم فرار می‌کنه.

بعد سرم رو به دیوار تکیه دادم که نیکان کنارم نشست و سرشو رو به شونه‌م تکیه داد.

خونه ساکت شده بود... خیلی ساکت.

ولی دلم نمی‌خواست این سکوت رو بشکنم چون می‌دونستم از این به بعد، هر صدایی توی این خونه بیاد...

دیگه صدای یارا نیست.

--- فصل 166 ---

یک سال بعد...

___ ___ ___

یارا:

از آموزشگاه که بیرون اومدم، بند کیف گیتارم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و نفس عمیقی کشیدم.

کلاس‌های امروز هم تموم شده بود.

امروز قرار بود برم پیش دخترا.

گوشیم رو از جیبم در آوردم و پیامشون رو چک کردم.

هستی: "ما رسیدیم."

همراز: "اگه تا پنج دقیقه دیگه نیای خودم میام دنبالت."

لبخند خیلی کمرنگی زدم. همراز هنوزم عجول و پرحرف.

گوشی رو گذاشتم توی جییم و راه افتادم سمت تاکسی هایی که منتظر مسافر بودن.

جلو رفتم و اونی که نوبتش بود جلو اومد و گفت: کجا می‌خوای بری آبجی؟

گلوم رو صاف کردم و آدرس جایی که قرار داشتیم رو گفتم.

- حله آبجی بپر بالا برسونمت.

- ممنون.

در عقب رو باز کردم و نشستم. کیف گیتارم رو کنارم گذاشتم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

هنوزم سوار ماشین غریبه‌ها شدن برام سخت بود اما تو این مدت یکم بهتر شده بودم.

ماشین که حرکت کرد یه نفس عمیق کشیدم و دستام رو بهم گره دادم.

راننده از آینه بهم نگاه کرد و پرسید.

- آبجی ضبط رو روشن کنم اذیت نمی‌شی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم.

- نه مشکلی نیست.

صدای آهنگش که تو فضای ماشین پیچید فهمیدم نه، خیلم مشکل هست.

یه نفس عمیق کشیدم.

انگار بعضی خاطره‌ها تاریخ انقضا ندارن...

- دلداده ی توام رویای

هر شبی عاشق نمیشدم

عاشق شدم ببین

رفتی از کنارم اما

رفتنت پر از معما حیف

گفتمت از عشق و باور

گفتی از نگاه آخر حیف

راحت از این دل مرو

که جانم میرود

" - تو چرا آهنگ گوش نمیدی تو ماشین؟

سرشو چرخوند یه نگاه بهم انداخت و گفت: از وقتی صدای تورو شنیدم، آهنگ بقیه خواننده‌ها رو نمی‌تونم گوش بدم.

- الکی با احساساتم بازی نکن، اون روز که منو بردی پرتگاه هم کلا ظبط ات خاموش بود، اون موقع که هنوز صدامو نشنیده بودی!

مردونه خندید و دستش رو به پشت گردنش کشید.

- ای بابا جواب نداد که... خب راستش من سکوت رو بیشتر ترجیح میدم، ولی وقتی تو توی ماشینم باشی... صدای تو از هر سکوتی قشنگ تره برام."

نفس عمیقی کشیدم و حواسم رو جمع کردم.

- میشه این آهنگ رو رد کنید؟

مرده با تعجب نگاهم کرد.

- چشم آبجی.

آهنگ رو رد کرد ولی بدتر شد.

- ای خالق هر قصه من این منو این تو

بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو

هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی

با هر نفسم داد میزنم جای تو خالی

منم عاشق ناز تو کشیدن

بخاطر تو از همه بریدن تنها تو رو دیدن

"- بیا کمک کن.

- چیکار کنم؟

- آهنگ خالقِ معین رو بلدی؟

- آره، واسه چی؟

بدون اینکه سرشو برگردونه سمتم گفت: الان کاری که نمی‌تونم بهت بدم، حداقل آهنگی که دوست دارم رو بخون روحم شاد شه.

- بدون گیتار حال نمیده.

- تو بخون من موزیکشو با قاشق می‌زنم.

درسته با قاشق می‌زد به لبه‌ی ماهیتابه ولی صداش خیلی خوب بود و قشنگ می حس گرفتم...

آهنگ که تموم شد نیوان با یه نفس عمیق نگاهش رو ازم گرفت.

- خوب بود، خوشم اومد.

- الان ازم تعریف کردی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

- بهم نمیاد؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم: خب دفعه اولی که خوندم هیچی نگفتی، گفتم شاید خوشت نیومده.

- یعنی این‌قدر برات مهم شدم که نظرمو می‌خوای بدونی؟

یکم جا خوردم ولی کم نیاوردم.

- تو فکر کن به عنوان یه رهگذر که صدامو شنیده می‌خوام نظرت رو بدونم.

برگشت سمتم و دقیقا روبه‌روی من با فاصله‌ی یک قدم ایستاد.

همین حرکتش نفسم رو حبس کرد. همین‌جوری که خیره شده بود تو چشمام، با یه دست چتری هام رو زد کنار و گفت: من رهگذر نیستم، پس به عنوان شوهرت میگم که صدات... خیلی خوبه گیلاسی !"

نفسم رو حبس کردم و سرمو انداختم پایین. یک سال گذشته بود...

ولی هنوز صداش وقتی گفت "گیلاسی" توی گوشم بود.

- آقا لطفا کلا ضبط رو خاموش کن.

مرده ناراحت گفت: ای بابا چرا گریه می‌کنی آبجی؟ باشه بابا قطعش کردم.

بعد زیر لب ادامه داد: معلوم نیست یارو باهاش چیکار کرده که هر آهنگی گوش میده یادش میوفته.

صدای ضبط که قطع شد، چشم‌هام رو بستم.

یک سال گذشته بود...

پس چرا هنوز هر چیزی یه جوری تو رو یادم می‌انداخت؟

یه آهنگ...

یه خیابون...

صدای خنده‌ی یه بچه...

چشم‌هام رو باز کردم و به بیرون خیره شدم.

من فراموشت نکردم...

فقط یاد گرفته بودم وقتی دلم برات تنگ میشه، چه‌جوری حواسم رو پرت کنم.

****

وقتی رسیدم، وارد پارک شدم و چند دقیقه بعد از دور دیدمشون که روی یکی از چمن نشسته بودن.

پروانه هم کنارشون بود و داشت یه چیزی تعریف می‌کرد و هر سه‌تاشون می‌خندیدن.

همین که نزدیک شدم، هستی دست تکون داد.

ـ یارا!

دستم رو بالا بردم و گفتم: سلام.

همراز با اخم نگام کرد و گفت: بالاخره خانم تشریف آوردن.

کیف گیتارم رو از روی شونه‌م پایین آوردم.

ـ کلاس داشتم.

پروانه با لبخند بلند شد و بغلم کرد.

- فدای سرت خوشگلم، خیلی خوب شد که اومدی... دلم برات تنگ شده بود.

منم بغلش کردم و گفتم: منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

هستی دستمون رو گرفت و کشید سمت پایین.

ـ بیاین بشینید دیگه اه... هی لوس بازی درمیارن.

نشستیم کنارشون که پروانه از توی کیفش یه بسته خوراکی درآورد و گذاشت وسط.

ـ خب خانما، از الان میگم امروز قرار نیست کسی درباره کار حرف بزنه.

همراز گفت: آره بابا تعریف کن ببینم با پرهام رفته بودین کیش خوش گذشت؟

پروانه در حال تعریف کردن این بود که چی‌شد خونه‌شون رو بردن کیش و چه اتفاقات خنده‌داری براشون افتاده بود، ماهم گوش می‌دادیم.

چشم‌هام ناخوداگاه رفت سمت چند تا بچه که توی زمین بازی می‌دویدن.

یکی‌شون سرسره بازی می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید.

یکی دیگه توپ کوچیک قرمزی دستش بود و دنبال یه پسر دیگه می‌دوید.

صدای خنده‌هاشون توی پارک پیچیده بود.

چشمم روی دختر کوچولویی موند که موهاش رو خرگوشی بسته بود و با ذوق مادرش رو صدا می‌زد.

ـ مامان نگاه کن!

قلبم یه لحظه فشرده شد. سرم رو پایین انداختم و دستم ناخوداگاه رفت سمت بطری آب کنار پام.

چند جرعه آب خوردم که صدای هستی باعث شد سرم رو بالا بیارم.

ـ یارا؟

ـ هوم؟

ـ خوبی؟

ـ آره.

لبخند زدم.

ـ چرا نباشم؟

هستی چند ثانیه نگام کرد ولی چیزی نگفت.

همراز داشت با پروانه درباره یه چیزی بحث می‌کرد.

دوباره نگاهم رفت سمت بچه‌ها.

هرجا می‌رفتم، اون خلا رو تو قلبم حس می‌کردم.

پارک...

خیابون...

فروشگاه...

رستوران...

حتی توی آموزشگاه، وقتی صدای خنده‌ی بچه‌ای از راهرو می‌اومد، ناخودآگاه سرم برمی‌گشت.

انگار مغزم هنوز دنبال چیزی می‌گشت که می‌دونست دیگه وجود نداره.

هستی آروم سرشو جلو آورد و پرسید.

ـ قرص فشارت رو خوردی؟

نگاهش کردم و سرمو تکون دادم.

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

ـ هستی...

ـ خب دارم می‌پرسم دیگه. هانیه جون گفته حواسم بهت باشه.

لبخند کمرنگی زدم.

ـ خوردم، نگران نباشید.

از وقتی فشار خونم هم به دیابتم اضافه شده بود، همه بیشتر حواسشون بهم بود.

دوباره نگاهم افتاد به همون دختر کوچولوی مو خرگوشی که داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد.

مادرش هم کنار زمین ایستاده بود و هر بار که دختر می‌دوید، با لبخند نگاهش می‌کرد.

یه لحظه فکر کردم اگه...

نه.

سریع پلک زدم و اجازه ندادم جمله‌ام کامل بشه. بعضی فکرها رو باید همون وسط، خفه می‌کردم.

سرم رو برگردوندم سمت دوستام.

همراز داشت چیزی برای هستی تعریف می‌کرد و پروانه با خنده سرش رو تکون می‌داد.

من فقط نگاهشون می‌کردم. زندگی‌شون جلو رفته بود.

زندگی من هم ظاهراً جلو رفته بود.

کلاس‌های موسیقی...

شاگردهام...

دوستام...

روزهای شلوغ...

و شب‌های آروم...

همه‌چیز سر جاش بود.

جز جای خالی یه نفر و بعد از یک سال، هنوز بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست فقط پنج دقیقه برگردم به قبل.

نه برای درست کردن چیزی یا تغییر دادن گذشته، فقط برای اینکه یک بار دیگه صدای "گیلاسم" گفتنش رو بشنوم.

همین...

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست که همون لحظه همراز صدام زد.

ـ یارا؟

سرم رو بالا آوردم.

ـ جانم؟

ـ کجایی؟

چند ثانیه بهش نگاه کردم بعد شونه بالا انداختم.

ـ همین‌جا.

ولی خودم می‌دونستم دروغ گفتم. من خیلی وقت بود اینجا نبودم.

یه قسمت از من هنوز توی یه اتاق، پشت یه در بسته مونده بود...

جایی که یک سال پیش برای آخرین بار از نیوان خداحافظی کرده بودم.

همراز گفت: ازت پرسیدم واسه حنابندون و عروسی هستی چی می‌پوشی؟

سرمو که چرخوندم سمت هستی، با تهدید انگشتش رو گرفت بالا و گفت: عقدم رو پیچوندی و با مامان بابات رفتی مسافرت، بخدا بخوای واسه حنابندون و عروسیم هم تنهام بذاری دیگه رفاقتمون تمومه.

نفس کوتاهی کشیدم.

- خب بابا توام... من کی گفتم می‌خوام بپیچونمت؟

خودمم می‌دونستم این مراسم‌هاش رو دیگه نمی‌تونم نرم... ولی زمانشون رو یادم رفته بود.

همراز هم گفت: آره بابا اصلا چرا نیاد؟

پروانه که از جزییات زندگیم خبر نداشت، سوالی نگاهمون کرد و گفت: یارا چرا برای عقد هستی نرفتی؟

سرمو انداختم پایین و خواستم دستامو بهم گره بدم که دست‌های هستی و همراز مانع شدن.

همراز سرشو بلند کرد.

- بیخیال پروانه، بعدا میگم بهت... فعلا بریم برای هستی خانوم لباس بخریم. آخه شاه داماد این‌قدر درگیر کارای عروسیه نتونست برای خرید لباس حنابندون بیاد.

بعد با هستی بلند شدن و منم همراه خودشون کشیدن.

هستی هم گفت: بخدا اگه لباس عروسم رو از ماه پیش با نیکان سفارش نمی‌دادم، اونم باید با شماها می‌رفتم بگیرم.

همراز چپ‌چپ نگاهش کرد.

- چشم بازار رو در آوردی با شوهر کردنت.

پروانه هم خندید و بلند شد.

- همراز جان، دلبندم، چشم بازار رو کور کردی... نه چشم بازار رو در آوردی.

هستی دست آزادش رو دور گردن پروانه انداخت.

- اینارو به یکی توضیح بده که بفهمه عزیزم.

همراز کیفش رو توی هوا چرخوند و خواست بزنه توی سر هستی که دوتایی فرار کردن.

--- فصل 167 ---

لبخند کمرنگی زدم و کیف گیتارم رو از زمین برداشتم و روی شونه‌م گذاشتم بعد دنبالشون رفتم.

چند دقیقه بعد، کنار ماشین هستی ایستاده بودیم. همراز جلوتر از همه خودش رو رسوند سمت در شاگرد و دستگیره رو گرفت.

- من می‌شینم جلو.

هستی چپ‌چپ نگاش کرد.

- چرا؟

- چون من قدم بلندتره و عقب بشینم پاهام جمع میشه.

پروانه از پشت سرش گفت: قدت که هیچ، زبونتم جا نمیشه.

همراز قیافه گرفت و برگشت سمت پروانه.

- بله، همین منم که با زبونم حق همه‌اتون رو می‌گیرم.

هستی در ماشین رو باز کرد و گفت: برو عقب همراز.

- نمی‌رم.

- ماشین منه.

- خب که چی؟ مگه من غریبه‌ام؟

هستی دست به سینه ایستاد.

- دقیقاً مشکل همینه که زیادی خودمونی شدی.

پروانه خندید و منم بالاخره یه لبخند کوچیک زدم. همراز با قیافه‌ای طلبکار در عقب رو باز کرد و نشست.

- شانس من تصمیم گرفتم امروز با شما همکاری کنم و دعوا نکنم.

هستی چشم‌هاش رو گرد کرد.

- وای خدا، ما باید دربرابر این همه لطف چیکار کنیم؟

همراز با جدیت دستشو بالا آورد و گفت: می‌تونی دستمو ببوسی.

هستی زیر لب گفت: به خدا اگه ساقدوش واسه عروسی‌ام نمی‌خواستم همین الان پرتت می‌کردم بیرون.

- ببینید! ببینید چقدر این زن بعد عقد تغییر کرده!

منم جلو نشستم و کیف گیتارم رو دادم عقب بذارن رو صندلی.

هستی هم پشت فرمون نشست و حرکت کردیم.

چند دقیقه اول، صدای خنده و حرف زدن هستی و همراز و پروانه کل ماشین رو پر کرده بود.

همراز گیر داده بود که برای حنابندون هستی باید یه لباس خیلی ساده بپوشه تا عروسِ اصلی، یعنی خودش، بهتر دیده بشه.

هستی با اخم گفت: عزیزم حنابندون منه.

همراز هم بی‌تفاوت نگاهش کرد و جواب داد.

- خب باشه، تو برگزارش کن تا من بدرخشم.

هستی زبونش رو در آورد و از آینه انگشت شصتش رو به همراز نشون داد و گفت: آره عزیزم بیاا... بیاااا بدرخش ببین چجوری تک‌تک چراغاتو می‌شکنم.

پروانه زد زیر خنده.

- وای خدا... نیکان این روی تورو ببینه، از انتخابش پشیمون میشه.

هستی به بیرون نگاه کرد.

- نیکی باید بابت اینکه بین این همه دختر سلیطه و ادایی منو رو گیر آورده، از خدا تشکر کنه.

همراز برگشت سمتش.

- آره دیگه، از بس که تو فرشته‌ای.

- بله دقیقا من جزو فرشتگان و تو جزو شیاطین.

این رو که گفت، پروانه ترکید از خنده و لبخند کوچیکی رو لب منم نشست.

همراز با حرص نگاهمون کرد و گفت: من چرا با شماها دوست شدم واقعاً؟

هستی با لبخند پیروزمندانه دستش رو بالا آورد.

- چون بدون ما زندگی برات بی‌مزه می‌شد.

چشمم رو از پنجره گرفتم و بهشون نگاه کردم.

خندیدن‌شون رو دوست داشتم، فقط بعضی وقت‌ها وسط خنده‌هاشون، حس می‌کردم من با بقیه فرق دارم. انگار یه دیوار نامرئی بین من و دنیا کشیده شده بود.

همه‌چیز رو می‌دیدم...

صدای خنده‌هاشون رو می‌شنیدم...

حتی گاهی می‌خندیدم...

اما یه قسمت از وجودم، همیشه یه جای دیگه بود.

هستی یه دستش رو از روی فرمون برداشت و به آرومی به پام زد.

- یارا؟

سرم رو برگردوندم سمتش.

- هوم؟

- حواست هست قراره بریم خرید و خوشگذرونی دیگه؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم: فکر کنم.

همراز سریع گفت: اینو دست من بسپرید. امروز یارا رو یه جوری خوشگل می‌کنم که خود نیوانم اگه ببینتش...

سریع ساکت شد و فضای ماشین برای یه لحظه تغییر کرد.

همراز آروم لبش رو گاز گرفت و نگاهش رو ازم دزدید. منم فقط سرم رو به سمت پنجره چرخوندم.

انگار نشنیده بودم...

چند ثانیه بعد لبخند خیلی کوچیکی زدم و گفتم: من عمرا به سلیقه‌ی تو کنار بیام. خودم لباس انتخاب می‌کنم.

هستی یه نگاه کوتاه بهم انداخت. از اون نگاه‌هایی که پر از حرف بود اما چیزی نمی‌گفت.

لبخند زد و گفت: باشه خانوم سخت‌پسند. ولی حق نداری یه لباس مشکی بردار‌یا.

با تعجب نگاش کردم.

- مگه چشه؟

همراز با جدیت گفت: چشه؟! تو توی این یک سال فقط دو مدل لباس پوشیدی. یا مشکی، یا یه چیزی که انگار می‌خوای بری جلسه‌ی اولیا و مربیان.

پروانه خندید.

- راست میگه یارا، مثل قبلا یکم رنگی بپوش.

نگاهم دوباره رفت سمت خیابون.

- حالا ببینم چی میشه.

همراز دستش رو روی قلبش گذاشت.

- بچه‌ها شاهد باشین... یارا خودش اجازه داد من براش لباس انتخاب کنم!

هستی ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و گفت: پیاده شو.

همراز با وحشت نگاش کرد.

- چرا؟!

- چون من با آدم دروغگو توی یه ماشین نمی‌شینم.

- چی گفتم مگه؟

هستی با اخم گفت: یارا گفت هرچی من بگم، نه هرچی تو بگی!

پروانه دوباره زد زیر خنده و من سرم رو به شیشه تکیه دادم.

برای چند ثانیه، صدای خنده‌شون رو فقط گوش دادم.

شاید هنوز نمی‌تونستم مثل قبل بخندم...

اما دلم می‌خواست یادم بیاد که چطور باید دوباره کنار آدم‌هایی که دوستشون دارم، خوشحال باشم.

****

چند دقیقه بعد ماشین هستی وارد پارکینگ مرکز خرید شد. همین که پیاده شدیم، همراز با ذوق دست‌هاش رو به هم زد.

- خب خب خب! از الان اعلام می‌کنم هیچ‌کس حق نداره غر بزنه که پام درد گرفت و خسته شدم و گشنمه.

هستی کیفش رو روی شونه‌اش جابه‌جا کرد.

- اینو کسی میگه که خودش بعد از ده دقیقه خرید می‌شینه وسط پاساژ و میگه پاهامو حس نمی‌کنم؟

همراز با اخم برگشت سمتش.

- اون روز کفشم نو بود.

بعد بدون اینکه منتظر حرفی باشه، به سمت ورودی راه افتاد.

- شماها نمیاین؟ من خودم میرم.

پروانه دستش رو دور بازوی من انداخت و آروم گفت: خدا بهمون رحم کنه.

لبخند زدم و همراهش وارد مرکز خرید شدیم.

نور زیاد مغازه‌ها و صدای رفت‌وآمد آدم‌ها، برای چند ثانیه حواسم رو پرت کرد.

مغازه‌های لباس دو طرف راهرو قرار گرفته بودن و ویترین‌ها پر بود از لباس‌های رنگارنگ.

هستی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که جلوی اولین مغازه ایستاد.

- وایسین!

همراز با تعجب نگاش کرد.

- چی شده؟

هستی با هیجان به پشت ویترین اشاره کرد.

- من اینو می‌خوام.

همگی نگاهمون رو سمت جایی که اشاره می‌کرد چرخوندیم.

یه لباس مجلسی قرمز خوش‌رنگ پشت ویترین بود؛ بلند و شیک، با طراحی ظریف و زنونه‌ای که خیلی به هستی می‌اومد.

پروانه گفت: وای، خیلی خوشگله!

همراز سرش رو تکون داد.

- نه.

هستی با ناباوری برگشت سمتش و پرسید.

- نه؟!

- آره نه. خیلی خوشگله اگه بپوشیش من از چشم میوفتم.

- هستی بخدا یکی می‌زنم پخش بشی همین وسط.

همراز چند قدم عقب رفت و با لبخند مصنوعیش گفت: حالا برو بپوش ببینیم، شاید از تن تو زشت شد.

هستی اخم کرد.

- ریختت رو نبینم.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونه وارد مغازه شد و ماهم دنبالش رفتیم داخل.

هستی رفت سمت مغازه‌دار که یه خانوم مسن بود.

- از این لباس مجلسی قرمزه سایز من دارید؟

خانومه یه نگاه به هستی انداخت و گفت: بله داریم، الان میدم خدمتتون.

لباسه رو که داد دستش، هستی با ذوق لباس رو بالا گرفت و گفت: ممنونم.

چند دقیقه بعد با همون لباس از اتاق پرو بیرون اومد.

واقعاً قشنگ شده بود.

لباس بلند قرمز، کاملاً اندازه‌اش بود و با اینکه طراحی شلوغی نداشت، روی تنش خیلی جذاب و شیک به نظر می‌رسید.

پروانه گفت: هستی... عالی شدی.

منم سر تکون دادم.

- واقعاً بهت میاد.

هستی با ذوق جلوی آینه چرخید.

همراز دست به سینه ایستاده بود و سعی می‌کرد بی‌تفاوت به نظر برسه.

- بد نیست.

هستی برگشت سمتش.

- بد نیست؟!

همراز شونه بالا انداخت.

- خب خیلی قشنگه، راضی شدی؟

هستی با لبخند سرشو تکون داد و بعد برگشت داخل و عوضش کرد.

یکم بعد لباسش رو عوض کرد و اون پیراهن رو به سمت فروشنده گرفت.

- همینو برمی‌دارم.

بعد از اینکه هستی لباسش رو خرید، از مغازه بیرون اومدیم.

همراز کیسه‌ی خرید هستی رو از دستش گرفت و گفت: خب، حالا نوبت یاراست.

هستی هم سرشو تکون داد.

- بریم، باید دو تا لباس بخریم. یکی برای حنابندون و یکی برای عروسی.

آروم سر تکون دادم و چهار نفری شروع کردیم به گشتن.

از جلوی چند مغازه رد شدیم و توی هر کدوم چند دقیقه‌ای می‌ایستادیم.

همراز برای هر لباس یه ایرادی پیدا می‌کرد، هستی تقریباً با همه‌ی انتخاب‌ها مخالفت می‌کرد و پروانه همش بین انتخاب دوتا لباس گیر می‌کرد.

یه لباس رو که انتخاب کردم، همراز گفت: نه.

- چرا؟

- چون قیافت توش خیلی مظلوم میشه.

هستی همون لحظه گفت: من که خوشم اومد.

همراز برگشت سمتش.

- چون سلیقه‌ات ضعیفه خانوم محترم.

هستی با حرص دستش رو بالا آورد.

- به خدا می‌زنمت.

فروشنده که یه پسر جوون بود و از چند دقیقه قبل با خنده نگامون می‌کرد، آروم گفت: شاید بهتر باشه اول دوستاتون با هم به توافق برسن.

پروانه هم با خنده گفت: اگه منتظر توافق این دوتا بمونیم، مرکز خرید بسته میشه.

بعد از کلی گشتن بین رگال‌ها، نگاهم روی یه پیراهن مجلسی بلند و ساده به رنگ زرشکی تیره موند.

مدلش نسبت به لباس هستی خیلی مینیمال‌تره اما جذابیتش دقیقاً به همین بود.

هستی سریع متوجه نگاهم شد.

- چی دیدی؟

با سر به لباسه اشاره کردم و گفتم: اینو ببین.

هستی لباس رو از روی رگال برداشت و جلوی من گرفت.

- وای خیلی قشنگه. برو بپوشش.

سرمو تکون دادم. لباس رو از دست هستی گرفتم و رفتم تو اتاق پرو تا بپوشم.

توی تنم خیلی زیادی قشنگ بود. بالاتنه‌اش یقه نسبتاً صاف و مربعی با بندهای باریک داشت و پارچه به‌صورت خوش‌فرم روی بدنم نشسته بود.

مدت زیادی بود رنگ قرمز نپوشیده بودم.

شاید چون همیشه یادآور چیزهایی بود که از دست داده بودم... اما این‌بار، حس بدی نداشتم.

همین باعث شد لبخند محوی رو لبم بشینه.

آروم در اتاق پرو رو باز کردم که هر سه‌تاشون چند ثانیه ساکت شدن.

دستم ناخودآگاه روی پارچه‌ی لباس کشیده شد.

- چطوره؟

همراز لبخند زد.

- هیچی... فقط دلم می‌خواد باهات ازدواج کنم. به سوران بگو خواستگاری کنسله.

هستی هم با حسرت گفت: حیف داستان من و نیکی خیلی جدی شده وگرنه دکمه‌اشو می‌زدم و خودم می‌گرفتمت.

آروم خندیدم و همین‌طور که درو می‌بستم منم گفتم: پس تا زندگی‌هاتون رو خراب نکردم برم لباسم رو عوض کنم.

داشتم لباسِ رو درمی‌آوردم که در اتاق رو زدن.

آروم لای در رو باز کردم و که فقط سرم رد بشه. همراز پیراهن آبی که دستش بود رو گرفت سمتم.

- اینم بپوش.

کلافه گفتم: همین زرشکیه رو می‌خرم دیگه.

ابروهاش رو انداخت بالا.

- اون رو برای حنابندون می‌خری، اینو برای عروسی.

سرم رو تکون دادم و گفتم: نه بابا زیادی...

لباسه رو انداخت تو صورتم و در رو خودش بست.

لباسِ رو جلوی صورتم گرفتم.

رنگش زیادی روشن و زنده بود برای دختری که یک سال بود بیشتر لباس‌های تیره می‌پوشید.

وقتی پوشیدمش تازه فهمیدم چقدر قشنگه.

یه پیراهن مجلسی بلند و خوش‌فرم به رنگ آبی آسمونی بود. بالاتنه‌اش مدل هالتر و چین‌دار بود که گردن و شونه‌ها رو خیلی قشنگ و ظریف نشون می‌داد، بدون اینکه لباس زیادی باز باشه.

از قسمت کمر، لباس فرم بدن رو می‌گیرفت و دامنش بلند و کشیده تا پایین میاد.

خلاصه که تسلیم زیباییش شدم.

این‌بار دیگه نرفتم تا بچه‌ها هم تو تنم ببیننش. لباس خودمو پوشیدم و اون دوتا پیرهن رو برداشتم بعد از اتاق پرو بیرون رفتم.

هستی با ذوق برگشته بود که لباس رو تو تنم ببینه اما وقتی دید لباسای خودم تنمه بادش خوابید.

- لباست کو؟ چرا نپوشیدی؟

- پوشیدم و خوشم اومد... جفتش رو می‌خرم. لباسمم روز عروسیت می‌بینی.

پروانه با ذوق گفت: آره این‌جوری هیجانش بیشتره.

همراز با اخم نگاهم کرد.

- من ری...

با دیدن مغازه‌داری که داشت نگاهمون می‌کرد دهنش رو بست ولی با چشماش برام خط و نشون کشید.

هستی هم قیافه گرفت و گفت: من تورو تنها گیر میارم دیگه.

لباس‌هارو حساب کردم و باهم از رفتیم بیرون.

****

بعد از چند ساعت گشتن و خرید کردن، بالاخره وقتی از مرکز خرید بیرون اومدیم، هوا تاریک شده بود.

پاهام بخاطر راه رفتن زیاد درد می‌کرد، اما برای اولین بار بعد از مدت‌ها... حالم بد نبود.

همراز و پروانه کنار ماشین ایستاده بودن و هنوز درباره اینکه کدوم یکی از لباس‌های هستی قشنگ‌تره بحث می‌کردن.

امروز خوش‌گذشته بود.

شاید برای چند ساعت، تونسته بودم اون سنگینی همیشگی روی قلبم رو فراموش کنم.

با دوستام خندیده بودم...

لباس خریده بودم...

حتی جلوی آینه به خودم نگاه کرده بودم و برای چند ثانیه، از دیدن تصویرم ناراحت نشده بودم...

همین‌ها برای من بعد از چیزایی که تجربه کرده بودم، خیلی بود.

هستی کلید ماشین رو درآورد و گفت: خب، سوارشید برسونمتون.

پروانه گفت: پرهام گفت میاد دنبالم. با همراز هم مسیرمون یکیه، اونم می‌رسونیم.

همراز بازوی پروانه رو گرفت.

- این بالاخره فهمیدی بدون من نمی‌تونی زندگی کنی آره؟ ولی متاسفم من به سوران وفادارم.

هستی هم گفت: آره پس تو نبودی می‌گفتی خواستگاری کنسله و می‌خوای یارا رو بگیری؟

همراز به من چشمک زد.

- سوران و یارا یکی‌ان دیگه داداش. خواهرشوهرم مثل شوهره.

هستی بازوی منو گرفت و گفت: بیا بریم تا همراز با فرهنگ لغات جدیدش مغزمون رو به فنا نداده.

همه خندیدن و بعد از خداحافظی با پروانه و همراز، سوار ماشین هستی شدم.

کیسه‌های خریدم رو کنار پام گذاشتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

****

وقتی جلوی خونه‌مون رسیدیم، ماشین آروم کنار خیابون توقف کرد.

کیسه‌های خرید رو برداشتم و کمربندم رو باز کردم بعد در رو باز کردم و پیاده شدم.

خم شدم و از شیشه ماشین بهش نگاه کردم.

- شب بخیر عروس خانوم.

هستی لبخند زد.

- شب توام بخیر بانو.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- لوسم نکن.

- به خدا حقیقت میگم.

با خنده سرم رو تکون دادم.

- برو دیگه، دیر وقته.

هستی ماشین رو روشن کرد اما قبل از حرکت گفت: یارا؟

- هوم؟

چند ثانیه مکث کرد.

- امروز خیلی خوش گذشت.

نگاهش کردم.

- به منم.

لبخند زد و بعد از خداحافظی، ماشینش آروم دور شد. چند ثانیه همون‌جا ایستادم و رفتنش رو نگاه کردم.

بعد نگاهم افتاد به کیسه‌های خرید توی دستم. نمی‌دونستم چرا، اما دلم می‌خواست همین امشب دوباره لباس آبی رو ببینم.

لبخند خیلی کوچیکی زدم و راه افتادم سمت در خونه. صدای قدم‌هام توی کوچه‌ی نسبتاً ساکت می‌پیچید.

دستم رو داخل کیفم بردم تا کلیدم رو پیدا کنم که صدایی باعث شد خشکم بزنه.

- یارا...

کلید از بین انگشت‌هام افتاد. همه‌چیز توی وجودم، یک‌دفعه دور سرم چرخید.

نه...

آروم سرم رو چرخوندم. چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود.

با دیدنش دیگه هیچ صدایی نشنیدم.

نه صدای ماشین‌ها...

نه صدای باد...

نه حتی صدای نفس خودمو...

فقط صورت اون رو می‌دیدم و آخرین خاطره‌ی که ازش داشتم.

قلبم به سرعت شروع کرد به کوبیدن.

نه.

نه، نه، نه...

ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.

امیرعلی با نگرانی گفت: یارا صبر کن، من...

- نه!

صدای جیغم توی کوچه پیچید.

کیسه‌های خرید از دستم افتاد و روی زمین پخش شد.

امیرعلی هول شد.

- یارا، آروم باش! من کاری ندارم...

- نزدیک نیا!

یک قدم دیگه عقب رفتم و نفسم به زور بالا می‌اومد. دست‌هام می‌لرزید حتی چشم‌هامم تار شده بود.

همون‌طور که عقب می‌رفتم، دستم ناخودآگاه رو محکم روی شکمم گذاشتم.

انگار هنوز...

انگار هنوز چیزی اونجا بود که باید ازش محافظت می‌کردم.

اشک از چشم‌هام پایین اومد.

- بچمو اذیت نکن...

امیرعلی خشکش زد.

- یارا...

با صدای بلندتری گریه کردم و دستم رو روی شکمم فشار دادم.

- آلبالوم رو ازم نگیر... اون خیلی کوچیکه.

پاهام سست شده بود و نفس‌نفس می‌زدم.

- آلبالوم رو اذیت نکن...

امیرعلی رنگش پرید.

- من... من دیگه نمی‌خوام بهت آسیبی...

- تو کشتیش!

جیغم باعث شد حتی خودم هم از صدای خودم بلرزم.

چشم‌هام رو محکم بستم و فریاد زدم

- تو کشتیش...

اشک‌هام بند نمی‌اومد.

- تو داغ بچه رو روی دل من و نیوان گذاشتی...

دست‌هام دور شکمم حلقه شد.

- تو باعث شدی من...

صدام شکست. انگار گفتن اون جمله، از تحمل همه‌ی دردهای دنیا سخت‌تر بود.

با هق‌هق گفتم: تو باعث شدی من هیچ‌وقت مادر نشم...

امیرعلی یک قدم به سمت من برداشت.

- یارا، به خدا...

با جیغ عقب رفتم.

- گفتم نزدیکم نیاا!

امیرعلی فوری دست‌هاش رو بالا گرفت و خودش هم یک قدم عقب کشید.

- باشه... باشه... نمیام. فقط آروم باش.

اما من دیگه نمی‌تونستم آروم بشم.

همه‌ی حس ها و اتفاقاتی که این یک سال تجربه کردم، دوباره برگشته بود.

ترس...

درد...

بیمارستان...

همه‌چیز.

زیر پاهام خالی شد و روی زمین فرود اومدم.

کیسه‌ی لباس‌ها کنارم افتاده بود. گوشه‌ای از لباس آبی آسمونی از داخلش بیرون زده بود.

چند دقیقه قبل با دیدنش لبخند زده بودم و حالا...

فقط گریه می‌کردم.

- بچمو می‌خوام...

صورتم رو بین دست‌هام گرفتم.

- آلبالومو می‌خوام...

صدای مردونه و عصبانی‌ای از پشت سرمون بلند شد.

- یارا!

سرم رو بالا نیاوردم. اما صدای قدم‌هایی که با سرعت نزدیک می‌شدن رو شنیدم.

امیرعلی برگشت و همه‌چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.

بابام با خشم جلو رفت و مشت محکمی به صورت امیرعلی زد که تعادلش رو از دست داد و چند قدم عقب رفت.

بابام با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید، داد زد.

- مگه نگفتم یه بار دیگه ریختت رو ببینم میدمت دست پلیس، ها؟!

امیرعلی با شوک بهش نگاه کرد.

- عمو من...

بابا نگذاشت حرفش تموم بشه و محکم‌تر جلو رفت.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

امیرعلی دستش رو بالا آورد.

- به خدا من فقط اومده بودم با شما حرف بزنم.

- خفه شو!

صدای بابا اون‌قدر بلند بود که من از روی زمین تکون خوردم.

امیرعلی دوباره خواست چیزی بگه اما بابا با خشم گوشی‌اش رو از جیبش درآورد.

- یه کلمه هم حرف نزن!

شماره گرفت و چشم از امیرعلی برنداشت.

- الو؟ پلیس؟ بله...

من هنوز روی زمین بودم و دستم روی شکمم بود.

نگاه بابام که به من افتاد همه‌ی اون خشم ها پر کشید و درد جاش رو گرفت.

سریع خودش رو به من رسوند.

آروم کنارم نشست.

اون‌قدر آروم که انگار می‌ترسید با یه حرکت اشتباه، بیشتر بترسوندم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد دست‌هاش رو جلو آورد.

صدام به زور در می‌اومد.

- بابا...

اشک‌هام رو با پشت دست پاک کرد.

- تموم شد دخترم.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تکون دادم.

- نه...

بابا دستم رو از روی شکمم برداشت و بین دست‌هاش نگه داشت.

- تموم شد عزیزم...

اشک توی چشم‌های خودش هم جمع شده بود. پیشونیم رو بوسید و آروم گفت: دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه.

هق‌هقم شدیدتر شد که دوباره پیشونیم رو بوسید و من سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

مثل یه بچه...

مثل همون سِروین کوچولو که از همه‌چیز می‌ترسید و تنها جایی که احساس امنیت می‌کرد، آغوش پدرش بود.

بابام دستش رو دورم حلقه کرد.

- قول میدم بابا...

صداش شکست.

- قول میدم دیگه نمی‌ذارم هیچ‌کس بهت نزدیک شه... هیچ‌کس.

چشم‌هام رو بستم و بوی آشنای پدرم رو نفس کشیدم اما پشت پلک‌های بسته‌ام...

هنوز یه دختر کوچولو بود با موهای خرگوشی که از دور می‌دوید...

و من هرچقدر هم دستم رو دراز می‌کردم، نمی‌تونستم بهش برسم.

- آلبالو...

صدام اون‌قدر آروم بود که حتی خودم هم به سختی شنیدمش.

- مامان اینجاست...

بابا محکم‌تر بغلم کرد.

--- فصل 168 ---

___ ___ ___

نیوان:

آدم از یه جایی به بعد، دیگه درد نمی‌کشه.

نه اینکه درد نداشته باشه...

فقط این‌قدر طولانی می‌شه که بدن و روحش یاد می‌گیرن باهاش زندگی کنن.

مثل زخمی که خوب نشده، اما دیگه خونریزی هم نمی‌کنه.

فقط دردش هست... همیشه.

چند ثانیه به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره موندم و بعد نگاهم رو از روی اعداد و فایل‌های باز شده گرفتم چون هیچی نمی‌فهمیدم.

از نیم ساعت قبل فقط داشتم صفحه رو بالا و پایین می‌کردم، بدون اینکه حتی یک کلمه از چیزی که جلوم بود وارد ذهنم بشه.

دستم رو روی صورتم کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

یک سال بود بدون اون زندگی می‌کردم...

هر روز بیدار می‌شدم...

سر کار می‌رفتم...

غذا می‌خوردم...

نفس می‌کشیدم...

فقط برای اینکه به حرفش گوش بدم و زنده بمونم.

دقیقاً یک سال بود که یاد گرفته بودم وقتی دلم می‌خواد اسمش رو صدا بزنم، لب‌هام رو محکم روی هم فشار بدم...

وقتی دلم می‌خواد برم ببینمش، خودمو با کار خفه کنم...

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

حالا بعد از یک سال قرار بود تو حنابندون داداشم ببینمش.

ببینمش و سمتش نرم...

بعد از کلی دلتنگی و عذاب، نتونم بغلش کنم...

صداش رو بشنوم و حتی شاهد خنده‌هاش باشم، ولی مخاطبش من نباشم...

اینجاست که می‌فهمم دوست داشتن، همیشه به معنی موندن نیست.

بعضی وقت‌ها دوست داشتن یعنی وقتی دلت می‌خواد طرف مقابلت رو محکم بگیری و نذاری بره...

خودت عقب بکشی.

لبخند تلخی زدم.

من گذاشتم بره چون یه گوشه‌ی وجودم هنوز باور داشت اگر یارا کنار من نباشه... شاید کمتر بترسه، کمتر گریه کنه، کمتر آسیب ببینه و شاید این بدترین بخش دوست داشتنمون بود.

صدای تقه‌ای که به در خورد، حواسم رو جمع کرد.

بدون اینکه سرمو بالا بیارم، گفتم: بیا تو.

در که باز شد، از صدای قدم‌هاش شناختمش.

اما برخلاف تصورم برای روحیه دادن به من، صدای شوخی و خنده‌اش توی اتاق نپیچید.

چند ثانیه گذشت و چیزی نگفت.

سرمو بالا آوردم که دیدم کنار در ایستاده و با نگاه عجیبش به من خیره شده.

ـ چی شده؟

چند قدم اومد جلو و گفت: باید سریع برگردی.

ابروهام رو درهم کشیدم.

ـ کجا؟

ـ خونه.

چند ثانیه مکث کردم و دستمو آروم روی میز گذاشتم.

ـ چرا؟ چی شده؟

نگاه باوان روی صورتم ثابت موند.

ـ مامان داره دنبال دختر می‌گرده برات.

چند لحظه نگاهش کردم بعد نگاهم رو به صفحه‌ی لپ‌تاپ برگردوندم.

ـ مشکلش چیه؟

باوان پلک زد.

ـ چی؟

شونه بالا انداختم و حرفم رو تکرار کردم.

ـ گفتم مشکلش چیه؟

ـ یعنی... یعنی چی مشکلش چیه؟ نیوان، مامان داره دختر می‌گرده که برات خواستگاری بره.

ـ خب بره.

صدای باوان بالا رفت.

ـ خب بره؟!

دستم رو روی موس گذاشتم.

ـ آره. اگه دلش می‌خواد بره، بره.

ـ نیوان...

ـ باوان، کار دارم.

چند قدم نزدیک‌تر شد.

ـ یعنی واقعاً برات مهم نیست؟

سرمو بلند کردم و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم.

ـ باید مهم باشه؟

چند ثانیه ماتش برده بود بعد خیلی آروم گفت: پس اون روزی که گفتی یارا برات تموم شده... جدی بودی.

لبخند کوتاهی زدم.

اون‌قدر کوتاه که حتی خودم هم نفهمیدم واقعاً لبخند زدم یا نه.

ـ آره.

ـ دروغ نگو. من تو رو می‌شناسم.

صداش جدی شده بود.

ـ تو همون آدمی هستی که به خاطر یارا قید همه‌چی رو زدی. قید خان شدن، ارث و زندگی‌ای که می‌تونستی داشته باشی...

چند لحظه مکث کرد.

ـ من هنوز یادمه برای اینکه فقط یارا رو کنار خودت داشته باشی، حاضر بودی با همه بجنگی.

دستم روی میز مشت شد.

ـ اینا واسه گذشته‌س.

باوان سریع جواب داد.

ـ نه. تو فقط داری خودتو گول می‌زنی.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: تمومش کن.

صداش لرزید.

ـ نمی‌تونم بشینم ببینم که داداشم داره خودشو زنده‌زنده دفن می‌کنه. بعد بیاد بهم بگه مشکلی نیست برام زن پیدا کنن.

فکم رو روی هم فشار دادم.

ـ باوان...

ـ تو واقعاً می‌خوای با یکی دیگه ازدواج کنی؟

چند ثانیه سکوت کردم و جوابش رو نداشتم.

نه...

حتی تصورش هم باعث می‌شد حالم بد بشه.

اما با صدایی خونسرد گفتم: نمی‌دونم.

باوان با ناباوری خندید.

ـ نمی‌دونی؟

سرمو بلند کردم و جواب دادم.

ـ آره. شاید یه روزی خواستم.

اون خنده از صورتش محو شد.

ـ دروغ می‌گی.

ـ باوان!

این‌بار صدام بلندتر شد که هر دو ساکت شدیم.

چند ثانیه گذشت.

باوان نگاهم کرد، اما اون نگاهش، بیشتر از دعوا کردن باش قلبم رو به درد می‌آورد... چون پر از دلخوری بود.

ـ پس واقعاً اون نیوانی که من می‌شناختم دیگه وجود نداره.

نگاهم روی صورتش ثابت موند و یه چیزی توی سینه‌م تکون خورد.

آروم گفتم: آره... نباید هم باورت بشه.

نفسم رو بیرون دادم و سرمو پایین انداختم.

ـ چون اون نیوان دیگه وجود نداره.

صدام آروم بود اما هر کلمه‌اش انگار از یه زخم بیرون می‌اومد.

ـ اون نیوانی که فکر می‌کرد می‌تونه یه خونه بسازه... یه زندگی داشته باشه... یه خانواده...

قلبم داشت بد می‌زد و متوجه بودم. دردش هم هر ثانیه بیشتر می‌شد اما باید حرف می‌زدم.

ـ اون آدم همون روزی که یارا رفت، یه جایی پشت اون در بسته موند.

باوان آروم گفت: پس چرا نمی‌ری دنبالش؟

ـ چون هیچی با خواستن درست نمی‌شه.

باوان نفسش رو با حرص بیرون داد.

ـ تو حتی تلاشم نکردی!

- مگه مهمه تلاش کردن یا نکردن وقتی قرار نیست چیزی مثل قبل بشه؟

با بغض خندید.

ـ یعنی حتی تو حنابندون و عروسی نیکان هم ببینیش سمتش نمی‌ری؟

سعی کردم مکث نکنم و قاطع جوابش رو بدم.

- نمی‌رم.

بعد سرمو انداختم پایین و گفتم: شما برین من کارم دیر تموم میشه، خودم میام.

باوان سرشو پایین انداخت.

ـ باشه.

برگشت سمت در اما قبل از بیرون رفتن مکث کرد.

ـ مامان رو من یه جوری آروم می‌کنم. لازم نیست نگران دختر و خواستگاری و این چیزا باشی.

بعد در رو باز کرد.

ـ فقط...

مکث کرد، بدون اینکه برگرده سمتم ادامه داد: امیدوارم یه روز که دیر نشده باشه بفهمی آدم‌هایی که دوستت دارن، همیشه ازت نمی‌خوان ازشون محافظت کنی.

در بسته شد و من تنها موندم. چند ثانیه فقط به در خیره موندم بعد آروم سرمو توی دست‌هام گرفتم.

سکوت اتاق روی سرم خراب شد. دستم سریع رفت سمت قلبم و محکم ماساژش دادم بعد قرصم رو از جیبم در آوردم و یکی‌شون رو بدون آب خوردم.

نفس کشیدنم بخاطر دردی که تو قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید، کند شده بود.

زیر لب گفتم: من نذاشتم بری چون دوستت نداشتم.

نفسم لرزید.

- گذاشتم بری، چون هنوزم هر وقت چشم‌هام رو می‌بندم، صورت اون روزت رو می‌بینم... وقتی ازم می‌ترسیدی.

انگشت‌هام رو محکم‌تر توی موهام فرو بردم.

- من نمی‌تونم یه بار دیگه دلیل ترست باشم گیلاسی... حتی اگه تا آخر عمرم به خاطر دور بودنت، بمیرم.

چشم‌هام رو باز کردم و سریع سرمو بلند کردم.

نه...

دیگه وقت فکر کردن نبود.

فایل‌ها رو دوباره باز کردم و خودمو مجبور کردم ادامه بدم.

چند تا عدد رو جابه‌جا کردم...

چند تا پیام رو جواب دادم...

اما هیچ‌کدومش واقعاً کار کردن نبود، فقط یه راه بود برای اینکه ذهنم نره سمت جایی که نباید می‌رفت.

سمت اون خونه...

سمت اون عکس‌ها...

سمت صاحب همه‌اشون...

وقتی بالاخره از شرکت بیرون زدم، هوا کاملاً تاریک شده بود.

کلید ماشین رو بین انگشت‌هام چرخوندم و چند ثانیه به ساختمان شرکت خیره موندم.

می‌تونستم برگردم خونه‌ی بابا اینا، یا حتی میتونستم برم پیش علی که مجبور بشم کمتر فکر کنم.

اما مثل همیشه...

پاهام مسیر دیگه‌ای رو انتخاب کردن.

****

ماشین رو جلوی خونه‌ی پارک کردم که حتی دیدنش هم یه چیزی رو توی سینه‌م فشار می‌داد.

چند لحظه همون‌جا پشت فرمون نشستم. سوییچ رو از ماشین درآوردم اما پیاده نشدم.

اومدنم به اینجا هر بار بیشتر از قبل سخت بود. نه برای اینکه خاطره‌ای از یارا توش داشتم... چون هیچ خاطره‌ای نداشتم.

این خونه قرار بود خاطره‌ی ما بشه اما هیچ‌وقت نشد.

بالاخره پیاده شدم و رفتم سمت در ورودی خونه. کلید رو داخل قفل چرخوندم.

وقتی وارد شدم، برای چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

مثل همیشه ساکت بود.

از حیاط بزرگ و پر از درخت و گل های خشک شده اش رد شدم و وارد خونه شدم.در رو پشت سرم بستم و بعد دستم رو روی کلید برق گذاشتم، اما روشنش نکردم.

دلم نمی‌خواست دوباره چشمم بهشون بیفته.

به عکس‌هایی که به جای اون...

وارد این خونه شده بودن.

آروم کفش‌هام رو درآوردم و چند قدم جلو رفتم.

نور کمرنگ چراغ‌های بیرون از پنجره‌های بزرگ وارد خونه می‌شد و فقط به اندازه‌ای روشنایی داشت که شکل وسایل رو ببینم.

پنجره‌ها بزرگ بودن. دقیقاً همون‌طور که گفته بود.

یادمه یه شب که بی‌دلیل حوصله‌اش سر رفته بود، سرم رو گذاشته بودم روی پاهاش و تو همین‌جوری که با موهام بازی می‌کرد گفت: "اینو یادم رفت تو اون بستنی فروشیه بگم، خونه‌مون باید پنجره‌ی بزرگ داشته باشه. من از خونه‌های تاریک می‌ترسم."

اون موقع فقط خندیده بودم اما یادم موند.

همه‌ی چیزهایی که می‌گفت، حتی چیزهایی که خودش چند روز بعد فراموش می‌کرد، یه جایی توی ذهن من موند.

خونه‌ای که پیدا کرده بودم، نورگیر بود.

دلباز بود...

آشپزخونه‌ی بزرگی داشت...

همون آشپزخونه‌ای که گفته بود دوست داره توش با بچه‌امون... کیک درست کنه.

" من آشپزی دوست ندارم پس تو غذا درست کن، من می‌شینم پشت کانتر و برات آهنگ می‌خونم."

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

رفتم سمت آشپزخونه و دستم رو روی سطح کانتر کشیدم.

ـ همون‌جوریه...

صدام توی سکوت خونه گم شد.

چند ثانیه به جایی که قرار بود تو اونجا بشینی خیره موندم.

ـ حتی اینو هم همون‌جوری که دوست داشتی کنار گازه تا راحت بشینی و برام آهنگ بخونی.

لبخندم همون‌جا مرد چون صندلی خالی بود... نه، همه‌ی خونه خالی بود.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره چراغ رو روشن کردم.

نور که توی خونه پخش شد، اولین چیزی که دیدم... خودش بود.

قاب عکس‌ها...

همون قاب‌هایی که کنار هم چیده شده بودن.

عکس‌هایی که تو کمپ ازش گرفته بودم.

کنار آتیش...

وقتی حواسش نبود و به آسمون نگاه می‌کرد...

وقتی یه چیزی گفته بودم و نتونسته بود جلوی خنده‌اش رو بگیره...

و منم همون عکس رو بیشتر از همه‌شون دوست داشتم.

چند قدم نزدیک‌تر رفتم و دستم رو روی قاب کشیدم.

ـ قرار نبود این‌جوری بیای توی این خونه، گیلاس...

گلوی خشک‌شده‌م رو صاف کردم.

ـ قرار بود خودت بیای، نه عکس‌هات.

چشم‌هام رو بستم و برای چند ثانیه خودم رو گول زدم.

تصور کردم در باز می‌شه و یارا وارد اینجا میشه.

همون‌طور که همیشه با ذوق وارد یه جای جدید می‌شد، اول چند ثانیه فقط نگاه می‌کنه و بعد چشم‌های قشنگش گرد می‌شه.

بعد میگه: "نیوان... این دقیقاً همون خونه‌ایه که می‌خواستم."

چشم‌هام رو باز کردم ولی نیومده بود. فقط من بودم و یه خونه‌ای که برای دوتا آدم ساخته شده بود اما فقط یه نفر توش زندگی می‌کرد.

نگاهم رو از عکس‌ها گرفتم و خواستم برم سمت اتاقم.

اما وسط راه ایستادم.

با دیدن در سفید، روبه‌روم دستم ناخودآگاه مشت شد.

اتاق آلبالو.

چند ثانیه فقط به در خیره موندم بعد آروم نزدیک شدم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما بازش نکردم.

از اون روزی که فهمیدیم آلبالو دیگه نیست، واردش نشده بودم.

نه...

از روزی که یارا رفت.

چون این اتاق رو قبل از رفتنش آماده کرده بودم. برای بچه‌ای که دیگه قرار نبود بیاد...

برای همسری که دیگه قرار نبود کنارم باشه.

لبخند تلخی زدم.

همه می‌گفتن زمان همه‌چیز رو درست می‌کنه ولی دروغ می‌گفتن.

زمان فقط یاد می‌ده چه‌طوری با نبودن چیزهایی که دوستشون داشتی زندگی کنی.

دستم لرزید و دستگیره رو پایین دادم که در باز شد.

چراغ رو روشن نکردم. نور کمرنگ بیرون که از پنجره‌ی کوچیک اتاق میزد به داخل کافی بود تا همه‌چیز رو ببینم.

چند قدم جلو رفتم و رو لبه‌ی تخت کوچیکش نشستم بعد دستم رو روی تشک کشیدم.

حتی نمی‌دونستم اگه به دنیا می‌اومد، چه شکلی می‌شد.

چشم‌هاش شبیه یارا می‌شد؟

یا موهاش شبیه من؟

اصلاً شب‌ها گریه می‌کرد؟

یا آروم می‌خوابید؟

نفسم لرزید.

ـ بابا هنوزم هیچی ازت نمی‌دونه، آلبالو...

لبخندم تلخ شد.

ـ حتی نمی‌دونم اگه بودی، صدای خنده‌ات چه شکلی می‌شد.

چند ثانیه سکوت کردم و نگاهم رفت سمت پنجره.

ـ فقط می‌دونم مامانت صدای قشنگی داشت... و من مطمئنم تو هم دوست داشتی صداش رو بشنوی.

دستم رو روی صورتم کشیدم و سریع بلند شدم چون نمی‌تونستم بیشتر بمونم.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برم، یک بار دیگه برگشتم و نگاهش کردم.

خونه‌ی رویاهاش رو پیدا کرده بودم...

همه‌چیزش رو براشون ساخته بودم...

فقط خانواده‌م رو گم کرده بودم.

در رو آروم بستم و پشتم رو بهش تکیه دادم. سرم رو بالا گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

فردا...

فردا بعد از یک سال دوباره می‌دیدمش.

نمی‌دونم بعد دیدنش چیکار می‌کنم...

نمی‌دونم می‌تونم کنار وایستم و فقط نگاهت کنم یا نه...

اما یه چیز رو می‌دونم.

هرچقدر هم که به خودم دروغ می‌گفتم...

هرچقدر هم به باوان و بقیه می‌گفتم اون نیوان دیگه وجود نداره...

من هنوز همون آدمیم که برای یه لبخندت، حاضر بود همه‌چیزش رو بده.

--- فصل 169 ---

___ ___ ___

یارا:

گوشه‌ی دیوار نشسته بودم و همین‌طور زانوهام رو بغل کرده بودم، چونه‌مو روشون گذاشتم.

اتاق ساکت بود.

اون‌قدر ساکت که صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار، بیشتر از همیشه به گوشم می‌رسید.

نگاهم افتاد به تختم که مامان صبح لباس‌هایی که دیشب خریده بودم رو شسته و مرتب روش گذاشته بود.

دستم ناخودآگاه دور پاهام مشت شد. امشب حنابندون هستی و نیکانِ...

با وجود حضور نیوان، می‌خواستم چند ساعت هم که شده، شبیه یه دختر عادی باشم.

یه دختر که دغدغه‌اش اینه موهاشو چطوری درست کنه، چه کفشی بپوشه و چطور کنار دوستاش برقصه.

نه اینکه تمام شب از خودش بپرسه چرا هنوز دلش برای کسی تنگ می‌شه که خودش از زندگیش بیرونش رفته.

چشم‌هام رو بستم که صدای نیوان دوباره توی سرم پیچید.

"گیلاسی"

لبم لرزید. آروم گفتم: بس کن...

انگار می‌خواستم صدای ذهنم رو ساکت کنم اما بعضی صداها با گفتن "بس کن" ساکت نمی‌شن.

مخصوصاً صدای کسی که هنوز بیشتر از خودت، دوستش داری.

از دیشب چشم روی هم نذاشته بودم.

هر بار پلک‌هام سنگین می‌شد، تصویر امیرعلی جلوی چشمم می‌اومد.

بعدش آلبالو...

و نیوان...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم که صدای در اتاق اومد.

- یارا؟

جواب ندادم که بعد در باز شد و سوران وارد شد.

نگاهش اول روی من افتاد، بعد روی لباس‌های مرتب‌شده روی تخت.

چند لحظه چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد... بعد آروم در رو بست.

- بابات گفت امروز باید ببرمت اداره.

سرمو بلند کردم.

- برای اظهاریه؟

سرشو تکون داد.

- آره. می‌خوایم از امیرعلی برای مزاحمتش شکایت کنیم.

نگاهم دوباره رفت سمت لباس‌ها و کوتاه گفتم: باشه.

سوران آروم اومد کنارم و روی زمین نشست.

به دیوار تکیه داد و پرسید.

- دیشب اصلا نخوابیدی؟

جواب ندادم که دستش رو دور شونه‌هام انداخت و منو آروم سمت خودش کشید...

سرم روی شونه‌اش افتاد و همون‌جا موندم. نه حرفی زدم، نه گریه کردم...

سورانم چیزی نپرسید. همین سکوتش باعث شد بالاخره لب‌هام تکون بخوره.

- دیشب دیدمش.

دست سوران دور شونه‌هام کمی محکم‌تر شد.

نفسم لرزید و چشم‌هام پر شد.

- وقتی دیدمش... انگار برگشتم همون روز. من یک سال تلاش کردم با اتفاقاتی که افتاد کنار بیام. تلاش کردم دیگه با هر چیز کوچیکی یادشون نیوفتم... ولی فقط کافی بود تا ببینمش.

سرم رو از روی شونه‌اش بلند کردم و به دست‌هام خیره شدم.

- من فکر کردم می‌تونم اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم اما فقط یاد گرفتم قایمشون کنم.

سوران آروم گفت: یارا...

سرم رو تکون دادم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

- نه، بذار حرف بزنم... من خسته‌ام سوران.

یه نفس عمیق کشیدم و درحالی که به لرزش دستام نگاه می‌کردم، ادامه دادم: از اینکه هر روز باید وانمود کنم خوبم خسته‌ام. دیشب برای اولین بار بعد از مدت‌ها واقعاً خوشحال بودم.

لبخند تلخی زدم.

- حتی به خودم گفتم شاید بالاخره دارم برمی‌گردم به زندگی... بعد اون اومد و همه‌چیز دوباره ریخت روی سرم.

سوران دستش رو روی موهام کشید و گفت: شاید الان بهترین فرصته که حقیقت رو به نیوان بگی. الان که اونم اینجاست و قراره امشب ببینیش.

سرم رو سریع بلند کردم.

- نه.

- چرا؟

- چون نمی‌خوام.

سوران با آرامش نگاهم کرد.

- یارا، تو یک ساله داری این درد رو تنهایی می‌کشی.

- چون باید می‌کشیدم.

- دِ آخه چرا؟

سرمو رو پایین انداختم.

- چون نیوان نباید به خاطر من از پدر شدنش بگذره.

سوران چیزی نگفت که ادامه دادم: دکتر گفت احتمال بارداری دوباره خیلی کمه... نزدیک ده درصد.

نفسم گرفت.

- اونم با عمل و درمان و کلی مراقبت.

سوران آروم گفت: پس هنوز امید هست.

نیشخند زدم.

- امید؟

سرم رو تکون دادم و نفسم با بغض بیرون دادم.

- من حتی نمی‌دونم اگه یه روز بخوام دوباره مادر بشم، خودم زنده می‌مونم تا ببینمش یا نه.

- می‌تونید خودتون بچه‌دار نشید و یه بچه رو به سرپرستی بگیرید.

ابروهام کمی درهم رفت.

- سرپرستی؟

- آره.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

- یارا، کلی بچه هستن که آرزوشونه یه روز یکی صداشون کنه دخترم یا پسرم. شاید تو نتونی به بچه‌ای که از خون خودته برسی...

مکث کرد.

- ولی یه بچه می‌تونه به پدر و مادری مثل تو و نیوان برسه... دقیقا مثل کاری که هانیه خانوم و آقا رضا کردن.

چشم‌هام دوباره پر شد.

- سوران...

- نمی‌گم باید حتماً این کارو کنید، فقط می‌گم راه‌های دیگه‌ای هم هست.

چند ثانیه سکوت کردم بعد سرم رو پایین انداختم.

- مشکل ما فقط بچه نبود و نیست. ما نتونستیم همدیگه رو آروم کنیم.

لبم لرزید.

- به جای اینکه مرهم دردهای هم باشیم... بدتر روی زخم همدیگه زخم زدیم.

اشک‌هام روی دستم افتاد.

- من یه سال پیش، وقتی دیدم نیوان داره از نبودن آلبالو می‌شکنه... وقتی دیدم عذاب وجدان داره نابودش می‌کنه، فقط یه چیز توی سرم بود.

نفس عمیقی کشیدم.

- اینکه با دیدن من، دردش بیشتر نشه... برای همین رفتم. من فکر کردم اگه نباشم، حداقل یه انتخاب برای خودش می‌مونه.

صدام شکست وقتی گفتم: شاید بتونه یه روز دوباره خانواده داشته باشه و پدر بشه... بدون اینکه مجبور باشه به خاطر من از همه‌شون بگذره.

سرم رو به دیوار تکیه دادم.

- یادت رفته وقتی به تو و مامان و بابام حرفای دکتره رو گفتم چیکار کردین؟ همه‌تون ازم ناراحت شدین بخاطر اینکه به نیوان حق انتخاب ندادم و خودم به جاش تصمیم گرفتم برم.

یه خنده‌ی تلخ از بین گریه‌ام بیرون اومد.

- گفتین به نیوان حقیقت رو بگو.

نگاهم روی لباس آبیه ثابت موند.

- همه‌تون گفتین برگرد.

چند ثانیه سکوت کردم بعد با صدایی که از بغض می‌لرزید، پرسیدم.

- ولی چی شد؟ تو که کنارم بودی و مثل من شنیدی نیوان گفت...

نتونستم ادامه بدم، سوران هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد.

سرم رو پایین انداختم.

- من برای نیوان هر کاری که از دستم برمی‌اومد کردم... حتی کاری که باعث نابودی خودم شد.

سوران نفس عمیقی کشید و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- خوشگلم، فداکاری وقتی قشنگه که طرف مقابلت بدونه داری براش چیکار می‌کنی. من خودم باهات بودم و شنیدم همه چیز رو، حتی اون موقع هم بهت حق دادم که برگردی، ولی هنوزم معتقدم تو نمی‌تونی به جای نیوان تصمیم بگیری که چه دردی رو تحمل کنه.

چشم‌هام رو بستم.

این جمله...

دقیقاً همون چیزی بود که نمی‌خواستم بشنوم، چون ته دلم می‌دونستم شاید راست می‌گه... اما هنوز نمی‌تونستم چیزی بگم.

نه وقتی فکر می‌کردم نزدیک شدنم دوباره می‌تونه زخمش کنه.

سوران بلند شد و دستش رو به سمتم گرفت.

- بیا دیگه بریم.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

****

سرمو توی دستام گرفته بودم. این سر و صداها داشت عصبیم می‌کرد.

صدرا فریاد زد.

- تو چه برادری هستی آخه؟ چطور می‌تونی برادرزاده‌ی خودتو بندازی تو بازداشتگاه؟

صدای بابا هم بلند شد که گفت: چه برادرزاده‌ی؟ اون دیگه هیچ‌کس من نیست صدرا... اگه پسر کثافتت حالیش می‌شد رابطه‌ش با یارا تموم شده و گورشو گم می‌کرد الان وضع مون این نبود.

به نفس نفس افتاده بود ولی با یه لحن محکم و جدی، ادامه داد: برو خداتو شکر کن که به همین شکایت و چند ماه حبسش راضی شدم و نسپردمش دست نیوان، وگرنه باید برای نجات جون اون پسر بی‌شرفت به اون التماس می‌کردی.

توقع داشتم با توجه به این حرفای درست و حق بابام، ساکت بشه اما این‌بار صداش رو نزدیک خودم شنیدم.

داشت منو مخاطب قرار می‌داد.

- همه‌ی اینا تقصیر توعه، از وقتی پات به زندگی داداشم باز شد گند زدی به همه‌چیز.

سرمو بلند کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

- چی تقصیر منه؟

بابا دستاشو از خشم مشت شد.

- صدرا، حواست به حرف زدنت باشه.

اما عمو صدرا با حرص دستش رو تکون داد.

- من حواسم هست! اگه این دختر از اول وارد زندگی امیرعلی نمی‌شد...

- تمومش کن.

صدای سوران باعث شد همه ساکت بشه.

سرم رو چرخوندم سمتش. از کنار دیوار جدا شد و چند قدم جلو اومد.

درحالی که فکش محکم روی هم فشار داده شده بود، گفت: یه بار دیگه بخوای با این لحن با خواهرم حرف بزنی، یه کاری می‌کنم یادت بره چطوری دهنتو باز کنی.

صدرا با خشم نگاهش کرد.

ـ واسه من لات بازی درنیار بچه. اصلا تو چیکاره‌ی؟ این قضیه بین من و برادرمه.

سوران صداش رو برد بالا و جواب داد.

ـ وقتی اسم خواهر منو میاری وسطش، قضیه دیگه فقط بین شما دوتا نیست.

بابا جلوتر اومد و با لحن محکمی گفت: تو حق نداری کثافت‌کاری پسرت رو بندازی گردن یارا.

صدرا پوزخند زد.

ـ کثافت‌کاری؟ پسر من فقط خواست با کسی که یه زمانی دوستش داشته حرف بزنه.

خون با سرعت تو رگ‌هام جابه‌جا شد و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

ـ فقط حرف بزنه؟

همه ساکت شدن.

چند قدم جلو رفتم و مستقیم توی چشم‌های عمو صدرا نگاه کردم.

ـ پسر شما نامزد داشت.

چهره‌ش برای چند ثانیه تغییر کرد اما سریع خودش رو جمع کرد.

ـ این چه ربطی داره؟

خنده‌ی کوتاهی کردم.

ـ وقتی یه نفر نامزد داره، دیگه حق نداره مزاحم دختری بشه که ازش جواب رد شنیده.

امیرعلی می‌دونست من متأهلم. می‌دونست زندگی دارم. می‌دونست دیگه هیچ حسی نسبت بهش ندارم... ولی بازم بیخیال نشد.

صدام لرزید، اما نه از ترس... از خشم

ـ من حتی یه بار ازتون نخواستم باهاش برخورد کنید. هر بار به خودم گفتم ولش کن، خودش می‌فهمه... ولی نفهمید.

با یادآوریش هم به نفس نفس افتادم.

- دیشب هم وقتی دید من حالم خوب نیست، وقتی دید نمی‌خوام باهاش حرف بزنم، باز هم دست از سرم برنداشت.

عمو صدرا با اخم گفت: امیرعلی هیچ‌وقت بهت آسیب نزد.

پوزخند زدم.

ـ آسیب فقط این نیست که یکی دستشو بلند کنه و بزنه تو صورتت.

چند لحظه سکوت کردم.

ـ بعضی آدما با اصراراشون، با حضورشون، با اینکه نمی‌فهمن نه یعنی نه... بیشتر از هر ضربه‌ای آدما رو زخمی می‌کنن.

چشم‌هام پر شد اما این‌بار اجازه ندادم اشکم پایین بیاد.

ـ من یه ساله دارم تلاش می‌کنم زندگی‌مو دوباره جمع کنم. یه ساله دارم سعی می‌کنم با چیزایی که از سر گذروندم کنار بیام و پسر شما حتی نذاشت چند ساعت آرومی که داشتم موندگار بشه.

بابا این‌بار محکم‌تر کنارم ایستاد و گفت: جوابتو شنیدی؟ اینم بدون که عمرا شکایتمون رو پس بگیریم.

عمو صدرا چند لحظه به من نگاه کرد، بعد با حرص سرشو پایین انداخت.

سوران کنارم ایستاد و آروم، طوری که فقط خودم بشنوم، گفت: بیا بریم، حالت خوب نیست.

- خوبم، همین‌جا می‌شینم تا کارای اداریش تموم شه.

بعد آروم برگشتم سمت نیمکت و این‌بار وقتی نشستم، سرمو توی دستام نگرفتم.

سوران چند ثانیه نگاهم کرد، انگار هنوز مطمئن نبود واقعاً حالم خوبه یا فقط مثل همیشه دارم تظاهر می‌کنم.

آروم گفت: یارا...

سرمو سمتش چرخوندم.

ـ هوم؟

چند لحظه مکث کرد.

ـ مطمئنی خوبی؟

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ آره.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آروم سرشو تکون داد.

ـ باشه.

می‌دونستم اون "باشه" یعنی باور نکرده، فقط دیگه نمی‌خواست بیشتر از این فشارم بده.

کارای شکایت که تموم شد، سوار ماشین شدیم.

من صندلی عقب نشسته بودم و صورتم رو سمت پنجره گرفته بودم. ماشین‌ها و درخت‌ها یکی‌یکی از جلوی چشم‌هام رد می‌شدن، اما نمی‌دیدمشون.

بابا پشت فرمون بود و سوران کنارش نشسته بود.

حتی ضبط هم روشن نبود، فقط صدای حرکت ماشین و نفس‌هایی که گاهی سنگین‌تر از حد معمول می‌شدن.

چند بار نگاه بابا رو از توی آینه دیدم که چقدر نگران بود اما چیزی نمی‌گفت.

هیچ‌کدومشون چیزی نمی‌گفتن.

عجیب بود که بعضی سکوت‌ها آدم رو می‌ترسونن و بعضی‌ها نجاتش می‌دن.

سکوت این ماشین از اون‌هایی بود که نجاتم می‌داد.

چون لازم نبود حرف بزنم...

لازم نبود توضیح بدم...

لازم نبود وانمود کنم چیزی نشده.

بابا و سوران کنارم بودن و همین، برای چند دقیقه کافی بود.

وقتی ماشین جلوی خونه ایستاد، بابا پیاده شد اما سوران همون‌جا موند.

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده بشم که صداش رو شنیدم.

ـ یارا.

سرمو سمتش چرخوندم.

ـ هوم؟

نگاهش مستقیم روی صورتم بود.

ـ اگه حالت بد شد...

لبخند کم‌رنگی زدم.

ـ می‌دونم. بهت می‌گم.

چند ثانیه مکث کرد.

ـ قول؟

ـ قول.

نفس راحتی کشید. منم پیاده شدم و در رو بستم.

سوران چند لحظه دیگه صبر کرد تا وارد حیاط شدم، بعد ماشین رو روشن کرد.

می‌دونستم داره میره دنبال همراز... قرار بود برای امشب باهم حاضر بشیم.

با وجود تمام آشفتگی‌ای که توی وجودم بود، یه لبخند خیلی کوتاه روی لبم نشست برای اینکه حداقل آدم‌های اطرافم هنوز داشت برای چیزی که دوستشون داشتن، می‌جنگید.

****

اولین چیزی که حس کردم، بوی غذا بود.

کفش‌هام رو درآوردم که صدای مامان از آشپزخونه اومد.

ـ یارا اومدی؟

ـ آره مامان.

چند ثانیه بعد با عجله از آشپزخونه بیرون اومد. نگاهش اول روی صورتم چرخید، بعد روی دست‌هام.

ـ خوبی؟

همین یه کلمه کافی بود تا بغض تو گلوم گیر کنه... اما لبخند زدم و گفتم: خوبم مامان.

چشم‌هاش ریز شد.

ـ دروغگو.

دستمال سرم رو باز کردم و گفتم: کی گفته دروغ می‌گم؟

مامان نزدیک شد و دو طرف صورتم رو بین دست‌هاش گرفت.

ـ من اگه حال خوب و بدت رو از هم تشخیص ندم، مادرت نیستم.

لب‌هام لرزید.

ـ مامان...

محکم بغلم کرد که منم دستام دورش پیچیدم و چشم‌هام رو بستم.

بابا از پشت سر بهمون نزدیک شد و گفت: بذار دخترم نفس بکشه هانیه.

مامان بدون اینکه منو ول کنه، جواب داد.

- تو برو لباس عوض کن آقا رضا، از صبح همش اخم کردی، قیافه‌ت از اون مامورهای بازداشتگاه ترسناک‌تر شد.

بابا سریع اعتراض کرد.

- من که اخم نکردم.

سرمو از روی شونه‌ی مامان بلند کردم و گفتم: بابا، تو حتی وقتی خوشحالی هم اخم می‌کنی.

با تعجب گفت: با منم بله یارا خانوم؟

مامان بلند خندید و دستشو روی بازوی بابا گذاشت.

ـ ولش کن دخترمو، قبول کن قیافه‌ت اخموئه.

بابا دست مامانم رو از روی بازوش برداشت و بوسید بعد بهمون چشمک زد.

ـ مثلا اومدم از دخترم حمایت کنم، آخرشم خودم متهم شدم.

لبخند کوچیکی زدم و مثل همیشه وقتی کنارشون بودم، واقعاً حالم بهتر بود.

مامان دستمو گرفت و منو برد سمت آشپزخونه.

ـ بیا بریم یه چیزی بخور.

ـ مامان گرسنه نیستم.

ـ مهم نیست.

ـ هانیه خانوم...

ـ یارا جان، الان حوصله‌ی بحث باهات ندارم. یا خودت می‌شینی غذا می‌خوری یا خودم با قاشق دنبالت راه می‌افتم.

بی‌صدا خندیدم و گفتم: تهدیدم می‌کنی؟

ـ کاملاً.

بابا که لباس‌هاش رو عوض کرده بود، آستین‌های بلیزش رو داد بالا و گفت: انجامش می‌ده‌ها، گول ظاهر آرومش رو نخور.

مامان با اخم ساختگی نگاهش کرد و قاشق توی دستش رو با تهدید گرفت سمت بابا.

ـ تو ساکت.

نشستم پشت میز و بابا روبه‌روم نشست. مامان هم درحال کشیدن غذاها بود.

چند لحظه بعد هر سه‌تامون ساکت بودیم اما این سکوت، شبیه سکوت توی ماشین نبود. این یکی گرم و آروم بود.

شبیه سکوتی که لازم نیست توش از کسی چیزی پنهون کنی.

مامان کنارم نشست و دستش رو روی دستم گذاشت.

ـ امشب حنابندونه.

سرمو تکون دادم.

ـ آره.

چند ثانیه مکث کرد.

ـ نیوانم هست.

دستم زیر دستش یه کمی جمع شد.

ـ اوهوم.

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

چند لحظه به دست‌هام خیره موندم... واقعاً جوابش رو نمی‌دونستم.

بعد از یک سال و حرف‌هایی که شنیده بودم و چیزهایی که هنوز توی دلم مونده بود...

من واقعاً نمی‌دونستم باید با دیدنش چیکار کنم.

آروم گفتم: نمی‌دونم.

نفسم رو بیرون دادم و به صندلی تکیه دادم.

ـ فقط باید کاری کنم فکر کنه حالم خوبه... فکر کنه کل این یک سال حالم خوب بوده.

مامان دستم رو محکم‌تر گرفت.

ـ عزیز دلم...

لبخند تلخی زدم.

ـ نمی‌خوام با دیدن من دوباره درد بکشه، مامان.

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم بین مامان و بابا چرخید.

ـ می‌خوام فکر کنه من خوبم، حتی اگه دروغ باشه.

بابا نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت: یارا...

سرمو بلند کردم.

با همون نگاه مهربون و آرومی که همیشه داشت، ادامه داد: می‌دونی که لازم نیست جلوی ما خوب باشی.

چشم‌هام دوباره پر شد.

ـ می‌دونم بابا. برای همین اینجا و کنار شما، همیشه برام امن ترین نقطه‌س.

مامان پیشونیم رو بوسید و آروم گفت: هر تصمیمی می‌خوای بگیری، یه چیز رو یادت نره.

ـ چی؟

ـ اینکه خودتم جزو آدم‌هایی هستی که باید بهشون اهمیت بدی.

بهش خیره موندم و برای اولین بار، با وجود تمام دردهایی که هنوز توی وجودم بود...

به این فکر کردم که شاید واقعاً یک روزی یاد بگیرم خودم رو هم مثل آدم‌هایی که دوستشون دارم، دوست داشته باشم.

امشب قرار بود دوباره ببینمش.

بعد از تمام شب‌هایی که دلم می‌خواست فقط یک‌بار صداش رو بشنوم...

و بدترین قسمت ماجرا این بود که حالا که بالاخره قرار بود روبه‌روم باشه، باید طوری رفتار می‌کردم که انگار هیچ‌وقت دلم برایش تنگ نشده...

انگار نبودنش هیچ‌وقت منو نشکسته...

انگار یک سال گذشته، واقعاً گذشته!

از این لحظه به بعد، وقت تظاهر کردن به خوب بودن شروع می‌شه.

امشب باید لبخند می‌زدم...

می‌رقصیدم...

و وانمود می‌کردم اون دختری که یک سال پیش از زندگی نیوان رفت... دیگه وجود نداره.

****

جلوی آینه ایستاده بودم و برای چندمین بار به خودم نگاه می‌کردم.

موهای کوتاه‌م رو مرتب کرده بودم و آرایش ملایمی روی صورتم نشسته بود. نه اون‌قدر زیاد که شبیه آدم دیگه‌ای بشم و نه اون‌قدر کم که خستگی زیر چشم‌هام رو نشه دید.

لباسمو صاف کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

صدای باز شدن در حموم باعث شد برگردم... آرایش‌مون رو با هم انجام دادیم و برای عوض کردن لباسش رفته بود اونجا تا منو سوپرایز کنه، چون من ندیده بودم لباسش رو.

همراز با ذوق اومد اما همون لحظه که نگاهمون به هم افتاد، هر دوتامون چند ثانیه ساکت موندیم.

لباس مجلسی و قشنگش به شدت بهش می‌اومد.

لبخندم کم‌رنگ ولی واقعی بود.

ـ واااای...

همراز دستش رو روی قلبش گذاشت.

ـ خودت واااای! این چیه پوشیدی دختر؟

خندیدم.

ـ لباسه دیگه، چیه؟ یه جوری میگه انگار با خودش نخریدم اینو.

با شیطنت اومد نزدیک‌تر.

ـ نه خیر خانوم، اولا که لباس مجلسی با آرایش یه چیز دیگه‌س... بعدم این لباس نیست، اسلحه‌ست. فقط می‌خوام بدونم امشب تصمیم گرفتی چند نفر رو بکشی؟

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: شروع نکن همراز.

دورم چرخید و با دقت نگاهم کرد.

ـ خیلی خوشگل شدی کثافت.

ـ تو بیشتر.

چند ثانیه فقط به صورتم خیره موند. اون شیطنت و بیخیالی همیشگی از نگاهش پر کشید و آروم‌تر پرسید.

- خوبی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم سمت آینه. رژ لبم رو برداشتم و گفتم: امشب قرار بود این سوالو ازم نپرسی.

همراز چند لحظه ساکت موند بعد با همون لحن آرومش گفت: آره، یادم رفته بود.

چشمم از توی آینه بهش افتاد.

خواست چیزی بگه که صدای سوران از پایین شنیده شد.

ـ همراز... یارا! اگه آماده شدین بیاین دیگه!

همراز با حرص سمت در چرخید و داد زد.

ـ تو چقدر عجولی آخه؟!

صدای سوران بلافاصله اومد.

ـ من عجول نیستم، شما یک ساعت پیش گفتین فقط پنج دقیقه کار دارین!

همراز پوزخند زد.

ـ ببین یارا... این داداشت از همین الان جنگ رو شروع کرد.

بعد بلندتر گفت: گفتیم پنج دقیقه یعنی پنج دقیقه... لازم نیست هر یه ساعت یادآوری کنی که.

سوران با حرص گفت: عجب گیری افتادیما.

- سوران بخدا اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، بدون تو می‌رم مراسم!

صدای خنده‌ی سوران از پایین اومد.

ـ مگه می‌تونی؟

همراز برگشت سمتم و با حرص گفت: می‌بینی؟ می‌بینی با چه موجودی قراره زندگی کنم؟

لبخند محوی زدم بهش.

ـ خب تو که می‌شناسیش چرا می‌خوای باهاش زندگی کنی؟

چند ثانیه مکث کرد و بعد خیلی جدی گفت: چون عقلم کمه.

بالاخره جفتمون حاضر و آماده با پالتوهایی که رو لباس‌هامون پوشیدیم، رفتیم پایین.

بابا و مامان قرار بود باهم بیان و ما که تو خونه‌ی سوران بودیم، زودتر حرکت کردیم.

وقتی از خونه بیرون رفتیم، سوران کنار ماشین ایستاده بود. به محض دیدنمون چند ثانیه نگاهش بین من و همراز چرخید.

بعد دستش رو توی جیبش گذاشت.

ـ الحمدلله... بالاخره تموم شد.

همراز با اخم ساختگی گفت: مشکلی داری؟

سوران در ماشین رو براش باز کرد.

ـ با شما؟ نه عزیزم، من از مشکلات بزرگ‌تر از این جون سالم به در بردم.

همراز با ناباوری نگاش کرد.

ـ واقعاً؟ مثال بزن ببینم.

ـ مثلا هشت ماه رابطه‌ی عاشقانه با تو.

ـ اوکی، یه مشکلی برات درست می‌کنم که تازه اون موقع بفهمی مشکلات بزرگ یعنی چی.

سوران سرش رو چرخوند سمت من و پرسید.

ـ خواهر عزیزم، به نظرت هنوز وقت دارم نظرم رو عوض کنم؟

سوار ماشین شدم و کمربندمو بستم.

ـ نه دیگه. به نظرم خیلی دیر شده.

همراز با لبخند پیروزمندانه‌ای نشست صندلی جلو.

ـ شنیدی؟

سوران پشت فرمون نشست.

ـ آره، متاسفانه.

ـ سوران!

ـ جانِ سوران؟

همراز با حرص دستش رو بالا برد که بزنتش اما سوران سریع خندید و دستش رو گرفت.

چند ثانیه نگاهشون کردم.

همراز با اینکه اخم کرده بود، چشماش برق می‌زد و سوران هم انگشت‌هاش رو محکم دور دستش حلقه کرده بود.

لبخندم پررنگ‌تر شد. این دوتا واقعاً دیوونه‌ان.

ماشین توی خیابون حرکت کرد و برای چند دقیقه فقط صدای خنده توی فضای ماشین پیچید.

نگاهم رو به بیرون از پنجره دوختم و لبخندم کم‌کم محو شد.

صدای همراز حواسم رو جمع کرد.

ـ یارا؟

سرمو سمتش چرخوندم.

ـ هوم؟

نگاهی به لباس‌هام انداخت و گفت: آماده‌ای؟

سوران از توی آینه نگاهم کرد.هر دوتامون می‌دونستیم منظور همراز فقط مراسم نیست.

نیوانه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو ازشون گرفتم.

ـ آره.

درسته، دروغ گفتم چون امشب نباید کسی می‌فهمید.

چراغ‌ها و نورهای باغ، از دور دیده می‌شد.

دستم رو روی لباسم کشیدم و سعی کردم تپش قلبم رو نادیده بگیرم.

امشب قرار بود کنار دوستام باشم و وقتی چشمم به نیوان افتاد، طوری رفتار کنم که انگار یک سال نبودنش، هیچ‌وقت منو نشکسته.

اما با نزدیک‌تر شدن ماشین به مراسم، فقط یک سوال توی ذهنم تکرار می‌شد.

اگه با دیدنش نتونم نقش بازی کنم چی؟

--- فصل 170 ---

ماشین که جلوی باغ توقف کرد، برای چند ثانیه هیچ‌کدوممون پیاده نشدیم.

از پشت شیشه به نورهایی که بین درخت‌ها پیچیده بود خیره موندم.

یه باغ بزرگ با چراغ‌ها و شمع‌های ریز و درشت تزئین شده بود و از همون بیرون می‌شد صدای موسیقی و خنده‌ی آدم‌ها رو شنید.

دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم، اما بازش نکردم.

همراز از صندلی جلو برگشت سمتم.

ـ یارا؟

سرمو بلند کردم که لبخند زد.

ـ امشب فقط خوش بگذرون، باشه؟

لبخندم کمرنگ شد.

ـ سعی می‌کنم.

سوران از ماشین پیاده شد و اومد سمت در عقب. قبل از اینکه خودم کاری کنم، در رو باز کرد و دستش رو سمتم گرفت.

ـ بفرمایید خانوم.

با لبخند بهش نگاه کردم.

ـ به‌به، از کی این‌قدر جنتلمن شدی؟

همراز که پیاده شده بود، سریع گفت: از وقتی فهمیده اگه جنتلمن نباشه، بهش جواب رد می‌دم.

سوران سرشو با تاسف تکون داد و گفت: عجب بابا.

همراز دستشو دور بازوی من حلقه کرد و با عشوه برگشت سمت سوران.

ـ هنوزم دیر نشده، می‌تونی یه کیس دیگه برای ازدواج پیدا کنی آقای خواننده... الانم بری اونجا صد نفر منتظرن بری باهات عکس بگیرن.

بعد دستمو کشید که بریم اما سوران سریع جلومون رو گرفت.

- ولی من خیلی وقته یه دختر لجباز و رومخ رو انتخاب کردم و می‌خوام امشب فقط با اون عکس بگیرم.

خیلی عمیق خیره شده بودن بهم که یه سرفه‌ی الکی کردم و گفتم: من برم که یه وقت عکس دونفره‌ی این کاپل دیوونه رو خراب نکنم.

قبل اینکه بخوام واقعا برم، سوران اومد بین من و همراز ایستاد و دست جفتمون رو گرفت و راه افتاد.

- امشب وقت دعوا نیست پس نمی‌ذارم تنها جایی برید.

همراز خندید و گفت: جوون بابا پسرم غیرتی شده.

سوران لب‌هاش رو بهم فشار داد تا لبخند نزنه.

سرمو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و باهاشون همراه شدم.

واسه‌ی جفتشون خوشحال بودم چون به عشقی که حقشون بود رسیدن.

داخل باغ، یکی از خانوم‌هایی که مسئول پذیرایی بود، راهنماییمون کرد سمت اتاقی که برای مهمون‌ها درنظر گرفته بودن.

فضای اتاق گرم و روشن بود و چند آینه‌ی بزرگ روی دیوارها قرار داشت.

پالتوم رو درآوردم و روی چوب‌لباسی گذاشتم. همراز هم جلوی آینه ایستاد و خیره شد به صورتش.

ـ یارا ببین رژم خوبه؟ کم‌رنگ نیست؟

کنارش ایستادم و با دقت نگاهش کردم.

ـ نه بابا، خوبه.

ـ مطمئنی؟

- آره اوکیه.

سوران که پشت سرمون داشت پالتوش رو درمی‌آورد، گفت: منم از اول گفتم خوبه.

همراز از توی آینه نگاهش کرد.

ـ از تو نظر نخواستم.

سوران بهش زل زد گفت: آخه من همسر آینده‌اتم، نظر من مهم‌تره.

همراز برگشت سمتش.

ـ آینده؟ خیلی مطمئنی‌ها!

سوران چند قدم جلو اومد و یقه‌ی لباسش رو مرتب کرد.

ـ وقتی حق انتخاب دیگه‌ی نداری، بایدم مطمئن باشم.

همراز لبخند زد اما سریع سعی کرد خودش رو جدی نگه داره.

ـ کی گفته حق انتخاب ندارم؟

سوران به چشم‌هاش خیره شد.

ـ من.

همراز با حرص دستشو بالا برد که بزنتش، اما سوران سریع مچ دستشو گرفت.

ـ آروم باش خانوم خوشگلم.

به اون دوتا نگاه کردم و سرمو تکون دادم.

ـ ابراز علاقه‌اتونم با وحشی بازیه.

سوران خندید و قبل از اینکه چیزی بگه، صدای زنگ گوشی همراز بلند شد.

همراز به صفحه نگاه کرد و گفت: مامانمه، شما برید منم الان میام.

بعد چند قدم از ما فاصله گرفت و جواب داد.

ـ الو؟

منم یه نگاه آخر به خودم توی آینه انداختم.

موهای کوتاه و مرتبم، آرایش ملایم صورتم و لباسی که از صبح چند بار نگاهم بهش افتاده بود...

از بیرون، همه‌چیز خوب به نظر می‌رسید. دقیقاً همون چیزی که می‌خواستم. نفسم رو آروم بیرون دادم و با سوران از اتاق خارج شدیم.

****

اول رفتیم سمت پدر و مادر هستی.

- سلام خوبین؟

مامان هستی با لبخند جلو اومد و بغلم کرد.

ـ سلام قربونت برم، چقدر خوشگل شدی!

لبخند زدم.

ـ ممنونم، همچین شما.

چند دقیقه‌ای باهاشون صحبت کردیم و تبریک گفتیم.

سوران هم طبق معمول با احترام کنارم ایستاده بود و گاهی با بابای هستی چند کلمه‌ای حرف می‌زد.

وسط صحبت‌هامون، ناخودآگاه چشم‌هام چرخید سمت محوطه‌ی بزرگ مراسم.

آدم‌ها...

نورها...

صداها...

ولی اونی که چشمام دنبالش می‌گشت رو ندیدم.

همراز هنوز مشغول صحبت با تلفنش بود و کمی دورتر ایستاده بود.

بعد از اومدن مهمونای جدید، هر دومون چند قدمی ازشون فاصله گرفتیم که همون موقع کاوه رو دیدم، کنار مهتاب بود.

هر دوشون مارو دیدن و نمی‌شد جلو نریم.

لبخندم ناخودآگاه کمرنگ شد.

یه زمانی با دیدن کاوه و مهتاب، اولین کاری که می‌کردم این بود که برم سمتشون و بغلشون کنم اما الان...

فاصله‌ی بین ما، با چند قدم اندازه گرفته نمی‌شد.

کاوه اول به سوران نزدیک شد و باهاش دست داد.

ـ سلام پسرم.

ـ سلام عمو، خوبین؟

رفتارش با سوران گرم و صمیمی بود.

بعد نگاهش به من افتاد و چند ثانیه مکث کرد.

ـ سلام یارا.

لبخند خیلی کوچیکی زدم.

ـ سلام.

مهتاب هم با نگاه کوتاهی جوابم رو داد.

ـ سلام.

همین.

نه بغلی...

نه ذوقی...

نه حتی اون لبخندهای همیشگی...

فقط یه سلام سرد.

برای لحظه‌ای قلبم گرفت اما می‌دونستم حق ندارم ناراحت بشم.

اونا هم مثل من، هنوز نمی‌دونستن باید با این همه اتفاق چطور کنار بیان.

مهتاب نگاهش رو ازم گرفت و گفت: خوش اومدین.

ـ ممنون.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد. از اون سکوت‌هایی که آدم حس می‌کنه همه حرف دارن...

اما هیچ‌کس نمی‌خواد اولین نفر باشه که شروع می‌کنه.

کاوه دستشو توی جیبش کرد و گفت: مراسم داره کم‌کم شروع می‌شه.

سرمو تکون دادم.

ـ آره.

چشم‌هام برای لحظه‌ای روی صورتش ثابت موند.

می‌تونستم دلیل این سردی رو درک کنم...

اونا فکر می‌کردن من تو شرایطی که تقصیر نیوان نبوده، اونو مقصر دونستم و ازش جدا شدم...

حق داشتن چون من واقعا تو شرایط بدی نیوان رو تنها گذاشتم...

کاوه کوتاه سرشو تکون داد. نگاهش نه مهربون بود، نه بی‌رحم، فقط خسته بود.

سوران یه نگاه کوتاه بهم انداخت. انگار می‌خواست مطمئن بشه حالم خوبه.

منم خیلی آروم سرمو تکون دادم.

همون موقع همراز با عجله به سمتمون اومد.

ـ ببخشید، طول کشید.

بعد نگاهش بین من و کاوه و مهتاب چرخید و لبخند مودبانه‌ای زد.

ـ سلام مهتاب جون... سلام عمو کاوه.

مهتاب و کاوه جواب سلامش رو دادن و چند جمله‌ای باهم صحبت کردن.

بعد همراز دستشو آروم دور بازوم حلقه کرد.

ـ خب، بریم پیش عروس خانوم؟

نگاهم سمتش رفت و لبخند زدم.

ـ بریم.

سوران کنارمون راه افتاد. دستم رو توی دست همراز گذاشتم و همراه سوران، بین جمعیت راه افتادیم.

هر قدمی که به سمت هستی و نیکان برمی‌داشتیم، قلبم تندتر می‌زد.

نه فقط برای اینکه بعد از مدت‌ها تو همچین مراسمی کنار دوستام بودم...

برای اینکه می‌دونستم دیر یا زود، بالاخره چشمم به کسی می‌افته که یک سال تمام سعی کرده بودم نبودنش رو یاد بگیرم.

لبخندم رو محکم‌تر روی صورتم نگه داشتم ولی سخت‌ترین بخش امشب، این بود که باید این نقش رو جلوی کسی بازی می‌کردم که یه زمانی، تنها آدمی بود که از یه نگاهم می‌فهمید واقعاً حالم خوب نیست.

چند قدم بعد، بالاخره از بین جمعیت چشمم به هستی و نیکان افتاد که تو جایگاهشون ایستاده بودن.

هستی با همون لبخند همیشگی کنار نیکان، با چند نفر از مهمون‌ها حرف می‌زد.

همین که چشمش به ما افتاد، با ذوق دست زد.

ـ بچه‌هاااا!

قبل از اینکه فرصت کنم واکنشی نشون بدم، خودش رو از بین آدمایی که جلوش بودن بیرون کشید و با قدم‌های تند سمتمون اومد.

ـ بالاخره اومدین؟!

بعد بدون مقدمه دستمو گرفت و یه دور چرخوند.

ـ وایسا ببینم... یارا! تو چرا انقدر خوشگل کردی امشب؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: حنابندون دوستمه... بایدم خوشگل کنم.

دستش رو گذاشت روی شونه‌م و با شیطنت گفت: اون که بله، واقعا خوشحالم آبرو داری کردی، ولی هنوز یه مشکلی داری.

ابروهام بالا رفت.

ـ چی؟

ـ زیادی آرومی.

همراز سریع گفت: آخ گفتی، نمی‌دونی چقدر خسته شدم از این یارای بی حوصله. عین ننه بزرگا شده.

هستی چشم‌هاش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد.

- امشب فقط خنده و رقص و خوش گذرونی داریم یارا خانوم. اخمات رو باز کن تا از سینگلی دربیای.

همون هستیِ همیشگیه. پر انرژی، شیطون و بی‌خیال.

انگار نه انگار امشب مراسم حنابندون اونه.

نگاهم ناخودآگاه سمت نیکان رفت که کنار هستی ایستاده بود. وقتی چشمش بهم افتاد، فقط یکم سرشو تکون داد.

ـ سلام.

لبخندم محو شد و منم کوتاه گفتم: سلام، تبریک می‌گم.

- ممنون.

همین قدر کوتاه و سرد، درست مثل کاوه و مهتاب.

این رفتارها بیشتر از اینکه ناراحتم کنن، بهم یادآوری می‌کردن که چقدر ازشون فاصله گرفته بودم.

سرمو چرخوندم و همون لحظه همه‌چیز متوقف شد.

نه صدای موسیقی رو شنیدم...

نه صدای خنده‌ی همراز رو...

نه حتی صدای هستی که داشت حرف می‌زد...

چشم‌هام فقط روی یک نفر ثابت موند که چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود.

کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن تیره‌ای زیرش داشت.

صورتش...

یکم لاغر شده بود و بدترین قسمتش این بود که چیزی از جذابیتش کم نشده.

انگار یک سال گذشته بود و در عین حال، هیچ‌چیزی نگذشته بود.

هنوز بهش خیره بودم که اونم سرشو بلند کرد و حالا جفتمون بهم دیگه خیره بودیم.

نفسم بند اومد.

همه‌ی اون یک سال...

همه‌ی شب‌هایی که دلم براش تنگ شده بود...

همه‌ی حرف‌هایی که نزده بودم...

همه‌شون توی یک لحظه برگشتن.

یه نفس عمیقی کشیدم.

نه...

نباید بهش نگاه می‌کردم.

سریع نگاهم رو دزدیدم و قبل از اینکه کسی متوجه تغییر حالم بشه، گفتم:

من یه دور تو باغ می‌زنم.

همراز با تعجب نگاهم کرد.

ـ الان؟

لبخند زدم.

ـ آره. یکم هوا بخورم بهتر می‌شم.

هستی دست تکون داد.

ـ برو، ولی زود بیا. می‌خوایم برقصیم.

سرمو تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم.

هرچی از جمعیت دورتر می‌شدم، صدای موسیقی هم آروم‌تر می‌شد.

بین درخت‌ها قدم می‌زدم و سعی می‌کردم ذهنم رو از هر چیزی که مربوط به نیوان بود خالی کنم اما انگار امشب همه‌چیز قرار بود منو به سمتش برگردونه.

چند قدم دیگه که رفتم، صدای خنده‌ی آرومی از کنار یکی از درخت‌ها شنیدم.

یکم جلوتر رفتم که شادمهر و باوان رو دیدم که ایستاده بودن روبه‌روی هم...

شادمهر دستش رو بالا آورد و چند تار مو که روی صورت باوان افتاده بود، کنار زد.

ـ مگه نگفتم به موهات چیزی نزن دختر خوشگله؟

باوان خندید و گفت: چیزی نزدم که، فقط یکم حالتشون دادم.

مکث کرد و یکم لبش رو آویزون کرد.

- زشت شده؟ دوستش نداری؟

شادمهر با بهت چند قدم عقب رفت و دستاشو به زانوهاش تکیه داد و خم شد.

سرشو یکم کج کرد و پرسید.

- اصلا مگه تو می‌تونی زشتم بشی؟ نه جدی همچین قابلیتی هم داشتی و من نمی‌دونستم؟

باوان یه قسمت از موهاش رو پشت گوشش فرستاد و با ناز گفت: باز شروع کردی؟

ـ من که کاری نکردم.

ـ کردی... اصلا تو فقط وقتی دوتایی می‌شیم این‌قدر رمانتیک می‌شی.

شادمهر لبخند زد و صاف ایستاد.

ـ خب تو هم فقط وقتی دوتایی می‌شیم این‌قدر قشنگ می‌ذاری قربون صدقه‌ات برم.

چند لحظه فقط نگاهش کرد و بعد با صدای آروم‌تری گفت: می‌دونی چیه خوشگله؟

ـ چیه؟

ـ از میان این همه خوبان تورا من برگزیدم.

باوان بلند خندید و گفت: از بین همه‌ی خوبان منظورت علیِ دیگه؟

شادمهر با حسرت به آسمون نگاه کرد و جواب داد.

- اون از همه بهتر بود.

باوان دستش رو دور بازوی شادمهر حلقه کرد و گفت: عشق تو به علی تنها چیزیه که بهش حسودیم نمیشه... بالاخره نمیشه جلوی عشق بزرگتون رو بگیرم.

شادمهر با ذوق و محکم گونه‌ی باوان رو بوسید.

- عشق با درک کی بودی تو؟

یکم بهم خیره موندن و بعد دوتایی زدن زیر خنده که لبخند روی لب منم نشست.

شادمهر همین‌جوری که می‌خندید گفت: وای بخدا یکی صدامون رو بشنوه به فنا می‌ره.

- نترس دادا. همه هم مارو می‌شناسن، هم علی رو... یعنی علی فقط مونده بیاد عاشق بابای من بشه.

شادمهر دستشو دور کمر باوان گذاشت و بهش چشمک زد.

- ولی من فقط عاشق تو شدم و بس.

ـ شادمهر؟

ـ جانم؟

ـ خوشحالم که تو رو دارم.

لبخند شادمهر آروم‌تر شد.

ـ منم خوشحالم که منو داری.

ـ حالا بریم پیش بقیه.

باوان با تعجب گفت: چرا؟ تازه اومدیم یکم تنها باشیم که.

شادمهر براش بوس فرستاد و جواب داد.

ـ چون دلم برای وحشی بازیات تنگ شده.

باوان خندید و با دست آروم به بازوش زد.

ـ دیوونه.

ـ دیوونه‌ی توام دیگه.

نگاه کردن بهشون عجیب آرومم کرده بود.

انگار دیدن اینکه هنوز آدم‌هایی هستن که با تمام وجود همدیگه رو دوست دارن، یه ذره از سنگینی قلبم کم می‌کرد.

نخواستم مزاحمشون بشم. آروم چند قدم عقب رفتم و پشت یکی از درخت‌ها ایستادم.

چند لحظه بعد، شادمهر و باوان از اون قسمت فاصله گرفتن و به سمت بقیه رفتن.

منم یکمی صبر کردم و بعد از سمت دیگه‌ی رفتم که وقتی به مسیر اصلی رسیدم، باوان و شادمهر چند متر جلوتر بودن.

نفس عمیقی کشیدم و این بار به سمتشون رفتم.

ـ سلام.

هر دوتاشون برگشتن.

انتظار داشتم باوان هم مثل بقیه فقط یه سلام کوتاه تحویلم بده اما حتی یک ثانیه هم مکث نکرد.

با ذوق سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

ـ یارا!

دست‌هاش رو دورم حلقه کرد.

ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود!

آروم دستم رو دورش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

ـ منم دلم برات تنگ شده بود.

وقتی ازم جدا شد، دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت.

ـ کجا بودی تو؟ چرا این‌قدر کم پیدا شده بودی؟

لبخند زدم.

ـ یه کم درگیر بودم.

ـ دیگه نباش!

شادمهر از پشت سرش گفت: خانوم باوان بذار استادم نفس بکشه بعد بازجویی رو شروع کن.

باوان برگشت سمتش.

ـ تو دخالت نکن بچه.

ـ من فقط نگران یارام.

باوان چشم غره رفت.

ـ به نظرم بیشتر نگران خودت باش تا سلامتیت به خطر نیوفتاده.

شادمهر با خونسردی گفت: مگه جای سالمم مونده برام؟

بعد برگشت سمت من و با مظلوم نمایی با دستش جاهای مختلف بدنش رو نشون داد.

- هر روز که میاد خونه اول با کمربند منو به باد کتک می‌بنده و گیر میده چرا غذات شوره... خودم به درک، دلم برای اصغر و اکبر و ممد و صفر می‌سوزه که با ترومای کتک خوردن باباشون بزرگ می‌شن.

ناخوداگاه خندیدم که باوان با حرص زد روی بازوش.

ـ بخدا می‌کشمت ضعیفه!

همین‌جوری که می‌خندیدم گفتم: شما دوتا هیچ‌وقت آدم نمی‌شین؟

شادمهر با افتخار گفت: نه.

باوان هم سریع ادامه داد: و قرار هم نیست بشیم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

برای اولین بار از وقتی وارد باغ شده بودم، احساس کردم واقعاً سبک‌تر نفس می‌کشم.

چند دقیقه‌ای باهاشون حرف زدیم و بعد هر سه‌تایی به سمت جمعیت برگشتیم.

همین که وارد قسمت اصلی باغ شدیم، نگاهم روی میزها چرخید.

تقریباً همه پر شده بودن.

همراز کنار پدر و مادرش و چند نفر دیگه ایستاده بود.

شادمهر و باوان هم به سمت جمع فامیلاشون رفتن.

چشمم بین میزها چرخید. فقط یک جا خالی بود و اونم... کنار نیوان بود.

نه...

اونجا نمی‌تونستم بشینم چون حتی فکر چند دقیقه ایستادن کنارش هم نفسم رو می‌گرفت اما اگه برمی‌گشتم...

اگه می‌رفتم جای دیگه...

همه متوجه می‌شدن.

همه می‌فهمیدن هنوز...

هنوز چیزی درونم باقی مونده.

دستم رو به آرومی مشت کردم.

نباید می‌ترسیدم...

نباید اجازه می‌دادم کسی چیزی بفهمه.

پس با قدم‌هایی که سعی می‌کردم طبیعی به نظر برسن، به سمت تنها میز خالی رفتم.

هر قدم سخت‌تر از قبلی بود. وقتی رسیدم، چند ثانیه ایستادم. حتی سلام کردن هم برام سخت شده بود.

نگاهمو بالاخره بهش دوختم و با صدایی که خودم هم به زور شنیدم، گفتم: سلام.

نیوان سرشو بلند کرد وچشم‌هاش برای چند ثانیه روی صورتم و بعد چشمام موند اما برخلاف من، چهره‌ش هیچ چیزی رو نشون نمی‌داد.

ـ سلام.

همین.

خیلی عادی و ساده. انگار نه انگار من همون یاراییم که یه زمانی...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به روبه‌روم دادم.

فاصله‌مون فقط چند سانتی‌متر بود اما برای من، از تمام این یک سال دورتر بود.

دستم رو روی دامنم گذاشتم و سعی کردم به موسیقی و صدای اطراف گوش بدم.

به هر چیزی جز اون.

اما حضورش...

کنارم بودنش...

نفس کشیدنش...

همه‌چیز رو به طرز وحشتناکی سخت می‌کرد.

و من نمی‌دونستم چند دقیقه دیگه چطور باید وانمود کنم که بودنش کنارم، تموم دنیام رو به هم نمی‌ریزه.

--- فصل 171 ---

___ ___ ___

نیوان:

فاصله‌مون فقط چند سانتی‌متر بود اما انگار بینمون دیوار کشیده بودن.

سعی می‌کردم به هر چیزی غیر از حضورش کنارم فکر کنم.

به صدای موسیقی، مهمون‌ها، حرف‌هایی که از میزهای اطراف شنیده می‌شد...

هر چیزی جز اون.

اما مگه می‌شد؟

یارا دوباره کنارم بود و من هنوز نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا از این‌همه فاصله‌ای که بینمون افتاده بود، عصبانی.

بالاخره بعد از یک سال، چشمم افتاد به چشم‌هایی که دلم برای دیدنشون بیشتر از چیزی که باید، تنگ شده بود.

فقط چند ثانیه...

اما همون چند ثانیه کافی بود بفهمم هیچ چیز عوض نشده.

نه من...

نه قلبم...

نه اون جای خالی لعنتی که از روز رفتنش توی زندگیم مونده بود...

فقط خودش عوض شده بود.

صورتش لاغرتر به نظر می‌رسید...

اما چشم‌هاش...

چشم‌هاش هنوز همون چشم‌ها بود.

همون چشم‌های آشنایی که یه زمانی فقط با یه نگاهش می‌فهمیدم دلش گرفته.

و حالا همون نگاه، غریبه‌ترین چیزی بود که می‌تونستم تحمل کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به میز روبه‌رو خیره شدم.

صدای خنده‌ی آدم‌ها می‌اومد، موسیقی پخش می‌شد و همه‌چیز عادی بود... جز من و قلبی که با تمام توانش می‌خواست از این فاصله‌ی چند قدمی عبور کنه.

می‌خواست بره سمتش و بپرسه کجا بودی؟

چرا این‌قدر لاغر شدی؟

حالت خوبه؟

اما هیچ‌کدوم رو نپرسیدم.

یارا نزدیکم بود، خیلی نزدیک اما من حتی جرئت نمی‌کردم سمتش برگردم.

چون می‌ترسیدم نگاهم لو بده اون حسم رو که تموم این مدت با سکوت پنهونش کرده بودم.

می‌ترسیدم بفهمه که این یک سال برای من چقدر سخت گذشته.

می‌ترسیدم بفهمه هنوز...

هنوز وقتی اسمش میاد، قلبم زودتر از مغزم واکنش نشون می‌ده.

من بلد نبودم چطور بدون اون زنده بمونم، فقط یاد گرفتم چطور نفس بکشم که کسی نفهمه دارم خفه می‌شم.

اگه فقط چند ثانیه بیشتر بهش نگاه کنم، تمام اون یک سالی که با زحمت خودمو قانع کرده بودم که همه چیز تموم شده، دوباره فرو می‌ریزه و من دیگه نمی‌تونستم دوباره خودمو جمع کنم.

صدای نفس باعث شد از فکر بیرون بیام.

- چرا تنها نشستی نیوان؟

وقتی رسید به میز من، چشمش به یارا افتاد و اخماش توهم رفت.

حرکتش عجیب نبود برام چون تمام این یک سالی که یارا نبود، متوجه شدم سعی داره خودش رو بهم نزدیک کنه... ولی دلیلش رو نمی‌دونستم.

با قدمای محکم اومد کنارم ایستاد، جوری که بین من و یارا باشه.

لبخند کوچیکی روی لبش نشست و گفت: سلام نیوان.

ـ سلام.

نگاهش برای چند لحظه روی صورتم موند و بعد دستش رو روی بازوم گذاشت.

ـ خیلی وقته ندیدمت.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت دستی که روی بازوم قرار گرفته بود بعد دوباره به صورتش نگاه کردم.

ـ مگه من جایی رفته بودم؟

خندید و موهاش رو پشت گوشش فرستاد.

ـ نه... فقط دلم می‌خواد بیشتر ببینمت.

حرفش اون‌قدر مستقیم بود که چیزی برای گفتن نداشتم. نفس برای من فقط دخترعموم بود، همین.

وقتی دید چیزی نمی‌گم، یکم سمتم خم شد و گفت: امشب خیلی ساکتی.

ـ همیشه همین‌جوریم.

ـ نه.

لبخندش محوتر شد.

ـ قبلاً حداقل وقتی من باهات حرف می‌زدم، تو چشمام نگاه می‌کردی. الانم حواست به من باشه.

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم: حواسم هست.

نگاهم رفت سمت یارا که هنوز همون‌جا نشسته بود و وانمود می‌کرد به ما توجه نمی‌کنه اما از این فاصله هم می‌تونستم بفهمم حواسش کاملا به ماست.

گوشه‌ی لبم بالا رفت. هنوز واکنش نشون می‌داد و همین، بیشتر از چیزی خوشحالم کرد.

نفس دوباره گفت: می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟

نگاهم رو سمتش برگردوندم.

ـ چی؟

لبخند زد و سعی کرد آروم تر پلک بزنه... احتمالا برای جذب کردن من.

ـ می‌رقصی باهام؟

چند ثانیه ساکت موندم ولی نه به خاطر درخواستش...

به خاطر یارا که بعد از این حرف نفس، سریع سرشو چرخوند سمتمون.

دلم می‌خواست بدونم دیدن من کنار یه دختر دیگه چه حسی بهش می‌ده.

شاید خودخواهانه بود...

شایدم خیلی بچه‌گانه...

اما بعد از تمام این مدت، منم حق داشتم یه بار بدونم هنوز حسی براش مونده یا نه.

دوباره به نفس نگاه کردم و جواب دادم.

ـ باشه.

لبخندش فوراً عمیق شد و با ذوق دست زد.

ـ جدی؟

ـ آره.

دستش رو آورد جلوم و چشمک زد.

ـ پس بزن بریم.

آروم دستش رو گرفتم و بلند شدم اما درست قبل از اینکه راه بیفتم، برای آخرین بار به یارا نگاه کردم.

نگاهش به روبه‌رو بود ولی فکش و اون انقباض کوچیکش...

همه‌چیز رو لو می‌داد.

لبخند خیلی کمرنگی زدم. شاید هنوز چیزی رو نمی‌دونستم اما حداقل یه چیز رو فهمیدم اون‌قدر که وانمود می‌کرد، بی‌تفاوت نبود.

___ ___ ___

یارا:

با تعجب به نفس نگاه کردم که چجوری اومد و خودش رو به نیوان چسبوند.

البته تعجب واسه اولش بود و بعد که دستش رو بازوی نیوان قرار گرفت، بدجور عصبیم کرد.

با اخم سرمو چرخوندم ولی متاسفانه بخاطر فاصله‌ی کم، صداشون رو می‌شنیدم.

ـ می‌رقصی باهام؟

صدای نفس باعث شد ناخودآگاه نگاهم سمتشون برگرده و با نیوان چشم تو چشم بشم.

منتظر جواب نیوان موندم و ته دلم دعا می‌کردم دیگه این کارو باهام نکنه.

چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت: باشه.

یه چیزی توی دلم فرو ریخت... دوباره همون حس لعنتی.

اصلاً نباید برام مهم می‌بود.

من چه حقی داشتم که از جوابش ناراحت بشم؟

هیچی...

اما وقتی نفس با ذوق دست نیوان رو گرفت، انگار یه چیزی توی وجودم شکست.

نگاهم رو سریع ازشون گرفتم.

مسخره‌ست...

واقعاً مسخره‌ست.

من خودم از زندگیش بیرون اومدم و خواستم کنار یکی دیگه خانواده تشکیل بده...

حالا چرا باید با دیدن یه دختر دیگه کنار اون، این‌طور حرص بخورم؟

اما بدبختی اینجا بود که من این دختر رو می‌شناختم، نفس عاشق عماد بود...

چرا یهو اومده سمت نیوان؟

نکنه نیوان بخواد با نفس ازدواج کنه؟

با فکر همچین چیزی هم دستم از خشم مشت شد.

صدای موسیقی کم‌کم تغییر کرد و مهمونا شروع کردن به جمع شدن وسط باغ.

نفس هنوز کنار نیوان بود. دستش رو گرفته بود و با لبخند چیزی توی گوشش می‌گفت.

و نیوان...

داشت گوش می‌داد.

همون نیوانی که می گفت عشق اول و آخرش منم...

همون نیوانی که شانزده سال بخاطر عشقش به سروین با هیچ‌کس نبوده...

الان اجازه داده یه نفر دیگه دستش رو بگیره.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

ـ حتما عشقی که تو بچگیش بهم داشت، از عشق بزرگسالیش عمیق‌تر بوده که سریع برام جایگزین پیدا کرده.

بعد با اخم، آروم گفتم: اصلاً به من چه؟

اما چند ثانیه بعد دوباره نگاهم رفت سمتشون و این بار... نیوان مستقیم داشت منو نگاه می‌کرد.

نگاهمون برای چند لحظه به هم گره خورد و لبخند خیلی محوی گوشه‌ی لبش نشست.

همون لبخندی که قبلا فقط برای من بود.

ابروهام رو درهم کشیدم ولی نگاهم رو نگرفتم.

نفس دستش رو کشید، صداش خیلی ضعیف به گوشم رسید.

ـ نیوان؟

نگاهش رو از من گرفت و سمت نفس برگشت.

ـ جانم؟

همین یه کلمه کافی بود تا دوباره حرصم بگیره.

جانم؟!

از کی باهاش این‌قدر صمیمی شده بود؟

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم.

نه...

نباید اهمیت می‌دادم.

نباید اجازه می‌دادم یه رقص ساده، این‌قدر حالم رو خراب کنه... اما درست همون لحظه که صدای خنده‌ی نفس بلند شد و دیگه نتونستم تحمل کنم.

گوشیم رو برداشتم و از پشت میز فاصله گرفتم.

لعنت به من...

لعنت به این حسی که یک سال تو دلم نگه داشتم...

لعنت به...

همین‌جوری که تند تند راه می‌رفتم، با حرص خندیدم.

- حتی با اینکه دستت رو توی دست یکی دیگه دیدم هم نمی‌تونم بهت لعنت بفرستم.

سرجام ثابت موندم و سرمو برگردوندم سمت قسمتی که ازش فرار کردم.

صدای موسیقی و خنده‌ی آدما می‌اومد ولی من فقط صدای نیوان تو سرم تکرار می‌شد.

"- یارا برای من تموم شده، حتی اسمشم نمی‌خوام بشنوم."

___ ___ ___

نیوان:

بعد از رفتن یارا منم نتونستم بیشتر نقش بازی کنم و از نفس جدا شدم تا مثلا به کسی زنگ بزنم.

قبل از اینکه برگردم سر میز خودم، آقا رضا و هانیه خانوم سمتم اومدن.

ـ سلام، خوش اومدین.

هانیه خانوم لبخند آرومی زد.

ـ سلام نیوان جان، خوبی؟

ـ ممنون، شما خوبین؟

ـ خوبیم.

نگاهش برای لحظه‌ای اطراف چرخید و بعد پرسید.

ـ یارا رو ندیدی؟

ـ همین چند دقیقه پیش رفت اون سمت.

وقتی نگاه خیره و سوالی شون رو دیدم تازه فهمیده بودم چقدر سریع جواب دادم.

آقا رضا با اخم کم‌رنگی نگاهم کرد.

ـ فقط امیدوارم دلیل رفتنش تو نباشی.

خودم می‌دونستم بخاطر من رفته و نخواسته کنارم یکی دیگه رو ببینه، برای همین نتونستم حرفی بزنم.

هانیه خانوم آروم سرشو تکون داد.

ـ نیاز نیست بحث کنید... حتما رفته یکم راه بره.

لحنش مهربون بود اما اون صمیمیت سابق رو نداشت.

آقا رضا همون‌طوری نگاهم کرد و گفت: باهم حرف زدید؟

فکم رو به هم فشار دادم.

ـ اگه سلام گفتن حرف زدن حساب میشه، آره.

چند لحظه سکوت کرد بعد نگاهش رو ازم گرفت و سمت هانیه خانوم چرخید ولی مخاطبش هنوز من بودم.

ـ خوبه، ولی بعضی حرفا با چشم گفته میشه نه زبون.

نمی‌دونستم چرا، اما توی اون جمله چیزی بود که باعث شد لبخندم محو بشه.

بعد انگار که حرف دیگه‌ای باقی نمونده باشه، رو به هانیه گفت: بیا بریم ببینیم چرا یارا کجا رفته.

هانیه خانوم قبل از رفتن دوباره نگاهم کرد. لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ ممنون که حواست بود.

ـ خواهش می‌کنم.

اما آقا رضا بدون اینکه چیزی بگه، راه افتاد.

می‌دونستم ازم دلخوره و حق هم داشت...

منم هنوز از خودم دلخور بودم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و نگاهم بین جمعیت چرخید.

نیکان چند متر اون‌طرف‌تر کنار هستی ایستاده بود و با یکی از مهمون‌ها حرف می‌زد.

همون لحظه چشمش به من افتاد که با حرکت خیلی نامحسوسی سرش رو به سمت یکی از قسمت‌های خلوت‌تر باغ تکون داد و منم بدون حرف از بین جمعیت رد شدم و به همون سمت رفتم.

دست‌هام رو تو جیب شلوارم فرو کردم و سرم رو سمت آسمون تاریک شب، بالا گرفتم.

نیکان چند دقیقه بعد بهم رسید و بدون اینکه سمتم برگرده، پرسید.

ـ دیدیش؟

نگاهم رو به روبه‌رو دادم. لازم نبود بپرسم کی رو می‌گه.

ـ آره.

نیکان نفس عمیقی کشید.

ـ حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم.

ـ نمی‌دونم... ولی اون لاغر شده.

نیکان نگاهم کرد و گفت: تو هم شدی.

برگشتم سمتش و دیدم چقدر جدیه.

ـ من همین‌جوری بودم.

ـ نه، نبودی.

لحنش جدی و آروم بود.

از اون لحن‌هایی که نمی‌تونی باهاش بحث کنی.

ـ توی این یه سال، جلوی خودم آب شدی داداش.

فکم رو به هم فشار دادم.

ـ وسط مراسم خودت هم دست از روان‌درمانی برنمی‌داری؟

لبخند خیلی کمرنگی زد، اما سریع محو شد.

ـ من فقط اومدم بگم این دفعه یکم عاقل‌تر باش.

چند لحظه فقط نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ منظورت چیه؟

چند ثانیه به صورتم خیره شد و بعد آروم گفت: منظورم اینه که دوباره خودتو پرت نکنی وسط همون چیزی که یه بار نابودت کرد.

دستام رو تو جیبم مشت کردم و اخمام رفت توی هم.

ـ یارا نابودم نکرد.

نگاهم رو ازش گرفتم که اومد جلو و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

ـ شاید از قصد همچین کاری نکرده... توام برای همین ازش دفاع می‌کنی ولی اون شب‌هایی که از درد خوابت نمی‌برد من کنارت بودم و حالت رو دیدم.

نفسم برای لحظه‌ای بند اومد و نگاهم ناخودآگاه سمتش برگشت.

ـ نیکان...

ـ نه داداش، بذار بگم.

خط بین ابروهاش عمیق‌تر شد و ادامه داد: من اون شب‌هایی رو دیدم که نمی‌تونستی نفس بکشی ولی باز می‌گفتی چیزی نیست. دیدم چه بلایی سرت اومد ولی گذاشتی همه فکر کنن خوبی... تا خبر بیماریت به یارا نرسه.

مکث کرد.

ـ من تنها کسی بودم که می‌دونست قلبت فقط از غصه درد نمی‌کنه.

برای چند ثانیه همه‌چیز دور و برم ساکت شد. نیکان هیچ‌وقت درباره‌ی این موضوع حرف نمی‌زد. انگار توافق نانوشته‌ای بینمون بود که تا وقتی خودم بخوام، اون راز بینمون بمونه.

آروم گفتم: این به یارا ربطی نداره.

نیکان خنده‌ی تلخی کرد.

ـ دقیقاً مشکل همینه. تو حاضری همه‌چی رو گردن خودت بندازی.

فکم رو به هم فشار دادم.

ـ یادت رفته؟ نمی‌دونی چرا رفت؟

ـ نه، نمی‌دونم.

چند لحظه مکث کرد.

ـ ولی می‌دونم وقتی رفت، هیچی چیزی از تو باقی نذاشت.

این بار چیزی برای جواب دادن نداشتم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به نورهایی که بین درخت‌ها پیچیده بود، خیره شدم.

نیکان چند ثانیه ساکت موند بعد آروم‌تر گفت: من نمی‌گم یارا آدم بدیه، داداش.

سرم بالا اومد.

ـ شاید اونم اذیت شده تو این یه سال.

این بار مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

ـ ولی من دیگه نمی‌تونم ببینم تو دوباره به خاطر اون خودتو نابود کنی.

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ فکر می‌کنی خودم می‌خوام دوباره این اتفاق بیفته؟

نیکان ساکت موند و من آروم ادامه دادم: مشکل اینه که من هنوز نمی‌دونم چطور باید جلوشو بگیرم.

نگاهم ناخودآگاه سمت جمعیت رفت.

ـ من یه سال تمام سعی کردم یاد بگیرم بدون اون زندگی کنم، نیکان... ولی امشب فقط چند دقیقه کنارم نشست و انگار تمام اون چیزی که تو این یه سال ساخته بودم، خراب شد.

--- فصل 172 ---

یارا:

آروم اشک هایی که داشتن بیشتر می‌شدن رو از صورتم پاک کردم.

بالاخره تونستم خودم رو آروم کنم و قبول کنم تنها تاوانی که بابت دروغم می‌تونم پس بدم، دیدن خوشبختی نیوان بدون منه.

من رفتم تا نیوان بتونه به حق مسلم پدر شدنش برسه...

بهش نگفتم مشکل باردار شدن دارم...

بهش نگفتم دلیل اصلی‌م برای رفتن چیه...

حق انتخاب بهش ندادم تا خودش رو قربانی نکنه...

اونم به حرفم گوش داد و بیخیالم شد.

چشمام بخاطر گریه داشت تار می‌دید، باید یه کم به سر و صورتم آب می‌زدم.

صدای پیام گوشیم که اومد، روشنش کردم. همراز بود.

همراز: "کجا رفتی خوشگله؟"

همین‌طور که سرم پایین بود و داشتم بهش پیام می‌دادم، وارد اولین دری شدم که مقابلم قرار گرفت.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که محکم به یکی برخورد کردم.

ـ آخ سرم!

سرمو سریع بالا گرفتم. چند ثانیه به صورت پسری که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.

بعد نگاهم رو اطراف چرخوندم.

روشویی‌ها و تابلویی که تازه چشمم بهش افتاد... مردانه.

چشمام گرد شد. سرمو سمت پسره برگردوندم.

ـ ببخشید، اشتباه اومدم.

خواستم از کنارش رد بشم که صدای خنده‌ش و حرفش باعث شد برگردم سمتش.

ـ معذرت‌خواهی چرا؟ من باعث افتخارمه که با خانوم زیبایی مثل شما برخورد کنم.

چند لحظه نگاهش کردم بعد لبخند مصنوعی زدم.

ـ ولی من اصلاً از این‌که با یه آشغال برخورد کنم خوشم نمیاد!

صورتش ناراحت شد و گفت: آشغال؟ دلت میاد بهم بگی آشغال؟

ابروهام رو بالا انداختم و با خونسردی که داشت تموم میشد جواب داد.

ـ ارزش آدما رو رفتارشون مشخص می‌کنه، که تو همین الان ثابت کردی بیشتر از این نیستی.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد با پوزخند گفت: قصد من این بود محترمانه باهات لاس بزنم، ولی خودت ثابت کردی وحشی دوست داری.

ـ تو...

حرفم با رفتنش سمت در، نصفه موند. یه حس بد از توی شکمم بالا اومد و سریع سمتش رفتم.

ـ هی! چیکار می‌کنی؟

بهم چشمک زد آروم زبونش رو روی لبش کشید.

- هیچی عروسک، فقط می‌خوام وسط صحبت کردنمون، کسی مزاحم نشه.

با حرص رفتم سمت در تا از اونجا برم بیرون اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، در از بیرون باز شد.

یه پا بین در و چارچوب قرار گرفت و بعد در با یه فشار محکم باز شد.

نگاهم از پاهاش بالا اومد و وقتی به صورتش رسید، با تعجب بهش خیره موندم.

نیوان...

اخماش توهم بود و دستش روی دستگیره قرار داشت. چشماش اول روی من نشست بعد روی پسره.

ـ مزاحم شدم؟

پسره با بی‌حوصلگی گفت: آره، بی‌زحمت برو که کار داریم.

نیوان آروم سرش رو سمتش چرخوند.

ـ از تو پرسیدم مگه؟

چند ثانیه مکث کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ ولی تعجب کردم جواب دادی... آخه همون‌طور که خانوم گفتن، آشغالا قابلیت صحبت کردن ندارن.

پسره چند لحظه بین من و نیوان نگاه کرد. بعد دست‌هاش رو بالا آورد.

ـ خب بابا، نگفت شوهر داره که... چرا الکی عصبی می‌شی؟ بیا مال خودت.

سریع از کنار نیوان رد شد و بیرون رفت.

در که بسته شد، فقط سکوت بینمون موند.

وقتی خیالم بابت امنیتم راحت شد، بدون اینکه چیزی بگم از کنارش رد شدم و رفتم سمت روشویی.

شیر آب رو باز کردم و دست‌هام رو زیر آب گرفتم.

چند بار دستام رو با آب سرد خیس کردم و به گردنم کشیدم.

اما به یه چیزی بیشتر از چند قطره لازم داشتم تا صداهای توی سرم رو خاموش کنم.

صدای نیوان باعث شد سرمو بالا بگیرم و تصویرش رو توی آینه ببینم.

دست به سینه ایستاده بود و با چهره‌ی شاکی به من نگاه می‌کرد.

ـ فکر می‌کردم سواد داری.

با اخم گفتم: چی؟

با سر به سمت در اشاره کرد.

ـ اینجا دستشویی مردونه‌ست.

دستمال کاغذی برداشتم و در حالی که دست‌هام رو خشک می‌کردم، گفتم: ممنون بابت یادآوریت، ولی متاسفانه دیر گفتی.

چند ثانیه سکوت کرد بعد نیشخند زد.

ـ جای تشکره؟

اول خواستم ازش تشکر کنم اما یاد نگاهاش به نفس که افتادم، اخمام رفت توهم.

ـ یادم نمیاد ازت درخواست کمک کرده باشم که الان بابتش تشکر کنم.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبش نشست.

ـ نیازی به درخواست نبود. قیافت گویای همه‌چیز بود.

دستمال رو توی سطل انداختم و گفتم: نمی‌دونستم حرف آدما رو از چهره‌شون می‌خونی.

اونم همون‌طور با بی‌خیالی نگاهم می‌کرد، جواب داد.

- جدیداً از این قابلیت‌ها پیدا کردم.

گوشی رو از روی لبه‌ی روشویی برداشتم.

ـ خوبه.

ـ چی؟

چند قدم سمت در برداشتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، سرم رو سمتش چرخوندم.

- این قابلیته خیلی به دردت می‌خوره. راحت می‌تونی حرف آدمای اطرافت رو از چهره‌شون بخونی.

ابروهاش رفت بالا و پرسید.

ـ منظورت چیه؟

لبخند خیلی محوی زدم و گفتم: هیچی.

نگاهش چند لحظه روی صورتم موند و برای اولین بار لبخندش واضح‌تر شد.

خواستم سریع از در برم بیرون که صداش پشت سرم بلند شد.

ـ منظورت به نفس بود؟ نکنه حسودی می‌کنی؟

سرجام ثابت موندم.

پووف یارا ببین چیکار می‌کنی؟

آخه چرا همچین سوتی میدی که نشه جمعش کرد؟

بدون اینکه برگردم سمتش، گفتم: خیلی اعتماد به نفس داری. من چرا باید به دختر عموی تو حسودی کنم؟

ـ این جواب سوال من نبود.

در رو باز کردم و لب‌هام رو با حرص بهم فشار دادم

ـ سوال توام ارزش جواب دادن نداشت.

قبل از اینکه فرصت کنه چیزی بگه، از دستشویی بیرون رفتم. همین که در پشت سرم بسته شد، نفسم رو محکم بیرون دادم و تندتر راه افتادم.

لعنتی...

چرا باید همچین چیزی می‌گفتم؟

می‌تونستم هزار تا جواب دیگه بدم، اما نه...

مغزم می‌خواست خودش رو تحویل نیوان بده.

"این قابلیتِ خیلی به دردت می‌خوره. راحت می‌تونی حرف آدمای اطرافت رو از چهره‌شون بخونی."

آخه چرا همچین چیزی گفتم؟!

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و زیر لب غر زدم.

- خاک برسرت یارا...

بدتر از اون، حرف نیوان بود.

"منظورت به نفس بود؟ نکنه حسودی می‌کنی؟"

چشمام رو محکم بستم. حتی لحن گفتنش هم تو گوشم بود. وای اون لبخند لعنتیش...

انگار منتظر بود فقط یه نشونه از من بگیره و منم خیلی شیک نشونه رو گذاشتم کف دستش.

نمی‌خواستم دیگه بهش فکر کنم پس سرعتم رو بیشتر کردم که صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم.

فاصله‌ش رو حفظ کرده بود.

نه اون‌قدر نزدیک بود که مجبور بشم باهاش حرف بزنم، نه اون‌قدر دور که نفهمم پشت سرمه...

و همین فاصله بیشتر از هر چیزی عصبی‌م می‌کرد.

اصلا چرا نفس جاان رو ول کرده و دنبال من میاد؟

چند بار وسوسه شدم برگردم و نگاهش کنم، اما هر بار خودمو نگه داشتم.

نه...

این بار دیگه قرار نبود یه سوتی دیگه بدم.

صدای موسیقی کم‌کم واضح‌تر شد. نورهای باغ دوباره بین درخت‌ها پیدا شدن و صدای خنده‌ی مهمونا از دور به گوش می‌رسید.

سرعتم رو کمتر کردم. نیوان هنوز پشت سرم بود و هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم.

شاید برای اولین بار، سکوت بینمون از هر حرفی بلندتر بود.

وقتی به میزها رسیدیم، مستقیم رفتم سمت میزی که قبلا بودم و گوشیمو روی میز گذاشتم.

چند ثانیه بعد، صدای قدم‌های نیوان هم قطع شد و اونم پشت همون میز خودش ایستاد.

دست‌هاش رو روی میز گذاشته بود و نگاهش به جمعیت بود. من هم وانمود کردم دارم پیام‌های گوشیم رو چک می‌کنم اما اصلا حواسم به صفحه نبود...

بی‌اختیار نگاهم از روی گوشی بلند شد و چشمم به چشم‌های نیوان افتاد.

اونم داشت نگاهم می‌کرد.

نه لبخند زد و نه چیزی گفت، فقط چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی آروم نگاهش رو ازم گرفت.

قلبم بی‌دلیل محکم‌تر زد.

گوشی رو برداشتم و وانمود کردم پیام جدیدی اومده.

ولی توی دلم فقط یک چیز تکرار می‌شد.

این مرد که حتی وقتی هیچی نمی‌گه، باز هم آدم رو دیوونه می‌کنه.

___ ___ ___

نیوان:

سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم... واقعاً سعی می‌کردم.

اما وقتی کسی که یک سال تمام دلت برای دیدنش تنگ شده، فقط چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده باشه، مگه می‌شه وانمود کرد وجود نداره؟

صدای آدم‌های اطرافم توی هم گم شده بود.

موسیقی پخش می‌شد و هر چند ثانیه یکی از کنارم رد می‌شد، اما با وجود تمام تلاشم برای بی‌تفاوت بودن، هنوز تصویر چند دقیقه قبل از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

اون لحظه‌ای که از نیکان جدا شدم و یارا رو دیدم...

نمی‌دونم چرا اصلاً رفتم دنبالش...

شاید چون دیدم چقدر بهم ریخته...

شایدم من فقط مثل همیشه، حواسم بهش بود.

وقتی وارد اونجا شد و خورد به پسره، حتی فرصت نکردم فکر کنم، فقط عصبی شدم.

نه از اون عصبانیت‌هایی که آدم دلیلش رو نمی‌دونه...

از اون خشم‌های فوری و غریزی که وقتی می‌بینی یکی ممکنه به کسی که برات مهمه آسیب بزنه، تمام وجودت رو می‌گیره.

دلم نمی‌خواست حتی یک دقیقه بیشتر اونجا بمونه برای همین رفتم و بینشون ایستادم.

فقط برای اینکه وقتی دیدم حالش خوب نیست، نتونستم از کنارش رد بشم.

و بدتر از همه این بود که وقتی از اونجا بیرون اومد و سعی کرد با اون لحن سرد و همیشگیش وانمود کنه چیزی نشده، یه لحظه دلم خواست بازوش رو بگیرم و مجبورش کنم بگه چرا گریه کرده بود؟

چرا تنها بود؟

چرا حالش اون‌قدر خراب بود که اصلاً حواسش نبود وارد دستشویی مردونه شده؟

اما این کار رو نکردم چون نمی‌تونستم ازش توضیح بخوام.

فقط کسی بود که هنوز به طرز احمقانه‌ای، حالم با خوب یا بد بودنش تغییر می‌کرد و همین کافی بود تا بفهمم این یک سال، هیچ‌چیز رو واقعاً تغییر نداده.

همه چیز عادی بود تا اینکه یه صدای مردونه از سمت دیگه‌ای بلند شد.

ـ یارا؟

سرم ناخودآگاه چرخید و دیدم یارا هم برگشت. یه پسر جوون روبه‌روش ایستاده بود.

چهره‌ش برام آشنا نبود.

یارا چند لحظه فقط نگاهش کرد بعد قبل از اینکه جوابش رو بده، نگاهش سریع سمت من چرخید.

فقط برای یه لحظه اما دیدمش.

پسر یه لبخند تحویلش داد و گفت: امیدوارم به خاطر یه سال نیم دوری، فراموشم نکرده باشی.

یارا بالاخره لبخند کوچیکی زد.

ـ مگه همچین چیزی میشه...

ـ ولی چقدر عوض شدی!

یارا آروم سرشو تکون داد و گفت: تو هم همین‌طور.

فکم ناخودآگاه سفت شد.

این بار هیچ خطری وجود نداشت...

هیچ‌کس راه یارا رو نبسته بود...

کسی باعث ترسش نشده بود...

اون پسر حتی باعث شده بود لبخند بزنه و با این حال...

با دیدن نزدیک شدنش، همون حس سنگین دوباره توی وجودم پیچید اما این یکی فرق داشت.

اون موقع فقط می‌خواستم مطمئن شم یارا جاش امنه اما الان...

فقط دلم نمی‌خواست یه مرد دیگه این‌قدر راحت کنارش بایسته و بدتر از همه این بود که برای این حس، هیچ دلیل منطقی‌ای نداشتم.

چشمم بین اون پسر و یارا رفت و برگشت.

پسره با صمیمیت پرسید.

ـ اینجا چی کار می‌کنی؟ فکر نمی‌کردم بیای.

یارا شونه‌ش رو بالا انداخت.

ـ مگه میشه مراسم دوستم نیام؟

لبخند اون پسر بیشتر شد.

ـ خوب شد اومدی.

نمی‌دونستم چرا از شنیدن همین چهار کلمه، یه چیزی توی سینه‌م پیچید.

"خوب شد اومدی."

من یک سال بود منتظر بودم که دوباره ببینمش و حالا یه مرد دیگه با دیدنش خوشحال بود.

نگاهم رو ازشون گرفتم.

نباید گوش می‌دادم...

اما صداشون اون‌قدر نزدیک بود که تک‌تک کلمه‌هاشون به گوشم می‌رسید.

ـ شنیدم باز برگشتی به آموزشگاه و تدریس رو شروع کردی.

ـ آره، یه ماهی میشه برگشتم پیش بچه‌ها.

ـ فکرشو می‌کردم برگردی، چون همیشه می‌گفتی بدون موسیقی نمی‌تونی زندگی کنی.

دستم رو روی لبه‌ی میز فشار دادم.

همیشه می‌گفت؟

این آدم چقدر به یارا نزدیک بود؟

و چرا من از اینکه یه نفر دیگه جزئیات کوچیک زندگی یارا رو می‌دونست، این‌قدر عصبی شده بودم؟

و درست همون لحظه، یه تصویر قدیمی توی ذهنم زنده شد.

×فلش بک×

ده ماه قبل...

همراه علی از شرکت اومده بودیم بیرون و داشتیم سمت ماشینم می‌رفتیم که علی بازوم رو گرفت و نگه‌م داشت.

با تعجب برگشتم سمتش که گفت: تا کی می‌خوای خودتو بزنی به اون راه نیوان؟ خسته شدم از این همه تظاهرت بخدا.

اخم کردم و بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم.

- چی میگی واسه خودت؟ چته جنی شدی؟ چه تظاهری؟

علی بر خلاف همیشه که خندون و شوخ بود، این‌بار کاملا جدی حرف زد.

- تو دلت برای یارا تنگ شده و از نبودش داری دق می‌کنی ولی بخاطر یه لجبازی مسخره، هم آینده‌ی خودتو داری خراب می‌کنی هم اونو.

داشت راست می‌گفت... کاملا.

من دیوونه شده بودم، رد داره بودم، همش درحال تظاهر کردن بودم، حتی از یارا عصبی بودم چون فکر نمی‌کردم واقعا بره...

فکر می‌کردم نهایت یکی دوهفته میره و دلش تنگ میشه برام و برمی‌گرده...

اما برنگشت.

لعنتی دوماه گذشت و برنگشت...

درسته من هنوز می‌خوامش، خیلی هم بیشتر از قبل، اما دیگه نمی‌خوام کسی بدونه...

نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه...

پس با سرد ترین لحن ممکن گفتم: یارا برای من تموم شده، حتی اسمشم نمی‌خوام بشنوم.

پوزخند زد و سرشو تکون داد.

- داری دروغ میگی.

منم مثل خودش پوزخند زدم.

- دوماهه من کسی به اسم یارا نمی‌شناسم، بهتره توام نشناسی.

بعد چرخیدم سمت ماشین و خواستم درش رو باز کنم اما با حرفی که زد، دستم روی دستگیره خشک شد.

- حتی اگه بدونی یه خاستگار توپ و سمج داره که داره بخاطر یارا همه چیزشو تو خارج می‌فروشه تا بیاد ایران زندگی کنه؟

قلبم چند تا ضربان جا انداخت و پلک راستم آروم پرید، ولی فقط گفتم: خب؟

علی اومد سمتم و با تعجب نگاهم کرد.

ـ خب؟! همین؟

شونه‌م رو بالا انداختم.

ـ اون آزاده هرکی رو بخواد انتخاب می‌کنه.

ـ یعنی برات مهم نیست یکی این‌قدر عاشق یاراست؟

چند ثانیه سکوت کرده بودم بعد با صدایی که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشه، گفتم: امیدوارم خوشبخت بشن و حداقل کنار اون حس امنیت داشته باشه.

علی خیره نگاهم کرده بود.

ـ تو واقعاً هیچ حسی نداری؟

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم.

ـ نه.

×زمان حال×

دروغ گفته بودم. حتی اون شب از حرص خوابم نبرده بود، چون یه مرد دیگه قرار بود وارد زندگی یارا بشه.

ولی بازم به خودم حق نمی‌دادم حسادت کنم چون خودم گفتم بره و خواستم تو زندگیش نباشم...

خودم خواستم باور کنم یارا برام تموم شده.

اما حالا بعد از ده ماه، یه پسر غریبه چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود و با یارا حرف می‌زد.

و یه فکر لعنتی توی سرم چرخید و داشت دیوونه‌م می‌کرد.

نکنه خودش باشه؟

همون خواستگار؟

همون پسری که بخاطر یارا می‌خواست بیاد و اینجا زندگی کنه؟

همون پسری که اون شب به علی گفته بودم امیدوارم یارا کنارش خوشبخت بشه؟

چشمم دوباره رفت سمتشون.

نه...

نه، لعنتی...

نمی‌خواستم این فکر رو ادامه بدم اما نمی‌تونستم.

پسره یه قدم نزدیک‌تر شد...

فقط یه قدم ولی همون یه قدم کافی بود تا تمام بدنم سفت بشه.

دلم می‌خواست برم جلو یقه‌ش رو بگیرم و بکشم‌ش عقب و نذارم این‌قدر نزدیکش نشه.

دلم می‌خواست دست یارا رو بگیرم و کنار خودم نگه‌اش دارم...

اون‌قدر نزدیک که هیچ‌کس جرئت نکنه بهش نگاه کنه.

اما...

من چه حقی داشتم؟

هیچی...

یارا دیگه همسر من نبود...

پس حق نداشتم از اینکه یه مرد دیگه کنارش ایستاده، عصبانی باشم.

ولی بدنم این چیزها رو نمی‌فهمید...

قلبم نمی‌فهمید...

تمام وجودم فقط می‌گفت: "قلم پای هر کسی که نزدیکش می‌شه رو بشکن."

یه نفس عمیق کشیدم، اما هوا انگار نصفه‌نیمه وارد ریه‌هام شد.

دستم رو نامحسوس روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم.

آروم باش...

آروم باش، نیوان...

این فقط...

فقط یکیه که داره با یارا حرف می‌زنه...

هرچی بیشتر بهشون نگاه می‌کردم، بیشتر دیوونه می‌شدم و تلخ‌ترین قسمت ماجرا این بود که من حتی نمی‌تونستم بفهمم این خشم از کجا میاد.

یا شاید خیلی خوب می‌فهمیدم.

من هنوز یارا رو دوست داشتم...

هنوز با دیدن خنده‌ش قلبم می‌لرزید...

هنوز وقتی یه مرد بهش نزدیک می‌شد، تمام وجودم می‌خواست بینشون فاصله بندازه...

هنوز دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و بگم کنار من بمون...

هنوز...

نمی‌تونستم هیچ‌کس رو کنار یارا ببینم.

این بار برخلاف ده ماه قبل، دیگه نمی‌تونستم حتی به خودم دروغ بگم.

این فقط حسادت نبود...

فقط غیرت نبود...

این دردِ مردی بود که هنوز عاشق زنش بود...

اما دیگه حق نداشت بگه اون زن منه.

--- فصل 173 ---

پسره هنوز کنار یارا ایستاده بود و باهاش حرف می‌زد.

سعی کردم نگاهم رو ازشون بگیرم اما نمی‌شد.

دست‌هام هنوز روی میز بود و انگشتام رو محکم به لبه‌ش فشار می‌دادم.

ـ عشقم چرا تنهایی؟

صدای علی از کنارم بلند شد ولی توجهی بهش نکردم.

انگار مسیر نگاهم رو دنبال کرد. چشمش افتاد به یارا و پسره که ابروش رو بالا انداخت و با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت: عه... خودشونن که.

اخمم بیشتر شد.

ـ کیا؟

لبخندش عمیق‌تر شد و خیلی خونسرد به پسره اشاره کرد.

ـ همونایی که براشون آرزوی خوشبختی کردی دیگه.

با حرص و عصبانیت چرخیدم سمتش. نگاهم اون‌قدر سرد بود که لبخندش برای یه لحظه جمع شد... ولی فقط برای یه لحظه.

بعد دوباره شونه بالا انداخت.

ـ چیه؟ خودت گفتی امیدوارم خوشبخت بشن. بعدشم اونی که امیدوار بودی عشقت رو خوشبخت کنه، سامانه... نه من.

دندونام رو روی هم فشار دادم.

ـ علی.

ـ جانم؟

ـ دهنتو ببند.

خندید و دوباره نگاهش رو سمتشون برد.

ـ خب خب، عصبانی نشو. فقط خواستم یه حقیقت تلخ رو یادآوری کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به اون پسره خیره شدم.

این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم.

پس اسمش سامان بود.

نگاهم دوباره سمت علی برگشت و پرسیدم.

ـ تو این مردک رو می‌شناسی؟

علی چند لحظه با تعجب نگاهم کرد، بعد دوباره لبخند زد.

پاپیون قرمزی که دور یقه‌ی پیرهنش بسته بود رو با دوتا انگشت گرفت و محکم‌ترش کرد.

ـ می‌دونستم یه روز کنجکاو میشی اون خواستگار کیه...

اخمم رفت توی هم و دستم مشت‌تر شد.

ـ علی، بنال.

ـ واسه همین از قبل دست به کار شدم.

ـ چه غلطی کردی؟

ـ با استفاده از شادمهر، همه‌چیزشو درآوردم.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم.

ـ تو واقعاً مریضی.

چشمک زد و گفت: ولی اطلاعاتم کامله.

یه قدم نزدیک‌تر شد و صداش رو پایین آورد، طوری که فقط خودم بشنوم.

ـ اسمش سامانه. بیست‌ونه سالشه و صاحب همون آموزشگاهیه که یارا توش گیتار تدریس می‌کنه.

نگاهم ناخوداگاه رفت سمت سامان.

علی ادامه داد: از همون روز اولی که یارا کارشو اونجا شروع کرده، این یارو عاشقش شده.

فکم سفت شد.

ـ چند ساله؟

ـ حدود دو سال اگه اشتباه نکنم. چند بار هم ازش خواستگاری کرده.

ابروهام درهم رفت که ادامه داد: البته یارا خانوم هر بار جواب رد داده.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

ـ چند بار خواستگاری کرده؟

ـ من چه می‌دونم چند بار؟

مکثی کرد و بعد با لحن آروم‌تری گفت: آخرین بار حدود یه سال و نیم پیش همدیگه رو دیدن. بعد یارا به خاطر همون قضیه‌ی ازدواج با تو، کارشو ول کرد.

نگاهم دوباره روی یارا ثابت موند.

ـ و این یارو چی؟

ـ بعد رفتن یارا برگشته سوئیس. نصف کار و زندگیش اونجاست.

ـ پس چرا الان اینجاست؟

علی پوزخند زد.

ـ چون شنیده یارا برگشته سر کار.

چند لحظه سکوت کرد.

ـ و هنوز مجرده.

قلبم یه ضرب محکم زد و صورتم از خشم و درد، جمع شد.

علی انگار منتظر همین واکنش بود، خیلی آروم ادامه داد: اینم همه‌چیزشو فروخته و برگشته ایران.

نگاهم تیزتر شد.

ـ همه‌چیشو؟

ـ آره.

ـ واسه چی؟

علی با یه نگاه معنی‌دار به سامان اشاره کرد.

ـ برای همون چیزی که فکر می‌کنی.

چند ثانیه ساکت موندم.

صدای موسیقی و خنده‌ی مهمونا دوباره دور سرم پیچید اما من فقط صدای علی رو می‌شنیدم.

ـ برگشته که دوباره تلاش کنه. این بار به این راحتیا بی‌خیال بشو نیست. می‌خواد حتما مخ یارا رو بزنه.

دستم دوباره مشت شد و علی همین‌طور که حرکات منو زیر نظر گرفته بود ادامه داد: البته یه نکته‌ی جالب دیگه هم هست.

با بی‌حوصلگی نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ چی؟

خم شد و خیلی آروم گفت: این سامان خان، نوه‌خاله‌ی هستیه.

چشمام برای لحظه‌ای روی صورتش ثابت موند بعد دوباره برگشت سمت سامان.

همون‌طور راحت کنار یارا ایستاده بود. انگار نه انگار که من چند قدم اون‌طرف‌تر بودم و داشتم تمام حرکاتش رو زیر نظر می‌گرفتم.

نگاهم رو از سامان گرفتم و به علی دوختم.

ـ تو از کِی این‌همه اطلاعات جمع کردی؟

با افتخار لبخند زد.

ـ همون ده ماه پیش.

اخمم بیشتر شد.

ـ ده ماه پیش؟!

ـ آره.

ـ یعنی تو می‌دونستی این یارو کیه؟

ـ تقریباً.

ـ پس چرا بهم نگفتی؟

علی شونه‌ش رو بالا انداخت و گفت: چون خودت گفتی یارا برات تموم شده. منم فکر کردم وقتی برات تموم شده، دیگه دونستن اسم خواستگارش هم برات مهم نیست.

نگاهم دوباره سمت یارا رفت.

دیگه صداشون رو نمی‌شنیدم. فقط فهمیدم سامان یه چیزی گفت و یارا با... یه لبخند عمیق جوابش رو داد.

نگاهم خیره به چاله گونه‌ی بود که یکی دیگه هم بهش خیره شده بود و این از هر کابوسی برام تلخ‌تر بود.

مگه قرار نبود فقط من این لبخندای عمیقش رو ببینم؟

مگه قول نداد فقط کنار من چاله گونه‌ش رو نشون بده؟

پس چرا چشمای این مرتیکه هم خیره شده به چاله‌ی من؟

دیگه تظاهر بس بود، حداقل جلوی علی.

خیلی آروم گفتم: اشتباه فکر کردی.

علی چند ثانیه نگاهم کرد و این بار دیگه شوخی نکرد.

ـ می‌دونستم یارا هیچ‌وقت برات تموم نشده و نمیشه.

چیزی نگفتم چون حتی خودم هم دیگه نمی‌خواستم خلافش رو ثابت کنم.

نگاهم دوباره سمت یارا رفت. سامان هنوز کنارش ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد.

یارا گاهی سر تکون می‌داد و جوابش رو می‌داد. نه لبخند خاصی روی صورتش بود، نه اون صمیمیتی که بخواد چیزی رو بهم ثابت کنه.

همین یه چیز، برای چند لحظه آرومم کرد.

"چند بار هم ازش خواستگاری کرده."

"و یارا هر بار جواب رد داده."

نفس آرومی کشیدم چون دلیلی برای این‌همه عصبی شدن وجود نداشت.

یارا چند بار بهش جواب رد داده بود پس الانم نظرش همونه.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: ولش کن.

علی ابروش رو بالا انداخت و پرسید.

ـ چی رو؟

ـ همین یارو... سامان رو.

ـ چرا؟

شونه‌م رو بالا انداختم.

ـ چند بار جواب رد گرفته. این بارم می‌گیره.

علی چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: از کجا این‌قدر مطمئنی؟

ـ چون اگه قرار بود قبولش کنه، همون دفعه‌های قبل قبول می‌کرد.

لبخند کوچیکی زد و گفت: منطق قشنگیه فقط یه مشکل کوچیک داره.

ـ چی؟

ـ اینکه آدم‌ها عوض می‌شن.

چند لحظه بهش خیره شدم بعد نگاهم رو سمت یارا بردم.

ـ یارا عوض نمی‌شه. اون اگه یه تصمیمی بگیره، روش می‌ایسته.

خودم هم نمی‌دونستم چرا این‌قدر با اطمینان حرف می‌زدم.

شاید چون به این اطمینان احتیاج داشتم...

چون اگه حتی یک درصد احتمال می‌دادم یارا این بار می‌خواد جواب مثبت بده، نمی‌تونستم همین‌جا آروم بایستم و فقط نگاهش کنم.

پس ترجیح دادم به چیزی باور داشته باشم که خیالم رو راحت می‌کرد.

علی دستشو روی سرش کشید و موهاش رو مرتب کرد.

ـ امیدوارم این اعتماد به نفست رو بعدا هم داشته باشی.

اخم کردم و گفتم: علی.

ـ جانم؟

ـ چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: نه عشقم. فعلا خوش باش.

چشم‌هام رو ریز کردم اما قبل از اینکه چیزی بگم، صدای سامان که داشت خداحافظی می‌کرد رو شنیدم.

یارا سرش رو تکون داد و بعد سامان ازش فاصله گرفت.

وقتی که رفت، نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم.

همون شد که فکر می‌کردم...

هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

یارا قرار نبود بهش جواب مثبت بده.

اصلا هیچ دلیلی ندیدم که بخوام فکر کنم چیزی بینشون تغییر کرده و همین برای امشب کافی بود.

برای اولین بار از وقتی اون مرد رو دیده بودم، اجازه دادم شونه‌هام کمی از اون انقباض لعنتی بیرون بیاد.

___ ___ ___

یارا:

وقتی سامان ازم فاصله گرفت، اون حس سنگینی که روی دلم نشسته بود کمتر شد.

اصلاً دلم نمی‌خواست امشب ببینمش. نه اینکه از دیدنش بدم بیاد...

فقط نمی‌خواستم اینجا باشه وقتی نیوان چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود.

هر بار که نگاهم می‌کرد، ناخودآگاه یاد دفعاتی می‌افتادم که ازم خواستگاری کرده بود و من ردش کرده بودم.

حالا هم بعد از این همه مدت برگشته بود و من حتی نمی‌تونستم بفهمم چرا حرف زدن باهاش این‌قدر عذابم می‌ده...

شاید چون صاحب کل قلبم یکی دیگه بود و اجازه نمی‌داد کس دیگه ایی وارد بشه.

برای همینه وقتی مرد دیگه‌ای با نیت احساسی و عاشقانه کنارم می‌ایستاد، یه صدایی توی وجودم می‌گفت: "تو هنوز به نیوان تعلق داری."

مسخره بود.

حتی فکر کردن بهش هم مسخره بود.

من خودم کسی بودم که نیوان رو مجبور کرده بودم بدون من ادامه بده، بعد حالا بخاطر حرف زدن با یه خواستگار قدیمی حس خیانت می‌گرفتم.

نگاهم ناخودآگاه سمت نیوان رفت که داشت با علی حرف می‌زد.

سریع نگاهم رو دزدیدم.

اصلاً نمی‌خواستم حتی فکر کنم از حرف زدن من با سامان، چه برداشتی کرده.

صدای همراز از کنارم بلند شد.

ـ اینجا چیکار می‌کنی تو؟!

سرم رو بلند کردم که دستش رو گرفت طرفم.

ـ پاشو.

ـ کجا؟

باوان از اون طرف رسید و دست دیگه‌م رو گرفت.

ـ رقص.

چشمام گرد شد و سریع عقب رفتم.

ـ نه، من نمی‌رقصم.

همراز با اخم گفت: چرا؟

شونه‌م رو بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم.

ـ چون حوصله ندارم.

ـ اتفاقاً دقیقاً به خاطر همین باید بیای.

ـ همراز...

انگشت اشاره‌ش رو با تهدید بالا گرفت.

ـ یارا، یا خودت بلند می‌شی یا من و باوان به زور می‌کشیمت وسط.

باوان خیلی جدی سر تکون داد و گفت: گزینه‌ی دوم جذاب‌تره.

با حرص نگاهشون کردم.

ـ شما دوتا واقعاً روانی‌اید.

همراز خندید و گفت: می‌دونیم. حالا پاشو.

قبل از اینکه فرصت مخالفت داشته باشم، هر کدوم یه دستم رو گرفته بودن و منو سمت جمعیت کشیدن.

ـ بچه‌ها من واقعاً حوصله ندارم!

ـ حوصله‌ت بعد از سه دقیقه درست می‌شه.

ـ اگه نشد چی؟

باوان جواب داد.

ـ اون موقع سه دقیقه دیگه ادامه می‌دیم.

بالاخره تسلیم شدم و همراهشون وسط جمعیت رفتم.

موسیقی ریتم تندتری گرفته بود و کم‌کم چند نفر دیگه هم به جمعمون اضافه شدن.

سعی کردم ذهنم رو خالی کنم و فقط برقصم... همین.

چند دقیقه بعد، هستی هم با خنده خودش رو به ما رسوند و گفت: ای نامردا بدون من شروع کردین؟

همراز دستش رو گرفت و کشید وسط.

ـ به به خانوم بالاخره افتخار دادن... خیر سرت عروسی ها، باید بیشتر از همه برقصی!

هستی خندید و شروع کرد به قر دادن.

ـ پس امشب قراره آبروی منو ببرین؟

باوان چشمک زد و گفت: آبروت از همون روزی که با نیکان نامزد کردی به فنا رفت.

هستی با خنده یه ضربه‌ی آروم به بازوش زد.

ـ خوبه داداش خودته ها!

باوان شونه‌ش رو بالا انداخت.

- چون داداشمه می‌گم دیگه.

با این حرف باوان همه زدیم زیر خندیدیم.

وسط رقص سنگینی نگاه یکی رو حس کردم و سرم رو کمی چرخوندم.

سامان بود.

چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

سرمو چرخوندم و چند ثانیه بعد، دوباره همون حس رو از سمت دیگه‌ای احساس کردم.

اما این بار بدون اینکه سرمو بچرخونم فهمیدم کیه ولی نگاه هر دوتا شون رو نادیده گرفتم.

نه می‌خواستم به سامان فکر کنم، نه به نیوان. امشب فقط می‌خواستم چند ساعت وانمود کنم همه‌چیز عادیه.

آهنگ که تموم شد، صدای تشویق چند نفر بلند شد و آهنگ بعدی شروع شد و ریتم تغییر کرد.

همراز با ذوق رفت سمت سوران و با ذوق گفت: تانگو گذاشتن، بیا یکم لاو بترکونیم!

سوران خندید و دستش رو سمتش گرفت.

ـ پس بفرمایید خانوم.

باوان هم رفت سمت شادمهر و هستی هم که عروس مجلس بود، با خنده دست نیکان رو گرفت.

چند دقیقه بعد وسط باغ پر شده بود از زوج‌هایی که برای رقص تانگو کنار هم ایستاده بودن.

من این وسط دقیقاً چیکار می‌کردم؟

نگاهم بین زوج‌ها چرخید. همراز و سوران، باوان و شادمهر، هستی و نیکان...

خواستم آروم از جمع فاصله بگیرم. هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای آشنایی از جلوم بلند شد.

ـ پرنسس بابا...

سرم رو بالا آوردم.

بابام با همون لبخند گرم و جنتلمنانه‌ای که همیشه وقتی می‌خواست حالم رو خوب کنه روی لبش می‌نشست، مقابلم ایستاده بود.

دستش رو به سمتم دراز کرد بعد چشمک زد و گفت: افتخار یه دور رقص به پدرت می‌دی؟

لبخندم عمیق شد و تمام اون سنگینی چند دقیقه‌ی قبل، از قلبم کنار رفت.

دستم رو گذاشتم توی دستش.

ـ مگه میشه به شما جواب رد بدم؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

ـ پس بفرمایید که آهنگ تموم شد.

دستم رو محکم‌تر گرفت و با یه حرکت آروم منو سمت خودش کشید. دست دیگه‌ش رو روی کمرم گذاشت و من هم دستم رو روی شونه‌ش قرار دادم.

آروم با ریتم موسیقی حرکت کردیم.

بابا یه نفس عمیق و راحت کشید.

ـ بالاخره یه لبخند واقعی دیدم.

لبخندم یکم محو تر شد.

ـ مگه قبلاً الکی می‌خندیدم؟

ـ نه، ولی الان چشمات هم دارن می‌خندن.

سرم رو پایین انداختم.

ـ بابا...

ـ جان دلم؟

ـ می‌شه امشب چیزی نپرسی؟

چند لحظه نگاهم کرد بعد خیلی آروم گفت: معلومه که می‌شه.

بعد هیچ سوال نپرسید و فقط باهام رقصید. همین سکوتش بیشتر از هر حرفی آرومم کرد.

ـ هنوزم وقت ناراحتی مثل بچگیات می‌شی... اون زمانا هم می‌اومدی تو بغلم و می‌گفتی هیچی نپرس.

با لبخند سرمو کج کردم و گفتم: چون تو همیشه بدون پرسیدن می‌فهمیدی.

ـ هنوزم می‌فهمم و می‌دونم امشب یه چیزی اذیتت کرده.

چیزی نگفتم، فقط سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آروم همراهش چرخیدم.

ـ خسته‌ام بابا... خسته و تنها.

دستش کمی محکم‌تر دورم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد.

- هرچقدر هم خسته بشی، هرچقدر هم زندگی سخت بشه، پدر و مادرت همیشه کنارتن.

کل وجودم از این حس آرامش و امنیت تو حرفای بابام، گرم شد.

ـ می‌دونم.

برای اولین بار از اول مراسم، واقعاً احساس کردم می‌تونم نفس بکشم.

موسیقی تانگو که تموم شد، صدای دست و هلهله‌ی مهمونا دوباره بلند شد.

بابا دستم رو گرفت و با لبخند گفت: خب پرنسس، فکر کنم دیگه نوبت عروس و داماده، من برم اون‌سمت که خانوما بیان جلو.

لبخند زدم و براش دست تکون دادم که ازم فاصله گرفت.

همون لحظه صدای دست زدن و هلهله‌ی زن‌ها بلندتر شد و چند نفر از دخترهای جوون و مجرد فامیل هستی، با طبق‌هایی که با گل و روبان و پارچه‌های رنگی تزئین شده بود، وارد محوطه‌ی رقص شدن.

روی طبق‌ها هدیه‌هایی که برای نیکان آماده کرده بودن چیده شده بود.

بعضی‌هاشون توی جعبه‌های کادویی بودن و بعضی‌ها با روبان تزئین شده بودن.

چند قدم اون‌طرف‌تر هم دخترهای جوون فامیل نیکان، هر کدوم یه طبق دیگه دست گرفته بودن که هدیه‌های هستی روشون بود.

صدای دست زدن مهمونا با موسیقی قاطی شده بود.

هستی کنار نیکان ایستاده بود و با خنده به دخترهایی که دورشون جمع می‌شدن نگاه می‌کرد.

یکی از زن‌ها با صدای بلند گفت: خب عروس و داماد بشینن!

دو تا صندلی وسط جایگاه رقص گذاشتن و نیکان و هستی کنار هم روی صندلی‌ها نشستن.

هستی با خنده دست نیکان رو گرفت و زیر لب چیزی گفت که باعث شد نیکان هم لبخند بزنه.

همراز که تازه داشت می‌اومد پیش من، با شنیدن صدای یکی از دخترهای فامیل هستی، سریع گفت: منم باید برم!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ کجا؟

چشمک زد و با ذوق گفت: طبق بردارم دیگه!

قبل از اینکه چیزی بگم، خندید و رفت سمت فامیل‌های عروس و بعد یکی از طبق‌های تزئین‌شده رو گرفت و با ذوق بین بقیه ایستاد.

باوان هم که خواهر داماد بود با خنده رفت سمت خانواده‌ی خودشون و یکی از طبق‌ها رو برداشت. داشتم به باوان نگاه می‌کردم که ناخوداگاه چشمم به نفس افتاد که داشت بین جمعیت رو نگاه می‌کرد.

لب‌هام رو از حرص بهم چسبوندم و از تو با دندون فشارشون دادم. اصلا دلم نمی‌خواست نگاهشرو دنبال کنم، چون می‌دونستم قراره به کی برسه.

سرمو چرخوندم که حواسم پرت شه و با دیدن شادمهر که با قیافه‌ای کاملاً جدی از کنارم رد شد و رفت سمت خانواده‌ی هستی، کاملا حس مزخرف قبلیم رو فراموش کردم.

با تعجب نگاهش کردم و سوالم رو به زبون آوردم.

ـ این دیگه چیکار می‌کنه؟

شادمهر با نیش باز برگشت سمتم و گفت: اومدم طبق ببرم دیگه!

علی هم که انگار نمی‌خواست از قافله عقب بمونه، رفت سمت خانواده‌ی نیکان و یه طبق برداشت.

وقتی کنار باوان ایستاد، باوان زد زیر خنده و گفت: تو دیگه چرا اومدی؟

علی هم با غرور گفت: برای حمایت از داماد اومدم، اون بچه چرا اومده؟

شادمهر از این طرف جواب داد.

ـ منم برای حمایت از عروس اومدم.

علی با یه لحن مسخره گفت: اوسکل تو فامیل داماد حساب می‌شی.

شادمهر شونه‌ی بالا انداخت.

- دوست هستی هم هستم، اصلا به تو چه... کم مونده بود زبونم بگیره. چقدر سخت بود.

صدای خنده‌ی همه بلند شد، حتی نیکان هم خندید و سرش رو تکون داد.

هستی هم با دیدن شادمهر و علی که با اون لباس‌های رسمی که طبق دست گرفته بودن، دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا صدای خنده‌ش بلندتر نشه.

فضای باغ پر شده بود از خنده و دست زدن، من هم لبخند زدم...

واقعاً صحنه‌ی خنده‌داری بود اما چند ثانیه بعد، نگاهم روی مهتاب ثابت موند.

از بین جمعیت جلو اومد. همه کم‌کم براش جا باز کردن و نگاه‌ها سمتش رفت.

یه جعبه‌ی کوچیک و شیک توی دستش بود.

با لبخند روبه‌روی هستی ایستاده و گفت: خوشبخت بشید الهی.

با دیدن این صحنه لبخند روی لبم بود اما یه چیزی ته دلم درد گرفت.

هستی با ذوق نگاهش کرد و تشکر کرد که مهتاب جعبه رو باز کرد و یه گردنبند طلای خوشگل بیرون آورد بعد دور گردن هستی انداخت و صورتش رو بوسید.

ـ چشمت روشن باشه مادر.

هستی با ذوق دستش رو روی گردنبند گذاشت.

ـ خیلی ممنونم مامان مهتاب، زحمت کشیدین.

- به خوشی استفاده کنی دخترم.

واقعاً براشون خوشحال بودم.

هم هستی و هم نیکان لیاقت خوشبختی رو داشتن.

اما...

چرا من نداشتم؟

حسودی نمی‌کنم بهشون، ولی حسرت می‌خورم...

منم می‌تونستم با نیوان ازدواج کنم...

منم می‌تونستم عروسی کنم...

منم می‌تونستم...

مادر بشم.

اگه امیرعلی اون شب نمی‌اومد کمپ.

هیچ‌وقت نمی‌تونم ببخشمش چون هر طور که فکر می‌کنم اگه اون نبود، همه چیز درست و خوب پیش می‌رفت.

نه...

قرار نبود امشب خودمو با "اگه" ها عذاب بدم.

زندگی من دیگه اون چیزی نبود که قرار بود باشه و من دیگه قرار نبود کنار نیوان باشم...

قرار نبود عروس مهتاب و کاوه باشم...

قرار نبود بخشی از اون خانواده باشم...

دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و آروم نفس کشیدم بعد لبخند زدم و همراه بقیه دست زدم.

مهتاب حنا رو با سکه کف دست هستی و نیکان گذاشت. هنوز دستش رو پایین نیاورده بود که علی از بین جمعیت با صدای بلند شروع کرد به خوندن.

ـ امشب حنا می‌بندیم!

چند نفر با خنده برگشتن سمتش.

علی طبق رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه‌ش ریتم می‌گرفت و همزمان با موسیقی، شروع کرد به قر دادن.

ـ به دست و پاش می‌بندیم!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و همون لحظه شادمهر از این طرف جوابش رو داد.

ـ اگر حنا نباشه...

علی برگشت سمتش و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد که شادمهر با یه لبخند شیطنت‌آمیز ادامه داد: آب طلا می‌بندیم!

بعد طبقش رو بالا گرفت و با ریتم موسیقی شروع کرد به رقصیدن.

علی طبق رو داد دست یکی از دخترها و دو دستش رو بالا برد.

شادمهر هم طبقش رو کنار گذاشت و اومد وسط.

همین که دوتایی روبه‌روی هم قرار گرفتن، صدای تشویق و سوت مهمونا بلند شد.

علی با همون قیافه‌ی شیطونش شروع کرد به قر دادن و شادمهر هم بلافاصله باهاش هماهنگ شد.

علی با صدای بلند خوند.

ـ امشب حنا می‌بندیم!

شادمهر یه قدم جلو اومد و همین‌طور که کمرشو تکون می‌داد، جواب داد.

ـ به دست و پاش می‌بندیم!

علی موهای نداشته‌ش رو تو هوا تکون داد.

ـ اگر حنا نباشه...

شادمهر با خنده به خودش اشاره کرد و با صدای بلند ادامه داد: آب طلا می‌بندیم!

صدای خنده و هلهله کل باغ رو برداشت.

هستی از شدت خنده سرش رو روی شونه‌ی نیکان گذاشته بود.

بعد هر دو با هم، وسط خنده‌ی مهمونا و صدای دست و سوت، آخرین حرکتشون رو با یه قر محکم تموم کردن.

صدای تشویق جمعیت بلند شد.

همراز و باوان از خنده نمی‌تونستن درست بایستن. حتی مهتاب هم با خنده سرش رو تکون می‌داد.

علی نفس‌نفس‌زنان دستش رو روی شونه‌ی شادمهر گذاشت و گفت: خب؟

شادمهر که هنوز می‌خندید چشمک زد.

ـ خب چی؟

ـ قبول کردی باختی؟

شادمهر ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: رقص رو که نه ولی قلبم رو باختم بهت!

و دوباره صدای خنده‌ی جمعیت بلند شد.

--- فصل 174 ---

___ ___ ___

نیوان:

شادمهر و علی بالاخره دست از آبروریزی برداشتن و نشستن. خانوما هم طبق‌های هدیه رو روی میز اصلی برگردوندن...

این وسط من فقط به یارا نگاه می‌کردم که فقط با لبخند به خنده و ذوق همراز و باوان نگاه می‌کرد.

اون یارایی که من می‌شناختم الان باید می‌رفت کنار بقیه و با هم هستی رو اذیت می‌کردن... مثل همیشه، اما انگار هم ظاهرش، هم رفتارش تغییر کرده.

ناخوداگاه اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و یه فکر مثل خوره افتاد به جونم...

یعنی ممکنه حسش به منم تغییر کرده باشه؟

یا حتی...

دیگه هیچ حسی نداشته باشه.

شاید اون یک سال برای من فقط یک سالِ انتظار بود، ولی برای یارا یک سالِ فراموش کردن.

دستم رو روی صورتم کشیدم و آروم نفس کشیدم.

نه...

نباید دوباره دنبال چیزی بگردم. اگه یارا هنوز منو بخواد، خودش برمی‌گرده.

اما برنگشت...

یک سال گذشت و نیومد.

پس شاید واقعاً باید قبول می‌کردم که چیزی بین ما تغییر کرده.

نگاهم دوباره رفت سمتش.

کنار همراز و باوان ایستاده بود و با لبخند به حرف‌هاشون گوش می‌داد ولی اون لبخند مثل قبل نبود.

حتی توی نگاهش هم یه چیزی بود که نمی‌فهمیدم.

خستگی؟

غم؟

تنهایی؟

یا شاید من زیادی دارم دنبال معنی می‌گردم؟

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت آقاجون برگشتم که کنار چند نفر از مردای فامیل ایستاده بود. عمو هم کنارش بود.

آروم و محکم قدم برداشتم و وقتی نزدیکشون شدم، آقاجون با دیدنم دستش رو روی عصاش جابه‌جا کرد.

ـ کجایی تو پسر؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: همین اطراف بودم.

اخم کرد و با ابرو به نیکان اشاره کرد.

ـ این داداشت هم که از وقتی داماد شده، دیگه آدم حسابمون نمی‌کنه.

نگاهم رفت سمت نیکان و جواب دادم.

ـ شما که خودتون می‌دونید نیکان همیشه همین بوده.

عمو خندید و دست به سینه ایستاد.

ـ تازه امشب خوبه. چند ساعت دیگه معلوم نیست چه بلایی سرمون بیاره.

آقاجون هم زیر لب خندید.

ـ خوبه مرد باید این‌جوری باشه.

لبخند کوتاهی زدم و سعی کردم تیکه‌ای که بهم انداخت رو جدی نگیرم.

چند لحظه درباره‌ی نیکان و مراسم حرف زدیم و همه‌چیز عادی بود تا اینکه نگاه آقا جون از روی شونه‌م رد شد.

لبخند روی لبش محو شد و چشم‌هاش روی نقطه‌ای پشت سر من ثابت موند.

ـ اینو کی راه داده اینجا؟

ابروهام یکم جمع شد و برگشتم سمت جایی که نگاه می‌کرد.

با دیدن یارا، دستم ناخودآگاه مشت شد. انگار امشب قرار نیست آروم تموم بشه.

سعی کردم صدام آروم به نظر برسه وقتی گفتم: دوست هستیه، اون دعوتش کرده.

اول چیزی نگفت فقط با اخم نگاهش کرد.

ـ به چه حقی اومده جایی که ما هستیم؟

نفسم رو کوتاه دادم بیرون و دستم رو کنار بدنم مشت کردم.

ـ اومده چون دعوت شده.

نگاهش روی من تیز شد.

ـ تو نمی‌فهمی چی می‌گم یا خودتو به نفهمی زدی؟

فکم سفت شد و گفتم: کاملاً می‌فهمم.

عصاش رو کوبید به زمین و با خشم خیره شد بهم.

ـ بعد از اون همه اتفاق، هنوزم داری ازش دفاع می‌کنی؟

نگاهم رو ازش نگرفتم و جواب داد.

ـ من از یارا دفاع نکردم.

ـ پس این چیه؟

عصاش رو کمی بلند کرد و سمت یارا گرفت.

ـ همین که هنوز اسمش رو میاری هم زیادیه.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ آقا جون، اون فقط اینجا مهمونه.

ـ مهمون؟ کسی که اون روز جلوی همه آبروی خاندان رو برد، نمی‌تونه تو مراسم نوه‌ی من مهمون باشه.

دیگه حالتام رو نمی‌تونستم کنترل کنم. این دیگه چیزی نبود که بتونم در برابرش ساکت بمونم.

ـ یارا آبروی کسی رو نبرد حتی برعکس کاری کرد که روی واقعی آدمایی که کنارتون بودن رو ببینید.

آقاجون نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت: تو همیشه وقتی پای این دختر وسط میاد، عقل از سرت می‌پره.

منم لبخند تلخی زدم وگفتم: شاید چون شما همه چیز رو می‌خواید فدای آبرویی کنید که با یه حرف و یه رفتار اشتباه از بین میره.

چشم‌هاش تنگ شد.

ـ حواست باشه با کی حرف می‌زنی.

ـ حواسم هست.

عمو با تعجب نگاهش رو بین ما می‌چرخوند، اما جرئت نمی‌کرد چیزی بگه.

آقاجون با صدای پایین‌تری گفت: هنوز هم فکر می‌کنی اون دختر ارزش این همه بی آبرویی رو داره؟

نگاهم برای لحظه‌ای رفت سمت یارا که هنوز بی‌خبر از همه‌چیز، کنار همراز ایستاده بود.

سرمو برگردوندم سمت آقا جون و گفتم: ترجیح میدم بین این آبرویی که شما می‌گید و دختری که براش احترام قائم، گزینه‌ی دوم رو انتخاب کنم.

ـ بازم می‌خوای انتخابش کنی؟

با خشم خندید.

ـ این دختره همونی نیست که یک ساله بخاطر رفتنش خودتو داغون کردی؟

فکم رو به هم فشردم.

ـ زندگی من، تجربه‌ی من و انتخاب‌هام به خودم مربوطه و هیچ احد و ناسی حق نداره توش دخالت کنه و راجبش نظر بده، مخصوصا شما آقاجون.

صدام پایین بود ولی هر کلمه رو واضح گفتم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار همین جمله بیشتر از هر چیزی حرصش داده بود.

ـ پس هنوز هم طرف اون دختری؟

ـ طرف کسی جز خودم نیستم.

همون لحظه صداش بلند شد و عمو رو مخاطب قرار داد.

ـ کیوان.

عمو بلافاصله برگشت سمتش.

ـ بله؟

ـ به یکی بگو این دختر رو از اینجا بیرون کنه.

عمو لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش بین من و پدرش چرخید.

ـ ولی بابا...

ـ گفتم بیرونش کنید!

این بار صداش اون‌قدر بلند شد که چند نفر از اطراف هم برگشتن سمت ما.

دستام رو مشت کردم و یک قدم جلو رفتم. عمرا بذارم همچین بی احترامی بهش کنن.

ـ اون هیچ‌جا نمی‌ره.

آقاجون از جاش بلند شد و با خشم یه قدم به سمتم اومد.

ـ چی گفتی؟

صاف ایستادم و کاملا جدی نگاهش کردم.

ـ گفتم نمی‌ره.

ـ تو به چه حقی رو حرف من حرف میاری؟

ـ به همون حقی که شما تصمیم می‌گیرید غرور یه دختر رو وسط مهمونی دوستش خورد کنید.

عصبانیتش رو با فشار دادن دستش روی عصا کنترل کرد.

ـ تو بازم داری به خاطر اون دختر منو زیر سوال می‌بری!

سرم رو کمی تکون دادم

ـ نه. فقط این بار نمی‌ذارم شما آبروی اون رو ببرید.

چشم‌هاش از خشم برق زد.

ـ نیوان!

قبل از اینکه چیزی بگه، صدای شادمهر از پشت سرمون بلند شد.

ـ آقا جون...

همه برگشتیم سمتش که شادمهر آروم جلو اومد و درست کنار من ایستاد.

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و مستقیم به آقاجون نگاه کرد.

ـ فکر کنم این‌بار بهتره شما تمومش کنید.

آقاجون با اخم دستشو تکون داد و گفت: تو دخالت نکن بچه.

شادمهر لبخند کوتاهی زد.

ـ اتفاقاً دخالت می‌کنم.

نگاهش رو سمت یارا چرخوند و دوباره به آقاجون نگاه کرد.

ـ چون اون دختر فقط دوست من نیست، مثل خواهر بزرگ‌ترمه و نمی‌ذارم کسی از اینجا بیرونش کنه.

آقاجون با حرص خندید.

ـ خواهرته؟

ـ بله.

ـ تو از کی تا حالا خواهر پیدا کردی؟

شادمهر لبخند کجی زد و گفت: از همون وقتی که بعضی‌ها یادگرفتم یسریا می‌تونن هیچ نسبتی باهات نداشته باشن ولی از هم‌خون‌هات بیشتر کنارت باشن.

ابروهای آقاجون بالا رفت.

ـ داری این‌چیزا رو به من یاد میدی؟

شادمهر این بار لبخندش رو جمع کرد و گفت: نه آقاجون. دارم می‌گم اگه قراره آبرو داری کنیم، اول باید حرمت مهمون رو نگه داریم.

نگاه آقاجون بین من و شادمهر چرخید.

یه نوه و یه نتیجه...

هر دوتا روبه‌روش...

عصاش رو محکم روی زمین زد و با عصبانیت بهمون نگاه کرد.

ـ هر غلطی می‌خواید بکنید.

و بدون اینکه دوباره نگاهمون کنه، به سمت دیگه‌ی باغ رفت.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم و نفسم رو آروم بیرون دادم.

شادمهر آروم با آرنج زد به بازوم و گفت: خوب بود؟

با اخم نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ چی؟

چشمک زد و نیشش رو باز کرد.

ـ دفاع کردنم دیگه.

پوزخند زدم و گفتم: بد نبود.

با دستش گرد و خاک خیالی رو از روی شونه‌ام تکوند.

ـ پس یه شام مهمون تو.

ـ تو دیگه خیلی رو داری.

شونه‌اشو بالا انداخت و گفت: نوه‌ی خسروخانم ها، باید حقمو از زندگی بگیرم دیگه.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

ـ تو فقط بلدی از موقعیت سوءاستفاده کنی.

ـ خب وقتی موقعیت خوب باشه، چرا استفاده نکنم؟

سرم رو نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

لبخندم هنوز گوشه‌ی لبم بود که نگاهم افتاد سمت نیکان و هستی.

چند نفر از بزرگ‌ترها هنوز دورشون بودن و هرکدوم مشغول تبریک گفتن بودن.

ـ من برم به این دوتا هم تبریک بگم.

شادمهر سرش رو تکون داد.

ـ برو، منم یه سر میرم پیش علی.

"باشه" گفتم و ازش جدا شدم. آروم به سمت نیکان و هستی رفتم.

وقتی بهشون رسیدم، دستم رو روی شونه‌ی نیکان گذاشتم.

ـ مبارک باشه داداش.

نیکان با لبخند بلند شد که یه دستم رو باز کردم و نیکان خودشو تو بغلم انداخت.

ـ نوکرتم داداش.

یکم بعد ازش جدا شدم و رو به هستی گفتم: به توام تبریک می‌گم زنداداش.

هستی خندید و با شیطنت گفت: ممنونم برادر شوهر عزیزم.

جعبه‌ی هدیه‌ای که براشون خریده بودم رو از جیب کتم در آوردم و سمتشون گرفتم.

ـ اینم هدیه‌ی من.

نیکان جعبه رو گرفت و با تعجب نگاش کرد.

ـ این دیگه چیه؟

ـ بازش کن می‌فهمی.

هستی بازش کرد و با دیدن اون دستبند طلای ست که براشون خریده بودم، ذوق کرد و گفت: وای مرسی، لازم نبود.

لبخند کوتاهی زدم.

ـ قابلتون رو نداره.

با اومدن چند نفر دیگه، من چند قدم ازشون فاصله گرفتم.

خواستم برم یه جای دیگه که از شلوغی دور بشم اما فقط چند قدم برداشته بودم که چشمم افتاد به صحنه‌ای که برای بار دوم اعصابم رو بهم ریخت.

اون مرتیکه سامان باز کنار یارا ایستاده بود و داشت باهاش حرف می‌زد، یارا هم بهش گوش می‌داد.

دستم رو مشت کردم.

چرا هر بار که نگاهم سمت یارا می‌ره، این باید کنارش باشه؟

بدون اینکه بخوام، دقیق‌تر بهش خیره شدم. قدش بلند بود، مرتب لباس پوشیده بود و از اون مدل آدمایی به نظر می‌رسید که وقتی وارد جایی می‌شن، لازم نیست برای دیده شدن کاری کنن.

خب...

درکل بد نبود.

همین فکر باعث شد اخمم بیشتر بشه.

چون نمی‌دونستم دقیقاً از چی ناراضی بودم؟

اینکه خوش‌قیافه بود؟

اینکه اعتمادبه‌نفس داشت؟

یا اینکه یارا هم این چیزها رو می‌بینه؟

اخمم بیشتر شد و نگاهم رو ازشون گرفتم، اما چند ثانیه بعد دوباره برگشتم سمتشون.

نگاهم رفت سمت یارا که داشت لبخند می‌زد. فکم از حرص منقبض شد.

آخه چرا باید کنار اون مردک لبخند می‌زد؟

دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم و چند ثانیه دیگه صبر کردم اما وقتی دیدم سامان یکم به سمت یارا خم شد تا چیزی بگه، رد دادم...

دیگه نمی‌تونستم ساکت بمونم و هیچ کاری نکنم. راه افتادم و رفتم سمتشون.

وقتی رسیدم، سامان داشت چیزی می‌گفت که پریدم وسط حرفشون و گفتم: فکر کنم صداتون خیلی آرومه که باید این‌قدر نزدیک وایسید.

با مکث برگشت سمتم و اخم کم رنگی کرد.

آخه این بچه خوشگل رو چه به رقابت با من؟

عجب گیری افتادما...

یارا اول با تعجب نگاهم کرد و بعد اخماش رفت توهم.

- شما؟

کوتاه نگاهش کردم و با یه لبخندی که خیلی سعی کردم حرصم رو نشون نده، دستم رو جلو بردم.

ـ نیوانم، برادر داماد.

لبخند نسبتا جذابی زد و دستم رو گرفت.

ـ عه جدی؟ خیلی خوشبختم. منم سامانم، نوه‌خاله‌ی عروس.

ـ همچنین.

دستشو ول کردم و خیلی عادی نگاهمو چرخوندم سمت یارایی که با عصبانیت نگاهم می‌کرد.

همین نگاه‌های عصبیش بود که بیشتر حرصم می‌داد. انگار خیلی ناراحت بود که حرف زدن با این مردک رو قطع کردم، ولی به خودش مربوطه چون دیگه نمی‌تونم یه گوشه وایستم و ببینم هر نَر خری بیاد سمتش و باهاش گرم بگیره.

یه چشمک کوتاه بهش زدم و سرمو تکون دادم.

- چیه عزیزم مشکلی داری؟

یارا با حرص چشماشو بست.

- نیوان، بسه.

سامان با کنجکاوی نگاهش رو بین ما چرخوند و پرسید.

ـ شما همو می‌شناسید؟

لبخند کجی زدم و گفتم: یه آشنایی کوچیکی داریم.

یارا فوری نگام کرد و با چشمای ریز شده گفت: آشناییت کوچیک؟

بر خلاف میلم سرمو تکون دادم.

- آره دیگه، کوچیک.

تک خنده‌ی حرصی زد و اونم سرشو تکون داد و برگشت سمت سامان.

ـ آره، سامان جون خیلی کوچیکه. اصلاً نیازی به گفتنش نیست.

با شنیدن حرفش لبخندم محو شد. این الان گفت سامان جون؟

به این نخاله گفت جون؟

بلند خندیدم و کف دستم رو کوبیدم به میز که سامان بیشتر متعجب شد ولی یارا از جاش تکونم نخورد.

- انگار خیلی باهم صمیمی هستین هوم؟

سامان نگاه گیج شده‌ش رو بینمون چرخوند و با مکث گفت: خب... فکر کنم آره.

کامل چرخیدم سمتش و پرسیدم

ـ گفتی نوه‌خاله‌ی هستی دیگه، درسته؟

ـ بله.

ـ پس چرا من تا حالا ندیدمت؟

لبخند کوتاهی زد و گفت: زیاد ایران نبودم ولی اگه برنامه‌هام جوری که می‌خوام پیش بره، موندگار می‌شم و بیشتر می‌بینم همو.

سرم رو تکون دادم.

ـ آهان، بله معلومه.

دوباره خواستم چیزی بگم که یارا زودتر رو به سامان گفت: شما برو، من بعداً میام.

سامان یکم سوالی نگاش کرد بعد لبخند زد.

ـ باشه.

رو به من هم سری تکون داد.

- از آشنایی باهات خوشحال شدم نیوان جان، می‌بینمت.

وقتی جوابی از من نگرفت، خودش رفت.

منم چند ثانیه رفتنش رو نگاه کردم بعد برگشتم سمت یارا و پرسیدم.

ـ چرا فرستادیش؟

یارا با حرص جلوتر خم شد و گفت: چون می‌خواستی تا صبح همین‌جا نگه‌اش داری و باهاش درباره‌ی شجره‌نامه‌ش حرف بزنی.

پوزخند زدم و گفتم: من فقط یه سؤال پرسیدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ آره، فقط یه سؤال پرسیدی.

دست به سینه شد و ادامه داد: ولی یه کم زیادی کنجکاو شدی راجبش.

نگاهش کردم و خیلی عادی شونه‌م رو بالا انداختم. البته تو ظاهر عادی بود چون از درون داشتم اون مرتیکه رو تیکه تیکه می‌کردم.

ـ شاید.

ابروهاش رو انداخت بالا و حرفم رو تکرار کرد.

ـ شاید؟

ـ آره.

مکث کردم و بعد پرسیدم.

ـ زیاد میاد پیشت؟

یارا چند لحظه نگام کرد و حس کردم داره جلوی لبخندش رو می‌گیره.

ـ آره یه جورایی.

ـ آهان.

سرم رو تکون دادم.

ـ خوبه.

گوشه‌ی لبش یکم بالا رفت و پرسید.

ـ چی خوبه؟ اگه چیزی می‌خوای بگی، بگو.

لبخند کوتاه و حرصی زدم و گفتم: فقط امیدوارم انتخابت درست باشه.

چشم‌هاش برای لحظه‌ای ثابت موند.

ـ چه انتخابی؟

ـ هیچی.

قبل از اینکه بیشتر از این حرف بزنم، برگشتم ولی فقط چند قدم که دور شدم، همون یه کلمه دوباره توی سرم چرخید.

"آره، یه جورایی..."

یه جورایی یعنی چی؟

یعنی زیاد می‌اومد؟

یعنی باهم در ارتباط بودن؟ یا...

دستمو محکم روی صورتم کشیدم.

اصلاً به من چه؟

یه سال بود که یارا دیگه بخشی از زندگی من نبود. حداقل این‌جوری به زبون می‌آوردم...

اما حالا، فقط فکر اینکه شاید یه مرد دیگه بخواد وارد زندگی‌ش بشه، این‌قدر داشت دیوونه‌م می‌کرد.

قدم‌هام کند شد.

شاید واقعاً وقتش رسیده بود قبول کنم که یارا دیگه قرار نیست منتظر من بمونه.

یک سال گذشته بود...

یک سالی که من با خواست خودم تو زندگیش نبودم.

پس اگه حالا یکی دیگه می‌خواست وارد زندگیش بشه، حق نداشتم جلوی هیچ‌چیز رو بگیرم...

حق نداشتم حسادت کنم...

حق نداشتم عصبانی بشم...

حق نداشتم حتی از فکر کردن به آینده‌ای که توش یارا کنار یه مرد دیگه بود، قلبم درد بگیره...

اما برای اولین بار، از خودم پرسیدم...

اگه واقعاً دیگه دیر شده باشه چی؟

اگه کسی که قراره یارا رو از من بگیره، سامان نباشه...

خودم باشم چی؟

مردی که یک سال پیش، خودش از زندگی اون دختر بیرون رفت.

****

--- فصل 175 ---

مراسم که تموم شد، آدم‌ها یکی‌یکی از هم جدا شدن و هرکس سوار ماشین خودش شد.

باوان و شادمهر و علی باهم بودن و می‌خواستن باوان رو برسونن خونه‌ی همراز، نیکان هم هستی رو می‌رسوند.

امشب اصلا سوران نیومد پیشم و همین خیلی برام عجیب بود. حتی وقتی اومد و بهم گفت که برای خوابیدن برم خونه‌اش هم سریع نگاهش رو گرفت و رفت.

یعنی ممکنه بخاطر یارا باشه؟

حالا شب که رفتم پیشش می‌فهمم دردش چیه.

سرمو خیلی کوتاه تکون دادم سمت ماشینم رفتم. امشب به اندازه‌ی کافی از مغزم کار کشیده بودم.

در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم.

چند دقیقه بعد، مامان و بابا هم سوار شدن. بابا کنارم نشست و مامانم صندلی عقب رو گرفت.

نفس کوتاهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم.

صدای موتور توی سکوت شب پیچید و بعد، آروم از جلوی باغ دور شدیم.

چند دقیقه‌ای هیچ‌کس حرف نزد. نه من حوصله‌ی حرف داشتم، نه اون‌ها چیزی گفتن ولی می‌دونستم این سکوت زیاد دووم نمیاره.

مامان آروم صدام زد.

- نیوان...

نگاهم روی خیابون بود و جواب دادم.

ـ جانم؟

یکم جلوتر اومد. چند بار خواست چیزی بگه اما مردد بود. انگار نمی‌دونست بگه یا نگه.

آخرش خیلی آروم پرسید.

ـ هنوزم نمی‌خوای...

حرفش رو نصفه گذاشت. لازم هم نبود ادامه بده چون می‌دونستم منظورش چیه.

دستم رو روی فرمون محکم‌تر کردم و گفتم: اگه منظورت یاراست، نه.

بابا از عقب گفت: پس واقعا برات تموم شد؟

لبخند کوتاه و بی‌جونی زدم.

ـ آره.

دو حرف... فقط همین.

ولی پشت همین دوتا حرف، چیزی بود که هیچ‌کدومشون نمی‌دیدن. یا شایدم می‌دیدن و نمی‌خواستن به روشون بیارن.

از روزی که گفتم بره، هر بار اسمش توی ذهنم می‌اومد، خودم مجبورش می‌کردم عقب بره.

هر بار دلم می‌خواست بدونم کجاست، با کیه، حالش چطوره، شب‌ها راحت می‌خوابه یا نه...

به خودم یادآوری می‌کردم که اون تصمیمش رو گرفته.

اون بعد از همه‌ی چیزهایی که بینمون گذشته بود، رفت و من مونده بودم با یه خونه‌ی ساکت و خالی...

کلی خاطره که قصد نداشتن از من جدا بشن.

من هنوز دوستش داشتم...

دلم برای صدای خنده‌هاش تنگ شده...

هنوز بعضی شب‌ها ناخودآگاه از خواب می‌پرم و برمی‌گردم تا بغلش کنم اما می‌بینم جاش خالیه...

اما دوست داشتن همیشه به معنی برگشتن نیست.

بعضی آدم‌ها رو ممکنه دوست داشته باشی ولی باید برای همیشه ازشون دور بمونی چون اگر یک‌بار دیگه سمتشون بری، ممکنه چیزی ازتون باقی نمونه.

مامان آهی کشید و گفت: من فقط می‌خوام تو خوشبخت بشی پسرم.
میخوام ازدواج کنی و بی‌خیال زندگی قبلیت بشی تا بازم حالت خوب بشه.

از آینه نگاهش کردم و آروم پلک زدم.

ـ می‌دونم.

مامان چیزی نگفت، بابا هم ساکت موند.

ـ شما هرکاری دوست داری بکن مامان. دنبال دختر بگرد، با هرکی خواستی حرف بزن... ولی من اگه نخوام، هیچ‌کدومش اتفاق نمی‌افته.

لحنم اون‌قدر جدی بود که مامان با تعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: پامم تو خونه‌ی کسی برای خواستگاری نمی‌ذارم، فقط چون شما فکر می‌کنین باید دوباره ازدواج کنم.

ـ نیوان...

ـ من هنوز آمادگی این چیزا رو ندارم.

بابا آروم گفت: دیگه کسی مجبورت نمی‌کنه.

نگاهم رو دوباره به جاده دادم.

ـ پس بذارید همین‌طور بمونه.

مامان با ناراحتی سرشو تکون داد و گفت: باشه.

سکوت دوباره برگشت، فقط این بار سنگین‌تر بود.

بعضی حقیقت‌ها رو اگر به زبون بیاری، دیگه نمی‌تونی وانمود کنی که تمام شده و منم باید وانمود می‌کردم.

برای خودم، برای خانواده‌م، برای یارا.

اون برای من تمام شده بود...

باید تمام شده می‌بود.

حتی اگر هر بار که این جمله رو تکرار می‌کردم، قلبم بیشتر تیر می‌کشید.

****

جلوی در خونه‌ی شیوا که رسیدیم، شادمهر و نیکان و علی هم همون موقع رسیدن.

علی و شادمهر از ماشین پیاده شدن و اومدن سمتمون.

شادمهر با خنده گفت: به به چقدر مهمون داریم حیف جای مامان بزرگم خالیه.

رفت سمت در خونه‌اشون و با کلید بازش کرد که پرسیدم.

- آقا مصعود بهتر نشده؟

شادمهر درو باز کرد تا مامان و بابام برن داخل، بعد جواب منو داد.

- داره رو پا می‌شه دیگه، تا عروسی می‌رسونن خودشون رو.

علی از اون سمت با خنده گفت: البته اگه امشب بخاطر اینکه به مراسم حنابندون نیکان نرسیده، یه پس عمو مصعود رو نزده باشه.

نیکان و شادمهر هم کنارش زدن زیر خنده ولی من فقط لبخند رو لبم نشست.

یه هفته‌ای شده که آقا مصعود بخاطر مشکلات گوارشی تو بیمارستان بستری بود و عمه ملوک هم مراقبش بود، برای همین نتونست امشب بیاد.

شادمهر یه چشمک بهم زد.

ـ نیوان، تو هم میای خونه‌ی سوران دیگه؟

سویچ ماشینمو دور انگشتم چرخوندم و گفتم: آره.

شادمهر زد روی شونه‌ی علی و گفت: پس امشب خونه‌ی سوران به خوابگاه پسرونه ارتقاء پیدا می‌کنه.

همون لحظه یه دست اومد و کوبیده شد به پس کله‌ی شادمهر که مثل گربه پرید هوا و با بغض ساختگیش گفت: کتک مامان گلِ، هرکی نخوره خلِ.

از پشت سرش شیوا، مامانش بیرون اومد و دست به کمر نگاهش کرد.

- عروسمو کجا بردی کره خر؟

شادمهر با ناراحتی گفت: بردم پیش همراز، می‌خواستن تا صبح غیبت کنن. برو عروستو دعوا کن که پسرتو ول کرده، به من چیکار داری؟

شیوا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- عروس قشنگم حتما دلش خواسته. نبینم پررو بازی دربیاری‌ها؟

یه سرفه‌ی الکی کردم که توجه‌اش به ماهم جلب شد و با ذوق اومد سمتمون.

- وای وای ببین کیا اومدن... چطورین فک و فامیل؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: چطوری دختر عمه؟

به سرتا پام نگاه کرد.

- من که خوبم ولی انگار تو خوب نیستی پسردایی.

- نه بابا خیلیم خوبم.

ادای منو در آورد و گفت: آره جون خاله ات.

بعد منو رو کرد و به نیکان نگاه کرد.

- نیکان جون بازم تبریک می‌گم، چه عروس خوشگلی آوردی برامون ها... فقط حلال کن دیگه تا آخرش نموندم. دیگه سن و سالی ازم گذشته حوصله سر و صدا ندارم.

نیکانم با لبخند جوابش رو داد.

- نه بابا این چه حرفیه. بازم دمت گرم کنارمون بودی.

شیوا به علی نگاه کرد و با انگشت نشونش داد.

- عه علییی.

علی با خنده گفت: سلام شیوا جون.

شیوا هم خندید و یکی محکم زد رو شونه اش که علی از دید کبود شد.

- آخ چه دست سنگینی داری بانو.

شیوا با افتخار گفت: چی‌فکر کردی؟ باشگاه می‌رما.

بعد برگشت سمت همه‌امون و گفت: حالا چرا عین علف های هرز جلو در سبز شدین؟ بیاین بالا دیگه.

شادمهر دستشو روی شونه‌ی مادرش گذاشت.

- چون قراره بریم خونه‌ی سوران بخوابیم مامی جون.

شیوا سری تکون داد و گفت: خب پس برید دیگه یه ساعته منو اینجا معطل کردین، دایی و زندابیم بالا تنهان. سلام منم برسونید.

باهاش خداحافظی کردیم، بعد هرکدوم سوار ماشین خودمون شدیم و راه افتادیم.

این بار تنها بودم و با هر کیلومتری که از خونه‌ی شیوا دورتر می‌شدم، دوباره همون فکر لعنتی برگشت.

فرمان رو محکم‌تر گرفتم.

نه...

دیگه نه.

من خودم انتخاب کرده بودم که تمومش کنم پس باید تا آخرش می‌رفتم.
حتی اگر ته این جاده، فقط خودم مونده باشم.

—— —— ——

یارا:

با صدای بلندی که از کنار گوشم بلند شد، با حرص بالش رو روی صورتم گذاشتم.

ـ یاراااا!

چشم‌هام رو محکم‌تر بستم.

نه...

من این صدا رو نمی‌شناختم. یا بهتر بود بگم نمی‌خواستم بشناسم.

ـ یاراااااا!

بالش رو از روی صورتم برداشتم و با صدای خواب‌آلود غر زدم.

ـ هان؟ چته؟!

وقتی صدایی ازش درنیومد چشم‌هام رو باز کردم.

هستی وسط اتاق ایستاده بود.

همراز کنار رگال لباسام ایستاده بود و داشت لباس‌هام رو یکی‌یکی از چوب لباسی بیرون می‌کشید.

باوان هم روی زمین نشسته بود و یه ساک بزرگ جلوی پاش بود و با دقت داشت وسایل مختلفی توش می‌چپوند.

چند ثانیه فقط با تعجب نگاهشون کردم.

ـ شما اینجا چه غلطی می‌کنین؟

هستی با ذوق دست زد و گفت: صبح بخیر خوشگله!

ـ صبح بخیر... ولی میشه بدونم دلیل حضورتون تو اتاق من چیه؟

همراز بدون اینکه حتی سرش رو بلند کنه گفت: داریم زندگیتو جمع می‌کنیم.

اخمام رفت توهم.

ـ چی؟

باوان یه شونه از کنار تخت برداشت و انداخت توی کیف.

ـ زندگیتو جمع می‌کنیم دیگه.

ـ چرا؟

هستی اومد سمت تخت و همون‌طور که نیشش باز بود، نشست کنارم.

ـ چون یه تصمیم خیلی مهم گرفتیم.

چشم‌هام رو ریز کردم.

ـ چه تصمیمی؟

همراز با هیجان گفت: تصمیمی که زندگی‌مون رو جلا میده.

باوان اضافه کرد.

ـ مخصوصاً زندگی تو رو.

نگاهم بین هر سه‌شون چرخید.

ـ من از این حرفاتون اصلاً حس خوبی نمی‌گیرم.

هستی دستم رو گرفت و با ذوق تکونش داد.

ـ من، همراز و باوان نشستیم با هم یه جلسه‌ی فوق‌محرمانه تشکیل دادیم.

ـ کِی؟

ـ دیشب.

ـ کجا؟

ـ توی اتاق همراز.

ـ مگه نیکان دیشب تورو نرسوند خونه‌اتون؟ چه چجوری از خونه‌ی همراز سر درآوردی؟

هستی یه لبخند شیطنت‌آمیز زد.

ـ تو وارد جزییات نشو بعدا می‌گم برات. الان همون‌طور که می‌دونی تا روز عروسیم سه روز مونده...

مکث کرد بعد با هیجان دست‌هاش رو به هم کوبید.

ـ ما هم تصمیم گرفتیم برای آخرین بار یه مسافرت مجردی دخترونه بریم!

چند ثانیه خیره نگاهش کردم بعد گفتم: نه.

هستی با تعجب پلک زد و پرسید.

ـ چی؟

ـ گفتم نه.

همراز گفت: همین؟

ـ آره.

باوان همون‌طور که داشت لوازم آرایشم رو جمع می‌کرد، مکث کرد و پرسید.

ـ چرا؟

شونه‌امو بالا انداختم و گفتم: چون حال ندارم.

همراز از کنار رگال اول رد شد و سرشو انداخت بالا.

ـ نظرت قابل قبول نیست چون دیشب رأی‌گیری کردیم.

ـ خب؟

نیشش رو باز کرد و گفت: خب به جمال نشسته‌ات سیسی جون، سه نفر از چهار نفر موافق بودن.

هستی با خنده سرشو تکون داد.

ـ دقیقا، پس سه به یک.

با اخم نگاهشون کردم.

ـ شماها دیوونه‌این.

هستی دستش رو دور شونه‌م انداخت.

ـ بله.

دستشو از دور شونه‌ام انداختم پایین و دوباره رو تختم دراز کشیدم بعد گفتم: من نمیام.

همراز: میای.

ـ نمیام.

هستی: میای.

بعد به زور دستمو کشید و بلندم کرد که با حرص صداش زدم.

ـ هستی...

خیلی عادی نگاهم کرد و اونم صدام زد.

ـ یارا.

کلافه گفتم: من واقعاً حال ندارم.

هستی این بار لبخندش کمی محوتر شد.

ـ می‌دونم.

همین دو کلمه باعث شد ساکت بشم. چند لحظه نگاهم کرد و ادامه داد: واسه همینه که می‌خوام بیای.

چیزی نگفتم که هستی دستم رو گرفت.

ـ فقط دو روز.

ـ هستی...

ـ دو روز فقط برای خودمون. نه حنابندون، نه عروسی، نه مهمون، نه حرف مردم، نه فکر کردن به فردا.

همراز از پشت سرمون گفت: نه فکر کردن به مردا!

هستی بالش رو سمتش پرت کرد.

ـ ایول دقیقاً!

همراز بالش رو گرفت و زد زیر خنده.

من هنوز مردد بودم چون واقعاً حوصله‌ی هیچ‌چیز رو نداشتم.

شب قبل هنوز مثل یه فیلم نصفه توی ذهنم پخش می‌شد و دلم نمی‌خواست از خونه بیرون برم.

ولی نگاه هستی و باوان و همراز جوری نبود که بتونم از زیرشون در برم...

انگار نمی‌تونستم نه بگم.

پس با اخم گفتم: کجا می‌خواین برین اصلاً؟

سه‌تاشون با هم لبخند زدن.

ـ چرا این‌طوری نگاه می‌کنین؟

باوان ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چون سورپرایزه.

ـ من سورپرایز دوست ندارم.

هستی از جاش بلند شد و گفت: فعلاً پاشو حاضر شو.

ـ من هنوز قبول نکردما.

هستی به زور بلندم کرد.

ـ نخیر عزیزم جواب مثبتت ثبت شد.

دست به کمر گفتم: توسط کی؟

ابروهاش رو با لبخند بالا انداخت.

ـ توسط من.

****

نیم ساعت بعد، هنوز داشتم غر می‌زدم ولی لباس پوشیده بودم و موهام رو مرتب کرده بودم.

حتی هستی به زور یه آرایش خیلی ساده هم روی صورتم نشونده بود.

وقتی از پله‌ها رفتیم پایین، مامان و بابام توی پذیرایی ایستاده بودن و با لبخند نگاهمون می‌کردن.

مامان دست به سینه گفت: می‌دونستم شما می‌تونید یارا رو از تختش جدا کنید.

با حرص الکی نگاهش کردم.

ـ آره تشویقشون کن، دخترت رو دارن می‌دزدن.

بابا با خنده گفت: حالا دخترمون رو سالم تحویلمون می‌دین یا باید زنگ بزنیم پلیس؟

هستی ساکم رو کشید و سویچش رو انداخت هوا و دوباره گرفتش.

- نگران نباش عمو رضا، دو روز دیگه برش می‌گردونیم.

بابا ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ دو روز؟!

هانیه با خنده گفت: چقدر کوتاه!

همراز سرخوش گفت: کوتاهه دیگه.

باوان هم با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

ـ از نظر روحی کوتاهه.

بابا بلند زد زیر خنده و مامان رفت سمت آشپزخونه.

ـ وایسین، حداقل چیزایی که جمع کردم براتون رو ببرید.

بلند گفتم: لازم نیست مامان یه چیزی می‌خوریم حالا...

صداش از آشپزخونه اومد.

ـ تو حرف نزن.

دخترا زدن زیر خنده که با چشمام براشون خط و نشون کشیدم.

چند دقیقه بعد مامان با چند تا ظرف غذا، خوراکی، میوه و کلی چیز دیگه برگشت.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ مامان! ما دو روزه می‌ریم میایم ها، نه دو ماه.

مامان یکی از کیسه‌ها رو گذاشت توی دستم و گفت: تو تنها که میشی معلوم نیست چی می‌خوری.

ـ مامان...

ـ اینم برای تو راه.

یکی دیگه داد دست باوان.

ـ اینم برای وقتی گرسنه شدین.

بابا که کنارمون بود گفت: بذار برن هانیه. با این حجم غذا، احتمالاً ماشین وسط راه پنچر می‌کنه.

همه زدن زیر خنده و منم فقط با لبخند سرمو تکون دادم.

مامان هانیه اومد سمتم، صورتم رو بوسید.

- خیلی مواظب خودت باش و خوش بگذرون.

با لبخند سرمو تکون دادم.

ـ چشم.

ـ هرجا رسیدین خبر بدین.

ـ چشم.

با بابامم خداحافظی کردم و همراه دخترا از خونه بیرون اومدم.

جلوی ماشین هستی ایستادم که همراز با ذوق گفت: خب... آماده‌این؟

نگاهی به هر سه‌شون انداختم.

ـ هنوز نمی‌خواین بگید کجا قراره بریم؟

هستی نشست پشت فرمون، عینک آفتابیش رو زد و با لبخند گفت: تو سوار شو بالاخره بهت میگیم.

باوان جلو نشست و من و همراز عقب جا گرفتیم.

هستی ماشین رو روشن کرد که همراز و باوان با هم گفتن: سفر شروع شد!

لبخند ناخواسته‌ای روی لبم نشست.

برای اولین بار از دیشب، ذهنم برای چند لحظه از همه‌چیز خالی شد.

از اتفاقات...

از خاطره‌ها...

از آدم‌هایی که نباید بهشون فکر می‌کردم...

شاید واقعاً به همین دو روز احتیاج داشتم.

هستی صدای ضبط رو بالا برد که همراز شروع کرد به خوندن و باوان هم باهاش همراه شد.

منم با لبخند کوچیکی که خودم هم نفهمیدم از کجا اومده بود، از شیشه بیرون رو نگاه می‌کردم.

نمی‌دونستم مقصدمون کجاست، فقط می‌دونستم این آخرین مسافرت مجردی هستی بود.

--- فصل 176 ---

ـ کی می‌خواید بهم اطلاع بدید که قراره کجا بریم؟

هستی بدون اینکه حتی نگاهم کنه، خیلی خونسرد گفت: می‌خوایم بریم رشت.

سرم رو با سرعت برگردوندم سمتش.

ـ چی؟ رشت؟!

همراز چهارزانو روی صندلی نشست و یه بسته چیپس باز کرد.

ـ بله خانومی، حالا یکم ریلکس کن.

باوان هم سرشو چرخوند سمتم با شیطنت و گفت: قراره بریم ویلای مامان هستی.

ابروهام بالا رفت.

ـ همون ویلایی که خاله و مامانش با ارث بابابزرگش خریدن؟

هستی سرشو تکون داد و گفت: بله خوشگلم، همون.

ـ خب چرا از اول نگفتین؟

لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

- چون اگه می‌گفتیم، احتمال داشت نیای. الان دیگه سوار شدی، راه فرارم نداری.

با حرص نگاهش کردم.

ـ شما سه نفر واقعاً مشکل دارین.

همراز بسته‌ی چیپس رو گرفت سمتم که یکی برداشتم.

هستی صدای ضبط رو بیشتر کرد و با آهنگ شروع کرد به خوندن.

من چیپسه رو خوردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

****

تقریباً وسط راه بودیم که صدای زنگ گوشی هستی بلند شد.

هستی نگاهی به صفحه انداخت و همون لحظه لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبش نشست.

ـ اوه...

سر همه‌مون رفت سمتش که با دیدن اسم نیکان، چشم‌هام گرد شد.

ـ نیکانه؟!

هستی گوشی رو جلوی صورتش گرفت و خیلی خونسرد گفت: بله، شوهر گرامی هستن.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ خب جواب بده دیگه!

هستی گوشی رو کمی بالا و پایین کرد و گفت: مشکل اینجاست یادم رفت بهش خبر بدم.

همراز و باوان همزمان دستشون رو زدن روی پیشونیشون.

با ناباوری نگاهشون کردم و پرسیدم.

ـ شما دوتا هم به سوران و شادمهر چیزی نگفتین؟

همزمان گفتن: نههه!

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و به همراز اشاره کردم.

ـ آره همراز جان، بریم مسافرت بدون فکر کردن به مردا. الان دلم می‌خواد سوران و شادمهر بفهمن بدون اینکه بهشون بگید تو راه مسافرتین.

همراز با حرص نگام کرد.

ـ خب حالا مگه قتل کردیم؟

ـ قتل نکردین، فقط می‌گم نگران و ناراحت می‌شن اگه بفهمن بدون خبر رفتین.

همراز سرش رو انداخت پایین و دست‌هاش رو به هم چسبوند. باوانم ناراحت به هستس نگاه کرد که هنوز گوشی توی دستش بود، با خونسردی به زنگ خوردنش نگاه می‌کرد.

باوان ناراحتیش یادش رفت و با تعجب گفت: چرا جواب نمی‌دی؟

هستی لبخند کجی زد.

ـ دارم از آخرین لحظات آزادی لذت می‌برم.

با حرص صداش زدم.

ـ هستی!

سرشو تکون داد و تو آینه نگاهم کرد.

ـ چیه؟ بذار یکم نیکی جون منتظر بمونه.

بعد بالاخره تماس رو وصل کرد و بدون اینکه حتی ذره‌ای دستپاچه باشه، گوشی رو گذاشت روی اسپیکر.

ـ بله عشقم؟

صدای نیکان توی ماشین پیچید.

ـ هستی کجایی؟

هستی خیلی عادی جواب داد.

ـ بیرونم.

ـ کجا؟

هستی لبخند زد و نگاه کوتاهی به ما انداخت.

ـ یه جای خوب.

ـ هستی...

ـ جانم؟

صدای نیکان کمی کلافه‌تر شد.

ـ اگه قرار بود امروز جایی بری می‌گفتی خودم می‌بردمت.

هستی خیلی خونسرد گفت: اینجایی که دارم می‌رم تو نباید بیای.

با دست زدم به پیشونیم.

همراز سرش رو پایین انداخت و شونه‌هاش از خنده می‌لرزید.

باوان هم لبش رو گاز گرفت.

صدای نیکان چند لحظه قطع شد بعد پرسید.

ـ یعنی چی؟

هستی شونه‌ای بالا انداخت، انگار داشت درباره‌ی ساده‌ترین چیز دنیا حرف می‌زد.

ـ یعنی با دخترا دارم میرم رشت به عنوان آخرین مسافرت مجردیم. دیشب برنامه ریختیم و امروز راه افتادیم.

چند ثانیه سکوت مطلق توی ماشین افتاد بعد صدای آروم نیکان اومد.

ـ رشت؟!

هستی خیلی خونسرد گفت: بله.

ـ با کدوم دخترا؟

ـ یارا، همراز و باوان.

نیکان نفسش رو با کلافگی بیرون داد.

ـ خیلی خوبه...

هستی لبخند زد و از آینه به ما نگاه کرد و چشمک زد.

ـ آره، خیلی خوبه.

صدای نیکان خشک‌تر شد.

ـ عه... اوکی. خوش بگذره.

و تماس قطع شد.

چند ثانیه هیچ‌کدوم حرف نزدیم که باوان برگشت سمت هستی و با حرص گفت: خاک تو سرت کنن بخدا. آخه این چه وضع گفتن بود.

هستی با خنده گفت: چرا؟

ـ چرا؟! چون رسماً زدی نیکان رو نابود کردی.

هستی شونه بالا انداخت.

ـ خب خودش پرسید، منم جوابشو دادم.

همراز با بیخیالی دستشو پشت گردنش قلاب کرد و گفت: جواب داداش؟ تو فقط داشتی می*یدی تو اعصابش!

هستی خیلی جدی سر تکون داد.

ـ خب بالاخره باید بفهمه با یه زن مستقل ازدواج کرده.

باوان زد زیر خنده و گفت: زن مستقل؟!

هستی با افتخار عینک آفتابی زد و سرشو سمت باوان چرخوند.

ـ کاملاً.

من سرم رو به صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم: خدا به دادتون برسه...

هستی دوباره صدای ضبط رو زیاد کرد.

ـ خب، حالا شما دوتا هم به شادمهر و سوران خبر بدید.

باوان گوشی‌ش رو برداشت و شروع کرد به تایپ کردن.

همراز هم گوشی‌ش رو از کیفش بیرون آورد.

ـ منم به سوران پیام بدم.

چند لحظه بعد، هر دو مشغول تایپ شدن. منم نگاهم دوباره رفت سمت پنجره.

نمی‌دونم چرا یه فکر ساده از ذهنم رد شد.

مثلا اینکه اگه یک سال پیش بود و من بی‌خبر از نیوان با دخترا می‌رفتم مسافرت، چه واکنشی نشون می‌داد؟

احتمالاً از همون لحظه‌ای که می‌فهمید، هزار بار زنگ می‌زد.

خیلی عصبانی می‌شد که چرا بهش نگفتم و حتما خودش رو می‌رسوند پیشم.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست اما فقط چند ثانیه دووم داشت چون یک سال گذشته بود و نیوان دیگه اون مردی نبود که بخواد از رفت‌وآمد من باخبر بشه.

شاید بهتر بود به همین دو روز فکر کنم و حسرت یک سالی که اندازه‌ی یک قرن بینمون فاصله انداخته رو نخورم.

___ ___ ___

نیوان:

نیکان گوشی رو از گوشش فاصله داد و چند لحظه با اخم به صفحه‌ش خیره موند.

ـ عه... اوکی. خوش بگذره.

تماس رو قطع کرد و گوشی رو با حرص انداخت روی مبل.

ـ دختره‌ی دیوونه...

شادمهر که کنار علی نشسته بود، سرشو چرخوند سمتش و پرسید.

ـ چی شده؟

نیکان با اخم نگاش کرد و گفت: خانوم داره میره رشت.

علی ابروهاش رو بالا انداخت و جلوتر خم شد.

ـ عه؟ با کی؟

ـ با دخترا دیگه.

شادمهر زد زیر خنده و خودشو پرت کرد تو بغل علی.

ـ عه ایول! پس عملیات فرار موفقیت‌آمیز بود.

ـ شادمهر خفه شو.

ـ چرا؟ من که کاری نکردم.

سوران که تا اون لحظه ساکت بود، گوشی‌ش رو بالا گرفت و با خشم گفت: همراز هم پیام داده که داره میره مسافرت دخترونه.

شادمهر سریع خودش رو کشید سمتش.

ـ بده ببینم.

سوران یه جوری نگاهش کرد که شادمهر با یه لبخند صحنه رو ترک کرد و برگشت کنار علی.

چند ثانیه بعد شادمهر با لبخند گوشیش رو تکون داد.

ـ باوانم گفته راه افتادن.

نیکان با حرص دستش رو توی موهاش کشید.

ـ ای خدا از دست اینا که دیوونه می‌کنن آدمو... اصلا معلوم نیست کجا می‌خوان بمونن؟ چیکار می‌خوان بکنن؟ دیشب تصمیم گرفتن و امروز راه افتادن.

علی زد زیر خنده و با تعجب گفت: حاجی مگه نمی‌گفتن این قابلیت شمال یهویی برای دخترا قفله؟

شادمهر کف دستاشو کوبید بهم و سرشو تکون داد.

- آره بخدا... اصلا این قابلیت باوان هم که دیدم حس می‌کنم بیشتر از قبل عاشقش شدم.

بالشتی که کنارم بود رو پرت کردم که مستقیم خورد وسط صورتش و گفتم: هووش.

شادمهر با مسخره بازی همیشگیش بالشت رو بغل کرد و برگشت سمتم.

- نیوان جان، دلبندم، یک ساله من با خواهرت تو رابطه‌م. عادت کن دیگه بابا دهنمو سرویس کردی.

با اخم گفتم: چیکار کنم؟ اسم خواهرم رو که از زبون تو می‌شنوم دلم می‌خواد تیکه تیکه‌ت کنم.

شادمهر همون‌طور که لم داده بود گفت: اوکی راجب این موضوع بعدا باهم صحبت می‌کنیم الان بیاید خلاصه‌ی پیام‌های باوان رو بهتون بگم یکم از حالت پاچه پاره کردن در بیاید...

گلوش رو صاف کرد و ادامه داد: دارن می‌رن رشت. ویلای مشترک مادر هستی و خاله‌ش.

نیکان فوری برگشت سمتش و پرسید.

ـ کدوم خاله‌ش؟

شادمهر بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: مادربزرگ سامان دیگه.

چشم‌هام ناخودآگاه روی شادمهر ثابت موند که سوران سریع پرسید.

ـ سامان؟ همون صاحب آموزشگاهی که یارا می‌ره؟

شادمهر سرشو بلند کرد و یه بشکن زد.

ـ آره، همون!

بعد نیشش رو باز کرد و یه چشمک زد.

ـ و البته خواستگار پیگیر و سمجش.

اخمام ناخودآگاه رفت توی هم.

شادمهر که انگار از دیدن این قیافه‌م بیشتر کیف کرده بود، ادامه داد: فکر کنم اونم الان تو راه رشت باشه. آخه هیچ موقعیتی رو برای کنار یارا بودن از دست نمی‌ده.

نگاهم رو ازش گرفتم.

فکم سفت شده بود.

باز هم سامان...

دستم رو روی زانوم مشت کردم.

نیکان با حرص گفت: من هنوز نمی‌تونم درک کنم چجوری رفتن بدون اینکه به ما بگن؟

علی بدون اینکه عمق عصبانیت نیکان رو درک کنه خودشو جلو کشید.

- داداش هنوز نامزدشی‌ها، البته شوهرش هم بشی نمی‌تونی بگی کجا بره و کجا نره.

نیکان بالش کنار دستش رو برداشت و پرت کرد سمت علی.

ـ خفه شو اسکل مگه من مشکلم با رفتنشه؟ هرجا که خواست می‌تونه بره و قرار نیست محدودش کنم، ولی با من میره. تو این جامعه رو نمی‌شناسی؟ اگه کسی مزاحمشون بشه چی؟

اینبار شادمهر گفت: یعنی اینجا باشن کسی مزاحمشون نمی‌شه؟ داداش تروخدا این تفکرات رو بی‌خیال شو. علی نمی‌گه غیرتی نشو، فقط می‌گه همین‌قدر که ما می‌تونیم آزادی عمل داشته باشیم، اونا هم می‌تونن.

نیکان کلافه شد و سرشو توی دستاش گرفت.

- می‌فهمم چی‌میگه و خودمم همینو می‌خوام ولی وقتی که یه عمر با همچین طرز فکری بزرگ بشی خیلی سخته یهو همه‌شو ببوسی و بذاری کنار. الان من دارم دیوونه می‌شم از...

پوفی کشید و چیزی نگفت اما من درکش کردم.

چون خودمو جای اون گذاشتم و به این فکر کردم که اگه یک سال پیش بود...

تا خود رشت دنبال یارا می‌رفتم.

علی یه نگاه به من انداخت بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ من یه فکری دارم.

نگاهش کردم و پرسیدم.

- هوم؟

ـ تا رشت که راهی نیست.

چشمکی زد و ادامه داد: پاشید ماهم نیکان رو ببریم آخرین مسافرت مجردی.

شادمهر همون لحظه زد روی پای خودش.

ـ ایوول، آره!

نیکان با ناباوری نگاشون کرد.

ـ شما دوتا چی می‌گید؟

علی از جاش بلند شد و گفت: چیه مگه؟ سه روز دیگه عروسیته، توام باید سفر آخر مجردیت رو با رفیقات بری.

شادمهرم با خنده کنار علی ایستاد و دستشو روی شونه‌اش انداخت.

ـ آره، بعدش دیگه زن داری، باید برای نفس کشیدنم اجازه بگیری.

نیکان اخم کرد.

ـ من از کی برای نفس کشیدن اجازه می‌گیرم؟

علی خیلی جدی جواب داد.

ـ از هستی دیگه.

شادمهر زد زیر خنده.

ـ دقیقاً!

این‌بار نیکان بالش رو برداشت و پرت کرد سمتشون که فقط توی سر شادمهر خورد.

ـ آخ!

علی از خنده خم شد و سوران هم بالاخره لبخند کوتاهی زد. منم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

رفتنمون به رشت، شاید اتفاقی بود.

شاید هم نه...

ولی برای اولین بار بعد از شنیدن اسم سامان، حس کردم می‌تونم یه کاری بکنم بدون اینکه لازم باشه براش توضیحی داشته باشم.

علی دوباره نگام کرد و گفت: خب؟

ـ خب چی؟

ـ میای دیگه؟

سرمو تکون دادم و خیلی عادی گفتم: آره.

شادمهر راه افتاد سمت اتاق سوران و گفت: خداروشکر دخترا هنوز به این آپشن که با دوتا لباس زیر و شارژر و دمپایی برن مسافرت، نرسیدن.

علی هم همین‌طور که می‌رفت دستشویی داد زد.

- برای من اون قرمزه مشکیه رو بردار.

شادمهرم از تو اتاق جوابشو داد.

- جوون، رو چشمم عشقم.

سوران با تعجب به ما نگاه کرد و پرسید.

- این نفله از کجا رنگشون رو می‌دونه؟

نیکان سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و من گفتم: اگه ندونه باید به وجودش شک کنی.

****

خیره به جاده بودم و مثل همیشه توی سکوت رانندگی می‌کردم.

نیکان کنارم نشسته بود و بیرون رو نگاه می‌کرد. اون عقب هم شادمهر و علی هر کدوم یه سمت نشسته بودن و سوران رو انداخته بودن وسط و بیچاره‌ش کرده بودن.

شادمهر خودشو کشید جلو و گفت: نیوان جان خوبی؟ مشکلی نداری؟

با اخم از تو آینه نگاهش کردم. معلوم نیست باز چه مرگشه.

- چی میگی شادمهر؟ دردت چیه؟

یه بشکن زد و گفت: آخ قربون آدم چیزفهم.

گوشیش رو آورد جلو.

- جان من بلوتوث اون ضبط بدبختو روشن کن وصل شم.

علی هم اومد کنارش و گفت: آره دیگه روشنش کن همه‌ی بدبختیام یادم افتاد تو این سکوت.

سوران که وسط نشسته بود رسما له شد زیر اینا که صدای عصبیش بلند شد.

- نیوان تروخدا بذار هر گ*ی می‌خوان بخورن. دهن منو سابیدن این پشت.

نیکان آروم خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد. منم دیگه بیخیال شدم و ضبط رو روشن کردم و زدم رو حالت بلوتوث که شادمهر سریع وصل شد و برگشتن سرجاشون نشستن.

علی سریع گفت: یه آهنگ تو، یه آهنگ من.

شادمهرم قبول کرد و با آهنگ اولی که گذاشت، با صدای بلند شروع کرد به خوندن و رقصیدن.

- وقتی تو رو ندارم فدای کی غصه دارم!

تو بگو چیکار کنم دلتو شکار کنم

علی هم اومد وسط و نوبتی با صدای نکره‌شون می‌خوندن.

- منو تنها میذاری رو دلم پا میذاری

تو که چقه بازی چقد زبون درازی

شادمهر شونه هاشو لرزوند و سرشو گرفت بالا.

- من میخوام بگم دوست دارم روم نمیشه!

رفقا میگن نگو اما دل آروم نمیشه

علی هم همین‌جوری که بشکن میزد و گردنشو تکون می‌داد گفت: نمیشه نه نمیشه ازت دست بکشم

تو فقط اشاره کن، من می‌گم چشم رو چشمم

بعد باهم گفتن: آاااا ای ول به وله به وله به وله تو

ای جون بخورم بخورم جیگر تو!

همسر من هی تاج سر من

هی باشه الهی همیشه سایت بالا سر من هی

جیگر من هی بال و پر من هی

باشه الهی همیشه شونت جای سر من

نیکان دستشو روی گوشش گذاشت.

ـ خفه شید دیگه.

شادمهر با اخم آهنگش رو قطع کرد.

- چرا؟

نیکان کلافه برگشت سمتش و گفت: چون صداتون بده.

شادمهر سرشو به چپ و راست تکون داد.

ـ حتما ترکیب صداهامون بد بوده وگرنه صدای من خیلی خاصه.

نیکان سریع زد تخریبش کرد.

ـ خاصه، ولی قابل تشخیص نیست.

شادمهر پس کله‌شو خاروند و پرسید.

ـ یعنی چی؟

سوران خیلی جدی گفت: یعنی نمیشه تشخیص داد داری آهنگ می‌خونی یا داری درخواست کمک می‌کنی.

نیکان با دست به سوران اشاره کرد.

- دقیقا همینی که سوران گفت.

شادمهر با اخم، دست به سینه تکیه‌شو به صندلی داد و گفت: شما لیاقت حنجره‌ی طلایی من و علی رو ندارید.

علی دستشو از جلوی سوران رد کرد و زد روی شونه‌ی شادمهر.

ـ بی‌خیال، اینا موسیقی رو نمی‌فهمن.

شادمهر با غرور سرشو تکون داد.

ـ دقیقاً دقیقاً.

بعد دوباره ادامه‌ی آهنگش رو پلی کرد و بازم هر دوتاشون با هم شروع کردن به خوندن که سوران گوش‌هاش رو گرفت.

ـ یا خدا حس می‌کنم گوشام داره خون‌ریزی می‌کنه... نیوان، پنجره رو باز کن.

این نقش بازی سوران همراه صدای کلفت شده و مسخره‌ی علی و شادمهر باعث شده لبخند کوچیکی روی لبم بشینه.

پرسیدم.

- چرا؟

ـ اکسیژن کم شده.

علی وسط خوندن گفت: حسودا!

شادمهرم ادامه‌ش داد: هنرمندا همیشه تنها می‌مونن.

نیکان چپ‌چپ نگاهشون کرد.

ـ کاش تنها بمونین.

صدای خنده‌ی هر پنج نفرمون توی ماشین پیچید.

چند دقیقه بعد، شادمهر ناگهان خم شد جلو.

ـ نیوان یه سوال.

ـ باز چیه؟

ـ میگم بنزین داری؟

ـ آره.

ـ مطمئنی؟

با شک نگاهش کردم و گفتم: آره.

ـ چقدر؟

دیگه داشتم از سوالای بی‌معنیش کلافه می‌شدم.

ـ نصف باک.

یه قیافه‌ی عقل کل به خودش گرفت و گفت: پس چرا چراغ بنزین روشنه؟

با اخم نگاهش کردم.

ـ خدایا ببین خواهرمون رو داریم به کی میدیم. اون چراغ کمربنده اسکل.

علی آروم گفت: شادمهر جان...

شادمهر برگشت سمتش.

ـ جانم عزیزم؟

ـ تو واقعاً نابغه‌ای.

شادمهر با اعتمادبه‌نفس گفت: می‌دونم.

سوران چشماش رو بست و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ من چرا با شما اومدم؟

نیکان آه پر حسرتی کشید و جواب داد.

ـ به همون دلیل که ما اومدیم.

و دوباره صدای خنده‌ی شادمهر و علی بلند شد.

من فقط سرم رو تکون دادم و چشمم رو به جاده دوختم.

چند دقیقه‌ای گذشت و من سعی کردم فقط حواسم به جاده باشه که این‌بار صدای علی از کنار گوشم بلند شد.

- چند ساعت دیگه مونده؟

ـ حدود یک ساعت.

علی با وحشت برگشت زد تو صورتش.

ـ یک ساعت؟!

شادمهر از پشت زد رو شونه‌ش و پرسید.

ـ چی شد؟ دلت برای خونه‌ی سوران تنگ شد؟

علی دستشو روی موهای فر و کوتاهش کشید و گفت: دلم که نه ولی مثانه‌م آره.

شادمهر منفجر شد از خنده و حتی نیکان هم خنده‌ش گرفت.

سوران با اخم گفت: کثافت هنوز ده دقیقه نشده راه افتادیم.

ـ خب من آدم حساسی‌ام.

زیر لب گفتم: من که می‌دونستم نباید می‌آوردمت.

علی با افتخار دستشو روی بازوم گذاشت.

ـ آوردیم چون بدون من این سفر هیچ هیجانی نداره.

بعد برگشت سمت شادمهر و گفت: حالا تو قطع کن من وصل شم یه آهنگ می‌خوام بذارم به عشق سوری جونم.

شادمهر گوشیش رو قطع کرد و علی وصل شد. با شروع آهنگ سمت سوران خم شد و بلند بلند باهاش خوند.

- کجا گیره دلت چیه مشکلت سوری خوشگله...

سوران دستاشو جلوی صورتش گذاشت که علی سرشو به بازوش تکیه داد و به خوندنش ادامه داد.

- جوامو بده یه نگاه کن بهم بگو چیه اوردرت!

--- فصل 177 ---

___ ___ ___

یارا:

بالاخره بعد از چند ساعت رانندگی، ماشین جلوی ویلا توقف کرد.

هستی ماشین رو خاموش کرد و با ذوق کمربندش رو باز کرد.

ـ بالاخره رسیدیم!

همراز دست‌هاش رو بالای سرش کشید و کش و قوسی به بدنش داد.

ـ آخ مردم...

باوان هم درحالی‌که در ماشین رو باز می‌کرد، گفت: من دیگه کمرم رو حس نمی‌کنم.

خنده‌ی آرومی کردم و از ماشین پیاده شدم.

همین که چشمم به نمای ویلا افتاد، چند لحظه همون‌جا ایستادم.

همه‌چیز برام آشنا بود. لبخند روی لبم نشست و گفتم: یادتونه؟

هستی که داشت ساکش رو از صندوق درمی‌آورد، سرشو بلند کرد و پرسید.

ـ چی رو؟

به ویلا اشاره کردم.

ـ دو سال پیش...

همراز سریع برگشت سمتم و با خنده گفت: اووووه!

باوان با تعجب نگامون کرد.

ـ چی شده؟

هستی ساکش رو ول کرد و زد زیر خنده.

ـ هیچی یارا یاد مردعنکبوتی افتاده.

باوان دست به کمر ایستاد و گفت: مردعنکبوتی؟

همراز دستش رو زد به پیشونی‌ش.

- واااای بچه‌ها این بدبخت نمی‌دونه...

هستی سریع اومد جلوتر و دست باوان رو گرفت.

- بیا خودم برات تعریف کنم. ببین دو سال پیش که تازه مامانم و خاله‌م اینجا رو گرفتن، من با یارا، همراز، شادمهر، پرهام و پروانه اومدیم اینجا. بعد یه روز حاضر شدیم، می‌خواستیم بریم مرکز خرید که دیدیم شادمهر با لباس مردعنکبوتی از اتاق اومد بیرون.

باوان بهت زده گفت: نههه.

همراز سرشو تکون داد و ادامه‌ش رو اون تعریف کرد.

- آره عزیزم... حالا نگم پرهام چقدر دنبالش کرد تا اون لباسا رو دربیاره و یه لباس درست و حسابی بهش بده. فکر کن با همون وضعیت رفتیم بعد پروانه از خجالتش جلوتر از ما راه می‌رفت که کسی فکر نکنه با شادمهره.

هستی با خنده سرشو تکون داد.

ـ ولی خود شادمهر انگار نه انگار. با اون لباس رفته بود جلوی یه بچه وایساده بود و دست تکون می‌داد.

باوان از خنده خم شد.

همراز بلند قهقه زد و گفت: بچه هم زد زیر گریه!

این بار منم نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و گفتم: وای بعد شادمهر برگشت بهش گفت چرا از قهرمان می‌ترسی؟

هستی دستش رو به دیوار گرفت.

ـ خداااا... تازه وسط مرکز خرید وایساده بود ژست می‌گرفت!

باوان با ناباوری نگامون کرد.

ـ واقعاً؟!

ـ واقعاً.

ـ یعنی هیچ‌کس جلوشو نگرفت؟

همراز با خنده گفت: پرهام می‌خواست بگیردش، ولی شادمهر فرار می‌کرد.
پروانه هم از خجالت می‌خواست خودش رو بکشه.

باوان هنوز می‌خندید.

ـ من باورم نمی‌شه!

سرمو تکون دادم و گفتم: تازه یه جایی هم دستاشو بالا برده بود و وانمود می‌کرد تار می‌زنه.

هستی دیگه نشسته بود رو زمین.

ـ بعد یه بچه اومد جلوش و گفت "آقا می‌تونی پرواز کنی؟"

همراز زد روی پای خودش.

ـ وای آره!

باوان همین جوری که می‌خندید، پرسید.

- خب شادمهر چی گفت؟

هستی با قیافه‌ی جدی تقلیدش کرد.

ـ گفت "نه عزیزم، اینجا که فرودگاه نداره، بعدش کجا بیام پایین؟"

باوان از خنده نفسش بالا نمی‌اومد. داشتیم یکم آروم می‌شدیم که همراز یه چیزی تعریف کرد و باز صدای خنده‌هامون توی حیاط پیچید.

ـ تازه آخرش یه بچه به مامانش گفت "مامان این مردعنکبوتی چرا کفش پوشیده؟"

من و هستی با هم زدیم زیر خنده. باوان هم با حرص و خنده، دستشو به بازوی هستی زد.

ـ خاک برسرتون! چرا من از این داستان‌ها بی‌خبر بودم؟

همراز دوباره شروع کرد به تعریف کردن و من هرچقدر سعی کردم خودمو کنترل کنم، با یادآوری قیافه‌ی پرهام و بدبختی‌هایی که سر اون لباس کشیده بودیم، خنده‌م گرفت.

برای چند دقیقه، انگار برگشته بودیم به همون دو سال قبل.

همون روزها...

قبل از اینکه خیلی چیزها عوض بشه.

لبخندم کم‌کم محو شد. نگاهم رو از دخترا گرفتم و به سمت ویلا چرخوندم و با دیدن اون تاب چوبی کنار باغچه که هنوز سر جاش بود، لبخند رو لبم نشست.

هستی در ویلا رو باز کرد و با صدای بلند گفت: خب خانوما، بفرمایید داخل که من دیگه جون ندارم.

همه باهم راه افتادیم و وارد شدیم.

فضای داخل ویلا تقریباً همون شکلی بود که یادم می‌اومد؛ یه پذیرایی بزرگ با مبل‌های کرم‌رنگ که دور تا دورش چیده شده بودن و چندتا کوسن سبز و قهوه‌ای روشون بود.

وسط سالن یه میز چوبی بزرگ قرار داشت و روی دیوار روبه‌رو تلویزیون نصب شده بود.

کنار پنجره‌های بزرگ، پرده‌های روشن و ساده‌ای آویزون بود که با نور ظهر، فضای خونه رو روشن‌تر کرده بودن.

یه فرش بزرگ هم وسط سالن پهن بود و گوشه‌ی اتاق هم چندتا گلدون قدی گذاشته بودن.

همه‌چیز ساده بود، ولی حس یه خونه‌ی امن رو می‌داد. از اون‌هایی که وقتی واردش می‌شی، انگار ذهنت آروم می‌گیره و فقط دلت می‌خواد کفشت رو دربیاری، یه گوشه ولو بشی و هیچ کاری نکنی.

هستی کیفش رو روی یکی از مبل‌ها انداخت و گفت: خب، هرکی اتاق خودشو انتخاب کنه.

همراز سریع کیفش رو برداشت و همراه باوان رفتن بالا.

من چند لحظه همون‌جا موندم و بعد کیفم رو برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

اتاقی که نصیب من شد، سمت راست راهرو بود.

خیلی بزرگ نبود، ولی مرتب و دلباز بود.

یه تخت دونفره گوشه‌ی اتاق قرار داشت با روتختی سفید و چندتا بالش ساده. کنار تخت یه میز چوبی کوچیک بود و روی دیوار روبه‌رو یه آینه‌ی قدی قرار داشت.

یه پنجره هم کنار تخت بود که رو به حیاط باز می‌شد.

کیفم رو روی تخت گذاشتم و پرده رو کمی کنار زدم.

صدای خنده‌ی هستی و همراز از اتاق‌های کناری می‌اومد.

چند ثانیه همون‌طور کنار پنجره ایستادم.

هوای رشت با رامسر فرق زیادی نداشت، ولی برای من همین تغییر کوچیک هم عجیب بود.

انگار برای دو روز قرار بود از همه‌چیز فاصله بگیرم.

از خونه...

از فکرهای همیشگیم...

از آدمی که فکرش و خاطره‌هاش هنوز توی ذهنم یه جای خاص داشتن...

نفس عمیقی کشیدم و پرده رو رها کردم و زیر لب گفتم: فقط دو روز...

بعد برگشتم سمت کیفم یه حوله برداشتم و رفتم سمت حمام.

****

نم موهام رو با حوله گرفتم چون حوصله‌ی خشک کردنشون رو نداشتم.

لباس هم تی‌شرت مشکی کمی آزاد تنم بود و شلوار طوسی راحتی و گشاد.

موهام رو پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون اومدم. همین که به پایین رسیدم، صدای هستی بلند شد.

ـ بالاخره خانوم تشریف آوردن!

خودش روی مبل لم داده بود و یه ظرف میوه هم جلوش گذاشته بود.

همراز هم کنار باوان نشسته بود و داشت گوشی‌ش رو چک می‌کرد.

منم رفتم سمت مبل و کنار همراز نشستم.

باوان یه تیکه سیب برداشت و گفت: یارا، اینجا خیلی باحاله.

لبخند زدم و جواب دادم.

ـ آره... منم خیلی دوست دارم اینجا رو.

هستی گوشی‌ش رو برداشت و با شیطنت گفت: حالا به نظرتون الان آقایون محترم دارن چیکار می‌کنن؟

همراز فوری جواب داد.

ـ سوران احتمالاً رفته تو فاز میگه "باشه، هرکاری دوست داره بکنه" ولی تو دلش داره حرص می‌خوره.

باوان هم خندید و گفت: شادمهرم الان با علی درحال لاس زدنه.

همه خندیدیم که هستی ابروش رو بالا انداخت.

ـ نیکان رو چی؟

همراز و باوان همزمان گفتن: نابوده!

من لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم که هستی نگاهم کرد.

ـ تو چی یارا؟ فکر می‌کنی نیوان داره چی کار می‌کنه؟

نگاهم برای یه لحظه روی صفحه‌ی خاموش گوشیم موند. نمی‌دونستم چرا حتی شنیدن اسمش هم هنوز می‌تونست یه گوشه‌ی قلبم رو تکون بده.

گوشی رو روی پام گذاشتم و خیلی عادی شونه بالا انداختم.

ـ نمی‌دونم.

نمی‌خواستم درباره‌ش حرف بزنم چون قرار بود این دو روز رو فقط برای خودم باشم...

حداقل می‌خواستم این‌طوری فکر کنم.

همراز یه دفعه گفت: ولی من یه چیزی بهتون بگم...

همه نگاش کردیم که انگشتش رو کشید روی میز.

ـ این خط، این نشون. اینا آخرش میان رشت.

باوان سرشو تکون داد.

ـ شک نکن.

هستی هم با اعتمادبه‌نفس گفت: نیکان که صددرصد میاد.

همراز: سورانم میاد.

باوان خندید و آه پر حسرتی کشید.

- شادمهر که هرجا بقیه برن میره...

نکنه واقعاً بیان؟

اصلا اگه نیوان هم بیاد من باید چطور رفتار کنم؟

سه‌تایی هنوز داشتن درباره‌ی واکنش پسرا حدس می‌زدن و من فقط گوش می‌دادم.

تا اینکه هستی یه‌دفعه گفت: اصلاً چرا داریم درباره‌شون حرف می‌زنیم؟

با دست به خودش اشاره کرد.

ـ ما اومدیم مسافرت دخترونه.

باوان ژست فیلسوفانه‌ی گرفت و گفت: خب؟

ـ خب یعنی اومدیم خوش بگذرونیم، نه اینکه بشینیم اینجا تحلیل کنیم نیکان الان چه حسی داره، سوران کجاست، شادمهر چی میگه و...

همراز حرفش رو برید.

ـ نیوان چی کار می‌کنه؟

همین یه جمله کافی بود تا هستی یه کوسن برداره و پرت کنه سمتش.

ـ دارم می‌گم پسرا رو تعطیل کن!

همراز با خنده کوسن رو گرفت.

ـ باشه بابا!

باوان هم خندید و از جاش بلند شد.

ـ من موافقم تا وقتی اینجاییم هیچ حرفی از پسرا نمی‌زنیم.

هستی دستش رو جلو آورد.

ـ قول؟

باوان دستش رو گذاشت روش.

ـ قول.

همراز هم دستش رو روی دست اون‌ها گذاشت.

ـ قول.

هر سه نگاهشون رفت سمت من و هستی با ابروهای بالا رفته گفت: یارا جان شما نمیای؟

دستم رو روی دست‌هاشون گذاشتم.

ـ من که اصلا راجبشون حرف نمی‌زنم ولی، قول.

هستی با رضایت دست‌هاشون رو کنار زد.

ـ عالیه! حالا بریم سراغ چیزای مهم.

اخمام رفت توهم و پرسیدم.

- چی؟

هستی تو هوا بشکن زد و گفت: غذا.

باوان خودشو دوباره روی مبل ول کرد و دستشو روی شکم تختش کشید.

ـ بالاخره یکی حرف حساب زد.

هستی گوشی‌ش رو برداشت و چهار زانو وسط مبل نشست.

ـ پیتزا؟

همراز سریع لایک نشون داد و گفت: قطعاً.

هستی زنگ زد و چهارتا پیتزا سفارش داد برامون بعد از جاش بلند شد و اسپیکر بزرگی که کنار تلویزیون بود رو روشن کرد.

همراز دست‌هاش رو به هم زد و با شیطنت به من نگاه کرد.

ـ آهاا‌ا، رسیدیم به اصل مطلب!

هستی گوشی‌ش رو به اسپیکر وصل کرد. همون لحظه فهمیدم می‌خوان چیکار کنن که سریع مخالفت کردم.

ـ نه.

هستی با چهره‌ی شرورش نگاهم کرد.

ـ هنوز نگفتم چیکار می‌خوایم بکنیم که!

ـ لازمم نیست بگی.

همراز بلند شد و اومد سمتم دستمو گرفت.

ـ فقط یه آهنگ بابا.

سرم رو تکون دادم.

ـ نه عمرا، نمی‌خونم.

هستی رفت سمت گوشه‌ی سالن و میکروفن کوچیکی رو که کنار وسایل ویلا بود برداشت.

با دیدنش چشم‌هام گرد شد.

ـ نه!

هستی میکروفن رو بالا گرفت.

ـ بله!

بعد میکروفن رو سمتم گرفت و گفت: خانوم خواننده، تشریف بیارید روی صحنه.

- بی‌خیال بچه‌ها.

ـ یارا، تو قبلاً کلی برامون می‌خوندی. چرا الان این‌قدر سخت می‌گیری؟

قبلاً...

آره.

یه زمانی خوندن برام این‌قدر سخت نبود.

یه زمانی وقتی میکروفن دستم می‌گرفتم، حتی به اینکه چه کسی داره نگام می‌کنه فکر نمی‌کردم.

فقط می‌خوندم...

می‌خندیدم...

و خودم بودم...

نگاهم روی میکروفن موند.

خیلی وقت بود که خودمو از اون یارای قدیمی دور کرده بودم. اینا هم می‌دونستن نقطه ضعفم چیه و دقیقا دست می‌ذاشتن روی همون.

چپ‌چپ نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ حالا صحنه کجاست؟

این‌بار باوان اومد جلو و به مبل اشاره کرد.

ـ اونجاست.

آروم نفس کشیدم و دستم رو جلو بردم.

ـ باشه...

هستی با تعجب گفت: جدی؟!

میکروفن رو از دستش گرفتم و لبخند زدم.

ـ آره.

صورت هر سه‌شون روشن شد و باوان با ذوق جیغ کوتاهی کشید.

ـ ایوول!

هستی سریع یه آهنگ بی‌کلام شاد و تند گذاشت.

باوان با خنده گفت: صحنه یادت نره!

آروم خندیدم بعد لبه‌ی مبل رو گرفتم و با احتیاط روش ایستادم.

هستی همون لحظه صدای آهنگ رو بیشتر کرد.

میکروفن رو نزدیک لبم بردم و... خوندم.

- دخترک کوچه بغلی

ابرو کمون چشم عسلی

بدجوری عاشقت شدم

با اون نگاه اولی

کوچولوی آتیش‌پاره

خیلی دلم دوستت داره

این پا و اون پا کردنت

کلاه سرم نمی‌ذاره

اولین نت‌ها که از دهنم خارج شد، خودم بیشتر از همه جا خوردم. انگار صدام یه تیکه از گذشته بود که بعد از مدت‌ها دوباره پیداش کرده بودم.

چشم‌هام رو بستم و برای چند دقیقه هیچ‌چیز مهم نبود.

نه گذشته...

نه آینده...

نه آدم‌هایی که از زندگیم رفته بودن...

نه چیزهایی که هنوز ته قلبم گیر کرده بودن...

فقط موسیقی بود و صدای من.

چشم‌هام رو باز کردم. دخترها وسط سالن افتاده بودن به رقص.

هستی با خنده دست‌هاش رو بالای سرش برده بود و با ریتم آهنگ می‌رقصید.

همراز موهاش رو ریخته بود دور صورتش و با خنده برای خودش قر می‌داد.

باوان هم این‌قدر با مسخره بازی می‌رقصید که هر چند ثانیه یک‌بار خودش می‌زد زیر خنده.

با دیدنشون منم خنده‌م گرفت.

- شی شی شی شیطونک

شی شی شی

دخترک کوچه بغلی

خیلی دلم تنگ برات

بدجوری عاشقت شدم

عاشق اون شیطونی‌هات

کوچه به کوچه سر راهت

می‌شینمو میشم فدات

تا که بیای و رد بشی

شیطونکی با خنده‌هات

شی شی شی شیطونک

صدای خنده‌هامون با موسیقی قاطی شده بود.

موهام با هر حرکت شونه‌هام روی صورتم می‌ریخت و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس کردم سبک شدم.

نه اینکه غمم از بین رفته باشه.

نه...

فقط برای چند دقیقه جایی ته وجودم، دختر همون دو سال قبل دوباره بیدار شده بود.

همون یارایی که می‌خندید، می‌خوند، با دوست‌هاش دیوونه‌بازی درمی‌آورد و برای چند ساعت، دنیا رو فراموش می‌کرد.

لبخندم عمیق‌تر شد.

شاید هنوز هم می‌شد فقط گاهی مثل قبل خوشحال باشم.

___ ___ ___

نیوان:

تابلوی رشت که از جلوی چشمم رد شد، نفس راحتی کشیدم.

نیکان سرش رو از شیشه جدا کرد و به خیابون نگاه کرد.

ـ خب، رسیدیم... حالا کجا می‌خوایم بمونیم؟

واقعا اصلا به این مورد فکر نکرده بودیم.

شادمهر از صندلی عقب کمی خودش رو جلو کشید و گفت: من یه جا بلدم.

علی سریع پرسید.

ـ هتله؟

ـ نه.

سوران گفت: سوئیت؟

ـ نه.

نیکان با تردید نگاهش کرد و پرسید.

ـ پس کجا؟

شادمهر با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت: ویلای یکی از آشناها.

چند ثانیه همه ساکت موندیم و این‌بار من با شک نگاهش کردم.

ـ کدوم آشنا؟

سرشو تکون داد و گفت: چه فرقی داره؟ شما یه جای راحت و امن واسه استراحت می خواید که من می‌شناسم دیگه.

رانندگی خسته‌م کرده بود که دنبال قضیه رو نگرفتم و فقط سرم رو تکون دادم.

ـ خب بابا، آدرس بده.

شادمهر گوشی‌اش رو درآورد و بعد از چند لحظه گشتن، آدرس رو پیدا کرد. منم مسیر رو از روی صفحه نگاه کردم و ماشین رو به همون سمت بردم.

چند دقیقه بعد وارد خیابون‌های خلوت‌تری شدیم. خونه‌های ویلایی یکی‌یکی کنار هم دیده می‌شدن و درخت‌های بلند دو طرف خیابون رو گرفته بودن.

شادمهر هر چند ثانیه یک بار سرش رو بالا می‌آورد.

ـ فکر کنم همین کوچه‌ست.

با حرص از آینه بهش خیره شدم.

ـ فکر کنی؟

ـ آره.

ـ اصلا مطمئن به نظر نمیای.

دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ش گذاشت و گفت: نیوان جان به من اعتماد کن.

سوران از عقب گفت: به تو اعتماد کنیم، آخرش سر از آستارا درمیاریم.

شادمهر برگشت سمت شیشه.

ـ آها همین‌جاست!

چند متر جلوتر، بالاخره جلوی یه ویلای بزرگ با در سفید ایستادم که شادمهر با هیجان گفت: خودشه!

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.

هنوز در ماشین رو کامل نبسته بودم که شادمهر رفت سمت در و زنگ زد.

صدای زنگ هنوز کامل قطع نشده بود که در باز شد.

ابروهام بالا رفت.

ـ چه سریع...

شادمهر شونه بالا انداخت.

ـ حتما منتظر یکی بودن.

چیزی نگفتیم و رفتیم تو ولی همین که چند قدم داخل حیاط رفتیم، صدای موسیقی از داخل ویلا به گوشم خورد.

صدای بلند خنده و موسیقی قاطی بود.

یهو صدای یک جیغ بلند و بعد دست زدن اومد که همه سرجامون ایستادیم.

نیکان که کنار من بود با اخم گفت: اینجا چه خبره؟

سوران نفسش رو کلافه بیرون داد و دستشو روی سرش کشید.

ـ فکر کنم اشتباه اومدیم.

شادمهر برگشت و دوباره به در ویلا نگاه کرد.

ـ مگه میشه من اشتباه بیارمتون؟ شاید ویلای بغلی پارتی گرفتن.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: دِ آخه کی ظهر پارتی می‌گیره؟

شادمهر با خونسردی گفت: شاید سبک زندگی مردم رشت متفاوته.

صدای موسیقی از داخل بیشتر شد ولی شادمهر توجهی نکرد و دستگیره در رو گرفت.

ـ بریم ببینیم چه خبره.

در رو باز کرد و...

همون لحظه انگار زمان برای من ایستاد.

وسط سالن، هستی و همراز و باوان در حال رقصیدن بودن.

باوان دست‌هاش رو بالا گرفته بود و با خنده می‌چرخید، همراز حرکات مسخره‌ای درمی‌آورد و هستی هم از خنده خم شده بود.

اما من هیچ‌کدومشون رو درست نمی‌دیدم چون نگاهم روی یارا قفل شده بود.

در حالی که روی مبل ایستاده بود و میکروفن توی دستش بود، داشت می‌خوند و با آهنگ می‌رقصید.

موهاش باز و نم دار دور صورتش ریخته بود... و لبخند داشت.

نه اون لبخندای کوتاه و مصنوعی که گاهی جلوی بقیه می‌زد.

واقعی بود...

از اون لبخندهایی که گوشه چشم‌هاش رو هم درگیر می‌کرد و اون چاله گونه‌ی لعنتیش رو نشون می‌داد.

دختری که اون شب بیشتر از خنده، سکوتش رو دیده بودم...

حالا وسط یه سالن ایستاده بود و داشت با تمام وجودش می‌خوند.

یه چیزی توی قلبم فشرده شد چون نمی‌دونستم خوشحال باشم که دوباره اون خنده‌ها رو می‌بینم...

یا ناراحت باشم که این لبخند دیگه هیچ ربطی به من نداره.

نیکان کنارم خشکش زده بود و سوران هم چیزی نمی‌گفت.

احتمالاً هر سه‌مون دقیقاً به یه اندازه شوکه شده بودیم.

با همون حالت گفتم: ویلای آشنات اینجا بود؟

شادمهر نیشش رو باز کرد و به هستی اشاره کرد.

- آره دیگه، ویلای هستی که آشنای منه... شاید باورش براتون سخت باشه ولی آشنای شما هم هست.

بعد بدون اینکه وقت رو تلف کنه دستش رو کنار دهنش گذاشت و یه سوت بلند کشید و با قر رفت سمت دخترا.

ـ اووووووووو!

با صدای بلند شادمهر همه برگشتن سمت در.

هستی با چشم‌های گرد شده گفت: نیکان؟!

همراز دهانش باز مونده بود و یارا میکروفن رو کمی از جلوی صورتش پایین آورد و نگاهش به من افتاد.

لبخند روی لبش برای یه لحظه محو شد و چشم‌هاش چند ثانیه به چشم‌هام خیره موند.

هیچ‌کدوممون چیزی نگفتیم، فقط نگاه کردیم بعد انگار خودش رو جمع کرد، نگاهش رو از من گرفت و از روی مبل پایین اومد.

شادمهر بدون ذره‌ای خجالت کفش‌هاش رو درآورد و گفت: خب؟ بدون ما خوش می‌گذره؟

همراز با تعجب گفت: تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

ـ اومدم سطح مهمونی رو ببرم بالا.

و قبل از اینکه کسی جوابش رو بده، رفت وسط سالن و شروع کرد به رقصیدن.

هستی از خنده دستش رو روی صورتش گذاشت.

ـ خاک بر سرت!

شادمهر با غرور گفت: نظر لطفته.

اینکه صدای علی درنمیاد عجیب بود واقعا. برگشتم اطراف رو نگاه کردم و دیدم بله، در به در دنبال دستشویی می‌گرده ولی پیدا نمی‌کنه.

ـ بچه‌ها...

کسی جوابش رو نداد.

ـ بچه‌هاااا!

سوران برگشت سمتش و با اخم گفت: چته؟

علی درحالی که مشخص بود چقدر فشار روشه جواب داد.

ـ دستشویی کجاست؟

هستی اومد جلو و گفت: تو راهرو سمت راست.

همین که هستی جاش رو گفت علی شروع کرد به دویدن سمت راهرو که هستی از پشت سرش داد زد.

ـ علی! کفشت!

علی: بعداً درش میارم! الان وقت این حرفا نیست!

و صدای قدم‌هاش توی راهرو پیچید.

نگاهم دوباره برای چند ثانیه روی یارا موند.

شاید این سفر قرار نبود فقط یه سفر بی‌برنامه باشه.

شاید قرار بود بهم یادآوری کنه که بعضی چیزها... حتی وقتی تو ازشون فاصله می‌گیری، باز هم ادامه پیدا می‌کنن و این حقیقت بیشتر از چیزی که انتظار داشتم، درد داشت.

--- فصل 178 ---

___ ___ ___

یارا:

هنوزم سنگینی نگاه نیوان رو حس می‌کردم ولی نمی‌خواستم باز با دیدنش کارو برای خودم سخت‌تر کنم.

هستی اولین نفر بود که واکنش نشون داد و رفت سمت نیکان.

- شما مارو تعقیب می‌کنید؟

نیکان با نیشخند نگاهش کرد و گفت: اگه لازم باشه تعقیب هم می‌کنیم ولی الان برای مسافرت اومدیم نه هیچ چیز دیگه‌ای.

هستی با خنده ابروهاش رو بالا انداخت و سرشو چند بار تکون داد.

- اوو که این‌طور... پس شما هم برای مسافرت و خوش‌گذرونی پسرونه اومدین؟

نیکان هم با لبخند دست به سینه ایستاد.

- دقیقا.

هستی به ما اشاره کرد و گفت: پس تو این مسافرت پسرونه‌تون، مجبورین ما دخترا رو هم ببینین؛ بالاخره اومدین ویلای مامان من.

- اوکی مجبوریم دیگه، چاره‌ای نیست.

- خب پس برید وسایلتون رو بیارید تا برای شما هم پیتزا سفارش بدم.

بعد برگشت سمت ما که با بهت بهش خیره شده بودیم، یه چشمک زد و رفت پیش باوان.

تصور اینکه هستی به این راحتی با موندنشون کنار اومده واقعا سخت بود... پس حتما یه نقشه‌ی شومی تو سرشه و قراره این سفر رو زهرمارشون کنه.

همراز بهم نزدیک شد و سرشو نزدیک گوشم آورد.

- توام مثل من فکر می‌کنی؟

بهش زل زدم و گفتم: کاملا.

نیکان رفت وسایلشون رو بیاره و نیوانم همراهش رفت. فقط سوران اونجا ثابت مونده بود که اومد سمتمون، یه چشمک به من زد و رفت سمت همراز.

ـ که بی‌خبر میری مسافرت آره؟

همراز ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند شیطونی گفت: آره، به تو چه؟

سوران دست به سینه شد و جدی نگاش کرد.

ـ خیلی هم ربط داره چون تو زن منی.

همراز چند لحظه نگاش کرد، بعد با خنده گفت: زنت؟! کی گفته من زن توام؟

سوران بدون اینکه ذره‌ای دستپاچه بشه، جواب داد.

ـ خودت.

همراز چشم‌هاش رو ریز کرد و دست به کمر ایستاد.

ـ من کی همچین حرفی زدم؟

سوران کمی خم شد سمتش و با خونسردی گفت: اون شبی که گفتی من تو رو برای یه عمر زندگی می‌خوام.

همراز چند ثانیه ساکت موند بعد لبش رو جمع کرد.

ـ خب... اون یه حرف معمولی بود. دلیل نمیشه همچین برداشتی کنی.

سوران لبخند کجی زد و ابروهاش رو انداخت بالا.

ـ نچ، برای تو معمولی بوده ولی برای من یعنی جواب مثبت.

ـ خیلی پرویی.

ـ از خودت یاد گرفتم.

همراز با انگشت زد به قفسه‌ی سینه‌ی سوران و گفت: من پررو نیستم.

سوران نگاه کوتاهی به انگشتش انداخت.

ـ آره... تو خیلی مودبی.

همراز لبخند پیروزمندانه‌ی زد و سرشو بالا گرفت.

ـ بالاخره یه حرف درست زدی.

سوران هم لبخند زد و سرشو یکم کج کرد بعد گفت: حالا جواب منو بده. چرا بی‌خبر اومدی اینجا؟

همراز شونه بالا انداخت.

ـ چون اگه می‌گفتم، تو هم می‌اومدی... ولی من می خواستم خودمو دخترا باشیم فقط.

سوران چند لحظه نگاش کرد بعد چشماش رو تنگ کرد.

ـ خب چرا؟

ـ چون می‌خواستم دو روز از دست غر زدنت راحت باشم.

سوران با ناباوری به خودش اشاره کرد و گفت: من غر می‌زنم؟

ـ خیلی.

ـ مثلا؟

همراز دستشو آورد بالا و شروع کرد به شمردن انگشت‌هاش.

ـ "همراز آروم‌تر"، "همراز مواظب باش"، "همراز این کارو نکن"، "همراز اون‌جا نرو"...

سوران حرفش رو برید.

ـ چقدرم که تو حرفام رو گوش می‌دی.

همراز دستاشو تو جیب شلوار راحتی و صورتیش فرو کرد.

ـ اینا رو ول کن... تو بگو ببینم مشکل از منه یا تو که زیادی حرف می‌زنی؟

سوران نفسش رو با خنده بیرون داد.

ـ واقعاً با تو نمی‌شه بحث کرد.

همراز با غرور چونه‌ش رو بالا گرفت.

ـ بله چون همیشه حق با منه.

سوران سرش رو تکون داد و گفت: باشه.

همراز با تعجب نگاش کرد.

ـ همین؟

ـ آره.

ـ یعنی تسلیم شدی؟

سوران خیلی آروم گفت: نه، فقط حوصله ندارم باهات بحث کنم. چون می‌دونم آخرش همون کاری رو می‌کنی که خودت می‌خوای.

همراز لبخند عمیقی زد و موهاش رو پشت گوشش فرستاد.

ـ پس منو خوب شناختی.

سوران نگاهش کرد و گفت: متاسفانه.

همراز دستش رو به بازوی سوران کوبید.

ـ بی‌شعور نشو ها.

سوران هم لبخند زد و دستاش رو باز کرد؛ همون حرکت ساده‌باعث شد لبخندم برای یه لحظه محو بشه.

نیوان هم وقتی می‌خواست بغل کنه این‌جوری می‌کرد.

با صدای سوران از خاطراتی داشت جلوی چشمم رژه می‌رفت، از بین رفت و برگشتم به جمعشون.

ـ بیا اینجا.

همراز با تعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟

سوران دستش رو گرفت و کشیدش توی بغلش.

ـ دلم برات تنگ شده بود تمشک وحشی.

همراز برای چند ثانیه ساکت شد بعد با شیطنت گفت: اوه... بالاخره یه جمله‌ی عاشقانه از آقای خواننده شنیدیم.

سوران ازش فاصله گرفت و چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ پشیمون شدم.

همراز سریع گفت: نه نه، ادامه بده.

سوران سرشو تکون داد و عقب‌تر رفت.

ـ نه ول کن.

همراز خندید و دست سوران رو محکم‌تر گرفت.

ـ نخیر از این خبرا نیست، حالا که شروع کردی باید ادامه بدی.

سوران سرش رو تکون داد و گفت: تو واقعاً غیرقابل تحملی.

همراز هم با رضایت نگاهش کرد.

ـ ولی دوستم داری.

سوران این بار بدون مکث جواب داد.

ـ خیلی.

نگاهم روی لبخندشون موند.

دیدنشون وقتی کنار هم بودن، همیشه یه حس خوب بهم می‌داد.

همراز با اون شیطنت‌هاش و سوران با اون آرامش همیشگی‌اش... انگار دقیقاً برای هم ساخته شده بودن.

سوران یه لحظه نگاهم کرد و لبخندش آروم‌تر شد. از همراز فاصله گرفت و اومد سمتم.

ـ تو خوبی؟

لبخند زدم و گفتم: من خوبم تو خوبی؟

این بار دقیق‌تر نگاهم کرد. انگار می‌خواست مطمئن بشه فقط برای اینکه خیالش رو راحت کنم نگفتم "خوبم".

ـ واقعاً؟

سرم رو تکون دادم.

ـ آره.

همین کلمه باعث شد لبخندش پررنگ بشه.

بدون اینکه چیزی بگه دست‌هاش رو باز کرد و منو کشید توی بغلش.

منم محکم بغلش کردم و توی آغوشش موندم.

دستش رو آروم روی موهام کشید و خیلی آهسته، طوری که فقط خودم بشنوم، کنار گوشم گفت: دلم برای صدای خنده‌هات تنگ شده بود، تربچه‌ی داداش.

چشم‌هام رو بستم و یه لبخند کوچیک روی لبم نشست.

دلم نمی‌خواست این لحظه تموم بشه.

آروم گفتم: منم دلم تو همین چند ساعت که ندیدمت، برات تنگ شد.

سوران یکم ازم فاصله گرفت و دستش رو دو طرف صورتم گذاشت.

ـ پس این چند روز رو قراره خوش بگذرونی.

لبخند زدم و گفتم: اگه خدا بخواد.

ـ خوبه.

بعد با انگشتش خیلی آروم زد به نوک بینیم.

ـ چون من دیگه اون یارای اخمو رو قبول ندارم.

با اعتراض گفتم: من اخمو نیستم.

همراز هم اومد جلو و پشت سوران رو گرفت.

- هستی!

برگشتم سمتش و انگشت اشارەم رو با تهدید بالا گرفتم.

ـ تو ساکت!

همراز خندید و گفت: دیدی؟ دوباره همون یارای قدیمی شدی.

سوران هم لبخند زد.

ـ دقیقاً.

صدای خنده‌م توی سالن پیچید که همون لحظه، بی‌اختیار نگاهم رفت سمت در که نیوان اونجا ایستاده بود...

اما این بار نگاهش فقط روی من نبود.

چشم‌هاش برای چند ثانیه روی سوران موند؛ بعد دوباره برگشت سمت من.

نمی‌دونستم چرا... ولی توی نگاهش چیزی بود که نتونستم بخونمش.

سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

نمی‌خواستم دوباره ذهنم برگرده همون جایی که تمام این مدت سعی کرده بودم ازش دور بمونم.

نیکان از در وارد شد و همزمان علی درحالی که داشت دستاش رو با شلوارش خشک می‌کرد وارد سالن پذیرایی شد.

هستی با تعجب به چمدونی که دست نیکان بود اشاره کرد و گفت: فقط وسایل خودت رو آوردی؟

شادمهر که روی مبل لم داده بود جواب داد.

- نچ هستی جون... این وسایل همه‌مونه.

باوان بهت زده نگاهش کرد و گفت: هان؟ یعنی لباسا و وسایل همه‌اتون، توی اینه؟

علی هم رفت سمت راه پله و جواب داد.

- پس فکر کردین واسه دو روز چندتا چمدون بیاریم؟ برو بچ بریزید بالا که اتاقامون رو انتخاب کنیم.

هستی دست به کمر جلو رفت و گفت: نه عزیزان، از این خبرا نیست.

همه‌ی پسرا که داشتن می‌رفتن سمت راه پله با تعجب برگشتن سمت هستی.

خب مشخصه تازه قراره بفهمن چرا هستی راحت قبول کرده.

نیکان با اخم پرسید.

- یعنی چی؟

هستی جلوتر رفت و در یه اتاق رو باز کرد.

- یعنی این اتاق رو بهتون میدم تا لباساتون رو عوض کنید و وسایلتون رو بذارید.

شادمهر پیشونیش رو خاروند و گفت: پس کجا بخوابیم؟

هستی با لبخند به بیرون اشاره کرد.

- یه پشه بند بهتون میدم و تشریف می‌برید توی حیاط به مسافرت مجردی پسرونه‌تون می‌رسید.

علی با ترس دستاش دو طرف صورتش و گفت: وای نه، من پوستم به پشه حساسه. نمی‌تونم بیرون بخوابم.

هستی بی‌خیال شونه‌ش رو بالا انداخت و گوشیش رو از روی میز برداشت.

- این دیگه مشکل خودته. الان چون تازه رسیدید بهتون ارفاق می‌کنم و زنگ می‌زنم برای شما هم پیتزا سفارش می‌دم. تا لباساتون رو عوض کنید اونا هم می‌رسن.

چند ثانیه هیچ‌کس چیزی نگفت، فقط صدای باد کولر بود که توی سکوت سالن می‌پیچید.

علی هنوز دست‌هاش دو طرف صورتش بود.

ـ هستی... شوخی می‌کنی دیگه؟

هستی در حالی که شماره‌ی پیتزا فروشی رو پیدا می‌کرد، خیلی عادی جواب داد.

ـ نه، مگه من با شما شوخی دارم؟

شادمهر از روی مبل بلند شد و گفت: یعنی واقعاً می‌خوای پنج تا مرد بالغ رو شوت کنی تو حیاط؟

هستی بالاخره سرش رو بلند کرد و نگاهش کرد.

ـ پنج تا مرد بالغ که خودشون گفتن برای مسافرت مجردی اومدن... پس باید جور خودشون رو بکشن.

نیکان خنده‌ی کوتاهی کرد و دست به سینه شد.

ـ من فکر کنم باید یه توضیح کوچیک بهمون بدی.

هستی لبخند زد و گفت: چه توضیحی عزیزم؟

ـ اینکه چرا ما باید بیرون بخوابیم و شما داخل؟

ـ چون اینجا واسه مامان منه... پس من تصمیم می‌گیرم کی داخل باشه و کی بیرون.

نیکان نگاهی به اطراف انداخت.

علی که هنوز نگران بود، گفت: من فقط یه سوال دارم.

هستی نگاهش کرد و با لبخند جواب داد.

ـ بپرس پسرم.

ـ پشه‌بنده سالمه؟

هستی چند لحظه ساکت موند بعد آروم چونه‌ش رو خاروند.

ـ نمی‌دونم.

علی رنگش پرید.

ـ یعنی چی نمی‌دونی؟!

هستی با دیدن قیافه‌ی علی خندید و گفت:سالمه بابا، نترس.

ـ من نمی‌ترسم، فقط پوستم حساسه.

نگاهم افتاد به نیوان که کنار نیکان ایستاده بود.

از وقتی وارد شده بود، بیشتر ساکت مونده بود و فقط گاهی با نگاهش جمع رو دنبال می‌کرد.

این بار خیلی کوتاه نگاهش روی من نشست.

اون‌قدر کوتاه که اگر حواسم بهش نبود، شاید متوجهش نمی‌شدم.

هستی رو به پسرا گفت: حالا برید لباس‌هاتون رو عوض کنید. پیتزا هم تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.

سوران چمدون رو برداشت و قبل از اینکه بره سمت اتاق، رو به هستی گفت: فقط یه چیزی.

ـ جانم؟

ـ اگه شب بارون گرفت چی؟ اگه سرد شد؟

هستی بدون مکث گفت: چتر و پتو می‌دم بهتون.

علی پرسید.

ـ اگه پشه‌ها حمله کردن؟

هستی لبخند زد و با شیطنت جواب داد.

ـ اون دیگه به من مربوط نیست.

همراز دستش رو جلوی دهنش گرفت که نخنده. نیکان هم سرش رو تکون داد.

ـ خیلی خب.

هستی با لبخند پیروزمندانه براشون دست تکون داد و

پسرا بالاخره راه افتادن سمت اتاق.

نیوان آخرین نفر بود و وقتی از کنارم رد شد، بوی عطرش برای یه لحظه به مشامم رسید.

همون عطر...

همون بویی که یه زمانی منبع آرامشم بود.

آرامشی که دیگه چیزی جز خاطره ازش نمونده...

نفسم رو آروم بیرون دادم و سعی کردم ذهنم رو عقب بکشم.

هستی زنگ زد و برای پسرا هم پیتزا سفارش داد. منم رفتم کنار باوان و همراز ایستادم.

چشمم که به بی‌خیالی و راحت بودن باوان افتاد یه فکری مثل خوره افتاد به جونم که سریع پرسیدمش.

- باوان تو چرا برعکس ما از اومدن پسرا تعجب نکردی؟ یعنی ممکنه تو با شادمهر هماهنگ کرده باشی که بیان اینجا؟

هستی و همراز همزمان برگشتن سمت ما و باوان ساکت موند.

همراز مشتش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: یارا راست میگه... حتما شما دوتا کرم ریختید.

باوان سرشو گرفت بالا و جواب داد.

- حالا ممکنه تو پیامی که برای خبر دادن فرستادم، یکم اطلاعات زیادی رو بهش گفته باشم.

تا هستی اومد حرف بزنه، صدای فریاد سوران بلند شد.

- علی اون رو تازه خریدم، بخدا دستت بخوره بهش تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

بعد صدای علی اومد.

- داداش خداوکیلی نگاه کن رنگش چقدر به پوستم میاد.

بعد صدای شادمهر بلند شد که مثلا داشت بین اون دوتا میانجی‌گری می‌کرد.

- حالا یه لباس زیر که دعوا نداره، اصلا می‌خواید من دربیارم بدم بهتون؟

هستی دستشو گذاشت روی گوشش و گفت: یکم دیگه به حرفاشون گوش بدیم هرچی تصورات از پسرا داریم خراب میشه. بیاید بشینید تا من برم تو حیاط، پیتزا ها اومدن بگیرم بیارم.

ما هم موافقت کردیم و نشستیم که بالاخره بعد از ده دقیقه دونه دونه از اتاق بیرون اومدن و با لباس راحتی، اومدن روی مبلا نشستن.

نیوان یه نگاه به باوان انداخت و گفت: به بابا اینا خبر دادی که اومدی میای اینجا؟

باوان خیلی ریلکس پاش رو انداخت روی پاش.

- بله خان داداش. همون دیشب زنگ زدم به مامان.

سرشو تکون داد.

- خوبه.

قبل از اینکه باز بخوام خیال پردازی کنم و برگردم به گذشته، هستی در رو باز کرد و با پیتزا ها اومد تو.

علی با ذوق و هیجان روی مبل، چهارزانو نشست و کف دستاشو مالید بهم.

- بالاخره رسیدیم به قسمت لذت بخش داستان.

شادمهر هم که کنارش نشسته بود با بغض الکی سرش رو به شونه‌ی علی تکیه داد و گفت: فکر نمی‌کردم به این لحظه‌ی باشکوه برسیم.

هستی پیتزا هارو روی میز گذاشت.

- بفرمایید میل کنید مهمون های گرامی.

بعد خودش شروع کرد به تقسیم کردن که یهو نیوان منو مخاطب قرار داد.

- توام می‌خوای پیتزا بخوری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آره دیگه، پس چی بخورم؟

- یعنی نمی‌دونی این غذا چقدر برای دیابتت ضرر داره؟

قبل اینکه من جوابش رو بدم، هستی یه جعبه پیتزا که روش چسب قرمز خورده بود رو داد به من و گفت: نیوان درست می‌گه ولی من برای یارا پیتزای مخصوص سفارش دادم با مرغ و سبزیجات و خمیر نازک‌تر.

سوران سرشو تکون داد و پرسید.

- یعنی این برای دیابت و فشار خونش ضرر نداره؟

این‌باز من گفتم: نه دیگه.

بعد جعبه رو باز کردم که عطرش بدجور یادآوری کرد که چقدر گرسنه‌م.

--- فصل 179 ---

بعد از اینکه همه مشغول خوردن پیتزا شدن، سالن دوباره پر شد از سر و صدا.

علی از همون اول سهم خودش رو برداشت و با جدیت گفت: هیچ‌کسی به پیتزای من دست نزنه لطفا من روی غذام حساسم.

شادمهر بدون اینکه حتی نگاهش کنه، دستش رو دراز کرد و یه برش از پیتزای علی رو برداشت.

علی با ناباوری نگاهش کرد.

ـ داداش؟

شادمهر خیلی خونسرد شروع کرد به خوردن و با دهن پر گفت: چیه؟

ـ مگه نگفتم به پیتزای من دست نزن؟

شادمهر نیشش رو باز کرد و گفت: خب با پام که نمی‌تونستم بردارم. چون میدونم خیلی روی بهداشت شخصی‌ت حساسی.

همراز زد زیر خنده و منم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

علی چند ثانیه با حرص نگاهش کرد و بعد رو به سوران گفت: سوری ببین این کثافت به من چی‌میگه؟

سوران بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت: خودت گفتی سهمت رو کسی برنداره، نگفتی نخوره که.

علی با حرص دستش رو روی پیشونیش کشید.

ـ شماها چرا اینجوری‌ای می‌کنید با من؟

هستی هم در حالی که داشت نوشابه می‌خورد، خیلی عادی گفت: چون تو زیادی جدی می‌گیری.

نگاهم برای چند لحظه روی جمع چرخید. همه مشغول بودن.

دلم برای بودن تو این جمع واقعا تنگ شده بود... مخصوصا این که نیوان هم اینجا بود.

نگاهم بی‌اختیار رفت سمتش.

آروم غذا می‌خورد و انگار از اینکه توی بحث‌ها شرکت کنه خوشش نمی‌اومد.

سریع نگاهم رو پایین انداختم و مشغول خوردن پیتزای خودم شدم.

هنوز حرفش توی ذهنم بود.

"نمی‌دونی این غذا چقدر برای دیابتت ضرر داره؟"

همین یک جمله کافی بود تا بفهمم هنوز چیزهایی درباره‌م هست که یادش مونده.

اینکه چه چیزهایی برام خطرناکه...

چه چیزهایی رو نباید بخورم...

و شاید حتی...

اینکه هنوز براش مهم بود.

لب‌هم رو روی هم فشار دادم. نباید از یه جمله نتیجه‌گیری می‌کردم چون نیوان فقط نگران سلامتی من شده بود.

همین.

اما مشکل اینجا بود که همین حرفاش برام زیادی آشنا بود.

شاید برای همین بود که بعد از یک سال، شنیدن همون لحن آشنا هنوز می‌تونست قلبم رو بلرزونه.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم فکرمو عوض کنم.

چند دقیقه بعد که تقریباً همه غذاشون رو خورده بودن که همراز دست زد و گفت: خب دیگه، جمع کنید.

هستی با اخم ظریفی نگاهش کرد و پرسید.

ـ چرا؟

همراز بلند شد و با هیجان گفت: بریم بیرون دیگه.

باوان سریع کف دستاش رو کوبید بهم و پرسید.

ـ کجا بریم حالا؟

همراز چشمک زد و گفت: بریم دریا.

چشم‌های باوان برق زد.

ـ ایول آره!

هستی بلند شد و دستاش رو به هم زد.

ـ پس برید حاضر شید.

علی که روی مبل لم داده بود، سرش رو بالا آورد.

ـ ببخشید؟

هستی چرخید سمتش و نگاهش کرد.

ـ بله؟

ـ پس ما چی؟

هستی چند ثانیه نگاش کرد، بعد خیلی راحت شونه‌اش رو بالا انداخت.

ـ شما هرجا دوست داشتید برید.

شادمهر با تعجب گفت: یعنی با شما نیایم دریا؟

ـ نگفتم نمیاید.

ـ پس چی گفتی؟

هستی لبخند زد.

ـ گفتم هرجا دوست داشتید برید یعنی اگه می‌خواید اونجا تنهایی و پسرونه بمونید و اگه خواستید بیاید پیش ما که اومدن پیش ما یه سری قوانین داره.

نیکان با تعجب و اخم گفت: چه قوانینی؟

هستی نیشش رو باز کرد و با شیطنت به همه‌شون نگاه کرد.

- باید مثل ما رفتار کنید و هرچیزی که گفتیم گوش بدید ولی تحت فشارتون نمی‌ذارم. هروقت خواستید تصمیم بگیرید کنار ما می‌مونید یا ازمون فاصله می‌گیرید.

بعد هستی بدون اینکه منتظر جوابشون باشه، رفت سمت پله‌ها.

ـ من نیم ساعت دیگه پایین باشید که بریم.

همراز و باوان دست‌های منو گرفتن.

ـ پاشو ماهم بریم حاضر بشیم.

سرم رو تکون دادم.

ـ باشه.

بلند شدم و همراهشون رفتم بالا.

از پله‌ها رفتیم بالا و هر کدوم سمت اتاق خودمون رفتیم.

منم وارد اتاقم شدم، در رو بستم و چند لحظه جلوی آینه ایستادم.

یه تی‌شرت مشکی جذب پوشیدم با شلوار جین زغالی و یه پیرهن نازک هم روی تیشرت پوشیدم و دکمه‌هاش رو نبستم.

موهام رو دوباره مرتب کردم و بعد از یه آرایش خیلی ساده، یه کلاه ساده نقاب‌دار روی سرم گذاشتم.

چند دقیقه بعد که از اتاق بیرون اومدم، همراز و باوان هم آماده شده بودن.

هستی هم با یه کیف بزرگ اومد پیشمون و باهم رفتیم پایین.

ـ خب خانما، چیزی جا نمونده؟

همراز سرش رو تکون داد.

ـ نه.

باوان چند تا بطری آب و خوراکی برداشت.

من هم رفتم سمت آشپزخونه و اون چند مدل غذایی که مامان هانیه صبح بهمون داده بود برداشتم.

هستی با دیدن ظرف‌ها لبخند زد.

ـ مامانت همیشه فکر همه‌چیز رو می‌کنه.

لبخند زدم و گفتم: آره...

ظرف‌ها رو داخل کیف گذاشتیم و از ویلا زدیم بیرون.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که همراز ایستاد.

ـ وایسا.

برگشتم سمتش و پرسیدم.

ـ چی شد؟

با انگشت به جلوی ویلا اشاره کرد.

ـ اینا رو ببین.

نگاهمون رفت سمت ماشین نیوان که پسرا هم همون لحظه داشتن سوار شدن.

علی در عقب رو باز کرده بود و با صدای بلند گفت: خب بچه‌ها، مقصد؟

شادمهر هم که عقب نشسته بود تا کمر از شیشه بیرون اومد و با دستاش روی در ماشین ضرب گرفت و خوند.

- دریا دریاا دریاااا، عشق ما دریا.

دخترا خندیدن ولی من نگاهم ناخودآگاه رفت سمت نیوان که کنار ماشین ایستاده بود و داشت چیزی به نیکان می‌گفت.

حضورش تو این سفر هم خوبه هم بد.

خوبه چون با همین نگاه های کوتاه می‌تونم دلتنگی این چند وقت رو رفع کنم...

و بده چون دیدنش باعث میشه دوری کردن ازش سخت بشه.

الان که دو کلمه بیشتر باهاش حرف نزدم قلبم داره براش پر می‌زنه...

پووف خدایا.

سریع سوار ماشین هستی شدم و سعی کردم به جزییات حسم فکر نکنم.

هستی هم پشت فرمون نشست و همراز و باوان هم کنارش و عقب جا گرفتیم.

چند ثانیه بعد صدای ماشین نیکان هم از کنارمون بلند شد.

هستی ماشین رو روشن کرد.

ـ آماده‌اید؟

همراز با هیجان گفت: بزن بریم!

آهنگ شاد و پرانرژی‌ای پخش شد و همون چند دقیقه‌ی اول، صدای خنده‌هامون ماشین رو برداشت.

همراز با آهنگ همراهی می‌کرد و با دستاش ریتم می‌گرفت.

باوان هم هر چند وقت یک‌بار با خنده نگاش می‌کرد.

من اول فقط به جاده نگاه می‌کردم اما کم‌کم خودم هم با آهنگ همراه شدم.

هستی صدا رو بیشتر کرد.

از پشت شیشه، درخت‌ها یکی‌یکی رد می‌شدن و هوا هر لحظه بیشتر بوی رطوبت دریا رو می‌گرفت.

وقتی به ساحل رسیدیم، هوا هنوز روشن بود و آفتاب گرمای ملایمی روی شن‌ها انداخته بود.

همین که از ماشین پیاده شدیم، همراز نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو باز کرد.

ـ آخیش... بالاخره رسیدیم.

هستی با خنده گفت: بیا اول یه جای خوب پیدا کنیم، بعد نفس بکش.

چند دقیقه‌ای گشتیم تا بالاخره یکم دورتر از شلوغی ساحل، یه جای خوب نزدیک دریا پیدا کردیم.

با دخترا سریع دست به کار شدیم.

هستی چند تکه چوب خشک که اطراف بود جمع کرد و با کمک همراز یه آتیش کوچیک درست کردیم.

باوان هم از صندوق ماشین چند تا صندلی تاشو و یه میز کوچیک درآورد.

میز رو وسط گذاشتیم و صندلی‌ها رو دورش چیدیم.

هستی دستش رو به کمرش زد و با رضایت به نتیجه نگاه کرد.

ـ خب... این شد یه سفر درست و حسابی.

همراز نشست روی یکی از صندلی‌ها و پاهاش رو دراز کرد.

ـ فقط یه چیزی کم داریم.

باوان پرسید.

ـ چی؟

همراز بدون مکث گفت: خوراکی خوشمزه.

هستی خندید و یه سیب از توی سبد پرت کرد سمتش.

ـ توی ماشین اون همه خوراکی خوردی.

ـ اون موقع گرسنه بودم.

ـ الان چی؟

ـ الان هم گرسنه‌م.

سرم رو تکون دادم و آروم خندیدم.

ـ تو هیچ‌وقت سیر نمی‌شی.

همراز با غرور گفت: بالاخره منم جزو استعداد های خاصم.

همه خندیدم که دیدیم چند متر اون‌طرف‌تر، پسرا کنار ماشین نیوان ایستاده بودن ولی از وسایلشون خبری نبود.

نه صندلی‌ای داشتن، نه میز، نه حتی یه پتوی درست و حسابی.

فقط به ماشین تکیه داده بودن و به ما نگاه می‌کردن.

علی با حسرت به صندلی‌های ما نگاه کرد.

ـ خیلی نامردیه.

شادمهر دست به سینه ایستاده بود.

ـ تو پیشنهاد مسافرت مجردی رو دادی نکبت.

ـ آخه من فکر می‌کردم مجردی یعنی آزادی، نه محرومیت از امکانات.

نیکان سرشو تکون داد و گفت: اشکال نداره الان تحمل کن.

علی هم با اخم اعتراض کرد.

ـ من از همین الان دلم برای خونه‌ی سوران تنگ شده.

نیوان زد پشتش و گفت: مرد باش و پای حرفت بمون.

ـ تو اول بشین روی شن‌ها، بعد درباره مرد بودن حرف بزن.

سوران هم تکیه‌ش رو به ماشین داد.

ـ شما دوتا تموم نمی‌کنید؟

نیوان چیزی نگفت، فقط دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گاهی نگاهش سمت دریا می‌رفت.

گاهی هم... سمت من.

منم سعی می‌کردم حواسم بهش نباشه ولی سخت بود... خیلی سخت.

چند دقیقه‌ای گذشت و همه‌چیز آروم بود تا اینکه صدای چند دختر که داشتن از کنارمون رد می‌شدن، توجهمون رو جلب کرد.

اول توجهی نکردم ولی وقتی که یکی از صداها بلندتر شد دیدم نمیشه بی‌تفاوت موند.

ـ وای... بچه‌ها اون سوران نیست؟

همراز که داشت سیب می‌خورد، دستش همون‌طور جلوی دهنش ثابت موند.

آروم سرش رو بالا آورد و به سمت صدا برگشت.

ـ چیشد؟

دختر دیگه‌ای با ذوق گفت: وای خود خودشه! همون خواننده‌ای موردعلاقه‌م که آهنگ جدیدش خیلی وایرال شده.

ـ وای خدا... از نزدیک خیلی خوشتیپ‌تره.

ـ من عاشق صداشم.

ـ اصلا نمی‌تونم ازش چشم بردارم.

همراز چند ثانیه به دخترها خیره موند بعد خیلی آروم برگشت سمت ما.

ـ اینا دارن درباره‌ی سوران حرف می‌زنن دیگه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: احتمالا.

ـ اونم با این ذوق؟

هستی که کنارم نشسته بود، شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که تخمه می‌شکست گفت: خب معروفه دیگه.

همراز با اخم گفت: معروفه که معروفه. چرا باید براش این‌قدر ذوق کنن؟

باوان با شیطنت جلوتر خم شد و به همراز چشمک زد.

ـ حسودیت شد همراز جون؟

همراز سریع برگشت سمتش.

ـ چی؟ من؟ نه.

ـ کاملا مشخصه.

ـ باوان...

باوان بلند خندید و دست‌هاش رو بالا گرفت.

ـ خیلی خب بابا من که چیزی نگفتم.

همراز دوباره نگاهش رو سمت سوران چرخوند.

اون دخترها هنوز داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن.

ـ چقدر جذابه، مخصوصا تتو هاش.

همراز زیر لب با حرص گفت: جذابه...

بعد سیبش رو با عصبانیت گاز زد.

ـ خیلی هم جذابه.

هستی که خنده‌ش گرفته بود گفت: داری با خودت حرف می‌زنی...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از دخترها با صدای آروم‌تری گفت: ولی اون پسره کنارش رو ببینید.

دوستش پرسید.

ـ کدوم؟

ـ بابا همونی که موهای کوتاه داره.

نگاه ماهم همراه اون دخترا، رفت سمت نیکان.

ـ وای... اونم خیلی خوشتیپه و جذابه.

ـ مخصوصاً نگاهش.

ـ آره. یه جوری نگاه می‌کنه انگار دعوا داره.

هستی که تا اون لحظه ساکت بود، یک‌دفعه صاف نشست.

ـ ببخشید؟ این راجب نیکان من این‌جوری حرف زد؟

همراز سرشو تکون داد و گفت: چیشد هستی جون؟ حسودیت شد؟

هستی با اخم نگاهش کرد.

ـ من؟ عمرا... فقط دارم گوش می‌دم.

ـ آره، معلومه.

هستی دست به سینه شد و نگاهش رو از نیکان گرفت ولی چند ثانیه بعد دوباره خیلی نامحسوس نگاهش کرد.

یکی از دخترها گفت: من اون یکی رو بیشتر می‌پسندم.

ـ کدوم؟

ـ همونی که کنار ماشین ایستاده.

این بار نگاه‌ها رفت سمت شادمهر.

باوان که تا اون لحظه آروم نشسته بود، ابروش رو بالا انداخت.

ـ همونی که موهاش بلنده؟

ـ آره.

ـ خیلی خوشتیپه.

ـ تازه هیکلش هم خوبه.

باوان خیلی آروم گفت: هیکلش؟

همراز سمتش خم شد و ابروهاش رو انداخت بالا.

ـ چی شد باوان جوون؟

باوان لب‌هاش رو روی هم فشار داد.

ـ هیچی.

ـ ناراحت شدی؟

ـ نه.

همراز با خنده گفت: پس چرا اون‌جوری بهش نگاه کردی؟

باوان چند لحظه ساکت موند و بعد جواب داد.

ـ چون... زیادی دارن نگاهش می‌کنن.

همراز نیشش رو باز کرد.

ـ بالاخره اعتراف کردی.

صدای یکی از دخترها دوباره بلند شد.

ـ اون یکی هم خیلی بامزه‌ست.

ـ کدوم؟

ـ همون که اون سمت سورانه.

نگاه‌هامون رفت سمت علی...

ـ آره، قیافه‌ش خیلی مهربونه و آروم به نظر میاد.

ـ به نظرم از همه‌اشون بامزه‌تره.

علی از این فاصله چیزی از حرف‌هاشون نمی‌شنید و با خیال راحت به ماشین تکیه داده بود.

همراز زیر لب گفت: خوبه حداقل یکی‌شون به علی رسید.

ـ یه بارم که یه دختر ازش تعریف کرده خودش اصلاً خبر نداره.

باوان بلاخره خنده‌ش گرفت.

ـ اگه بفهمه، تا شب خودش رو یوزارسیف معرفی میکنه.

منم لبخند کوچیکی زدم اما چند ثانیه بعد، حرف یکی از اون دخترها باعث شد لبخندم به سرعت محو بشه.

ـ ولی من اون آخریه رو بیشتر می‌پسندم.

یکی دیگه پرسید.

ـ کدوم آخریه؟

ـ همونی که تنها وایساده.

قلبم بی‌دلیل یه ضربه‌ی محکم زد و نگاهم ناخودآگاه رفت سمت نیوان.

همون‌طور که دست‌هاش توی جیب شلوارش بود، کمی دورتر از بقیه ایستاده بود.

آروم و ساکت... با همون حالت همیشگی که انگار هیچ‌چیز اطرافش نمی‌تونست حواسش رو از فکرهای خودش پرت کنه.

صدای دختر دوباره به گوشم رسید.

ـ خیلی مغروره.

ـ آره... مشخصه خیلی مرده. هیکل و بازوهاش رو نگاه کنید چقدر خوبه.

ـ من چشم‌هاشو دوست دارم.

ـ منم.

اخمام با هر جمله‌شون بیشتر توی هم می‌رفت. چشم‌هام هنوز روی نیوان بود که حتی به سمت دخترها هم نگاه نکرد.

اون نمی‌دونست که چندتا دختر دارن راجبش حرف می‌زنن...

ولی من همه‌ی حرف‌هاشون رو می‌شنیدم و نمی‌دونستم چرا شنیدنشون این‌قدر برام سنگین شده.

"مغروره."

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

منم یه زمانی همین مغرور بودنش رو دوست داشتم.

همین سکوت‌هاش رو...

همین نگاه‌هایی که می‌دونستم پشتشون دقیقاً چه فکریه...

من بیشتر از هرکسی می‌دونستم نیوان وقتی عصبانیه چطور فکش رو سفت می‌کنه...

وقتی چیزی اذیتش می‌کنه، چطور ساکت‌تر می‌شه...

یه زمانی فقط من بودم که همه چیزش رو دوست داشتم و

حالا چندتا دختر غریبه فقط با چند دقیقه نگاه کردن بهش جذبش شده بودن.

نمی‌دونستم چرا ای‌قدر از این موضوع ناراحت شدم.

یه صدایی تو سرم بلند گفت: تو دیگه حق ناراحت شدن هم نداری... یک ساله که ازش فاصله گرفتی و خودت انتخاب کردی نباشی. پس چرا باید از اینکه یه نفر دیگه بهش نگاه می‌کنه ناراحت بشی؟

چشم‌هام رو از نیوان گرفتم و به آتیش خیره شدم.

قرار نبود وقتی یه دختری ازش تعریف می‌کنه، قلب من به هم بریزه...

اما قبل از اینکه فکرم کامل بشه، یکی از دخترها گفت: اگه مجرد باشه من حتماً یه راهی برای آشنا شدن باهاش پیدا می‌کنم.

انگشت‌هام ناخودآگاه دور لبه‌ی صندلی جمع شد.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

"مجرد باشه..."

من و نیوان دیگه با هم نبودیم اما شنیدن اینکه یک نفر دیگه احتمال داشت وارد زندگی‌ش بشه... یه وزنه‌ی سنگین رو قفسه‌ی سینه‌م می‌ذاشت.

مثل همون لحظه‌ای که نفس رو کنارش دیدم، حالم بد بود.

همراز یک‌دفعه از جاش بلند شد و گرد و خاک خیالی روی لباسش رو تکون داد.

ـ خب دیگه بسه.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم که هستی هم از جاش بلند شد.

ـ منم موافقم.

با تعجب نگاهشون کردم و پرسیدم.

ـ چی میگید؟ با چی موافقید؟

همراز خیلی جدی گفت: اینکه باید یه فکری بکنیم.

باوان چند لحظه بهشون نگاه کرد بعد خودش هم بلند شد.

ـ فکر کنم فهمیدم چه فکری داری.

نگاهشون کردم.

ـ چه فکری داره؟

باوان با سر به سمت پسرا اشاره کرد.

ـ باید بیاریمشون پیش خودمون تا هیچ دختری جرات نکنه راجبشون حرف بزنه.

ابروهام بالا رفت.

ـ چی؟

هستی خیلی خونسرد گفت: یعنی نذاریم از کنارمون تکون بخورن.

با تعجب نگاهش کردم و دست به سینه شدم.

ـ ولی خودت گفتی این سفر دخترونه‌ست.

هستی بدون ذره‌ای عذاب وجدان گفت: خب اون یه اشتباه استراتژیک بود.

همراز سرش رو تکون داد.

ـ دقیقاً.

باوان لبخند کوچیکی زد.

ـ درسته. چون اونا فقط چندتا دختر نیستن.

بعد با اخم به سمت اون‌ها نگاه کرد.

ـ یه مشت رقیبن.

هستی آروم خندید و گفت: تو دیگه خیلی جدی گرفتی.

ـ دوست داری یادآوری کنم راجب نیکان چی می‌گفتن.

هستی چند لحظه ساکت شد.

ـ خب بابا باشه قبول منم حسودیم شد.

باوان کیفش رو برداشت و گفت: پس بریم قبل از اینکه قاتل بشیم.

من هنوز نشسته بودم و دلم نمی‌خواست اعتراف کنم که شنیدن این حرف‌ها من رو هم اذیت کرده.

ولی وقتی دوباره نگاهم رفت سمت نیوان، دیدن همون حالت بی‌تفاوتش باعث شد یه حس عجیبی توی دلم شکل بگیره.

نمی‌خواستم کسی بره سمتش حتی اگر قرار نبود خودم دوباره نزدیکش بشم.

با صدای همراز از فکر بیرون اومدم.

ـ یارا، تو هم میای؟

چند لحظه مکث کردم بعد سرم رو تکون دادم.

ـ آره.

چه دلیلی داشتم برای موندن؟

هیچی...

حداقل چیزی که می‌تونستم به خودم بگم همین بود.

همراهشون راه افتادم.

وقتی نزدیکشون شدیم همراز با صدای بلند گفت: آقایون!

هر پنج نفر تقریباً همزمان برگشتن سمت ما.

سوران ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ بله؟

همراز یه لبخند ساختگی زد.

ـ اگر دوست داشتید... می‌تونید بیاید پیش ما.

علی اول از همه با ذوق گفت: جدی؟

هستی سرش رو تکون داد.

ـ آره.

شادمهر با تعجب به باوان نگاه کرد و پرسید.

ـ چی شد یهو؟

باوان خیلی عادی جواب داد.

ـ هیچی فقط دلمون براتون سوخت.

نیکان با چشمای ریز شده گفت: تا همین چند دقیقه پیش توی خونه می‌گفتید سفر دخترونه‌ست که.

هستی شونه‌اش رو بالا انداخت.

ـ حالا فکر کن نظرمون عوض شده.

نیکان با شک نگاهش کرد.

ـ همین؟

ـ همین.

سوران نگاهش رو بین من و همراز چرخوند بعد ابروش رو بالا انداخت.

ـ خیلی مشکوکین.

همراز دست به سینه شد.

ـ تو بگو میای یا نه؟

سوران چند لحظه نگاش کرد بعد لبخند زد.

ـ معلومه که میام.

علی هم بدون معطلی از ماشین فاصله گرفت.

ـ منم یه ساعته دارم به اینا میگم با فاصله گرفتن چیزی درست نمیشه.

شادمهر خندید و یکی زد به شونه‌ش.

ـ تو که پنج دقیقه پیش داشتی می‌گفتی دلم برای خونه‌ی سوران تنگ شده.

ـ بالاخره آدم نظرش عوض می‌شه.

نیکان با خنده‌ی کوتاهی سرشو تکون داد و به سمت ما اومد.

شادمهر هم دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد و راه افتاد.

باوان آروم دستش رو گرفت و گفت: بیا دیگه.

شادمهر با لبخند سرشو سمت باوان خم کرد.

ـ بالاخره یاد دوست پسرت افتادی خوشگله؟

باوان یقه‌ی لباسش رو گرفت و کشید سمت صندلی‌ها.

ـ حرف نزن، فقط راه بیا.

ـ چشم.

سوران هم کنار همراز نشست و نگاهش کرد و با لحن آرومی پرسید.

ـ حالا واقعاً چی شد که نظرت عوض شد؟

همراز بدون اینکه نگاهش کنه گفت: هیچی.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

سوران یه "آخیش" گفت و به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ باشه.

اما از نگاهش معلوم بود که اصلاً حرفش رو باور نکرده.

من کمی عقب‌تر ایستاده بودم و نیوان آخرین نفر بود که از کنار ماشین جدا شد.

برای چند لحظه نگاهش با نگاهم گره خورد بعد چشماش رو ازم گرفت به پشت سرم نگاه کرد.

یه نیشخند زد و گفت: قبلا این‌قدر حسود نبودی... گیلاس.

و با وجود اینکه می‌دونست با همین جمله چه بلایی سرم آورده، از کنارم رد شد و رفت سمت بقیه.

منم سرجام خشک شده بودم و فقط اون قسمت آخر حرفش تو سرم تکرار می‌شد.

بازم گفت... بازم گفت گیلاس!

حس می‌کردم صورتم از شدت ضربان قلبم، سرخ شده.

پووف خودتو جمع کن یارا.

نباید این‌قدر سریع خودتو ببازی...

نباید ضعف نشون بدی...

اخمام رفت توهم.

به کی ضعف نشون ندم؟

به مردی که خط به خط حرکات و رفتارم رو حفظه؟

با قدمای تند راه افتادم سمت بقیه و سعی کردم چیزی که بهم گفت رو فراموش کنم.

هستی چند تا صندلی دیگه از ماشین آورد و دور میز گذاشت.

پسرا هم یکی‌یکی نشستند.

علی با رضایت به صندلیش تکیه داد و گفت: آهاا الان خیلی بهتر شد.

کنار همراز، دست به سینه نشستم.

آتش کوچیک کنارمون روشن بود و صدای موج‌ها با صدای باد قاطی می‌شد.

کم‌کم آفتاب پایین‌تر رفت و آسمون رنگ عوض کرد.

نارنجی...

طلایی...

منم ناخودآگاه ساکت شدم و به افق خیره موندم.

مدت‌ها بود غروب رو این‌قدر آروم نگاه نکرده بودم.

کنارم همراز آروم گفت: قشنگه، نه؟

سرم رو تکون دادم.

ـ خیلی.

چند لحظه هیچ‌کس حرف نزد... حتی علی هم فقط به دریا نگاه می‌کرد.

سوران چند لحظه بعد از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین که همراز پرسید.

ـ کجا میری؟

بهش چشمک کوتاهی زد و گفت:الان میام.

چند دقیقه بعد با گیتار توی دستش برگشت که همراز با ذوق گفت: وای آخ جون گیتار آوردی.

سوران نشست روی صندلی و گیتار رو روی پاش گذاشت.

ـ مگه می‌شه بیام دریا و گیتار نیارم؟

علی دستاش رو پشت سرش قلاب کرد و گفت: فقط لطفاً آهنگ غمگین نزن.

سوران با تعجب نگاهش کرد.

ـ چرا؟

- چون یاد بدهکاری‌هام میوفتم.

صدای خنده هامون بلند شد.

سوران انگشت‌هاش رو روی سیم‌های گیتار گذاشت. صدای نت های آروم توی هوای ساحل پیچید.

همه ساکت شدیم و وقتی شروع به خوندن کرد، من دوباره نگاهم رو به دریا دوختم.

- شروع این قصه از خنده های تو بود

کاشکی یکی حریف اون چشای تو بود

اصلا قشنگی بارون به قدمای تو بود

تو همه ی خاطره هام رد پای تو موند

خواستی یه خاطره باشی نمیخواستی کنار من باشی

بی تو دنیا قفس میشه واسه اونی که تو همه دنیاشی

بارونو بردار بیا پیشم که من باز عاشقت میشم

ته راهو تو میدونی نذار این راهو راهی شم

بارونو بردار بیا خونه مگه جز تو کی میدونه

من از تنهایی میترسم بیا حالم پریشونه

صدای گیتار...

صدای موج...

گرمای آتیش...

و خاطره‌هایی که با متن آهنگ به مغزم هجوم می‌آوردن.

سرمو بالا گرفتم و خیره شدم به نیوان که زل زده بود به آتش و انگار اونم تو این جمع نبود.

- هر موقع که میزنه بارون دل من تنگه جای دوتامون

اما تو نیستی و دیگه نیستن آرزوهامون

کاشکی ببینمت دوباره کاش بگی این عشق ادامه داره

من همونم که بعد تو دنیاش معنی نداره

--- فصل 180 ---

صدای گیتار هنوز توی فضا می‌پیچید، ولی برای من دیگه هیچ صدایی واضح نبود.

فقط نیوان رو می‌دیدم که به آتش خیره شده بود اما یه چیزی توی صورتش فرق کرده بود.

چیزی که شاید اگه کس دیگه‌ای نگاهش می‌کرد، متوجهش نمی‌شد، ولی من شدم...

چشم‌هاش رو بیشتر از وقتی که...

وقتی که آلبالو رو از دست داده بودیم غم داشت.

از اون غم‌هایی بود که آدم برای پنهون کردنشون هم دیگه انرژی نداره.

نیوان همیشه کم‌حرف بود، ولی این سکوتش با قبل فرق داشت.

قبلاً وقتی ساکت می‌شد، انگار پشت اون سکوت هزار تا حرف داشت.

الان انگار هیچی براش نمونده یا دیگه تو این دنیا چیزی برای از دست دادن نداره...

نگاهم روی صورتش دقیق‌تر شد. موهاش از قبل یکم بلندتر شده بود و صورتش هم لاغرتر به نظر می‌رسید.

قلبم با دیدن این حالش گرفت.

من یک سال پیش رفتم چون فکر می‌کردم اگه نباشم، نیوان آزاد می‌شه.

آزاد می‌شه که دوباره عاشق بشه...

ازدواج کنه...

پدر بشه و بچه داشته باشه...

یه زندگی معمولی، بدون زنی که همیشه یه تیکه از وجودش درگیر درد و گذشته و ترس باشه... و حتی نتونه به آرزوی پدر شدن برسونتش!

من فکر می‌کردم بهترین کار ممکن رو کردم و با رفتنم، راه زندگی‌ش رو باز می‌کنم.

ولی حالا به مردی نگاه می‌کردم که انگار تو این یک سال، بیشتر از قبل شکسته بود.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و بغض و اشک، چشمام رو تار کرد.

چرا این‌طوری شدی نیوان؟

مگه قرار نبود بدون من حالت بهتر بشه؟

مگه قرار نبود فراموشم کنی؟

مگه قرار نبود یه روز دیگه وقتی اسم من میاد، دیگه چیزی توی قلبت تکون نخوره؟

مگه قرار نبود بدون من خوشحال باشی؟

پس چرا هنوز...

چرا هنوز این‌قدر غمگینی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به آتیش دوختم. یه حس بد، آروم‌آروم داشت توی وجودم پخش می‌شد.

یه حسی شبیه پشیمونی از تصمیمی که یک سال پیش با تمام وجودم بهش باور داشتم.

شاید اشتباه کرده بودم.

شاید من حق نداشتم به جای نیوان برای آینده‌ش تصمیم بگیرم.

شاید رفتنم براش آزادی نبود...

فقط یه اجبار تنهایی بود.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

هنوز یه حقیقت وجود داشت...

همون حقیقتی که یک سال تمام، هر روز باهاش زندگی کرده بودم.

همون چیزی که باعث شد از نیوان فاصله بگیرم...

و چیزی که حتی فکر کردن بهش هم گلوم رو می‌سوزوند.

نگاهم دوباره برگشت سمتش و این بار چشم‌هام اسیر جاذبه‌ی چشم‌هاش شد.

یعنی باید بهش بگم؟!

___ ___ ___

نیوان:

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم ولی این قلب لعنتی دیگه به نگاه کردن قانع نبود.

گرفتن دستاشو می‌خواست...

بغل کردن اون تن ظریفش رو می‌خواست...

عطر خوش موهاش رو می‌خواست...

بوسیدن صورتش رو می‌خواست...

برق عشقِ توی چشماش رو می‌خواست!

ولی هیچ‌کدوم رو نمی‌تونستم بر آورده کنم چون می‌ترسیدم دستمو ببرم سمتش و چشمای پر از ترسش رو ببینم.

چشمام رو بهم فشار دادم و دستام رو روی پام مشت کردم.

این همه خاطره و اتفاق کنار هم، با این آهنگی که سوران داشت می‌خوند هماهنگ شده بودن و منو نشونه گرفته بودن.

زندگی ما هم شده بود مثل متن این آهنگ.

همه چیز از خنده‌های سروین شروع شد...

از چشم‌هایی که من رو توی خودش غرق کرد و بعد با رفتنش دنیام رو مثل قفس کرد...

بعد یارا شد، گیلاس من...

گیلاس شیرینی که خواست برام خاطره شه ولی آخرش نخواست کنارم بمونه...

شب‌های بارونی توی این یک سال برام مثل کابوس شده بود چون یادآور رقص‌مون بود...

شب تولدم وقتی باهم زیر بارون رقصیدیم...

شبی که اونو آرزو کردم ولی بهش نرسیدم.

سوران باز خوند.

- بارونو بردار بیا پیشم که من باز عاشقت میشم

ته راهو تو میدونی نذار این راهو راهی شم

بارونو بردار بیا خونه مگه جز تو کی میدونه

من از تنهایی میترسم بیا حالم پریشونه

یکم موسیقی خالی زد و بعد بالاخره تموم شد.

همه شروع کردن به تعریف کردن و تشویقش ولی من گیر کرده بودم تو خاطرات و راه خلاصی نداشتم...

ضربان قلبم یکی در میون شده بود و با هربار تپش، کل وجودم تیر می‌کشید.

کتم رو برداشتم و رفتم سمت ماشینم تا قرصم رو بخورم. نمی‌خوام یارا این حالم رو ببینه...

نمی‌خوام بخاطر رفتنش عذاب وجدان بگیره و خودش رو مقصر حال من بدونه.

در ماشینم رو باز کردم و نشستم. قرص رو از جیب کتم در آوردم و با بطری آبی که توی ماشین بود خوردمش.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم روی صورتم افتاد.

درحالی که گلوم می‌سوخت، زیر لب گفتم: چیکارت کنم گیلاس؟

****

آروم دم و باز دم کردم تا درد قلبم بهتر شد.

سرمو از صندلی فاصله دادم و دستم رو چند بار روی صورتم کشیدم که یهو در ماشین باز شد و سر همراز اومد داخل.

- مردی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم: نه متأسفانه.

یه آه کشید و با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

ـ حیف شد.

کلافه نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ چی می‌خوای همراز؟

خیلی بی‌خیال شونه‌ش رو تکون داد و گفت: هیچی.

ـ پس برو.

ـ نچ، نمیرم.

دستمو با حرص روی چشمام گذاشتم که پرسید.

ـ چرا اومدی اینجا؟

ـ حوصله نداشتم.

ـ معلومه.

کامل برگشتم سمتش و یه دستم رو روی فرمون گذاشتم.

ـ همراز...

ـ هوم؟

ـ برو.

ـ نمی‌رم.

یه نفس عمیق کشیدم و لب‌هام رو بهم فشار دادم.

ـ تو قبلا هم همین‌قدر رو اعصاب بودی؟

ـ نه، جدیداً پیشرفت کردم.

سرمو تکون دادم و گوشه لبم بالا رفت که همراز اومد داخل ماشین و نشست کنارم.

چند لحظه ساکت موند بعد آروم گفت: لازم نیست جلوی ما الکی خودتو خوب نشون بدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و کوتاه گفتم: خوبم.

ـ آره. منم موهام صافه.

چشمام رو بستم و اخم کردم.

ـ شروع نکن دیگه.

ـ خودت شروع کردی.

یکم سکوت کرد بعد گفت: یارا حالش خوب نیست.

تو همون حالت سرمو تکون دادم.

ـ می‌دونم.

این بار لحنش جدی بود.

ـ نه، نیوان. تو فقط فکر می‌کنی می‌دونی.

چشمام رو با تعجب باز کردم و نگاهش کردم.

ـ منظورت چیه؟

ـ فقط اینو بدون... تو تمام این یک سال، دلیل رفتنش اشتباه فهمیدی.

نمی‌فهمیدم چی داره میگه و همین داشت عذابم می‌داد.

- یعنی چی همراز؟ درست حرف بزن ببینم.

یه نفس عمیق کشید و سرشو انداخت پایین.

- برو با خودش حرف بزن... بسه دیگه هرچی دور بودین از هم.

در رو باز کرد و از پیاده شد.

ـ حالا بیا بریم. همه منتظرن.

ـ من دیگه نمی‌خوام یارا رو ناراحت کنم.

همراز چند ثانیه نگام کرد بعد گفت: پس ناراحتش نکن.

همین.

نه نصیحتم کرد، نه چیزی پرسید.

منم دنبالش راه افتادم و در ماشین رو بستم.

نمی‌دونستم حرف‌های همراز قراره چه چیزی رو عوض کنه، ولی برای اولین بار بعد از یک سال، یه چیزی توی ذهنم تکون خورده بود.

اینکه شاید تمام این مدت، من فقط یه طرف ماجرا رو دیده بودم...

شاید یارا وقتی رفت، چیزی رو از من پنهون کرده بود...

نگاهم رفت سمت یارا که چند متر جلوتر، کنار بقیه نشسته بود و می‌خندید ولی نمی‌تونستم بخاطر خنده‌اش، باور کنم حالش خوبه.

یک سال بود به خاطر احترام به انتخابش و ترس خودم، با دور موندن سعی کردم همه چیز رو درست کنم، ولی امشب دیگه نمی‌خواستم دور بمونم...

این بار با وجود اینکه ممکن بود جوابش بازم منو بشکنه، می‌خواستم بفهمم...

بهش زل زدم و تو دلم گفتم: چرا رفتی، گیلاس؟ واقعاً چرا؟

با همراز برگشتیم سمت جمع و دوباره سر جامون نشستیم. نگاهم رو از یارا گرفتم و به بقیه دادم.

باوان اومد کنارم و دستم رو گرفت.

سرشو آورد پایین و آروم گفت: خوبی خان داداش؟

منم دستش رو گرفتم و با اطمینان نگاهش کردم.

- خوبم خوشگلم، یکم خسته بودم رفتم تو ماشین استراحت کنم.

با لبخند سرشو تکون داد.

- باشه.

برگشت سر جاش نشست و خوراکی خوردنش رو شروع کرد.

علی یه نگاه به شادمهر انداخت و بهش چشمک زد. شادمهر هم سریع گلوش رو صاف کرد و برگشت سمت دخترا.

- بچه‌ها بهتون گفته بودم اون دوسال پیش که اومده بودیم ویلای هستی‌اینا، یه روح دیدم؟

یارا و همراز و هستی با تعجب نگاهش کردن و باوان دستشو جلوی دهنش گرفت.

یه حسی بهم می‌گفت این دوتا یه غلطی می‌خوان بکنن ولی دلیلش رو نمی‌دونستم.

هستی با اخم گفت: چرا چرت و پرت میگی؟ روح کجا بود بابا!

شادمهر صندلیش رو کشید جلوتر و دستاش رو روی میز گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن.

- به جون علی راست میگم... نصفه شب می‌خواستم برم تو حیاط که اون جیرجیرک بی‌صاحاب رو خفه کنم که دیدم یه سایه داره از پشت سرم میاد. سرمو برگردوندم که هیچی نبود ولی وقتی باز برگشتم بگردم دنبال جیرجیرکه یه صندلی خالی وسط حیاط دیدم.

یارا بهت زده به شادمهر نگاه کرد و گفت: همون شب قبل مرد عنکبوتی شدنت؟

شادمهر چشماش رو ریز کرد و پرسید.

- آره، نکنه توام دیدیش؟

- خودش رو نه ولی یادمه از پنجره بیرون رو نگاه کردم و وقتی یه صندلی وسط حیاط دیدم چقدر تعجب کردم. ولی وقتی رفتم پایین دیدم هیچی تو حیاط نیست.

هستی و همراز با ترس به همدیگه نگاه کردن و گفتن: دروغه دیگه؟ بگید که دروغ میگید...

شادمهر سرشو تکون داد.

- نه عزیزم راست راسته... امشب باید خیلی مراقب باشیم.

باوان با ترس بازوی شادمهر رو چسبید و گفت: وای من می‌ترسم عشقم.

شادمهر با لبخند سر باوان رو نوازش کرد که همه با تعجب نگاهشون کردیم.

یعنی اولین باره همچین رفتاری ازشون می‌بینم!

یکم بعد باوان سرشو آورد بالا و گفت: بسه؟

شادمهر هم خندید.

- آره بابا خیلی هم بیشتر از انتظارم بود. دمت گرم.

باوان هم یکی محکم زد به بازوی شادمهر و گفت: دیگه کاریه که از دستم برمیاد عشقم.

هستی با تعجب پرسید.

- چیشد الان؟

باوان با نیش باز توضیح داد.

- شادمهر جون چند وقتیه داره سعی می‌کنه انرژی زنانه‌م رو بالا ببره تا کمتر کتک بخوره، منم برای اینکه ثابت کنم دست بزن ندارم، دارم تمرین می‌کنم.

همراز ایستاده براش دست زد و گفت: دمتون گرم، این روند کمک به پیشرفت انرژی زنانه‌ی شما باعث شد ما به خودمون شکوفه بزنیم...

شادمهر و باوان بلند شدن چند بار جلومون تعظیم کردن. بعد باوان گوشیش رو در آورد و یه سلفی دو نفره گرفتن و نشستن.

هستی چپ‌چپ نگاهشون کرد.

- کثافتا رو ببین وسط این تاریکی و جو ترسناک اینجا اومدن چی دارن می‌گن.

ولی یارا هنوز آروم نشده بود که گفت: ولی من اون صندلیه که غیب شد رو کامل یادمه... مطمئنم یه چیزی شده اونجا.

هستی که مشخص بود واقعا ترسیده، سریع یه عالمه خوراکی پخش کرد روی میز.

- این حرفا رو ول کنید و بخورید. اصلا بخورید و دهنتون رو ببندید.

قبل از خوردن، باوان از میز و خوراکی ها عکس گرفت... بعد نشست سرجاش و گفت: حالا یه استوری بذارم.

شادمهر با اخم به گوشی باوان نگاه کرد.

- این همه فالوور از کجا اومده؟

باوان با افتخار گفت: خب طرفدار دارم دیگه. مشخص نیست آدم معروفیم؟

شادمهر گوشی باوان رو ازش گرفت و نگاه کرد بعد بهت زده به باوان نگاه کرد.

- این همه پسر زن منو فالو دارن؟ یعنی چی آخه؟ همه‌اشون رو از دم بلاک می‌کنی و فقط دخترا می‌مونن.

باوان با حرص گوشیش رو از دست شادمهر کشید و گفت: آها بعد تو چیکار می‌کنی؟

شادمهر با همون جدیت و اخم، دست به سینه نشست.

- منم پسرا رو بلاک می‌کنم و فقط دخترا می‌مونن.

همراز و هستی بلند زدن زیر خنده و یارا هم با خنده سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

****

چند دقیقه‌ای از بحث باوان و شادمهر گذشته بود و هنوز صدای کل‌کلشون توی سرم بود که هستی گوشی‌اش رو برداشت و یه نگاهی بهش انداخت.

ـ بچه‌ها، یه چیزی کم داریم.

شادمهر بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: چی؟

ـ چندتا مواد غذایی و خوراکی برای فردا. صبحونه هم نداریم، میوه هم کمه، یه سری چیزای دیگه هم هست.

یارا همون لحظه گفت: من میرم می‌گیرم، خودمم خرید دارم.

سرم ناخودآگاه سمتش چرخید.

چه خریدی داره؟

هستی ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: نه بابا نمیشه تنها بری. خریدها زیاده، یکی رو با خودت ببر.

یارا لبش رو جمع کرد.

ـ چیز خاصی نیست، خودم می‌تونم.

سوران دستش رو بالا برد و گفت: من میام.

- نه نمی‌خواد... چون تو بیای، صد نفر میان برای عکس و امضا. آخرش به جای خرید باید تا شب با مردم عکس بگیری.

همراز بلند خندید و گفت: بخداااا راست میگه.

سوران با غرور سرش رو تکون داد.

ـ محبوبیت دردسر داره.

یارا هم چشم غره‌ای بهش رفت.

- خیلی خودشیفته‌ای.

ـ واقعیت تلخه.

نیکان هم از جاش بلند شد و گفت: من نمی‌تونم باهات بیام. می‌خوام کباب درست کنم.

علی هم سریع گفت: منم باید به... به...

شادمهر با آرنج زد بهش و پرسید.

ـ به چی؟

علی یه لحظه مکث کرد و ادامه داد: به... خودم برسم و خوشگل کنم که حداقل امشب به لطف حضور داداشیا یکی رو واسه خودم جور کنم.

شادمهر سرش رو تکون داد.

ـ آره، خیلی کار مهمی داری، منم کمکت می‌کنم.

هر دوشون خیلی تابلو خودشون رو به اون راه زده بودن.

پس فقط من می‌موندم که از جام بلند شدم و گفتم: من باهات میام.

همه ساکت شدن و یارا با تعجب نگاهم کرد.

هستی خیلی عادی گفت: خب پس حل شد.

یارا چیزی نگفت.

منم راه افتادم سمت ماشینم ولی قبلش لبخند نامحسوس علی و شادمهر رو دیدم.

___ ___ ___

یارا:

سوار ماشینش که شدم، برای چند ثانیه دستم روی دستگیره‌ی در موند.

همه‌چیز مثل قبل بود.

صندلی‌ها...

بوی عطرش...

حتی اون سکوتی که همیشه بینمون بود...

فقط ما دیگه اون آدم‌های قبلی نبودیم!

نیوان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. چند دقیقه اول هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

نگاهم روی خیابون بود، ولی ذهنم جای دیگه‌ای بین خاطرات می‌چرخید. مثل همون زمانی که روی همین صندلی کنار دستش می‌نشستم، دستمو می‌ذاشتم روی دنده و چند دقیقه بعد، انگشت‌هاش آروم دور دستم حلقه می‌شد.

همون روزهایی که بدون اینکه چیزی بگه، دستمو می‌گرفت...

انگار گره خوردن دست‌هامون بهم دیگه بخشی از عادت‌های روزمره‌مون بود.

انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم و نگاهم رو از دستش گرفتم.

صدای نیوان سکوت رو شکست.

ـ انسولینت رو زدی؟

انگار هنوز خودم رو تو اون زمان حس کردم که خیلی عادی سرم رو تکون دادم و گفتم: آره، ولی شکلاتی که همیشه همراهم بود تموم شده.

نیوان هم یه لحظه با تعجب برگشت سمتم ولی بعد خیلی عادی در داشبورد رو باز کرد.

با دیدن چند بسته از همون شکلاتی که می‌خواستم، هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم.

چرا باید شکلات موردعلاقه‌ی من رو توی ماشینش نگه داره؟

- چرا شکلات مورد علاقه‌ی من رو توی ماشینت نگه می‌داری؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: یعنی هیچ‌کس جز تو نمی‌تونه این مدل رو دوست داشته باشه؟

تصور اینکه این شکلات‌ها رو برای یه دختر دیگه خریده باشه، همه‌ی خوشحالی اولم رو پروند.

اخمام رفت توهم و با خشم داشبورد رو بستم که پرسید.

- مگه از همینا نمی‌خواستی؟ چرا برنداشتی؟

با همون عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم: نه، من از این شکلاتا متنفرم.

یه نگاه زیر چشمی بهم انداخت و گوشه‌ی لبش رفت بالا.

- ولی اونی که من می‌شناسم عاشق این شکلات‌هاست.

نیشخند زدم و گفتم: خوبه پس، خوش به حال اونی که این‌قدر می‌شناسیش!

سرشو تکون داد و از آینه به عقب نگاه کرد.

- آره حتی اون‌قدر می‌شناسمش که بعد از یک سال هم میتونم تشخیص بدم بازیگر خوبیه.

حس کردم قلبم نمی‌زنه...

یعنی بهم شک کرده یا فقط داره یه دستی می‌زنه؟

مونده بودم چی بگم که ماشینش جلوی یه فروشگاه بزرگ ایستاد.

خواستم در ماشین رو باز کنم که صدای زنگ گوشیش باعث شد سرجام بمونم.

نیوان نگاهش رفت روی صفحه‌ی گوشی و بعد چهره‌ش برای یه لحظه جدی شد.

ـ باید جواب بدم. تو برو، منم میام.

ـ باشه.

گفتم و بعد در رو باز کردم و پیاده شدم بعد راه افتادم سمت ورودی فروشگاه.

فقط چند قدم از ماشین فاصله گرفته بودم که صدای قدم‌هایی پشت سرم شنیدم.

قبل از اینکه حتی فرصت کنم برگردم یا چیزی بگم، یکی‌شون اومد سمتم و همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

نه فرصتی برای فرار داشتم، نه حتی برای اینکه درست بفهمم چه اتفاقی افتاده.

دست کسی جلوی دهنم قرار گرفت و بوی تندی وارد نفس‌هام شد.

چشم‌هام از ترس باز موند.

خواستم دستش رو کنار بزنم، اما بدنم خیلی زود سنگین شد.

صداها دور و مبهم شدن.

آخرین چیزی که دیدم، نور چراغ‌های ماشین بود و نیوان که هنوز گوشی کنار گوشش بود و با دیدن من، یهو از ماشین پیاده شد.

___ ___ ___

نیوان:

ـ یارا...

خودمم صدام رو به زور شنیدم. نفس توی سینه‌م گیر کرده بود و یه درد تیز از وسط قفسه‌ی سینه‌م رد شد که دستم ناخوداگاه رفت روی قلبم.

نفس کشیدن سخت شده بود.

چند قدم جلو رفتم، اما زانوهام برای یه لحظه خالی شد و مجبور شدم دستم رو روی سقف ماشین بذارم.

نه...

نه الان.

التماس می‌کنم این بار باهام راه بیا...

فقط همین یه بار.

ولی قلبم انگار تصمیم گرفته بود درست توی بدترین لحظه یادم بندازه چقدر ضعیفم.

ماشینه جلوی چشم‌های تار شده‌م حرکت کرد و من هنوز داشتم تلاش می‌کردم درست نفس بکشم.

ـ یارا...

فقط لب‌هام تکون می خورد و صدام بیرون نمی‌اومد و دقیقا وقتی بالاخره تونستم خودم رو صاف کنم، چراغ‌های قرمز عقبش رو دیدم که داشتن دور می‌شدن.

چند ثانیه...

فقط چند ثانیه دیر دیده بودمش.

دیگه نفهمیدم تماس کی قطع شد، فقط به ماشین خیره موندم.

به همون ماشین لعنتی که داشت یارا رو از من دور می‌کرد.

دست لرزونم رو روی قلبم فشار دادم که هنوز درد می‌کرد اما این بار حتی بهش فکر هم نکردم.

درد مقابل اون خلا و جای خالی یارا توی وجودم، هیچ بود.

یک سال تمام فکر می‌کردم بدترین چیزی که می‌تونه برای آدم اتفاق بیفته، از دست دادن کسیه که دوستش داره... اما اشتباه می‌کردم.

بدترینش اینه که دوباره ببینیش و بفهمی هنوز همون آدمه...

هنوز با یه نگاه قلبت رو به هم می‌ریزه...

هنوز با گفتن "گیلاس" بهش، تمام دیوارهایی که ساختی خراب میشه...

و درست وقتی تصمیم می‌گیری دیگه ازش فرار نکنی...

یکی بیاد و اونو ازت بگیره.

من حتی فرصت نکردم بفهمم چی شد و حتی نتونستم بهش برسم.

دستگیره‌ی ماشین رو گرفتم و با زحمت خودم رو داخل انداختم.

در رو بستم. دستم هنوز روی قلبم بود و نفس‌هام نامنظم شده بود.

قرصم...

قرصم توی جیب کتم بود.

دستم رفت سمت جیبم، اما وقتی بسته‌ی قرص رو لمس کردم، فقط یه لحظه مکث کردم.

نه...

اول یارا بعد قرص.

ماشین رو روشن کردم و گاز دادم. ماشینه هنوز توی فاصله‌ی دور دیده می‌شد.

پام رو روی گاز گذاشتم.

ـ فقط زنده بمون...

صدام لرزید.

ـ خواهش می‌کنم.

ماشین رو دنبال کردم و هرچی فاصله کمتر می‌شد، قلبم بیشتر می‌کوبید.

دردش شدیدتر از قبل شده بود اما این بار حتی دستم رو روی سینه‌ام هم نگذاشتم، فقط فرمون رو محکم گرفتم.

اگر قرار بود قلبم از کار بیفته، حداقل باید بعد از اینکه مطمئن می‌شدم یارا زنده و سالمه، از کار می‌افتاد.

من یه بار به خاطر خانواده‌ش و یه بار بخاطر انتخاب خودش از دستش دادم...

این بار دیگه نمی‌ذارم انتخاب کس دیگه‌ای سرنوشتمون رو تعیین کنه.

___ ___ ___

یارا:

با حس سردرد و سرگیجه چشمام رو باز کردم.

اینجا دیگه کجا بود؟

یه فضای خیلی بزرگ و خالی بود و فقط یه داربست رو به روی صندلیم وصل شده بود، همین.

اصلا چرا منو دزدیدن؟

نکنه این بار هم یکی دیگه از رقیب‌های کاری نیوان منو گروگان گرفته؟

یهو یاد نگاه آخرش افتادم... فقط نمی‌دونم واقعا اونم من رو دید یا خطای دید من بود؟

اگه ندیده باشه چی؟

نکنه فکر کنه از دستش فرار کردم؟

پووف... آخه الان وقت گیر افتادن بود؟

رد محکم طناب دور مچ دست‌ها و پاهام بدجور می‌سوخت و اصلا جا برای تکون خوردن نذاشته بودن برام.

خواستم به زور یه تکونی به خودم بدم که صدای قدم زدم یکی از پشت سرم بلند شد.

هرچی نزدیک‌تر می‌شد لرزش بدن منم شدیدتر می‌شد.

وقتی بهم رسید، بدون معطلی سرمو بالاتر گرفتم تا ببینم کیه و با دیدنش کل بدنم یخ کرد.

لبخند آرومی زد و سرشو آورد جلو.

- خیلی وقته ندیدمت دخترخاله... فکر کردی بیخیالت می‌شم؟ یا تورو دو دستی تقدیم اون نیوان آشغال می‌کنم؟

اول حرفش ساکت بودم ولی وقتی اسم نیوان رو آورد، همه‌ی اون ترس‌ها و تروما های قدیمی جاشون رو به خشم و عصبانیت دادن.

بلند داد زدم.

- دفعه آخرت باشه اسم نیوان رو به زبون کثیفت میاری... آشغال تویی.

یه قدم عقب‌تر رفت و از بین دندون‌هاش غرید.

- شانس آوردی که فعلا سالم می‌خوادت، ولی وقتی کار اون باهات تموم بشه میای بغل خودم... سروین.

بعد آروم پشت دستش رو روی گونه‌م کشید که سریع سرم رو کج کردم.

خواستم داد بزنم و عماد رو فحش بدم که صدای آشنای یکی دیگه اومد.

- مگه نگفتم دست نزن بهش تا خودم بیام؟ داری می‌زنی زیر شرط مون‌ها!

از انزجار حضور این دونفر کنار خودم، دلم می‌خواست بالا بیارم.

ولی آخه چرا باید این دونفر رو کنار هم ببینم؟

عماد رفت عقب‌تر و به یه ستون تکیه داد که شهرام جلوتر اومد.

- خیلی وقته ندیده بودمت یارا... چطوری؟

به جای اینکه جوابش رو بدم، با عصبانیت گفتم: منو برای چی آوردی اینجا؟ باز می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟

شهرام بدون اینکه تمرکز یا آرامشش رو از دست بده، شروع کرد به راه رفتن جلوی چشم من.

- مشکل اینجاست که از همون اولم هدف من تو نبودی.

جلوی صندلیم ایستاد و سرش رو آورد جلو.

- یعنی حتی یه بار هم فکر نکردی چرا وقتی می‌تونم با پول صدتا دختر بندازم جلوی نیوان، اومدم و تورو انتخاب کردم؟

صداش مثل پتک توی سرم پیچید.

واقعا چرا من رو انتخاب بود؟

فقط یه صدا از گلوم خارج شد.

- چرا؟

دست به سینه یکم عقب رفت و گفت: بخاطر بابات... بخاطر اینکه یه داغ بزرگ روی دلش بذارم. بابا رضات باید تاوان بلاهایی که سر من آورد رو پس می‌داد.

اخمام رفت توهم و پرسیدم.

- چه بلاهایی؟ اصلا تو بابای منو از کجا می‌شناسی؟

شهرام پوزخندی زد.

- یه زمانی باهاش شریک و رفیق بودم، البته اگه پشت پا نمی زد به همه چیز و بیچاره‌م نمی‌کرد...

شریک؟

رفیق؟

پس چطور کارشون به اینجا رسیده بود؟

چه اتفاقی افتاده بود که شهرام بعد از این همه سال هنوز دنبال انتقام بود؟

وسط حرفای شهرام یهو یکی اومد داخل و سریع رفت کنار عماد و یه چیزی بهش گفت، عماد هم نیشش باز شد بعد به مرده اشاره کرد که بره.

خودش هم اومد سمت شهرام و گفت: یکم صبر کن، یه مهمون ناخوانده داریم.

اخمام رفته بود توهم و نمی‌فهمیدم اینجا چه خبره.

یه حس بدی توی دلم افتاده بود.

از اون حس‌هایی که دلیل مشخصی ندارن، ولی مغزت مدام میگه قراره یه اتفاق بد بیفته.

هنوز داشتم به حرف‌های شهرام فکر می‌کردم که صدای باز شدن دوباره‌ی در، باعث شد ناخودآگاه سرم رو سمتش برگردونم.

اول چیزی نفهمیدم و فقط دیدم دو نفر بین خودشون یه نفر رو گرفته بودن و به زور جلو می‌آوردنش.

شهرام با پوزخند سرش رو تکون داد و گفت: بیارینش جلو.

قلبم بی‌دلیل شروع کرد به تند زدن و نگاهم رو روی اون آدم قفل کردم.

قدش...

لباسش...

نه.

نفس توی سینه‌م حبس شد. چند قدم دیگه جلو اومدن.

سر اون مرد پایین بود و صورتش رو درست نمی‌دیدم.

اما من...

من اون شونه‌ها رو می‌شناختم.

اون طرز راه رفتن رو می‌شناختم.

حتی از همین فاصله هم می‌تونستم بفهمم کیه.

با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم: نه...

انگار صدام رو شنید و سرشو آورد بالا که با دیدن چهره‌ش، دنیا برای چند ثانیه جلوی چشمام ایستاد.

نیوان بود...

ولی نه نیوانی که چند ساعت پیش کنار آتیش دیده بودم.

صورتش زخمی بود، گوشه‌ی لبش خون خشک شده بود.

موهاش به‌هم ریخته بود و چشم‌هاش نیمه‌باز بود. انگار به زور روی پاهاش ایستاده بود.

چشمام از اشک پر شد. انگار با دیدنش توی این حال دیگه هیچی ازم باقی نمونده بود که بخواد بازم ازش دوری کنه.

دیگه برام مهم نبود بفهمه کل اون یک سال رو با عشقش گذروندم و تو نبودش فقط با عکس‌هاش گریه کردم.

دیگه نه غروری مونده بود، نه فاصله‌ای!

با بغض صداش زدم.

- نیوان...؟

هیچ واکنشی نشون نداد که یکی از نامردا دستش رو محکم‌تر گرفت و کشیدش جلو.

- تندتر راه برو.

نیوان تلو تلو خورد و اگر اون آدم کنارش نمی‌گرفتش، روی زمین می‌افتاد.

دیگه نمی‌تونستم ساکت بمونم. با تمام توانم فریاد زدم.

- ولش کنید بی شرف‌ها! باهاش چی کار کردین؟!

عماد از کنار ستون با لبخند نگاهم کرد اما شهرام هیچ چیزی نگفت و فقط به نیوان خیره شده بود.

دو نفر دیگه جلو اومدن و نیوان رو جلوی من نگه داشتن.

حالا فاصله‌مون فقط چند قدم بود ولی من حتی نمی‌تونستم دستم رو بهش برسونم.

نگاهم روی صورتش می‌چرخید و اشک‌هام بی‌وقفه پایین می‌اومد.

- نیوان...

خواستم خودمو بهش برسونم، اما طناب‌ها محکم‌تر از اون بودن که اجازه بدن حتی یه قدم جلو برم.

اون نامردها دست‌های نیوان رو بالا بردن و از داربست آویزونش کردن که سرش دوباره افتاد پایین.

چند ثانیه فقط خیره شدم بهش.

به صورت کبودش...

به خونی که گوشه‌ی لبش خشک شده بود...

به موهای به‌هم‌ریخته‌ش...

و بعد یه چیزی توی سرم شکست.

اون یک سال...

اون همه فاصله...

اون همه تلاش برای اینکه ازش دور بشم تا بدون من خوشبخت بشه...

همه‌ش یه‌دفعه بی‌معنی شد و فقط نیوان رو می‌دیدم...

لبم لرزید.

- نیوان...

سرش پایین بود. این بار بلندتر صداش زدم.

- نیوان، نگام کن...

هیچ جوابی نداد که اشکام شدت گرفت و به هق هق افتادم.

- توروخدا...

صدای خنده‌ی کوتاه عماد از کنار سرم بلند شد.

- چیه خوشگلم؟ صداتو نمی‌شنوه؟

با نفرت سرمو سمتش چرخوندم. همه چیز زیر سر این دو نفره... مخصوصا عماد حرومزاده.

صدام از شدت خشم می‌لرزید.

- تو... تو چیکارش کردی کثافت؟

شهرام جلو اومد و آروم و خونسرد گفت: چرا نیوان الان این‌قدر برات مهم شده؟ اصلا اگه هنوز دوستش داشتی چرا یک سال ولش کردی؟

سرمو آروم برگردوندم سمتشون.

- ولش کردم و رفتم ولی هیچ‌وقت از دوست داشتنش دست نکشیدم.

چند لحظه سکوت شد. خودم هم از حرفی که زدم شوکه شدم اما دیگه برام مهم نبود.

من یه سال تمام سعی کرده بودم خودمو از نیوان جدا کنم...

سعی کرده بودم به خودم بقبولونم که نبودنم برای اون بهتره...

که می‌تونه یه زندگی عادی داشته باشه...

یه زن دیگه...

یه خانواده...

یه آینده...

اما حالا که دیدمش، فهمیدم من فقط می‌تونستم ازش فرار کنم.

نه اینکه دوستش نداشته باشم.

تا جایی که طناب دست‌هام اجازه می‌داد خودم رو جلو کشیدم.

- نیوان...

این بار انگار صدام رو شنید و سرش کمی تکون خورد. چشم‌هاش برای یه لحظه آروم باز شد و نگاهم کرد.

همون نگاه آشنایی که یک سال تمام دلم براش تنگ شده بود.

نفسم بند اومد و اشک‌ها چشمام رو تار کرده بودن.

- خوبی؟

حتی توی این وضعیتش هم اولین چیزی که از دهنم در اومد همین بود.

نیوان خیلی آروم پلک زد و به سختی گفت: تو... خوبی؟

اشکام بیشتر شد و کل بدنم می‌لرزید.

- منو ول کن... من مهم نیستم. درد داری؟

گوشه‌ی لبش خیلی کم تکون خورد. انگار می‌خواست لبخند بزنه ولی دوباره سرش افتاد پایین.

- نیوان!

صدای شهرام بینمون پیچید.

- چه صحنه‌ی قشنگی...

برگشتم سمتش و با همون حال گفتم: اگه می‌خوای انتقام بگیری، من اینجام دیگه. چرا نیوان رو آوردی؟

شهرام رفت سمت نیوان و جلوش ایستاد.

- من نیاوردمش، خودش تا اینجا دنبالت کرده و خواسته مخفیانه بیاد تو که آدمام گیرش انداختن... ولی خیلیم بد نشد.

سرشو چرخوند سمت من و ادامه داد: چون فهمیدم نقطه‌ضعفت چیه.

- نیوان نقطه‌ضعف من نیست.

مکث کردم و در حالی که از درون داشتم تیکه تیکه می‌شدم، ادامه دادم: همه‌ی چیزیه که دارم.

--- فصل 181 ---

عماد اومد و دقیقا جلوم ایستاد تا چشمم به نیوان نیوفته بعد دستشو آورد سمتم.

اون لبخند چندش آور که روی صورتش نشست، بدنم خشک شد و نفسم بند اومد.

قبل اینکه موهام رو لمس کنه با لکنت گفتم: دست... دستت رو... نزن به موهام.

اینو که گفتم انگار نیوان منفجر شد و با خشم خودش رو تکون داد.

- برو کنار لاشی. دستت بهش بخوره تیکه تیکه‌ات می‌کنم عمااااد.

عماد چرخید و کنارم ایستاد. خیره تو چشمای نیوان، آروم آروم دستشو روی موهام کشید.

بدنم یخ زده بود و سرگیجه و حالت تهوع داشت حالم رو بدتر می‌کرد.

چشمام رو بستم تا شکستن و داغون شدن نیوان رو نبینم... بدنم می‌لرزید و نفسم کند شده بود.

صدای آروم عماد کنار گوشم، کل بدنم رو منقبض کرد.

- دلم برای موهای قشنگت تنگ شده بود، سروین... فقط کاش کوتاهشون نمی‌کردی!

لب‌هام رو بهم فشار دادم تا صدای گریه‌ام حال نیوان رو بدتر نکنه ولی بازم صدای خش دار و ترسناکش رو شنیدم.

- گمشو کنار بی‌شرف، نزدیکش نشو. اگه مردی بیا دست‌هام رو باز کن تا سر و ته‌ات رو یکی کنم حرومی. زورت به یارا رسیده؟

نمی‌دونم حالم چجوری بود که شهرام گفت: بسه عماد بیا عقب.

بعد صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنیدم. بدنم همچنان می‌لرزید و بی‌صدا گریه می‌کردم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که صدای آروم نیوان رو شنیدم.

- چشمات رو باز کن گیلاس، رفتن. یعنی فعلا دست از سرمون برداشتن.

با مکث چشمای خیسم رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. واقعا نبودن...

سرمو رو بالا گرفتم. چشمم که به نیوان افتاد چونه‌ام لرزید و وقتی صداش زدم با صدای بلند اشک ریختم.

- نیواان...

کلافه و ناراحت نگاهم کرد و گفت: گریه نکن دورت بگردم. نذار اشکات داغون ترم کنه.

نمی‌تونستم جلوی گریه‌ام رو بگیرم. حتی دیگه نمی‌تونستم مثل قبل احساساتم رو مخفی کنم.

- چرا اومدی؟ چرا اومدی دنبالم نیوان؟ چرا خودتو بخاطر من توی خطر انداختی لعنتی؟ اگه اون کثافتا بلایی سرت بیارن من چه غلطی بکنم؟ اگه تو... اگه تو چیزیت بشه من دووم نمیارم.

با اون حالش بهم لبخند زد.

- یعنی باید تو همچین وضعیتی گیر میوفتادیم که زبونت باز شه گیلاسی؟

با اخم و حرص گفتم: جواب منو بده نیوان. چرا اومدی؟

- چون...

چند ثانیه ساکت موند ولی نگاهش رو ازم نگرفت.

انگار دنبال کلمه می‌گشت ولی چیزی که توی دلش بود اون‌قدر زیاد بود که نمی‌تونست همه‌ش رو توی یه جمله جا بده.

آخرش یه نفس عمیق کشید و گفت: چون وقتی دیدم دارن می‌برنت، نتونستم همون‌جا وایسم و نگاهت کنم.

اشکام دوباره سرازیر شد.

- ولی تو...

حرفم رو برید و لبخند تلخی زد.

- می‌دونم... می‌دونم چی می‌خوای بگی. قرار بود به انتخابت احترام بذارم، قرار بود دیگه دنبالت نیام، قرار بود بذارم زندگی خودتو بکنی.

چشم‌هاش پر از درد شد.

- همه‌شو می‌دونم یارا.

سرش رو پایین انداخت و صدای گرفته‌ش آروم‌تر شد.

- یک ساله دارم همین کارو می‌کنم... یک ساله هر شب به خودم میگم تو انتخاب کردی بری و من باید به انتخابت احترام بذارم.

یه خنده‌ی کوتاه و بی‌جون کرد.

- هر شب به خودم میگم فردا بهتر می‌شم... ولی نشدم.

لبم لرزید.

- نیوان...

برای اولین بار صدای خودش هم می‌لرزید.

- تو رفتی و من موندم با یه عالمه سوال که هیچ‌وقت جوابشون رو نفهمیدم.

چشم‌هاش رو بست.

- مثلا اینکه واقعا چرا رفتی؟ چجوری فکر کردی می‌تونم یه زندگی معمولی داشته باشم، وقتی من تمام چیزی که می‌خواستم تو بودی؟

یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد.

- من دنبالت نیومدم چون فکر می‌کردم شاید واقعاً این چیزی باشه که می‌خوای.

سرش رو به داربست تکیه داد و چشم‌هاش دوباره توی چشمام قفل شد.

- تا امشب که دیدم یکی داره تو رو می‌بره. اون لحظه دیگه هیچ انتخابی برام وجود نداشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم: ولی ممکن بود یه بلایی سرت بیارن...

پوزخند خیلی کمرنگی زد.

- مگه الان نیاوردن؟

همون‌جوری که چونه‌ام می‌لرزید گفتم: چرا هنوز دوستم داری؟ من ولت کردم نیوان. وقتی بهم نیاز داشتی گفتم می‌خوام برم، چجوری ازم متنفر نشدی لعنتی؟

صدای هق هق آرومم توی سوله‌ی خالی و نیمه تاریک، می‌پیچید.

نیوان با صدایی که از همیشه آروم‌تر بود گفت: چون بلد نیستم دوستت نداشته باشم. اصلا چجوری می‌تونم از پاره‌ی تنم متنفر بشم؟

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

لبخند محوی زد و گفت: من یک سال تمام سعی کردم به خودم و بقیه ثابت کنم تموم شدی و حسی بهت ندارم ولی... نشد.

سرم رو پایین انداختم و دوباره گریه کردم که نیوان با ناراحتی سرشو کج کرد.

- حالا تو بگو یارا... بگو چرا رفتی؟ بگو هم من و هم خودتو خلاص کن. معلوم نیست از اینجا سالم بیرون می‌ریم یا نه. بذار اگه قراره بمیرم، حداقل بدونم چرا تنها موندم.

حالم بد بود و با این حرفش بدتر شد.

نکنه واقعاً آخرش همین‌جا تموم بشه؟

نه... نمی‌تونستم حتی بهش فکر کنم.

هنوز یه چیزها بود که باید به نیوان می‌گفتم... نباید چیزیش بشه.

آروم زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم: حق نداری بمیری... باید زنده بمونی تا بهت بگم دلیلش رو.

بازم صدای قدم زدن از پشت سرم بلند شد که نیوان با دیدنش دوباره حالت صورتش رو عوض کرد.

چشم‌هاش دوباره نیمه‌باز شد و سرش رو خشم بالا گرفت.

چند ثانیه بعد صدای شهرام از پشت سرم اومد.

ـ خب...

سرم رو چرخوندم سمتش که آروم جلو اومد و دست به سینه ایستاد.

ـ فکر کنم حالا که حسابی به هم دل و قلوه دادین، وقتشه بدونین چرا اینجاییم.

نیوان با اخم و صدای دو رگه شده‌اش گفت: هرچی می‌خوای بگی، بگو.

شهرام لبخند زد و آروم شروع کرد به قدم زدن.

ـ عجله نکن نیوان.

نگاهش رو به من داد و ادامه داد: چون داستانی که می‌خوام تعریف کنم، بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی به یارا مربوطه.

بدنم دوباره منقبض شد و شهرام شروع کرد به تعریف کردن. منم ساکت موندم و نمی‌خواستم وسط حرف‌هاش چیزی بپرسم.

ـ همه‌چیز از سال‌ها قبل شروع شد، وقتی که من و رضا تو یه کارخونه‌ی لوازم آرایش، شریک بودیم.

نگاهم ناخودآگاه سمت نیوان رفت. اون هم با اخم گوش می‌داد.

شهرام لبخند تلخی زد و ادامه داد: نه مثل الان پول داشتیم، نه قدرت. فقط یه انبار داشتیم و چندتا بار که با بدبختی جابه‌جا می‌کردیم...ولی من بیشتر می‌خواستم.

صدای جدی نیوان بلند شد.

ـ قاچاق؟

شهرام بهش خیره شد و سرشو تکون داد.

ـ آره.

بعد دوباره برگشت سمت من.

ـ می‌خواستم جنس قاچاق رو قاطی بار هامون کنم که پول بیشتری در بیاریم ولی رضا مخالف بود.

لبم رو به هم فشار دادم و نتونستم چیزی بگم.

ـ هر بار که می‌فهمید چیزی وارد بار هامون کردم، باهام دعوا می‌کرد و می‌گفت یه روز پلیس می‌ریزه سرمون و همه‌چیز تموم می‌شه.

نیوان چشم‌هاش رو ریز کرد و با تمسخر گفت: همون‌طور که حدس می‌زدم، تنها آدم عاقل بینتون، آقا رضا بوده.

شهرام با اخم نگاهش کرد، ولی جوابش رو نداد. چند قدم دیگه برداشت و صدای قدم‌هاش توی سالن خالی می‌پیچید.

ـ من گوش نکردم و یه شب خودم مقدار زیادی جنس قاچاق بردم توی انبار و بین بارها قایمشون کردم. فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌فهمه.

سرش رو بالا آورد که چشم‌هام روی صورتش ثابت موند.

ـ ولی پلیسا ریختن اونجا و منو گرفتن.

صداش برای چند ثانیه خالی شد.

ـ وقتی منو می‌بردن... رضا رو دیدم. خودش پلیس رو خبر کرد، چون فهمیده بود دارم قاچاق می‌کنم.

چشم‌هاش پر از کینه شد و آروم گفت: همون شب تصمیم گرفتم یه روزی کاری کنم رضا هم همون طعم از دست دادن رو بچشه ولی نمی‌دونستم قراره هشت سال زندان، همه‌چیزمو ازم بگیره.

سکوت کردم.

هشت سال...

این عدد سنگین‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

شهرام ادامه داد: وقتی آزاد شدم، اولین چیزی که می‌خواستم زن و بچه‌م بودن.

لبخند تلخی زد.

ـ فکر می‌کردم بعد از هشت سال هنوز منتظرمن... ولی زنم ازم طلاق گرفته بود و دخترم رو هم با خودش برده بود.

برای چند ثانیه سکوت کرد، نگاهش دوباره تغییر کرد.

ـ رفتم سراغ رضا چون می‌خواستم بفهمم چرا این کارو باهام کرد ولی اونجا...

نگاهش روی من ثابت موند.

ـ تو رو دیدم.

یه لحظه حس کردم تمام خاطرات بچگیم از جلوی چشمم رد شدن.

تصور اینکه از اون زمان من شدم یه وسیله برای عذاب دادن پدرم، خیلی درد داشت.

شهرام چشم‌هاش پر از نفرت شد و آرام گفت: یه دختر بچه، کنار رضا و زنش. من از زن و بچه‌ام دور شده بودم ولی اون چی؟ ازدواج کرده بود و تشکیل خانواده داده بود.

نگاهش از روی من تکون نخورد.

ـ و همون‌جا فهمیدم اگه یه روز بخوام رضا رو بشکنم... باید با ارزش ترین چیزش رو ازش بگیرم. سال‌ها گذشت تا دخترم رو پیدا کنم و بیارم پیش خودم. وقتی هم اومد پیشم، متوجه شدم به نیوان که اون موقع تازه باهاش آشنا شده بودم حس داره... و نیوان بهترین انتخاب بود، چون فهمیدم می‌خواد خان بشه و برای خان شدن، ازش بچه می‌خوان.

نگاه کوتاهی به نیوان انداخت.

ـ پس پیشنهاد ازدواج رو به نیوان دادم و به درسا گفتم بعد یه مدت بهش بگه بچه نمی‌خواد.

نیوان با عصبانیت زیر لب گفت: عوضی...

شهرام بی‌تفاوت ادامه داد: درسا هم حرفمو گوش کرد. بعد سراغ کاوه رفتم و کاری کردم قبول کنه یکی رو برای صیغه پیدا کنیم.

دست و پاهام سر شده بود و دیگه حسشون نمی‌کردم.

ـ برای رضا پاپوش درست کردم و بعد دوتا راه گذاشتم جلوی تو. بهت گفتم یا پدرت اعدام میشه... یا خودت رو فدا می‌کنی و صیغه‌ی دامادم میشی و براش بچه میاری.

چشم‌هام رو بستم و چیزایی کا اون روز تجربه کردم توی سرم چرخید.

اون موقع نمی‌دونستم چطور ممکنه یک جمله، بتونه زندگی یه آدم رو برای همیشه عوض کنه.

من اون روز فقط ترسیده بودم.

از دست دادن بابام رو نمی‌تونستم تحمل کنم...

حال بد مامانم رو نمی‌تونستم ببینم...

شهرام ادامه داد: هر کدوم رو انتخاب می‌کردی، من برنده بودم.

ناخودآگاه سرم پایین افتاد.

چون فهمیدم چیزی که من یه زمان اسمش رو "انتخاب" گذاشته بودم... اصلا انتخاب نبوده.

نیوان با نیشخند گفت: ولی اون چیزی که می‌خواستی نشد.

شهرام لبخند تلخی زد.

ـ نه.

نگاهش رو به من داد.

ـ چون رضا و هانیه وقتی فهمیدن یارا چه کار کرده، به جای اینکه طردش کنن... کنارش موندن.

شهرام با نفرت برگشت سمت نیوان و ادامه داد: حتی تو رو هم به عنوان داماد قبول کردن.

نیوان چیزی نگفت. فقط دست‌هاش رو مشت کرد.

شهرام نفسش رو بیرون داد.

ـ من شکست خورده بودم. پس مجبور شدم راه دیگه‌ای پیدا کنم و اون راه...

چشم‌هاش روی من ثابت موند.

ـ دادن یارا به عماده. می‌خوام رضا هر روز با حسرت دیدن دخترش درد بکشه.

نیوان دوباره طناب رو کشید و درحالی که از فشار و عصبانیت چشماش سرخ شده بود، داد زد.

ـ دهنتو ببند پف*وز. دستت به یارا بخوره گور خودتو کندی.

شهرام به پشت سرم اشاره کرد.

ـ فکر کنم وقتشه دیگه این بازی رو تموم کنیم.

صدای قدم‌هایی از پشت سرم اومد و دوباره عماد وارد شد و با همون لبخند چندشش‌آور، روبه‌روم ایستاد.

این بار دیگه هیچ چیزی نگفت، فقط خم شد سمت من که نیوان با حرص و عصبانیت نگاهش کرد.

ـ داری چه غلطی می‌کنی؟

عماد جوابش رو نداد و شروع کرد به باز کردن طناب دور مچ دست‌هام.

وقتی دست‌هام آزاد شد، مچ‌هام رو به خودم چسبوندم.

هنوز پام بسته بود که عماد نشست و طناب دور پام رو هم باز کرد بعد دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو محکم کشید سمت خودش.

ـ راه بیفت.

با ترس سرمو تکون دادم.

ـ نه...

عماد محکم‌تر بازوم رو گرفت.

ـ گفتم راه بیفت.

نگاهم رفت سمت نیوان که رنگش پریده بود.

لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و نفس‌هاش کوتاه و سنگین شد.

ـ نیوان...

صدام لرزید. عماد منو کشید سمت در و با نیشخند گفت: باهاش خداحافظی کن چون دیگه نمی‌تونی ببینیش.

اشکام دوباره سرازیر شد.

ـ ولم کن... نیواااان...

نیوان سرشو بلند کرد. صداش دیگه مثل قبل محکم نبود. با تمام قدرت دست‌هاش رو کشید که زنجیر با صدای بدی تکون خوردن.

ـ یارا... ولش کن!

عماد خندید و منو بیشتر سمت خودش کشید و نیوان شدیدتر خودش رو کشید هل داد و فریاد زد.

ـ گفتم ولش کن بی‌ناموووس!

زنجیر توی دست‌هاش فرو رفت ولی انگار اصلاً متوجه دردش نبود و فقط می‌خواست خودش رو آزاد کنه.

این‌قدر گریه کرده بودم صدام گرفته بود و نمی‌تونستم درست حرف بزنم.

ـ نیوان، نکن... دستات زخم میشن...

ولی انگار نمی‌شنید که دوباره کشید و یهو صورتش پر از درد شد.

چشم‌هاش رو محکم بست و سرش رو پایین انداخت که نفسم بند اومد.

ـ نیوان؟

جوابم رو نداد فقط سعی کرد آروم نفس بکشه اما نتونست.

قفسه‌ی سینه‌ش با هر نفس بالا و پایین می‌رفت و رنگ صورتش لحظه به لحظه سفیدتر می‌شد.

ترس و نگرانی کل وجودم رو گرفته بود.

ـ نیوان... چی شد؟

به زور سعی داشتم خودم رو از دست عماد نجات بدم و برم سمت نیوان... انگار دیدن نیوان توی اون شرایط تونسته بود جلوی حمله‌ی عصبیم بایسته و زور نگرانیم بیشتر بود.

عماد با بی‌خیالی بهم زل زده بود و گفت: این‌قدر تقلا نکن سروین، تو دیگه نمی‌تونی بری پیش قهرمانت. دیگه هیچ‌کس نمیتونه تورو از دست من نجات بده.

نیوان با نفس‌های بریده گفت: خفه شو...

و دوباره خودش رو کشید که این بار صدای ناله‌ی خفه‌ای از بین دندون‌هاش بیرون اومد.

با گریه دستم رو سمتش دراز کردم. عماد با تمسخر و نفرت به نیوات نگاه کرد و بهش گفت: این‌قدر برای زنده موندن تلاش نکن. زودتر بمیر راحت بشیم.

همون یه جمله کافی بود که دیگه نه ترسی بمونه برام، نه شوکی، نه حتی گریه‌ای...

خشم و عصبانیت کل وجودمو گرفت که چرخیدم سمت عماد و سرم رو با تمام توان کوبیدم توی صورتش.

صدای برخورد سرم با صورتش توی سالن پیچید.

ـ آخ!

دستش شل شد ولی کافی نبود.

- تو بمیر کثافت لجن...

قبل از اینکه بفهمه چی شده، زانوم رو بالا بردم و با همه‌ی زورم یه لگد زدم زیر شکمش که دولا شد و دست‌هاش کامل از دورم باز شد.

دیگه حتی یه لحظه هم صبر نکردم و دویدم سمت کسی که کل وجودم عشقش رو فریاد می‌زد.

ـ نیواااان!

خودمو بهش رسوندم و با شتاب بغلش کردم.

دست‌هام رو محکم دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو روی سینه‌ش چسبوندم.

اشک‌هام بی‌اختیار می‌ریخت.

ـ نیوان... نیوان تو رو خدا... چیزیت نشه.

صدای نفس‌های سنگینش رو می‌شنیدم.

ـ چیزی نیست...

ـ نگو چیزی نیست!

سرمو بلند کردم و با گریه نگاهش کردم.

ـ رنگت خیلی پریده... چرا اینجوری شدی؟ نیوان تو رو خدا چیزیت نشه...

سرشو خم کرد و روی موهام گذاشت.

ـ گیلاس...

- گیلاس فدات شه. حرف نزن قلب من، فقط... فقط خوب باش.

صدای شهرام باز بلند شد.

ـ یارا!

دستش دور بازوم پیچید و منو کشید عقب.

ـ ولش کن!

خودمو کشیدم ولی قدرتش بیشتر بود.

- دست از سرم بردار لعنتیی. نمی‌فهمی حالش خوب نیست؟

ـ به درک که حالش خوب نیست، تو باید با عماد بری.

نیوان رو محکم‌تر چسبیدم و گفتم: من هیچ جا نمیام!

با سیلی محکمی که توی صورتم خورد مزه ی خون توی دهنم پیچید و گوشم سوت کشید ولی بازم نیوان رو ول نکردم.

اونم بیشتر حرصش گرفت و یه لگد تو شکمم زد که دیگه نتونستم تحمل کنم و از درد زانوهام خالی شد و خوردم زمین.

نیوان با وجود درد و بی‌حالیش سعی داشت صدام کنه ولی نمی‌تونست و فقط لب‌هاش تکون می‌خورد.

شهرام روی زانوش خم شد موهام رو توی مشتش گرفت و سرمو گرفت بالا.

- هر داستانی یه جا تموم میشه ولی پایان همه‌اشون خوش نیست. شما هم جزو همون دسته‌اید و هیچ‌وقت قرار نیست بهم دیگه برسید.

به زود بلندم کرد و خواست بره سمت عماد اما درست همون لحظه صدای باز شدن در بلند شد.

همه برگشتیم سمت در که چهار نفر با لباس ها و سر و وضعی که مشخصه درگیری داشتن، وارد سوله شدن.

با دیدنشون بالاخره لبخند روی لبم نشست.

بابام، سوران، کاوه و نیکان سمتمون اومدن و شهرام زل زده بود بهشون و همون‌جا خشک شده بود.

لبخندش محو شد و گفت: شما...

بابام چند قدم جلو اومد. صورتش عجیب آروم بود، اما چشم‌هاش... پر از خشم بود.

ـ فکر کردی چند سال که بگذره جاتو فراموش می‌کنم، شهرام؟

شهرام چند قدم عقب رفت و منم با خودش کشوند.

ـ غیرممکنه...

بابا نگاهش رو از اون گرفت و روی من ثابت کرد. چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار می‌خواست مطمئن بشه واقعاً جلوی چشماشم.

ـ یارا...

داشتم از شدت فشار روحی و ضعف میوفتادم ولی به زور به نیوان اشاره کردم و گفتم: تروخدا نجاتش بدین... حالش خوب نیست.

اینو که گفتم نیکان سریع سرشو چرخوند و با دیدن برادرش توی اون وضعیت، رنگش پرید و با سرعت دوید سمتش.

- داداااش.

سورانم همراهش رفت.

من هنوز بین دست‌های شهرام گیر کرده بودم!

شهرام دستش رفت سمت کمرش و خواست چیزی برداره اما قبل از اینکه دستش بهش برسه، بابام جلوش ایستاد و یه مشت محکم کوبید تو صورتش که تعادلش رو از دست داد و ولم کرد.

بابام سریع دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش و چندین بار پشت سر هم موهام رو بوسید.

یکم بعد ازم فاصله گرفت و با دستاش صورتم رو قاب کرد.

- خوبی بابا؟ جاییت درد می‌کنه؟

سرمو تکون دادم و گفتم: من خوبم بابا ولی نیوان...

آروم ازم فاصله گرفت و با انگشت شصتش اشک‌هام رو پاک کرد.

- برو پیشش بابا.

سرمو تکون دادم و دویدم سمت نیوان که سوران کنار نیوان ایستاده بود و سعی می‌کرد زنجیر دستش رو باز کنه.

ـ داداش... چشماتو باز کن.

نیکان با عصبانیت مشتش رو کوبید به داربست و فریاد زد.

- لعنتی این‌جوری باز نمی‌شه.

سریع گفتم: کلیدش دست ایناست.

نیکان سریع برگشت سمت کاوه.

- بابا...

کاوه هم بلافاصله برگشت سمت شهرام و گفت: کلید کجاست؟

شهرام چیزی نگفت که کاوه از پشت کمرش یه اسلحه بیرون کشید و گذاشت روی سرش.

ـ گفتم کلید کجاست؟

شهرام با دست‌های لرزون کلید رو از جیبش درآورد و سمتش پرت کرد.

سوران سریع جلو رفت و کلید رو از زمین برداشت و برگشت سمت نیوان.

من کنار نیوان ایستاده بودم و با نگرانی نگاهش می‌کردم.

نیکان با صدای جدی گفت: یارا، برو کنار بذار من ببینمش.

سرمو تکون دادم و کنار رفتم.

سوران با کلیده زنجیر هارو باز کرد که بدن نیوان که آزاد شد و بی‌حال افتاد تو بغل نیکان.

نیکان سریع نبضش رو گرفت و با نگرانی به صورتش نگاه کرد.

ـ باید همین الان ببریمش بیمارستان. خیلی بهش فشار وارد شده. باید معاینه بشه.

نمی‌دونستم چرا از لحنش ترسیدم.

ـ زود باشید ببریمش...

سوران هم اومد و به نیکان کمک کرد باهم نیوان رو گرفتن و منم دنبالشون می‌رفتم.

لحظه‌ی آخر شنیدم که بابا به شهرام گفت: این بار دیگه هیچ زندانی درکار نیست. حساب شما دوتا عوضی رو خودمون می‌رسیم.

--- فصل 182 ---

*****

پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه نشستم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

صدای رفت‌وآمد پرستارها و دستگاه‌هایی که از پشت در شنیده می‌شد، راه نفسم رو تنگ می‌کرد.

ولی چیزی که بیشتر از همه توی سرم تکرار می‌شد، صدای مکالمه‌ی نیکان با دکتر بود.

" شما از بیماری برادرتون خبر داشتید؟

نیکان یه نگاه به من انداخت و جواب داد.

- بله آقای دکتر. برادرم نزدیک یک ساله بیماری قلبی گرفته و قرص می‌خوره.

دکتره یه نگاه به برگه‌های آزمایش کرد و گفت: فشار روحی خیلی زیادی بهش وارد شده... ظاهراً داروش رو هم مصرف نکرده و همین باعث شده وضعیتش به اینجا برسه."

دست‌هام رو دور پاهام حلقه کردم.

یعنی یک سال...

یک سال بود که نیوان با این درد زندگی می‌کرد و من نمی‌دونستم.

سرم رو بلند کردم و به در بسته‌ی اتاق نگاه کردم.

پشت همین در، مردی خوابیده بود که من فکر می‌کردم با رفتنم دارم بهش فرصت زندگی می‌دم...

فکر می‌کردم دارم آزادش می‌کنم...

فکر می‌کردم بعد از من می‌تونه دوباره عاشق بشه، ازدواج کنه، بچه داشته باشه و یه زندگی معمولی داشته باشه...

ولی چی شد؟

بخاطر من یک ساله داره درد می‌کشه و صداشم درنیومده.

اشکم دوباره از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد.

یعنی وقتی شب‌ها درد می‌کشیده، تنها بوده؟

وقتی قرصش رو یادش می‌رفته بخوره، کسی بهش یادآوری نمی‌کرده؟

وقتی حالش بد می‌شده، کسی دستش رو نگرفته؟

چونه‌م لرزید ولی آروم گفتم: من فکر می‌کردم دارم نجاتت می‌دم...

صدای گرفته‌م توی راهروی خالی گم شد.

ـ ولی تنهات گذاشته بودم. بخاطر من این بلاها سرت اومد... بخاطر تصمیم من.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و بی‌صدا گریه کردم.

ـ ببخشید عشقم.

تو حال خودم بودم که دستی آروم روی شونه‌م نشست.

ـ یارا...

صدای سوران بود. دستام رو از روی صورتم برداشتم و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم.

چشم‌هاش قرمز شده بود و معلوم بود خودش هم حال خوبی نداره.

بدون اینکه چیزی بگه، نشست کنارم و دست‌هاش رو دورم حلقه کرد.

همین که سرم روی سینه‌ش جا گرفت، یه نفس عمیق کشیدم.

ـ سوران... من باهاش چی کار کردم؟

دستش رو آروم روی موهام کشید و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد.

ـ هیچ کاری نکردی که بخوای خودتو این‌جوری عذاب بدی.

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا کردم... اگه من نمی‌رفتم، این اتفاق برای نیوان نمی‌افتاد.

ـ یارا...

ـ یک ساله مریضه سوران. یک ساله!

صدایم از گریه می‌لرزید.

ـ وقتی فکر می‌کنم چه شب و روزایی تنهایی درد کشیده...

دستمو مشت کردم و کوبیدم به قفسه‌ی سینه‌ام.

- نفسم بند میاد سوران، من از تصورش حالم این میشه ولی نیوان همه‌ی این حس‌هارو روز و شب تجربه کرده. فکر کرده من ولش کردم رفتم، ولی بازم دوستم داشته... بخاطر رفتن من مریض شده، ولی بازم منو مقصر ندونسته و ازم متنفر نشده... من نمیدونم اصلا یه آدم چجوری می‌تونه این‌قدر خوب باشه؟ چجوری می‌تونه این‌قدر مهربون و عاشق باشه؟

سرمو چرخوندم سمت سوران و با یه خنده‌ی تلخ گفتم: من احمق چجوری تونستم با رفتنم این مرد رو داغون کنم؟ چجوری تونستم با یه تصمیم اشتباه، یک سال از عمرمون رو به باد بدم؟

سوران سرم رو تو بغلش جا داد و دستشو آروم روی کمرم کشید.

ـ تو دلیل بیماریش نیستی... درسته اشتباه کردی ولی توام تو شرایطی نبودی که بتونی درست فکر کنی. این‌قدر خودتو عذاب نده. هنوز چیزی تموم نشده.

سوران چند لحظه نگاهم کرد و بعد آروم‌تر ادامه داد: الان چیزی که نیوان لازم داره، این نیست که تو خودتو مقصر بدونی. اینه که وقتی چشم‌هاشو باز کرد، ببینه تو کنارشی.

بعد دستشو روی چونه‌م گذاشت و سرم رو چرخوند سمت خودش که نگاهش رفت سمت لبم.

اخم کرد و بلند شد.

ـ بیا بریم.

با تعجب بهش خیره شدم و پرسیدم.

ـ کجا؟

ـ لبت رو دیدی چه شکلی شده؟

دستم رو روی لبم گذاشتم که دوباره مزه‌ی خون رو حس کردم و اخمام رفت توهم.

ـ چیزی نیست.

ـ حالا بیا بریم این "چیزی نیست" رو به دکتر نشون بدیم.

با وجود حال بدم، سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

ـ نه، نمی‌خوام از اینجا برم.

ـ پس دوست داری نیوان به هوش بیاد و توی این حال ببینتت؟

چیزی نگفتم که کمکم کرد تا بلند شم.

پاهام از بس روی زمین نشسته بودم خواب رفته بود و بدنم هنوز توان نداشت.

دست سوران دور بازوم موند و با هم رفتیم.

****

چند دقیقه بعد توی یه اتاق کوچیک نشسته بودم و یه خانوم دکتر روبه‌روم ایستاده بود و داشت لبم رو تمیز می‌کرد.

ـ اینجا چند تا بخیه لازم داره.

سرم رو تکون دادم.

ـ باشه.

ـ سرگیجه یا تهوع نداری؟

ـ یکم.

ـ طبیعیه. هم ضربه خوردی، هم فشار زیادی بهت وارد شده.

درحالی که مشغول ضدعفونی کردن زخم بود، پرستار سرم رو آماده کرد و به دستم وصل کرد، اما من تمام حواسم هنوز پیش نیوان بود.

چشمم به در بود و هر بار کسی از جلوی اتاق رد می‌شد، قلبم تند می‌زنه.

دکتر متوجه نگرانی من شد که گفت: نگران نباش. دوستت تحت مراقبته.

سرم رو بالا آوردم و با تعجب پرسیدم.

ـ دوستم؟

سرشو تکون داد.

- آره دیگه، همون پسر قیافه که تو مراقبت‌های ویژه‌ست.

اخم کردم و گفتم: دوستم نیست، همسرمه.

دکتره آروم خندید.

- ببخشید آخه چند بار تو همچین شرایطی بودم و گفتم همسرتونه؟ بعد هر بار گفتن نه ما فقط دوستیم یا همکاریم.

بیخیال این بحث شدم و پرسیدم.

- مشکلی نیست. فقط خواهشا بگید که حالش خوب میشه و چیز خطرناکی نیست

دکتره فقط سر تکون داد و گفت: فعلاً مهم‌ترین چیز اینه که استراحت کنه و بدنش از این فشار خارج بشه. بقیه‌اش با مراقبت‌های شما و مصرف به موقع داروهاش انشالله درست میشه.

چند ثانیه ساکت موندم بعد یه چیزی توی ذهنم جرقه زد.

چیزی که تا اون لحظه حتی یک بار هم بهش فکر نکرده بودم.

آروم گفتم: خانوم دکتر؟

ـ جانم؟

لب‌هام رو تر کردم. نمی‌دونستم چجوری باید بپرسم.

ـ اگه... اگه یه جنین خیلی کوچیک. مثلاً حدود یه ماهه... سقط بشه، می‌شه فهمید چرا این اتفاق افتاده؟

دکتر دست از کار کشید و سوالی نگاهم کرد.

ـ منظورتون اینه که می‌شه علت قطعی سقط رو پیدا کرد؟

سرم رو تکون دادم.

ـ آره.

چند لحظه فکر کرد و گفت: تو اوایل بارداری، خیلی وقت‌ها علت دقیق سقط مشخص نمی‌شه. ممکنه عوامل مختلفی دخیل باشن و حتی با بررسی‌های لازم هم نمی‌شه با قطعیت گفت یک اتفاق خاص باعثش شده.

دستم کنار بدنم مشت شد و بهت زده به دکتر زل زدم.

ـ یعنی...

صدام لرزید.

ـ ممکنه هیچ‌وقت نفهمیم چرا؟

ـ بله، ممکنه...

دکتره حرفش ادامه داشت اما من دیگه چیزی نشنیدم و فقط یک جمله توی سرم می‌چرخید.

"یک دلیل قطعی پیدا نمی‌شه..."

دست‌هام آروم کنار بدنم مشت شد و بعد... بلند گریه کردم.

پرستار و دکتره با تعجب نگاهم کردن و سعی کردن آرومم کنن ولی مگه می تونستم آروم بشم؟

سوران که بیرون بود، سریع خودش رو بهم رسوند و دست‌های مشت شده‌ی سردم رو بین دستاش گرمش گرفت.

ـ یارا؟ چی شد؟

نمی‌تونستم جواب بدم چون فقط جسمم اونجا بود و توی سرم یه خاطره‌ی قدیمی با تمام جزئیاتش برگشته بود.

اون شب...

همون شبی که نیوان با اون صورت درهم شکسته اومد توی اتاق...

همون شبی که گفت آلبالو رو از دست دادیم...

من اون شب فکر کردم تقصیر من بوده که بچه‌م رفت.

فکر کردم به خاطر اصرار من برای رفتن به کمپ این‌جوری شد...

برای عصبی شدن و ناراحتیم...

اما نیوان چی گفت؟

"به خاطر من این‌جوری شد."

چشم‌هام رو محکم بستم.

نه...

نه، اون نمی‌خواست من خودمو مقصر بدونم.

حتی وقتی حال خودش بد بود...

حتی وقتی اونم بچه‌ش رو از دست داده بود...

وقتی خودش شکسته بود...

ولی بازم تقصیر رو انداخت گردن خودش برای اینکه من... خودمو نابود نکنم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

ـ خدایا...

صدام بخاطر گریه‌های زیاد امشبم بریده و خش دار شده بود.

اون شب، وقتی آلبالو رو از دست دادیم...

وقتی خودش هم به اندازه‌ی من درد داشت...

درد خودش رو قایم کرد تا من بیشتر از این نشکنم.

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت. سرم رو پایین انداختم.

اون چقدر درد کشیده بود و من احمق فکر می‌کردم رفتنم قراره نجاتش بده؟

دستم رو روی صورتم کشیدم و با گریه گفتم: نیوان... تو چرا همیشه خودتو فدای من می‌کنی؟

سوران دستم رو گرفت.

ـ یارا... مرگ من آروم باش، مرگ سوران گریه نکن نفسم.

سرمو بلند کردم و خیره شدم بهش.

ـ من چه عاشقی بودم که نفهمیدم درد توی چشماش فقط واسه رفتن بچه‌امون نیست... من چقدر احمقم آخه.

پرستاره با یه سرنگ نزدیکم شد و چند لحظه بعد، دارویی به سرمم زد و کم‌کم حس کردم بدنم داره شل می‌شه.

سوران با چشمای خیس منو روی تخت خوابوند و کنارم نشست.

منم چشمام رو بستم ولی تو دلم گفتم: نیوان... این دفعه دیگه نمی‌ذارم تنهایی چیزی رو تحمل کنی.

به سختی چشمام رو باز کردم و سوران رو دیدم که کنارم نشسته بود و پشت دستم رو نوازش می‌کرد. پرستار و دکتره هم از اتاق رفته بودن بیرون.

خواستم بلند شم که سریع دستشو روی شونه‌ام گذاشت و مانع شد.

- چرا بلند میشی؟ الان باید استراحت کنی.

بعد دوباره منو برگردوند سرجام که پرسیدم.

- نیوان به هوش اومده؟

- نه هنوز...

سرمو با ناراحتی سمت در گرفتم و یه نفس کوتاه کشیدم.

داشتم توی ذهنم به اتفاقاتی که دیشب افتاد فکر می‌کردم و رسیدم به جایی که یهو سوران و بقیه وارد اون سوله شدن...

با تعجب به سوران نگاه کردم و گفتم: چجوری فهمیدین منو و نیوان رو دزدیدن که اومدین دنبالمون؟ اصلا جامون رو چطور پیدا کردین؟

سوران لبخند محوی زد و جواب داد.

- نیوان بهمون زنگ زد و یه لوکیشن فرستاد. گفت تورو دزدیدن و احتمال زیاد کار عماده نباید با پلیس بریم. من و نیکان هم به بابات و عمو کاوه خبر

دادیم که بیان، دخترا رو هم با شادمهر و علی فرستادیم ویلا که اونجا بمونن تا خبر بدیم بهشون.

چند لحظه فقط به سوران نگاه کردم.

ـ یعنی اگه نیوان اون لوکیشن رو نمی‌فرستاد...

نتونستم ادامه بدم. سوران هم چیزی نگفت، چون خودم جوابش رو می‌دونستم.

اگه نیوان اون تماس رو نمی‌گرفت، شاید هیچ‌کس نمی‌فهمید کجاییم.

نیوان همیشه حواسش به من بود. انگار هیچ‌وقت از فکرش بیرون نمی‌رفتم.

ولی من چطور؟

من یک سال تمام خودمو قانع کرده بودم که نبودنم براش بهتره...

یک سال تمام به خودم گفته بودم باید بذارم بره...

باید فراموشم کنه...

باید یه زندگی دیگه بسازه...

و حالا فهمیده بودم توی همون یک سال، اون نه‌تنها فراموشم نکرده...

بلکه هر روز با یه درد جدید زندگی کرده.

چشمم رفت سمت در و گفتم: سوران؟

ـ جان سوران؟

ـ وقتی نیوان بیدار شد... بهش نگو من این‌قدر گریه کردم.

سوران لبخند خیلی کوچیکی زد و پرسید.

ـ چرا؟

ـ چون نمی‌خوام ناراحت بشه و فکر کنه ضعیفم

سوران سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: یارا، تو ضعیف نیستی.

ـ پس چی‌ام؟

ـ عاشقی.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و جوابی نداشتم.

واقعاً همین بود.

تمام این مدت مشکل این بود که زیادی دوستش داشتم و فکر می‌کردم برای خوشبختیش باید ازش دور بشم.

سرمو روی بالش چرخوندم.

ـ می‌خوام وقتی بیدار شد، اولین نفر باشم که می‌بینتش.

سوران دستم رو فشار داد و گفت: می‌بینیش.

چشم‌هام رو بستم، فقط برای اینکه چند دقیقه دیگه...

وقتی دوباره بازشون می‌کردم، نیوان هم چشم‌هاشو باز کرده باشه.

___ ___ ___

نیوان:

یه صدای ممتد، اولین چیزی بود که شنیدم. چشم‌هام هنوز بسته بود و نمی‌دونستم کجام، فقط حس می‌کردم بدنم سنگینه... خیلی سنگین.

خواستم دستم رو تکون بدم، ولی حتی همین کار ساده هم برام سخت بود.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و چند ثانیه فقط به سقف نگاه کردم.

اولش همه‌چیز تار بود. چند بار پلک زدم که کم‌کم اتاق برام واضح شد.

مشخصه تو بیمارستان بودم. یه دستگاه کنار تختم و یه صندلی خالی...

چشمم روی صندلی موند و اخمام رفت توی هم. سرمو آروم به سمت دیگه چرخوندم.

چرا هیچ‌کس نبود؟

یه حس بد نشست ته دلم و چشم‌هام رو بستم.

آخرین چیزی که یادم اومد تصویر یارا بود که داشت تو بغلم گریه می‌کرد.

ولی من دست‌هام بسته بود و نمی‌تونستم بیشتر به خودم بچسبونمش.

بعد شهرام و سیلی که... به صورت یارا زد و مشتی که به شکمش زد باعث شد از بغلم جدا شه.

بعدش... خورد زمین.

چشم‌هام از ترس باز تر شد.

ـ یارا.

صدام به زور از بین لب‌هام بیرون اومد. دستم رو به میز کنار تخت گرفتم و سعی کردم بلند شم.

ـ یارا؟

چرا اینجا نبود؟

نکنه... بچه‌ها دیر رسیده بودن؟

یعنی شهرام و عماد... نه.

نه، این بار دیگه نه. من تازه پیداش کرده بودم، نمی‌تونم دوباره از دستش بدم.

نفسم تند شده بود و صدای دستگاه کنارم هم بیشتر شد.

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم.

ـ یارا کجایی؟

همون لحظه صدای باز شدن در اومد که به سرعت سرم رو برگردوندم... و دیدمش.

لبش بخیه داشت و رنگ صورتش پریده بود ولی ایستاده بود.

همین که چشمم بهش افتاد، انگار راه نفسم آزاد شد و فقط نگاهش کردم.

چند قدم جلو اومد بعد با یه لبخند کوچیک گفت: تو خوابتم منو می‌بینی؟

نفس هام کوتاه و تند شده بود. خودمو ول کردم روی تخت.

ـ فکر کردم دوباره از دستت دادم.

لبخندش محو شد و آروم کنار تختم نشست. دستشو رو گذاشت روی دستم و گفت: نگران نباش...

انگشت‌هاش رو دور دستم جمع کرد.

ـ دیگه خودتم بخوای ولت نمی‌کنم.

چشم‌هام رو بستم و برای اولین بار از وقتی بیدار شده بودم، تونستم درست نفس بکشم.

دستش رو خیلی آروم فشردم.

ـ مگه من می‌خوام ولت کنم؟

انگشت‌هاش رو محکم‌تر دور دستم حلقه کرد و سرشو انداخت پایین.

ـ امیدوارم وقتی دلیل رفتنم رو گفتم هم همینو بگی.

--- فصل 183 ---

نمی‌دونم چرا با این حرفش ترسیدم.

یعنی دلیل رفتنش چی می‌تونه باشه که نگرانه من بعدش شنیدنش، ازش دست بکشم؟

نمی‌خواستم راجب این چیزا حرف بزنیم، الان وقتش نبود.

- راجب چیزایی که تو این یک سال بهمون گذشته و دلیلش، بعد از عروسی نیکان و هستی حرف می‌زنیم.

یارا با تعجب سرشو گرفت بالا و پرسید.

- بعد از عروسیشون یعنی کِی؟

لبخند کوچیکی رو لبم نشوندم و گفتم: یعنی همون شب، وقتی همه رفتن.

- چرا این‌قدر عجله داری حالا؟ فرداش حرف می‌زنیم دیگه.

ابروهام رو انداختم بالا.

- نچ، فرداش کلی کار دارم... نمیشه.

اخم کرد و یکم جلوتر اومد.

- چیکار داری؟

- یه کار مهم.

دیگه گیر نداد و فقط گفت: باشه. فقط فعلا به بقیه نگیم که قراره باهم حرف بزنیم و اینا.

اخم کردم و پرسیدم.

- چرا؟

شونه‌اشو بالا انداخت و روشو ازم گرفت.

- بذار حرفامون رو بزنیم، بعد بهشون میگیم.

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه، هرجور تو بخوای.

چند دقیقه توی همون حالت موندیم که در اتاق باز شد و یه دکتر و دوتا پرستار کنارش وارد شدن.

دکتره با لبخند نگاهمون کرد و رو به یارا گفت: اگه اشکالی نداره شما تشریف ببر بیرون که من همسرتون رو معاینه کنم و اگه خوب بود بفرستمش بخش.

یعنی یارا خودش من رو همسرش معرفی کرده بود؟

حتی فکرش هم باعث شد لبخند بشینه روی لبم.

یارا سریع نگاهش رو از من گرفت و خیلی آروم بلند شد و دستم رو ول کرد.

- بفرمایید خانوم دکتر.

بعد سریع از اتاق فرار کرد.

****

بالاخره از اون اتاق مراقبت‌های ویژه بردنم بخش.

مغزم داشت سناریوهای احتمالی برای دلیل رفتن یارا می‌چید ولی هیچ‌کدومشون نمی‌تونست قانع کننده باشه برای من...

در اتاق که باز شد، حواسم جمع شد. نیکان همراه مامان و بابا و باوان اومدن داخل.

مامان با دیدنم سریع خودشو بهم رسوند و دستشو روی صورتم گذاشت.

- نیوان... خوبی مامان؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خوبم.

- درد داری؟

- نه.

- مطمئنی؟

- آره.

انگار باورش نمی‌شد. دستش رو روی دستم گذاشت و با نگرانی پرسید.

- دکتر چی گفت؟ هنوز قلبت درد می‌کنه؟ حالت تهوع یا سرگیجه نداری؟

دستمو روی دستش گذاشتم.

- نه مامان، چیزی نیست. فقط گفت باید تحت نظر باشم و داروهام رو مرتب بخورم.

بابا که تا اون لحظه ساکت کنار در ایستاده بود، جلو اومد. بدون اینکه نگاهم کنه، از نیکان پرسید.

- الان وضعیتش خوبه؟

نیکان سر تکون داد.

- آره، دکتر گفت فعلاً وضعیتش پایدار شده.

بابا نفس راحتی کشید و چیزی نگفت. مشخصه برای اینکه چیزی بهشون نگفتم ازم دلخوره.

باوان هم بهم نزدیک شد و گفت: اگه خوبی پس چرا رنگت این‌قدر پریده؟

لبخند کجی زدم و جواب دادم.

- چون وقتی دیدمت ترسیدم.

باوان با اخم نگام کرد و گفت: مسخره‌بازی درنیار.

اما گوشه‌ی لبش بالا رفت.

وقتی مطمئن شدن حالم خوبه، چند ثانیه سکوت بینمون افتاد.

سکوتی که از قبل سنگین‌تر بود...

تا اینکه بابا شکستش.

- کی می‌خواستی به ما بگی؟

نگاهش کردم ولی هیچ جوابی نداشتم.

بابا آروم تر گفت: از کی این‌جوری شدی؟

نفسم رو آروم از بین لب‌هام خارج کردم.

- تقریباً یه سال.

صدای هین کشیدن مامان بلند شد. دستشو دور دستم محکم‌تر گرفت.

- یه سال؟

سرم رو تکون دادم که باوان چند قدم از تخت فاصله گرفت و با ناباوری نگام کرد.

- یعنی تو یه ساله می‌دونی قلبت مشکل داره و به ما نگفتی؟

- آره...

مامان با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت: چرا؟

می‌دونستم هرچی بگم از دلخوریشون کم نمیشه.

- نمی‌خواستم نگران بشید.

باوان بلافاصله گفت: نگران؟

خنده‌ی کوتاهی کرد؛ اما خنده‌اش بیشتر شبیه بغض بود.

- داداش تو اولین نفری بودی که بهم معنی خانواده و خانواده داشتن رو یاد دادی. گفتی هیچ چیزی رو نباید ازشون پنهون کنی و هر سختی که پیش اومد باید باهم از پسش بربیایم...

صدایش لرزید.

- تو همیشه حواست به همه بوده. همیشه وقتی مشکلی پیش میومد، اولین نفری بودی که می‌گفتی "من درستش می‌کنم". ولی این یکی رو چرا گذاشتی ما آخرین نفر باشیم که بفهمیم؟

اشک از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش که دستم رو بردم بالا و پاکش کردم که لب‌هاش بیشتر لرزید.

گلوم سوخت ولی گفتم: چون نمی‌خواستم هر بار که منو می‌بینید، با نگرانی نگام کنید.

بابا بالاخره از دیوار فاصله گرفت و اومد کنار تختم ایستاد.

- هرچی هم که بود باید بهمون می‌گفتی، پسرم.

نیکان که تا اون لحظه ساکت مونده بود، سرشو انداخت پایین و گفت: منم بهش گفتم باید بهتون بگه.

باوان سریع برگشت سمتش.

- تو هم می‌دونستی!؟

نیکان سرشو رو بالا آورد و جواب داد.

- می‌دونستم.

- بعد هیچی نگفتی؟

نیکان به من نگاه کرد و گفت: آره، چون قول داده بودم.

باوان چپ‌چپ نگاهمون کرد و زیر لب غر زد.

- جفتشون لنگه‌ی همن.

مامان با وجود چشم‌های خیسش خندید که منم لبخند زدم.

برای اولین بار از وقتی همه فهمیده بودن، فضای اتاق کمی سبک‌تر شد.

مامان دستشو روی موهام کشید و آروم گفت: فقط قول بده. از این به بعد، هیچ چیز رو ازمون پنهان نکنی.

دستش رو گرفتم و روشو بوسیدم.

- چشم، قول می‌دم.

بابا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و باوان هم گفت: داروهات رو هم باید جلوی چشم خودم بخوری خان داداش.

اخم الکی روی صورتم نشوندم.

- دیگه شورشو درنیار.

- تازه دارم شروع می‌کنم.

مامان و بابا بعد از چند دقیقه دیگه آماده‌ی رفتن شدن.

مامان قبل از بیرون رفتن دوباره خم شد و پیشونیم رو بوسید.

- استراحت کن و خیلی مراقب خودت باش مادر.

لبخند زدم و گفتم: چشم

بابا هم دستش رو روی شونه‌م گذاشت کمی سمت گوشم خم شد.

- زود خوب شو و حساب اونایی که باعث و بانی این حالت شدن رو برس.

اخمام رفت توهم.

- کجان؟

- جاشون امنه... فقط نمی‌تونیم زیاد اونجا نگه داریمشون.

- باشه، حواسم هست.

مامان و بابا که رفتن، در اتاق بسته شد و چند ثانیه سکوت موند.

نیکان روی صندلی کنار تختم نشست و باوان هم همون نزدیکی ایستاد.

چند لحظه گذشت تا صدای باز شدن دوباره‌ی در اومد.

شادمهر اول سرش رو از لای در آورد.

- اجازه هست؟

نیکان بدون اینکه حتی نگاهش کنه گفت: نه.

شادمهر وارد شد.

- خیلی خب، پس اومدم.

خودش اومد و پشت سرش علی، سوران، همراز و هستی هم وارد شدن.

اولین چیزی که ناخودآگاه انجام دادم، نگاه کردن پشت سرشون بود برای دیدن یارا... ولی نبود.

نگاهم چند لحظه روی در موند.

شادمهر متوجه نگاهم شد و ابروش رو بالا انداخت.

- دنبال کسی می‌گردی؟

سرمو تکون دادم.

- نه.

یه نایلون پر از کمپوت گذاشت رو میز کناریم بعد نیشش رو باز کرد و گفت:
ببین هنوز داماد خانواده‌تون نشده، چقدر خرجت کردم!

باوان دست به کمر کنارش ایستاد و از بالا تا پایینش رو نگاه کرد.

- توی چلغوز سر خان داداش من منت می‌ذاری؟

شادمهر با ترس آب دهنش رو قورت داد و دستاشو برد بالا.

- به جون علی من فقط برای تقویت خان داداشت اینا رو خریدم. علی رو تیکه تیکه کنن اصلا نگفتم شب خودم همراهش می‌مونم و می‌خورمشون.

علی یکی زد پس کله‌اش و گفت: شکمم سفره می‌کردی دیگه. اصلا تو که داری گ*ه می‌خوری، بخور دیگه... چرا منو فنا میدی؟

همراز و هستی و سوران بلند خندیدن. منم خنده‌م گرفت ولی همش نگاهم می‌رفت سمت در و منتظرش بودم.

هستی و همراز از یه سما دیگه اومدن کنارم ایستادن.

هستی یه جعبه شیرینی گذاشت بالای یخچال کوچیک توی اتاقم و گفت: اینا رو بخور جون بگیری.

- زحمت کشیدی زنداداش، ممنون.

هستی با لبخند برگشت سمتم و گفت: زحمت چیه؟ خیلی نگرانتون شدیم. خداروشکر حال جفتتون خوبه!

همراز یه چشمک به هستی زد.

- یعنی نگران بودی عروسیت عقب بیوفته؟

هستی پوفی کشید و گفت: خیلی تابلو بود؟

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

- واقعا متاسفم، یعنی یکی بینتون نیست به فکر من باشه؟

- چرا اتفاقا یکی هست که بیشتر از همه‌ی آدمای دورت، به فکرته ولی جفتتون این‌قدر تخس و لجباز هستین که کنار هم نمی‌مونید.

با این حرف همراز به زور جلوی لبخندم رو گرفتم. حیف به یارا قول داده بودم چیزی نگم...

سوران هم اومد کنارم و پرسید.

- بهتری؟ کی مرخصت می‌کنن؟

نفس کوتاهی کشیدم و گفتم: آره، با رضایت خودم امشب مرخصم.

شادمهر زد تو پیشونی خودش و خودشو پرت کرد بغل علی.

- این‌همه خرج کردم که شب خودم بشینم بخورم... اینا برن پیش ننه‌ام یه دونه‌اشونم به من نمی‌رسه.

علی هم دستشو چندبار محکم کوبید به کمر شادمهر و گفت: چقدر گفتم بیا با این پول مهاجرت کنیم فرانسه، گوش ندادی که.

باوان رفت جلوشون و گوش شادمهر رو گرفت و از بغل علی کشیدش بیرون.

با اخم انگشت اشاره‌اش رو گرفت جلوی صورت شادمهر.

- دفعه‌ی آخری باشه که بغل این می‌بینمت ها. دیگه دارید خطری می‌شید شما دوتا.

شادمهر لبخند زد و آروم شال باوان رو جلوتر کشید.

- جوون، خانومم حسودیش شده. چشم بانو هرچی شما بگی!

علی با دهن باز به شادمهر و باوان نگاه کرد و با ناراحتس گفت: لعنت به آدم خیانتکار... راست می‌گن به کسی که یه بار خیانت کرده نباید فرصت داد.

دوباره جو صمیمی شد و همه شروع کردن به حرف زدن و شلوغ کاری...

ولی با وجود همه‌ی اینا، جای اون یه نفر بدجور برام خالی بود.

___ ___ ___

یارا:

تو حیاط بیمارستان داشتیم قدم می‌زدیم که مامان گفت: یعنی دیگه همه چیز رو بهش میگی؟

سرمو انداختم پایین و همین‌طور که چشمم به سنگ فرش های زیر پام بود، نفسم رو آروم بیرون دادم.

- آره، دیگه نمی‌خوام بخاطر همچین چیزایی که قابل حل شدنه از نیوان فاصله بگیرم. حداقل تو این یک سال فهمیدم جداییمون چیزی رو درست نمی‌کنه... فقط همه چیز بدتر میشه.

مامان دستش رو دور شونه‌م انداخت و منو به خودش چسبوند.

- خیلی خوشحالم که بالاخره به این نتیجه رسیدی. حالا کی قراره باهم حرف بزنید؟

سرمو گرفتم بالا و یه سنگ کوچیک رو با پام هل دادم.

- فرداشب، بعد از عروسی هستی و نیکان.

مامان سرجاش ایستاد و بلند خندید.

- معلومه اصلا طاقت ندارین.

خودمم خنده‌ام گرفت. ولی واقعا هیچ‌کدوممون طاقت نداشتیم، فقط از فردا شب می‌ترسیدم.

نکنه وقتی بهش بگم حالش بد بشه و باز قلبش درد بگیره...

شایدم خیلی ازم ناراحت بشه و عصبی بشه که چرا زودتر بهش نگفتم.

هر کاری کنه حق داره.

- یارا...

با شنیدن صدای مهتاب با تعجب سرمو چرخوندم.

مهتاب و کاوه با یکم فاصله ازمون ایستاده بودن. فکر می‌کردم بیشتر کنار نیوان می‌مونن برای همین با بچه‌ها نرفتم داخل.

مامان خودش ازم جدا شد و دستمو گرفت بعد باهم رفتیم سمتشون.

جلوشون که ایستادیم ناخوداگاه یکم سرمو انداختم پایین.

نمی‌تونستم توی چشماشون نگاه کنم، مخصوصا الان که نیوان بخاطر من روی تخت بیمارستان خوابیده.

با صدای آرومی گفتم: سلام.

مهتاب که اومد جلوتر، هر لحظه منتظر شنیدن حرفای تلخ بودم. حرفایی که قلب و غرورم رو می‌شکوند ولی حقم بود.

ولی وقتی تو بغلش فرو رفتم، با تعجب سرمو گرفتم بالا که با کاوه چشم تو چشم شدم.

وقتی اون سردی و دلخوری رو توی چشم‌هاش ندیدم انگار یکم خیالم راحت‌تر شد و منم دستام رو دور مهتاب محکم کردم.

خیلی دلتنگش بودم...

- وقتی بهم گفتن چه اتفاقی برات افتاده خیلی نگرانت شدم، خوبی؟

آروم ازم جدا شد.

منم با لبخند جوابش رو دادم.

- خوبم ممنون... نگران نباشید.

مهتاب لبخند کوچیکی زد.

- شکر خدا.

بعد رفت سمت مامانم و با اونم سلام و احوال پرسی کرد.

- شما خوبین هانیه خانوم؟ همسرتون نیومدن؟

مامانم با احترام و لبخند جواب داد.

- خوبیم مهتاب جان، امیدوارم شما هم خوب باشین. رضا رفته ماشین رو از پارکینگ بیاره که بریم خونه...

مهتاب دستشو روی دست مامانم گذاشت و گفت: ماهم خوبیم خداروشکر. خب پس ما دیگه مزاحم شما نشیم.

مامانم دستشو گرفت.

- نه بابا این چه حرفیه؟ اصلا شما هم تشریف بیارین خونه‌ی ما.

- نه دیگه به شما زحمت نمی‌دیم. میریم خونه‌ی شیوا، دخترِ خواهر شوهرم.

مامان با ذوق خندید و گفت: عه مادر شادمهر؟ می‌شناسمش خیلی ماهه... خوب پس خوش می‌گذره بهتون.

مهتابم خندید و سرشو تکون داد.

- آره ماشالله مادر و پسر مثل همن، اصلا نمی‌ذارن حوصله‌ات سر بره.

این وسط فقط من و کاوه ساکت بودیم که چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: بیشتر مراقب خودت باش دختر.

یاد اولین باری که رفته بودم خونه‌اشون افتادم...

وقتی دخترم صدام می‌زد و عصبی می‌شدم، ولی الان اصلا حس بدی نداشتم.

نه به اون کلمه، نه به کاوه...

فقط خیلی کوتاه سرمو تکون دادم.

ـ چشم.

سرشو آورد جلوتر و بهم زل زد.

- مراقب نیوان هم باش، می‌دونم هنوز همو می‌خواید... پس لجبازی نکنید و کنار هم بمونید.

خیلی دلم می‌خواست که بگم الانم با همیم ولی نمی‌تونستم.

تا قبل از حرف زدن با نیوان نمی‌تونستم بهشون بگم.

کاوه وقتی دید چیزی نمی‌گم، سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و یکم بعدش رفتن.

هنوز بابا نیومده بود پس بهتر بود برم با نیوان هم خداحافظی کنم.

برگشتم سمت مامانم و گفتم: من برم با نیوان خداحافظی کنم، سریع میام.

بعد تا در ورودی بیمارستان تقریبا دویدم.

یکی یکی اتاق‌ها رو رد کردم و رسیدم بهش. بچه‌ها پشت در داشتن حرف می‌زدن که با دیدن من اول ساکت شدن، بعد دخترا همزمان دویدن سمتم و سه تایی بغلم کردن.

هستی با بغض گفت: داشتم میمردم از نگرانی. کلی دعا کردم که صحیح و سالم باشید جفتتون.

همراز هم از گردنم آویزون شده بود.

- دلم برای خر بازیات تنگ شده بود. اصلا در نبود تو هیچی از گلوم پایین نرفت.

باوان هم با گریه گفت: مردم و زنده شدم تا خبر حال خوبتون اومد. بخدا اون عماد کثافت رو ببینم خودم جرش میدم.

دست‌هام رو دور سه تاشون محکم کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

- خیلی خوشحالم که شماها رو دارم.

همراز زودتر از بقیه ازم فاصله گرفت و با یه ژست خودشیفتانه گفت: بایدم خوشحال باشی... مخصوصا بخاطر حضور پر مهر من.

هستی و باوان هم ازم جدا شدن و با خنده برگشتن سمت همراز.

سوران چند قدم اومد پیشم و پرسید.

- بابات اینا نیومدن؟

با سر به ورودی بیمارستان اشاره کردم و گفتم: اومدن، الان بابا رفته ماشینش رو بیاره جلو در تا بریم... منم گفتم قبل رفتن بیام بازم به نیوان سر بزنم.

شادمهر و علی دوتایی از پشت سوران در اومدن و چشم‌هایی که از شیطنت برق میزد نگاهم کردن.

منم چپ‌چپ نگاهشون کردم.

- چتونه شما دوتا؟

شادمهر درحالی که نمی‌تونست جلوی بستن دهنش رو بگیره، گفت: هیچی.

یکم مشکوک نگاهشون کردم.

- بسه دیگه برید سر خونه و زندگیتون.

بعد آروم در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم، وارد شدم.

همین که درو پشت سر خودم بستم، سرش رو چرخوند و چشمش که به من افتاد، یه لبخند خیلی کمرنگ نشست روی لبش.

ـ کجا بودی؟

ـ پیش مامانم توی حیاط بودم.

آروم نزدیک تخت رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

ـ فکر کنم دیگه باید برم.

لبخندش محو شد و یکم روی تخت نیم‌خیز شد.

ـ الان؟

سرمو تکون دادم.

ـ آره... مامانم تو حیاط بیمارستان منتظره و بابام رفته ماشینش رو بیاره.

چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت: باشه، پس برو خونه‌اتون و خوب استراحت کن.

دستش رو گرفتم و سرم رو یکم کج کردم.

ـ توام استراحت کن.

ـ سعی می‌کنم.

چند لحظه هیچ‌کدوم حرف نزدیم و فقط بهم خیره کردیم. دلم نمی‌خواست دستشو ول کنم ولی دیگه داشت دیر می‌شد.

آروم خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم که چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید.

- زود برو یارا... اگه یه ثانیه دیگه بمونی، قید قلب و بدن و همه چیزو رو می‌زنم و جوری بغلت می‌کنم که صدای استخوانای تنت بلند شه.

از تصور همچین کاری هم قلبم به تپش افتاد، ولی حیف نمی‌تونستم الان کنارش بمونم...

تا وقتی که حرفامو نشنیده نمی‌خوام بهش خیلی نزدیک بشم، چون اگه بعدش به هر دلیلی بخواد فاصله بگیره، دیگه چیزی ازم نمی‌مونه.

یه لبخند لرزون زدم و گفتم: پس شب بخیر.

لبخند کوچیکی زد و دستش رو بالا آورد.

ـ شب بخیر، گیلاس.

چند قدم که ازش فاصله گرفتم، دوباره برگشتم بهش لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم.

چند قدم بیشتر از اتاقش دور نشده بودم که دلم براش تنگ شد.

من یک سال تمام سعی کرده بودم به نبودن صداش، نگاهش، دستاش و حتی غر زدن‌هاش عادت کنم، ولی کافی بود چند دقیقه کنارش بشینم تا بفهمم من هیچ‌وقت به چیزهایی که گفتم، عادت نکردم.

همین چند دقیقه‌ای که دستش توی دستم بود، انگار تمام اون یک سال از یادم رفته بود.

دلم برای همه چیزش تنگ شده بود.

برای اینکه وقتی نگام می‌کرد، نمی‌تونستم بیشتر از چند ثانیه توی چشم‌هاش خیره بمونم...

برای صدایی که همیشه وقتی اسمم رو می‌گفت، یه جوری قلبم رو می‌لرزوند...

برای اون لبخندهای نصفه‌نیمه‌اش...

برای اینکه چقدر راحت می‌تونست با یه جمله منو بخندونه.

حتی دلم برای غر زدن‌هاش هم تنگ شده بود...

وای...

"گیلاس" گفتنش رو اصلا نگم سنگین‌ترم.

--- فصل 184 ---

وقتی از بیمارستان خارج شدم، مامان اولین نفر منو دید و کیفمو برداشت.

- تمومه؟ بریم؟

سرمو تکون دادم.

ـ بریم.

بابا چند لحظه به در ورودی بیمارستان نگاه کرد بعد گفت: شما برید سوار ماشین بشید تا من بیام.

مامان با تعجب نگاهش کرد و پرسید.

ـ چرا؟ تو کجا میری؟

ـ من با نیوان کار دارم.

چشمام ناخوداگاه ریز شد که بابا ادامه داد: شما برید، منم یکم دیگه میام.

___ ___ ___

نیوان:

چند دقیقه‌ای از رفتن یارا گذشته بود که دوباره در اتاق رو زدن و بعد باز شد.

فکر کردم شاید پرستاره ولی آقا رضا وارد شد.

گفتم: سلام.

و یکم خودمو بالا کشیدم که درد ریزی تو قفسه‌ی سینه‌ام پیچید.

آقا رضا در رو بست و چند قدم به سمتم اومد.

- سلام، دراز بکش. هنوز باید استراحت کنی.

چهره‌اش و لحنش نه مثل قبل صمیمی بود، نه خیلی سرد و دلخور...

صندلی رو عقب کشید و نشست، بعد گفت: می‌خواستم قبل از اینکه برم، یه چیزی بهت بگم.

ساکت موندم که خودش ادامه داد: ممنون که دیشب دنبال یارا رفتی.

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ نیازی به تشکر نیست. هرکسی جای من بود همین‌کارو انجام می‌داد.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه. هرکسی جای تو بود، وقتی خبر می‌داد که چند نفر بیان، خودش جلوی در می‌موند تا برسن و باهم برن

داخل... ولی تو با اینکه وضعیت خودت رو می‌دونستی برای کمک به دختر من رفتی داخل و جون خودت رو به خطر انداختی.

نفسم رو آروم بیرون دادم

ـ وقتی دیدم یارا رو بردن تو، غیر از داخل رفتن... نتونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

نگرانی توی چشماش مشخص شد وقتی گفت: دلیل این کاری که کردی هم خوشحالم می‌کنه، هم می‌ترسوندم.

ابروهام رفت بالا و پرسیدم.

ـ چرا؟

ـ حس بین تو و یارا چیزی نیست که با یک سال دوری از بین بره یا کمرنگ بشه. درسته جفتتون یه اشتباهاتی داشتید که برای کنار هم موندن، نباید تکرارش کنید.

لبخند کمرنگی زدم.

ـ اگه پای کس دیگه‌ای وسط بود، حرفتون درست میشد؟ ولی یارا فرق داره.

نفس آرومی کشیدم که قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین شد.

به روبه‌روم زل زدم و گفتم: من یه سال ازش دور بودم و فکر کردم اگه به خواسته‌ش احترام بذارم، حالش بهتر میشه... اما نشد.

آقا رضا نفس عمیقی کشید.

ـ می‌دونم.

چند لحظه سکوت بینمون افتاد تا اینکه گفت: هنوز ازت دلخورم، نیوان.

سرمو سمتش چرخوندم.

- حق دارید.

ـ ولی دیشب فهمیدم یه چیزایی رو هم نمی‌تونم انکار کنم.

ـ چی؟

نگاهش جدی شد.

ـ اینکه هنوز یارا برای تو، مهم‌ترین آدم دنیاست.

لبخند خیلی کوچیکی زدم و گفتم: همیشه بوده.

آقا رضا سرشو پایین انداخت و چند لحظه به زمین خیره موند بعد با مکث بلند شد.

ـ همینو می‌خواستم بدونم.

خواست بره که پرسیدم.

- شما از کجا فهمیدین من و یارا هنوز همو دوست داریم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت: از کسی که یه عمر عاشقی کرده، نپرس چجوری حسم رو فهمیدی.

بعد بدون حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، دوباره سکوت برگشت.

سرم رو صاف روی بالش گذاشتم و به سقف خیره موندم.

خستگیِ تموم این یک سال توی تنم بود.

برای قایم کردن دردم...

برای وانمود کردنِ اینکه چیزی نشده...

برای اینکه هر بار اسم یارا می‌اومد، خودمو مجبور می‌کردم بی‌تفاوت باشم...

ولی دیگه نمی‌خواستم وانمود کنم.

یارا گفته بود فردا شب همه‌چیز رو بهم می‌گه و من برای اولین بار بعد از یک سال، به جای اینکه از شنیدن حقیقت بترسم...

فقط منتظرش بودم.

****

همین که وارد شدیم، صدای شیوا از داخل خونه اومد.

ـ بالاخره آوردینش؟

شادمهر بلند جواب داد.

ـ آره مامان، تحویل گرفتیمش ولی سالم نیست. یکم ضربه خوردگی داشت، هرچی گفتم مرجوعش کنید بیمارستان قبول نکرد.

شیوا از آشپزخونه بیرون اومد و یه نگاه بهم انداخت بعد سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد.

ـ ای بابا... تو به این میگی ضربه خوردگی؟ باید بکوبیم از اول بسازیمش. نمیشد بدینش و یه نوزاد بگیرین؟

باوان و شادمهر بلند زدن زیر خنده که منم خنده‌م گرفت.

آروم رفتم سمت شیوا و گفتم: داشتیم دختر عمه؟ یعنی منو به یه نوزاد ترجیح میدی؟

با لبخند بهم چشم دوخت و جواب داد.

- آره چرا دلم نیاد توی غول بیابونی رو به یه نوزاد کوچولوی فسقلی ترجیح بدم؟ چی تو خودت دیدی دقیقا؟

- عههه بسه دیگه، شیر مرد من رو سرپا نگه داشین و مادر پسری دارین اذیتش می‌کنید.

شیوا چپ چپ به مادرش نگاه کرد و رفت سمت شادمهر و باوان.

به من چشمک زد و رو به عمه ملوک گفت: خب حالا یه جوری میگه انگار نمی‌دونیم چه تحفه‌ایه. من میرم پیش عروس خوشگلم توام با این برادرزاده‌ات خوش بگذرون.

بعد دست باوان رو گرفت و برد سمت آشپزخونه.

- بیا بریم یکم غیبت کنیم حالمون جا بیاد عروس.

باوان هم با ذوق دنبالش رفت و گفت: ایول، تا باشه از این مادرشوهرا.

اونا که رفتن، شادمهرم طاقت نیاورد و دنبالشون دوید.

- آهای نامردا، منم ببرید دیگه.

با لبخند برگشتم سمت عمه ملوک که اومد و دستشو روی کتفم گذاشت.

- بیا عمه جان. بیا یکم بشین، تازه مرخص شدی.

باهم رفتیم سمت مبل اما قبل اینکه بشینم دستمو دور شونه‌ی عمه انداختم و پیشونیش رو بوسیدم.

- دلم برات تنگ شده بود عمه خانوم.

عمه با بغض بغلم کرد که منم دستام رو دورش گذاشتم.

- عمه فدات بشه الهی... چقدر سختی کشیدی تو زندگیت آخه.

آروم ازش جدا شدم و گفتم: من خوبم عمه، بیا خودتم بشین که کلی حرف دارم باهات.

مامان و بابام رفته بودن تا باغی که نیکان برای عروسی کرایه کرده بود رو با پدر و مادر هستی ببینن.

می‌خواستن چیزی کم و کسر نباشه...

و البته این رفتنشون بهترین فرصت بود برای حرف زدن من با عمه ملوک.

___ ___ ___

یارا:

بالاخره رسیده بودیم به روز عروسی هستی و همه‌ی دخترا به عنوان ساقدوش همراهش بودیم...

هستی اصلا انگار نه انگار امروز قراره عروسی خودش باشه.

روی صندلی نشسته بود و در حالی که آرایشگر داشت با وسواس روی صورتش کار می‌کرد، یه بسته شکلات دستش بود و با خیال راحت می‌خوردش.

آخر آرایشگره با حرص گفت: عرووس، دهنت رو این‌قدر تکون نده.

هستی اون تیکه شکلاتی که توی دهنش گذاشته بود رو قورت داد و پاش رو روی هم انداخت.

- ای بابا چقدر گیر میدی تینا جون. نمی‌بینی گشنمه؟

تینا که همون آرایشگره بود، دست از کارش برداشت و دست به کمر، جلوی هستی ایستاد.

- والا بخدا تو از وقتی اومدی یه سره داری می‌خوری و دهنت می‌جنبه. فقط مونده بیای منو بخوری دیگه.

همراز از اون سمت سالن بلند گفت: تو حرص نخور تینا جون، این فکر کرده خوراکی بخوره ما هم وسوسه می‌شیم و الان شکممون رو سیر می‌کنیم، شام عروسیش رو از دست می‌دیم.

ابروهاش رو انداخت بالا و دستش رو به دسته‌ی صندلی تکیه داد.

- نه هستی خانوم... خواب دیدی خیر باشه. من یه هفته‌س دارم شب و روز سوپ می‌خورم که امشب جبران کنم.

هستی با حرص برگشت سمت همراز و گفت: ای کارد بخوره به اون شکمت... بخدا که بیشتر از یه بشقاب بخوری حرومه.

همراز دست دیگه‌اشو روی شکمش کشید.

- آخ که امشب چه دلی از عزا دربیارم. اصلا وقتی می‌بینم راضی نیستی بیشتر بهم می‌چسبه.

من و پروانه کنار هم توی نوبت بودیم و به کلکل اون دوتا دیوونه می‌خندیدم.

یه خنده‌ی واقعی...

از اون‌هایی که چند وقتی بود خیلی کم سراغم می‌اومد. انگار یه تکه از اون فشار از روی قلبم برداشته شده بود.

شاید چون دیگه قرار نبود وقتی نیوان رو می‌دیدم، وانمود کنم برام مهم نیست...

قرار نبود ازش فاصله بگیرم...

قرار نبود وقتی نگام می‌کنه، نگاش نکنم...

و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، از فکر کردن به فردا نمی‌ترسیدم، چون می‌دونستم قرار نیست دوباره ازش فرار کنم.

صدای پروانه باعث شد از فکرهام بیرون بیام.

ـ یارا؟

برگشتم سمتش و گفتم: جان؟

ـ چرا این‌قدر لبخند می‌زنی؟

با تعجب گفتم: لبخند می‌زنم؟

پروانه با خنده سر تکون داد.

ـ آره. از اون لبخندایی که آدم وقتی یکی تو ذهنشه، می‌زنه.

همراز از اون طرف سالن گفت: من می‌دونم چی تو سرش می‌گذره!

سرمو چرخوندم سمتش و پرسیدم.

ـ چی می‌گذره مثلا؟

با قیافه‌ی خیلی جدی گفت: معلومه دیگه، اینکه شام کباب میدن یا جوجه.

پروانه زد زیر خنده که منم خندیدم.

هستی که هنوز شکلات دستش بود، گفت: بخدا که همه‌اتون برای خوردن اومدین.

همراز با خنده خودشو توی آینه نگاه کرد و جواب داد.

ـ آره دیگه خواهر... ریخت تورو که هر روز داریم می‌بینیم.

تینا دوباره دست از کار کشید و گفت: بچه‌ها خواهش می‌کنم این‌قدر شلوغ نکنید... هستی تروخدا دو دقیقه جلوی اون شکم کوفتیت رو بگیر تا کارم تموم شه باهات.

همه ساکت شدیم و هستی چند لحظه نگاش کرد بعد خیلی جدی پرسید.

ـ آب می‌تونم بخورم؟

تینا نفس عمیقی کشید.

ـ آره ولی با نی.

باوان که از اول توی گوشی بود، بالاخره سرشو بلند کرد و گفت: هستی.

هستی یه "هوم" بلند کشید که باوان گوشیش رو گرفت بالا.

- شادمهر میگه به هستی بگو کمتر بخوره وگرنه لباس عروس تنش نمی‌شه.

هستی یهو سرشو چرخوند و با چشمای ریز شده پرسید.

- چه زری زده؟

باوان با شیطنت حرف شادمهر رو تکرار کرد.

هستی با همون صورت نصفه آرایش شده‌اش خیز برداشت که بلند شه که با جیغی که تینا کشید، همه‌امون پریدیم هوا.

ـ بشین!

هستی همون‌جا خشک شد.

ـ چشم.

بعد آروم نشست سر جاش که همراز زیر لب گفت: من اگه جای نیکان بودم، تا وقت هست فرار می‌کردم.

هستی بدون اینکه نگاهش کنه گفت: سکوت کن.

دوباره همه خندیدیم.

خیلی وقت بود این‌طوری، بی‌دلیل و از ته دل نخندیده بودم.

چشمم به تصویر خودم توی آینه افتاد. این بار لبخندم رو پنهون نکردم چون حس می‌کردم اون گره‌ای که مدت‌ها وسط قلبم مونده بود، کم‌کم داشت باز می‌شد.

نه اینکه همه‌چیز حل شده باشه...

هنوز کلی سختی مونده، مثلا باید با نیوان حرف بزنم و نمی‌دونم وقتی همه‌چیز رو بفهمه، چه واکنشی نشون می‌ده...

ولی حداقل دیگه قرار نبود از دوست داشتنش فرار کنم.

گوشی‌م رو برداشتم تا ساعت رو ببینم که صفحه روشن شد و یه پیام از نیوان برام اومد.

نیوان: "یه عکس بفرست."

لبخند ناخودآگاهی روی لبم نشست. نه سلامی نه علیکی...

هعی خدا.

رفتم توی صفحه‌ی چتمون و تایپ کردم.

- "از چی؟"

خودمم خوب می‌دونستم ولی می‌خواستم خودش بگه.

جوابش سریع اومد.

نیوان: "از خودت دیگه."

چشمام رو ریز کردم و نوشتم.

- "نه، نمیشه."

نیوان: "چرا؟"

- "چون باید شب ببینی."

چند ثانیه گذشت بعد دوباره نوشت.

نیوان: "پس حداقل یه عکس از لباست بفرست."

نمی‌دونم چرا پیامش رو با یه لحن مظلومانه خوندم و همون باعث شد دلم براش بسوزه.

گوشی رو برداشتم، یه عکس از لباسم که توی چوب لباسی آویزون شده بود، گرفتم و براش فرستادم.

چند لحظه طول کشید تا جوابش بیاد.

نیوان: "یعنی قراره امشب این لباس تنت باشه؟"

جلوی خنده‌ام رو گرفتم و نوشتم.

- "بله، مشکلی هست؟"

چند ثانیه بعد پیامش اومد.

نیوان: "یارا دیوونه شدی؟ می‌دونی ترکیب این رنگ با پوستت و اون چشمات و موهات، با من چیکار می‌کنه و همچین رنگی انتخاب کردی؟ من چیکار کنم از دست تو..."

با ذوق داشتم پیامش رو می‌خوندم و قلبم بدجور داشت بی‌قراری می‌کرد...

تا اینکه پیام بعدیش اومد.

نیوان: "صبر کن ببینم. یعنی اون بچه خوشگل هم قراره تو رو توی این لباس ببینه دیگه؟"

پیامش رو که خوندم یاد حنابندون هستی افتادم. وقتی سامان داشت راجب برگشتن همیشگیش حرف می‌زد و نیوان یهو اومد بالا سرش.

از همون‌جا فهمیدم راجب سامان همه چیز رو میدونه. با وجود اینکه سعی می‌کرد خودش رو بی‌تفاوت نشون بده، اومد و نذاشت باهم تنها باشیم.

نیوان: "آره... آره منم دقیقا منظورم همونه، نمی‌خواد این‌قدر بهش فکر کنی."

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم که همه سرشون رو برگردوندن سمتم.

همراز از اون طرف سالن صدام زد.

ـ یارا؟

سرمو بلند کردم و گفتم: هوم؟

همراز با نیش باز پرسید.

ـ چرا داری به گوشی می‌خندی؟

سریع صفحه رو خاموش کردم.

ـ نمی‌خندم.

پروانه از کنارم گفت: چرا، می‌خندی.

باوان هم بدون اینکه سرشو از گوشی بلند کنه گفت: بدجور هم می‌خندی.

هستی زیر دست آرایشگر هم ساکت نموند.

- نیوانه؟

با این سوالش چهار جفت چشم همزمان برگشت سمتم.

با حرص نگاهشون کردم.

ـ نه.

ـ اگه نیوان نیست گوشیتو بفرست ببینیم کیه.

- می‌تونی بیا بگیر.

هستی با لبخند برگست سمت تینا که با اخمش مواجه شد و ساکت سرجاش نشست.

منم که خیالم راحت شده بود، جواب نیوان رو دادم.

- "قبلا این‌قدر حسود نبودی."

نیوان: "حرف منو به خودم می‌زنی که بحث عوض شه؟ حیف شد، تیرت خطا رفت."

آروم لب پایینیم رو به دندون گرفتم.

- "بحثی داشتیم مگه؟"

یکم طول کشید تا پیام بعدیش بیاد.

نیوان: "نه، نداشتیم و نداریم. فقط شرمنده دیگه، امشب قراره همه بفهمن ما باهمیم."

- "نیوان قول دادی، باید بهش عمل کنی. بابا سامان بدبخت که کاری با من نداره."

نیوان: "سامان بدبخت؟ من هی می‌خوام یه جوری خودمو آروم کنم تا نزنم فکش رو بیارم پایین، هی تو دلیل بیشتری بهم میدی. بهت چشم داره یارا، دیگه می‌خواد چیکار کنه؟ تازه دلتم می‌سوزه براش؟"

این غیرتی شدن و حسودیاش بدجوری به دلم می‌نشست ولی دلم نمی‌اومد اذیتش کنم.

- "مهم نیست اون چه حسی داره، مهم اینه من کیو می‌خوام."

سریع نوشت.

نیوان: "تو کیو می‌خوای؟"

با لبخند به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

- "تورو."

منتظر واکنشش بودم که صدای یکی از آرایشگرا بلند شد.

- دوستای عروس خانوم، بفرمایید اینجا.

پروانه بلند شد که منم همراهش بلند شدم و همون لحظه پیام جدید نیوان اومد.

نیوان: "این‌جوری قبول نیست، امشب وقتی تو بغلم بودی باید بگی."

گوشه‌ی لبم رفت بالا و نوشتم.

- "حالا ببینم چی میشه، نوبتم شده باید برم."

نیوان: "باشه خوشگلم. فقط لطفا موهات رو درست نکن، همون‌جوری ساده بمونه."

- "چشم، فعلا."

بعد صفحه‌ی گوشیم رو خاموش کردم و رفتم روی یکی از اون صندلی‌ها نشستم.

آرایشگره بهم لبخند زد و پرسید.

- خب عزیزم، چه آرایش و مدل مویی می‌خوای؟

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم و گفتم: آرایشم ملایم باشه و موهام رو فقط صاف کنید.

با تعجب سرشو آورد جلوی صورتم.

- عروسی دوستته ها، مطمئنی؟

هستی از اون سمت جای من جواب داد.

- طرلان جون هرچی دوستم می‌گه رو گوش نده... موهاش مهم نیست ولی آرایشش ملایم نباشه.

برگشتم سمتش و گفتم: اصلا تو چیکاره‌ای که نظر میدی؟

هستی دست به سینه نشست و با افتخار ژست گرفت.

- من عروسم و امروز همه‌اتون باید به حرفای من گوش بدید.

خندیدم و سری به نشونه‌ی تاسف براش تکون دادم.

****

- حس پرنسس‌های دیزنی رو گرفتم.

همراز از پشت سر به هستی نزدیک شد و گفت: تو ته ته‌اش می‌تونی آنابل باشی.

هستی یه اسپری از روی میز برداشت و پرت کرد سمتش که همراز با خنده فرار کرد.

همه‌امون حاضر و آماده بودیم. هستی منتظر نیکان بود، پروانه و باوان قرار بود با شادمهر برن، من و همراز هم به سوران خبر داده بودیم.

پروانه با اون پیراهن عروسکی یاسی رنگ، عین فرشته‌ها شده بود.

لباس همراز و باوان هم که قرار بود به عنوان ساقدوش هستی باهاشون کلیپ بگیرن، ست بود.

یه پیرهن بلند سبز زمردی پوشیده بودن. حتی مدل موها و میکاپشون هم شبیه هم بود.

هستی هم با اون لباس عروس خوشگل و سفیدش بدجور می‌درخشید.

باوان دستشو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: اگه پسر بودم، حتما با داداشم رقیب عشقی می‌شدم.

با خنده نگاهش کردم.

- شادمهر کم بود توام اضافه شدی؟

باوانم خندید و تو آیینه حالت موهاش رو درست کرد.

- آره دیگه، چطور اون می‌تونه با علی لاو بترکونه... من نمی‌تونم یه دختر خوشگل پیدا کنم و حرصش بدم؟

- از این لحاظ بخوام حساب کنم حق داری.

از داخل آینه بهم چشمک زد و با شیطنت گفت: ولی این‌قدر دیوونه نیستم که خودمو با داداشم درگیر کنم، پس میرم مخ پروانه جون رو میزنم که سینگله.

پروانه از اون سمت اومد.

- آره دیگه، منم راضیم... تنهایی خیلی داره فشار میاره.

باهم بهش خندیدیم که صدای زنگ در اومد و همه‌مون ناخودآگاه ساکت شدیم و به هم نگاه کردیم.

هستی خیلی عادی دستاش رو به لباسش کشید.

ـ خب خانومیا، داماد اومد!

همراز دست پروانه رو گرفت و کشیدش سمت دیوار.

ـ بیاید ببینیم داماد وقتی عروسشو می‌بینه چه شکلی میشه.

باوان هم خنده‌ش گرفت و پشت سر اون دوتا قایم شد. منم همراهشون رفتم و آروم سرمو از کنار دیوار بیرون آوردم.

هستی بهمون چشمک زد و رفت سمت در و بازش کرد، نیکان هم پشت در ایستاده بود.

کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود و موهاش رو مرتب کرده بود، ولی چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، نگاهش بود.

همین که چشمش به هستی افتاد، چند ثانیه کامل مات موند.

هستی دستش رو روی لبش گذاشت و با یه لبخند بزرگ گفت: عروست بشم، داماد شدن بلدی؟

پروانه با دست محکم زد روی پیشونیش که تا مرز ترکیدن رفتیم.

یعنی روز عروسیش هم دست از لاس زدن برنمی‌داره این دختر.

نیکان هم درحالی که گوشه‌ی لبش بالا رفته بود، با دو تا قدم، فاصله‌ی بینشون رو از بین برد و با دستاش صورت هستی رو قاب کرد.

- خیلی خوشگل شدی، عروس خانوم.

هستی لبخند جذابی تحویلش داد و گفت: توام خیلی جذاب شدی.

نیکان پیشونی هستی رو بوسید و دستش رو گرفت.

بعد باهم از آرایشگاه زدن بیرون. همراز هم دست به کمر برگشت سمت ما.

- کثافتا خیلی خوشگل شدن... دلم نمیاد فحششون بدم.

باوان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: اصلا هم فحش ندادی. ولی خدایی خیلی بهم میان. داداشم خیلی خوشتیپ شده بود، هستی هم که اصلا نگم.

من و پروانه هم حرفاشون رو تایید کردیم.

هنوز پنج دقیقه از رفتن هستی و نیکان نگذشته بود که صدای شادمهر و سوران از بیرون سالن اومد و چند لحظه بعد خودشون وارد شدن.

شادمهر همین که چشمش به باوان افتاد، چند ثانیه همون‌جا ایستاد.

باوان که متوجه نگاهش شده بود، یه دور کامل جلوی آینه خودش رو برانداز کرد و بعد برگشت سمتش.

ـ خوب شدم؟

شادمهر لبخندش عمیق‌تر شد و چند قدم به سمتش برداشت.

ـ این‌قدر خوب شدی که دلم می‌خواست امشب عروسی ما باشه.

باوان چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: خیلی پررو شدی‌ها، گفتم دانشگاهم تموم بشه، بعد عروسی.

شادمهر بی‌معطلی جواب داد.

ـ تقصیر خودته. آدم وقتی همچین دختری رو می‌بینه، مگه می‌تونه طاقت بیاره؟

با خنده سرمو تکون دادم و نگاهم رفت سمت سوران.

اون هم تازه وارد سالن شده بود، ولی به محض اینکه چشمش به همراز افتاد، لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

چند قدم جلو اومد و نگاهش از همراز به من افتاد و دوباره برگشت سمت همراز.

ـ واو...

همراز ابروشو بالا انداخت.

ـ واو یعنی چی؟

سوران خندید.

ـ یعنی خیلی خوشگل شدین شما دوتا.

همراز با شیطنت دست به سینه شد.

ـ دوتا؟

سوران یه لحظه مکث کرد و بعد با خنده گفت: آره، یکی تویی، یکی یارا.

همراز لبخند پیروزمندانه‌ای زد و ابروهاش رو انداخت بالا.

ـ آها خب خوبه. یه لحظه فکر کردم یه دختر دیگه هم وارد زندگیت شده.

سوران خندید و سرشو تکون داد.

ـ مگه همچین چیزی میشه، تمشک وحشی من.

پروانه که تا اون لحظه ساکت ایستاده بود و با لبخند نگاهشون می‌کرد، زیر لب گفت: هعی وسط این همه مرغ عشق، حس کلاغ بودن گرفتم.

همراز با نیش باز برگشت سمتش.

ـ حسودی نکن پروانه جون، تو هم بالاخره یکی رو پیدا می‌کنی.

- خدا از دهنت بشنوه خواهر. بریم دیگه دیر شد.

همه موافقت کردیم و باهم از سالن زدیم بیرون.

****

از همون لحظه‌ای که از ماشین پیاده شدم، چشمم ناخودآگاه بین آدم‌ها چرخید.

همه‌جا شلوغ بود. چراغ‌های ریز دور تا دور باغ روشن شده بودن و صدای موسیقی آروم از محوطه‌ی اصلی می‌اومد.

همراز و باوان سریع رفتن پیش هستی و نیکان توی حیاط پشتی، برای عکاسی.

سوران هم اومد سمت من و گفت: یارا، بیا بریم اون‌طرف.

ـ تو برو، من میام.

ـ کجا میری؟

یه قسمت از موهام رو فرستادم پشت گوشم و گفتم: اومم برم یه جا رو پیدا کنم لباسام رو بذارم.

سوران لبخند کوچیکی زد.

- برو، کاری داشتی زنگ بزن بیام.

سرمو تکون دادم که رفت سمت بقیه و من دوباره نگاهم رو توی جمع چرخوندم.

گوشی‌م رو از کیفم بیرون آوردم. هیچ پیامی نداشتم.

صفحه رو خاموش کردم و دوباره نگاهم رفت سمت ورودی باغ.

هنوز نیومده بود.

یه حس عجیبی توی دلم افتاده بود. نه از اون دلشوره‌های بد... بیشتر شبیه بی‌قراری بود و دلم می‌خواست زودتر ببینمش.

نفسم رو آروم بیرون دادم و زیر لب گفتم: پس کجایی...

ـ دنبال من می‌گردی؟

قلبم یه‌دفعه ریخت و سر جام خشکم زد.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم، فقط لبخند نشست روی لبم.

صدای نیوان دوباره از پشت سرم اومد.

ـ یا من اشتباه می‌کنم و خانومم این‌قدر حواسش به بقیه‌ست که اصلا منتظر من نبوده؟

آروم برگشتم سمتش و همون لحظه، چشمم افتاد بهش، لبخندم بی‌اختیار عمیق‌تر شد.

نیوان چند قدم باهام فاصله داشت و با همون نگاه خاص و خواستنیش، بهم خیره شده بود.

هیچ‌کدوم حرف نزدیم که نگاهش از صورتم پایین رفت و روی لباسم موند.

نفسش رو با مکث از بین لب‌هاش خارج کرد.

- کارم از چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تره انگار.

--- فصل 185 ---

لبخندم پررنگ‌تر شد و سرمو کمی کج کردم.

ـ یعنی چی؟

نیوان درحالی که با اون لبخند جذابش بهم زل زده بود، یه قدم نزدیک‌تر شد و گفت: یعنی قرار بود امشب سعی کنم منطقی رفتار کنم ولی الان که دیدمت، دارم به این نتیجه می‌رسم که منطقی بودن به من نمیاد.

با خنده سرمو تکون دادم.

ـ هنوز همون نیوانی.

ـ خوشبختانه یا متأسفانه؟

- صد درصد متاسفانه.

آروم خندید و گفت: عجب.

دستشو گرفت سمتم و ادامه داد: حالا بیا بریم داخل لباسات رو بذار.

لبخند محوی روی لبم نشست. آروم رفتم جلو و دستم رو توی دستش گذاشتم.

سرمو گرفتم بالا که باهم چشم تو چشم شدیم.

تا یک هفته‌ی پیش، دیدن همچین صحنه‌ای برام مثل رویا بود...

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، گیلاسی.

دستش رو فشار دادم و گفتم: من بیشتر.

چند ثانیه زل زد تو چشمام و بعد کلافه شد و با حرص نفسش رو بیرون داد.

- بیا بریم تا وسط مردم کارمون به جاهای باریک نکشیده.

آروم خندیدم و گفتم: بریم.

باهم رفتیم سمت اتاق هایی که برای تعویض لباس گذاشته بودن.

من رفتم داخل و نیوان پشت در منتظر موند.

وسایلم رو اونجا گذاشتم و جلوی آینه یکم موهام رو صاف کردم، آرایشمم دست نخورده بود.

از اتاق که بیرون رفتم، باهم رفتیم سمت قسمت اصلی که مهمونا بودن.

چشم چرخوندم تا ببینم مامانم اینا کجان... که با دیدنشون کنار مهتاب و کاوه و عمه ملوک، ناخوداگاه سرجام ثابت موندم.

نیوان اومد کنارم و نگاهمو دنبال کرد. اونم با دیدنشون کنار هم با تعجب پرسید.

- تو بهشون چیزی گفتی؟

سرمو چرخوندم سمتش و با تعجب گفتم: معلومه که نه. قرار شد اگه مشکلی پیش نیاد، فردا بهشون بگم.

نیوان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: مشکلی پیش نمیاد.

- این‌قدر مطمئن حرف نزن. حالا بگو اونا رو چیکار کنیم؟ مثلا قراره بود مثل قبل باهم رفتار کنیم... الان باید بریم کنار هم بشینیم.

لبخند کجی زد.

- تو حنابندونم نزدیک هم بودیم دیگه. مگه اونجا چیزی شد؟

وقتی یاد اون شب افتادم، لبخند عصبی زدم و گفتم: اصلا وقت خوبی رو برای یادآوری اون شب انتخاب نکردی.

سعی کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره.

- چرا؟ مگه چی شد؟

خواستم بگم...

بگم که جلوی چشم من، دست نفس رو گرفتی...

باهاش رقصیدی...

وقتی صدات کرد، بهش گفتی جانم...

ولی نگفتم، چون نمی‌خواستم شبمون رو با خاطراتی که دیگه نمی‌تونست تکرار شه خراب کنم.

پس خیلی عادی نگاهم رو ازش گرفتم و سمت میزی که مامانم اینا نشسته بودن، رفتم.

در همون حین گفتم: هیچی نشد اون شب.

نیوان هم با قدمای بلند پشت سرم می‌اومد.

وقتی بهشون رسیدم، اولین نفر بابام منو دید و واکنش نشون داد.

با اون لبخند قشنگش نگاهم کرد.

- دختر بابا.

منم با ذوق رفتم پیشش که بلند شد و محکم بغلم کرد. چند بار روی سرمو بوسید بعد آروم ازم فاصله گرفت.

مامانم هم بلند شد.

- وای وای چقدر خوشگل شدی، قشنگ مامان.

برگشتم سمتش و بهش چشمک زدم.

- به پای شما که نمی‌رسم هانیه خانوم.

مامان چشماش رو ریز کرد و سرشو آروم به چپ و راست تکون داد.

- ای خدا از دست زبون تو.

خندیدم و رفتم سمت کاوه و مهتاب.

- سلام، تبریک می‌گم.

کاوه جواب سلامم رو داد و مهتاب هم لبخند کوچیکی زد ولی سریع جمعش کرد.

- سلام دخترم، ممنون... ایشالله قسمت خودت بشه.

نمی‌دونم چرا یه لحظه حس کردم قلبم کند زد.

یعنی منظورش با یکی غیر از نیوان بود؟

وقتی تو بیمارستان بغلم کرد، حس کردم یکم اون کدورت از بین رفته ولی... انگار همچین چیزی نبود.

لبخند کم‌رنگی زدم و جواب دادم.

- مرسی.

از کنارشون رد شدم و رفتم کنار عمه ملوک.

راستش بعد از حرف مهتاب، دیگه نمی‌دونستم باید از عمه ملوک چه انتظاری داشته باشم. شاید اونم مثل بقیه هنوز ازم دلخور بود.

- سلام عمه ملوک، خوبین؟

عمه از جاش بلند شد. فکر کردم می‌خواد دعوا کنه باهام و خواستم برم عقب ولی به خودم که اومدم، دیدم توی بغلشم و محکم داره فشارم میده.

منم بی حرکت نموندم و دستمو روی کمرش گذاشتم و نفس سنگینم رو بیرون دادم.

- دختره‌ی بی معرفت، نمیگی یه عمه‌ی پیر داری که دلتنگت میشه؟ یهویی می‌ذاری و میری؟

خودمو بیشتر توی بغلش فشار دادم و گفتم: ببخشید... نمی‌خواستم اون‌جوری برم.

کنار گوشم با صدای آرومی که فقط خودم بشنوم، گفت: می‌تونی با لجبازی نکنی و برگردی پیش نیوان که ببخشمت.

بعد ازم فاصله گرفت و یه لبخند کوچیک روی لبش نشست. نمی‌دونستم چی بگم...

فقط سرمو تکون دادم و عقب‌تر رفتم که نیوان هم رفت اول با مامان و بابای من سلام و علیک کرد، بعد رفت پیش مهتاب و کاوه و عمه ملوک.

هنوز سر پا بودیم که مامانم به صندلی های جلومون اشاره کرد.

- بشینید دیگه...

سه تا صندلی جلومون بود. خواستم کنار مامانم بشینم که یه دست قبل از من روی صندلی نشست.

- با اجازه‌اتون من اینجا بشینم.

با تعجب برگشتم سمت کسی که جام رو گرفت، ولی همین که دیدمش از ذوق به جیغ آروم کشیدم و پریدم بغلش.

- وایی چقدر دلم برات تنگ شده بود شیوا!.

اون محکم‌تر بغلم کرد و آروم گفت: دل منم برات تنگ شده عروس سابق...

ازش جدا شدم و چپ‌چپ نگاهش کردم که سرشو تکون داد.

- چیه؟ مشکل داری با عروس سابق بودن؟ خودم مشکلت رو حل می‌کنم.

- نمی‌خوام حل کنی، همین‌جوری راحتم. حساب اون شادمهر دهن لقم می‌رسم. هرچی میشه میاد و میذاره کف دست مامانش.

شیوا دستشو روی شونه‌ام گذاشت و خندید.

- شادمهر و ولش کن... بیا بشینیم که کلی حرف دارم باهات.

بعد روی صندلی کنار مامانم نشست.

منم آروم کنارش نشستم، غافل از اینکه با نشستن من، تنها صندلی خالی کنار نیوان باقی می‌مونه.

نگاهم که بهش افتاد، دیدم همون‌جا ایستاده و با یه لبخند محو نگاهم می‌کنه.

آروم کنارم نشست.

شیوا دستمو گرفت و گفت: خب؟ حالا تعریف کن ببینم چجوری مخ پسردایی منو زدی و پای اون درسای کثافت رو از خونه‌شون بریدی؟

خواستم جوابش رو بدم اما یه سوال به ذهنم رسید و پرسیدم.

- تو چرخ نبودی؟ تو اون چند ماهی که اونجا بودم اصلا ندیدمت.

شونه‌اشو بالا انداخت و گفت: خب راستش بعد از اینکه بابای شادمهر بهم خیانت کرد و رفت، تو هر مهمونی یا مراسمی که می‌رفتم کلی پشتم حرف می‌زدن. می‌گفتن حتما تو یه کاری کردی... حتما تو بهش نرسیدی و این مزخرفات. بدترین قسمتشم این بود که آقاجون یه بارم حالمو نپرسید و ازم جلوی بچه‌هاش دفاع نکرد.

سرشو انداخت پایین و نیشخند زد.

- تنها کسایی که پشتم بودن، مامانم و دایی کاوه و خانواده‌اش بودن. منم تصمیم گرفتم از اونجا برم و خودم تنهایی بچمو بزرگ کنم. دیگه با همه‌اشون قطع رابطه کردم و برنگشتم اونجا... هرکی هم خواست منو ببینه اومد اینجا.

ولی نذاشتم شادمهرم مثل من تنها بمونه و هرجا که خواست فرستادمش تا جایی که اونم تصمیم منو گرفت.

دلم بدجور برای شیوا گرفت.

نمی‌دونستم این‌قدر سختی کشیده و برای آرامشش جنگیده.

نمی‌دونم چرا هر عذاب و سختی باشه، آخرش میرسه به اون خسرو...

انگار قسم خورده زندگی و آزادی رو از همه کسایی که نزدیکشن بگیره.

دستمو روی دست شیوا گذاشتم و آروم فشار دادم که سرشو چرخوند سمتم.

لبخند محوی به روش زدم و گفتم: از این داستان تلخ چجوری جون سالم به در بردی؟

آروم خندید.

- صد درصد با کمک شادمهر و شیطنت‌هاش.

سرشو کمی جلو آورد و آروم گفت: حالا تو بگو ببینم... خوبی؟

سؤالش ساده بود، ولی جوابش برای من اون‌قدر ساده نبود.

نگاهم ناخودآگاه رفت سمت نیوان که داشت با مامان و باباش حرف می‌زد.

لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

ـ الان... آره.

شیوا نگاهم رو دنبال کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ آهاااا...

با اخم نگاهش کردم.

ـ یعنی چی؟

قبل از اینکه شیوا چیزی بگه، صدای شادمهر از پشت سرمون بلند شد.

ـ به‌به... خانواده‌ی محترم! مجلس خانوادگی تموم شد یا هنوز باید منتظر باشیم؟

پروانه با خنده دستاش رو به کمرش زد و رو به من و شیوا گفت: شما دوتا رو ول کنیم، تا صبح همین‌جا می‌شینید حرف می‌زنید.

شیوا جواب داد.

ـ چیه پروانه خانوم؟ حسودیت شد؟

پروانه دستم رو گرفت و گفت: نخیرم... فقط این خانوم خوشگله رو لازم داریم. یارا، بیا بریم.

ـ کجا؟

ـ پیش بچه‌ها.

همین که بلند شدم، نگاهم افتاد سمت نیوان. پروانه که نگاه منو دید. لبخند شیطنت‌آمیزی زد که شادمهر هم با خنده رفت سمت نیوان.

ـ داداش، بیا بریم اون‌ور. اینجا جای ما نیست.

نیوان هم اومد سمتمون و باهم راه افتادیم سمت قسمتی که جوون‌ترها جمع شده بودن.

همراز و باوان اونجا کنار هم نشسته بودن و شادمهر و علی هم مشغول کل‌کل بودن.

پروانه که رسید، مستقیم کنار همراز نشست.

ـ خب! بالاخره عروس و داماد کِی میان؟

باوان با ذوق گفت: هر لحظه ممکنه اعلام کنن.

من و نیوان هم کنار هم نشستیم. نه خیلی نزدیک و نه اون‌قدر دور که بشه گفت غریبه‌ایم.

چند دقیقه‌ای گذشت و حرف‌های معمولی بین بچه‌ها رد و بدل شد.

من بیشتر گوش می‌دادم و گاهی جواب می‌دادم.

نیوان هم کنارم ساکت بود.

صدای فیلم‌بردار بلند شد.

ـ دوستان عزیز، لطفاً آماده باشید. عروس و داماد دارن وارد می‌شن.

همه تقریباً هم‌زمان از جا بلند شدن. پروانه سریع بلند شد.

ـ یارا زودباش بیا. وقت گل‌برگ‌هاست.

پروانه سریع رفت و منم با خنده و هیجان دنبالش رفتم. چند لحظه بعد، من و پروانه کنار مسیر ورود هستی و نیکان ایستاده بودیم و هرکدوم یه سبد پر از گلبرگ‌های سفید دستمون بود.

کمی جلوتر، همراز و باوان با سبدهای کوچیک‌تری ایستاده بودن که پر از گلبرگ‌های آبی بود.

صدای آهنگ آرومی توی باغ پیچید.

نور چراغ‌ها ملایم‌تر شدن و همه‌ی نگاه‌ها سمت ورودی برگشت.

اول همراز و باوان شروع به حرکت کردن. قدم به قدم جلو می‌رفتن و با لبخند، گلبرگ‌های آبی رو جلوی مسیر پخش می‌کردن.

پروانه آروم کنار گوشم گفت: وای...

منم لبخند زدم.

ـ خیلی قشنگه.

چند قدم بعد، نوبت من و پروانه شد.

هر بار که دستمون رو تکون می‌دادیم، گلبرگ‌های سفید توی هوا پخش می‌شدن و آروم روی مسیر می‌نشستن.

ترکیب سفید و آبی...

صدای آهنگ...

نورهای گرم باغ...

و آدم‌هایی که با لبخند به مسیر نگاه می‌کردن.

برای چند ثانیه حس کردم وسط یه رؤیا ایستادم.

نگاهم بین جمعیت چرخید و روی نیوان ثابت موند که کنار سوران ایستاده بود.

کتش مرتب بود و دست‌هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود.

همین که نگاهش به نگاه من گره خورد، لبخند زد.

همون لبخند قشنگی که همیشه قلبم رو نرم می‌کرد.

خیلی نامحسوس بهم چشمک زد که لبخندم ناخودآگاه عمیق‌تر شد.

لب‌هاش بدون اینکه صدایی ازش خارج بشه، تکون خورد.

- عاشقتم.

قلبم یه جوری لرزید که انگار تمام اون آدم‌های اطراف برای چند ثانیه محو شدن.

منم لبخند زدم و خیلی آروم، فقط برای خودش، لب زدم.

- میمیرم برات.

لبخندش برای یه لحظه محو شد. ابروهاش در هم رفت و یه اخم ریز نشست روی صورتش.

این یعنی از حرفم خوشش نیومده.

همون لحظه هستی و نیکان وارد شدن و همه‌ی توجه‌ها رفت سمتشون.

هستی با لبخند کنار نیکان قدم برمی‌داشت و نیکان هم سعی می‌کرد جدی باشه ولی بازم لبخند از روی صورتش کنار نمی‌رفت.

گلبرگ‌های آبی زیر قدم‌هاشون پخش شده بود و گلبرگ‌های سفید از دو طرف روی سر و شونه‌هاشون می‌نشست.

هستی چند بار خندید و دستش رو جلوی صورتش گرفت تا گلبرگی که روی مژه‌ش نشسته بود رو برداره.

نیکان هم خم شد و آروم چیزی کنار گوشش گفت که باعث شد هستی دوباره بخنده.

وقتی به انتهای مسیر رسیدن، همه براشون دست زدن.

هستی و نیکان رفتن سمت جایگاه و کنار هم نشستن.

چند لحظه بعد، آهنگ عوض شد و این بار ریتمش شادتر بود. همراز اولین نفری بود که دست منو گرفت.

ـ یارا، بیاا!!

پروانه هم از اون طرف دستم رو گرفت.

ـ امشب هیچ‌کس حق نداره بشینه.

و قبل از اینکه حتی فرصت اعتراض پیدا کنم، هر دوتاشون منو کشیدن وسط.

صدای خنده‌مون بلند شد و شروع کردیم به رقصیدن.

کم‌کم شادمهر و علی هم اومدن وسط.

شادمهر از همون اول شروع کرد به مسخره‌بازی.

ـ برید کنار، شادمهر خردادیان وارد میشه!

همراز با خنده گفت: همینو کم داشتیم.

من و همراز و باوان و پروانه کنار هم می‌رقصیدیم که یهو علی یه حرکت اشتباه کرد و با شونه خورد به پروانه.

پروانه تعادلش رو از دست داد و یه قدم عقب رفت.

علی هم سریع دستش رو جلو آورد.

ـ اوه! ببخشید، ببخشید!

پروانه چند ثانیه نگاش کرد و هیچی نگفت.

علی هم با یه لبخند مصنوعی برگشت سر جاش و به رقصیدن ادامه داد.

من و همراز و باوان به زور جلوی خنده‌مون رو گرفتیم.

پروانه هم تا آخر آهنگ چیزی نگفت اما همین که آهنگ تموم شد، برگشت سمت علی.

ـ هوی مردک.

علی با لبخند گفت: جانم؟ تاحالا کسی این‌قدر با احساس صدام نزده بود.

ـ تو نمی‌تونی سر جات برقصی و به کسی نخوری؟

ـ خب اتفاق بود.

پروانه با اخم گفت: اتفاق؟ تو از وقتی اومدی اینجا به سه نفر خوردی!

علی با پررویی دست به کمر ایستاد.

ـ خب واسه اینکه فضا کوچیکه.

پروانه با اخم گفت: فضا کوچیکه یا تو زیادی گنده‌ای؟

همه زدیم زیر خنده و علی با ناباوری بهش نگاه کرد.

ـ الان مشکلت چیه؟ چرا داری دعوام می‌کنی؟

ـ چون تو خوردی به من.

ـ گفتم که عمدی نبود.

شادمهر که تا اون لحظه کنارمون ایستاده بود، با اخم دست به سینه شد و رفت جلوی علی.

ـ چرا داری با پروانه دعوا می‌کنی؟ ولی با من نمی‌کنی؟

علی با تعجب گفت: چی؟

ـ میگم اگه قراره با یکی دعوا کنی، با من دعوا کن!

باوان دستش رو جلوی دهنش گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشه... ولی من و همراز ترکیدیم از خنده.

پروانه با ناباوری به شادمهر نگاه کرد.

ـ تو دیگه چه مرگته؟

شادمهر خیلی جدی جواب داد.

ـ میگم علی فقط باید با من دعوا کنه. اصلا تو از کجا پیدات شد؟ چرا پاتو گذاشتی وسط زندگی ما؟

این بار همه با صدای بلند خندیدیم. حتی نیوان هم که کمی دورتر ایستاده بود، سرش رو آروم تکون داد و با خنده نگاهشون می‌کرد.

انگار واقعاً برگشتیم همون جایی که قرار بود باشیم.

کنار هم...

بین آدم‌هایی که دوستشون داشتیم...

وسط خنده‌هایی که دلمون برای شنیدنشون تنگ شده بود...

یکم بعد با دخترا رفتیم و به هستی و نیکان تبریک گفتیم. دخترا باز رفته بودن وسط و می‌رقصیدن، نیوان و سوران هم باهم داشتن حرف می‌زدن... منم گفتم تا فرصت هست برم و انسولینم رو بزنم.

راه افتادم سمت اتاقی که وسایلم رو گذاشته بودم. یه سری از جوون‌هام این گوشه ها ایستاده بودن و صحبت می‌کردن.

از بینشون رد شدم و وارد اتاق شدم.

یه راست رفتم کیفم رو برداشتم و روی صندلی نشستم. اول قند خونم رو گرفتم و بعد انسولین رو به بازوم زدم.

یکم همون‌جا نشستم و شکلات خورد.

خب حالا بهتر شد...

وسایلم رو برگردوندم داخل کیف و گذاشتمش سر جاش که صدای باز و بسته شدن در اومد.

- چرا باز برگشتی؟

نگاهم به دیوار روبه‌روم ثابت موند و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

بهتر شد که خودش اومد سراغم... اصلا خیلی خوب شد.

خیلی عادی برگشتم و بهش زل زدم.

- باید از تو اجازه می‌گرفتم؟ اصلا کی هستی که بخوای راجب اومدن یا رفتن من نظر بدی؟

نفس جلوتر اومد و با خشم، انگشتش رو گرفت بالا.

- من کسی‌ام که وقتی نیوان تنها بود، کنارش موند. اما مهم‌تر اینه که کسی که تنهاش کرد تو بودی... تو هم منو نابود کردی هم نیوان رو.

با اخم رفتم سمتش و سرمو تکون دادم.

- چی میگی برای خودت؟ آره من نیوان رو تنها گذاشتم، ولی با تو چیکار کردم؟

بلند خندید و عقب رفت. انگار حالت‌هاش دست خودش نبود و نمی‌فهمید داره چیکار می‌کنه.

وسط خندیدن یهو ساکت شد و حمله کرد بهم. بازوهام رو تو دستاش گرفت و محکم هلم داد که کمرم به وسط کمد خورد. درد بدی تو کل تنم پیچید و صورتم درهم رفت.

- تو لعنتی عشقم رو جلوی چشمم نابود کردی تا خودت رو بالا بکشی... اون روز تو کاری کردی عماد به بدترین شکل ممکن تو وجود من بشکنه.

سرشو چند بار به چپ و راست تکون داد.

- می‌تونستی قبلش منو ببری یه گوشه و بهم بگی. می‌تونستی خیلی قبل تر برام تعریف کنی عماد چه چجور آدمیه... ولی نگفتی. کاری کردی من خودمو توی اون جمع خار و حقیر حس کنم. تو رفتی با نیوان خوشبخت شدی و منو تو بدبختی ول کردی.

دستشو توی موهاش فرو کرد چند بار پشت سر هم پلک زد.

توجهی به درد کمرم نکردم و باز رفتم جلو و سعی کردم براش توضیح بدم.

- من نمی‌خواستم تورو نابود کنم، فقط دیگه صبرم سر اومد... نمی‌تونستم جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. درسته تو حق داری، نباید عشقت رو اون‌جوری جلوی چشمت خراب می‌کردم، ولی اگه چیزی نمی‌گفتم بیشتر درد می‌کشیدی. تو هنوزم نمی‌دونی عماد چقدر آدم کثافتیه.

با چشمای سرخ شده‌ش بهم زل زد و گفت: کاش هیچ‌وقت برنمی‌گشتی... کاش تا آخر عمرت همین‌جا می‌موندی و پات به شهر ما باز نمی‌شد.

یهو دستاشو مشت کرد و جیغ کشید.

- کاش توی نحس هیچ‌وقت نیوان منو نمی‌دیدی... اصلا تو عادت داری عماد و نیوان رو گول بزنی. اون از بچگیت که جفتشون رو دنبال خودت کشوندی و با رفتنت گند زدی به زندگی جفتشون... اینم از الان که هم نیوان، هم عماد و هم منو داری بدبخت می‌کنی.

نیشخند زد و درحالی که تلو تلو می‌خورد بهم نزدیک شد.

- اصلا من برای همین بعد از رفتنت به نیوان نزدیک شدم. می‌خواستم این‌قدر کنارش از تو بد بگم تا ازت متنفر بشه و نخواد ریختت رو ببینه، ولی وقتی پیشش بودم انگار ذهنم از همه چیز آزاد می‌شد و یادم می‌رفت چرا کنارشم... من عاشق نیوان شدم و این یکی رو دیگه نمی‌ذارم ازم بگیری.

شاید بخاطر این جنون دیوونگیش باید کوتاه می‌اومدم... شاید برای آروم کردنش باید بهش حق می‌دادم...

ولی من قرار نبود هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام بدم، چون دیگه پای نیوان وسط بود.

منم جلو رفتم و داد زدم.

- مهم نیست که تو چه حسی به نیوان داری، مهم اینه که نیوان هیچ حسی بهت نداره... مهم اینه تو هیچ شانسی برای رفتن تو قلب نیوان نداری.

حرصی شد و خیز برداشت سمتم. دستشو برد بالا که بزنه توی صورتم اما قبل اینکه بهم برسه، مچش رو تو هوا گرفتم و متوقف کردم.

با جدیت تمام تو چشماش نگاه کردم و گفتم: دلیل اینکه نیوان و عماد انتخابت نکردن من نیستم... خود تویی

تو نمی‌تونی آدمی رو پیدا کنی که دوستت داشته باشه، بعد تقصیر رو بندازی گردن من.

دستش رو با شتاب ول کردم و به در اتاق اشاره کردم.

- حالام برو دنبال زندگی خودت و پاتو وسط زندگی بقیه نذار.

بدون اینکه دوباره نگاهم کنه، راهشو کشید و رفت.

در که بسته شد چند ثانیه فقط به جای خالیش خیره موندم.

درد کمرم هنوز سر جاش بود، ولی چیزی که بیشتر از اون اذیتم می‌کرد، حرف‌هایی بود که شنیده بودم.

شاید نفس حق داشت ازم ناراحت باشه...

شاید من می‌تونستم اون روز بهتر رفتار کنم...

می‌تونستم قبل از اینکه همه‌چیز رو جلوی چشمش خراب کنم، دستش رو بگیرم و حقیقت رو بهش بگم...

آروم دستم رو روی کمرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

یه سال پیش، از نیوان رفتم چون فکر می‌کردم دور شدنم قراره نجاتش بده...

فکر می‌کردم اگه من نباشم، اون دوباره آروم می‌شه...

اما حالا فهمیده بودم آدم همیشه با رفتنش کسی رو نجات نمی‌ده.

سرمو پایین انداختم و یه لبخند خیلی کوچیک روی لبم نشست.

من برگشته بودم.

نه برای اینکه گذشته رو پاک کنم...

و نه ثابت کنم حق با منه...

فقط برای اینکه دیگه از چیزی که قلبم می‌خواست فرار نکنم و قلبم هنوز نیوان رو می‌خواست.

بعد از این همه فاصله، دعوا، ترس و دلتنگی... هنوز همون آدمی که با یه نگاهش می‌تونست تمام دیوارهایی رو که دور خودم کشیده بودم خراب کنه.

شاید هنوز خیلی چیزها بین ما حل نشده بود.

و شاید امشب وقتی حقیقت رو بهش بگم، ازم ناراحت شه و فاصله بگیره...

ولی دیگه نمی‌ترسیدم، چون فهمیده بودم بعضی آدمارو نباید برای نجات دادن از خودت دور کنی.

باید بمونی...

باید بجنگی...

و دستشون رو ول نکنی.

___ ___ ___

نیوان:

چند دقیقه‌ای بیشتر از رفتن یارا نگذشته بود که دنبالش راه افتادم.

قرار بود فقط برم ببینم کجاست... همین، ولی وقتی به اتاقی که وسایلش رو گذاشته بود رسیدم، صدای نفس رو شنیدم.

دستم رفت سمت دستگیره، اما قبل از اینکه در رو باز کنم، صدای یارا اومد.

نمی‌دونم چرا، ولی یه حس عجیبی بهم گفت فعلاً وارد نشم.

چند ثانیه بعد صدای نفس بلند شد.

ـ من کسی‌ام که وقتی نیوان تنها بود، کنارش موند. اما مهم‌تر اینه که کسی که تنهاش کرد تو بودی... تو هم منو نابود کردی هم نیوان رو.

ـ آره من نیوان رو تنها گذاشتم، ولی با تو چیکار کردم؟

چند لحظه سکوت شد و بعد نفس شروع کرد به حرف زدن.

هرچی بیشتر می‌گفت، اخمم عمیق‌تر می‌شد.

عماد؟

یعنی نفس اول عاشق عماد بوده؟

صدای نفس دوباره بلند شد.

ـ اصلا من برای همین بعد از رفتنت به نیوان نزدیک شدم. می‌خواستم این‌قدر کنارش از تو بد بگم تا ازت متنفر بشه و نخواد ریختت رو ببینه...

دستم آروم مشت شد.

پس دلیل نزدیک شدنش به من این بود؟

انتقام؟

ادامه‌ی حرفش باعث شد قلبم یه لحظه سنگین بشه.

ـ ...ولی وقتی پیشش بودم انگار ذهنم از همه چیز آزاد می‌شد و یادم می‌رفت چرا کنارشم... من عاشق نیوان شدم و این یکی رو دیگه نمی‌ذارم ازم بگیری.

چشم‌هام رو بستم و فکر کردم.

حالا خیلی چیزها داشت کنار هم قرار می‌گرفت.

صدای یارا بلند شد.

ـ مهم نیست که تو چه حسی به نیوان داری، مهم اینه که نیوان هیچ حسی بهت نداره...

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

گیلاسم هنوز مثل قبل محکم بود.

چند ثانیه بعد صدای یارا اومد که نفس رو از اتاق بیرون فرستاد.

قبل از اینکه در باز بشه، یک قدم عقب رفتم.

نفس از اتاق بیرون اومد و همین که منو دید، خشکش زد.

چشم‌هاش گرد شد.

ـ نیوان؟ تو... تو از کی اینجایی؟

صدام آروم بود و همین آرومی بیشتر ترسونده بودش.

ـ لازم نیست دنبال دروغ بگردی، خودم همه‌چیز رو شنیدم.

سریع نگاهش رو دزدید ولی من بیخیالش نشدم.

ـ از اینکه می‌خواستی کاری کنی از یارا متنفر بشم...

نفس لب باز کرد.

ـ نیوان، من...

یک قدم جلو رفتم و گفتم: یارا هیچ‌وقت دلیل بدبختی تو نبود. هرچی بین تو و عماد اتفاق افتاده، هر زخمی که خوردی، هر تصمیمی که گرفتی... من قرار نیست تقصیرش رو بندازم گردن یارا.

صدای نفس لرزید.

ـ تو نمی‌فهمی نیوان، من واقعا دوستت دارم.

پوزخند کوتاهی زدم و سرمو تکون دادم.

ـ نمی‌فهمم چون دوست داشتنی درکار نبوده. تو فقط یکی رو می‌خواستی که جای خالی عماد رو تو قلبت پر کنه.

سرش رو پایین انداخت.

ـ من فقط نمی‌خواستم دوباره نابود بشی.

ـ کسی هم قرار نیست منو نابود کنه... حالام برو نمی‌خوام دیگه چشمم بهت بیوفته.

ـ نیوان...

ـ گفتم برو.

این بار چیزی نگفت، فقط با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد و بعد برگشت و از کنارم رد شد.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم تا یارا بیاد بیرون که باهم برگردیم.

ـ ببخشید... شما یارا رو دیدین؟

سرمو چرخوندم که دیدم سامان داره از یکی از بچه‌ها جای یارا می‌پرسید.

اخمام بیشتر از قبل توهم رفت.

بالاخره نوبت توام شد سامان جون... صبر کن که دارم میام.

با قدم‌های آروم جلو رفتم و پشت سرش ایستادم.

ـ تو با یارا چیکار داری؟

سرش رو چرخوند سمتم بعد خیلی عادی نگاهم کرد و گفت: متاسفانه خصوصیِ. باید با خودش حرف بزنم.

تک خنده‌ای زدم.

ـ عهه؟ جدی؟ تو با زن من چه حرف خصوصی داری؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و پرسید.

ـ زن تو؟

یه قدم بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم: آره، زن من. چیه؟ ناراحت شدی؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد آروم خندید.

ـ آره.

ابروهام بالا رفت که ادامه داد: ولی واسه تو ناراحت شدم چون هنوز نتونستی با جداییتون کنار بیای.

پس می‌دونست.

حتی شب حنابندون که من و یارا جلوش درحال کلکل کردن بودیم، می‌دونسته و چیزی نگفته بود.

پوزخند زدم و دستام رو تو جیب شلوارم فرو کردم.

ـ پس می‌دونستی.

سامان خیلی عادی جواب داد.

ـ آره ولی چیزی نگفتم. چون چیز مهمی نبود که بخوام مطرحش کنم. بالاخره یارا خودش انتخاب کرده که ازت جدا بشه.

فکم رو به هم فشار دادم و گفتم: و هر بار که تو ازش خواستگاری کردی، یارا خودش انتخاب کرده ردت کنه.

یک قدم جلو رفتم.

ـ توام به عنوان کسی که از مرحله‌ی خواستگاری نتونسته بالاتر بره، زیادی داری زر می‌زنی.

لبخندش عصبی شد و گفت: حداقل من وقتی کسی رو بخوام، ولش نمی‌کنم.

این جمله دقیقاً همون چیزی بود که نباید می‌گفت...

چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم.

ـ چی گفتی؟

ـ گفتم اگه یارا زن من بود، هیچ وقت ولش نمی‌کردم که کس دیگه‌ای جرات کنه بره سمتش.

دیگه چیزی نشنیدم، فقط یه قدم جلو رفتم و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.

صدای برخورد مشت با صورتش توی راهرو پیچید و سامان چند قدم عقب رفت و تعادلش رو از دست داد.

دستمو پایین آوردم و با نفس‌های سنگین نگاهش کردم.

- یه بار دیگه اسم یارا رو از زبونت بشنوم... نمی‌ذارم فقط با یه مشت تموم شه.

سامان دستش رو روی صورتش گذاشت و با عصبانیت نگاهم کرد.

اما من دیگه نگاهش نمی‌کردم.

نگاهم برگشته بود سمت همون اتاقی که یارا داخلش بود.

این بار قرار نبود هیچ‌کس بین من و یارا فاصله بندازه.

--- فصل 186 ---

در اتاق باز شد و یارا بیرون اومد. همین که چشمش به من افتاد، چند لحظه ایستاد.

ـ تو چرا اینجایی؟

از دیوار فاصله گرفتم.

ـ وقتی دیدم نیستی فهمیدم اومدی اینجا انسولینت رو بزنی، منم اومدم که تنها نباشی.

یارا چند لحظه نگاهم کرد ولی چیزی نپرسید، فقط کنارم راه افتاد و خودش دستم رو گرفت.

من چجوری یک سال بدون تو دووم آوردم دختر؟

دستش رو آروم فشار دادم و بیشتر سمت خودم کشیدمش.

وقتی به محوطه‌ی اصلی رسیدیم، آهنگ عوض شد و ریتم آروم رقص تانگو توی سالن پیچید.

سرمو چرخوندم سمت یارا و اون یکی دستمو به سمتش دراز کردم.

ـ برقصیم؟

لبخند زد و گفت: می‌دونی که من نمی‌تونم ردت کنم.

ـ پس یعنی قبول کردی؟

ـ متاسفانه.

دستش رو توی دستم گذاشت و منم آروم کشیدمش وسط.

بقیه هم وسط بودن... هستی و نیکان قسمت مرکزی دست همو گرفته بودن و در حال رقص بودن. دورشون هم همراز و سوران، باوان و شادمهر، علی و پروانه... و من و یارا مثل شکل دایره می‌رقصیدیم.

دستم دور کمرش نشست و دست دیگه‌ش رو توی دستم گرفتم.

آهنگ که اوج گرفت، با اولین قدم، بدن‌هامون دوباره همون هماهنگی قدیمی رو پیدا کرد.

لازم نبود چیزی بگم و مسیر حرکت رو توضیح بدم.

اون قدم بعدی منو می‌دونست و من حرکت بعدی اون رو.

انگار این یک سال نتونسته بود چیزی رو که بینمون شکل گرفته بود، از بین ببره.

یارا بعد از چند حرکت آروم گفت: هنوز یادت مونده.

نگاهش کردم.

ـ چی؟

ـ رقص رو... آخرین بار برای تولدت رقصیدیم. البته اولین بارمون هم بود.

لبخند زدم و گفتم: بعضی چیزا رو آدم حتی اگه بخواد هم یادش نمی‌ره.

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت و پرسید.

- مثلاً؟

یه دور چرخوندمش و دوباره برگردوندمش سمت خودم.

ـ مثلا تو.

لبخندش برای چند لحظه محو شد.

نگاهم به دستامون افتاد و ادامه دادم: می‌دونی بدترین قسمت یک سال گذشته چی بود؟

با دقت و ناراحتی بهم خیره شد و پرسید.

ـ چی؟

ـ اینکه هر روز یه چیزی توی زندگیم بود که می‌تونست خوشحالم کنه... ولی هیچ‌کدومشون تو نبودی.

بغض کرد و چشماش پر شد.

ـ نیوان...

ـ نمی‌خوام ناراحتت کنم. فقط می‌خوام بدونی من اون یک سال رو فراموش نکردم. ولی قرار هم نیست تا آخر عمرم توی همون یک سال زندگی کنم.

یه قطره اشک از چشماش پایین افتاد ولی مثل خنجر تو قلب من فرو رفت.

ـ یعنی منو می‌بخشی؟

سرمو کمی کج کردم.

ـ تا وقتی همه‌ی حرفات رو نشنیدم، نمی‌تونم همچین حرفی بزنم.

لبخند خیلی کمرنگی زد و گفت: پس چرا این‌قدر آرومی؟

ـ چون برای اولین بار، دارم به جای چیزی که از دست دادم، به چیزی که دوباره به دست آوردم نگاه می‌کنم.

قدم بعدی رو برداشت و نزدیک‌تر شد بعد خیلی آروم گفت: هر چقدر می‌خوای نگاهش کن، چون دیگه قرار نیست از دستش بدی.

شنیدن این حرف از زبونش حس سبک شدن بهم داد.

آهنگ که تموم شد، چند ثانیه همون‌طور کنار هم موندیم بعد یارا دستش رو از دستم بیرون کشید.

ـ من برم پیش همراز و باوان.

ـ برو.

قبل از رفتن برگشت سمتم.

ـ نیوان؟

ـ جان نیوان؟

چشمک زد و گفت: رقصت هنوز خوبه.

****

بعد از رقص دو نفره‌ی هستی و نیکان، شام رو آوردن.

من و یارا دوباره کنار هم نشستیم.

کباب و جوجه رو که آوردن، ناخودآگاه دستم رفت سمت دیس. دو سیخ کباب کوبیده برداشتم و گذاشتم توی بشقاب یارا که یهو همه ساکت شدن.

سرمو بالا آوردم که دیدم آقا رضا داره با تعجب نگاهم می‌کرد.

هانیه خانوم هم نگاهش بین من و بشقاب یارا رفت و برگشت.

عمه ملوک لبخند عجیبی گوشه لبش داشت و شیوا هم ابروشو بالا داده بود.

یارا سریع یه سرفه‌ی الکی کرد و گفت: اِ... ای بابا...

به بشقابش اشاره کرد.

ـ چرا اشتباهی برای من گذاشتی؟

من چند ثانیه به کباب‌ها خیره موندم بعد فهمیدم نقشه‌اش چیه و خیلی عادی گفتم: آره... اشتباهی شد.

دو سیخ رو برداشتم و گذاشتم توی بشقاب خودم که شیوا لبخندشو جمع کرد و مامان و بابام خیلی مشکوک نگاهم کردن.

آقا رضا چیزی نگفت ولی اون نگاهش...

اصلا دلم نمی‌خواست الان تحلیلش کنم.

آخ که چه گندی زدم...

اگه زودتر کارامون رو اوکی نکنیم خودمو کاملا خودمو لو میدم.

شام که تموم شد، هستی دسته‌گلش رو تکون داد که دختر و پسرا همه رفتن وسط سالن جمع شدن.

هستی رفت روی جایگاه و گفت: مجردهای عزیز، به کلاس بخت باز کن هستی خوش اومدین. اینجا همه چیز با شانس و اقبال خودتون پیش میره و من هیچ‌کاره‌ام... آماده باشید که داره میاد.

همه خندیدن و جیغ و سوت زدن که هستی پشتش رو بهشون کرد و دسته‌گل رو بالا برد.

همه آماده شدن.

بار اول دسته‌گل رو برد عقب ولی ننداخت که صدای اعتراض و خنده بلند شد.

بار دوم هم همین کار رو کرد و خندید.

ـ صبر کنید دیگه!

بار سوم، دسته‌گل رو بالا برد و این بار واقعاً پرتش کرد.

دسته‌گل از بالای سر چند نفر رد شد حتی یکی دستش رو بالا برد ولی نرسید.

یکی دیگه پرید اما بازم هم نشد.

و بعد...

مستقیم افتاد توی دست من. چند ثانیه به دسته‌گل نگاه کردم بعد سرمو بلند کردم.

تمام نگاه‌ها روی من بود.

همراز از اون طرف سالن با خنده گفت: هی نیوان... بختت باز شد.

منم آروم خندیدم و دسته‌گل رو بالا آوردم.

ـ حالا باید چیکار کنم؟

یارا شونه بالا انداخت و گفت: بده به صاحبش.

نگاهم روی صورتش موند و لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ باشه.

بعد دسته گل رو برگردوندم به هستی.

حقیقت این بود که بعضی آدم‌ها رو لازم نیست پیدا کنی.

وقتی یک بار وارد قلبت شدن، هرچقدر هم ازشون دور باشی، باز هم وقتی برمی‌گردی، دقیقاً همون‌جایی هستن که گذاشته بودی شون.

یارا برای من همون آدم بود...

موقع خداحافظی شده بود که رفتم سمت نیکان و دستمو بردم بالا که با اشتیاق خودشو انداخت تو بغلم.

چند بار دستمو به کمرش زدم و گفتم: چقدر بزرگ شدی پسر... فکر نکنی چون خونه‌ات جدا شده تنها موندیا. داداشت تا جون داره کنارته، تو فقط خوشبخت شو و زندادشم رو خوشحال نگه دار.

نیکان خودشو بیشتر بهم چسبوند.

- خیلی نوکرتم داداش. سنگ تموم گذاشتی برام. توام باید خوشبخت شی...

آروم ازم فاصله گرفت و به پشت سرم نگاه کرد.

- یارا تنها کسیه که میتونه تا مرز نابودی ببرتت و بعد بکشتت بالا. می‌دونم هرچی هم بگم باز ازش دست نمی‌کشی، پس توام با اون خوشبخت شو.

دستمو زدم به بازوش و گفتم: می‌دونی، سخت‌ترین قسمتِ دوست داشتن اینه که یکی هم دردِ... هم درمان. مثلا دستی که یه روز قلبت رو شکست،

همون دستیه که وقتی همه‌چی توی وجودت به هم می‌ریزه، فقط با یه لمسش آروم می‌شه.

نیکان سرشو تکون داد و با لبخند نگاهم کرد.

- نویسنده شدی داداش... عشق با آدم چه کارها که نمی‌کنه.

هستی از پشت زد رو شونه‌اشو گفت: توام از داداشت یاد بگیر نیکان خان.

نیکان آروم خندید و سرشو تکون داد.

- چشم. از فردا تو کلاس های داداشم شرکت می‌کنم.

هستی هم خندید و گفت: آفرین بهت.

- زندداش نیکان رو به تو می‌سپرم ها... مراقب داداشم باش.

هستی سرشو تکون داد.

- خیالت تخت، مثل شیر کنارشم.

بی‌صدا خندیدم و عقب رفتم که بقیه هم باهاشون خداحافظی کردن.

نیکان و هستی امشب می‌رفتن هتل و احتمالا آخر هفته می‌رفتن مریوان، تو خونه‌ی خودشون. مامان اینا هم برمی‌گشتن خونه‌ی شیوا.

یارا با پدر و مادرش یکم صحبت کرد و اومد سمت من.

- بریم؟

سرمو تکون دادم و راه افتادیم سمت ماشینم.

****

تو راه هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

نیاز نداشتم خودمو آماده کنم، چون می‌دونستم هرچی که باشه قرار نیست از یارا دست بکشم.

یارا هم احتمالا تو ذهنش داشت حرفاش رو کنار هم می‌داشت و فکر می‌کرد چجوری بهم بگه.

ماشینم رو توی پارکینگ، گذاشتم و باهم پیاده شدیم.

تنها جایی که تو این شهر بلد بودم، همین پارک ساحلی بود. جایی که شب خاستگاری نیکان، با بچه‌ها اومدیم.

یکم که قدم زدیم رسیدیم به نیمکت ها. اول یارا جلو رفت و روی یکیش نشست.

تو چشمام نگاه کرد و گفت: بیا بشین.

سرمو تکون دادم و کنارش نشستم. هر دوتامون به دریا خیره شدیم و از سکوت پارک استفاده می‌کردیم تا اینکه یارا شروع کرد به حرف زدن.

- وقتی برای سقط... بچه‌مون توی بیمارستان بودم چند بار ازم آزمایش گرفتن و سونوگرافی بردنم. جوابشون دقیقا روز ترخیصم آماده شد و دکتر اومد پیشم. بهم گفت بخاطر سقط جنین رحمم آسیب دیده و احتمال بارداری مجدد خیلی پایین اومده. گفت میشه درمانش کرد اما ممکنه جون خودم و بچه به خطر بیوفته... یعنی احتمال زنده موندن و مردن پنجاه پنجاهه.

با بهت سرمو چرخوندم سمت یارا که چشماش پر اشک شده بود و سعی می‌کرد نگاهم نکنه.

پس چرا من از این موضوع خبر نداشتم؟

با پشت دستش اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد: یه هفته سعی کردم باهاش کنار بیام و بعد به توام بگم، ولی هر روزی که می‌گذشت انگار از هم دورتر می‌شدیم. تو با دیدن من عذاب وجدان می‌گرفتی و من با دیدن حال تو از خودم عصبی می‌شدم.

خیلی سعی کردم با خودم کنار بیام و بهت بگم... ولی یه شب که از اتاقم بیرون اومدم تا آب بخورم، دیدم روی کاناپه خوابت برده و یه دفترچه تو بغلته. خواستم بیام نزدیکت که متوجه شدم داری خواب می‌بینی.

با گریه سرشو چرخوند سمتم و با دستای لرزونش، موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد.

- داشتی خواب آلبالو رو می‌دیدی نیوان... تو خواب می‌خواستی ازش محافظت کنی. من نمی‌تونستم اون حالت رو ببینم کاری نکنم. فکر کردم اگه برم، بهت فرصت می‌دم که یه انتخاب دیگه داشته باشی... فکر کردم اگه من نباشم می‌تونی یه زندگی دیگه تشکیل بدی و بابا بشی...

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم و هیچ جوابی نداشتم.

یارا فکر کرده بود من فقط برای اینکه پدر بشم، می‌تونم فراموشش کنم و با یکی دیگه ازدواج کنم؟

من یک سال تمام فکر کرده بودم منو از زندگیش بیرون انداخته، ولی حالا می‌فهمیدم اونی که بیرون رفته، خودش بوده...

بخاطر من...

برای چیزی که فکر می‌کرد آرزوی منه...

یاد تمام دفعاتی افتادم که از خودم پرسیده بودم چرا رفت؟

چرا بدون اینکه حتی یه فرصت برای حرف زدن بهم بده، همه‌چیز رو تموم کرد؟

حالا جواب همه‌شون جلوی روم بود.

عجیب‌تر از همه این بود که نمی‌تونستم مثل قبل ازش عصبانی باشم.

چون تازه داشتم می‌فهمیدم پشت رفتنش چی بوده.

یارا فکر کرده بود باید خودش رو از زندگی من حذف کنه تا من بتونم زندگی‌ای داشته باشم که اون دیگه نمی‌تونست بهم بده.

و این... بیشتر از خود رفتنش اذیتم می‌کرد.

یارا به هق هق افتاده بود.

- می‌دونم اشتباه کردم، باید بهت می‌گفتم و اون‌جوری ترکت نمی‌کردم، ولی اون زمان بهترین کار همین بود برام.

از جام بلند شدم و چند قدم ازش فاصله گرفتم بعد دستمو روی صورتم کشیدم.

دوباره برگشتم سمتش و پرسیدم.

- چرا بهم نگفتی؟

دستاش رو محکم بهم فشار داد.

ـ چون می‌دونستم چی می‌گی.

ـ چی می‌گفتم؟

با چشمای خیسش نگاهم کرد.

ـ می‌گفتی بچه نمی‌خوام.

با دو انگشت چشمام رو فشار دادم و گفتم: بعدش؟

ـ می‌موندی.

همین یک کلمه کافی بود. سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو توی موهام فرو کردم.

یارا منو می‌شناخت...

می‌دونست اگه بگم می‌مونم، واقعاً می‌مونم.

نمی‌ترسید که من ترکش کنم.

می‌ترسید که بمونم و یه روز حسرت بچه نداشتن‌مون رو بخورم.

آروم رفتم سمتش. کتم رو درآوردم و انداختم روی شونه‌هاش که با تعجب نگاهم کرد و زیر لب صدام زد.

- نیوان.

آروم گفتم: هیش...

بعد جلوش زانو زدم و دست‌های لرزونش رو توی دستم گرفتم.

سرشو تکون داد.

- نه نیوان بذار حرف بزنم. من این حرفا رو بهت نزدم عذاب وجدان بگیری یا با دلسوزی کنی کنارم بمونی. گفتم تا بدونی مقصر حال بدت توی اون یک سال منم...

سرشو روی دستام گذاشت و بلندتر گریه کرد.

- گفتم که بدونی با وجود همه‌ی اشتباهاتم الان اینجام. می‌تونی ولم کنی و بری تا انتقام بگیری ازم... می‌تونی ازم ناراحت باشی... حتی اگه دیگه نخوای منو ببخشی.

چشمام رو بستم که دو قطره اشک از چشمام پایین افتاد. سرم رو خم کردم و پیشونیم رو به سر یارا تکیه دادم...

- تو این یه سال فقط من درد نکشیدم... توام کشیدی، حتی شاید بیشتر از من. درد رفتن بچه‌امون، سنگینی حرفای اون دکتره، رفتنت.

صدام آروم‌تر شد.

- هرچی تنها موندیم بسه... دیگه نمی‌خوام یه نفس هم فاصله داشته باشیم.

چند لحظه هیچ‌کدوم حرف نزدیم. صدای موج‌ها می‌اومد و لابه‌لاش، صدای هق‌هق آروم یارا.

دست‌هاش هنوز توی دستم بود. سرمو بلند کردم و آروم گفتم: یارا...

سرشو بالا آورد.

ـ تو اون یه سال... حتی یه بار هم دلت نخواست برگردی پیشم؟

لب‌هاش لرزید.

ـ چرا...

یه نفس عمیق کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

ـ هر روز.

چشمام رو بستم و گفتم: پس چرا نیومدی؟

ـ چون هر بار می‌خواستم بیام، یه صدایی توی سرم می‌گفت اگه برگردی و بهش بگی چی شده، می‌مونه. بعد چند سال، شاید یه روز بهت نگاه کنه و با خودش بگه اگه اون اتفاق نمی‌افتاد، الان بچه داشتیم.

صداش لرزید.

ـ می‌ترسیدم یه روز از موندنت پشیمون بشی.

کنارش نشستم و باز دستشو گرفتم.

نگاهم رو به روبه‌رو دادم و گفتم: بعد فکر کردی اگه نباشی، من پشیمون نمی‌شم؟

اشک از گوشه‌ی چشمش پایین افتاد.

ـ نمی‌دونستم پشیمون میشی یا نه.

آروم سر تکون دادم.

ـ آره... نمی‌دونستی.

این بار بینمون فاصله‌ای نبود.

ـ منم نمی‌دونستم تو چی توی سرت می‌گذره. برای همین یه سال تمام ازت ناراحت بودم. فکر می‌کردم دیگه منو نمی‌خوای. فکر می‌کردم بعد از اون اتفاق، دیگه نمی‌تونی کنارم باشی.

یارا با صدای گرفته‌ای گفت: من هیچ‌قت از دوست داشتنت دست نکشیدم نیوان.

ـ می‌دونم.

به دریا نگاه کردم و گفتم: من از اینکه رفتی ناراحتم. شاید یه مدت طول بکشه تا کامل باهاش کنار بیام.

یارا سرشو پایین انداخت.

ـ می‌دونم.

ـ ولی دیگه هر بار بهش فکر می‌کنم، فکر نمی‌کنم دلیل رفتنت دوست نداشتنم بوده... چون الان می‌دونم دوستم داشتی.

چشم‌هاش دوباره پر شد که دستم رو روی صورتش گذاشتم و اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم.

ـ خیلی هم داشتی.

صورتش رو به دستم چسبوند و گفت: نیوان... من هنوز می‌ترسم.

ـ از چی؟

انگار مردد بود، ولی حرف زد.

ـ از اینکه یه روز کنار من حسرت بچه داشتن رو بخوری.

اخم کمرنگی کردم.

ـ یارا...

ـ جدی می‌گم. الان شاید فکر کنی مهم نیست، ولی شاید چند سال دیگه نظرت عوض بشه.

ـ هنوز که چیزی قطعی نیست.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ چی؟

دستمو از صورتش جدا کردم و روی دستاش گذاشتم. با اطمینان نگاهش کردم و گفتم: اون حرفی که اون دکتر بهت زده. گفتن احتمال داره، نگفتن که حتماً دیگه نمی‌تونی بچه‌دار بشی.

فشار آرومی به دستش دادم.

ـ باهم می‌ریم دکتر. دوباره معاینه می‌شی، آزمایش می‌دی، هرچی لازم باشه انجام می‌دیم تا خیال جفتمون راحت بشه.

چشم‌هاش دوباره پر شد.

ـ ولی اگه...

سرم رو سمتش خم کردم و گفتم: اگه مشکل جدی بود، باز هم دنیا تموم نمی‌شه. می‌تونیم یه بچه رو به سرپرستی بگیریم.

لبخند کوچیکی زدم و ادامه دادم: فکر کنم به اندازه‌ی کافی بهمون ثابت شده کسی که هم‌خون باشه، صرفا نمی‌تونه خانواده‌ات هم باشه.

سرشو تکون داد.

ـ آره... ولی تو واقعاً با این مشکلی نداری؟ اینکه بچه‌مون...

حرفش رو نتونست تموم کنه ولی من جوابش رو دادم.

ـ نه، من فقط می‌خوام بابا بشم. اینکه بچه‌ای که صدام می‌کنه بابا، از خون خودم باشه یا یکی دیگه، چیزی نیست که باعث بشه کمتر دوستش داشته باشم.

سرشو به شونه‌م تکیه داد.

ـ نیوان؟

دستمو روی موهاش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

ـ جانم؟

ـ فکر می‌کنی اگه بچه‌مون زنده می‌موند...

صداش گرفت و نتونست جمله‌اش رو تموم کنه. لب‌هاشو بهم فشار داد و چشم‌هاش رو بست.

ـ شاید از نزدیک ندیدمش، ولی دلم براش تنگ شده.

ـ منم دلم تنگ شده.

یاد آلبالو همیشه برامون غم داشت...

یه غم خیلی زیاد...

ولی دیگه نیاز نبود تنهایی تحملش کنیم.

سرمو روی سرش گذاشتم و گفتم: لازم نیست فراموشش کنیم، ولی قرار هم نیست به خاطرش از زندگی خودمون جا بمونیم.

یارا نفس عمیقی کشید.

ـ باشه.

گذشته هنوز بود...

غم از دست دادن آلبالو هنوز بود...

دردهایی که کشیده بودیم هنوز بودن...

اما دیگه هیچ‌کدومشون بین من و یارا نبودن.

چند ثانیه همون‌طور ساکت موندیم بعد آروم دستم رو محکم‌تر دورش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم.

یارا هم صورتش رو روی سینه‌ام گذاشت و دست‌هاش رو دور کمرم جمع کرد.

محکم بغلش کردم و چشمام رو بستم.

بعد از یک سال دلتنگی و حسرت، بالاخره توی بغلم گرفتمش.

نه لازم بود من چیزی بگم، نه اون.

فقط چند لحظه همون‌طور موندیم تا نفس‌هاش آروم شد.

دستم رو روی موهاش کشیدم و آروم گفتم: دیگه تموم شد.

سرش رو چند سانت از روی سینه‌ام جدا کرد و پرسید.

ـ چی؟

ـ فاصله‌امون.

لبخند زد و گفت:آره.

آروم ازش فاصله گرفتم و دستم رو سمتش گرفتم.

ـ بریم؟

دستش رو توی دستم گذاشت.

ـ بریم.

بلند شدیم و کنار هم شروع کردیم به قدم زدن.

صدای موج‌ها هنوز می‌اومد و نسیم خنک شب موهای یارا رو تکون می‌داد.

چند قدم که رفتیم، یارا دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

ـ خسته‌ای؟

یه نفس عمیق کشید و گفت: یکم. تو چی؟

ـ منم خسته‌ام از زندگی بدون تو.

آروم زد به بازوم و با حرص صدام زد که خندیدم.

چند دقیقه بعد به ماشین رسیدیم.

در رو براش باز کردم و صبر کردم سوار بشه بعد خودم ماشینو دور زدم و پشت فرمون نشستم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ بیرون زدیم.

یارا سرش رو به شیشه تکیه داده بود و به خیابون‌های خلوت نگاه می‌کرد.

دستمو از روی دنده برداشتم و گذاشتم روی دستش که انگشت‌هاش رو آروم بین انگشت‌هام قفل کرد.

فقط لبخند کوچیکی روی لبم نشست. دستش رو بالا آوردم و روشو بوسیدم.

****

وقتی جلوی خونه رسیدیم، ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم.

یارا کمربندش رو باز کرد ولی قبل از اینکه پیاده بشه، مکث کرد.

ـ نیوان؟

ـ جانم؟

لبخند زد و گفت: ممنون که حرفامو شنیدی.

منم لبخند محوی به روش زدم.

ـ وظیفه‌م بود.

دستشو روی موهاش کشید و گفت: فکر می‌کردم خیلی سخت‌تر از این باشه.

دستمو یه طرف صورتش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

- منم همین‌طور... ولی خداروشکر نبود.

دستشو سمت دستگیره برد.

ـ خب من دیگه برم، شب بخیر.

ـ شب بخیر گیلاسی.

در رو باز کرد ولی پیاده نشد. خم شد سمتم و صورتم رو بوسید.

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم پیاده شد و در رو بست.

رفت سمت خونه‌اشون و کلید انداخت، لحظه‌ی آخر بهم نگاه کرد و با لبخند برام دست تکون داد.

آروم خندیدم و منم براش دست تکون دادم که رفت داخل.

وقتی چراغ حیاط روشن شد، یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم.

****

حرف‌های که امشب زدیم توی سرم می‌چرخید.

حالا که فهمیده بودم چرا یارا رفته، انگار هر چند دقیقه یه تیکه‌ی دیگه از اون یک سال برام معنی پیدا می‌کرد.

جلوی خونه‌ی سوران ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

زنگ زدم که چند ثانیه بعد در باز شد.

از پله‌ها بالا رفتم. در رو باز گذاشته بود که وارد شدم و کفش‌هام رو درآوردم.

سوران پشت سرم در رو بست و پرسید.

ـ با یارا حرف زدی؟

سرمو تکون دادم.

ـ آره.

رفتم سمت مبل و نشستم که سوران هم روبه‌روم نشست.

چند لحظه نگاهم کرد بعد گفت: بالاخره بهت گفت؟

سرمو بالا گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

ـ توام می‌دونستی؟

سرشو تکون داد و گفت: آره، می‌دونستم دلیل رفتنش چی بود. حالا بگو ببینم، دوباره که دعواتون نشده؟

ابروهام رو بالا انداختم و به مبل تکیه دادم.

ـ نه. حل کردیم همه‌چیز رو.

نگاهم رو پایین انداختم و دستم رو روی زانوم گذاشتم.

ـ فقط کاش زودتر می‌اومد و بهم می‌گفت.

سوران یه نیشخند زد و سرشو تکون داد.

ـ پس همه‌چیز رو نگفته.

با اخم نگاش کردم و گفتم: یعنی چی؟

یکم خودش رو روی مبل جابه‌جا کرد.

ـ وقتی به من و پدر و مادرش گفت چی شده، دو ماه از رفتنش گذشته بود.

با تعجب نگاش کردم.

ـ دو ماه؟

ـ آره.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: هر سه‌تامون خیلی ناراحت شدیم که بدون اینکه بهت بگه رفته. من و مامان و باباش نشستیم باهاش حرف زدیم. آخرش راضیش کردیم که بیاد و خودش باهات حرف بزنه... خودمم باهاش اومدم.

سرمو بالا بردم و اخمام رفت توهم.

ـ اومدی؟

ـ آره، تا دم شرکتت اومدیم.

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

ـ خب؟

ـ قبل از اینکه بهت برسیم، صدات رو شنیدیم وقتی داشتی با علی حرف می‌زدی.

اخمام بیشتر شد که گفت: درباره‌ی یارا.

همون لحظه انگار یه چیزی توی ذهنم روشن شد ولی می‌خواستم مطمئن بشم.

ـ چی گفتم؟

سوران با دلخوری تو چشمام زل زد.

ـ گفتی برات تموم شده.

چشمام رو بستم.

دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم و سرم رو بینشون گرفتم.

ـ وای وای...

سوران آهی کشید و گفت: آره. بعد از اینکه اون حرف رو شنید، باور کرد واقعاً برات تموم شده.

آروم دست‌هام رو از روی صورتم پایین آوردم.

ـ ولی من...

سوران پرید وسط حرفم و دستشو روی پام گذاشت.

ـ می‌دونم. ولی اون فقط همون چیزی رو شنید که فکر کرد حقیقت داره.

نگاهم رو پایین انداختم.

ـ شما هم دیگه اصرار نکردید؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ چون خودش دیگه نمی‌خواست. ما هم وقتی دیدیم فکر می‌کنه تو دیگه نمی‌خوای برگردی سمتش، گفتیم بیشتر از این مجبورش نکنیم.

نفسم رو آهسته بیرون دادم و سرمو پایین انداختم.

من تمام این مدت فکر می‌کردم یارا بدون هیچ توضیحی منو گذاشت و رفت.

اون هم فکر کرده بود من دیگه تمومش کردم.

دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم: اگه فقط یه بار حرف می‌زدیم... شاید خیلی چیزا فرق می‌کرد. من فکر می‌کردم نمی‌خواست برگرده.

سوران سرشو تکون داد.

ـ اونم فکر می‌کرد تو نمی‌خوای برگردی.

یه خنده‌ی تلخ از بین لب‌هام بیرون اومد.

ـ یک سال...

نگاهم رو به سقف دوختم.

ـ یه سال کامل به خاطر یه جمله...

سوران آروم گفت: نه داداش. فقط به خاطر یه جمله نبود. اون موقع هر دوتون زخمی بودین و هیچ‌کدومتون نمی‌دونستید اون یکی دقیقاً چی می‌کشه.

این بار واقعاً چیزی برای گفتن نداشتم، فقط به این فکر می‌کردم که یارا دو ماه بعد از رفتنش، بالاخره خواسته بود که برگرده...

و من ناخواسته، همون آخرین راه رو هم جلوی پاش بسته بودم.

___ ___ ___

یارا:

صبح، با یه حس عجیب و خوبی از خواب بیدار شدم. چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد دیشب چی شد.

چشمام رو بستم و تصویر نیوان اومد جلوی چشمم.

حرف‌هامون...

و قشنگ‌تر از همه، آخرین جمله‌ش قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم.

"شب بخیر، گیلاسی."

لبخندم بیشتر شد. انگار بعد از مدت‌ها، صبح که چشم باز کرده بودم، اولین چیزی که توی سرم بود ترس و نگرانی نبود.

نیوان بود...

و همین می‌تونست روزم رو قشنگ کنه.

از جام بلند شدم، موهام رو جمع کردم و بعد از شستن صورتم، از اتاق بیرون اومدم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که بوی غذا به مشامم خورد.

ایستادم.

ـ مامان؟

جوابی نیومد که رفتم سمت آشپزخونه و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، ابروهام بالا رفت.

مامان داشت چندتا قابلمه رو روی گاز جابه‌جا می‌کرد.

روی کابینت هم چند مدل مواد غذایی چیده بود.

زهرا خانوم که بعضی وقتا برای کمک خبرش می‌کردیم، با جاروبرقی داشت سالن رو تمیز می‌کرد.

چند لحظه فقط به این صحنه نگاه کردم.

ـ مامان...

مامانم بالاخره برگشت سمتم و گفت: صبح بخیر عزیزم.

ـ اینجا چه خبره؟

لبخند زد و برگشت سمت گاز.

ـ هیچی.

نگاهم رو دور آشپزخونه چرخوندم.

- چرا زهرا خانوم رو خبر کردی حالا؟

مامان دست از کار کشید و خیلی عادی برگشت سمتم بعد گفت: برای اینکه شب قراره خواستگار بیاد.

قلبم یهو تند زد.

با تعجب و شوک گفتم: ...چی؟

مامان چشمکی بهم زد و ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ خواستگار.

نیوان... حتماً نیوانه.

شاید دیشب بعد از اینکه که حرف‌هامون رو زدیم، با مهتاب صحبت کرده و اونم به مامان من زنگ زده.

شاید نه... حتما همین‌طوره.

لبخند خودبه‌خود نشست روی صورتم که مامان پرسید.

ـ چرا چیزی نمی‌پرسی؟

بدون اینکه جلوی ذوقم رو بگیرم، گفتم: چی بپرسم؟

چشماش رو ریز کرد.

ـ مثلاً بپرسی کیه.

شونه بالا انداختم و لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ لازم نیست، چون خودم می‌دونم.

مامان یه لحظه مکث کرد بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ آها... خوبه پس.

همین "آها" گفتنش یه ذره مشکوک می‌زد ولی من این‌قدر ذوق داشتم که اصلاً بهش فکر نکردم.

یه راست رفتم پشت میز نشستم و شروع کردم به صبحانه خوردن.

یعنی واقعا نیوان قراره بیاد خواستگاری من!؟

فکر کردن بهش باعث می‌شد حتی نون و پنیر و گردو هم برام مزه‌ی خاصی داشته باشه.

بعد از صبحونه رفتم توی اتاقم.

کمد رو باز کردم و چند دقیقه به لباس‌هام خیره شدم.

خب...

لازم نیست برای خواستگاری خیلی رسمی باشم ولی از یه طرف نمی‌خوام جوری باشم که انگار اصلاً برام مهم نیست.

یه کت دامن برداشتم و روبه‌روی آینه، جلوی خودم گرفتمش.

یکم بالا پایینش کردم و سرمو تکون دادم.

ـ نه...

انداختمش روی تخت و این‌بار یه پیرهن بلند برداشتم.

ـ اینم نه.

دومی و سومی رو هم روی تخت انداختم و کلافه نشستم روی زمین.

گوشیم رو برداشتم و به همراز زنگ زدم ولی جواب نداد. پروانه هم که برگشته بود کیش.

باوان هم قرار بود امروز با شادمهر برن دنبال انتقالیش تا اینجا بره دانشگاه.

هستی و نیکانم که اصلا نگم...

یه امروز که من گیر کردم هیچ‌کس نیست.

سرمو روی پام گذاشتم که صدای در زدن اومد.

با حرص گفتم: هاا؟ کیه؟

اول صدای باز شدن در اومد و بعد سوران.

- کی خواهر کوچولوی منو حرص داده؟

با ذوق از رو زمین بلند شدم و خودمو پرت کردم تو بغلش.

- واییی بهترین زمان ممکن اومدی.

اونم دستاش رو دورم گذاشت و یه نگاه به اتاقم انداخت.

- نکنه داشتی اتاقت رو جمع می‌کردی؟ قراره بیگاری بکشی ازم؟

آروم خندیدم و ازش فاصله گرفتم.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: یعنی رفیق جونت نگفته امشب چه خبره؟

سوران با تعجب چشماش رو ریز کرد.

- نیوان رو میگی؟ نه چیزی نگفته. مگه چه خبره امشب؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم.

- قراره بیان خواستگاریم.

- چی؟ امشب؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره، منم گیر افتادم و نمی‌تونم یه لباس پیدا کنم که امشب بپوشم.

سوران یکم به حالت عادی برگشت و رفت سمت لباس‌هام.

- خب پس انگار تو این مورد کمک می‌خوای.

کف دستامو کوبیدم بهم و گفتم: آره دقیقا.

بعد دوتایی شروع کردیم به گشتن و فهمیدم سوران از خودم سخت پسند تره.

****

لباسم رو با کمک سوران انتخاب کردم بعد باهم ناهار خوردیم و اون رفت خونه‌اش تا حاضر بشه.

منم کمک مامانم کردم و حتی چند مدل شیرینی خوشمزه هم درست کردم.

نزدیک غروب شده بود که رفتم توی اتاقم.

اول یه حموم حسابی رفتم بعد حاضر شدم.

جلوی آینه ایستادم و نگاهمو روی لباسم چرخوندم.

کت کاراملی رو پوشیده بودم؛ خوش‌دوخت و ساده، با شونه‌هایی که فرم لباس رو مرتب نگه می‌داشت. شلوارش هم همون رنگ بود و تا روی کفشم صاف می‌افتاد.

زیر کت، یه بلیز قهوه‌ای ساتن پوشیده بودم که پارچه‌ی نرمش روی تنم می‌نشست و دو تا از دکمه‌های بالاش رو باز گذاشته بودم.

دستم رفت سمت گردنبندم، همونی که نیوان برام گرفته بود.

انگشت‌هام رو چند لحظه روی پلاکش کشیدم و لبخند کمرنگی زدم.

موهام رو باز گذاشته بودم و فقط مرتبشون کرده بودم؛ چند تارش هم کنار صورتم افتاده بود.

آرایشمم زیاد نبود. یه خط چشم ظریف، کمی رژگونه و یه رژ ملایم روی لب‌هام.

آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، از چیزی که می‌دیدم خوشم اومد.

فقط انگار دوباره خودم بودم.

ولی یه مقدار آروم‌تر...

به خودم لبخند زدم.

ـ زیادی خوب شدی.

با خودم حرف زدم و خندیدم که همون لحظه در اتاق باز شد و مامان خانوم وارد شد.

چند ثانیه نگام کرد بعد با تعجب گفت: واااای...

برگشتم سمتش و پرسیدم.

ـ چیه؟

لبخند زد و اومد سمتم، دستاشو روی بازوهام گذاشت.

ـ فکر نمی‌کردم برای سامان این‌قدر به خودت برسی.

در عرض چند ثانیه لبخند از روی صورتم محو شد.

ـ ...چی؟

مامان خیلی عادی گفت: سامان دیگه.

با بهت نگاهش کردم و عقب رفتم. حس می‌کردم گوشام داره اشتباه می‌شنوه.

ـ مامان...

ـ جانم؟

سرمو تو دستام گرفتم و گفتم: کدوم سامان؟

با تعجب بهم زل زد و پرسید.

ـ سامان دیگه. مگه چندتا سامان می‌شناسیم؟

یه لحظه مکث کردم.

ـ ولی... مگه نیوان نمیاد؟

مامان ابروهاش رو بالا انداخت.

ـ نیوان؟

ـ آره.

ـ چرا باید نیوان بیاد؟

قلبم یهو فرو ریخت.

ـ چون... گفتی خواستگار داره میاد.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: من فکر کردم...

مامان با لبخند نگام کرد و دستشو روی شونه‌ام گذاشت.

ـ فکر کردی نیوانه؟

چیزی نگفتم چون همین سکوت جوابش بود.

لبخندش بیشتر شد و یهو زد زیر خنده.

ـ واااای یارا... تو از صبح فکر کردی نیوان میاد؟ واسه همینه صبح این‌قدر خوشحال بودی؟

با حرص برگشتم سمت آینه.

ـ مامان!

تمام ذوقی که از صبح داشتم، یه‌دفعه جمع شده بود یه گوشه‌ی دلم.

سامان...

واقعاً باید امشب سامان می‌اومد؟

بعد از دیشب؟

اصلاً من چطور باید بهش جواب می‌دادم؟

و بدتر از همه...

نیوان اگر می‌فهمید، چی؟

نفس عمیقی کشیدم.

ـ خدایا... اصلاً حوصله‌ی سامان رو ندارم.

مامان لبخندش رو پاک کرد و از پشت سر بغلم کرد.

ـ حالا بذار بیاد شاید خوش گذشت بهت.

برگشتم سمتش و کلافه گفتم: اصلا شما چرا باید قبول کنید اون بیاد خواستگاری؟

ـ برای اینکه پسر خوبیه و تورو دوست داره، قرار نیست دو دستی تقدیمت کنیم بهش که... میاد حرفاشو می‌زنه توام هر جوابی خواستی بهش میدی و تمام. این که حرص خوردن نداره. هانیه دورت بگرده.

خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ در بلند شد.

ـ خب، اومدن.

یه نفس عمیق کشیدم و با اخم گفتم: من نمیام.

ـ چرا؟

رفتم سمت تختم و دست به سینه نشستم روش.

ـ حوصله ندارم.

ـ یارا...

ـ مامان!

ـ تو فقط بیا پایین یه سلامی بکن بعد بیا تو اتاقت، باشه؟

یکم تعلل کردم و آخر سر بلند شدم و گفتم: فقط به‌خاطر تو میام یه سلام می‌کنم و تمام.

مامان با لبخند دستمو گرفت.

- دختر خودمی.

از اتاقم زدیم بیرون و از راه پله پایین رفتیم. به آخرین پله که رسیدم، صدای حرف زدن چند نفر از سالن اومد.

سرم رو که بالا آوردم، اول از همه کاوه رو دیدم و بعد مهتاب.

چند قدم عقب‌تر عمه ملوک و شیوا با... نیوان.

کنارش هم باوان و شادمهر و نیکان و هستی ایستاده بودن.

چند ثانیه مغزم اصلاً نتونست چیزی که می‌بینم رو پردازش کنه.

فقط خیره مونده بودم.

نیوان که چشمش به من افتاد، لبخند زد که منم لبم بی‌اختیار کش اومد.

دسته گل بزرگ و قشنگی که دستش بود رو گرفت سمتم.

ـ سلام، گیلاسی. چه خوشگل شدی!

باورم نمی‌شد... یعنی واقعیه یا دارم خواب می‌بینم؟

برگشتم سمت مامانم که با خنده زد روی شونه‌م.

ـ حال کردی چجوری سوپرایزت کردم؟

چشمام گرد شد.

ـ یعنی...

باوان خندید و گفت: آره، خودشه.

بعد دستش رو گذاشت روی شونه‌ی نیوان.

ـ داداشم از صبح منتظر همین لحظه بود.

هستی هم خندید و اومد سمتم.

ـ من به شخصه خیلی دلم می‌خواست قیافت رو ببینم.

با اخم به همشون نگاه کردم و گفتم: یعنی همه‌اتون خبر داشتین قراره ضدحال بخورم؟

همه شروع کردن به خندیدن.

نیوان آروم نزدیک‌تر شد و پرسید.

ـ ناراحت شدی؟

نگاهش کردم و با اخم گفتم: خیلی.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ چرا؟

ـ چون فکر کردم یکی دیگه داره میاد.

ابرو بالا انداخت.

ـ یکی دیگه؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: یعنی تو خبر نداشتی؟

مامان و بابام جلو اومدن و بعد بابا سرشو انداخت پایین.

- اون مورد نقشه‌ی هانیه بود، گفتم ولش کن دخترمو اذیت نکن ولی گوش نکرد.

مامان با لذت نگاهش کرد و گفت: در عوض ببین چقدر سوپرایز شد.

نیوان با اخم جلو اومد.

- من فقط می‌خواستم یهویی بیام تا سوپرایز بشی. حالا بگو ببینم اون یکی دیگه که بهت گفتن، کیه؟

حالا من با شیطنت به نیوان خیره شدم و گفتم: سامان.

باوان و شادمهر و هستی زد زیر خنده، اما چند ثانیه نگام کرد بعد خیلی خونسرد گفت: یعنی فکر کردی من می‌ذارم اون بچه خوشگل پاشو برای خاستگاری بذاره اینجا؟

بابام یه سرفه‌ی مصلحتی کرد.

- بسه دیگه خیلی سرپا موندید، بفرمایید بشینید.

دسته گل رو از نیوان گرفتم و بعد همه رفتن سمت سالن پذیرایی نشستن و من با لبخند بهشون نگاه کردم.

شاید بعضی خوشحالی‌ها همین‌قدر ساده بودن.

نه با اتفاق عجیب و بزرگی شروع می‌شدن، نه با یه معجزه.

فقط با باز شدن یه در...

و دیدن کسی که فکر می‌کردی دیگه قرار نیست توی خونه‌تون ببینیش.

--- فصل 187 ---

رفتم توی آشپزخونه و دسته گلی که نیوان آورده بود رو توی گلدون گذاشتم بعد بردم توی سالن، روی میز گذاشتم.

همه کم‌کم سر جاشون نشستن.

منم کنار مامان نشستم و دستامو روی پام گذاشتم.

هنوز قلبم تند می‌زد...

شادمهر کنار نیوان نشست و همون اول دستش رو گذاشت روی شونه‌ش.

ـ داداش، هنوزم فرصت داری که فرار کنی.

نیوان بدون اینکه حتی نگاهش کنه، دستش رو از روی شونه‌ش انداخت.

ـ توام هنوز فرصت داری که ساکت شی.

باوان خندید و گفت: این دوتا رو تنها بذاریم، خواستگاری به دعوا ختم میشه.

شادمهر هم با قیافه‌ی جدی جواب داد.

ـ من دارم از سلامت و روان داداشت دفاع می‌کنم.

همه خندیدن که شیوا سمت شادمهر خم شد و با تشر گفت: تو فقط دنبال بهونه‌ای که حرف بزنی.

ـ خب مگه بده؟

نیوان پوزخند زد.

ـ خیلی.

این بار منم همراه بقیه خندیدم.

باز زنگ در بلند شد و بعد سوران و همراز وارد شدن.

همراز از همون دم در شروع کرد.

- به به سلام... عه همه جمعن که، فقط ما مونده بودیم که اومدیم.

سوران هم با لبخند سلام داد و جلو اومد، دست نیوان رو گرفت و محکم فشار داد.

ـ مبارکه داداش.

نیوان هم باهاش دست داد و لبخند جذابش رو زد.

- قربونت، قسمت خودت بشه.

سوران دستی به سرش کشید و گفت: چیزی نمونده والا.

بعد با بقیه هم سلام و احوال پرسی کرد و بعد نشست کنار من و آروم با آرنج زد به پهلوم.

ـ تربچه، خوشحال شدی؟

با لبخند نگاهش کردم و سرمو تکون دادم.

ـ خیلی.

سوران سرش رو تکون داد و آروم خندید.

ـ معلومه.

کاوه که منتظر بود جو آروم بشه، صاف نشست و گفت: خب آقا رضا، اگر اجازه بدی...

دلم نمی‌خواست بعد از این همه مدت، دوباره چیزی رو از خانواده‌ی نیوان پنهون کنم.

مخصوصاً از مهتاب...

اگر قرار بود دوباره وارد این خانواده بشم، نمی‌خواستم با یه راز بزرگ شروعش کنم.

حتی اگر می‌ترسیدم حرف‌هام همه چیز رو عوض کنه.

تو یه لحظه تصمیم گرفتم بپرم وسط حرف کاوه.

ـ ببخشید وسط حرفتون میپرم ولی قبلش... من می‌خوام قبلش با مهتاب صحبت کنم، البته اگه میشه؟

همه ساکت شدن و مامانم با تعجب نگاهم کرد.

ـ چی شده دخترم؟

دستامو توی هم قفل کردم.

شادمهر دهنش باز موند و مثل بقیه به من نگاه می‌کرد که باوان آروم زد به بازوش.

ـ چیه؟

شادمهر سرشو تکون داد و گفت: نمی‌دونم همه نگاه کردن، گفتم من خاص باشم.

مهتاب لبخند کوچیکی زد و از جاش بلند شد.

ـ باشه دخترم.

منم بلند شدم و باهاش رفتم سمت آشپزخونه.

پشت میز نشستیم و چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم.

دستامو روی میز گذاشتم. راستش، نمی‌دونستم از کجا شروع کنم...

هزار بار توی ذهنم این حرف‌ها رو گفته بودم ولی حالا که مهتاب روبه‌روم نشسته بود، انگار گفتنش سخت‌تر شده بود.

می‌ترسیدم دوباره نگاهش بهم عوض بشه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: خواستم قبل از اینکه چیزی رسمی بشه، یه چیزی رو باید بهت بگم...

مهتاب قبل از اینکه حرفم تموم بشه، دستم رو گرفت.

ـ می‌دونم.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم.

ـ چی رو؟

لبخندش یه کم غمگین شد و گفت: همه چیزو می‌دونم.

ـ یعنی چی؟ چجوری می‌دونید؟

مهتاب یه نفس آروم کشید.

ـ همون روزی که تو و نیوان بیمارستان بودین... بعد از اینکه از اتاق نیوان بیرون اومدیم، رفتیم سمت دکتر که راجب حال نیوان ازش بپرسیم.

مکث کرد و سرشو انداخت پایین.

ـ اونجا سوران رو دیدیم که داشت با دکتر راجب آسیب دیدن رحم به خاطر سقط جنین حرف می‌زد. وسط حرفاش هم اسم تو رو شنیدیم.

سرم رو انداختم پایین که مهتاب ادامه داد: همون برای ما کافی بود که بفهمیم دلیل رفتنت چی بوده.

مهتاب دستمو توی دستش گرفت که انگشتام توی دست مهتاب بی‌اختیار جمع شد.

حتی نمی‌دونستم باید خوشحال باشم که فهمیده یا خجالت بکشم که مجبور شده از حرف‌های بقیه بفهمه...

صداش لرزید.

ـ دوباره شرمنده‌ات شدیم دخترم... دوباره زود قضاوتت کردیم.

دستم رو فشار داد.

ـ میدونم خیلی پررویی‌یه اگه بگم حلالمون کنی...

نمی‌خواستم ادامه بده و دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. بلند شدم و خودمو انداختم توی بغلش و صورتم رو به شونه‌اش چسبوندم.

ـ دشمنت شرمنده باشه... تقصیر شما نبوده که بخواین حلالتون کنم.

مهتاب محکم‌تر بغلم کرد و کمرم رو چند بار نوازش کرد.

ـ دخترم... دختر معصومم.

چشمامو بستم و با بغض گفتم: دلم براتون تنگ شده بود.

دستش رو روی موهام کشید و چند بار سرم رو بوسید.

ـ ما هم دلمون برات تنگ شده بود برات مادر.

چند لحظه همون‌طور موندیم. بعد از هم فاصله گرفتیم که مهتاب با دست اشکامو پاک کرد.

ـ گریه نکن عروس قشنگم...

بعد بلند شد و منم همراه خودش بلند کرد. با تحسین و افتخار به سر تا پام نگاه کرد و گفت: ماشالله مثل ماه شدی دخترم. اون اول که اومدیم بچه‌ها شلوغ کردن نتونستم قشنگ ببینمت.

- اشکال نداره از این به بعد این‌قدر منو می‌بینی که خسته میشی.

صورتمو بوسید و گفت: آدم مگه از بچه‌ی خودش خسته میشه؟

بعد دستم رو گرفت و باهم برگشتیم سمت جمع.

وقتی که وارد سالن شدیم، اولین کسی که نگاهم کرد نیوان بود.

انگار از قیافه‌م می‌خواست بفهمه چی شده و منم لبخند زدم تا خیالش راحت بشه. نیوان هم خیلی آروم سرشو تکون داد.

مهتاب برگشت سر جاش و من نشستم کنار مامانم.

کاوه هم دوباره شروع کرد.

ـ خب... حالا که همه چیز خوبه، اگر اجازه بدید صحبت کنیم.

بابا سرشو تکون داد و گفت: بفرمایید کاوه خان.

کاوه نگاه کوتاهی به نیوان کرد که نیوان صاف نشست ک کتش رو مرتب کرد.

کاوه رو به بابام گفت: ما اومدیم برای نیوان پسرم از دخترتون، یارا خانوم، خواستگاری کنیم.

بابا چند لحظه به نیوان نگاه کرد و گفت: من سر حرفم با خود نیوانه. درسته کم و بیش نیوان رو می‌شناسم. ولی چیزی که برای من مهمه اینه که دخترم کنارش آرامش داشته باشه.

نیوان بدون مکث گفت: مطمئن باشید برای آرامشش هرکاری لازم باشه می‌کنم.

بابا به من نگاه کرد و لبخند مهربونی بهم زد.

- من این دختر رو با عشق و محبت بزرگ کردم نیوان. یه بار دیدم با چه حالی از پیش تو اومد و دلم خون شد، ازت تضمین می‌خوام که دیگه هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته.

نیوان سرشو گرفت بالا و گفت: با جونم تضمین می‌کنم آقا رضا.

بابا دستاشو روی زانوش گذاشت.

ـ یارا توی این مدت خیلی درد کشیده. نمی‌خوام دوباره اون روزا رو تجربه کنه. قول بده از این به بعد خوشبخت و خوشحالش کنی.

نیوان سرش رو پایین انداخت و آروم گفت: نمی‌ذارم همچین اتفاقی بیوفته.

بعد نگاهش رو به من داد.

ـ هرکاری لازم باشه برای خوشبختی و خوشحالیش می‌کنم.

منم با لبخند نگاهش کردن که بابام مچ نگاهمون رو گرفت.

ـ خب، من دیگه حرفی ندارم. ایشالله خوشبخت بشن...

مامان هم گفت: ایشالله.

شادمهر اون وسط شروع کرد به دست زدن و بعد شروع کرد به چرت و پرت گفتن.

- حالا بذارید عروس و داماد برن حرفاشون رو با هم بزنن و ببینن اصلا تفاهم دارن؟

عمه ملوک خندید و گفت: مگه حرفیم مونده؟

شادمهر بلند جواب داد.

- بله که مونده... بخدا الان بفرست تو اتاق یه ساعت دیگه میان بیرون.

هستی و همراز و باوان بلند زدن زیر خنده.

چند دقیقه بعد مامان رو به من گفت: خب دخترم، برو چایی بیار.

- چشم.

من بلند شدم که باوان و همراز و هستی هم بلند شدن و باهم رفتیم تو آشپزخونه.

همین که در رو بستم، برگشتم سمتشون و هر سه تاشون رو نیشگون گرفتم.

با حرص گفتم: خیلی نامردید! وقتی لازمتون داشتم منو تنها گذاشتید، بعد خیلی راحت مثل مهمونا اومدین؟

هستی اومد سمتم و دستمو گرفت.

ـ بخدا ما می‌خواستیم بمونیم.

همراز سر تکون داد.

ـ آره.

باوان قوری رو برداشت و شروع کرد به ریختن چایی‌ها و همزمان گفت: ولی خان داداش جناب‌عالی گفت خودش می‌خواد پیشت باشه و ما بپیچونیمت.

یه لحظه ساکت شدم و با تعجب پرسیدم.

ـ چی؟

همراز رو صندلی نشست.

ـ گفت شما سه تا از دسترس خارج بشید، من می‌خوام پیش یارا بمونم.

لبخند زدم ولی یه بغض ریزی نشست توی گلوم.

همیشه همین بود. حتی وقتی خودش هزار تا مشکل داشت، حواسش به من بود.

دلم می‌خواست برگردم بغلش کنم و یه بار دیگه بگم چقدر خوشحالم که داداشمه...

چند لحظه بعد هستی رفت سمت سینی آروم گفت: خب حالا نوبتی هم باشه، نوبت چایی داماده.

چشمامو ریز کردم و گفتم: نه.

چون خوب می‌دونستم چه نقشه‌ی شومی داره...

هستی خودشو به مظلومیت زد.

ـ فقط یه کم شورش کن.

ـ نه.

باوان: خیلی کم.

ـ نه.

بعد به فنجون‌ها نگاه کردم و یه لبخند شیطنت‌آمیز زدم.

ـ یه عالمه شورش می‌کنم.

همراز با ذوق از روی صندلی بلند شد و گفت: آفرین بهت!

وقتی کارم با فنجون نیوان تموم شد، سینی رو برداشتم و برگشتیم سالن.

من یکی‌یکی چایی‌ها رو پخش می‌کردم و دخترا سینی‌های شیرینی دستشون بود.

وقتی رسیدم به نیوان، سینی رو جلوش گرفتم که شادمهر همون لحظه گفت: داداش با احتیاط بخور.

نیوان ابرو بالا انداخت و پرسید.

ـ چرا؟

شادمهر به نیکان اشاره کرد.

ـ تو خواستگاری این بدبخت، هستی تنهایی رفت آشپزخونه، بعد روغن موتور تحویلش داد.

همه خندیدن که شادمهر ادامه داد: الان اینا چهارتایی با هم رفتن آشپزخونه. احتمالاً توی این فنجون هر چیزی هست جز چایی.

چپ‌چپ به شادمهر نگاه کردم و گفتم: هر هر خیلی بامزه‌ای.

بعد رو به نیوان کردم و ادامه دادم: توام می‌تونی نخوری.

نیوان داشت به فنجون نگاه می‌کرد که سوران از کنارش گفت: جرات داری چایی که خواهرم آورده رو نخوری؟

نیوان آروم سرش رو چرخوند سمت سوران.

ـ تو هم شروع کردی؟

سوران لبخند زد و با ابروش رو فنجون چایی اشاره کرد.

ـ بخور سرد نشه، از دهن میوفته.

نیوان نفسش رو بیرون داد و بهم نگاه کرد بعد فنجون رو برداشت.

یه جرعه خورد. وقتی‌که قیافه‌ش جمع شد، نزدیک بود از خنده منفجر بشم.

لبمو محکم گاز گرفتم و نگاهمو انداختم پایین.

نمی‌خواستم جلوی همه لو برم...

شادمهر با دقت نگاهش کرد.

ـ زنده‌ای؟

نیوان سر تکون داد.

ـ آره.

بعد رو به من پرسید.

ـ خودت درستش کردی؟

آروم لبخند زدم و گفتم: آره.

ـ پس می‌خورم.

بعد فنجون رو دوباره برد بالا و این‌بار تا ته اش رو خورد و چشم‌هاش رو بست.

سرمو بالا آوردم و به چشم‌هاش نگاه کردم.

می‌تونست نخوره...

هیچ‌کس مجبورش نکرده بود...

ولی وقتی گفت "پس می‌خورم"، یه چیزی توی دلم گرم شد.

فنجون رو گذاشت روی میز که شادمهر با ناباوری نگاهش کرد.

ـ تو واقعاً تا ته خوردی؟

نیوان گلوش رو صاف کرد و گفت: آره.

ـ خب حالا که خوردی ممنون می‌شم به سوالم جواب بدی... سوال اول، محتوای داخل فنجون شما چای بود یا آب دریا همراه محتویاتش؟

همه خندیدن و نیوان فقط سرش رو تکون داد.

ـ شادمهر...

ـ جانم؟

ـ خفه شو.

بعد از شوخی‌های شادمهر، دوباره بحث‌ها جدی شد.

مهریه، زمان عقد، عروسی و کارهایی که باید انجام می‌شد.

من فقط گوش می‌دادم و گاهی نگاهم می‌رفت سمت نیوان که اونم هر بار نگاهم می‌کرد، لبخند می‌زد.

حرفاشون که تموم شد، مهتاب از جاش بلند شد و رو به مامان و بابام گفت: اگه اجازه بدید من عروس خوشگلمرو نشون کنم.

مامان لبخند زد.

ـ بفرمایید.

مهتاب یه جعبه‌ی کوچیک از کیفش درآورد.

نگاه نیوان اول روی جعبه موند بعد نگاهش اومد سمت من.

لبخندش خیلی آروم بود، ولی از توی چشم‌هاش می‌شد فهمید این لحظه برای خودش هم مهمه.

درش رو که باز کرد، چشمام رفت سمت اون انگشتر ظریف داخلش.

بلند شدم که دستمو گرفت و انگشتر رو آروم توی انگشتم کرد.

بعد محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: مبارکت باشه دخترم، خوشبخت و سفید بخت بشید الهی.

لبخند بغضی زدم.

ـ ممنونم.

مهتاب برگشت سرجاش و حالا بازار تبرک گفتن به راه شد.

ولی اون وسط من چشمم به سوران بود که گوشیش زنگ خورد و با اخم بلند شد.

یه حس بدی گرفته بودم ولی سعی کردم خودمو آروم کنم و از شبی که خیلی وقته منتظرش بودم لذت ببرم.

جو دوباره شلوغ شد و هرکس راجب یه چیزی حرف می‌زد، تا اینکه سوران با یه حال پریشون اومد سمت من.

با استرس نگاهش کردم و گفتم: چی‌شده؟

این رو که گفتم، توجه همه سمت ما جلب شد.

سوران یه نگاه به من و بعد یه نگاه به بقیه انداخت.

دستشو روی موهاش کشید.

- بابامون می‌خواد ببینتت.

--- فصل 188 ---

کل خونه رو سکوت گرفت، سوران ادامه داد: چند روزی بود که سردرد داشته، بردنش بیمارستان. اونجا دکترا گفتن یه تومور بدخیم توی سرش هست و باید عمل بشه ولی احتمال زنده موندن و خوب شدنش کمه... فردا ظهر قراره عمل بشه، می‌خواد قبلش تورو ببینه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و نگاهم رفت سمت بابام که سریع اومد سمتم و بغلم کرد.

کنار گوشم گفت: اگه می‌خوای، برو ببینش.

مامانمم اومد کنارمون و با ناراحتی نگاهم کرد.

- برو مامان جان، ممکنه آخرین باری باشه که می‌بینیش.

همیشه آخرین چیزی که برای خلیل می‌خواستم، همین مرگ بود...

با تردید سرمو سمت نیوان چرخوندم که دیدم اونم منتظر تصمیم منه.

نفسم رو آروم از ریه‌هام خارج کردم و گفتم: بریم.

سوران خواست بره سویچش رو برداره که صدای نیوان مانعش شد.

- من می‌برمش.

بعد سرشو چرخوند سمت من و گفت: برو حاضر شو تا بریم.

من رفتم سمت پله‌ها و آخرین صحنه‌ایی که دیدم صحبت‌های بابام با نیوان بود.

****

هفت ساعت بود که کنار نیوان نشسته بودم و تقریباً هیچ حرفی نزده بودیم.

نه اینکه حرفی برای گفتن نداشته باشم...

اتفاقاً هزار تا سؤال توی سرم بود...

فقط نمی‌دونستم کدومشون رو باید به زبون بیارم. بعضی وقتا نگاهم می‌رفت سمت دست‌هاش روی فرمون و بعد دوباره به جاده خیره می‌شدم.

نیوان هم چیزی نمی‌پرسید.

شاید می‌فهمید الان بیشتر از هر چیزی، به سکوت نیاز دارم و من واقعا ممنون بودم.

چون اگر شروع می‌کرد به پرسیدن اینکه چه حسی دارم، احتمالاً خودمم بیشتر گیج می‌شدم.

تمام مسیر فقط به یک چیز فکر می‌کردم.

من برای دیدن خلیل آماده نبودم...

من تو فکر پدری بودم که اسمش فقط چند سال بچگی، تو شناسنامه‌ام می‌رفتم.

- گرسنه‌ای؟

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم: نه زیاد.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و سرشو چرخوند سمت من.

- پس صبر کن و برای ناهار بازم دست‌پخت شوهرت رو بخور.

لبخندی رو لبم نشست و یاد اولین و آخرین باری که دست‌پختش رو خورده بودم افتادم...

سرمو تکون دادم.

- پیشنهاد وسوسه کننده‌ایه، مخصوصا اگه بازم بخوای ماکارونی درست کنی.

نگاهش رو باز به جاده دوخت و پرسید.

- ماکارونی دوست داری؟

- اگه تو درستش کنی، آره.

آروم خندید و گفت: خیلی کلکی تو گیلاس.

بعد دوباره به رانندگیش ادامه داد تا جایی که وارد شهری شدیم که سر تا سرش برام خاطره‌های تلخ داشت...

با دیدن اولین خیابون، یه عالمه خاطره برگشت.

من سال‌ها بود سعی کرده بودم اینجا رو فراموش کنم ولی حالا دوباره برگشته بودم.

نه برای فرار کردن...

نه برای برگشتن به گذشته...

فقط برای دیدن مردی که شاید تا چند ساعت دیگه، وجود نداشت...

نگاهم رو از شیشه به بیرون دادم. هوا تقریبا داشت روشن می‌شد و بدجور ابری بود.

هرچی به بیمارستان نزدیک‌تر می‌شدم، بیشتر یه حس بد می‌گرفتم.

نیوان ماشینش رو تو پارکینگ پارک کرد و باهم ازش پیاده شدیم که دستمو توی دستش گرفت.

هیچی نمی‌تونستم بگم...

سوار آسانسور شدیم و تا به طبقه‌ی مورد نظر برسیم، باز سکوت کردیم.

در آسانسور که باز شد، محبوبه اولین نفری بود و دیدمش و اونم مارو دید.

دست نیوان رو محکم‌تر گرفتم و باهم رفتیم سمتش.

بدون سلام گفتن، پرسیدم.

- کجاست؟

با گریه به در یه اتاق اشاره کرد اما قبل از اینکه برم، با التماس دستم رو گرفت و گفت: تورو خدا هرچی می‌گه بگو چشم. بذار اگه رفتنیه....

زد زیر گریه و نتونست طاقت بیاره ولی من بازم توجهی بهش نکردم و بدون اینکه حس خاصی پیدا کنم، سمت اتاقی که اشاره کرد رفتم.

دستگیره رو کشیدم تا در باز شه. نیوان هم بیرون موند و من رفتم داخل.

خلیل روی تخت با کلی دستگاه کنارش افتاده بود. در اتاق که پشت سرم بسته شد، سرشو چرخوند سمتم.

با دیدن من، دستش رو گرفت سمتم و با ناراحتی گفت: سروین، دخترم. بالاخره اومدی؟

همون دو کلمه‌ی آخر بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم توی وجودم پیچید.

دخترم؟!

چند سال بود که این کلمه رو از دهنش نشنیده بودم؟

شاید اون‌قدر گذشته بود که دیگه حتی نمی‌دونستم وقتی کسی که پدر خونیمه، منو این‌طور صدا می‌زنه، باید چه حسی داشته باشم؟

نگاهم روی صورتش موند.

همون صورت آشنایی که سال‌ها سعی کرده بودم از ذهنم پاکش کنم.

مردی که یه زمانی فکر می‌کردم قهرمان زندگیمه، بعد فهمیدم حتی حاضر نیست پدرم باشه.

نگاهم رفت سمت دستگاه‌هایی که دور تختش بودن.

برای اولین بار، خلیل رو این‌قدر ضعیف می‌دیدم ولی هیچ حسی نداشتم نه دلم سوخت...

نه دلم می‌خواست جلو برم و دستش رو بگیرم...

فقط یه سوال توی سرم می‌چرخید.

اینکه چرا حالا؟

چرا درست وقتی فهمیده بود ممکنه فردایی براش وجود نداشته باشه، یاد من افتاده بود؟

خلیل دستش رو کمی بالا آورد.

ـ بیا جلو دخترم...

چند قدم جلو رفتم، اما نه از سر دلتنگی، فقط می‌خواستم حرفش رو بشنوم.

کنار تخت ایستادم و گفتم: چی می‌خوای؟

لب‌هاش لرزید و چند لحظه نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید.

ـ می‌خوام منو ببخشی.

ابروهام بالا رفت.

ـ ببخشمت؟

سرش رو آروم تکون داد.

ـ آره.

چشم‌هاش پر از اشک شد.

ـ من خیلی اشتباه کردم، سروین. خیلی بیشتر از چیزی که بتونم جبران کنم. می‌دونم باهات بد کردم... می‌دونم حق نداشتم اون‌طوری باهات رفتار کنم. فقط...

صداش شکست.

ـ فقط پشیمونم.

چند ثانیه ساکت موندم و بعد خیلی آروم پرسیدم.

ـ چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

نگاهش رو بالا آورد.

ـ چی؟

ـ چی شد که الان یادت افتاد پدر منی؟

جوابی نداد و یه قدم جلوتر رفتم.

ـ حالا که بهت گفتن ممکنه زنده نمونی، یادت افتاده ازم معذرت‌خواهی کنی؟

ـ سروین...

ـ نه.

صدام به طرز عجیبی آروم بود. حتی آروم‌تر از چیزی که انتظار داشتم.

ـ تو بچگی من نبودی. وقتی باید می‌بودی، نبودی. وقتی باید حواست به من می‌بود، خودت کاری کردی که من از پدر داشتن بترسم.

ـ من اون موقع...

ـ نمی‌خوام بدونم اون موقع چی شد.

این بار صدام بالا رفت.

ـ چون هر دلیلی که داشته باشی، چیزایی که سر من اومد رو عوض نمی‌کنه.

خلیل لب‌هاش رو به هم فشار داد که خندیدم. یه خنده‌ی کوتاه و بی‌حس.

ـ می‌دونی مشکل چیه؟

سرش رو بالا آورد که ادامه دادم: این جمله برای من خیلی دیر شده.

دستم رو کنار بدنم مشت کردم.

ـ خیلی خیلی دیر.

چشمام داغ شده بود، ولی نمی‌خواستم گریه کنم.

ـ تو نمی‌تونی بچگی و روان منو نابود کنی و وقتی می‌دونی ممکنه فردا توی اتاق عمل بمیری، یکی رو بفرستی دنبالم که بیاد حلالت کنه.

ـ من نمی‌خواستم...

ـ چی نمی‌خواستی؟

نگاهم رو مستقیم توی چشم‌هاش دوختم.

ـ نمی‌خواستی چی؟ من ازت متنفر باشم؟ نمی‌خواستی قبل از مردنت این حس رو با خودت ببری؟

سرش رو پایین انداخت.

ـ فقط می‌خواستم ببینمت.

ـ چرا؟

مکث کردم.

ـ چرا باید وقتی احتمال مرگت اومد وسط، دلت بخواد دخترت رو ببینی؟

جوابی نداشت و همین سکوتش بیشتر از هر جوابی عصبانیم کرد.

- چون الان ترسیدی... ترسیدی که بمیری و هیچ‌کس نباشه که کنارت باشه.

اشکم از گوشه‌ی چشمم سر خورد، اما سریع پاکش کردم.

ـ ولی من اون دختر کوچولویی نیستم که هر روز منتظر بود، محبت پدرانه ببینه ازت.

صدام پایین‌تر اومد.

ـ اون دختر خیلی وقت پیش مرده.

خلیل دستش رو به سمتم دراز کرد.

ـ سروین...

یه قدم عقب رفتم.

ـ من سال‌ها با خودم جنگیدم که تقصیر تو رو گردن خودم نندازم.

مکث کردم.

ـ سال‌ها، ولی الان دیگه نمی‌خوام.

خلیل چشم‌هاش رو بست.

ـ حلالم نمی‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

ـ الان نه. چون بخشیدنت، چیزی نیست که به خاطر ترست از مرگ، انجامش بدم.

چند لحظه نگاهش کردم.

ـ فقط بدون اگه یه روزی تونستم ازت بگذرم، برای آرامش خودمه. نه برای اینکه تو راحت‌تر بری.

بعد دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

هنوز چند قدم از اتاق دور نشده بودم که محبوبه با چشم‌های قرمز جلو اومد.

ـ چرا این‌طوری باهاش حرف زدی؟!

سرمو بلند کردم.

ـ چی؟

ـ اون داره می‌میره!

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: پس باید به خاطر اینکه داره می‌میره، همه‌چی رو فراموش کنم؟

ـ حداقل می‌تونستی یه کم دلش رو به دست بیاری!

خنده‌ی تلخی کردم.

ـ دلش؟

ـ آره!

صداش بالا رفت.

ـ اون بدبخت فقط خواست ببخشیش.

ـ فقط ببخشمش؟

ابروهام رو بالا انداختم

ـ بخشیدن شماها از گناه کبیره، عذابش بیشتره.

محبوبه با عصبانیت بهم زل زد.

ـ تو همیشه همین بودی! از بچگی لجباز بودی، الانم که بزرگ شدی فقط بلدی آدم‌ها رو اذیت کنی! خدا ازت نگذره سروین...

همون لحظه صدای نیوان اومد.

ـ کافیه.

محبوبه برگشت سمتش.

نیوان چند قدم جلو اومده بود و چهره‌ش کاملاً جدی بود.

ـ حق نداری با زن من این‌طوری حرف بزنی...

محبوبه با عصبانیت گفت: تو دخالت نکن! این مسئله بین من و دخترمه!

نیوان کنارم ایستاد و با اخم و جدیت بهش خیره شد.

ـ وقتی کسی به همسر من توهین می‌کنه، مسئله‌ی منم هست.

نگاهم رفت سمتش.

همسر...

هنوز شنیدن این کلمه از دهن نیوان یه حس خوبی بهم می‌داد.

تمام خشمم، تمام حرف‌هایی که سال‌ها توی خودم نگه داشته بودم، انگار یک‌دفعه برگشته بودن سراغم.

نیوان دستم محکم ولی مطمئن، گرفت و گفت: بیا.

هیچی نگفتم...

فقط اجازه دادم دستم رو بکشه سمت خودش.

قبل از اینکه دور بشیم، یه بار دیگه به در اتاق خلیل نگاه کردم.

شاید بعضی رابطه‌ها قرار نیست دوباره درست بشن.

بعضی آدم‌ها هم قرار نیست دوباره جایی توی زندگیت داشته باشن.

حتی اگه یه روز بتونی ببخشیشون، چیزی که ازت گرفتن دیگه برنمی‌گرده.

___ ___ ___

نیوان:

بالاخره بعد از کلی جنگ اعصاب، جلوی در خونه‌ایی بودیم که آرزوش رو داشتم...

در حیاط رو باز کردم و که یارا با تعجب پرسید.

- اینجا کجاست؟

لبخندم عمیق‌تر میشه و خودم می‌رم کنار تا بره داخل.

وقتی رفت، منم پشت سرش رفتم و درو بستم.

از همین‌جا محو خونه شده بود. با اشتیاق کل حیاط بزرگش رو چرخید و داشت میومد سمتم که چشمش به تراس افتاد و با ناباوری برگشت پیشم.

- نه، بگو که دارم اشتباه فکر می‌کنم...

دستشو گرفتم و با هم سمت در ورودی رفتیم.

- حالا بیا تو.

در رو باز کردم که یه نگاه به من انداخت و وارد شد.

همون‌طور که حدس می‌زدم بهت زده به مدل خونه و عکسایی که از خودش روی دیوار نصب شده بود نگاه می‌کرد.

- نیوان... اینا واقعیه؟

از پشت سر بهش نزدیک شدم و دستام رو دور شکمش قفل کردم. چونه‌امو هم روی شونه‌اش گذاشتم.

- واقعیه گیلاسی، همه چیز اینجا واقعیه... به خونه‌امون خوش اومدی!

یارا خودشو زیر دستام چرخوند و محکم بغلم کرد.

- باورم نمیشه همه‌ی جزئیاتی که برای خونه‌امون گفته بودم رو این‌قدر دقیق یادت مونده باشه... اصلا کی اینجا رو گرفتی؟

دوتا دست‌هامو بالا بردم و موهاس رو پشت گوشش فرستادم...

- یک سال پیش، قبل از اینکه بریم کمپ اینجا رو خریدم. می‌خواستم بعد از کمپ بیارمت اینجا و سوپرایزت کنم ولی... هیچ‌چیز طبق برنامه ریزی‌مون پیش نرفت. بعد از رفتنت، اینجا شد خونه‌ی خاطراتم و به جای خودت، عکس‌هات خونه‌امون رو پر کرد.

یارا با بغض سرشو کج کرد.

- آخ الهی بمیرم برات.

پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم: خدا نکنه... به این فکر کن که بالاخره رسیدیم به جایی که قرار بود یک سال پیش برسیم.

لبخند زد و دوباره خودش رو توی بغلم انداخت.

- آره، بالاخره رسیدیم.

چند لحظه همون‌طور نگهش داشتم و بعد آروم ازش فاصله گرفتم.

ـ حالا بیا، هنوز همه‌ی خونه رو ندیدی.

دستش رو گرفتم و با هم از سالن رد شدیم. اولین اتاقی که درش رو باز کردیم، اتاق خودمون بود.

یارا همون دم در ایستاد و با تعجب اطرافش رو نگاه کرد.

تخت دونفره وسط اتاق بود و همه چیز دقیقاً همون‌طور چیده شده بود که همیشه درباره‌ی خونه‌مون حرف زده بودیم.

چند قدم جلو رفت و دستش رو روی روتختی کشید.

ـ حتی اینم همونیه که گفته بودم؟

لبخند زدم و گفتم: آره.

سرشو با ذوق تکون داد و دوباره شروع کرد به نگاه کردن.

بعد چشمش افتاد به کمد.

رفت سمتش و درش رو باز کرد.

چند لحظه فقط خیره موند.

لباس‌های من یه طرف بود و چند دست لباس زنونه هم کنار اون‌ها مرتب آویزون شده بود.

آروم یکی از لباس‌ها رو لمس کرد.

ـ اینا...

برگشت سمتم.

ـ اینا رو چرا خریدی؟ یعنی از قبل مطمئن بودی من برمی‌گردم؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و چند لحظه نگاهش کردم.

ـ مطمئن که نه... ولی منتظرت بودم.

چشم‌هاش دوباره پر از اشک شد ولی این بار سریع‌تر لبخند زد.

آروم در کمد رو بست و گفت: دیوونه‌ای.

ـ می‌دونم.

دستشو گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم.چند قدم جلوتر رسیدیم به یه در دیگه.

یارا جلوی در ایستاد. دستش رفت سمت دستگیره ولی قبل از باز کردنش مکث کرد.

نگاهش چند ثانیه روی در موند بعد آروم دستگیره رو پایین کشید.

در که باز شد، قدمش همون‌جا متوقف شد و چشم‌هاش روی اتاق موند.

دستش آروم بالا اومد و روی قلبش نشست.

لب‌هاش لرزید.

ـ آلبالو...

چیزی نگفتم و فقط پشت سرش ایستادم. یارا چند قدم آروم داخل اتاق رفت و چشم‌هاش روی تک‌تک وسایل می‌چرخید.

دستش رو روی همون خرس کوچیک کشید و نفسش لرزید.

ـ تو هنوز اینو نگه داشتی...

سرمو انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم.

ـ نتونستم جمعش کنم.

برگشت سمتم و با بغض گفت: فکر می‌کردم فقط من هنوز باهاش زندگی می‌کنم.

رفتم سمتش و دستمو دورش حلقه کردم.

سرشو روی سینه‌م گذاشت و منم دست کشیدم روی موهاش.

هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم و فقط چند لحظه همون‌جا موندیم.

بعد آروم صورتشو بالا آورد که با کف دستم اشکش رو پاک کردم و گونه‌ش رو بوسیدم.

ـ بیا بریم قبل از اینکه ناهارمون تبدیل به شام بشه.

لبخند کوچکی زد.

ـ چی درست می‌کنی؟

ـ همون ماکارونی.

با لبخند نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفتیم و من مستقیم رفتم سمت آشپزخونه.

یارا هم رفت سمت اتاق خودمون و چند دقیقه بعد صدای آب اومد.

خب حالا تا یه دوش بگیره منم غذارو می‌ذارم...

****

کارم آخرش بود که صدای باز و بسته شدن در اتاق بلند شد، برگشتم سمت سالن و یارا رو دیدم که یه پیراهن سفید ساتن پوشیده بود و موهاش هنوز کمی خیس بود.

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

از چیزی که تصور می‌کردم، بیشتر بهش می‌اومد...

یارا متوجه نگاهم شد و دستش رو روی لباسش کشید و پرسید.

ـ چیه؟

لبخند زدم و گفتم:هیچی، فقط از چیزی که فکر می‌کردم بیشتر بهت میاد.

لبخندش بیشتر شد و یه چرخ آروم زد و تعظیم کوچیکی کرد.

ـ از تعریفتون ممنونم شاهزاده.

بعد اومد سمت آشپزخونه و روی کانتر نشست.

پاهاش رو آروم تکون می‌داد و منم مشغول هم زدن سس ماکارونی بودم.

چند ثانیه بعد از اون رو پرید پایین و شروع کرد ناخنک زدن به غذام که سمتش و گفتم: چرا اومدی اینجا؟

خیلی عادی جواب داد.

ـ اومدم چون خواستم سرآشپز رو تماشا کنم.

ـ خب تماشا کن، ولی دست زدن ممنوع.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

ـ تو این سس نمک کم ریختی‌ها.

چشمامو ریز کردم.

ـ یارا...

خندید و گفت: شوخی کردم بابا.

قاشق رو توی قابلمه چرخوندم.

ـ خیلی خب، پس ساکت بشین سرجات.

ـ چشم آقای سرآشپز.

چند لحظه بعد گاز رو کم کردم و در قابلمه رو گذاشتم.

ـ حالا باید یه کم بمونه.

یارا پاهاشو تکون داد و پرسید.

ـ چقدر؟

ـ حدود چهل دقیقه.

کف دستاشو کوبید بهم و با ذوق گفت: یعنی الان بیکاریم؟

ـ آره.

ـ چه خوب.

از روی کانتر پایین اومد و رفت سمت پنجره. چند ثانیه بعد صدای اولین قطره‌های بارون اومد.

یارا همون‌جا ایستاد و به بیرون نگاه کرد بعد چشم‌هاش برق زد.

ـ نیوان...

ـ جانم؟

برگشت سمتم و با ذوق و هیجان گفت: داره بارون میاد.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم.

ـ دیدم.

اومد سمتم و دستمو گرفت.

ـ بیا بریم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ الان؟

ـ آره.

خندیدم و دستشو گرفتم.

- تو واقعاً غیرقابل پیش‌بینی‌ای.

گوشیش رو برداشت و رفت سمت حیاط، دست منم کشید و همراه خودش برد.

بارون تندتر شده بود که یارا گوشیش رو یه جایی گذاشت و آهنگ پخش کرد.

بعد برگشت سمتم و دستش رو جلو آورد.

ـ همسرم...

لبخند زدم و دستشو گرفتم.

ـ بله خانمم؟

ـ یه تانگو زیر بارون می‌خوام ازت.

چند لحظه نگاهش کردم بعد دست دیگه‌م رو دور کمرش گذاشتم و دستشو توی دستم گرفتم.

- شما جون بخواه گیلاسی...

قدم اول رو برداشتیم و آروم شروع کردیم به رقصیدن.

بارون روی سر و صورتمون می‌ریخت و موهای یارا کم‌کم خیس می‌شد.

دستش روی شونه‌م بود و من دستم رو دور کمرش نگه داشته بودم.

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم.

ـ یارا، الان خوشحالی؟

لبخند زد و گفت: خیلی.

ـ جدی؟

نگاهش چند ثانیه توی چشم‌هام موند.

ـ هرجا که کنار تو باشم خوشحالم.

لبخند زدم و کمی نزدیک‌ترش کردم. سرشو روی شونه‌م گذاشت و چند قدم دیگه باهم رقصیدیم.

--- فصل 189 ---

****

چند روز گذشته بود...

چند روزی که سعی کرده بودم جلوی یارا عادی رفتار کنم چون نمی‌خواستم بفهمه هنوز اون اتفاقا توی سرمه.

ولی هر بار که چشمم می‌افتاد به صورتش، ناخودآگاه یاد همون روز می‌افتادم.

یاد صورتی که شهرام بهش ضربه زده بود.

یاد دستش...

یاد شکمش که با همون دست بهش زده بود.

هر بار دست شهرام توی ذهنم می‌اومد، فکم محکم‌تر می‌شد.

و عماد...

امروز دیگه قرار نبود فقط بهشون فکر کنم.

ماشین رو جلوی انبار نگه داشتم و پیاده شدم. دو نفر از بچه‌ها جلوی در بودن.

همین که منو دیدن، در رو باز کردن. بدون اینکه نگاهشون کنم، پرسیدم.

ـ داخلن؟

ـ بله آقا.

سرمو تکون دادم و بدون حرف وارد شدم. صدای قدم‌هام توی انبار می‌پیچید.

هرچی جلوتر می‌رفتم، خشمم بیشتر می‌شد. انتهای انبار، شهرام و عماد رو بسته بودن.

شهرام سرشو بالا آورد و با دیدنم پوزخندی رو لبش نشست.

ـ بالاخره اومدی.

جلوش ایستادم و چند ثانیه بهش خیره شدم بعد چشمم افتاد روی دستش.

همون دستی که باهاش زن من رو زده بود.

آروم گفتم: با این دستت بود آره؟

لحنم به قدری سرد و جدی بود که پوزخندش محو شد.

ـ نیوان...

ـ جواب بده.

چند لحظه سکوت کرد بعد با لجبازی گفت: آره.

همین یه کلمه کافی بود. یه تیکه چوب حکم و بزرگ برداشتم و بالا بردمش به با تموم وجودم کوبیدم به ساعدش

صدای داد و ناله‌ش بلند شد. باز چوب رو بردم بالا که سعی کرد خودشو عقب بکشه.

ـ ولم کن!

خم شدم جلوی صورتش و با خشم فریاد زدم.

- یارا هم همون روز بهت گفت ولم کن؟

چشم‌هاش رو بست که یه مشت محکم تو صورتش زدم و سرش رو از درد انداخت پایین.

آروم ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت عماد که از همون اول ساکت بود.

ولی همین که جلوش ایستادم، رنگش پرید.

ـ میدونی تو رو برای چی نگه داشتم؟

سرشو پایین انداخت.

ـ نیوان، من یارا رو...

ـ نگو.

با صدای آروم حرفش رو قطع کردم.

ـ اصلاً اسم زن منو رو دهن کثیفت نیار. تو بیشتر از همه باید عذاب بکشی. تو بچگیش رو نابود کردی و کاری کردی چند سال تمام نتونه درست زندگی کنه.

گفتم و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. چند تا ضربه‌ی سنگین به سر و شکم و قفسه‌ی سینه‌اش زدم.

هر بار که می‌خواست حرف بزنه، بدتر ساکتش می‌کردم.

قصدم کشتنش نبود، فقط می‌خواستم برای یک بار هم که شده بفهمه با چه کسی طرفه و تو ذهنش هم حق نداره اسم یارا رو بیاره.

یه قدم عقب رفتم، دستم رو روی صورتم کشیدم.

دستام خونی شده بود و می‌لرزید.

نگاهم افتاد به عماد که با ابرو و دماغ شکسته‌اش سعی داشت نفس بکشه.

ـ می‌تونستم اینجا نیام و بذارم قانون بهتون برسه.

چند قدم عقب رفتم.

ـ ولی با خودم گفتم، بذار هم من به حسابشون برسم، هم قانون.

انگشتم رو سمتشون گرفتم.

ـ نزدیک شدنتون به یارا، آخرین اشتباهی بود که توی زندگیتون کردین... زندان خوش بگذره بهتون.

بعد برگشتم سمت در. چند قدم که رفتم، صدای شهرام از پشت سرم اومد.

ـ نیوان! فکر کردی ما از زندان آزاد نمی‌شیم؟

آروم برگشتم سمتش.

ـ اتفاقا خیلی فکر کردم، حتی وسط همین فکر کردن‌هام گفتم این شهرام که یه بار قاچاق کرده، نکنه بازم کرده باشه؟ واسه همین یکم تو انبار و سوله‌ی شرکتت گشتم. اتفاقا چیزای خوبی هم پیدا کردم...

بهت زده نگاهم کرد و داد زد.

- نه نهه نههههه.

سرمو تکون دادم و گفتم: آره، حتی مدارکی که نشون می‌داد تو اون جنسا با عماد شریکی هم الان دست پلیسه. حالا نگاه کن و ببین کت تن کیه...

بدون اینکه دوباره نگاشون کنم، از انبار بیرون رفتم.

هوای بیرون رو که نفس کشیدم، تازه فهمیدم چقدر عصبی بودم.

چشمام رو که بستم فقط یه تصویر توی سرم بود.

یارا... با لباس عروسی که تا چند ساعت دیگه قرار بود توی تنش ببینم.

- دیگه هیچ‌کس بهت دست نمی‌زنه، گیلاسی.

___ ___ ___

یارا:

- وایی چقدر خوشگل شدی...

تورم رو جلوی آینه صاف کردم و با لبخندی که اصلا از روی لبم پاک نمی‌شد، برگشتم سمت همراز و گفتم: واقعا؟

با خنده و ذوق دستشو کوبید به شونه‌ام.

- شک داری واقعا؟ مثل عروسک شدی!

همراز هنوز داشت با ذوق نگام می‌کرد که در آرایشگاه باز شد و باوان و هستی و پروانه باهم وارد شدن.

باوان همین که چشمش به من افتاد، دستاشو روی صورتش گذاشت.

ـ وای خداااا!

هستی با ذوق جلو اومد.

ـ یاراااا!

پروانه هم پشت سرشون وارد شد و با دیدنم لبخند زد.

ـ نه دیگه... انگار رسماً عروس شدی!

خندیدم و دوباره خودمو توی آینه نگاه کردم.

هنوز باورم نمی‌شد این منم.

همین چند روز پیش، توی همین اتاق‌ها و بیمارستان‌ها و مطب دکترها دنبال یه جواب بودم...

ولی امروز جلوی آینه ایستاده بودم و لباس عروس تنم بود.

باوان اومد جلوم و دو طرف صورتم رو گرفت.

ـ چرا این‌قدر خوشگلی تو؟

خندیدم و گفتم: چون آرایشگرم خوب بوده.

همه بلند خندیدیم که باوان دستش رو روی لباس عروسم کشید.

ـ نیوان وقتی ببینتت غش می‌کنه.

همراز با خنده گفت: نه، اول چند دقیقه ماتش می‌بره، بعد یادش میاد باید نفس بکشه.

خنده‌م گرفت ولی بعدش به چند روز گذشته فکر کردم...

چند روزی که بیشتر از همیشه فهمیدم زندگی یه آدم توی چند روز عوض بشه.

مثلا روزی که با نیوان رفتیم دکتر، اولش حتی جرئت نداشتم درست به حرفاش گوش بدم. نشسته بودم کنار نیوان و دستم توی دستش بود.

دکتر آزمایش‌ها و عکس‌ها رو یکی‌یکی بررسی کرد و بعد با آرامش برام توضیح داد که آسیب رحمم جدیه، ولی نه اون‌قدری که فکر می‌کردیم و حتی میشه درمانش کرد.

گفت با دارو و درمان منظم و یه سری تمرین‌ها و مراقبت‌ها، می‌شه شرایط رحم رو بهتر کرد و احتمال یه بارداری سالم رو بیشتر کرد.

وقتی دکتر گفت: "احتمال خطر همیشه وجود داره، ولی با درمان و پیگیری درست، می‌تونیم خطرها رو کمتر کنیم."

اون لحظه فقط به نیوان نگاه کرده بودم و منتظر بودم ببینم چی می‌گه.

اونم دستمو محکم‌تر گرفته بود بعد از مطب که بیرون اومدیم، محکم بغلم کرد.

ـ دیدی گیلاسی؟ دیدی هنوز امید هست؟

و من برای اولین بار بعد از مدت‌ها، واقعاً امید رو حس کرده بودم.

درمانم رو شروع کرده بودم و می‌دونستم هنوز راه زیادی مونده بود و هیچ تضمینی وجود نداشت، ولی برای اولین بار لازم نبود با ترس به آینده نگاه کنم.

می‌تونستم بهش فکر کنم...

به یه آینده‌ای که شاید یه روز...

شاید یه روز صدای یه بچه توی خونه‌مون بپیچه.

هستی جلوی صورتم دست تکون داد.

ـ عروس خانوم؟ کجایی؟

پلک زدم و از فکرهام بیرون اومدم.

ـ هیچی... یه لحظه رفتم تو فکر.

همراز لبخند زد و گفت: آره معلومه.

باوان آروم زد به بازوم و چشمک شیطونی زد.

ـ امروز فقط حق داری خوشحال باشی. هر فکر اضافه‌ای هم ممنوع.

لبخند زدم و گفتم: چشم.

همون لحظه صدای زنگ در آرایشگاه بلند شد که همه ساکت شدن.

هستی با هیجان گفت: وایی بچه‌ها داماد اومد!

قلبم دوباره تند زد که دستمو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم.

همراز اومد کنارم و آروم گفت: آماده‌ای؟

نفسم رو بیرون دادم و لبخند زدم.

ـ برای نیوان؟ همیشه.

چند ثانیه بعد صدای قدم‌ها توی راهرو پیچید. در باز شد و نیوان وارد شد.

کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود با بلیز سفید، موهاش مرتب شده بود.

چند قدم برداشت و همین که چشمش به من افتاد... ایستاد.

انگار برای چند ثانیه یادش رفت چرا اومده.

هستی آروم زد به بازوی همراز.

ـ گفتم که.

نیوان همین‌طور که نگاهم می‌کرد، لبخند خیلی آرومی روی لبش نشست.

ـ وای...

آروم خندیدم و گفتم: سلام.

چشم ازم برنداشت.

ـ سلام، خانوم من.

بعد اومد سمتم، یهو دست‌هاشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد.

منم دستامو دور گردنش گذاشتم و صورتمو روی سینه‌ش گذاشتم.

صدای خنده‌ی دخترا از پشت سرمون می‌اومد.

نیوان کنار گوشم آروم گفت: می‌دونی چند بار توی ذهنم این لحظه رو تصور کرده بودم؟

سرمو تکون دادم و پرسیدم.

ـ چند بار؟

کمی ازم فاصله گرفت و تو چشمام نگام کرد.

ـ بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی.

پشت دستش رو روی گونه‌م کشید.

ـ ولی هیچ‌کدومشون به اندازه‌ی الان قشنگ نبود.

چشمام پر شد و صداش زدم.

ـ نیوان...

لبخند زد.

ـ امشب گریه نداریم... فقط باید بخندی.

با خنده گفتم: البته اگه تو با این حرفای قشنگت اشکم رو درنیاری!

آروم نوک انگشتش زد به بینیم.

ـ ببخشید دیگه وقتی یه عروس خوشگل دارم، نمی تونم قربون صدقه‌ش نرم.

بعد دستمو گرفت و انگشترم رو نگاه کرد.

ـ بالاخره رسیدیم.

لبخند زدم.

ـ آره.

انگشت‌هامو توی دستش قفل کردم.

ـ این بار دیگه هیچ‌جا نمی‌ریم.

همراز از پشت سر گفت: خب بسه دیگه! ما هم اینجاییم ها!

همه خندیدیم که نیوان هم با خنده دستشو بالا برد.

ـ ببخشید دیگه مجبور شدیم همه‌اتون رو وارد صحنه‌ی عاشقانه‌امون کنیم.

باوان نیشش رو باز کرد و گفت: نه داداش، اتفاقاً ادامه بدید. ما فیلم می‌گیریم.

نیوان با خنده سرشو تکون داد.

ـ شماها رو نباید راه می‌دادن.

پروانه گوشیش رو بالا گرفت.

ـ دیر گفتی آقای داماد!

یکم بعد از آرایشگله زدیم بیرون.

سوار ماشین که شدیم، نیوان قبل از حرکت دستمو گرفت و یه بوسه‌ی آروم روی انگشت‌هام زد.

ـ آماده‌ای؟

لبخند زدم.

ـ برای عروسیمون؟

ـ آره.

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: خیلی وقته.

ماشین راه افتاد که از پنجره به خیابون نگاه کردم.

همه چیز عادی به نظر می‌رسید.

آدم‌ها می‌رفتن و می‌اومدن، ماشین‌ها رد می‌شدن، مغازه‌ها باز بودن...

ولی برای من امروز فرق داشت.

امروز قرار بود برسم به همون جایی که فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت بهش نمی‌رسم.

باغی که گرفته بودیم از دور دیده شد و قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن.

نیوان ماشین رو وارد محوطه کرد.

همه‌جا پر از گل و چراغ و تزئینات بود. وقتی پیاده شدم، چند لحظه فقط به اطراف نگاه کردم.

ـ واو...

نیوان کنارم ایستاد.

ـ خوشت اومد؟

برگشتم سمتش و با ذوق و هیجان گفتم: خیلی.

دستم رو گرفت و یه چشمک ریز بهم زد.

ـ پس بریم خانومم.

عکاس و فیلمبردار از قبل اونجا بودن. اول چند تا عکس تکی ازم گرفتن بعد نیوان اومد کنارم.

عکاس گفت: خب، یه کم به هم نزدیک‌تر بشید.

نیوان با خنده گفت: از این نزدیک‌تر؟

عکاس هم خندید و سرشو تکون داد.

ـ آره.

نیوان منو کشید سمت خودش که از پشت سر کامل تو بغلش بودم.

ـ حالا خوبه؟

- عالیه.

چندتا عکس گرفت و بعد تورمو روی سر هر دوتامون انداخت و گفت: حالا داماد به عروس نگاه کنه.

نیوان برگشت سمتم و چند ثانیه فقط نگام کرد که لبخند زدم.

ـ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

آروم گفت: دارم مطمئن می‌شم خواب نمی‌بینم.

لبخندم بیشتر شد.

ـ اگه خواب باشه چی؟

دستم رو گرفت و گفت: دعا می‌کنم هیچ‌وقت بیدار نشم.

ـ عالیه! همین‌جوری بمونید.

بعد چند تا عکس دیگه گرفت و نوبت قدم زدن شد.

نیوان دستمو گرفت و باهم توی باغ راه رفتیم.

هر چند قدم یک بار، یکی از بچه‌ها از دور چیزی می‌گفت و ما می‌خندیدیم.

شادمهر از دور داد زد.

ـ نیوان! حواست به عروست باشه، فرار نکنه!

نیوان برگشت سمتش.

ـ اونی که باید فرار کنه تویی!

صدای خنده‌مون همه بلند شد.

****

شب شد و باغ پر از نورهای ریز و زرد بود.

صدای خنده و حرف زدن مهمونا از هر طرف می‌اومد.

تقریباً همه‌ی مهمونا رسیده بودن.

منم کنار نیوان ایستاده بودم و دستم توی دستش بود.

نیوان انگشتامو یه کم محکم‌تر گرفت و گفت: آماده‌ای خانومم؟

آروم سر تکون دادم.

ـ آره.

درهای محوطه‌ی اصلی باز شد و با اولین قدمی که برداشتیم، صدای دست زدن مهمونا بلند شد.

همراز و هستی جلوتر ایستاده بودن و همین که رسیدیم زیر طاق قشنگ و تزیین شده، گلبرگ‌های قرمز رو ریختن روی سرمون.

چندتا گلبرگ روی موهام نشست که نیوان خندید و گلبرگ‌هارو از روی موهام برداشت.

ـ خیلی خوشگل و قشنگی.

آروم خندیدم و گفتم:الان فهمیدی؟

ـ نه.

نگاهم کرد.

ـ از همون روزی که دیدمت، فهمیدم.

آروم نگاهمو ازش گرفتم و دست تو دست هم رفتیم سمت جایگاه.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که مامان و بابا جلو اومدن.

مامانم تا منو دید، دستاشو جلوی صورتش گرفت و با چشم‌های خیس لبخند زد.

ـ الهی قربونت برم من که مثل فرشته‌ها شدی.

اومد جلو و محکم بغلم کرد.

ـ چقدر زود بزرگ شدی دختر مامان...

منم بغضم گرفت و محکم خودمو چسبوندم بهش.

- خیلی دوستت دارم مامان.

بابام هم کنارمون ایستاد و هیچی نگفت. اونم بدتر حالش از من بدتر بود.

آروم از مامانم جدا شدم و خودمو تو بغل بابام انداختم.

ـ بابااا...

دست‌هاش رو دورم محکم کرد و کنار گوشم گفت: هرجا حس کردی کارت اشتباه بوده یا فکر کردی نیوان اونی که نشون میده نیست... کافیه به خودم بگی تا برگردونمت خونه‌امون.

وسط گریه خندیدم.

- چرا جناییش می‌کنی بابا؟

بابامم خندش گرفت و گفت: خودمم نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم...

یکم ازم فاصله گرفت و بعد پیشونیم رو بوسید.

- خیلی خوشگل شدی پرنسس بابا.

بابا نگاه کوتاهی به نیوان کرد و گفت: فقط خوشحالش کن.

نیوان لبخند زد.

ـ تمام تلاشم همینه آقا رضا.

بابا رفت سمتش و مردونه بغلش کرد و بهش تبریک گفت.

مامان دوباره اومد سمتم و صورتمو بوسید.

ـ الهی فدات بشم... خوشبختیت رو ببینم.

بعد رفت سمت نیوان و اونم بغل کرد.

اونا که رفتن، سوران با همون لبخند همیشگیش جلو اومد.

ـ خب، حالا نوبت منه.

دستاشو باز کرد که خندیدم و رفتم سمتش اونم محکم بغلم کرد.

ـ الهی خوشبخت بشی تربچه کوچولو.

چشمام گرم شد.

ـ تو هم همین‌طور داداشی.

از بغلم جدا شد و با اخم مصنوعی به نیوان نگاه کرد.

ـ مواظب خواهرم نباشی بیچاره‌ات می‌کنم‌ها.

نیوان خندید و گفت: هستم، نگران نباش.

سوران با تهدید بهش زل زد و سرشو تکون داد.

ـ خوبه.

هنوز ننشسته بودیم که کاوه و مهتاب جلو اومدن.

مهتاب اول منو بغل کرد و کاوه نیوان رو محکم در آغوش گرفت.

ـ مبارکتون باشه... خوشبخت بشید الهی.

ـ ممنون.

هر دو تبریک گفتن و کلی قربون صدقه‌مون رفتن.

بعد هستی و نیکان اومدن که هستی با ذوق پرید بغل کرد.

ـ بالاخره عروس شدییی!

خندیدم و یه نیشگون از پهلوش گرفتم که جیغش بلند شد.

ـ یه جوری میگی بالاخره، انگار رو دست مامان و بابام مونده بودم.

- خب چیکار کنم؟ تقصیر خودته دیر شدهر کردی.

اون سمت نیکان هم نیوان رو بغل کرد و بعد دستشو روی شونه‌ش زد.

ـ خوشبخت بشید خان داداش.

نیوان هم دستشو روی شونه‌ی نیکان گذاشت.

- فداتشم داداشم...

بعد اومد سمت من و گفت: تبریک میگم، ایشالله سال‌های سال کنار هم خوشحال و خوشبخت باشین... زندداش.

از اینکه اون سردی بینمون از بین رفته بود خوشحال بودم. منم با لبخند جواب دادم.

- مرسی.

و بالاخره نوبت آخرین نفرات رسید.

صدای خنده‌ی شادمهر قبل از اینکه خودش رو ببینم به گوشم رسید.

باوان کنار اون بود و علی و پروانه هم پشت سرشون بودن و چهارتایی با هم جلو اومدن.

شادمهر دستاشو باز کرد.

ـ خب خب خب... تنها عروس و داماد مورد علاقه‌ی من!

علی از پشت سرش گفت: دروغ میگه. منم مورد علاقه‌شم.

شادمهر برگشت سمتش.

ـ تو که اصلاً...

علی یه چشمک ریز بهش زد و شادمهر هم سریع جوابشو با یه چشمک داد.

باوان همون لحظه هر دوتاشونو دید و با تشر گفت: شما دوتا باز چه غلطی می‌کنید؟

شادمهر خیلی مظلوم گفت: هیچی.

پروانه هم علی آرنجش رو زد به دست علی.

ـ صد دفعه نگفتم جلوی من با شادمهر لاس نزن؟

علی خندید و گفت: عزیزم می‌دونم حقیقت تلخیه ولی باید قبول کنی عشق اول من شادمهره.

شادمهر دوباره براش بوس فرستاد که باوان این بار مستقیم زد پس گردنش.

ـ شادمهر!

همه زدیم زیر خنده که پروانه هم خواست بزنه اما قبلش علی دستشو بالا برد.

ـ باشه بابا ولم کن!

نیوان کنار گوشم گفت: زمونه عوض شده بخدا.

بلند خندیدم و بهش نگاه کردم.

- دقیقا...

باوان بالاخره شادمهر رو ول کرد و با لبخند به نیوان نزدیک شد.

نیوان یه دستش رو برد بالا که باوان خودش انداخت تو بغلش.

- خیلی منتظر این لحظه بودم... وقتی بالاخره برسی به عشق همیشگیت.

از نیوان جدا شد و با بغض و لبخند به جفتمون نگاه کرد.

- جفتتون لیاقت این حال خوب و خوشبختی رو دارید.

شادمهر و علی و پروانه هم تبریک هاشون رو گفتن و رفتن.

بالاخره کنار هم نشستیم و به رقص بچه‌ها نگاه می‌کردیم.

چند نفر دیگه هم برای تبریک اومدن و رفتن تا اینکه صدای دیجی بلند شد.

- حالا نوبتی هم باشه، نوبت رقص دونفره‌ی عروس و داماده.

نیوان بلند شد و دستش رو سمتم گرفت.

ـ افتخار میدین خانوم؟

لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

- با کمال میل جناب...

بعد باهم رفتیم وسط محوطه‌ی رقص.

یه دستم که توی دستش بود، دست دیگه‌م رو هم روی شونه‌ش گذاشتم.

آروم شروع کردیم به رقصیدن اما چند ثانیه نگذشته بود که آهنگ عوض شد و یه آهنگ شاد پخش شد.

- کنارت همه دردا فراموشمه

وقتی تو هستی وقتی تنت تو آغوشمه

دیگه به جز تو چی وقتی که رو به رومه

در کنارش کنارش تا ابد بودن آرزومه

من و نیوان همزمان سرمونو چرخوندیم سمت یه نفر.

شادمهر گوشه‌ی سالن ایستاده بود، دستاشو زیر چونه‌ش گذاشته بود و با یه لبخند عمیق نگاهمون می‌کرد.

نیوان زیر لب گفت: کار خود عوضی‌شه.

منم سرمو تکون دادم.

ـ صددرصد.

آهنگ بالا گرفت و دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

شروع کردم به رقصیدن که نیوان چند قدم عقب رفت و نگاهم کرد.

لبخندش آروم‌آروم بیشتر شد.

- نمیخوام تموم شه امشبو تا تو هستی

میخوام تا ابد نگاهت کنم وقتی میرقصی

ای وای برام تو رقصت اون حرکات دستت

بهترین هارمونی دنیاست با چشای مستت

___ ___ ___

نیوان:

همین‌طور که نگاهش می‌کردم، ته دلم گرم شد.

یارا با خنده درحال رقصیدن بود...

از اون خنده‌هایی که دلم می‌خواست فقط بشینم و نگاهش کنم.

- نمیخوام تموم شه امشبو تا تو هستی

میخوام تا ابد نگاهت کنم وقتی میرقصی

ای وای برام تو رقصت اون حرکات دستت

بهترین هارمونی دنیاست با چشای مستت

چند سال پیش فکر می‌کردم خوشبختی یعنی یه زندگی بی‌دردسر.

یه آینده‌ی مرتب و قابل پیش‌بینی...

ولی بعد یارا اومد و فهمیدم خوشبختی هیچ‌کدوم از اینا نیست...

خوشبختی می‌تونه همین باشه.

یه دختر که وسط جمع آدم‌هایی که دوستشون دارین، با خیال راحت می‌خنده...

دستش که توی دستته...

یه قلب که بعد از هزار بار شکستن، هنوز برای همون آدم می‌تپه...

من خیلی چیزا رو از دست دادم...

خیلی شب‌ها رو بدون اون خوابیدم...

خیلی صبح‌ها چشم باز کردم و چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد چرا دیگه کنارم نیست...

ولی الان...

الان درست روبه‌روم بود.

با همون چشمایی که یه زمانی فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت قرار نیست دوباره از نزدیک ببینمش.

با همون خنده‌ای که برای دیدن دلم تنگ شده بود و همون قلبی که هنوز برای من بود.

یارا برای من فقط عشق نبود.

خونه بود...

همون جایی که هرچقدر ازش دور می‌شدم، آخرش باز دلم می‌خواست برگردم...

--- فصل 190 ---

___ ___ ___

یارا:

دو سال بعد...

ظرف آرد رو روی میز گذاشتم که دِلا با ذوق دستاشو کوبید بهم.

ـ ما... ما... ما.

خندیدم و یه مقدار آرد ریختم توی کاسه‌ی جلوش و گفتم: اینم آرد شما خانوم کوچولو.

دلا با ذوق دست زد.

ـ دَس... دَس.

خندیدم و همزن دستیم رو برداشتم.

ـ آره مامان، دست!

قاشق رو برداشت و با جدیت شروع کرد به هم زدن.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یه عالمه آرد از کاسه ریخت روی سر و صورتم.

ـ دلاا!

صدای خنده‌ش بلند شد.

ـ ماما!

منم انگشتمو آردی کردم و زدم به نوک بینیش و سرمو بردم جلوی صورت کوچولوش.

ـ الان دیگه توام آردی شدی فسقلی.

دلا هم دست آردی‌ش دست زد به صورتم که یه لحظه خشکم زد و نگاهش کردم که اونم نگام کرد...

بعد هردومون زدیم زیر خنده.

ـ آهاااا... پس جنگه؟

دلا دوباره دستشو آورد سمتم.

ـ آ آ!

ـ نه؟ پس این چی بود؟

آروم یه ذره آرد زدم روی لپش که عطسه کرد و باز گفت: ماما!

خندیدم و دوباره مشغول درست کردن کیکم شدم.

ـ دلا خانوم فضول نشی و باز همه چیز رو بذاری کف دست بابات.

دلا با ذوق خندید و خودش رو تکون داد.

- بابا!

ـ آره دیگه، باز گفتیم بابا و خانوم ذوق کرد.

دوباره خندید که صورتم رو نزدیکش بردم و چندتا بوس روی لپ‌های آردی‌ش زدم.

ـ قربونت برم من.

دلا که دستاشو دور گردنم حلقه کرد، قلبم یه جوری جمع شد.

- ماما!

هر بار که این کلمه رو از دهنش می‌شنیدم، هنوز یه قسمت از وجودم باورش نمی‌کرد.

من...

مامان بودم.

مامان یه دختر کوچولوی شیطون و خوشگل که قشنگ ترکیب من و نیوان بود.

دلا همون‌طور که تو بغلم بود، دستشو دراز کرد سمت کاسه.

ـ کیک... ماما!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره مامان، داریم کیک درست می‌کنیم.

بعد مواد رو ریختیم توی قالب و با دلا گیلاس هارو روی موادِ داخل قالب چیدیم.

دلا قالب رو با کمک من گرفت.

ـ آروم... آروم. آفرین دختر خوب.

قالب رو گذاشتیم داخل فر و درشو بستم که دلا نشست روی زمین و مستقیم خیره شد به فر.

کنارش نشستم.

ـ خب... حالا باید صبر کنیم.

برگشت سمتم و به فر اشاره کرد.

- ماما... کیک.

- باید بپزه و آماده بشه بعد بدم دخترم بخوره.

دلا دوباره به فر نگاه کرد و گفت: کیک!

ـ دلا...

صدای خنده‌م توی آشپزخونه پیچید.

ـ اصلا بیا، تا حاضر بشه وسایلا رو جمع کنیم.

بلند شدم و شروع کردم به جمع کردن کاسه‌ها و دلا هم پشت سرم راه افتاد.

چند ثانیه بعد صدای افتادن یه چیزی اومد.

برگشتم و دیدم دلا وسط آشپزخونه نشسته بود با یه قاشق تو دستش بود.

با تعجب نگاش کردم.

ـ اینجا چه خبره؟

دلا خیلی جدی قاشق رو بالا گرفت.

ـ افتاد.

ـ خودش افتاد؟

سرشو تکون داد.

ـ آها.

ـ عجب...

رفتم سمتش و خم شدم.

ـ پس چرا تو دست توئه؟

چند ثانیه نگام کرد بعد زد زیر خنده که منم نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم.

همون موقع صدای باز شدن در اومد.

ـ سلام... دخترای من کجان؟

صدای نیوان که اومد دلا سریع از جا بلند شد و دوید سمت در.

ـ باباا!!

دنبالش رفتم و گفتم: آروم دلا!

صدای خنده‌ی نیوان اومد.

ـ سلام کارامل بابا!

دلا خودش رو چسبوند به پای نیوان و خودشو تکون داد که نیوان با خنده خم شد و بغلش کرد و با دیدن صورت آردی‌ش پرسید.

- چرا این شکلی شدی تو بابا؟

دلا با همون لحن بچه‌گونه‌اش شروع کرد به حرف زدن.

ـ کیک... ماما... آد!

نیوان خندید و گفت: بازم آرد بازی کردی شیطون؟

همین که سرشو بلند کرد تا صدام کنه منو جلوی در آشپزخونه دید، ابروهاشو بالا انداخت.

ـ وای...

با تعجب پرسیدم.

ـ چیه؟

با خنده اومد جلو و با انگشت یه ذره آرد از روی گونه‌م برداشت.

ـ خانوم من چرا آردی شده؟

به دلا نگاه کردم و گفتم: تقصیر دخترته.

ـ دختر من؟

دلا از توی بغلش خندید که نیوان بهش نگاه کرد و انگشتش رو گرفت جلوی صورتش.

ـ آره بابا؟ تو بودی؟

دلا سریع صورتشو توی گردن باباش قایم کرد که نیوان خندید و همون‌طوری اومد سمت من و یه بوس روی پیشونیم زد.

ـ خسته نباشی خانومم.

ـ توام خسته نباشی.

ـ دلم براتون تنگ شده بود.

دوباره دلا رو بوسید.

ـ مخصوصاً برای این کارامل کوچولو.

دلا خندید که نیوان دستشو کشید روی موهای قهوه‌ای روشنش.

ـ کارامل بابا.

بعد دوباره به من نگاه کرد.

ـ ولی مامانش هم خیلی خوشگل شده... حتی آردی هم جذابه.

چشم غره‌ی الکی بهش رفتم و گفتم: خب خب کمتر دلبری کن.

ـ زن خودمی، هرچقد بخوام برات دلبری می‌کنم.

دلا دستاشو آورد بین صورت من و نیوان.

ـ منم!

نیوان خندید.

ـ تو که عشقی کارامل.

هر سه‌تایی کنار هم نشستیم که چند دقیقه بعد صدای زنگ فر بلند شد.

دلا سریع از جاش پرید.

ـ کیک!

نیوان خندید و گفت: بالاخره بعد از نیم ساعت یادش اومد.

کیک رو بیرون آوردیم که دلا با ذوق نگاهش می‌کرد.

ـ قشنگه؟

نیوان دستشو دور شونه‌م انداخت.

ـ خیلی.

بعد به دلا نگاه کرد.

ـ چون دوتا آشپز حرفه‌ای درستش کردن.

یه تیکه کوچیک از کیک رو برای دلا بریدم و تو بقشابش گذاشتم.

ـ آروم بخور.

دلا همون لحظه یه گاز بزرگ زد.

ـ دلا!

نیوان دستشو دور شونه‌ام انداخت و من. به خودش چسبوند.

ـ بذار بخوره گیلاس... شادمهر که یه شیرینی درست و حسابی نمیاره. حداقل اینجا خودشو سیر کنه بچه‌ام.

بلند خندیدم و سرمو تکون دادم.

اول به نیوان نگاه کردم که با لبخند به دلا کیک می‌داد.

موهای یکم بهم‌ریخته‌ش، خستگی توی صورتش، لبخندش...

بعد نگاهم رفت سمت دلا با اون لپ‌های خوشگل و خنده‌ای که هیچ‌وقت از لبش پاک نمی‌شد.

دوتا آدمی که تمام زندگی من شده بودن...

دو سال گذشته بود.

دو سال از اون شبی که دست توی دست نیوان وارد سالن شدیم...

و حالا آینده درست جلوی چشمم نشسته بود، با یه تیکه کیک توی دستش.

و یه مردی که هنوز هم وقتی نگاهم می‌کرد، همون حس روز اول رو توی چشم‌هاش داشتم.

نیوان نگام کرد و پرسید.

ـ چیه گیلاسی؟

لبخند زدم و سرمو به چپ و راست تکون دادم.

ـ هیچی.

ـ مطمئنی؟

ـ آره.

دستم رو گرفت و گفت: پس بریم حاضر شیم تا دیر نرسیم.

دلا فوری باقی مونده‌ی کیکش رو خورد و یقه‌ی نیوان رو تو مشت‌های کوچیکش گرفت.

ـ بابا... من.

نیوان همین‌جوری که بغلش کرده بود بلند شد و دلا رو سمت رو شویی برد و صورتش رو شست بعد سمت اتاقش برد.

ـ تو هم حاضر میشی کارامل خانوم.

****

خونه‌ی کاوه و مهتاب شلوغ‌تر از همیشه بود.

همه جمع شده بودیم...

امشب شب خواستگاری شادمهر و باوان بود.

سوران و همراز همراه سپهر اومده بودن؛ پسر کوچولوی پر سر و صداشون که از دلا سه ماه کوچیک‌تر بود.

دلا از همون لحظه‌ای که وارد شدیم، بین همه می‌چرخید.

الانم بغل مهتاب و کاوه بود.

مهتاب چند تا گیلاس داده بود دستش و دلا باهاشون بازی می‌کرد.

- آخ قربونت بشم من دخترکم. کاوه ببین چه جوری بازی می‌کنه؟

کاوه هم با لبخند موهای جمع شده‌ی دلا و نوازش کرد و گفت: ماشالله خیلی شیطونه، بزرگ شه این خونه رو به آتیش می‌کشه.

نیکان یه تیکه سیب جلوی هستی گرفت و با خنده گفت: همین الانشم داره آتیش میزنه دیگه.

باوان هم اومد کنارمون و بحث رو ادامه داد.

- بذار آتیش بزنه بچه‌م. نگاهش کن آخه؟ تو به این جوجه می‌تونی بگی شیطونی نکن؟

نیکان سرش رو تکون داد و با لبخند به دلا نگاه کرد.

- نه والا.

دلا از بغل مهتاب اومد پایین و خودش رو توی بغل سوران انداخت.

سوران هم طبق معمول محکم بغلش کرد و گفت: آفرین، بیا پیش دایی!

دلا خندید و دست زد.

همراز از اون طرف گفت: سوران آروم‌تر، بچه رو خفه نکنی!

سوران با تعجب گفت: کی؟ من؟!

سپهر هم چهاردست‌وپا خودش رو رسوند سمت دلا که چند ثانیه نگاهش کرد بعد نشست کنارش.

دستش رو گذاشت روی سرش و یهو موهای سپهر رو گرفت که همه دویدیم و جداشون کردیم.

همراز با خنده سپهر و که داشت گریه می‌کرد بغل کرد و رو به من گفت: یارا این دخترت رو جمع کن‌ها، بچه‌ی من امنیت جانی نداره اینجا.

هستی و باوان زدن زیر خنده.

نیکان کنار هستی نشسته بود و با لبخند نگاهشون می‌کرد.

هستی آروم گفت: بچه‌هاشون واقعاً شیرینن.

نیکان دستشو گرفت.

ـ آره.

هستی دست به سینه شد.

ـ البته من هنوز از تصمیم‌مون راضیم.

نیکان خندید و سرشو تکون داد.

ـ منم.

اون دوتا بچه نمی‌خواستن و همه هم انتخابشون رو پذیرفته بودن.

نه کسی سؤال اضافه‌ای می‌پرسید، نه کسی قرار بود برای زندگی‌شون تصمیم بگیره.

پروانه و علی هم تازه عروسی کرده بودن ولی به اصرار علی قراره زودتر بچه‌دار بشن.

با دعوا تو عروسی هستی با هم آشنا شدن و کم کم دلشون برای هم رفت.

البته راه رسیدن علی به پروانه خیلی سخت بود، چون پرهام راضی نمی‌شد خواهرش رو بده بهش.

خداروشکر الان دیگه هر خانواده‌ای شکل خودش رو داشت و هرکسی زندگی خودش رو... اصلا قشنگیش همین بود.

ـ گیلاسی!

سرمو چرخوندم که دیدم نیوان کنارم ایستاده بود.

ـ جانم؟

ـ دخترمون باز رفته سراغ وسایل پذیرایی.

نگاهش کردم.

دلا داشت با یه قاشق کوچیک، خیلی جدی به ظرف شیرینی‌ها نگاه می‌کرد.

ـ دلا!

سریع سرشو بلند کرد و قاشقش رو انداخت پایین.

ـ ماما؟

همه زدیم زیر خنده که نیوان خم شد و آروم گفت: کارامل بابا... اونجا برای شیرینی خوردنه، نه آزمایش‌های قاشقی تو.

دلا خندید و فرار کرد که نیوان برگشت پیش من و دستشو گذاشت روی کمرم.

ـ این دختر دقیقاً به کی رفته؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: معلومه که به تو رفته.

چشمک ریزی زد و ابروهاش رو بالا انداخت.

- چیه؟ نکنه ناراحتی؟

نگاهم رفت سمت دلا و لبخند زدم.

ـ نه، اتفاقاً عاشقشم.

بعد دوباره نگاهش کردم و ادامه دادم: عاشق هر دوتا تون.

لبخند زدم و سرمو گذاشتم روی شونه‌ش.

همراز اون سمت اومد و بهم چشمک زد.

- خواهر شوهر عزیزم، نمی‌خوای یه دهن برامون بخونی؟

همه حرفش رو تایید کردن. حتی نیوان هم با لبخند نگاهم کرد و گفت: بخون تا یادم بره خواهر دسته گلم رو به کی دادم.

بلند خندیدیم و گفتم: باشه.

همه نشستیم. دلا هم رفت بغل نیوان نشست. شادمهر گیتارش رو آورد و داد دستم.

- بفرمایید استاد.

- مچکرم آقای داماد.

نیش شادمهر باز شد و با قر رفت کنار باوان نشست.

جای گیتار رو روی پام درست کردم و شروع کردم.

خیره تو چشم‌های نیوان خوندم.

- تو شدی نورم

جز تورو نمیبینه

چشمام انگار کورم

به تو و نگاه تو

نمیرسه زورم

حالمو خوب میکنی

باتو یکی جورم

یه زمانی فکر می‌کردم برای خوشبخت بودن باید همه‌چیز درست و بی‌نقص باشه.

فکر می‌کردم آرامش یعنی هیچ ترسی نداشته باشم، هیچ زخمی نمونه و هیچ اتفاق بدی نیفته.

اما حالا می‌فهمیدم آرامش واقعی این نیست.

آرامش یعنی حتی وقتی دنیا شلوغه، یه نفر رو داشته باشی که کنارش دلت آروم بگیره...

یعنی وقتی خسته‌ای، وقتی می‌ترسی، وقتی دلت گرفته، بدونی یه آغوش هست که می‌تونی خودتو توش رها کنی...

و آرامش، وقتی میاد که از جنگیدن با خودت دست بکشی.

برای من، نیوان همیشه یه خونه‌ی امن بود.

جایی که لازم نبود قوی باشم...

لازم نبود چیزی رو پنهون کنم...

لازم نبود وانمود کنم حالم خوبه...

کنارش می‌تونستم فقط یارا باشم...

همون دختری که گاهی می‌ترسه، گاهی گریه می‌کنه، گاهی می‌خنده و گاهی فقط دلش می‌خواد سرشو بذاره روی شونه‌ی مردی که دوستش داره.

- معمولی نیستی

واسه من تو مثل

بقیه نیستی

همیشه بودی

تو هر شرایط سختم

نذاشتی خیس بشه

بالش رو تختم

خونه همیشه یه چهار دیواری نیست.

بعضی‌وقتا یه آدمه...

یکی که وقتی کنارش هستی، حس می‌کنی به هرچی می‌خوای می‌رسی.

من و نیوان هم بالاخره به آرامش‌مون رسیده بودیم.

نه برای اینکه دیگه هیچ مشکلی نداشتیم...

نه چون گذشته‌مون پاک شده بود...

برای اینکه یاد گرفته بودیم با همه‌ی چیزایی که پشت سر گذاشتیم، کنار هم زندگی کنیم...

با خنده‌های دلا و شیطنت‌هاش، با دعواهای کوچیکمون، با شب‌هایی که خسته برمی‌گشتیم خونه، با صبح‌هایی که با صدای دلا بیدار می‌شدیم.

با تمام چیزای ساده‌ای که یه روز آرزوشون رو داشتیم...

- دوست دارم حتی

وقتی قهرم باهات

من عاشق این

شهرم باهات

مواظب قلبم باش

چشمای تو

کار بدی دستم داد

میپرم از دست انداز

با تو میکنم پر باز

مال خودم باش

همه برن تو

یدونه دورم باش

تو همونی که

راحتو خُلم باهاش

نگاهم دوباره روی نیوان موند.

اگه قرار باشه داستان من و نیوان نوشته بشه...

بهترین اسمی که می‌تونم براش پیدا کنم، "آرامش ابدی من" بود...

آرامش من، نیوان بود...

مردی که بعد از تمام رفتن‌ها و برگشتن‌ها، هنوز خونه‌ی من بود و تا وقتی دستم توی دستش بود...

من دیگه هیچ‌وقت گم نمی‌شدم.

- همه برن تو

یدونه دورم باش

مال خودم باش

معمولی نیستی

واسه من تو

مثل بقیه نیستی

همیشه بودی تو

هر شرایط سختم

نذاشتی خیس بشه

بالش رو تختم

همه دست و سوت زدن برام ولی من چشمم فقط به دوتا معجزه‌ی زندگیم بود و بس...

****

چند دقیقه گذشته بود که از اون طرف صدای جیغ شادمهر بلند شد.

برگشتیم سمتش که دیدیم دلا دستش رو کرده تو موهای شادمهر و داره مدلش رو خراب می‌کنه.

شادمهر با حرص دلا رو از خودش جدا کرد و گفت: دو دقیقه بتمرگ سرجات بچه، ری*دی تو موهام.

نیوان با اخم رفت جلو و دلا رو بغض کرده بود بغل کرد.

- هووی بزمجه، با چه جراتی این‌جوری با دختر من حرف می‌زنی؟ بزنم تو سرت نصف بشی؟

شادمهر با نیش باز گفت: متاسفانه جواب مثبت عروس خانوم رو گرفتم، پس اگه بلایی سر من بیاری خواهر خودت بیوه میشه.

نیوان با حرص نگاهش کرد و جواب داد.

- بخوای با بچه‌ی من در بیوفتی همه چیز همین‌جا کنسل میشه.

باوان هم دست به کمر اومد و گفت: بله، بخوای به برادرزاده‌ی گل من حرف بزنی، عمرا زنت بشم.

شادمهر ادای گریه درآورد و بلند شد سرشو سمت دلا خم کرد که دلا با ذوق دستاشو فرو کرد تو موهای شادمهر و محکم موهاش رو کشید.

شادمهر جیغ و داد می‌کرد و می‌خواست فرار کنه ولی دلا ولش نمی‌کرد.

همین‌طور که نگاه‌شون می‌کردم، آروم خندیدم. خب انگار قرار نیست داستان‌مون با آرامش تموم بشه...

پایان.

بالاخره "آرامش ابدی من" هم تموم شد. □□

نمی‌دونم چی بگم جز اینکه ممنونم که تا آخرش کنار یارا و نیوان موندید.

باهاشون خندیدید، حرص خوردید، گریه کردید و عاشق شدید.

این داستان برای من فقط یه رمان نبود؛ یه تیکه از قلبم بود که بالاخره تونستم بذارمش روی کاغذ.

و حالا با خیال راحت می‌ذارمش کنار، چون می‌دونم یارا و نیوان بالاخره به همون چیزی رسیدن که همیشه دنبالش بودن...

آرامش.

ممنون که این قصه رو با من زندگی کردید.

تا قصه‌ی بعدی... بدرود.

ققنوس🕊

پیج های رمانکده در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com